بموجب ... سالی تره ...
کمی ... یعنی جنگ دلیر
... ۱۳۰۳

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید

مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز

بدادی عالم را تازه کردی
ز بودم را [illegible] کردان
[illegible] که بر دوم نجاتش
مبارک روی که از [illegible]

جهان کز خاک او فرخ شود دل
ز شکل [illegible] شود دل
سواد شب [illegible] نور داری
[illegible]

مفرح نامه فالش [illegible]
کلید بند مشکلها [illegible]
معانی را [illegible]
سپیدی [illegible] نقش [illegible]

[illegible] شیرین کن [illegible]
[illegible] نام شیرین [illegible] فالش
[illegible] باده کن
[illegible] در کار او کن

چو حاضر غایب کرد باری
بیار ارکان دولت [illegible]

در توحید باری سبحانه و تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدای کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند

فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک
بروز آرنده شبهای تاریک

[illegible]
شب و روز آفرینا [illegible]
نگارنده بالا و پستی
گواه [illegible] هستی

وجود هستی هر موجود [illegible]
نشانش ده [illegible] ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای
طبایع را بصنعت [illegible]

[illegible]
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای [illegible] گیتی سیاحت
برون از [illegible] در فکرت [illegible]

[illegible]
[illegible]
خرد در جستنش [illegible]
[illegible] ذات

[illegible]
[illegible]
[illegible]
منزه [illegible] بالا و زیر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نتوان [illegible]

[illegible]
از آنجا [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible] عبرت [illegible] کار

[illegible]
[illegible]
[illegible] عقل با اعجاب [illegible]
ز صانع را [illegible]

[illegible]
که باکو آیت [illegible]
[illegible] معبودی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
خرد [illegible]
بشارت داد [illegible]

[illegible]
[illegible] خاک
نبات [illegible]
چراغ عقل را [illegible]

[illegible]

در [illegible] باری تعالی و توفیق [illegible]

[illegible]
اکر [illegible] خاک و باد و آب و آتش
[illegible]

ثنا از عندلیبان آمد از بند
چو تا با ضعف غنچه ذوق آمد هم
نفس امید که از شاخ در شاخ
خلاصی چو نی از خود بناهم
ولی چون بندگیان کوشش گرفت
اگر کاری ز مشتی خاک حنظل زد
بپا برد از وفاری خوش بها را
من آن ظالم که مرزم داشت
تو در کار از ظلم آمد بدلی
سخن مهر برد. تا بار وارم
بر سعدی که در کنارم افتد
عقیدم را در بن کشتی فاری
زمین کردایم دانا از کموبست
نیست بر کعبه آورد دست حاکم
کجی با شکستن خوادی
اگر من آدم و گر خود پرستم
نداند فضل من آن روز بازو
بخدمت حاضر و خوشنیم را
جوانم را ز دین خوش شرح و مود
جان غریبان چو آید وقت حاکم
نم را در قناعت زنده دارد
شناسا کرد که کتابی چو بیم
محبت کان ز جوهر هست خاکش
سر و سر منک مرد جان و فا را
مرا ز امروز جم اهل خوشی
ربا حینی خوش باغ صحکافی

[illegible]

در مناجات گوید

[illegible]

در نعت سید المرسلین گوید

[illegible]

در سابقه نظم کتاب گوید

[illegible]

حنهای زرعت بردش تا
چو ابر برسد کنج شسته
نوشته کرده زین شناخت
درین دولت که باد القدر بریم
کله قیصر ممرین قدرت
سر اعیر زاقلیم معلیه
پناه لشکر دین شاه طغرل
سلطانی بتاج و تخت بوست
[illegible] درگاه معمور
قبول سنگ سازد او م
[illegible] معشوق [illegible]
چو نقش از طالع سلطان نماید
حبشی را [illegible] مقناع بند
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
ملک گفت باید کان جهانگیر
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
نظامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] سیاک
جهاندار [illegible]

با اسباب [illegible] منت
[illegible]
[illegible]
[illegible] دکر [illegible]
قناعت [illegible] باد کرین

مر دور از سلطان دولت [illegible]
جوز جو [illegible] دارد [illegible]
جو خواهد [illegible]
نا کار [illegible] روشن [illegible]
جو سلطان جهان شاه [illegible]

در ستایش سلطان طغرل

جهان ارسلان [illegible]
[illegible]
ملامت [illegible]
[illegible]
جو سلطان که جهانگیر شاید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مزارد کعبه راهی کشادم
[illegible] عقل سازد
[illegible] طالع نقش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هفت کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نوشته کرد
[illegible] خورد حلوای [illegible]
زمین [illegible]
[illegible] شاه
کر [illegible] تاج و تخت
[illegible] زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
[illegible] عادت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فارغ [illegible] شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زندگانی

مبادا دولت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بادا تاج [illegible]
[illegible]

در ستایش اتابک محمد

جوانمرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فراخی [illegible] اقبالش [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در مدح پادشاه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زهی از هر زنده اورنگ شاهی
فریدون فر و جمشید ثانی
فریدون بود طفلی کاو برورد
که او ماموم خسرو ثانی
ندیدند الحق کسی زآبا
چو عهد تو دیدند اهل جهان
تو سر سبز باد از آن کاشتی
چنیع آمیز عالم که صفی
جهان فانی شد و دولت ای کامران
من شه عز که یکان را هم
بعشق باغ سرو تو جز طاق
ندیم شه حال که روح الکریم
نبود آن چون تو شهی سینم
حدیث الملک جز تو که دو یکانه
نشانی که شه خلوت شد ولیت
چو شکل اد نامه خلوت که دو گفته
کل تبیم زمین ما چون سا ید
بعرض شبکه چو آمد دید
رعونت هر دم ما خ از دام نوسم
مرو عشق تو جو با نیم انکا
اگر دو را فکنی هر بوسم از دود
چو دولت عزیز راه دانی تخت رای
سر کشود که مهر خورشید دادی
جهان بر وی سایه ادای خوی دولت
بسو مهر که مشکل اقبال کز راه
جناب سده آفاق مقصود

حوالتگاه تایید الهی
خطا گفتم که حوبت از معانی
تو با بع جهانی هم شیر و هم ورد
تو خود هم خسرو هم پهلوانی
سکندر را آینه خسرو انجام
ولی عهد تو مینو آسمانه
خسرو زاده کانجستم تو روشن
بزرگی خام جانی هم که سفی
محل باقی الباقی بود انی
چو من شیدا کار و نارینا هم
کرم تبلیغ حق گیت و کو داغ
بسا طا بوسه را کردم شکر ریز
ولی بودی جو بخت جان در نغم
ملازم نیستم در حضرت شاه
کو می سرکاری کیمیا است
به شهاب جو عنقا خو گرفته
زمین بوسی از دعا کاری بیاید
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
طمع در حلق کارمام نوسم
بیاسایم جو مغرد یاسم انگاه
دگر بخوانیم تو دعاگو نور
نوشته بر سر شرع امیر با شاه
زمین طلب بر جبر و روز افشانی
زمین حال سایه باد از حالت
منور باشد چو ز خورشید جهان

پناه سلطنت پشت خلافت
شد جمشید جان از جهان خاک
اگر انشا زد از شند تخت پایع
سلیمان انگشت بود و تراد من
اتابک اعظم کز نشان جهانگیر
تو ای شاها ولی عهد شرع گاه
خدای ملک جانی ختم از تو
با من بود بر اهم شد جز حسینه
بدستور خانی جهد کو تا
جو زان اندیشه بودم تخت چند
بودم تخت جیبال و فغفور
اگر چه مورد او فران شاه نبد
بنرزه آفتابی را که گیرد
نباشد بر ملک بر شبیه را دم
ز طبع تو گشاد جشمه نوش
دعا از نعیم ایم حق جامت
ندام کرد حدمت شاهی
چو هر شکستان بجز کرم چو اکرم
طمع را تو قدرم خوام کشیدن
سر حوزه از اتراک سپاه بر م
پیکه خنده در زبایدی جو مهتاب
جو شمع صبح دو کسکی پیدی
درافشانت هوسا او جبین باد
سرت زیر کلاه خسرو باد
سر جان که روی آن تو تعبیر

ز تیغت تا عدم موی مسافت
ز تاج تخت از آن افلاک
تو تاج و تخت سخن تاج
سکندر را آینه دارد تو آیین
که زد بر صفت کشور جاز کلید
ولیعهدان تو هم شاه بر شاه
اساس نو که از حکم ازل تو
از آن من دو فقل کز تو را ایکینه
نحواهم گفت اگر او زو جهد تا
کسا زم نزلی از خدا و تد
که پیشتر کسم دم زمین بوسم از دور
لمع نزل سلیمانی شاه بد
که بختکی عقابی را که گیرد
که من هر اد دعا با کس نسازم
بخور سخن کی بیشه بار جوه و نس
زبانی دوام آب زندگانیت
نکمر طبق بجوهر صبح کاسی
که دیر آیی و دست کی ای جوان د
رعونت را تو اقبال حوام چیدن
زغیرت آلت جو دولت سر را دم
شب افروزی که جو کرم شب تاب
بلا سر ظلمت ابدی برکشیدی
جو تیغت حصن جانت آهن باد
عمرت زادگان زنده قوی باد
اکابت باد جوخ و دار جهانگیر
ساعت قاهر و اعدات مقهور

در مدح اتابک مظفرالدین ارسلان

اورت دوزخ زده ابا از تو
باعث نیکو اکرام دو علم
در نفس آباد دم نیم سور
من بقناعت شده مهمان دل
دل بزبان گفته کلی بد زبان
سایلم از بس سخن ناتوان است
مرغ بیم از نفس مرغ او
خواجه دل عهد مرا تازه کرد
رایض من چون ادب آغاز کرد
کرد کاره دو فرش مو جای
خواجه مع القصه که او بدماست
گفت چو من نیز ادب را غلام
روزی آن مصرم الطابیا باه
صبح جرانی که کلک فروز شد
دامن از خار تو آسوده کرد
لاله رخ من تمام سبرد
تا بکل و شاخ نیاخ از شتاب
گفت بادی من زبان قشیع
گفت فرود آی تو هندم ز من
آب روان بود و فرود آمدم
خواب تلخی بود من از اد او
سیل من گریبان کیا گرد جاهی
لاله طلبی از آن گل سکر خنده بود
جلوه گر از چشم ک کاما شمال
یک تن صیاد سوارم ز را
نو شمس شهد جوش لاله نش

باده ترا از چرخ کهن زاد تر
حرف تو بادست و زبان نیز هم
صدر رفتن کشته شبیه
جان نبود داده سلطان دل
مرغ طلب کز از آشیان
یام از اراح بیالا ترست
بر زبان ریخته از شرم او
نام نظامی که آوازه سخن

کرده خلافت خداوند جهت
وان ادب آموز را کرده رام
بو شنفی کرده برون شد زما
کحلی شب فرمزی روز شد
تا گریبان بگل آموده کرد
دل کرد و نیام سبرد
نی جو دایلون نشود تشنه آب
زنده دم گرد جو باد مسیح
گرد فرود آورد تا خویشتن
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خفا نکبه نرگس بیدار او
خار نشان امن گل زیبای
بر سر سبز جو ریش انگه بود
کلشکر از شاخ لبالب غزال
از زمین ربیع عالم را
سوزن انسی جو زر دو کیاش

زانک بدار دو نشانی که هست
کره سخن رشته جان تافته
ای همه پروانه دل شمع بود
چون علم اشکول یافته
آتش من محرم از دو قیست
کوهر که فارون نیم
ساختم از شرم سر افکندگی
چون نه منو توم زر بلغت لزبر

در خلوت اول و صفت ریاحین

تحفه ده دو جمعان هست
کرده موی سر خرد
جشم شب خواب هم بر دو خند
خواجه کریبان جراغی گرفت
مرغ جو طلا اشنا تحساک
کو جو کی آلوده بخون آمدم
تا علم عشق بجای رسید
زیر زمین تخت عالم را
مرغ جو دار آب جو تشنه شدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب
دایره منظر سبزش معاام
آهوی و روباه در آن مرغزار
تا ز کیا طوطی شکر رست
طوطی باغش ز شکر سار
خیزو منور کرت شده
قافه دزن یا مرز گل هم

زلت نباید زبانی که هست
جان سراسر رشته کجا یافتی
جمله پراکنده و دل جمع بود
روی خود از عالمیان تافتم
آن جگر از بار محکم موج هست
با قدم و زنو بیرون نیم
او نشر ای حلقه لش منکی
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر
از کره مد فلکم باز کرد
بر گرفتم سراز شتر پای
کرده جراغ جان رفت
صحبت حاک سر هست شرد
نسب هر جراغ هم افروخته شد
دست من و دامن او گرفت
جامه نصفه جارچه گل چاک چاک
از جو گل الحبیب بیرون آمدم
از طرفی بوی وفای شنید
تکی بصباد او عالم را
ساکن آن باد عشق شدم
خضر نه خضر سرخ سبزه خواب
عالیه گوی مشک غلام
نافه کل داده و نیفه بخار
آمدنکان شکر ریز هست
چون سر و تو ای نخش تو چو ام
مروحه عنبر اشهب شده
قافیه گوهری و بلبل هم

سوسن که زبعد لاله بی زبان
باد نو نیسته بوستان امید
نرگس چمن خیمه بصحرا زده
هندوک لاله و ترک چمن
روز باغ از علم سرخ ورد
سایه چمن کوکب تتاب
نرگس خیری همی از سر فغان
خواست بریدن سر از حالی
آنکه جعد ما لی خودنمی بود
چون فلک از علم افراشته
اختر سر سبز علم را ماه داد
مرغ ز گل همی سلیمان شنید
محضر منشور نوروزیان بلغ
بلد عالی بسهیل نسیم
سایهٔ شمشاد شمایل پرست
صبحگه شد و سمن تیز زبن سن
ملک با عقل را ملکت
بار گلو را بلفضل بخوان
نمحوا الله … خوانی دست
چون نفسی تازه شود باد کهن
پیشتر صبح بهاری رسید
گر چه … ملکی صبح ازین
این روضه یاری را تو داری برند
چون ملک عرش جهان آورید
زین دو دم آغوش دل آمد پدید
نور آدم تو سهیل دلست

داد بصحرا ز کف موسی نشان
قصهٔ گل سر ورق شکل بند
لمحهٔ خیمه ثریا زده
مشعل عرب بود و سهیل یمن
مجمرها ساخته بر لاجورد
زنده شده خاک فشیم آب
گاه سر خواست گهی پر بهار
خواست کمند از سر زانگی
از نفس باغ سحر لبی بود
سینهٔ رنگانش شعر خواسته
گفت زمین را که سر سبز باد
نالهٔ داودی ازان بر کشید
فتوی بلبل شده برخون زاغ
ساخته انجشت زمین را ادیم
سوی گل لاله فرو برد دست
جامهٔ کتان در رخ یاسمن
منتظر نقد جمال یا ملکت
در رخ جمال گل گلی الکون بخوان
گردن گل نم بشکر آمد یا رست
نیست شود منظم از بن پس
لرزه … صبح بهاری رسید
چون نکرم صبح ابا ز نیست
خشک ترا حلقه در بردند
سلکت صورت جان آفرید
آن خلفی که خلافت رسید
صورت جان هر دو طفل دلست

تاخته مریاد کمان صبح گاه
از پی اسلام سمر آمد بهار
لاله با آتش کده راز آمده
آب ز زرین شده قائم نمای
شاخ ز نو عروس بحر انگیخته
نسترن از … سنبل زخم
غنچه شده بند و بلا ز تنش
نی شکر شده خنده زدن آمده
سبز تر از برگ تیغ آسمان
قوله از رشته هفت غلمان
سینه بدان رشته وضو ساخته
چنگل دراج بخون تذرو
بوم کران بوم شده بکرش
لاله بتعجیل شتافته
ناخن سیمین صنم صبح بام
زرد قصب خاک برسم بود
تا بجمال شاه بالغ شود
دست بلاور زبیان چاره جوی
آنانکه … تا ازین غم لست
صبح نخستین چو نفس بر زند
از تو نیابد بسوی صبح کار
نیست زبان دان که دانا ازین
دست برآور زبیدار که دل
داد بترکیب تو رنگی
دل که بر و خطبهٔ سلطانی است
جمل سحر از … رسید

تاخته لوف کرده فلک را ز آه
کی بلباسی از در گل رخسار
چون مرغ هند و بیمار آمده
طرفه بود قائم سجاده سای
در قدم سایه حرم ریخته
از مژهٔ غنچهٔ گل ابر تم
محرم لاشده دو خافکنش
زرد گل لاله بخون آمده
آمده تا رخ بدر سکان الی
جان زمین بود و دل آسمان
شکل وضو کرده و برداخته
سلسله را ریخته در پای سرو
مرد دل شکسته قصابر سرش
از جهت تش یل خفقان یافته
برده ز شب آخته کلاه تمام
کابه چو موسی ید بیضا بود
فرخ مختار بالغ شود
این غم دل را دل غم خوار جوی
یاری یاران مددی محکم است
صبح دو دم بانگ بر اختر زند
یار طلب کرده بر آورده زبار
خاصه زیادی که بود دستگیر
آب تو باشد که شود خاک دل
صورت و جان اعظم مبرزی
یکدش روحانی جسمانی است
روشن منزم بچراغ رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم
رختم از چشمه کرم آب سرد
منزل آن راه دو منزل شدم
مرد در مقصود روحانیم
پای ز سر ساخته و سر ز پای
… مسند ز جاملک … و شعر
چو ملک … فقیه الهام رفت
از حرم خاص حرم سرای
خاص ترم محرم آن حرم شدم
بار گهی تا افروخته
ملکی از … از افلاک راست
نور سحر یافته میدان فراغ
باد گزیده لب خورشید را
عود شده آتش خانه منصوری
رخ زد او دو خوش آواز تر
گل نفس خندید شکر خنده
تا شکر از زلف گره یافته
نالهٔ … شکر آمیخته شد
لب طبری و رطب سرخ ریخت
رنگ رخ گر چو نار خوش
در غم آن دانه خال سیاه
آن بنده دل که نو بسنگ داشت
لب سحر چند شکر خور لب
عشق چوان محرم آن حجره دید
کار ز سر ابد طاقت … گذشت
دل که بشادی غم دل گرفت

جان هدف ماتم جان ساختم
کاتش دل دیگر را گرم کرد
تا بیکی یک بدر دل شدم
حلقه شده قامت چو کمانیم
گوی صفت گشته بچوگان نای
غرقه تم ازین کیمیا تلخ تر
عشق بعنبانهٔ عالم گرفت

چوب زبان گشتم ازان … می
دست بر آوردم ازان دست شد
من زمخون جان یافته جان …
گوی بدست آمده چوگان شد
کار من از دست من … شد
ره نگران در … گذشت
حلقه زدم گفت … وقت گذشت

خلوت اول وصفت ریاحین

جشم نیاز دیده بر او دوخته
دولتی باد که آن خاک راست
سایه وی را نفشا داد شاخ
شانه زده باد سر بید را
آتش گل مجمر آن عود بود
… نظامی شکر آغاز تر
مرد گل و شکر سبز افکنده
تا قدم از فرق کمر تافته
شکر شیرین شکن بخشد
موز طرب … طرب خوش گشت
غنچه شرین تر … خویش
جبه ز بن حال شنی … طاعت
راه چو میدان هنر شکل داشت
رخ بدر حاتم باغ فلان یاری
بو العجبی کرد و بساطی کشید
آب حیات شیم زد مرغ گذشت
چشمهٔ خورشید گل بر گرفت

صفت خلیفه … دو
خاک بدان آب بنا ساخته
مرغ گل … از نیشکر
سایه دو نور از علم شاه خسار
گردن گل مجمر بلبل شده
باد تماشای طرفی بر گرفت
فتنهٔ آن ماه قصب دوخته
دیدهٔ او چون نمک انگیخته شد
مست شد ای چو گل بوستان
طوطی باغ از شکرش شرمسار
حال چو عودی که بر آتش بود
جزع ز خورشید جگر سوز تو
زان نخلش … اسکی …
بسته بحقه دهن … دار
کیسهٔ صورت نیاز … کشاد
عقل … کاد بود
مو فروغ خوارزم می بود

سیم ز شاخی بر زور غم تهی
راه بر ان نعل عروس … شد
نیمه عمر شده تا نیم شب
دامن … گشته گریبان …
صفر ز گلو و نیم گلی … شد
پای ز درد سر و سر پای گشت
لعتم … آمد صفت
بانگ در آمد که نظامی درای
گفت دری …
هفت حکایت … در
هر چه نروید … ساخته
خشک … طلب تر
رقص کنان … بار
زلف بنفشه که گل … شده
خواجه … عاشق … گرفت
… سوخته
… شد
تو به … بوستان
چون سر … طوق دار
غالیه سای صدف روز بو…
اهل … نوروز تو
… گشت
…
…
نقش آن کار … رسید
… بود

آتش ناصیه از داغ من
ای خبر از سبزه و از باغ من
وانکه نفس بود کی خاص بود
آینه سوره اخلاص بود
این سفر از راه یقین رفته ام
راه چنین رو که چنین رفته ام

سبزه فلک بود و نطق باد او
باغ سخن بود و سرشک آب او
برگ سمن بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بر آید بدست
محرم این رمز تو نه زینهار
کار نظامی بنظامی گذار

خواجه کلیم تمنای حس
زد دو سه دم باد و سه ابلاغ حس
یافت شبی چون سحر آراسته
خواسته‌ها بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار
شرح ده [illegible] بود و سر [illegible]
شحنه شب غرق عسس تخته
برده نشینان وفا در طرف
بادشه حله بنطع ادیم
آتش [illegible] آتش [illegible]
در طبق مجلس مجلس فروز
شمع بر ستاره جو زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز
زهره و [illegible] بهم عشق باز
وحدت بدروازه گوش آمده
نافه آهو ستد از عنبر شمید
بار گریبان که زوج امن کشان
طشت می آورده [illegible] دوات
خواب جو روانه بر اغلاخته
نغمه شکسته باد ای [illegible]
خواب ربا بیده دماغ از دماغ
هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرو شده ز [illegible]
رخت عدم در عدم انداخته
روح طرب دانه [illegible] بازبست
بر جگر خوش نمکان آب [illegible]
روح گران خواب تر از صبحگاه
زلف [illegible] حسن دیوانگان
در خم آن حلقه ولی مشتری
مجوس بوده [illegible]
برده دل شاخ سمن کاشته
کلید جان تا رونق قدسیان
فندق شکر بادام تنگ
[illegible] وخود [illegible]
وقفس از غمزه دغانی نهان
دل بزیارت گهش دیده رفت
غمزه زبان تیز تر از خار ما
تیر [illegible] اخته کار شد
باد مسیح از نفس لب دمید
هم جو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
در مژه تنهانه جایی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید
[illegible] و [illegible] شده ز نغمه آفتاب
زلف بر ایم روی آتش [illegible]
[illegible] ز نرگس خیال شده

جلوه دوم در حکایت عشق

عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس [illegible]
بر غلط [illegible] ترکش ریخته
برده شناسان نوا در شگرف
لعل فشان بر سر [illegible]
شمع جگر [illegible] که شمع سوخت
عود شکر سان [illegible]
شیشه ز گلاب شکر می فشاند
چشم دو هم شکر و بادام [illegible]
شکر و بادام هم نکته ساز
خنده [illegible] نوش آمده
نغمه زهره جو [illegible] بزیر
آستی از نقش [illegible] فشان
شمع جو ساقی قدح می بدست
شمع [illegible] سراند لختها
بزمگی زهره [illegible]
نورستا شده چراغ از چراغ
انجم [illegible] یافته
دل [illegible] جان
لعبتی از آن [illegible]
شمع [illegible] سیمرغ [illegible] شکست
آتش روی از سحاب [illegible]
بال [illegible] بسته تر از دست [illegible]
حلقه در برده [illegible]
تنگ تر از حلقه انگشتری
تا خمش [illegible]
خار بنوک مژه برداشته
میوه دل [illegible]
سبز خط از [illegible]
در خط [illegible]
گشت جهان با بل [illegible]
چون [illegible]
جعد گره گیر تر از کار ما
شصت [illegible]
آب حق از دهن [illegible]
گل جو [illegible]
گل حکایت شکر [illegible]
در نظر جان [illegible]
مشک فشان [illegible]
[illegible]
چشم سیه [illegible]
آتش [illegible]

بوسه چو بی یاده افکنده [illegible]
آب چو مهتاب سبب [illegible]
باد شنیدی که گریبان [illegible]
خط سحر یافت طراز [illegible]
غم زبنادی که زبان خسته شد
چشم سحر کو که زبان بسته شد
عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صید [illegible] ماند
صبر بسی زیر نوا شکر داشت
فتنه بسر زیر دو آهنگ داشت
شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزل خوان شده
دیده در آن [illegible] خواند
گوش در آن نامه [illegible] رساند
نرگس قصب پوشش [illegible]
کرده دم [illegible]
ماه که [illegible] سبل [illegible] شد
جان ز من [illegible]
هر ستم کان [illegible]
دل به [illegible]
زان رطب [illegible] داشتم
بی خبری کز خبری داشتم
شیفته شیفته خوش بود
رفتنی از مرحله [illegible] بود
رست [illegible] جنت ملامت شد
[illegible] نفس صبح [illegible]
چون [illegible] شب [illegible]
تا نفس [illegible]
روز سپید آن [illegible]
بود شب [illegible] معراج بود
روز که شب [illegible]
هم تمنای جهان [illegible]
آتش رخ [illegible]
آب روان کرده ز ایوان من
حوضه آن چشمه [illegible] خورشید
چون من و توحید [illegible]
صبح گران خواب [illegible] شد
دست [illegible]
در پی جام سحر [illegible]
تشنگی [illegible]
بستر [illegible] کجی داشتم
شمع شب افروز [illegible] داشتم
نیش جهان [illegible] نوش تو خورد
بزم [illegible]
صبح جو [illegible]
بر شفق از شفقت [illegible]
باهمه زرهم فلک [illegible]
ماه سیه [illegible] خورشید داد
[illegible] روان راه یافت
[illegible] ز نور سحر کام یافت
من که از این شب صفتی کرده ام
از صفت [illegible] معرفتی کرده ام

خوی چو گل [illegible] نسرین [illegible]
خوش [illegible]
[illegible] خاصان [illegible]
شیفته زان نور [illegible]
می چو گل آمیزش اقلیم شد
جام چو نرگس ز زر و سیم شد
درد من خنده [illegible] بود
طاقت [illegible] آن بود
یافته در [illegible] داود [illegible]
قصه محمود و حدیث ایاز
[illegible] فرش [illegible] یافته
[illegible] بار [illegible] یافته
شکل [illegible] ترکان شکر
سرمه [illegible] چشم غزالان [illegible]
[illegible] افتاده بود
آن شب تا روز [illegible] بود
شمع ز نور رخش [illegible] داشت
چشم و چراغ [illegible] داشت
[illegible]
[illegible] آفتاب
گل [illegible] نور داشت
ماه [illegible] داشت
[illegible] بودی زر روز
[illegible]
روشن آن [illegible] چو آفتاب
[illegible]
[illegible] یارب یارب [illegible]
[illegible]
ماه که در لعل فلک [illegible]
در غم آن شب [illegible]
[illegible] فارغ [illegible]
تیغ زبان صبح [illegible]
[illegible] بازی [illegible]
جام خورشید [illegible]
چرخ ستاره زده بر سیم ناب
زر طلا [illegible] آفتاب
[illegible] ختم
جای [illegible] ختم
[illegible] خرابات من
[illegible] مکافات من
آن شب [illegible] شمع [illegible]
[illegible] بود
جام [illegible]
سوخته را سوختن آسان بود
سوخته [illegible]
چشمه خورشید [illegible]
چون اثر نور سحر یافت [illegible]
بی خبرم کرده خبر یافتم
باد ز غلغله [illegible]
روز سیه [illegible]
[illegible] صفت [illegible]
شمع [illegible]

عود و کلک تو برو بسته شد
محرم این پرده دگر کی بود
گوش گرازان شمع بدل غیب رسید
متقبلی از کرم عدم ساز کرد
باز ببین حاصل تو پسر زاده کان
آن بخلافت علم آراسته
او بگهر هم بوجود هم حسن
یار او ساعد جان انگار
پیش کش خلعت دنیا جان
سر خود خلقت شده بازار او
نوری از آن حقه نهاده تراست
او بسکی دانه زراه کرم
وان همه عالم بوجود آمده
گشته کل القیان از افق باغ
طاقت آن کار و گلیای نداشت
کرد گندم جگرش تا فته
گندم گون گشت ادیش سیاه
دانه گندم تو نوشت آن امید
آن همه خوان که زنیخواه برد
گندم چون خوردن او ساز کرد
قرص جوین می شکر می چکید
جو که نشاید آدم تو گشت
چون نتی دانه هو سناک شد
آب رسانید که ورده را
متلی از نیل تم آسمان
ترک خطا را شده از حبیب ماه

ناله واشک جو شه خسته شد
کیست درین دایره لاجورد
تا جو نظامی بچراغی رسید

و از همه کو هر که در آن صد بود
صبح که بر دانگی آورست
از اولت تن تو پرستی بود

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

جو زعلم افتاده در خاسته
هم بخلل هم ز دوم صرفی
ساعدش از صفت که جاره او
مشغب ساقی و معانیان
بکری حجت شده که راه او
مرغی از آن اوج که بالا تراست
حیله در انداخته و حیله هم
جمله عالم بسجود آمده
رحمه کلک که بر ابلیس داغ
کرد که کار تو ز ظلمی نداشت
چون دل گندم بدو بشکافته
یافته چون دانه گیجه ماه
تا نشکستند شد دو سپید
یک دلی گندمش از راه برد
از سر بالای چمن باز کرد
تا نخوری گندم آدم فریب
تا نکنی تو به آدم نخست
منقطع این مزرعه خاک شد
زد بسر از غیب سرا پرده ها
نیل کری کرد بهندوستان
زلف خطا بر زده زیر کلاه

علم آدم صفت پاک اوست
شاه بر دو شینه افلاکیان
آن زده و گواره بر انگیخته
خوب خصل عشق تو نشسته
طفل چهل روزه گویان
نعلت مرغان ملک و انجمن
آمده در دام جنین جا نه
بر در آن قبله فرود نه
بی تو نشاط تن او اندام نه
ز آرزوی ملک شده تو برود
او که جو گندم سر و پای نداشت
جون جو گندم شده خاک آزمای
خوردن آن گندم نامردیش
گندم حنت ز نگاه امر دیگست
ای تو رشته جان گم شده
نیل دلی سپید و سلطان سپاه
عذر بیار آن که خطای رسید
دیده که در دانه طمع خام کرد
روی سیاه از گناه انگیخت
چون کفش از نیل که رسته شد
جو زحلش از نور لطافت گرفت

نور خیالات غیب قل ربود
خوشتر از آن شمع نیم وخت
در عدم آوازه هستی بود
سوی وجود آمده در باز کرد
چشمه ز بن طشری زاد کال
غمزه طینت ز خاک اوست
نو خط فرود آمده خاکیان
معز در عالم بهم آمیخته
کلبتی از باغ بهشت آمده
بر جمل ساده برو در خزان
ز آن همه را آمده سر بر زمین
کمتر آن آوازه شکر آمده
سهو شده بحث شور بده
دار از تش کم نفس آدام نه
گندم خورده کی چو ز برو
بی زمی و سکل نوای نداشت
در غم تو آن جو گندم نمای
کرد بر هنه جو دل گندمش
خوردن دی عالم با خرد کیست
دام تو آن دانه گندم شده
شیر امیری سگ دهان بمباش
کادم از آن عذر بجای رسید
خویشتن افکنده این دام کرد
بر سر از آن کس سیاه بیخت
نیل کیا در گرش رسته شد
ملک مهتر از خلافت گرفت

تمم وفا

تمم وفا در زمی عدل گشت
بر خود از این مایه که بسوده تراست
کار ترا لی تو جو بره اخشد
دامن دل او جو بزدست زمان
شیر توان بست ز نقش سرای
طالع کارت بجنون رست
دایره کردار جان نیسته باش
اب صفا ش بسکی بر ران
با دشکل روح بود در طواف
خانه مستقل چه جهار دین است
عاشق خویش غم و صورت رست
ظلم رها کن بوفا در گر بود
چون تو مجمل دار بر از نفس
داد ازین گفت زوی صواب
گفت خدایا بملکوطالم چه کرد
تا من امید هدایت کرامت
وزه در افتاده من همچو بید
کار من سگش تو در شمار
با ادب من هشوار کمن
جند نشسته توانی باد سنج
ماند ترازوی تو بی سنگ در
یک دم است آنچه بده به
موجه درین پرده بستانی بده
یا حو خوبان ی ازه تو شته کیر
این ملک خاک تو ز آن وای تو
که ملک خاشاک شاهی طلب

وقعه ای زین پیکر بر ماتو
کامش او راست و در روده راح
نام زده لطف ترا ساخته
کآب بدل می رود آتش بجان
یک صد سال بخند زجای
دل بنغم دم بغرور رست
از فلکی با ملک آسته باش
کآب سگ هست بنقیت کمان
خود تو از آن جان ترا بکو
اولی آن بجه تو سولست
زان چو سیم آینه دار است
خلق چه باشد زنجا در کر بز

وجه زده خازن فرد و سراغ
تا نخود از نفس محرمت
کش بلطف شرح باد بهار
صورت شیرین لشکر ریخت
خلعت افلاک بمی بندیت
کرده جا کرده سیم بلند
تیر تکی هفت آتش بود
کو هر جان در شکل باشد
کرده هر بنده زنگی مخار
گر چه بدبر بغه تو چه شدی
کو تو چو سکل ملک غم جشی
سکلی این دوبهن برا زکار تو

حکایت

در شبت این دو ظالم بر کرد
با خدا جشم عنایت داشت
روی سیه گشته و دل نا امید
از خجلان هر گذر و هر گذار
با علامت همه کاری بکن
گیل بیابانت ترا ای رنج
گیلت تو گشته و جاه بر
یک نفس است آنچه بدو بنده
خود مستان تا بتوان بده

گفت چو من بر سر آن سختیات
دو آیس ضعف ازین بود
خویش بعنایت عالم خدا ختم
گر چه ز فرمان تو بگذشته ام
هر نفس کان بندامت بود
کیل ز رسالت همت بود گیر
سگ زمین سکل ترا او کمش
در ام تمام نبود داشت
تا بود آن روز که باشد همی

مقالت دوم در محافظت عدل

در کرین تاج آهم طلب
ثانی سوی عالم که کرد اوفت

جمله درین عمر تو در نهاد
دیخ خزان رفت با ملکوت
تا شود لشکر ستان جو خار
گرچه دلت عشق دلیر رست
خاک جو خاک می بندت
شهر کشای جو زاشهر بند
باز مانی مکل آ جو برود
قیمت آب از دل یا فته شد
دیخ جو عقت بسوی حو تعالی
از خد جو سخ محبت جو شدی
دامن این با مکر که کشی
خوش بدی خوشتن اقرار کن
فضل کنند رحمت فریاد رس
صورت بیداد کرده خواب
در نکر بر تو عصمت کاینات
صح لیس با کرم ظن بود
تکیه بر آن در رشح حو تا ختم
رد ظلم که همه برگشته
تحفه غوغا قیامت بود
این دوام حالت بود آن کی
معسره کل جو باز دگان
بار کش بود زبان کرد ست
گروت آزاد دوی دوت تو
با جو نظامی تو سلطان گیر
دیگر تاج جو دران با تو
جو سرع جز تو کر آن کابست

ده ان لب نو کرد ورده اند
ملک سیلی بیسامان داشت
آینه وا بازی آن زند سحر
مرغ دل عیسی جان هم نوی
با همه چون خاک زمین پست شد
آن ولی کرد ز ارشد داده اند
در فرح بدنیا که بیابد خرد
حکم ببنداز و کم می ستان
بحر از این ابر پسنا بیست
واد کس هر صلحت اندیشه است
خانه برکات ... خاک رفت
راحت برهم ملک آزار رفت
ملک ضعیفان بکف آورده کبر
...
مرحه حسن ... است
چند جور و ...
مه ... جا آرفت
فرجه ز عدلت چه داد ...
ملک ز عدل شود آباد تر
... و کب ... روان
... خسرو ... دستور ... بس
ملک ... یکه کس
کفت ... یک دور کار
دختر آن مرغ ... داد
آن ... لذر
با ملک ... کرفت

در تو زیادت نظری کرده اند
عدل کن ای خواجه که شاهی تراست
تا تو رخ خویش ... مکر
چون تو کسی کو دو آن ...
ور همه چون باد ... دست شد
زان سوی عالم خبرش داده اند
کر ... دیو ... شنید
خاک ... ده ...
سود کن ... نیست
رستم ... است
دولت باقی ... ارادت
... حاصل ...
مال یتیمان ستم خورده ...
... خورشید ...
بازی ... است
پیش ...
از سر انصاف جهان ... کرفت
وانچه بانصاف ... دهند

حکایت

خسرو و دستور ...
... قافیه ...
کوید اگر ... آموز کار
شهر ... خواهد ... باداد
چون ملک ... غم ...
... ران رفت

نقد جهان ... است
دور تو از داد ... است
حبش آن ... است
سینه خورشید ... است
خاک ... آمیخته
جان ... است
می رود از جو ... با
الم ترا ... می دهد
کار تو ... کرده اند
...
عافیتی نیست ... ازان
... عقل ...
روز قیامت ... داوری
... خورشید ...
باد ...
بار ... عیسی ...
رسم ستم نیست جهان ...
عدل ... شاد ...
شاه ... صعب ناب
... دستور ...
این دو ...
... ویران ...
کر ملک ... کار
دست ... است

نقد جهان یک بیک از ...
ور ز ... قدر ...
...
...
کرد بود خاک ... آمیخته
تا ...
جوهر ...
از تو ... دهد
داد ... کرده اند
ملک تو خواهند ...
...
کشتی ...
شرم ... آدمی
...
باز ...
تا بر ... زبای
ملک ... انصاف ...
کار که ملکت آباد ...
کار تو از عدل تو ... قرار
دور شد از ... خسرو ان
دید ... خراب
چیست ...
خطبه ...
...
زین ...
حاصل ...

ور نیست ... بد ندانی ...
ای ... دنیا ...
ملک بدان ... کار
مرکز ...
... آزرم باد
سوختنی ... حاصلم
روز قیامت ...
... ملامت جرم
شاه جهان سوز ...
حاجب ... قلم ...
بعد ...
عاقبتش ... انجام یافت
سایه خورشید سواران طلب
کرم ...
کنبد ...
طاعت ...
...
...
...
ملک ...
سال ...
حبت ... کند
...
سام ...
کر ملک ... کنند
کفت ...

... بر مرغان رسید
... کار هست
... بیاید بکار
بیکم ...
باد خدا ... باد
سوخته ...
باز ...
لیک ...
کر ...
راه ... ستم ...
اوستد ...
...
در ... طلب
چون مه و خورشید ...
... نیکی و بدی ...
تا نشوی ...

مقالت سیوم در انقلاب حدوث

یک نفر از ... دور باش
ملک ...
از سر ...
باد ...
... ملک ...
... جوان ...
کاه ... کند
...

چون ...
تا ...
مال ...
نام ...
علم ...
چند عبار ...
شرم ...
با ...
چون که ...
داد ...
یافته ... صاحب ...
...
...
...
حاصل ... است
... شد
...
حلم ... است
...
خاک ...
خاک ...
با که ... داد
...
نیست ...
وانکه ...

جعفر ...
با سر ...
...
ظلم ...
وای ...
آب ...
...
...
...
تا نفس ...
سکه ...
تا ز تو ... کار
در ...
...
طاعت ... طاعت
این ... شد
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

... سر نیاخم نهند
هر که در حلقه فرو مانده است
ملک رها کن که غرور رتب دهند
کودکی آن کنند بازیچه نگر
چون نظر عقل نهایت رسید
غافل مشتغل و رنج می خراش
خار که در صحبت گل کند
این جگر آلوده زبان ستگان
ریگ زنند ناله که خون خورده ام
تا چو هم آغوش خوبان شوم
هر که کند صحبت نیل اختیار
دو زنگی کرسنا برود می
چون فلک الحمد سلیمان برست
سایه کس هرگز هاسی نداد
بر دگران دانه لی مرغ زند
روزی از الغیا که فراغی رسید
... رخت صحرا باد
خانه روشن غله برداخته
برده آن دانه که دهقان کشاد
دانه نه دانه فشان کاف
مادر بیمی آب نی من داشتیم
بازه باخشکی ولایت کار
نست غ ملک و ولایت صفا
دانه با ناله شیطان نگار
هر نظر کرد آن و امور خشد
کر گدا کیسه کردن لب جوهری ده

بر تو و بر خشک مسلم نهند
شهر برون کرده و ده را ولایت
ظلمت از این سایه چو نور افکند
بری بازیچه رفت که دو نکر
دولت و شاهی نهایت رسید
ور نوایی قلعی تراش
خانه در دامن سنبل کنند
آب جگر خورده و دل خستگان
ریگ و ریز بقه که خون کرده ام
محرم حسنت نه چو دیوان شوم
آید روز روشن غرور تنگار
بر خدر رست که دمی از آدمی
آدمی گفت که اکنون برست
صحبت کس مرغ نیابی باد

غرض ستدان قافله بر گشتش
راه روانی که امان می دهند
عمر بازیچه بسر می بری
پیشتر از رتبه طفلی
غافل بودن نه هنر انگیخت
بر کشش از خدمت صاحب دلان
رو قیامت عبرت آورند
ریگ تو و آب حیوة از کجا
در سر خوانی تکلی ریخته
حکم چو بر کلک رستی کند
صحبت بیکان زجهان در
معرفت از آدمیان بر دما
بالفتن هر که جدا مختتم
نخم ادب جست و فاکا شتش

زین به بلندش و بگذاشتش
هر دم از دور نشان می دهند
بازی از اندازه بدر می بری
غافلی بود و خوش از غافلی
غافلی از جمله دیوانگیست
دست مدار از کمر مقبلان
بادیه را در عرصات آورند
بادیه و فیض فرات از کجا
باخبری جهد بر آ مختتم
مطرب خلفان اگر شکر کنند
خوان عسل خانه زنبور گشت
وادامیاز از میان برده اند
مصلحت آن بود که بر گریختم
حق و فا چیست که داشتش
الذی روزی که از و جوهر زند
باد سلیمان بجوانی رسید
برد کرسی سوی نهدان بخت
رسته زهر دانه چو خوشه
گر قدرت عذر بافت خورد
آب نداری چو دهقان بکار
فارغ از روی رشته حال آب
بیل مرا نیک صد آلت ...
دانه کی منتظم می دهد
تا کره خوشه کشاید رست
محرم دولت بود هر سوکی
جوی بیک سیل بر آید نفیر

حکایت

نغمت مرغ نغمه سینا باد
بر غله دان کرم انداخته
منطق مرغان سلیمان کشاد
با چو من مرغ زبانی نگفت
دانه بگذشتیم و برداشتیم
دانه زمین در ده قرار کرده کار
تا نیم ابر دانه کفایت صفا
تا نکی منتصد آید بکار
جامه بر افغان نرخ خشد
مور دانه بالی ملخی تکلی زد

دید بنوعی که دیگر باز گشت
دانه فشان کشته نکو گوشه
گفت جوان بوده اشوای بر سد
بلبل اری کل صبح هما ر
سر نغمه گفت مرغ از جواب
آب مرا نیک صدق نست من
اکنه بشارت نخودم می دهد
دانه شایست باید نخست
رخت صحرا کشته خریب
عمر نصد بعد شد آرام گیر

هست در زمع ایزد الجوزه
مرا لسی جو سلسله زنار دیت
ای سرا فکنده زمرد اکی
غمره بملکی که نهایش نیست
من سبز جرخی می خورا کان
آینه و شانه گرفته بدست
ای مشاء لاذ عمرش تو سرساد
گرو زعقل از هشیار ادبیت
جرخ تو محضر نیکی پسند
بیت مبارک سمت الکعبش
داد کن از همت قدم تو برس
هست آلوده آن بیک ده مرد
راه روانی که ملایک نبیند
داد کر بر شرط جهانداریست
پیرزنی را سقی در گرفت
کار بیک آید زرم تو کم دیده ام
شحنه مست آمده در کوی من
هر ستم آباد امامم نداد
خانه من برده که جوی نجات
رطل زبان رهت تاب برند
کوفته شد سینه مجروح من
داوری و داد می جست
مال یتیمان شد زیارت
سینه و دعوی شاهی مکن
با همه سر رحفظ فرمان کنند
دولت ترکان که بلندی گرفت

مرتبت سرو و مقدار مرد
هر شکر جامه داریست

دولتی با بنصاحب درک
باز بگوییم که زنجای بود

مقالت چهارم در حسن رعایت بادشاه

هست خوش ارزن تنبار کان
جون زن رعنا شده گیسو برست
از هنر جوع ز شرم دار
هیچ هنر خوش تر از داد نیست
تیک صد اندش و هیچ بلند
آب خود و جون کمان راست
نیم شب از تیر نظم ترس
باش محمود بر تاج کرد
در ره لشکرانه لشکر کم نبیند
شرط جهان تیر که شکار دولت

مصحف سنشیر بد برداخته
رابعه بار ابع آن صفت مرد
خنده کی چون صدا کی
تاره شد از آب که در ویست
جز که بر رنگ نباید نمود
رفت پی دعوی این شیر
قسمت انصاف که نظرها کند
همت جهد بر نیغ عیار
تیغ ستم دور کن از داغشان
هر که در خانه شی داد کرد

حکایت

زد کلکی صد فرادی من
مهد ستم بر زر خام نهاد
ای شه از این بیش تو نجات
پیر زنی الجنایت بر ند
هیچ نماند از من و روح من
ور ستم آزاد نمی جست
بلکه کم عادت اجابت
شاه مشو جون که نا می سکی
دوستیت دولت و جان کنند
مملکت از داد دستی گرفت

بی گنه از خانه برون کشید
گفت فلان نیم شب از کوی داشت
شحنه بود مست که از خون کند
الکه در غم شغل داشت
گر نبو داد من ای شهر یار
از ملکان قوت ملکی رسید
ور بنه بهره زبان ده مرات
شاه اگر ترحب و لطف کند
عالم را زیر و زبر کرده
جون که تو بیداد کاری روی

کرد قدری نام پایند نسک
باز کشی کار نظامی بود
نحو تو بغیر کما دیوانگی
زنده بودی که انبا قرین نیست
جام و صراحی جو خوش ساخته
گیسوی جور از آنکه باده کرد
کم زن و کم کو و کم از زنگی
دیر شد آن خاک که دولتی نیست
سود توان کرد جدین بار زود
تا دو سه قسمت هم آید نکر
خوار هوا رشک که اشرها کند
با تو به بیش تاج گشت وقت کار
تا غم دیر سیه کار شان
خانه فردای چو آباد کرد
هست تو در دولت سحر گرفت
ور تو بهر سال ستم دیده ام
مور کیان بر سکوم کشید
بر سکوی ملا بر اکشت
عربده با پسران جون کند
ستر من و عدل تو بر داشت
با تو روز روز شمار از شمار
ور تو بجا پرکه خواهد رسید
شرم بکن از ناله پیر زن
حکم رعیت برعایت کند
با تو آخر چه هنر کرده
ترک نه ... غارت کرد

مسکن شوری ز تو بیگانه شد
عدل تو قندیل شب افروز تست
دست بدار از سر بیچارگان
فتح جهان را تو کلید آمدی
رسم ضعیفان به تو نازش بود
سنجر کاقلیم خراسان گرفت
شرم درین طارم ازرق نماند
روز خوش عمر به شب خوش رسید
صبح بر آمد چه شکیبی ز خواب
بگذر ازین بی که جهان بگذرست
شیفته شد فکر تو بشکست رای
نیست خبر یابی و آلوده ای
موی سپیدت ز جبین تا طراز
گر تو جوانی ز جهان زنده بود
عیب جوانی نپذیرفته اند
ملک جوانی و نکویی گذاشت
کم شد از کوچه یوسف بود
گرچه جوانی همه خود آتش است
شاخ تر از میوه کالیو برست
عهد جوانی بسر آمد مخسب
جو که هوا سرد شود یک دو ماه
کار زد کاری صفت آتش شد
چند هوا را بجوی سنگ نیست
در کوه ز جوی دود سنگ
تا چو بوستان درخت از تیلس
آن خورد آن بوستان جو شیر درمکیل

خرمن دهقان ز تو بیداد شد
مونس فرداي تو امروز تست
تا بخوری ناوک غمخوارگان
زیرک بهداد بدینجا آمدی
رسم تو بایدکه نوازش بود
کرد زبان کز عجز آسمان گرفت
آب درین خاک معلق نماند

آمد شد دست همه رهنمای
خوش شد آسوده گی آسوده گی
تازی و ترک آمده در تاز
جود نشود پیر جوانی بد بود
پیری و صد عیب خبر کرده اند
نیست وفا یار دگر نکهت
کم شد از جان تا سفت بود
پیری تلخ است و جوانی خوش
هیزم خشک از ره خاکستر است
روز شد آینگی سحر آمد مخسب
برف سپید آن ابر سیاه
رنگی زرین شده مهتاب شد
جو که هوا را بجوی زر کنیست
بشت بدست بیان نلک
گاه قصب بوم کاه ابلس
کاوری آبرا لعو ساده بخنگ

می رسد دست حصار کهن
برد نار از سحر شاه دادار
چند زنی تیر سحر توشه
شاه بدانی که جفا نیکی
کوشش بیهوده افغان ز داد
داد درم و زر برانداخت
خیز نظامی ز حد افزون گری

مقالت هجدهم در صفت بشریت و ضعف پیری

خشک لب از تر که ازو تر بود
با تو زمین را سر خشایش است
چشمه مهتاب تو سرزی گرفت
پرده و معنی گشت و وقت
برده کل باد جوانی برد
دولت اگر دولت جمشیدی است
رفت جوانی تو مها قدبسر
فارغی از قدر جوانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان
سوی سپید غالیه سر بود
آتش طبع تو چو کافور خورد
کاردی از دیگ رزی زر رست
رنگ فرست این گرد و خورد
چون شب و چون روز جوانی بدار
تا پی آن زنگی و رومی نراست
داوری اینجا خرد عقل هیچ
تا شکی باز این دو آب هست

زاهدی رنگ شعار کهن
ورنه عمل از سر بی داد دار
غافلی از توشه با توشه
شاه مشو چون گر جفا نیکی
گوشه گزین شیخ و سه‌طایفه دار
در بر سیمرغ وطن ساختست
رو دل خوناب شکن خون گری
خاک بیاد آب به آتش رسید
گر سر دیوانگی آفتاب
کار ز مکش نیست از رستم بود
پای فرو کن که خوش آسایش است
لاله خود روی تو زردی گرفت
روز جوانی ادب آموخت
آمد به پیری و جوانی برد
موی سپید آیت نومیدی است
جای جوانیست چو نی خورد
تا نشوی بس بدانی که چیست
پر شود شکنند شاخ باغبان
سنگ دل چیره بی زر بود
مشک تر از طبع تو کافور کرد
کلبه خورشید و مسیحا کلیت
عیسی آنان زنگ از نی بگرد
صورت دهی از کی دار
داغ ظلمی و جهودی تو راست
کرم و صد حیله و حسن و هیچ
گنجه کش از سر سرکه است

آنان اگر آتش شاید زن تو
آتش این خاک غم باد خود
رک که هی یوسف جانی دوا
تا زن ای خون تو از سینه خواست
رود و صحبت هم خاک برد
در طرف شام گی سپری بود
پر صفیر خود زنگی بابست
شیخ زنان بود چون سپیداید
پیر کی روز جوان کار و بار
کین جهان بهر تو جهان افکند
قالب از خشت در آتش فکن
خوشتر از جمله بستان شمار
خشت از آن چشمه بیران بود
حسن کش کس نیم از عجز
از سخن پیر ملامت کرش
لعبت بازی ببین این پرده است
تو پیله را خام این پرده ساز
کر بهر این پرده رنگ کار
مرغ درین نقطه و پرگار هست
بیشتر از جمله از رنگ کار
در در جان چیست و سریس
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
باز قفس چنگل کولی جدا
جوی که در یز دهر کل حال
سال شوی برقدم انبیا
انکار اساس شد بدین کار

آب و گیاه از گشادند زتو
نان بدین هر خم تر آب برد
شیر دل کرد خوانی جسم
از طرف خود سازی خواهش کتاب
تن مرکز دست به کار زن

حکایت

در لحد آن خشت بسر ساخته
کار فرایش در آورده کار
کارگر آن پشه خشت
خشت تو از قالب بیرون
کار جوانان چو بیران کد از
کارکنی که نا پیران بود
کسب حرام از ره بود هم
کوره گمان می کشت بر کش

مقالت ششم در عشق وجود

غایب است از حاجت برون
کون و مکان راه بر کار نیست
تو سوی آن گر آمد کان
آن تو فیلسوف تو پر ستاند
بر سر این مرغ تو سیمرغ
پا قفس خود کش طوکن
لوح تر از تو بشوید پاک
اصل شوی در حرم لی
کعبه جان در حرم دل نهاد

زاهدی نه ای صاحب اسلام
کرد دمی دهد ز نها
از دل عشقی چو کندم
خون خور و زنان نعلان
به کامگاری که

هر کو جوان خشت بغایش بود
آمده از اینجا که قضا ساز کرد
خیز و بر سر این کار
چند کلوخی بشکند
پیر کلوخ گفت جوان مکن
دست من ای پیر
از دگی ازرق
چند نظامی در زندان

لوح در خشت بیدرون
مرکز و دست و لب
پاک عشق از آن که
مرغ زمین از آب
مرغ قفس رنگ ستاره است
تا بجوی مونس و والبرده
ختم سبیل و سپاهی
راه دو عالم ره منزل
نقش قبول از

به که خوبی چون خوش
ای که اتش برده
هم که دل چون
خاک که درمیان
تا نشوی پیر
جول من از خلق
خشت زدن و زنان
گر که کرد
خوب جوانی سحر
گر تو ز رند
رنگ کار و آب
در گذر از کار
انکه نیش تو
گر سخن است
کشاد از دین
ازاده گوی
تا چه روی آید
سیه کرد
از دنیا
دست ملک
نیست جهان
زیر تو برداند
در بر جو
محرم اسرار
نیم ره کنش
کرد کلیم از

سر بنه کش درش ز کس صیاست
بنده دل باش که سلطان شوی
ای که ترا به ز شرع جامه نیست
مشکل بود در خط آرام کسید
گاه ... عمل محکم باش
ز افعال فاخر که بجای رسید
نغم بلا رع خود بینی است
خانه ای از ره صلاح خرابست
جرخ نه بنده که ز هیچ سرت
صد گری بود عجب تر زمین
شیر سگی داشت که چون گرگ
سهم زده گرگ ز کرگ دنش
بود دلش همه روز و شب بدو
گفت جوان به رها کن قضاست
صابر گشکان ... بود کرد
می شوم از همه سگ نماند
اگر سگ او روز شکار تو کرد
چو خورش بود دولت شیر زین
دو دل از و جو وفا دار است
از همه صد همه بند است
گر بشنید دوش ز مرد آن چه باز
و آمد که هر دو سر چو آن گفت
طوق تر آ دو برش بنو شند
زاد ... حاصلی
کو ... مشتق
شاد دل لب ... برنگ

دل تیل المنجاه مر کسیاست
خواجه عقل و ملک جان شوی
حکم برابر بشم و بادامه نیست
گشت بر اکه چو بوشد نبرد
که جو بجز ز جمله آ. باش
بیشتر از ره عنای رسید
تلخی بما بتر سر راست
خانه ای را خنها رنج راست
تا گشاید کرده هیچ بترت

ثم بود در زیر شکوه ... کلات
زنج لب ... وار
خوی آهو رخش و ستیت
کرگیای با انس تک ساز
بار عنا گر شب ... قیر اون
نزل بلا عافت انبات
سر و شوار ند عم آلکه باش
رنج زیا دبر نه حکمت
در سفل کان ره آزادیت

حکایت

گور زد ملان گور تاقیش
باس شب ... روز شد بنود
بای سگی لی سر شیری نهاد
هو صر جو صبر ... حی بود کرد
باد بقای تو آن سگ نماند
تا دو ... بر بود ایل بیرود
روبه فریم بخود این پیر ازین
غم گوی این جکر خوار است
هست ... تا کو دل
تا جو تو صید ... بر آن ... باز
نیمه روباه بدندان گرفت
گفته روباه یقین ... شد
نیست مبارک ... زین منزل
کرد ز دریا تم آن آتش مدار
شادی و غم هر دو نمازد ... گی

در سفر ... وبار آمده
گشته ... شیر عقل ... برد
گر جه ... غم دل ... گرفت
طیر کنان روبه ... در
در ... بحر شد
خیز و کباب ... خوش ده
ابی از ... اعضای ما
حیف ... آشنات
انجم و افلاک ... است
سل ... عنا
گفت ... آمده
هر ... تشنه
بای ... بود
هر ... سرشت
کو ... سپید

بعد از وی ... باطلت
نام صفت ... بار
رفتن از ان نام زد ... بیت
ترک دی با صدف سکل ساز
هر جه عنا ... بیش
وا ... آمد لات
شمع ... شاد باش
در غم ... حقیقت
تشنه ... شادیت
بادیه ... واحل ... زین
سایه خورشید بر آهو گرفت
چند ... آمده
بود ... خورد
هم جگر ... گرفت
گفت ... صبور
شد ... کرد و عدم ... شد
مغز تو خورد بوست به ... روش
رست ... تو در صفای ما
این غم یک روزه ... راحت
راحت و محنت ... شست
گشت غم ... آنکه
رو به دانه ... آمدم
خاتم ... سعادت شد
سکل ... شود
... بر ... عهد ... علی ... بوشت
کر ... جامه ... خرید

بسته جوانی و بکسل گر شود
بر در او شود از زبان حاجت
امل ... ظالم ... کیم شد
هوس ... فرا ... داد
روزی ... بحاک فرستاد اند
جهد ... است جهد
جهد ... نی بود سپرد
ای ... بر جو ملک ... بر
کار تو ... کجر دا شتی
نیکو نیست با ذکر ... بعد
در ... جان ... شد
جانوران که عالم ... اند
هر جه تو ... رسید و سیاه
هر جه ... برده ... نشا ... بحث
بیش ... کمی ... بود ... شمار
هر ... رفت
کشش ... باز ... کلاه
برده ... بود ... است
برده ... که جهان داشته اند
دل ... برده ... وطا ... کن
دست ... برد ... محال ... سرت
جسم ... جان ... سی
دور ... جان ... باش
تا ز ریاضت ... جای می
عقل ... یار شد
در ... عقل ... است

هر جه ... آید ... شود
روزی ... روز ... حاجت
ماه ... نگر ... شان ... سر شد
روزی ... صفا ... باد ... نهاد
آن ... برا داد ... اند
روزی ... تغرا ... جهد

معذرتی ... خطر
از من ... بدان ... گذشت
جون سر ... در آب افکند
صورت ... باشند
گرم ... گرد
تا ... خطر

باب هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

بر ... ان ... داشتی
نیکوئی ... پیچ بعد
گوهر ... گرفت ... اند
مرغ عاقبت ... دام ... اند
بر سر ... کار ... کاه
در خور ... جانش هست
رنج ... شرح ... ار
از سر انصاف ... گرفت
برده ... برده ... درخت
وان ... برده ... است
راز ... برده ... شند
هر جه ... برده ... کن
خارج ... برده ... بر
جون جهان ... جای
جو ... بان ... ماند
گذشت ... باکسی
قصه ... شد
در ... است

اول ... برورده
از سر آن جامه ... اند
بگو ... که در آن ... اند
جون ... باش
جنگ ... خطا ... اند
گر جه ... اند
تا زوان ... برگ ... ب
نیک ... رواند
خون ... ار
جند ... بوت
از ... آمدی
شعبه ... بیست
شغل ... شود
بر در ... بوت
سیم ... نهاد
وز ... شود
لیکن ... کند
هر جه خلاف ... نهاد

کار ... محور
هیچ کس ... اگت
... عقل ... افکند
قسمت روزی ... باشد
بیش از روزی ... د
جهد تو ... توفیق ...
گر ... بگرد
تا ... فلک و زمین
شیر ... خورد
نقش ... اند
کاهوی ... بز ... ر
آ هو ... باش
بلبل ... ها
جون تو ... عالم اند
تا ... قرار ... ای
در ... دلت ...
تا ... برده
در ... علبوت
لاجرم از برده ... مدی
بر سر این برده ... بست
خلق ... اسرار شد
وصف ... است
ز طبیعت ریاضت شمار
سگ ... شود
وان ... کند
تا ... سعادت بود

بنده ... نفس

سر ز هوا تا منش از سر برفت
از جرس نفس برآورد غریو بود
ز آتش دوزخ که جهان غالبست
معده می باده مهل اندرون
چون شکار آمد در مرغزار
کردن لولی خصومت بی
شاه بدان صید جهان صید شد
تیر بره راند و در گذشت
مرد در پاره نه بر لب راند
در کف دو تو چو جان زند
داغ پلنگان طلب او شهند
نیست بر و هم صاحب قفس
کنج نشینان که درویش نیست
مرد ز نام هستی کشند
خیز نظامی که نه بربسته
پیشتر از پیشتران وجود
در تف این مکث سرای شدند
دو دو شب آمد بیتی غداشت
فیض کرم کرده هوا دلش خویش
ز آب روان کو دبر انگیخته
چشم فلک غافل [illegible]
تا تو چو بر [illegible] نهادی قدم
فارغ از آن سستی [illegible]
[illegible] سپهری شغلی بر زمین
از تو مجرد [illegible]
بود مه و سال ز کوهسار

ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس نفس عالمیست
بنده دین باش نه مزدوردین
درهم دین عمایت ریز
بوی می تحفه بو طالبیست
هست حقیقت نقل مقبلان

حکایت

چشم و سری شفاعت گری
لقمه لذت [illegible] بسته بود
کز همه یک بسته اقد شد
رخش [illegible] چو چرکش نرم کرد
رخش بفان تو به پکردش گشت
گفت نه تیر آن بر کفت [illegible]
خرده آن خرده کیا خواره اند
تیر زبان شده کای مرزبان
بر سر هر تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران
تا شوی از داغ پلنگان بلند
صورت [illegible] صحبت
خدمتی از همه مستوی تر
صبح [illegible] قادر [illegible]
از سر یاد آدم که نیست
از دل آن فلک تاج سر
بر در خدمت کمری کشند
شمع او [illegible] یافت

مقالت هشتم در [illegible] آفرینش

دره ای از خاک غباری شدند
وعده تا خیر [illegible] نمانده
جان زده [illegible]
کش [illegible] اعضا هنوز
قطعه افکنده ز دریای خویش
[illegible] قطعه که آمد برون
جوهر [illegible] از غرض آمیخته
تا که چو [illegible]
کوه زمین [illegible]
ای [illegible]
شکل نبی داشت وجود از عدم
باغ جهان [illegible]
نام تو [illegible]
طالع [illegible] کمر بسته بود
[illegible] تو [illegible]
زهره هنوز [illegible]
[illegible] بکار [illegible]
تا [illegible]
تا تو کرده [illegible]
از [illegible] کوکب [illegible]

کشف [illegible] آن [illegible]
تا رهی [illegible]
درع [illegible]
رفت [illegible]
آهو [illegible]
از نظر شاه برون رسته بود
شست کمان [illegible] نرم کرد
گفت [illegible]
هست نظرگاه تو لب زبان
مرد [illegible] گران
کردن خدمت شرف آدمیست
تا نشوی [illegible]
کز سر خدمت [illegible] شد کمر
از کمر خدمت زنبور یافت
از پی خدمت کمر بسته
کاب نخورده [illegible] وجود
[illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
کرد سلامت [illegible]
نقش [illegible]
خاک [illegible] غباری [illegible]
از [illegible] بسته بود
سبحه [illegible]
گنبد [illegible]
کوکبه [illegible] کوکب شکست

روی جهان کآینه خاک شد
[illegible] آسمان
تاج تو افسوس که از سر برفت
خرده تو [illegible] جهان دمی
روغن مغز تو که سیمای است
روز و شب از قائم و قعد [illegible]
شیر [illegible] لعاب
تیز [illegible] فلک [illegible]
زرد رخ از جرخ [illegible] آمدی
بید تو چون روغن صد ساله بود
آتش [illegible]
ابر دو سه روزی [illegible] جام کیر
کنه شده [illegible]
[illegible]
[illegible] راحت نکر
حرص [illegible] بود [illegible]
[illegible] محضر اند
میوه فروشی [illegible]
چشم ادب [illegible] داشتی
دیده [illegible] کرفت
کیسه [illegible] خواب [illegible]
خیز نظامی [illegible]
ای [illegible] تر
سایه [illegible]
[illegible] آغاز کن
از پی آن [illegible]

از نفس [illegible] شد
تا که [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
سرد [illegible]
[illegible]
سر [illegible] آب
آب دهان [illegible]
چون [illegible] آمدی
[illegible] ساله [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
سوخته [illegible]
ای [illegible] گران
پیش [illegible] راحت نکر
[illegible]

شعله صبح تو [illegible] شام
بر فلک [illegible] جان [illegible]
[illegible]
ای ز تو بالای زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
کز فلک عشوه [illegible]
یوسف [illegible] بود
این همه [illegible]
چون جگر [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده اند
لاجرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

کلبه [illegible] داشتی
کیسه [illegible] شکر [illegible]
[illegible] کرفت
[illegible] بیند
آمد [illegible] غنیمت ببرد
[illegible] خوابکاه

مقالت نهم در ترک دنیا

خیز [illegible]
چون [illegible]
[illegible] ساز کن
بیشتر از خود [illegible]
خانه [illegible]
[illegible] می کشد

[illegible] نام
[illegible]
بر تو [illegible] خاک [illegible]
جای تو [illegible]
[illegible]
باد [illegible] بازی [illegible]
تا نفس [illegible] دهد
مصر [illegible] بود
[illegible]
آب [illegible]
کار [illegible] توان [illegible]
[illegible] کرده اند
روز قیامت [illegible]
[illegible]
حرص [illegible]
[illegible] کند
[illegible] اند
[illegible]
[illegible] داشت [illegible]
خواب [illegible] شنید
[illegible]
وقت [illegible]
[illegible] کران [illegible]
[illegible] بیشتر از خود [illegible]
تو [illegible]
از [illegible] می کشد

آدمی غافل اگر کور شدست
جون بس رنج و کرد رض طاعت طلب
منزلها کز فلکش بیش است
کامه وقت آمد رحمان بو حرمت
خوانیدگان ریزه اند شاک
خاک تو آن روز که می‌بخشند
قیمت آن خاک و بیجناس
زاهدان ازین حرمت راحت
بر علی ازلی داشتی
مانده شغلی قصد زمین ساختی
کرچه بجوه تشو را دو کهنی
مفلس بخشنده تو بی کام جود
در بدو خود بکرای ساز بمرد
کر تنی طبع تو باز آمدی
انکه ملک کفت بدو شاد باش
ناستدند و داد جهانی بجهت
نا بی ناکی بود این روزگار
تیز مشو جون بدرنگ آمدی
تازه کند این کل افکنده را
امرهم رحمت که فرامش ملت
عذر زخود خواه وقبول الصفا
مسجدی که شسته آفات شد
می بجنس بود وجومی کر دست
کعبه وارن زل اوقات بود
جشم ادب بر نقار [illegible]

گم برآن ای کرم وزان بو حرمت
صبر [illegible] کل جا [illegible]
منزلت عاقبت [illegible] ات
عاقبت اندیش [illegible] حرمت
لیجدت ملکت [illegible] اک
ازلی مجوا [illegible] شند
خاک شناسی [illegible] نا سپاس
باز شده ملکت [illegible] حیث
اوج هوای ابدی داشتی
سایه برین آب کل انداختی
بر سر آن نیز نمانی بسی
نارنج دیر بعدی [illegible] وجود
[illegible] کرد
عمر بیازی شده بار آمدی
آن نه منم وان نه تو از او بکا
راست بدانیم بجانی که هست
آمدی و رفتنی اختیار
زود برو دیر بعجل آمدی
باز بغم آرند بر آن کند را
اینت جمهور که از اشارات
سست کاری که بخت جهان

هرکه جهان خو [illegible] ساز بود
عاقبت [illegible] عاقبت [illegible]
نیست [illegible] نوع [illegible] بسی
تاکه زصاحب [illegible] تیم
[illegible] تو بود [illegible]
خاک تو آمیخته [illegible] بجهات
منزل خود [illegible] کذاشت [illegible]
زاد [illegible] ست شود
گرچه بر عشق تو [illegible]
باز چو شکل آمد [illegible]
جز [illegible] کاست
بکذر ازین مادر فرزانه کش
منتظر راحت و نتوان [illegible]
بکذر و بنکر که کدامین کلی
[illegible] بدید آمدیم
[illegible] جون [illegible]
شکل [illegible] شد [illegible] عدم
وقت [illegible] دروازه [illegible] شد
از کنده او روز نه شرمسار
[illegible]
آینه جهره [illegible]

دخل نفو نا برستان بود
[illegible]
عاقبت اندیش [illegible]
کو همه [illegible] از جهان کان که کل
نور این باغ تو بود [illegible]
وه که این خاک [illegible] جهات
و آمدی و رفتن ازین جایکاه
[illegible] ویرانه مقامات بود
راه ابد بیز نهایت [illegible]
وام [illegible] زیبایی
بر سر [illegible] رشته فراز [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ودادمش
کان [illegible] باید [illegible]
شاد نشسته بکذامین [illegible]
زحمت کفت و شنید آمدیم
[illegible] ازلی است
شکل بر جو دست [illegible]
سکه [illegible] تو زند
آخر آزان روز [illegible] دار
جاره [illegible] است [illegible]
در نگر و باس رنج [illegible]
حمد [illegible] تسلیم [illegible] مبادی
معتکف [illegible] خرابات شد
دانه تسبیح [illegible] ارام کرد
کم شده [illegible] قلندر شده م
[illegible] جهان [illegible]

حکایت

کای بز چاره [illegible] چاره حیث
خانه اصلیم خرابات بود
کوی خرابات خراب [illegible]

[illegible] هوا [illegible] ارام [illegible]
طالع [illegible] بود و [illegible] شدم
[illegible] جهان [illegible]

کونه قضا

کر نه قضا [illegible] کی
بر در غدر آی و [illegible] شوی
هست [illegible] نظر کرده بود
خوش [illegible] دیده [illegible]
دی [illegible] خضر [illegible] خضاب
[illegible] آهسته [illegible] دور شد
[illegible] جاشیب
در طبقات زمین [illegible] بهم
باد [illegible] شکست
شام [illegible] سپید
خاک [illegible] می زند
جرخ [illegible] شود
[illegible] فلک [illegible] شود
[illegible] خواست
[illegible] دود ناک
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] شکست
این [illegible] صدف [illegible] دریایی است
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] رسان
[illegible] کوی را
[illegible] بیاد او
[illegible] رنک
[illegible]
[illegible] دست آوری
[illegible]

مسجدی زکوی خرابات کی
واهل ازین شیوه [illegible]
کفت جوانی که ازان [illegible] بود
[illegible]
[illegible] زیر نقاب

ای روش [illegible] قضا دور دار
[illegible]
با نبرد [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
جیز نظامی که ملک [illegible] نشست

مقالت دهم در [illegible] آخر [illegible]

زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفته [illegible]
جرخ [illegible]
[illegible] میان [illegible]
جرخ [illegible] خاک [illegible] شود
[illegible] فلک [illegible] شود
[illegible] خواست
[illegible] خاک
[illegible]

شفتن [illegible] شود
با [illegible] زمان
[illegible] زمین [illegible] شود
[illegible] خواهند [illegible]
رشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشید
[illegible]

جون تو قضا [illegible]
[illegible] برند
[illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داشت
[illegible] شود
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] برند
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] خاک را
[illegible]
[illegible] کشید
[illegible]

آتش صیقل درین مطلب
ای که جان داری شمر دولت
خانه بر عیب سند این کار کار
یا بیرا فکن هنر از جیب خویش
دیده زعیب کران کن فراز
می نتوان یافت بعیب چراغ
زاغ که اورا شده فرش سیاه
گرد و سنگی که از افتاده دید
گفت یکی خشت این ره دماغ
هر که از آن ره نوای هنر ز
گفت که هیچی که درا بوالعجب
عیب لسان هنر و احسان خویش
خوش آی شو جو دها
جیب حوض حلقهٔ المشتری
گفت فلک بر شده بیوه
آنکه دنیا مخور ای خواجه خیز
خیز بساط ملکی در نوردد
نقش و دادار و صلش مجری
باز بسط گفت که صواحب است
بارها فکن که عذاب دهند
نیست یکی ذره جهانی که کش
هر که در دیده دامنش بدوخت
هر که ازین کار سر کل گشت چرد
خلوت خود ساز عدم خانه را
دست بعالم چه در آورده
راه تو دور آمد و معبر از

هم شرار ازین زلف دو زخت
هم غلغل بلغم افسرد کیت
خود نگری هم کمینش گاه
یا شکل آیینهٔ عیب خویش
صورت خود بین و در عیب ساز
در قفس روز نتوان دید زاغ
دیده سفید دست و در وی نگاه
بو سنش از چه بر افتاد دید
تیز آرد خوش چراغ
بر سر آن حیف جهای نبود
در غم تندی خود دنبال
دیده فرو کن بگریبان خویش
تا نکند در تو طمع روزگار
کان نبود طوق تو جون یکی
چشم جهان در زده بیوه

مه که چراغ فلکی شد نفس
آب آسایش جهان بدوست
چشم فرو بسته از عیب خویش
عیب تو بینی که آیینه دار
در همه چیزی هنر و عیب هست
در پر طاوس که از بیکرست
می نسیعالم جهان می نوشت
بر سر آن جیفه که دو هی نظار
آنکه کسی گفت که این صاحبست
چون بسخن نوبت عیسی رسید
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید
آینه رومی بگیری بدست
نامهٔ عیب تو شکل رشته اند
کرده سلی طوق تو تا عکش
جمله دنیا ز کهن تا بنو

لست در روزنه بار و خس
خفته چه داند که زبان دوست
عیب کسان را شده آیینه بیش
تا نظری از نفس عیب دار
عیب مبین تا هنر آری بدست
سوزنش بای بطارد دربست
بر سر بازار چه می گذشت
در صفت او کسی رح ارجوار
گور دو حشمت و جلال دولت
عیب بها کرد و بمعنی رسید
زان صدف سوخته دندان سفید
خود سکش آن روز شو خود پرست
زان نبود ده فروشته اند
کرده خری با رسیها مکش
چون کنهانت بر زده چو
گر تو خوش بخشش نظامی بریز
زانکه وفا نیست درین تخته نرد
دست در زحمع کشادن که چه

مقالت یازدهم در صفت این منزل

حصلت انصاف نظم نجوی
گفت شهبست خوش کرد این کو
پیشتر از آنکه بیابت دهند
مار به انبار زی او باز بهش
هر که بدین گفت ز بالش سوخت
کاسهٔ سر حلقهٔ گلشت کرد
نیست همه ساله درین صواب
بار گذار از چه ویرانه را
بر شکم خوش بر آورده
برگ ره و توشهٔ منزل بساز

پای درین بحر نهادن که چه
لیکن درین بحر لبی چاره نیست
گفت امان نیست چو از خاکدان
انجمن برین ما بره حرکست
هیچ نه در هر جهان معتذر جرس
نیست همه سال درین صواب
روزی از این خانه رهائی بود
خط بحهان اکش و ناغ بزی
خاصه هر آ جای که دیو سار

حون تو در در کرد و کالی است
مغز وفا نیست چو در استخوان
کاسهٔ آلوده و خوان تهی
همچو نه در کاسه و معنی مکس
فتنهٔ اندیشه و غوغای جاب
خانه فرو شی که آخر چه بود
دور شو از دور و مسلم بزی
دور خ هر دو گلش تشنه خوار

کاب جگر گشته جو از اولت
آب نه روز بر تو لک آب گون
در قفس این بادیه دیو لاخ
تا چه گنی این گل در رع سرشت
عاقبت الامر سر دم کند
زر که الی کسی را مسایه
پای منه در دم این مار تیز
منزل فانیست قرارش مگیر
مویدی از کشور هندوستان
مرحله دید منقش رباط
از حمل آمیخته گلزار رنگ
زلف بنفشه رسن اندر دمش
مملکتان با هنر شش نه
زان گل و بلبل که در آن باغ دید
سبزه سیراب بهار رش شده
گفت بهنگام نماید بکی
بر سر این جو که گوئی رست
میوه که هر آن راز شد
کمتر ازان موبد و مبارکش
خوش در هر که کو دکان رست
گو گفت خوشی احل دل تهد
خیز و داغ کس ایام را
ملکش هیز ازین ساری گن
چون دل حشمت تهم آورده هم
کرشتی و نفس کن آورده پیل
طبع نوا زان ظاهران شده

جشمه خورشید که گذران اوست
زر رنگ ره آب آسمان زمهر خون
خانه من تنگ دل من فراخ
خیز که دوزخ و شبان
دست سنت زجهان کم کند
کو چو سو هست بینی بیای
هوشی از مار که داری جو
مملکتی دید متور بساط
ور شکل آمیخته بر سال شک
دیده درو نرگس دو دامنش
کس نه عاقبت اندیشه نه
نالهٔ مستور زاغ و زاغ دید
دسته گل دسته خار شده
هم نوا در سر با ید نکی
جو مژه این شده زین نیست
تا بعدم سوی گهر باز شد
نرگ جهان تو کورستان کو هاش
گو هر تو شرع ز نیست
که گفت سبزگی کار

شورهٔ او دوبی مکان سراب
بادهٔ او دیده ز من شود
هو که بر آن دل من با جمع ساخت
نا بود ان مکان طاق غبار
سوی سو حاک بود باز گشت
کس جهان هم جهان جان نیز
انجمه مقام تو ننا شد نیستم

غنچه بخون بسته جگر کرده کر
خار خسته به گلزار نقش
لاله که سوده و سرو زده کل
سر جوزان روضهٔ میوه که رست
دور خزان افتاده بار بهشت
پیر در آن باغ دو خوان نکوست
خرچه سراز ملک آن کشید
چون علوا پنیر و خوانی ساخت
آن گه سلطانی که برت نیست
حبذا خون گلی چنیه شرارش
هست کلاه و کرامات عشق
گو هستی گرد خواجه غلامان

مقالت دوازدهم در وداع این

نالهٔ واشکی هم آورده بر
دور و مسکن بر دربای سل
با تو نشینی چو خان شده

تا بکی اتم که درین کل بی
چون که ز آخر که ازین کل می
گر چه بس طبع لطیفی کند

شوره که دیده در دو جون کباب
کا قلا شمع در دو جون شود
جون کاکرافشرده وه چون کلاه
پای بیاید سبز از روزگار
بر سر این خاک چه باید نشست
معتکس این خانه سایبان برد
هم که شد بیکی جان نسیم
باد خزانیست بهارش مگیر
سر که بر سر کرد سوی بوستان
لاله که عمر خود دی خبر
پیک بلرزه شده بر جان خویش
یک نفس این لاله بیک روز کل
بعد همی چند بدان سو گذشت
قصر آن قصر شده در گذشت
بر همه چند شود در گذشت
عاقبتش بر غزال کشند
عارف و گفت که سوزان است
دو حط و فقط که ارزت نیست
سر کلاه و کله افراز خش
بوده کو از عذابات عشق
تا جو نظامی نظامی رهی
و آتش در ان کمر دام را
خوش تر ازین عمر چه در یاد کن
لاف دل اهل دل ز بی
جز بعدم روی دل رفت
با تو چه شد حیلی کند

بر که خود غرق بر هنر پاک
رفت کی کس گران روکش
چون شده بسته این دام که
چون شده بسته این دام کاه
کور محض روز روشن [illegible]
در همه کار بی گر کاین نعمت
رشک نان از خانه سیلاب ریز
آتشش گر خود را گیر
رشک عمر آنکه گو [illegible]
زیر زمین تا نشوی پای برس
هم محض حرف [illegible]
والعجب بساز [illegible]
غم خود [illegible]
سیم کشان کاش [illegible] کشته اند
باد و کلم از سر هم خاکی
خوی و نباشد که بی شود
در طمع آن بوده و هم زانه را
مرده و بشکیر [illegible] زده اند
ملک و حکمت [illegible]
خصم [illegible] ساخت
شربت او استعداد [illegible]
سوخته پروانه و پر باز یافت
داد بد [illegible] قصر او
آن بطلوع از [illegible] شده
باغ زمانه که بهارش تهی
بلد از این چرخ [illegible] او

روشن آب درین تیره خاک
تا شکل [illegible]
رخنه کنش تا نه در افقی زده
رخنه کنش تا نه در افقی زده
از خطابی دایره بیرون شد
رخنه بیرون شد کس گرد شد
تا بود فرصت راه کرد
دوده این گنبد رو با بهر
جان تو از عهد گل آید برون
بس بنگر تا نشوی سایه زیر
بازره و باز رها ز خاک را
تا نرسانی زمین [illegible]
بال کشش عشق [illegible]
دشمن خود را بشکر کشته اند
شد سخن چند زنگار نکی
برده و نباشد که کی برده
کرده و کی خاص کند خانه را
خانه فروشان ملامت زده اند
جان و صورت [illegible]
گو [illegible] شکل سیه [illegible]
زهر باد شکل آسمان بخورد
شمع صفت [illegible] تافت
این کاربرد زهر تراز زهر او
ور شکل [illegible] نمرد
خانه غم دان که نگارش تهی
بر بر از این خاک خرابات او

تا نرسد [illegible] پیش
رنگ کی راه طلب دل کنی
زین خط [illegible] هم در حرم
زهم که چرخ منقطع باشش
تا نگنی پای قدم استوار
شرط بود دیده برده داشتش
روبه گل [illegible] یکی شنید
عهد چنین شد که درین [illegible]
راه جهان رو که [illegible]
توشه زد بس که عار [illegible]
دور فلک چه که بی یار [illegible]
[illegible] بسته
درم این شیشه جهان [illegible]
تا بتوان این آتش خود
لاف منم دو نوبتی تافت
بزم دو چشمی [illegible] دیده
غضب کار [illegible] گفت
کرد سر تا خشکی بگذرند
ساخت کی زانکه [illegible] ذات
داد بلند گفت که جان برده
نوبت کی تا بجنت بود
از حرم باغ کی کار [illegible]
دشمنان [illegible] خانه داد
هر گل و گلبن که باغ زینت
سنگ درین خاک معطر فشان
برده خورشید بیاورد و توقف

[illegible] کز حاصل ایام خویش
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
ره نکند تا نکند [illegible]
از خطابی [illegible]
بار منه در طلب هیچ کار
خوش شد این جاه که داشتش
خانه دو سوراخ و واجب کند
[illegible] آبرو شوی بازجای
[illegible]
آب رخ هم آرد [illegible]
دست قوی تر تو بسیار گشت
از سر و تیغ تو اندیشه رفت
گر ز بکی سنگ توانی شکست
دشمن خود را [illegible] روز
ملک که بود و دو [illegible] تافت
[illegible] دید
جمع [illegible] گفت
ساخته خویش و هم شربت خورند
شربت زهر [illegible]
زهر [illegible] گشت
ره [illegible]
خواب [illegible] دید
[illegible]
قطره از خون [illegible]
خاک [illegible] فشان
واقف ایشان [illegible]

گر [illegible]
کرده خورشید فرو آوری
[illegible] ملامت شوی
[illegible] آزاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیشه [illegible]
جون [illegible] طمع کرده
خواه به مایه و خواهی بساز
گرچه بکی گرم [illegible]
[illegible] گو باش
[illegible]
ساخت اند وقت قارون کلاه
داد [illegible] جان [illegible]
کوهستانی [illegible]
زد که ز مشرق [illegible]
[illegible]
آن زر و بی که بسنگ [illegible]
گفت که این [illegible] کلاه
[illegible] کار داشت
گفت [illegible] آزاد [illegible] مرد
مردم آید که [illegible]
گفت نهان دار درین صبح راز
یا رب [illegible] تا چند بو
[illegible]
دست [illegible] دینار کرد

[illegible] روشن [illegible] است
روزی [illegible] آوری
[illegible] شوی
در غم دنیا غم دنیا نخورد

روز [illegible] سوز کرد
اشک فشان تا [illegible] بیند
[illegible]
[illegible]

مقالت [illegible] در شکایت [illegible]

[illegible] است و نمازش [illegible]
آن [illegible] کرد آورده
[illegible]
باز کی گرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
از سر آن رخنه [illegible] شد جا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مغرب [illegible] شام [illegible]
راست [illegible]
واقف [illegible]

زین همه گل [illegible]
جون [illegible]
خانه داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بار تو شد باش [illegible]
[illegible]
[illegible]
مغربیان قوم [illegible]
والی جان همه [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] آغاز کرد

حکایت

[illegible] امانت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خدا داد [illegible]
زلف [illegible] کرد

رفت [illegible] خانه برد
خواجه [illegible] را برگرفت
گفت [illegible] خود آراستم
داد [illegible] چند را
جهد آن [illegible] داشت

چرخ [illegible] از آن روز [illegible]
بشنو [illegible] سیاه و سفید
راست [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
[illegible]
دسته گل [illegible]
[illegible]
[illegible] جان بسلامت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسایش [illegible]
[illegible]
مشرق [illegible]
[illegible]
[illegible] چند است
[illegible] کرد
[illegible] داشت
[illegible] کرد
[illegible] دینار [illegible]
[illegible] را برگرفت
[illegible] خواستم
[illegible]
[illegible] داشت

[illegible]

مقالت چهاردهم در شرایط پیری

[illegible]

حکایت

[illegible]

قطع بر از رحمت و رقاعن
کرد حذف دم بدی جبرئیل
زان بنه جدا که بهر ... کوست
بای بهر دره و رفتار ...
دست تصرف قلم الحا شکست
تشنه دعا کز در حق کوست
عقل ... جز بیمانی نداد
مرده کهن تر بترندان اوروه
در کهن انصاف ... کم شود
از نو اینکو رشود نو تیغا
الکه و صد نامه و اخر گرفت
گر کم اندیشه ز لکان بهر
گر به جوانی ... نکیست
من که جو کلک فشانی کم
آن مه نو را که تو دیدی هلال
... که طرحت ... گوشه
شب جو شد آن ... السحر
دل ... بد عوی برست
بسکه بپاید ... جان یا فش
... شکسته هنوز این باط
... قمار کرد
قصه شنیدم که ... افصای ...
مضطرب از دو ... بیار
... خفت
با نو ... ملک ... شود
نازه بنا کرد و ... نوشت

ایمنی ... ملک ... خواهرخ
از در م دولت و ز تاج و تیغ

مقالت [illegible]

حلقه ... اسرار ...
گر ... گنجینه ... برد مست
مرسله از مرسله زیبا ترست
خورده بر پری و جوانی نداد
... نیافت ... بمجوکه
بر هوا خواه جوان کم نبود
دور کهن ما ... شود از دها
حکم ز تقویم کهن بر زدست
بو سفیم ... دمن ... کیر
لیک ... شاخ زد و انکیت
دعوی ... بجوانی کم
بدر ... حوکرد کال
وار ... جو شود خوشه
روز ... بحبش ... کر
سید هنر باش ... جا ... است
... کم ... نشان یا فش
در نو ... هنوز این بساط

این همه ... که کیمیاست
مردم ... ز باغ ... رسد
راه روان ... کند
سنگ شنیدم که جو ... کهن
... دید بود ... ار
کل ... آمد ... رحمت است
عقل ... کاسه ... و
بیر ... سه جو ... جرند
زخم که از ... حوکم است
باهمی ... چند ... کنند
خوش ... کار خلق ... رفت
نخل جو برپا ... بالا رسد
حوصل که ... شود از آب جوی
لیسک که ... کیا می رسد
آب ... فراوان بود
وعلی ... قضا نو کند
محتسب منع مشو ... نهاد

حکایت

کار ... جون ... کار
دید که ... خواب گفت
عیش ... خوش شود
ملک ... تازه ملک ... گفت

بار ... در ستیز
کار ... کهن ... کهن
... خواب ...
تا نشوی ... بار

نیست ... از تو خواهد ... رنج
نیست قضا ... و قدرت ...
دخل ... تو افزون ... است
جون ... شناسی ... کلاهت
... ز ... رسد
طایفه از ... یک ... زند
... شود ... این ... کهن
شیر ... بود ... کواد
خار کهن ... که ... است
... ز ... بزرگی او
... وان ... ز ...
آب جوانی ... است
دعوی ... کنند
خصمی خود ... رفت
... جنان ... رسد
تا ... ز ... دی
ده ... جهان ... رسد
... ز ... قطره ... بود
حفظ تو ... کند
تا نشوی ... ابلیس ... را
جرخ ... ابر و ... کرد
بود ملک ... جو ارج ...
... خط ...
... شاخ ... کهن ...
آن دو ... زمیان ... رفت
... دعوی ... داد

تا ... که ... بک
یک نفس ... تیغ بر اذار ز غلاف
ده ... کاب ... یافتند
یارب از ... تیغ ز ... است
ده ... آوازه دهقان زده
تیغ ... بی اندازه ... است
جون ... تیغ ... زیر باش
پیش ... پشت ... کن
وانکه جو پروانه دم ... زند
بخشش ... جو بر ... است
گرد ... آتش ... حلال
بیشتر از ... کران بود ... اند
گرچه ... دایره ... فی
... ز ... بر ...
باد ... تو ... ز ... است
چند ... گره ... شکری ...
تا ... بهل ... آب دار
خار ... بنیت ... است
آب کرم ... لطف ... کند
کار ... دولت ... است
زنده بود طالع دولت ...
... دولت ... جو ساز
... طالع جو ...
ساده ... آب ... اسیر
صد ... دست ... کر
حرص ... طاعت ...

آب ... ز ... جشم ... خاک
جند ... خلاف
دولت ... ز کرم ... یافتند
کار ... ز ... گفت

مقالت [illegible]

جون ... بوس ... باش
دعوی شمشیر ... کن
یک ... آدم ... زند
نیت ... خدای ... است
وزر ... آتش ...
... جان ... سوده اند
جون تو ... ز ...
تا ... جان ... رسید
جرم تو ... ز خلق ...
تا ... ز ... کسی
... شد ... بار
آن ... ز ... تیا است
خار و ... جو ... کند
تا جهان ... دولت ... است
بنده دولت ... است
تا نشوی از جرخ ... نیاد
جو ... و ... زمانی
از که جو ... سید
کار ... دولت ... شکر
گردن ... قناعت ...

با تو ... فدا ... نیست
... مشکل ... کش
... کرم ... سلامت بود
... ز ...

... دولت ... افکند
خطه دولت ... سیف
یک ... ز جانی ...
شیر ... کره ... مرس
... خاک ... ان
گر تو جو خورشید ... ماه
تا ... خود ... و ان
با فلک ... شکل ...
... ک ... ره
جون ... ز ...
... عالم ...
گرچه ... از آب جوی
ره ... قاعده ... قرار
ره ... خاک
ملک ... دهند
باده ... آرام گیر
گرد دولت ... شو
... ابلیس
جد عالم ... دولت
... دولت ... ورنک

قطع ... نیست
دو ... قلم ... کش
جون ... زاد قیامت بود
بیش ... اختاخته
ملک و تخت سلیمان زده
کوشش ... آواز ... است
دست ... برده ...
عطسه آدم ... سیف
خرقه ... جهانی ... کمر
طلق ... آتش ... مرس
جند ... حیوان ...
تابی ... فلک ... قدر و جاه
تا ... منه ... ار
تا ... فانه ... بیای
دو ... جای ... بکر
همه ... برد ... نیم
ابله ... لیل ... است
... کل ... شود ... بوی
قلب ... قاعده ... روزکار
دو ... جهان ... باک
دولت ... منه
منتقل ... شود آیام کیر
وز ... کار جهان ساده ... شو
خوش ... رخت ... بس
جون ... بلند ... است
بر ... است ... شکل

با ملولی اندیشه جنگ آن درویش
در دو هفته نامه ای ناید بر
دشمن دانا که غم جان بود
دوستی از جمله آزاد کان
باشد این آن به که بر آید ز دوست
الکه نادان دوستی بود گفت
عاقبت نادان ترین کودکی
چون کو را این همه دشمن شد
هر که در دو که همه دو نابست
چون نکم و دشمن نکو همکنست
ای ز خدا غافل از خویش
ای درین منزل یکی درمانیست
زود رهان جنین زبان جنت
هرکسی کان برضا بسته شد
کیست راند [illegible] که گذر
کو [illegible] داشت کل
مصلحت کار جهان دیده اند
تو منی اندیشه [illegible] کنی
[illegible] وجوب ایستی
ورده مردار نه چون کار
تا قدرت قوت چون تشکلی
شیر [illegible] خودی [illegible] راست
شب [illegible] صد حق [illegible] کام کرد
عقل تو جانیست [illegible] تری
خاک [illegible] معتقد [illegible] فارس
گفت بزرگی [illegible] از [illegible]

با بلبل [illegible] نیکو آن درش
بیشتری [illegible] دشمنی بدمهر

حکایت

مورد [illegible] پایش گشت
درد [illegible] باید نعمت
دشمن را دو دو ازا شان یکی
[illegible] وانچه [illegible]
بر همه [illegible] نابیست

مقالت هفدهم در [illegible] خلق

هر که او حفظ [illegible] است
مشکل [illegible]
تا ابد از خدمت [illegible] بسته شد
[illegible] سود تر
[illegible] دیده دو کس [illegible]
گر تو خود [illegible] تو
و شکی [illegible] سطر [illegible] کنی
با [illegible] آب [illegible] ستی
[illegible]
شربت [illegible]
خیره [illegible] آتش است
چون زبان [illegible]
جان تو [illegible] طبع [illegible] تری
صحبت تا معتقد [illegible] باش
بر [illegible] چون تو باید کرد

اهل [illegible] همه عالم نماند
دوستی از دشمن [illegible] مجوی
شد [illegible] سالها
تا شود [illegible] روز آشکار
گفت [illegible] از این [illegible]
[illegible] خبر دار او
شد [illegible] کنا د
چون [illegible] جهان [illegible] هیچ
تو [illegible] غباری بخواه
حرص را خوار [illegible] محروم [illegible] است
عشق [illegible]
گفت [illegible] خوش است
با تو [illegible] دل [illegible]
موج [illegible] کشت [illegible] شاب
قدر [illegible] عرابی [illegible] است
خون [illegible] شده
خود [illegible] کباری
روز [illegible] گفت
عقل [illegible] شود
کی [illegible] روشنی
که [illegible] روید
گفت [illegible] جهان نابید

هر وفا در کل آن دم نماند
آب [illegible] از دم [illegible] بجوی
همرازان دوست [illegible] بود
رفته بیرون باد و [illegible] زادگان
[illegible] حال او
تا شوم [illegible] شرمسار
صورت [illegible] نمان
تا بدین [illegible] آن کار کرد
[illegible] نماند
کار [illegible] فلک گذشت
[illegible] جان ماند [illegible]
هرچه [illegible] آن تو [illegible] هیچ
آتش [illegible] بخواه
تاج [illegible] مگوی است
ورنه [illegible] افلاس [illegible]
[illegible] خویش است
[illegible] منزل [illegible]
جان [illegible] آب
[illegible] عرابی است
آتشی [illegible] شده
[illegible] خواهی
روشن [illegible]
چون [illegible] شود
با تو ظلمی [illegible] روشنی
از [illegible] نخورد
روی [illegible] سفید

بیت بی خنده زروی سیاه
خنده [illegible] لب شکر شکست
[illegible] برق [illegible]
گر [illegible] دقیقت
[illegible] خوش [illegible]
عکس [illegible] گرد
دایه دانای تو شد روزگار
بات این [illegible] بود
یار ساعد [illegible] ناخوش
رو روی از جمله پیران کار
پیر دران [illegible] باد [illegible]
پس بگفت [illegible] استاد را
من نیاید آخر [illegible] نفس
زود [illegible] غبار
برده [illegible] دوران
با خط [illegible] مقصور نشد
شمع [illegible] افشانیست
زود [illegible]
قلب [illegible] خنده [illegible] رضا شد
چون [illegible]
ساده [illegible] زعود
مرد [illegible] شد
مصلحتشان [illegible]
[illegible] شوند
مرغ [illegible] شد
زهر ترا دوست چو [illegible]

کین سیه [illegible] نداری نگاه
قهقهه بازدم [illegible]
[illegible] گذشت چون [illegible]
خنده بسیار [illegible] نیست
کار جان [illegible] چنین
تا [illegible] آب [illegible]
[illegible]
هم [illegible] بود

حکایت

داد [illegible] نیک
کان همه [illegible]
با بمان [illegible] باز
[illegible] قرار
[illegible] بود
[illegible]
زیر [illegible] نیست

مقالت هجدهم در وحشت [illegible]

حرف [illegible] ستان
ساده [illegible] وجود
[illegible]
[illegible]
[illegible] شوند
دوستی دشمنی [illegible] شد
عیب [illegible] دست [illegible]

چون تو [illegible] شوند
خنده [illegible] کشاید
تا [illegible] خنده [illegible]
[illegible]
[illegible] رفت
هر [illegible] داده اند
[illegible] مجلس
تا ز [illegible] کشید
هر یک [illegible] بر فشاند
گفت [illegible]
[illegible] شود
کوه [illegible] آسمان [illegible] جای
[illegible]
زاهد [illegible] سلطان بود
زاهد [illegible] خانه در
[illegible] موافق [illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناداشتی
دوستی کان [illegible]
[illegible] دوستی

رو [illegible] همه عالم [illegible]
گر [illegible]
این [illegible] خنده [illegible]
با [illegible]
[illegible] رفت
هر شکر [illegible] داده اند
[illegible]
تا به [illegible] رسید
دام [illegible]
[illegible]
آمده باد پا [illegible] شود
از سر [illegible]
با طبیعت [illegible]
قصه [illegible] سلیمان بود
گنج [illegible] ویرانه در
[illegible] است
[illegible] آراسته
[illegible]
زنده [illegible]
[illegible]
[illegible] آشتی
[illegible] دوستی

دوست گفتم آنکه خود بر حد او
تاب جان خسته صورت شد نه او
شرح شاه شد آنکه ایا رکیست
ملک هر راست فر بود بکی
بوده درست لیکه در غفلت
لوح مملکت داشته وز غفلت
چون بود آدم نفس را گزند
تا شناسی کار را خویش
خاملی محرم خورشید شد
کار چو افروزیان درهشید
باهم از نوکی شاه آنجوان
پیر زن بجوان در یافت
زنده جوانی جاودان می کشتی
زن جوان گوید سر بر جوانست
گفت جوان را که ای غافلست
شاه نهادست بعقل خویش
بر عشق جهان بسته ام
زنده این راز چون شود
بر زن گفت مرا کس
زر ده این همه دنیا دون
هر طلبی تیغ زبان بکن
مصلحت گفت زبان کلام
دارد از طلب تا بها کاه
تا چو شنفت بشنوند
آن صفت خود شنیدن شوی
تا همه این اجل از خود رو

برده [illegible]
وقت [illegible]
دل بود آنکه وفا دارست
عاقلیه بسیار بود اندکی
راز تو ام دل محرم است
راز تو چون روز سوا جوست
هم نفس از نفس [illegible] نکلی

جمله یاری [illegible] چون برند
دوستی [illegible] دوست
[illegible] دل هزار
دوست را [illegible]
چون [illegible] نهان
[illegible]
بار خاطر [illegible] ادری

حکایت

زده عالم ملکش بر گزند
دور [illegible]
[illegible] زود یافت
شکل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گو مرگ کار زبانی بسته ام
دم [illegible] خون شود
هم دم خود هم دم خود دلبر
زانکه بود [illegible]
روز افشانی راز افشا کنی
تیغ [illegible] بود [illegible]
[illegible]
هم زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible] از [illegible]
زان [illegible]
گفت [illegible] کرده
شاه [illegible]
سرخ بود [illegible] شاه
صبر [illegible] کرد
هفت [illegible]
زان [illegible] باز
ور [illegible] زبان آشکار
هیچ کس [illegible]
[illegible] چند بار
مرد [illegible] زبان [illegible]
راحت [illegible] درست
[illegible]
چند [illegible] در
[illegible] شب
[illegible]

[illegible] کار است [illegible]
چون نه لب انکار کند [illegible]
یک [illegible]
کرده [illegible]
قفل [illegible] لب دیگران
[illegible]
گوش [illegible] دست [illegible]
طمع [illegible]
خاص [illegible]
شاه [illegible]
باکس [illegible] گفت
[illegible]
رخ [illegible] شاه جهان
خاص رخ [illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
سایه [illegible] مردان
[illegible] زبان [illegible]
آن [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
بار [illegible] عجب
بار [illegible] دیده

شکر نهان خانه غیب ناست
هر که سر از عرش روان می برد
عشق چو در پرده کرامات شد
عشقکده جان پرده [illegible] را گرد
این [illegible] از کاشته [illegible]
روشنی [illegible] زاد هند
[illegible] نظامی [illegible]
مجلس خلوت که آراسته
شمع [illegible] زبان و شکر ریخته
گرد [illegible] باز کرد
مرد [illegible]
آب دهانی با ادب [illegible] کن
جمله [illegible] استاد
خصم [illegible]
خود شوی [illegible] خود بین
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیک بود [illegible] تو با عور او
تا بجان [illegible] می زنی
هیچ [illegible] آسمان

دل شب [illegible]
[illegible] می برد
چون [illegible] آید [illegible]
[illegible] باز کرد
چون [illegible]
[illegible] دهد

[illegible] وز [illegible]
[illegible]
[illegible] کرده اند
[illegible]
[illegible]
[illegible] نیاز [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible] آمیخته
گرد [illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازی دنیا طلب [illegible] گذار
[illegible]
دوزخ [illegible]
[illegible]
[illegible] می شکند
[illegible]
[illegible] زور
[illegible]
قافله [illegible]
[illegible]
[illegible]
شرح [illegible]
شرح [illegible]
[illegible] باش
[illegible]
[illegible] خاموشی است
[illegible]
هر چه [illegible] عالم [illegible]

[illegible] کرد و [illegible]
[illegible] زبانی و زبان [illegible]
[illegible] کرده اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملک قناعت [illegible]
روشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] می شکند
[illegible]
[illegible]
راه [illegible] منزل [illegible]
[illegible] ساحل رسید
[illegible]
چرخ شب و روز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باش
[illegible]
[illegible] خاموشی است
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] تیز

ای که ساقی زر عذر باشد
نیک بد آن نان [illegible]
خار بود نام گلش خار بوش
با گل [illegible] تاب [illegible]
دست [illegible] قلعه قلعی [illegible]
کار تو باشد همه افراختن
بهتر از قامتم افروز [illegible]
چون قلمم بر سر کلک است [illegible]
در خلافت چو بهار [illegible]
[illegible] شبی [illegible] خواب کرد
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
گر قلم موی تراشی [illegible]
هر که در آید چو قضا بر سرم
گفت وزیر [illegible] ابدای او
[illegible] مطیع [illegible] که بود
[illegible] بود همان دوخته
چون قدم از [illegible] کرد
هر که قدم بر سر [illegible] نهاد
[illegible] درت [illegible]
[illegible] خاک [illegible] کرد
[illegible] رفت [illegible]
[illegible] چو کلکش [illegible]
صبح شب آمد [illegible] قیامت [illegible]

بر تو جهان [illegible] باز
[illegible] پسندیده [illegible]
عنبر [illegible] نام آمد [illegible] فروش
[illegible]
[illegible] دار
[illegible] علم اندر [illegible]
[illegible]

چشم تو در پرده طناز [illegible]
[illegible] ثانی بود [illegible]
قلب [illegible] شوی [illegible]
[illegible] حرف ما
[illegible]
آدمیم [illegible] ملک [illegible]
آب [illegible] گلوی [illegible]

حکایت

روی [illegible] آسایش [illegible] کرد
[illegible] روز [illegible]
[illegible] از رزم [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت از [illegible]
[illegible] نوشت
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنوع [illegible] بود
چشم [illegible] ادب [illegible] دوخته
[illegible] خود باز کرد
چون [illegible] گنجی [illegible]

موی [illegible] سر [illegible]
خطبه [illegible]
گفت [illegible]
روز [illegible]
[illegible]
منصب [illegible] پادشاه
[illegible] تیغ
چونکه [illegible] سر [illegible] بود
چون قدم از منزل اول [illegible]
[illegible] سر [illegible] بود
[illegible] قدم [illegible] شد
[illegible] نظامی [illegible] افکند

با تو درین پرده [illegible]
[illegible]
[illegible] خدا [illegible] دار
در قلم [illegible] حرف [illegible]
بر تو [illegible] خطبه شاهنشهی
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible] بلند [illegible]
رایت [illegible] روز [illegible]
[illegible] شمر [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible] قلب [illegible] بود
قصه [illegible] بود
[illegible] فرماندهش
[illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] انجام [illegible]
[illegible] شاهیش [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
بر سر [illegible]
خاک [illegible] کرد
[illegible] نامی [illegible]
راحت [illegible] آسایش [illegible]
آرزوی [illegible] جهان [illegible]

مقالت بیستم در [illegible] ابنای عصر

[illegible] قافله [illegible]
[illegible] خاکستریم
[illegible] صبح [illegible]

[illegible] رشته [illegible]
نور دل [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]

از کف [illegible]
[illegible] توانا [illegible]
خالق [illegible]
[illegible] بود
مردم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
حیله [illegible] کنند
[illegible] مردم راحت بود
[illegible] نام
حاصل [illegible] بود
[illegible]
[illegible] رسند
[illegible] نام [illegible]
[illegible] برند
[illegible] خضر [illegible]
پادشاهان [illegible]
[illegible] فروش
در چمن باغ چو [illegible]
[illegible]
منزل تو [illegible]
طبع [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
خطبه [illegible] نام [illegible] کنند
[illegible]
[illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] کل [illegible]
چون [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جراحت [illegible]
[illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible]
[illegible] رسند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاموشی [illegible] آوازه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خوشند
[illegible] شود
[illegible]
[illegible] آورند
[illegible] زبان
[illegible] شکر شیرین [illegible]
چشم [illegible] دست
[illegible] بود [illegible]
[illegible]
حال جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] روح
دل [illegible] پادشاهان
[illegible] آوازه [illegible] شود

حکایت

[illegible]
[illegible] تو سینه [illegible]
خانه [illegible] راست
[illegible]
سینه [illegible] شاه
[illegible] افزون [illegible]
[illegible]

تا تو [illegible] نفس
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] روزگار
چون تو [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] آوازه نظم [illegible]

در خاتمت کتاب گوید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] آورند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهان
[illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و السلام
[illegible]
[illegible] نظامی [illegible]
چون قلم از دست [illegible]

[illegible]

کین نمط از اوج فرو زن کند — با قلم و قلمونی کند
از رصد الماس بلذا ختم — از لکی از همه ملک ساختم

کاهن شعر چو در سنگ بود — گوهر آهنگ زین تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی — عمر بدین مهر نپرداختی

در دلم آمد که کرده ادام — کین ورق چند سیه کرده‌ام
انچه درین مجلس نوکام راست — حلوه گری چند عمر کام راست

کز پی می خور ره خورد دوها — آتش وزین به نمک سودها
بیش رود و آمسکی جسه سن — گر کی اندیشه اندیشه کن

هر سخنی کان ز دلش دور راست — دست بر دامن کرد دستور است
الحمد لله شرع برازد علم — کردیم آن حرف مروکش قلم

گر نه درو داد سخن داد می — شیوه شکر ریش شکر مناد می
این طرف کرده جنین پای بست — جمله اطراف مرا زیر دست

کشتند مانی ز زمین جسم — چون ز رضا رخت چند لشتی بجم
بکر معانیم که هنا تر ست — ساده باند ان با لاتر نیست

نیم غمی تا سر زانوش هست — از کی از بر سر زانوش هست
حله بیاید بعد آرایش — تا ادبش باشد در خاصش

از نظرم [illegible] تا شد — حاصل من جیب چو آوازه
کرد می هنگامه در دریو نیز — رحمت باران [illegible] در مع نیز

لیک کرم کرد کریمان من — بس که دو گنج عراق آرزی
با یک برآورد جهان از نظام — گفته گذاشت و نظامی بذام

باد مبارک که احسان او — بر عمل [illegible]
کرد نظامی ز پی زیورش — غرقه گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم الکی چو پرواز کرد — بر سر [illegible] پرواز کرد
پای زر بکرد و زر لفشاند — مخزن الاسرار به پایان رسید

شکر که این نامه به عنوان رسید — پیشتر از عمر به پایان رسید

نظام

۱۱۰۵ سنة [illegible] محمد حسن

ای یاد تو مونس روانم / جز نام تو نیست بر زبانم
ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی توقیع نام تو مسجل
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده و آرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / بی نعت تو کل امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / شب روز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب تویی آن دگر غلامند / سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هردو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
[illegible] صبح داد هم شام / حکم تو زد این طریقه بر بام
از هفت کره بچرخ دادی / هفتاد گره بر وگشادی
خاکستری از غبار سودی / صد آینه را برو زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
[illegible] ز کاف و نونی / [illegible] سپهری ستونی
هر جا که خزینه شگفت است / قفلش بکلید آن دو حرف است
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
حرفی بغلط رها نکردی / یک نکته درو خطا نکردی
مردم به حق دست رنجی / [illegible] خراب گنجی
گنج تو [illegible] کم نیاید / از گنج کسی کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / احوال همه ترا است معلوم
هر قصه نانموده دانی / هر نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وآنگاه رهی چو موی باریک
[illegible] / از عقده بعقل کی گشاید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] هدایت از تو
[illegible] / چون راه [illegible] باکست
[illegible] / [illegible] چگونه باشد از کار
[illegible] تو نیست / [illegible] تو هست باک از نیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کز لطف [illegible]
[illegible] / [illegible]

تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس آخر آید / [illegible] نام تو سرا[illegible]
وانگاه که وقت را بپیچم / بی نام تو [illegible] بپیچم
چون گرد شود وجود پستم / هرجا که روم ترا پرستم
تا هستم و در حیات هستی / بر یاد تو [illegible] دو دستی
در عصمت از عین صادی / شیطان زرهم کجیست باری
چون عزم توام حمایت آموز / سر حشمت دیو کی کند سوز
احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجستجویت
احرام شکن ببیت زنهار / زاحرام شکستنم نگه دار
من بی کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من زنی شوم خاص
آنجا که دمی ز لطف [illegible] / [illegible] فقاعه ده شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه تست [illegible]
از لطف تو [illegible] آستینم / گر عود و اگر [illegible]
چشم تو زد [illegible] طلعت آدم / اخلاص تن شفاعت آدم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
[illegible] / وز مرکب جهد جود [illegible]
هم تو بپناه آستینی / اینجا قدمم رسان که خالی
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور تو آشناییم ده
تا چند مرا به بیم و امید / [illegible] خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم [illegible] / وز حضرت تو کریم [illegible]
از خرمن خوشه زکاتم / منویس برین و آن براتم
چون زرد [illegible] خراب / آباد شود ز خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / وآبی که دهد بره ز چشم
[illegible] / صانع مکن از [illegible]
وانگه که [illegible] باز / یک سایه لطف بر من انداز
آن سایه کز آن چراغ دورست / آن سایه کزو چراغ نورست
یا با تو چو در تو نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآوردم اینجا / روزیش [illegible] اینجا
در [illegible] ز عهد خالیت / الا که ترا لاولیت
چون ز عهد تو [illegible] ذاتی / یعنی که [illegible]
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نه آفریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم
[illegible] کردی / [illegible] دمیم [illegible]
بر صورت من ز روی هستی / [illegible] آفرین تو بستی
[illegible] جود م / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانیم نشستم / وآنجا که بجویم زیر دستم
[illegible] / خود بر سر تخت [illegible] در جاه
گر بیرحم و گر [illegible] / [illegible] مختلف [illegible]
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر بگذاریم معطل
[illegible] / [illegible] راه بهشت [illegible]
این مرگ نه باغ و بوستانست / کین راه سرای دوستانست
تا چند [illegible] / گر [illegible] از دست [illegible]
گر نیکم [illegible] آنست / این مرگ نه بلکه محض جانست
از خورد [illegible] بخواب کاهی / وز جا [illegible]
خوابی که بیزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
[illegible] / [illegible]

کو صد انف اعذ بان کشاید
وز دم تو زنده چو تن جان ازان
کرد چو خوشتر بشوی
زان بنی کا جام [illegible]
ای شاه سواد ملک هستی
از عجم [illegible] مرسل
نوباوه باغ اولین صلب
هر کاره باتو جو ذره [illegible]
دارنده حجت الهی
رفته تو ورای عرش والا
کشته زمی و آسمان زینت
شش هفت هزار ساله بوده
هر عقل که بی تو عقل برده
عقل از چه خلیفه شکرفت
ای شاه مقربان درگاه
سرجوش خلاصه معانی
دوران که ز [illegible] نژاد بنشت
طوف حرم تو [illegible]
اکسیر تو داده خاک را لون
سلطان سریر کائناتی
وان چار منار کاصل نوبت
وین خانه سقف سقف کرده
وان [illegible] خانه [illegible]
بر چار خلیفه ملک شد راست
دین را که چهار ساق داده
از حلقه [illegible]

در هر لغتی ترا ستاید
حالی لغت زبان لال آن
شوم و من از زیاده گوئی
ما [illegible] عنان [illegible]

در هم دو تو صد هزار تشویر
کو حجتی [illegible]
ور باز [illegible]
[illegible] از [illegible]

[illegible] صلی الله علیه

لشکرکش عهد آخرین طلب
شمشیر ادب بخورده دوستی
داننده [illegible] صبحگاهی
هفتاد هزار پرده بالا
فی [illegible] آسمان زمینت
[illegible] جهان شنوده
هر جان که از تو زنده مرده
بر لوح سخن تمام حرفت
بزم تو ورای هفت خرگاه
سرچشمه آب زندگانی
با هفت فرس [illegible]
در کشتی چرخ بی [illegible]
وز بهر تو آفرینش [illegible]
تا منت کشور [illegible]
در نوبتی تو پنج نوبت
بر چار خلیفه وقف کرده
با شیر [illegible]
خانه بچهار حد [illegible]
دین کز تو چهار طاق دارد

ای حاکم کشور کفایت
ای عالم [illegible] قبایل
ای مسند بارگاه کونین
ای صدرنشین عقل و جان هم
ای شرع جهت از تو [illegible]
ای عقل [illegible] خوانت
ای کنیت نام تو [illegible]
هم مهر [illegible] ندارد
صاحب طرف ولایت جود
خاک تو ادیم روی آدم
[illegible]
آن کیست که بر بساط هستی
سرخیل تو [illegible] خلیفه
لشکرکش تو سپهر [illegible]
در خانه [illegible] بنیاد
صدیق بصدق [illegible] بوده
هر چار [illegible]
زآمیزش این چهار [illegible]
چون ابروی خوب تو [illegible]

معراج حضرت رسالت صلی الله علیه

دارو که [illegible] تفسیر
ور خط [illegible]
[illegible]
بر [illegible] تربیت [illegible]
سلطان خرد بجبره دستی
حلوای [illegible] اول
[illegible] ولایت
[illegible]
[illegible] قاب و قوس
محراب زمین و آسمان هم
بر هفت فلک جنیبه رانده
جان بنده تو [illegible] آستانت
بوالقاسم و [illegible] محمد
هم نام محمدی ندارد
مقصود جهان جهان مقصود
نور تو چراغ خرد و عالم
[illegible]
با تو نکند چو خاک [illegible]
مقصود توی دگر طفیلند
[illegible]
[illegible] صد هزار پیدا [illegible]
فاروق ز فرق [illegible]
ریحان [illegible]
شد خوش [illegible]
هم جفت شد این چهار [illegible]
[illegible]

ای [illegible] معانی
از [illegible] شکل
خلوتکده [illegible]
جبریل [illegible]
برخیز [illegible] وقت خوابست
[illegible] برق
[illegible]
کیوان [illegible]
امشب شب [illegible]
ای دولت [illegible]
برق که [illegible]
[illegible]
از [illegible] باغ
[illegible]
جبریل [illegible] ماند
اسرافیل [illegible]
چون از سر سدره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از غایت [illegible] ادراک
از قربت حضرت الهی
آورده برات رستگاران
زانجا که تو [illegible]
[illegible]
وان [illegible] بسته

معراج تو [illegible]
بر [illegible]
[illegible] باب
[illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برق [illegible]
دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
هم تاج [illegible]
[illegible] قاب و قوسین
هم دید [illegible]
[illegible]
از [illegible]
بر [illegible] الکتابی
در بسته [illegible]
در منظر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عطارد [illegible]
خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
آرایش [illegible]
[illegible]
[illegible] شنیده [illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible] هفت [illegible] عالم
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
بازار [illegible]
[illegible] ذوالجلال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دریای [illegible]
هر که از قدم تو [illegible]
باغ ارم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رحمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
معراج محمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
آورده [illegible]
برده [illegible] سدره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درخواست [illegible]
[illegible]
در سایه [illegible]
[illegible]
دولت [illegible]
[illegible]

ای مصعد آسمانی نوشته
موقوف نقاب چند باشی
این سفر زروقی با بر کش
یک عهد کن این دو بی وفا را
زان نافه بیاد خشک طیبی
زان حرف که با فتیش نیز حرف
ای کار بر آمه‌ی از تو
اول بدعا قناعتی کن
در نوبت بار عام داد ن
نیاز ابجد کشتی
بار بدن نیچه دریغ جون [illegible]
داوی همه آفرینش عالم
من کین شکم در آستین است
من بر برش سوم غذا ساز
در راه تو هر که را وجود است
هر ذره که هست اگر غبار است
جز هفت رواق پرده
دیباچه ما که در نورد است
زان مایه که طبیعت سرشته شد
چندین زمین و آسمان را
وین خط که هر روز کشیده است
سوگند دهم بدان خدایت
بی صنعت آن [illegible] محالست
بنگر که چگونه آفرینست
بنگر که بخود چگونه شد راست
و نقش [illegible] ساکنان [illegible]

چون نقش خاک باز گشته
در وقع خواب چند باشی
وین پرده زرین که در کش
یک دست کنان چهار بار را
باشند که بار سد نصیبی
برد فترها نویس یک حرف
نیروی نظامی از تو
وز بهر خدا شفاعتی کن

از سر عنان خرامی
برخیز و نقاب رخ برانداز
دیگر از دو سپیه سپید بردای
چون تربیت حیوة کردی
زان لوح که خوانی از بدایت
جای بها که تا جه نا [illegible]
او را بسوی خود آشنا کن
با برده ما فرو گذارند

تیسیر بگشای بر نظامی
شامی و سه ما [illegible] چرخ [illegible]
بندی ز چهار طبع بگشای
حل همه مشکلات کردی
در خاطر ما فکن یک آیت
از بت کرو بت شکن کذا بهم
وز دل نظری قدیس کذا کن
وین پرده که هست بر نهادند
باید همه شهر جام داد ن
بنیان همه وجود کشتی
در راه بیدره زر فشاندن
کز فاقه زده چون توانست
فرزند عزیز خود کند کوشش
برد از قبلا راه [illegible] بیش
یک رمدان همه کس را
پرورده با ند آز بد
کوتاه کنم که نیست بازی
کین دور کاو و خر بازی
سررشته کار باز جه [illegible]
او کیست و کیا کار او کیست
ترتیب گواه کار سازست
کاول بنیشتی بسیست
آراسته کن نظر تو [illegible]
کان از دکرف ملازم آید
روشنی تو زجهد من [illegible]
که پای برون نهم ازین سنگ

در ابتدای آفرینش عالم گوید

خندید ز نیچه آفتاب هر گل
در آبی و طلال کرد آن دم
ریزم که حریف نازنین است
خود قسم هر کار بد و رسف باز
مشغول پرستش چه کوست
در پرده فلکت بکاریست
آخر بگزاف نیست کرده
نه بر هوا و خواب خوشست
ما را و ورقی که نوشته شد
جو بیم یکایک از وا ندا
شکل کیست در کی آفرینست
لیکن نکته بدوست رهنماست
مردم که نه زین [illegible]
کان دیده و درین ورای دیست
وز دیده درین چگونه برخاست
هر مبدع او در ومیندیش

هر جا که جو آفتاب راندن
بر سیف نه کرده [illegible]
بر چند جهان [illegible]
ای ناظر نقش آفرینش
بی طبل [illegible]
این هفت حصار بر کشیده
کارم خ تو [illegible] بازی
از خواب و خورش [illegible] نیابی
ما در نکریم و راز جوییم
کین [illegible] گیا [illegible] چیست
بر هر چه [illegible] نظر است
کان [illegible] جهان دیدنیست
در هر چه نظر کنی بتحقیق
تا بر تو بقطع لازم آید
چون رسم هوا [illegible] بر سام
زین هفت پرند پرنیان رنگ

نداشتی ان برد ابوست
این نشئه قضا [illegible]
عاجز همه عاقلان و نفیذ
چون نقش جهان نو محالات
چند اگر جنیبه را ندم انجا
در هیکل تحفه در توبی
دانم که هر آنچه ساز کردند
اکثر که کلید آن خزینه
دانی که برنجها افلاک
مکری جو خلاف رهبان بود
واز خط زلاجورد گشته
بی کار جو طرف ساز کردند
نامد که حلقه بر کند سر
بیرون تر از زمین و از کاهست
از هفت فلک برده سازی
کز برده شناس ارقبلی
با برده درند کان خود بن
تا چند زمین نهاد بود ن
بادی که و کیلی چرخ خاکست
خدا اگر زمینست دور بر دور
چون زلزله ریزه آب شاید
جوی که [illegible] خراست
هر یک بطایقی [illegible] شرط
مردود که از مصال خبر د
گردنده فلک جو خط پرگار
باوج صعود خود بگوشد

معلوم تو گرد از گوست
کانرا سر رشته و اتوان [illegible]
لیکن بغفه چگونه کرده چند
جنبش برون تر از خیالست
می برده نمی توانم انجا
خوانم همه نقطه [illegible]
بر تعبیه [illegible] کرده اند
بولاد بود نه آبگینه
خالی بود ز زر و تریاک
این منفعت از هلال جان بود
عطیت [illegible] باز گشته
بر کام [illegible] باز کرد
سر گشته شود جو حلقه بر در
کانرا [illegible]
مشا جهت خیال بازی
[illegible] بخود [illegible] شناسی
در خلوه مع برده منشین
سلی جو خاک و باد بود ن
فرامش کرده [illegible] خاکست
خاک [illegible]
در این [illegible] وا گشاید
خاربنه خاک و باد و آبست
افتاده [illegible] در شرط
[illegible]
[illegible] کار
[illegible] صعود [illegible] شد

سر رشته [illegible] آفرینش
سر رشته قدرت خدایی
کی اندکی [illegible] جهان کرد
در پرده راز آسمانی
در سلسله فلک [illegible]
بر وجه ازان [illegible]
بر وجه نظر [illegible]
تا جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندیشه جو سر [illegible] ساند
از حلقه که گرد [illegible] بسته
کحل طبایعست بگذار
زان برده نیم ده نفس را
لیکن برده ترا شناخت توان
کربارندی [illegible] آواز
آن برده طلب جون نظامی
جون باده [illegible] خاک
[illegible]
گر زلزله [illegible] خیزد
[illegible]
از کوه [illegible]
آن شکل [illegible]
واکه بطر [illegible]
[illegible] پایان
او نیز طواف دور گیرد

[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
کین سلسله [illegible] است
آرام [illegible]
پوشیده خزینه [illegible]
شربت [illegible]
[illegible]
جدول [illegible]
جز راه [illegible]
[illegible]
کو [illegible]
کو برده [illegible] را
لیکن برده خود شناخت توان
[illegible]
معروف [illegible] نامی
مشغول [illegible]
گر برده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با مصعد خود نشود [illegible]
از [illegible]

پیشش چو خجه ایستاده   سر بر افق زمین نهاده
ماده رنگی بکوه و خیلش   دانی که بدا پرست میلش

وجوحیز وجود کو بسیط   ملکش بولایت محیطست
گردون که محیط هفت موجست   چندانکه همی رود در اوجست

کرده آفقت و کل اطلاعات   هر جا که رود بسی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست   بالایی ترقی اوست

بالا طلبان که اوج او بند   بالای فلک جزین که بیند
در علم فلک کل کتابیست   خود ده همه علم روشنابیست

کرما بچو یوسف یا بتیزی   از جا که درست چیزی
ما انتوان نهفت کاهست   گنجدانه در آب و خاک چون نیست

دردانه بده زمین رساند   چشنیدن صورتش بداند
زانجا که ضمیر تیز بود   دردانه جمال خوشه کی بود

کبیرم که زدانه خوشه خیزد   در صورت قالبش کریزد
بر برده این خیال کردان   آخر سببیست حال کردان

نزدیکی تو این سبب چه چیزست   جایی که این سخن عزیزست
دانند هر آن سبب که بیند   دانا که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر   با بسته شو تمام این دیر
با آن انی کامل بیابی   شهباز صفت بروز شاهی

گفتار در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی   بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده   دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم   واقبال بتازه کرده جویم
صبحم ز گل سپید دسته میکرد   روزم بنفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ بر دست   مزبلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده   در دردم مرغ قلم کشیده

منقار قلم بلبل سفتش   در تاج زبان نکته نقش
در خاطرم اینکه وقت کارست   کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی قفس تهی کشیدیم   وز شغل جهان تهی نشینم
دوران کل نشاط فرسی کرد   مهلت ز نفس روان نمی کرد

سگ با که تهی بود تهی کام   نانی برسد نمی حرف را
بر ساز جهان نوا ساخت   کانوات جهان کجا چار

گردن بهواکشی فراز زد   کو با همچون هواسازد
چون آینه هر کجا که باشد   چستی بفروغ بر ترا شد

وطبع ز راه خلاف جویست   چون برده کل خلاف کویست
لمزن دولت اگر بیز کواری   کردن ز من التماس کاری

من قصه زدم بالحنا حال   واختر بکذشت اندر ان حال
منبک برد جان بزر رنج   دوران کرده جهان و مد کنج

درحال رسید قاصد شاه   آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب سی پنج   ده پانزده سطر نغز پیشم

هر حرفی از و شکفته باغی   افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی   جادو سخن جهان نظامی

کز جاشنی دم سحر خیز   سحر ز کرا زسخن بر انگیز
در لافگه شگفت کاری   بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون   کوس سخن چو در مکنون
چون لیلی کر بکر نوانی   بکری دو سه در سخن فشانی

تا خوانم و گویم از شکر بیش   جنبانم سر که تاج سر بیش
بالای هزار عشق نامه   آراسته شد بنغز خامه

شاه همه حرفهاست این حرف   شاید که درو کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی   این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم   کابیات نواز کم شناسم
باده دمی غزاب بهشت   ده بخت زدن رها کن از دست

در مرسله که می کشی در   بنگر ز عقد تنک گهر
ترکانه صفت وفای مانیست   ترکی صفت وفای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید   از واصفی بلند باید
چون حلقه شاه یافت کم   از دل بدماغ رفت هوشم

در زهره که رسن نقط تمامم   نه صید که زه کلیج یابم
سر رشته سخن بغار حالت   از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم   وین قصه بشرح بازگویم
فرزند محمد نظامی   آنکس که زخوب جهان کرامی

این تحفه چو دل نهاده بر دست   در معدلی زمن حساب پیوست
واده از سر محمد با من موس   کای اکنه حلال ان زمی گوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی   چندین حلق باد کردی
لیلی و مجنون بباید گفت   تا گوهر قیمتش ز خیمت

این نامه نغز گفته بهتر   طاوس جوان نخفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان   شروان جهان و شهریاران

نعت ده و باکاره ساخت   سرمنزلی کزو سخن نواست
این نامه نباید از تو چون آب   نشتر وطراز نامه کرات

گویم سخن تو هست برجای   آنگه نه روی آفرینش رای
تا جلوه سواد او ز یک   کاندیشه فراغ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از نشاط آمد شکل
میدان سخن فراغ باید   تا طبع سوار نمی نماید

آن آیت اگرچه هست مشهور   تغییر نشاط ملت از دور
ترتیب سخن نشاط و ناز است   این هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی و بند و زنجیر   باید سخن برهنه دلگیر
وانواع ستیش کرد ترا   رخساره قصه را که دوش

در هر جا که ره نورد انم   پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم و شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند رود سخن از اندوه
باید سخن از نشاط سازی   تا چیست کند به قصه بازی

این بود که زابتدا که خالت   بس بود که کشت از ظلالت
کو شیفته نظم این پراگنده   تا از غایت کلفتی زین نمط

چون شاه جهان همی کند ناز   کین نامه نام من برو است
با این همه تنگی مسافت   انجامش بتمام از لطافت

گر خواند آن او بحضرت شاه   ریزد گهر شکفته بر راه
خوانندش اگر فسرده باشد   عاشق شود ار فسرده باشد

بازان خلف خلیفه زاده   این گنج بدوست در گشاده
یکدانه او این نمط هم   یک لاله آخر ز صبح بوم

گفت از سخن تو هست من   یعنی که بیش او در من
در کلش قصه بخیر هست   اندیشه نظم را که گوشت

و جا که بعت عشق خوانیت   این قصه نبود نکو بسی ناب
ار چه نکل تمام وار زد   بر سفره کباب خام دارد

چون سفر به حاره شرح کرده   بخته بگذارش تو کرده
زیبا روی بدین نکویی   دانگاه بدین برهنه رویی

کس در نه بقدر او فشاند دست   زین بیوه برهنه هی مانده است
جانت کس یعان نکو شد   پیرایه عاریت بپوشد

پیرایه جان زجان توان ساخت   کر جان عزیز را نیافت
جان تخت چان نام تو   از جان عزیز محرم تست

از تو جمال جز گزاری   از بنده صنایع بختیاری
چون دل بدم جگر بسنز یم   جان سوختم و جگر دریدم

در جیش گوهرای ابستاده   کان گندم و کیمیا گشادم
کوته نظران نبود رامی   حاضر تر از انحنانه کاری

راه طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بسازه رازی رام
بهر بیت سکل علی رونده   تا میشن پرده بلکه رنده

بسیار سمر ز نو طراوت / گوینده و بنواز این حلاوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
در رشتهٔ او چو رشتهٔ دُر / از عیب تهی از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / کاربزم خوش شتاب میداد
دخلی که ز عقل خرج کردم / در زیور او بخرج او کردم
از چار هزار بیت اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بدان کسی که گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب به ثی و فی و دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار سال بعد پانصد
برداختمش بنغز کاری / وانداختمش درین عماری
تا کس ننهد بسوی او راه / الا شعله جهان کی شاه

در مدح اتابک اعظم شروانشاه

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / سرویست که مهر شد غلامش
سلطان بترک تاج گفته / پیدا نه خلیفهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیست ز نسل شه مسلسل
نعلش بفلک رسید کابر گاه / تا آدم هست و شاه بر شاه
در ملک جهان دراز نادیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین تخت [illegible] / فرمان ده و [illegible] نقیض چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب که دعای مردان
رزاق ز آسمان ارزاق / سردار و سر سرور آفاق
فیاض چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / نه هفت چراغ [illegible]
از هفت فواتش [illegible] گشت / یک بیند چهار رخت بنشست
تا در نکشد ز چنبرش سر / مانده است چو حلقه بر در چنبر
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیوة وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سحاب گشته
زان سو ظفر جهان فشانند / زین سو کرمش جهان فشانند
گردد ز بلا [illegible] زمانه / بخشد بخاتم تا زبانه
کوثر جهد از مشام بخشش / دوزخ جهد از دماغ خشمش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم ازانست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست و چپش سپهر آرام
زهره ده خدمتش بجای جاری / مریخ کمند سلاح داری
انجم چو [illegible] لعل ریزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بزم کند ز دو لعل خواره / خون زهره [illegible] لعل کرداده
لطفش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که ز حد و از دست [illegible] / زخمیست که هم زخم ازو دود
در لطف چو باد صبح نازد / هر جا که رود جگر نوازد
در رزم چو صاعقت قتال / برهر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشانتر / زخم از شب هجر جان ستانتر
چون [illegible] فوت [illegible] منجنید / بولادی چرخ را ببندد
چون طرهٔ [illegible] بر عشق [illegible] / غوغای زمین جهی [illegible]
در گرمی روزگار دیست / کاتش ز [illegible] و آب [illegible] زیست

تا او شده

تا او شده شهسوار ابرش / بگذشته محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور ز کهتری [illegible] باری
خورشید بناز گشاده رویی / یک عطسه ز بزم اوست گویی
والی بدر کونام او منیرست / در خاشیه داری حقیرست
گویند که بود تیر آرش / چون نیزهٔ خاره یا سنان کش
با تقد که آن [illegible] / در مجری نادکان [illegible] آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
بگذرد که [illegible] / پرویز [illegible] بریزد
پرورکه رسید تیغ تیزش / بربست اجل ره گریزش
بر هر [illegible] تیغ [illegible] راند / یک حلقه [illegible] نماند
زو پیش بزخم تیغ خورد / شخص دو جهان دونیم کرد
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون تیغ [illegible] زبارت / چون مهر بلند شیرگیرست
بر دست [illegible] حرف / کرده [illegible] زمانه [illegible] طرف
از شش [illegible] چون حروف نامش / بر بود شده بر او تمامش
کر دشمن او چو [illegible] جوشند / با مهر [illegible] او چه کوشند
چون موکب آفتاب خیزد / سایه ز بطلایهٔ خود گریزد
انجا که سمند او زند سم / شیر از ربط زمین شود گم
تیر شرح [illegible] برات [illegible] رانند / کس نامه ز دو کس نخوانند
چون خنجر چرخ گون برآید / لعل از دل سنگ خون برآید
چون تیغ دو روبه برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید
دشمن اگرش فراسیابست / شهر و بشرع آفتابست
لشکر که [illegible] نه بسته / گر باشد خصم را شکسته
چون لشکر او [illegible] رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نو بهاری
[illegible] که وجود ساز چند / بخشند بخاک باز پسند
[illegible] روزنی او خرج / دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بخلعت / [illegible] خیلت
وان جام که جم خود بخشید / او روز فشاند که صد بخشید
هر گه که جهان گاه ندارد / کز خلعت او جهان بدارد
مشکش [illegible] محمل چو قیر باشند / از بکر ختن حقیر باشند
گرد [illegible] حصاری / بخشد [illegible] دیاری
آن فیض که [illegible] / دریاش [illegible] درآغوش
زر با دل او که سر فراخت / کوهی نه درست [illegible]
کو موج [illegible] او خزانه [illegible] / شاه اوست که موج بنیه ریزد
با بیشهٔ او جهان [illegible] جود / [illegible] محمود
در سایهٔ تخت [illegible] سایش / بلان [illegible] پایش
دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد / نوروز [illegible] باشد
با دیدهٔ [illegible] ز حد بخت / کو چون [illegible] تخت
چون [illegible] گرسد [illegible] کوه / صف بسته ستاره گرد [illegible]
با چشمهٔ آفتاب روشن / کاید [illegible] کلشن
بابر تو رحمت آسمانی / کاید [illegible]
با چشم که چشم جهان نور / چشم [illegible] دود
یارب تو مراد [illegible] ام / در عشق [illegible] ام
زان [illegible] / روزی [illegible] در حالت
یارب تو مراد [illegible] / دل خوش [illegible] آدمی و آدم

در دعا و ثناء شروانشاه

ای عالم جان و جان عالم / بخت تو [illegible] زبخت جمشید
تاج تو ورای تاج خورشید / وار [illegible] بروم [illegible]
بولاشده بر همه عالم / جمع تا بعض [illegible] ملک
آبادی عالم از [illegible] / هم حکم جهان ترا مسلم
هم ملک جهان تو [illegible] / هم خطبهٔ تو طراز اسلام
هم سکهٔ تو خلیفه [illegible]

برخطه تو دمند بر خاک
[illegible] از وجاری خاشاک
ور سنگ [illegible] سنگ
[illegible] بیم ورز جنگ

راضی شده از یزد گوارست
دولت [illegible] زیر پادست
مهر آنچنین [illegible] را کار
[illegible] وجو [illegible] باد

لشکران چو کاه او نشانست
[illegible] کشانست
[illegible] لطیف [illegible]
[illegible] صبا عنبر بوئی

فیض تو [illegible] جهانست
روزی ده [illegible] اهل جهانست
بالوده [illegible] رسمی
خال قدم تو از مطیعی

هرجا که دولت قاف تا قاف
در بندگی تو [illegible] زند لاف
چون دست [illegible] کلاه عجمی
چون فضل خدا کلاه بختی

باقیست ملک [illegible]
بیش و بیش ملک [illegible] است
گر چشم [illegible] چراغ را می
ور سر باشی جهان بنا می

چون شعله [illegible] بزم [illegible]
چون صبح بسیر منیر و صادق
دیوان [illegible] تو داری
حکم [illegible] تو داری

آنجا که درون عمل رسیند
بر فال تو عنبر مینویسند
[illegible] عقل و [illegible] رای
در ملکت تو کار فرمای

دولت که نشانه [illegible] وادست
در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت [illegible] و گریزد
از سایه دولت تو خیزد

لوی علمت که [illegible] دیدست
از دولت [illegible] و نصرت آمیزست
با هر که علم [illegible] بنودی
[illegible] بدی

بی الکن خون کنی بر [illegible]
در دامنش [illegible]
والمکر [illegible] و رسانی
بر تخت سعادت [illegible] ثانی

بر فتح تو [illegible]
و آباد کنی ولایتش را
کرچه نظر تو بر نظامی
فرخنده شد از بلند نامی

او [illegible] پاسبان کویست
بر دولت تو [illegible]
مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد

ان مرغ که مرتبت بالش
شکفت که [illegible] سالش
هر مرغ که [illegible]
ورد نفس [illegible]

با رفعت و قدر نام دارند
بر فتح و ظفر مقام دارد
عالم همه سال خرم از تو
معزول مباد عالم از تو

اقبال عظیم و یار بادست
توفیق رفیق [illegible] بادست
چشم همه روشنا [illegible] کشاده
از دولت شاه و شاهزاده

چون کوه [illegible]
[illegible] سپید از سیاهی
آن کوه که [illegible] کشادیش
پشت [illegible] زاد [illegible]

کوه [illegible] کلاه کان برافشاند
[illegible] عجز [illegible] اند
[illegible] بعقد و پیوند
[illegible] به پناه آن خداوند

بسیار [illegible]
کو [illegible] قلمت [illegible] آموز
تا چون [illegible] کال گیرد
اندر ز [illegible] اقبال گیرد

کان تخت [illegible] اوج ساخت
[illegible] و [illegible] دایت
[illegible] آسمان ملکت
چشم ملک [illegible] جان ملکت

آن یوسف [illegible]
[illegible] عهد
[illegible] نشاط و [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

فخر [illegible] جهان سر بلندی
[illegible] ملکان [illegible] خردمندی
میراث [illegible] جمشید
منسوبه [illegible] بهم وامید

نو رسته [illegible] بزرگواران
محراب نماز تاجداران
[illegible] تاج و [illegible] تاج
کاقبال [illegible] خراج

ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک [illegible] کشاده
[illegible] و ملک [illegible] شامی
چون [illegible] صعکامی

[illegible] خسروی نشانده
از غنچه [illegible] مانده
[illegible] جلالت
[illegible] تو خرم از عدالت

دروکن حفظ [illegible] نگار
یک نقطه [illegible] نگار
ایزد [illegible] داد
وز چشم بدت [illegible] دارد

دارم بخدا امیدواری
[illegible] هوشیاری
انجات [illegible] زغایت
کا ماند شوی [illegible] کنایت

تو نامه خسروان غرایب
هم کیست [illegible] غرایب
[illegible] درج
[illegible] دو هفته از برج

جانی که [illegible] مهدی
[illegible] مهدی
[illegible]
[illegible] بهاری

[illegible]
رس [illegible] کنی [illegible]
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد

ان کفتم و قصه [illegible]
اقبال تو باد و دولت [illegible]
[illegible] باد [illegible]
[illegible] دور

روی تو [illegible] پشت [illegible]
پشت و دل [illegible]
[illegible] شاه جاودانی
چون [illegible] کان

اجرام سیاه و اوج [illegible]
[illegible] جای [illegible]

در حکایت از دست منکران

میدان [illegible] فراست امروز
[illegible] سخن [illegible] امروز
[illegible]
[illegible] دو هفته [illegible]

[illegible] سحر [illegible] نم
مجموعه [illegible] خوان
[illegible] باشد
کوی [illegible] چرا [illegible]

در سحر [illegible] تمام
کافسانه [illegible] تمام
[illegible] از [illegible]
[illegible] چشم

نظم [illegible]
گرچه [illegible] زبان کشاید
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] وبال باشد

شعر آب ز جو [illegible] یافت
آواز [illegible] روزگار [illegible] یافت
ای [illegible] که نان [illegible]
دارد [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible] کباب [illegible] سیرت
از [illegible] بکام و حلق
[illegible]

حاسد ز [illegible] این روانی
دور از [illegible]
چون سایه [illegible]
در سایه من جهان [illegible]

گر [illegible] غزل [illegible]
او [illegible] دراج
کر سایه [illegible]
آن [illegible] خلق

[illegible] قصه [illegible] اند
قصه [illegible] غصه را [illegible]
من فال [illegible] خوب
[illegible]

[illegible] دم
[illegible] آب [illegible] انجم
[illegible] نور
او باز [illegible]

سایه که [illegible] ساز [illegible]
در [illegible] آن نور دست
[illegible] زدم
او نیز [illegible] مقلوب

[illegible] نداشت [illegible]
آزاد [illegible] ز طلا
دریای [illegible] پاک
در سایه [illegible] بخور

[illegible]
[illegible] چشان
چون [illegible] شوی
چون [illegible] شرم

زخم چو چراغ [illegible] خست
[illegible] چو شمع [illegible]
چون آینه [illegible]
از [illegible] زبان [illegible] پاک

کان کهنه [illegible] مردم
جان کند [illegible] زردم
[illegible]
[illegible] روی

دزد در [illegible] جای [illegible]
[illegible] زرد [illegible]
در [illegible]
[illegible]

[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] بحریا [illegible]
کالات [illegible]

او دزد [illegible] آدم
دزد [illegible] آدم
[illegible] دست
[illegible] خوش [illegible]

کنج [illegible] آستینم
در دزدی [illegible]
[illegible] سوزی
کر [illegible] بوذی

واجب صدقه بر مستمندان / کو خواه بزرگ و خواه بستان
در [illegible] کان گنجم / از زور زبان چگونه رنجم
گنجینه بلند می توان داشت / [illegible] جهان داشت
آن [illegible] یار جادوم / با موج سپند یار جادوم
در [illegible] نظامی [illegible] کام / [illegible] نام
هم با [illegible] الست نامش / [illegible] الف [illegible] نامش
زین کوته [illegible] حصارم / باید که [illegible] ام
من [illegible] از [illegible] / هم [illegible] از [illegible]
کمی [illegible] دارد / نقاب [illegible] دارد
[illegible] گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
[illegible] او جهان داشت / بد نام کنی ز هر جهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از عقد برادران نمی رست
عیبی که [illegible] نداشت [illegible] / می برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود / هم خسته جان بولهب بود

در حسب حال گوید

ور هست که تا جهان [illegible] است / یا [illegible] کم الکبر است
تا من منم از طریق زوری / ناورد زمین جفای موری

در [illegible] کمر [illegible] بستم / شو [illegible] کار [illegible] بستم
زالخام من آن [illegible] / در [illegible] سکی [illegible]
بر فوق [illegible] کشیدم واد / لاحب [illegible] دلیرم داد
دانم که [illegible] بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن [illegible] کار دانی / بی غیر [illegible] زبانی
الکن [illegible] آشنایست / واند [illegible] زبان [illegible]
واکنون که [illegible] گذشت / حقیقتش [illegible] منت
خاموش [illegible] کوی / می خورد [illegible] روی
چون گل [illegible] زن / بر دست [illegible] ن
ناخورده [illegible] آر / سر [illegible] کلاه [illegible] آر

در نصیحت فرزند گوید

آزار کشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق زنهار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل به چمن حواله بودی
واکنون که به چارده رسیدی / چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت بخود [illegible] / نسل از شجر بزرگوار است
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار / با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه سگالی / از دوستی خدا مباش خالی
وان شغل طلب که در معالت / کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم / وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
نظم ارچه به مرتبت بلند است / آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی / میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز / کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / وان هر دو فقیه یا طبیب است
می باش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش
می باش فقیه خاطر افروز / اما نه فقیه حیلت آموز

گر مرد رهی سوی بلند کردی / بیش [illegible] ارجمند کردی
می کوش [illegible] خلق / کان [illegible] دانی
کش زمن از تو کار بینی / [illegible] کار می توانی [illegible]
آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد / کان خشت بود که پر توان زد
تا هست [illegible] کم بکاهات / چون خرد شود [illegible]
گرباشد [illegible] دریش / تعظیم [illegible] آفتاب [illegible]

یاد کردن بعضی از گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستم / صاحب [illegible] پاسبت
آن می که چو اشک من زلال است / صاحب [illegible]
در [illegible] آن [illegible] جنگ / [illegible]
زین بیش [illegible] شاطر [illegible] / [illegible]
گر [illegible] جای / [illegible]
با [illegible] ماند [illegible] آدم / [illegible]
تا هر چه رسد [illegible] / [illegible]
آن می که چو گل از [illegible] / [illegible]
[illegible] که [illegible] یاد / [illegible]
زان [illegible] کار [illegible] / [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible]
[illegible] سرود / [illegible]
می [illegible] کرد [illegible] / [illegible]
ساقی [illegible] آن می لعل / [illegible]
آن می که [illegible] / [illegible]
[illegible] کرد / [illegible]
از یاد [illegible] / [illegible]
در پرده [illegible] شکل / [illegible]
در هرچه [illegible] / [illegible]

تا باز گشاید این [illegible] / شیرین [illegible]
امروز [illegible] / [illegible] صبح
یوسف [illegible] / باده [illegible]
تا من [illegible] / چون [illegible]
دادم [illegible] / ساقی [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
کانرا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خالی [illegible] / [illegible]
کافعال [illegible] / [illegible]
کافلاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] می کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خارج [illegible] / [illegible]
انجامش [illegible] / [illegible]

ساقی بیا مشکبوی بیر داب
زینها که پاک بوشتانکی
کر بیر کیشی کیم شبوخت
ازخانه که خانه وبالست
آن می که جهانکی جال مرحست
کو وقت سرت جوانه دامت
در وقت مرو تا ذن ازبام
کان کمراه به تا بناکست
ساقی بیا لاله رنک برکیسر
تاکی غم نارسیده خوردن
آن عمر شده که بیش رحست
الکار که عفت سبع خواندی
جون قامت ما بهار غرقت
آن می که جهانتاب کیرد
جون کل بکذار تنم خوی
کردی خریبا یکعبه کم کرد
این کفت وجود را زبون دید
کراشتلمی بی زد آن کرد
بی شیرولی بسر نیابد
آن می که جوروی سنگ شوید
کردن جه دهی بهر قفای
جون سوسن کو حریر بافی
مکاشن جو حربه حلقه درکوش
ساقی منشین که زود دیرست
باکی دو سه رند ۱۷ ابالی
بکذار معاشران ذشامی

بنیاد نه بر جهان جون یزدان
زو جون زهره و بوشتانکی
که دست کسی رهاند از خون
بیداست که دون بود ناست
ظاهر کند انجه در نورد است
وه هفت سرت بخند برست
صد کز نبود جهانکی یک کام
منظور تر این جهان خاکست
نقش نواح چکل برکیسر
وانسانی ناشنیده کردن
بنیاد بعمو زدن نورد است
با هفت هزار سال ماندی
کوتاه و دراز راه زرفت
زو چشمه خشک آب کیرد
بکذر جو بنفشه از دو روی
در کعبه دوید واشتلم کرد
خود دید وجود بد خود بخندید
خوش شد و بار بند می برد
ورنکا و دلان عمر نیابد
با قوت از روی سنگ دوید
راضی جه شوی بهر جفای
دردی هر ای از زمین صافی
تا فرمن کلت کی آغوش
مرح که سرم ز شغل سیرست
راه طلب از غرور خالی
کاواز کی آرد آن سیاهی

آن می که حصار شد حیاتست
آن خانه عنکبوت باشد
جون چله بیند خانه زاده
ساقی رزمی ونشاط بنشین
جون نازکن سرکشی میل
بکر خطر جهان نسنجی
خاک شو وز خطر میندیش
ادهست بدید هوس ده کار
آن می که منادی صبوحست
کرتو سخن یاد داری
هم بر در سرش کذشته برسش
آخر نه جو عمر اسپری کشت
ساقی صبوح باده دم
تا جند جو عمر فرده بودن
جای یابیم که خار باید
کین با دیه را دو هر دو راست
کنتا خوم از جهانه کم بود
این حجره که حصار او نهانست
ساقی می ناب در قدح ریز
با این طلب جهان جهانی
جون کوه بلند بشنتی کن
خواری کلف دروقی آرد
نیرو شکست جیفه و بیاذ
آن می که جراغ ره روان شد
بازخم نشین تو همجو خورشید
از صحبت باده شیر بپرهیز

با کون و مکون نیابات
کر بید ز زخم و کر خراشد
تا در شباب خوش بی سر
می تلخ ده ونشاط شیرین
کانجا ز نقا هی رسد نیل
کز وی جو پوفی بر ... بجی
خاکست ازینه کر ساکنی پس
و آن هوسه در دستا بیفکار
آباد کن سرای روحست
از عمر گذشته یاد داری
واکشته و در نوشته پرش
آن هفت هزار سال بگذشت
می ده که بخورده نوش باد م
در آب جو موش مرده بودن
دیوانکی بکار باید
کم کردن خرد مزاج راست
وایافتم نداشتم بود
اقطاع ده زبون کشانست
آبی بزن آتشی برانگیز
دست خوش انکسار جانی
با نرم دلان درشتی کن
بیداد کشی زبونی آرد
از ضعیف میرد آدمی زاد
هرکس که بخورد از جوان شد
تو کام ونشاط کام جشید
جون هیزم خشک از آتش تیز

وآن آتش اکر جه بر زر است
ساقی نفسم بزهر و بست
دل در نصیب حاصل خویش
در عل که ... اوج خویش کیرد
زاهد که کند سلاح پوشی
ساقی می مرو جوش برده
خرسندی را بطبع در بند
در صبر رزق خود شتابند
آن آدم نیست کز دلیری
کر تر شود دست بفلک بام
شرط روش آن بود که جون نوح
ساقی در جهان برخیزد
افسرده مباش اکر نسنکی
در قفس ... جون فلک باش
بار دهد می کل لعل تو اتاقی
ساقی می ارغوانیم ده
زین دامگه اهتمام کشایی
با بلبل سحر ... جو کفت
تا بار کی تو بیش تا زد
پس که جو مه شکسته کردد
آن می که بخورده جاه جانست
تو آبله بای وراه دشوار
صحبت جو غله ... باز
آن به که نظام یار بی راه
سیراب شوی جو در ... مکنون
کوینده داستان جنین کفت

بیش شوق کسی که دوست
می ده که ... تو ان ...
خاینده از رزق ...
مقدار هلاک ... کیرد
سیلی خورد از زیاده کوفی
نوشی صدای نوش برده
می باش زیادت هست ... جند
سازند بنان قدر که باید
کن آرزو ونشاط سپر
در ابر کیتی زبان دشنام
زالانش بلبل ...
بش آرد می مغانه بر طبق
رعد از جوان ... تنکی
که جامه را ... خشک باش
بهتر زجه بار کش ... عالی
یاری ده و زند کانیم ده
رو غنج ذا عتراف نجای
تا جند شب کی ... لت
سربار تو جرخ بیش سازد
از عقده زخم رسته کردد
جون خورده شود دوا ر جانست
ای یاد نکار جون بود کار
جان در غلا دان خلیفه ...

آغاز داستان لیلی و مجنون

آن لحظه که در آن سخن سفت

روزی که نور شمس افروخت
آن می که صفای ... ارزق
بر راه ... سنبل بای
با ... خود بجفد
روبه که ... طبانجه باشیر
آن می که کلید کنج شاهیست
جو آدمیان ... هست ...
جون زهره شکایتی ندارد
کو نوش ... تو انست
در جه جو سنگ آب کیری
جون آب از روی خاک ازی
آن می که بیزم تا زه خشد
کرد از سرابی ... وب
و کب بده و باد کی کت
تا جون تو بیقی ... کار
آن می که جو باع ... سازد
در راه ... بلندی
ره شکست ... مینکی
یکباره ببیفت ... اری
ساقی بنفس رسید جانم
فارغ منشین که وقت کوجست
یا رخت خود از میانه بربند
نوشته صحیفه ... خانی
کز ملک عرب بزرکواری

جون بزم نو رزم شمع شد ...
در دل اثری خجسته ...
کانز وی ... جو کشند بای
از ... کله ... جعفر
دانی که بد ... شمشیر
جان دار که جام کیقباد است
بر شقه قانون ... شده
بارای حکایتی ندارد
جرخ رسد تغیر بالت
کر سنگ در آفتاب کیری
با جامه رنکها سازکی
در رزم سلاح و ساز بخشد
بای بسر نندمی و کوب
سیلی خور و روکشاده کن
سنت هم کس ... کنند بار
جان نار که کنند حکم از ذ
کتاخ نشو ... بی
تیغ است قوی ... کن
تا یابی راه رستکاری
برکن ز زلال می دماغم
در خود مکن که جشم توجست
یا در ... زمانه در بند
بی آب سفینه جند رانی
در جشمه زلب جو خضر جوکا
از آب زلال عشق مجنون
بود دست ... دیاری

خاک عرب از نسیم ناخوش
سلطان عرب بکامکاری
می بود خلیفه وار مشهور
در حضرت الکعبت مختشن
تا چون غم هجر بسی تند روی
زندست هر آنکه درد یارش
بدری بهزار بدره می جست
و آنکه که در جهان درنگی
هر نیک و بدی که در شمار است
بسیار غرض درین نورد است
سر رشته غیب نا پدید است
خوش باش که درچنین مغاکی
ایزد بتضرع که شاید
روشن گهری ز تابناکی
از شاخ آن خزینه چیزی
دو دانش علم دانکانی
سرمایه که از عدا ستد داد
چون لاله ز من بشیر سرشت

خوشبوی تر از ختن غزالی
قارون بهجم بمال دارایی
از خلق چو شمع بی نور
شاهی چو آذر از درخشش
سروی ببیند بجای سروی
ماند خلقی بیاد کارش
می کاشت همی ولی نه می رست
پوشیده بود صلاح رنگی
چون هرنگری صلاح کار است
پوشیده آن صلاح ورد است
بر قفل که بنگری کلیدست
بر خاک فلک حدیث خاکی
داد اش ... جنابکا باید
شب روز کن سوای خاکی
می کرد چو گل خزینه ریزی
بیرون و در بشیر مهر با کشی
دل در دوستی بر و نهادند
چون برگ سمن بشیر می رست

صاحب هنری ز دهر طاق
درویش نواز میهمان دوست
محتاج تر از صدف بفرزند
یعنی که چو سرو بن بریزد
کز سرو بن گلی نخیزد
میکرد بدین طمع کرمها
درج طلبند و دری یافت
هر چه آن طلبی چون باشد
دری که در دنیا ز بیخ
وکی نکته هست و نیست
چاره که نیست آدمی زاد
چون در طلب زبان فرزند
نو رسته گلی چو نار خندان
چون دید بدر جمال فرزند
فرمود ورا بدایه دانی
هر شیر که در گلش سرشتند
هر نیل که بر رخش کشیدند
گفتی که بشیر بود شهدی

شایسته ترین حله آفاق
اقبال هدو چو مغز در پوست
چون حسته بماند آرزومند
سروی که بر شیر بن عشیره
بر سایه سرو نونشیند
می داد بسائلان درمها
و در طلبی عنان می تافت
از مصلحتی برون نباشد
نا یافته جو باز سنج
و آنکه نکنی که مصلحت هست
خاکی که جو بیقی کنی برد باد
می بود چو کان لعل در بند
چون نار و چو گل هوا رخندان
بکشاد در خزینه را چند
تا رسته شود ز مایه داد
حرفی ز وفا بروی نوشتند
افسون دلی بروی دمیدند
یا بود همی میان شهدی

در مهد جو دو هفته بود رفته
چون یک سه ماه گذشت سالی
سالی دو سه در نشاط و بازی
چون هفت بره رسید سالش
شد چشم بد از روی او شاد
جمع آمد از سر شکوهی
با این سران خرد بو... ند

شد ماه دو هفته چون دو هفته
بود جمال او کمالی
می رست از باغ دلنوازی
افسانه خلق شد جمالش
از خانه بمکتبش فرستاد
با او بموافقت ز والی
هم لوح نشسته دختری چند

شرط هنرش تمام کردند
مکتبش بد و ستی آب بیداد
چون شد قیاس هفت ساله
انگشت ز ... رخ ...
داد سر ... بروان آموز
وکودکی از امیدواران هم
ویک زقبیله وجایی

قیس هنرش تمام کردند
زد کوه عشق تا بجیداد
آورد بهفت کرد لاله
باذی زدها بود و میدی
تاریخ برد برو شب و روز
مشغول شده بدرس و تعلیم
کرد آمده در ادب سرایی

قیس هنر علم خواندن
آفت رسیده دختری خوب
شوخی که بغمزه کیمیه
ماه عرب برخ نموده
کو چل دهنی بروزگار سایه
شکر شکنی بحرف خوانی

یاقوت لبش جو رفشاندن
جون عقل تمام نیک منسوب
سنفی نه یکی هزار سینه
ترک عجمی بلب ربوده
جون ... شکل شاخ ناید
شکر شکن از شکرم خواهی

بود از صدف ... قبیله
آراسته لیلی جو ...
آموخته که مرز لمینه
زنجیر کش ... جامی
مفتون شده ... مهرشیانه
مجموعه بیت زند کالی

تا سلسله ... طوسیله
جون سرو سهی نظاره کالی
گلشن کرشمه جهانسینی
یا شعله مشعل نا بسینی
درخور دلند کنار ... یا نینا
سر بیت قصیده معانی

عقد دو رخ آن صنم چینش
بربسته عقل و زلف و خالش
آن دلداری که قیس پیش
عشق آمد و جام جان در داد
چون از گل مهر بو گرفتند
وان بر دو رخ این نظر نهاده
یاران همه از لغت سرشتند
یاران صفت فعال گفتند
وصف رخ او بهم [illegible] میزدی
کردی فلک ترنج بیکر
چون بر کف او ترنج دیدند
زان نار ترنج نو رسیده
چون بلجندی برون بیا آمدند
غم داده و دل از کنار شان برد
این برده دریده شد بهر سوی
کردند هم [illegible] را
بادی که ز عاشقی اثر داشت
در عشق شکیب کی کند سود
جمعی همه از غم غماز
چون شیفته گشت قیس [illegible] کار
در فرقت آن نگار زیبا
آنان که پی او فتاده بودند
از بسکه سخن بطعنه گفتند
لیلی چو رمیده شد ز مجنون
می گشت بکوی او و بازار
آوی شد و می زدند هر کس

وان حلقه زلف عنبرینش
افزوده جمال و هم کمالش
دل داده و محو دل غریبش
جامی بدو خوب نام در داد
با خود همه روز خو گرفتند
دل داده و کام دل نداده
ایشان لغتی که تو نوشتند
ایشان همه وصف حال گفتند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

از عشق چو نار می کفیدند
نظاره ترنج کف بریده
افغان زده و نار زنین بر آمد
وز دل شد کی قرار شان بود
وز راز شنیده شد بهر کوی
تا راز بگردد آشکارا
بر تیغ ز جمال خویش بر داشت
خورشید بگل نشاید اندود
در برده نهفته چون بود راز
در جنبش عشق شد گرفتار
می بود ولیک ناشکیبا
مجنون لقبش نهاده بودند
از شیفته ماه نو نهفتند
میرفت زده [illegible]
در دیده سرشک و درد [illegible]
مجنون مجنون ز پیش و از پس

گلگونه عارض شیر پرورد
در مه دلی [illegible]
او نیز عنان [illegible]
مستی بنظر [illegible] بخفت
او جان بجمال او سپرده
یاران بحساب علم خواندند
یاران ورقی ز علم خواندند
یاران بشمار خویش بودند
لیلی ز سر ترنج بازی
شد قیس [illegible]
عشق آمد و خانه کرد خالی
زان دل که بیکدگر بدادند
این قصه ز [illegible] آتی بود
شد سر بنامه [illegible]
کردند شکیب تا [illegible] شد
زلفی همه از حلقه زنجیر
زان بیش بعقل شرح بنهاد
از عشق جمال آن دلارام
یکباره دلش [illegible]
او نیز بوجه بی نقاب
چون پرده عاشقی دریدند
مجنون چو ندید روی لیلی
میگفت سرود [illegible] کاری
او نیز نشار دست میکرد

سرمه ز سواد [illegible] آورد
گیسو شرح لیل و نام لیلی
در سینه بود و [illegible]
رفتاد ز [illegible] فتاده بخفت
دل برده و لیک جان نبرده
ایشان بحدیث مهربان
ایشان نفس ز عشق رانده
ایشان بشمار خویش بوده
یوسف رخ شرقی رسیدی
رخسان او ترنج [illegible]
کردی ز رخ ترنج بازی
تا رخ ز غم [illegible]
بر داشته تیغ لاابالی
در معرض گفت و گو فتادند
در هر دهنی حکایتی بود
[illegible] شکست
وان عشق برهنه را نپوشند
هر شیفته دل شد نه تدبیر
در دیده روی خویش دیدند
[illegible] منزل آرام
[illegible]
میداد [illegible]
ناموس [illegible] وا بریدند
از هر مژه گشاد سیلی
میخواند چو عاشقان بزاری
دیوانگی درست میکرد

می راند خری که برد خسرو
خورشید [illegible]
او هم غم یار و یار از او دور
میگفت ز درد [illegible] را
و مسجد شدی شتابان
او بنده یار و یار در بند
در بوسه زدی و باز گشتی
در وقت شدن [illegible] بر داشت
پای آبله چون [illegible] رفت
[illegible] بکام او زدی ساز
سلطان سریر [illegible] خیزان
متواری راه [illegible] از پی
طبال [illegible] کوس
گنجور بی کلاه بی تخت
مجنون غریب دلشکسته
با خلق دو دیده [illegible]
[illegible] سخن گشادی
از آتش عشق دود داده
آواز بلند بر کشیدی
[illegible] باد صبا بصبح [illegible]
از باد صبا دم تو [illegible]
[illegible]
کان آتش عشق تو [illegible]
خورشید که او جهان فروزد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
با آتش دل [illegible] شد
دل بر غم و [illegible] داده دود
[illegible] جان [illegible] را
سر پای برهنه در بیابان
از یکدگری [illegible] خرسند
از آمدنش [illegible] گشتی
چون آمد [illegible]
[illegible] رفت

احوال مجنون در عشق او گوید

زنجیر [illegible] بال بازی
رهبان [illegible]
[illegible]
دریای [illegible] نشسته
رفتی بطواف کوی آن ماه
نشنودی [illegible] ادبی
ساکن شدی [illegible]
مجروح شده [illegible]
در دامن [illegible] لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible] زد
سیلاب [illegible] بودی
از آه [illegible] سوزد
تا گشت [illegible] کباب
[illegible] رسانی

[illegible] کرد چون [illegible]
[illegible] آمد
چون شمع [illegible] خواب گشته
می کند [illegible] امید جانی
چون کام [illegible] روز و وصال
[illegible]
رفتنش [illegible] بودی
میرفت [illegible] آب در چاه
باد از بر [illegible]
قانون [illegible] نبود
جادو [illegible] دیو بند
[illegible] وسواس
[illegible] داشت دل [illegible]
بیرون ز حساب [illegible] لیلی
آن کوه [illegible] بود [illegible]
[illegible] دست
[illegible] آب [illegible]
[illegible] باد داده [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
ور آب دو دیده [illegible]
از شمع نهان خانه جان
ای درد [illegible]
[illegible] بند

[illegible] بود و هم خوانده [illegible] یار
[illegible] آمد
[illegible] روز و شب [illegible]
می کرد [illegible] بر آستان
مجنون [illegible] کوی [illegible]
پنهان [illegible]
باز آمدنش [illegible] بودی
می آمد [illegible]
کامد [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
سر [illegible] اشک ریزان
[illegible]
[illegible] شیدا
[illegible]
چون او [illegible] واقعه رسیده
[illegible] لیلی
لیلی [illegible]
ایشان [illegible] دست
با باد صبا خطاب کردی
بر خاک ره او فتاده [illegible]
[illegible] کارت
آن [illegible] جان [illegible]
دل [illegible]
پروانه [illegible]
[illegible] دل
[illegible] آمد آن [illegible]

از چشم بدی رسید ناکام
بر میوه آبدار چالاک
لیلی که کشید گرد رخسار
وز گنج که بر قفس نبود شد
روزی که هوای بوستان بیش
سیماب ستاره‌ها در آن حرف
آمد بدیار یار بوستان
چون کار دولتش ز دست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه

کز چشم بد او وفا ذم ای ماه
کز چشم بدان وفا در خاک
هست از ای چشم زخم اغیار

از چشم رسیدگی که هستم
انگشت کش زمانه هست گشت
خورشید که نیلگون جو رفت

شد چون تو رسیده ز چشم
ز خفت رسیده ذم انگشت
از چشم رسیده گو فت
در بردن آن جهان بکوشید
خلخال فلک لعاده بر گوش
با آن و سپار تاب در تاب
بر امن عمارتش هر ید
بابا ذهبا خطاب سودی
وز دیده دران و نوحه کرده

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

شد ز آتش آفتاب شگرف
لیکن زنان و بیت گویان
بر طرف که یار رفت بگذشت
بنشسته دهشکی خرگاه

مجنون ز میزه دل چو سیماب
می شد سوی یار دل رمیده
وانگه مژه بار آب کردی
آن دیده درین و حسرت خورده

لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک رصد داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که شمع گیتی افروز / مجنون چو که شمع خویشتن سوز
لیلی بگدازیج در باغ / مجنون بشلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی بدر رفت گل فشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی چه گلی ز دلکشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد / مجنون چو چراغ پیش مرده
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون برقع افروخت / مجنون ز برون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست / مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
لیلی سر زلف شانه می‌کرد / مجنون دو سه اشک دانه می‌کرد
قانع شده این از آن ببویی / وان راضی از این بجست و جویی

ادهم بخش رقصان
چون راه رفیق یار بر شد
مجنون ز شفقت جدایی
مردم زده از خویش بریان
سودازده از زمانه کشته
بند شرح او نه دید نشنید
مسکین پدرش چاند در بند
برسید ز محرمان خانه
چون قصه شنید رای آن کرد
آن زینت قوم را بصد زین
کان در سفته را تو اجفت
از راه نکاح اگر توانند
با اهل عروس برگ برخاست
چون اهل قبیلهٔ دلارام
در منزل ماه پی فشردند
مقصود بگو که با سرواریم
وانگه بدر عروس را گفت
کین تشنه جگر که ریگ زادست
زینسان که منزل او راچو سیم
هم حشمت و هم خزینه دارم
مرغی که آن بود بهایی
کین گفته نه بر نزاد خود راست
کرد و شستیش چو [illegible] شهادت
دیوانگی همی نماید
تا او نشود درست پیکر
دانی که عرب چه عیب جویند

سازنده ز دود چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

بر یکد شدی سرود گویان
در رسوایی فسانه گشته
کشد فسانه چند نشنید
و نجوره دل از بلای فرزند
گفتند یکایک آن فسانه
کز جهد گل فشاند آن کرد
خواهد ز برای قرة العین
تا گوهر طاق جوید جفت
آن شیفته را بهم رسانند
کرد از همه روی کار برراست
آگاه شدند خاص با عام
وان نزل که بود پیش بردند
در دادن تو سپاس داریم
کاراسته باد جفت با جفت
بر چشمهٔ تو نظر نهادست
جفت به سر بغایت گوهرم
هم آلت مهر و کینه دارم
بفروشم چو آید از روایی
نیکو تو فلک بکار خود راست
دشمن کامیش [illegible] نغز راست
دیوانه حریف ما نشاید
این گفته نگفتنیست دیگر
از کار که ما را چه گویند

فتنه نگی و سه از بس افتاده
خونابه [illegible] حکایت او
[illegible] از چه [illegible] سوخت دست
در برده آن خیال بازی
گر دل [illegible] بدرش داشت
آن ذره که بجانی او [illegible]
[illegible] پسند بزرگ
[illegible] شدند آن گروه داری
چون [illegible] همه عارض دیده
آراسته انجمن گروهی
رفتند بروی [illegible]
با سید عامری بیکبار
[illegible] که مرادم آشنایست
خواهم بطریق عقد و پیوند
[illegible] چشمه که آب لطف دارد
[illegible] این ره نه
من در خور [illegible]
چون گفته [illegible] حدیث فرخ
گرچه [illegible] بدار [illegible]
فرزند تو گرچه هست بدنام
اول بدعا عنایتی کن
کو هر خلل [illegible] توان
با من [illegible]

کان یک نظر از میانه برخاست
برجوی بر بزه بل شکستند
کردی عرب بنزل سرایی
چون او همه خورد و سوک افتاد
تمکین بهر از حکایت او
چون عشق آمد بجان رسیدست
جان شده ز چاره سازی
کز برده چنین [illegible] قافیست
بر تاج [illegible] خود بدوزد
گر رند بر آن [illegible]
کاهنگ سفر کنند ابنان جایی
از گریه گذشت و باز خندید
میرفت به بهترین شکوهی
از راه وفا [illegible]
کشتند چو حاجت [illegible]
وان هم ز برای روشنایست
فرزند ترا [illegible]
جز تشنه خورد بجان گوارد
دانی که [illegible]
بفروش [illegible] اگر [illegible]
[illegible]
بر آتش تیز کی نشینیم
نیکو نبود چو هست خود کام
والیدز وفا حکایتی کن
در رشته [illegible] کشید [illegible] توان
[illegible]

چون عامریان سخن شنیدند
هر یک چو ... رسیدند
وانگه به نصیحتش نشاندند
یاقوت لبان جهان ... گوش
در پیش صفا آشنا که هستی
یادی که دل ترا نوازد
مجنون که شنید پند خویشان
زد دست و ... برین یا
آن کرد و جهان روز لعل تخت
چون وا ... آزردی غدر را
در راه دربند و درع می دوخت
ذرا نصرفت و دیده می سفت
معشوقه سرو فا نه ارد
بر کشتن خویش گشت والی
او ام دریده سر کشاده
می خواند ز سیل ... ربانی
حیران شده هر کسی از آنی
حرف از ورق جهان ستره
صافی تر از وجود گشته
... غبار آن خاکی
بلفت و بجان ... کریست
نه بر درد ... بنالید
شد طبل ... درید
چون ... کریت ... بتیغ
یاری که ز جان ... اورا
آشفته چنان ... بتیغ

چو باز شنیدن ... ندیدند
از راه زبان ستم رسیده
با آتش خار ... نشاندند
هم غالیه ... هم قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو ساخت

نومید شده ز پیش رفتند
مشغول شدا ... باز زند
کاغذ به ... لبر
... نیاز خود ... کاری
بگذار که زین ... نامان
لیلی که جان ... گوش

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

در پیرهن ... رفت
که کوه گرفت و گاه صحرا
ز ... شکست و بند می سوخت
با خویشتن از دریغ می گفت
جز ... جفا ... نگار ...
لا حول از ... هوا ...
در کوی ... و فتاده
بر شوق ستاره ... یانی
می دید و می گریست ...
می بود نه زنده و نه مرده
در زیر دو سنگ ... گشته
در دل ... داغ درد ناکی
کا ... جگرم دوای ... جست
نه ... دوست ... ای
من طبل رحیل ... کشیده
کل ... ستم ... بد ستم
در کشتن خود شنیع ... اورا
کا سوده ... ز ... خیس

شد دل ... هو سوی ... بیابان
... ز خانه رخت ... بست
میگشت ز دور ... عریان
دل در غم تو صبور تا کی
می گفت و می گریست مجنون
دیوانه صفت ... حو الی
با ... و بندی ... شتافت
هو ... که آمد از ... اتش
او فارغ از ان ... دوست
بر سنگ فتاده خار ... کل
چون شمع جگر گدازمانده
جز ... شغل زنگار ... افزود
آواز زبان ... زمان ...
فرا ... نام و ... سنگ
کام ... ... خو انند
تن ... که شکار ... اویم
ز ... خو انند یار ... ستم
ویران ... زنده کم

رنجیده بجای خویش رفتند
وین شیفته را ... ساختند
... ببرد
آراسته ... ذیب
خاصه ... امان
آن ... گوش
از ... شد برستان
لیکن ... کند دل را
بگرفته ره کوه و بیابان
در کوه ... رحیل بست
دامن ... تا گریبان
وز ... دور خاکی
وز خون جگر کنار جیحون
بر لیلی ... کوکب
... زنگ ... شتافت
بر باد کرفت ... آتش
یا ... ... حست
... فتاده ... دل
یا رخ ... باز مانده
... ... انداخت
کز خانه ... ندا ...
افتاد ... بر سنگ
که عاشق ... خو انند
آنجا ... هم
در شیفته ... هستم
کا باد ... دارم

اینک ... افتادی
کین ... هزار ...
ایذاء کسان ... نم
خون ریز ... خفته
کان شیشه ... بود ... دوست
تا هر ... رسید ... ایش
من که شده ام ... بید
بیرون نکنید از دل ... یارم
این ... سپرده ...
دیوانه ... برای ... بند
زلف تو ... جان ... دوخت
کار ... ایشان کارم
بی کار ... توان ... نشش
آسوده ... دارد
... آتش ... کرم
... زر ... زیست
... عذر ... جست
... از رضای ... کار
... سوز ...
ای ... ستاره ... تو
از سایه ... تو ... هم
... جام ... شورت
... وصل ... دستم
... خواب ... آید
... نام دارد
با شیر ... آید از ...

بادی ... داد ی
دود از ... ...
دیوانه خلق و دیو ... غم
... از دست ... نیت ...
افتاده شد آبگینه بشکست
باز آرد آبگینه باش
... شد کان سخن ... بید
... سوارم
... کرده ... ت
... تو ... زنجیر
... پرده ... آموخت
... برارم
... دو خشش
از ... خبر ندارد
... آزرم
... زلف ... شرت
... کار ...
در کردن ... این کار
... روزت
... تو
... می ... هم
... رشت
... مستم
... بد
... دارد
با جان ... بانم

با صاعقه ... سخت
ولد از دردم ... شکم
... خار
از ... مجلس ... رود
کز درد آبگینه شد خرد
ای ... زرد و ... م
تا کی ستم و جفا کشیدم
از پای فتاده ام ... پر
... سلام
در کردن خود ... تو ... مثال
دل بردن ... زلف تو ... دوست
یاد ... ... فسم
بی رحمتم از ... مانی
... سینه ... فغان
ای ... مراد دل ... زاد
ای ... جان ... ایب
... ... باش
این کم زده ... نیست
... زند ...
... نواز ... ند
... باده دید
... نام دارم
... تشنه ... خواب
بایم ... دو ... نیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست
از ... و ... خاک

هم خانه ... رفت
تا باز ... جهان ز ... کم
یاران ... از غم ... خار
بدرود شوید جمله بدرود
سیل آمد و آبگینه را برد
خیزید و دعا کنید ما هم
با محنت خود ... کشیدم
ای دوست ... می ...
جان تازه ... ام
مرغ ... سحر ...
او ... روز ... دوست
یاد ... بوسم
ار ... عناب
خود ... کاسه ... آن
... گل ... شاد
در ... جان ... اب
... جواب ... باش
کا ... نیست
... بر ...
کا شفته ... ند
تو سایه ... برند
... نام دارم
... سبوی ... آب
... لیست
... نیست
... خاک

کشتند بلطف چاره سازش ... بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست ... بازیچهٔ شهوت جوانیست

عشق آن بود آن که کم نگردد ... تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست ... کو را ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست ... از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود ... چون گل بنسیم عشق خوش بود

واکنون که گلش رحیل یابست ... آن قطره که ماند از گلابست
من برمغان کلاب خوشبوی ... خوش بکم آب خورد ازین جوی

چون رایت عشق آن جهانگیر ... شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز جدید نام ترکشت ... در شیفتگی تمام ترکشت

وشیفتگی گرانی نو درست ... زنجیر برصلاح در دست
برداشته دل زکار او بخت ... در مانده بزرگ کار او سخت

می کرد بنیایش از سوز ... تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجات کنی روقعه نکندانست ... الا که رفت و دست بر داشت

خویشان همه در نیاز با او ... هر یک شده چاره ساز با او
بیچاره کی وراجو دیدند ... در چاره گری زبان کشیدند

گفتند با تفاق یکسر ... کن کعبه تو را کشا ید این در
حاجتگه جمله جهانست ... محراب زمین و آسمانست

بلاغت که موسم حج آید ... ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست ... اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بسد جهد ... بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش ... چون حلقه نهاد حلقه در گوش

[illegible]

گوهر میان زرها فشت ... چون ریگ بامل کعبه بر ریخت
شد در هوسش بسی خزانه ... از خانه کنج و کنج خانه

بگرفت پدر بدست فرزند ... در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست ... بشتاب که جای چاره سازیست

گو یارب ازین گزاف کاری ... توفیق دهم برستکاری
رحمت کن و در پناهم آور ... زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم ... آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید ... اول بگریست پس بخندید

از جای چو مار حلقه برجست ... در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر ... کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم ... بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی ... این نیست طریق آشنایی

من قوت ز عشق می پذیرم ... گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی ... سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدایی خداییت ... الله بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم ... کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمه عشق

از چشمهٔ عشق ده مرا نور ... وین سرمه مکن ز چشم من دور
گویند که خو ز عشق واکن ... لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی ... هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای ... بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده‌ام چو موی از غم ... یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی ... گوشم مکناد هیچ خالی

بی باده او مباد جامم ... بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش ... گرچه نخورم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم ... بی غم او مباد روزم
عشقی که حنین بجای خود باد ... عشقا که بود یکی صد باد

میداشت پدر بسوی او گوش ... کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد ... دردی نه دوا پذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان ... گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسلگی که بند بگسست ... چون حلقهٔ کعبه دید در دست

روز مزمه شنید گوشم ... کآورد چو زمزمی خروشم
گفتم مگر او حصیفه خواند ... کز محنت لیلیش رهاند

او خود همه کام در وای او گفت ... نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعلم الحق فاش ... افسانه ورق بدست اوباش

کز غایت عشق داستانی ... شد شیفته نازنین جوانی
هر یک صفتی کز او شنیدند ... در هر کل و نجدی زبان کشیدند

قصد کردن قبیله لیلی مجنون را

لیلی نه کنار باده گویان ... شخصی دو سه جوش آن قبیله ... در خانه غم نشسته پویان ... گفتند بشاه آن قبیله

کاشفته جوانی از فلان دشت ... آید همه روز سرگشاده ... بدنام کن دیار ما گشت ... چون تیغ چو سکل اینی او فتاد

در حلقهٔ ما زد آنها فسوس ... در هر غزلی که می سراید ... گو رقص کند کنون مرو بس ... صد برده دری همی شاید

او گوید و مطلق یاد گیرند ... لیلی ز فنبر او بیاغسته ... ما را و ترا بباد گیرند ... این باد ملامک آن جوانست

چون آمد گفت شحنه زین حال ... شمشیر کشید و داد تابش ... وز دآ بیابی و شحنه قتال ... کشاکه بنده هم جوابش

زاعامریان یکی خبر داشت ... ناپستید عامری در این طلب ... این قصه بجان خویش برداشت ... گفت آفت نار سینه هر باب

کان شحنهٔ جان ستان خون ریز ... ترسم مجنون خبر ندارد ... آی شدست و آتش تیز ... والا که خبر که سر نوارد

زان جاه کشاده سر که تیغ ... سرگشته بدرد ز هر بالی ... دریافتش بجان خویش آنست ... در حیث بشفقتی که حالی

زنهار بدوستان فرستاد ... آن سوخته را بدلنوازی ... تا در پی او دوند چون باد ... آرند براه چاره سازی

وز سو طلب شتافتندش ... گفتند که مکر اجل رسیدش ... جسته دل یا فتندش ... یا جنگل درنده در بدش

هر دوستی از قبیله کاید ... گریان همه اهل خانه او ... می خورد دریغ و می زد آهی ... از کم شدن نشانه او

آن گوشه نشین گوشه شسته ... از شعله های جوش جوشش ... چون گنج بگوشه نهفته ... هم گوشه گرفته هم خروشش

در دوز جنان شکار گاهی ... گرگی که روز سیر باشد ... خورشید شده بگرد راهی ... روبه بر او چو شیر باشد

بازی که نشد بخورد محتاج ... چون طبع باشتها شود گرم ... رغبت نکند بدراج ... کاورس حرشت را کند نرم

حلوا که طعام نوش هوست ... مجنون که ز نوش بود بی بهر ... در حیض خوری بجای زهرست ... می خورد نواله ای جز زهر

بی داد زرای بی نوایی
کالای کساد در روایی
کان غم که برو برات میداد
از بند خودش نجات میداد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد
بگذشت بره بطالع سعد
بود لشکریت غریب کس
بی قافیه [illegible] وری گشت
یعنی که [illegible] آن شاه ذات
کامیزش تیر درد کارش اشت
ور که ز زنده جون درو دید
شکل و شمایلی نکو دید
جون از نخل امید بر داشت
بگذشت و راه جای بگذاشت
کا بیک نعلان خرابه شک
می بجهد جو مار بر سنگ
از خوردن زخم سنته جانش
پیدا شده مغز استخوانش
میکشت جو دیو کرده غار
دیوانهٔ خویش را طلب کار
باخود غزلی همی سکالید
کو نوحه بود و گاه نالید
از بادهٔ بیخودی خراب است
کز آگاهی نکرده [illegible]
مجنون جو صلابت پدر دید
در پای پدر جو سایه غلتید
می بیند پدرش حالش را
سیلی بقضا حوالت را
از آمدن تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم
جون دید پدر نهال فرزند
آمیز بزد دمامه بگذید
گفت ای ورق شکوفه دیده
ای شیفته جند جو قماری
جشم که رسید در حجات
نی بی غم او نه غمش آسوده
در جستن کم ربع می برد
دیدش بکنارهٔ سرابی
جون طالع خوش کان کم
جرما لکهٔ ندانست همدم
بر سینه [illegible] شمایل
زانجا بدیار او گذر کرد
دیوانه زده مندور [illegible]
جان پدر جو او خبر یافت
دیدش بر فاق گوشه دل
خوناب جگر فرو ریزان
جون دید پدر سلام دادش
کای تاج سر و سریر جانم
جون خواهم و جون گردن [illegible]
دانی که حساب کار جونست
نالید جو موج [illegible]
گو غارت او [illegible] بود
[illegible]
افتاده خراب در خرابی
در جستن کان و درد [illegible]
[illegible] محروم
[illegible] کاری
زو اهل قبیله را خبر کرد
جون دیو ز جشم آدمی دور
روی از وطن قبیله بر تافت
افتاده و سر نهاده بر سنگ
جون بخت جز او [illegible]
بر خویش تمام دادش
عذرم بپذیر [illegible]
جشم تو به [illegible] روز
سر رشته کردت [illegible]
روزش [illegible]
جون دفتر گل ورق ریزه
وی سوخته جند خام کاری

پند دادن پدر مجنون را

نرمی کرد از کوشمالت
جون تو گرفت کردت را
خار در ره بد دامنت [illegible]

از کار [illegible] جه کارت افتاد
ماندی [illegible] زنم کشیدن
بس کن [illegible] کشش مردی
عیب ار جه برون نوشت بهتر
آینه ز خوب و زشت [illegible]
کرم که نداری این صبوری
هرکس [illegible] دل تکی راند
تو ره دونی و من نیم زان
دل را [illegible] باید داد
کرپا تو حدیث او بکو بند
تو دفته یاد داده [illegible]
عشقی ز تو آتش [illegible]
کاری که نه زو امید داری
با دولتیان نشین و برخیز
دولت سبب [illegible]
گر صبر کنی نصیبی [illegible]
وان کوه بلند کاه [illegible]
می [illegible]
هند و زجه [illegible]
از کوه [illegible]
مستی [illegible]
[illegible] زد و ستان [illegible]
گفت ای فلک شکوه بندی
درگاه تو قبلهٔ سجودم
شاه زمین و ز بر [illegible]
زین بند خزینه کو داری

دردیده کدام غارت افتاد
و ز طعنهٔ دشمنان شنیدن
کاب من [illegible]
آینه دوست [illegible]
این تعبیه خانه [illegible]
از دوست مکن صبر دوری
و ز هر که عشق [illegible]
تو جاره [illegible] جان
[illegible] یاد
رسوای [illegible]
[illegible] کام دشمن
دل سوخته [illegible]
[illegible] داری
[illegible] بیکر [illegible]
پروانهٔ خاتم خدا [illegible]
دولت [illegible] اندک
[illegible] خلقت
[illegible]
تا هندوستان [illegible]
جز آب که آن [illegible] ریزد
زنجیر [illegible] است
[illegible] دشمن [illegible]

شوریده بوده جون تو بد بخت
دل سیر گشتی از ملامت
[illegible] کار
آینه [illegible] راست [illegible]
بنشین و ز دل [illegible]
آخر کم از آن که گاه گاهی
[illegible] بادهٔ کفایت مستی
رو باه ز کل [illegible]
[illegible] تو جو گل تو باز [illegible]
زر رست [illegible] دادن
[illegible]
نومید [illegible]
[illegible] میدیست
آرام مباد دولت [illegible]
[illegible] کشاند
دریا [illegible] فراغ [illegible]
[illegible]
مشغول [illegible] کاری
جانی [illegible]
[illegible] دم جاه
تو طفل [illegible]
مجنون بجواب آن شکر ریز

جواب دادن مجنون پدر را

روی عرب از تو [illegible]
بر سوخته [illegible]
خام که [illegible] زنده [illegible]
[illegible] من سیه روی

[illegible] خان [illegible]
[illegible] ملامت
[illegible] قماری
[illegible] ناشکیبی
آن [illegible] سرد
آهی [illegible]
[illegible] آرزو و آرزو [illegible] مستی
[illegible] آن خرد
او سنگ دل و تو سنگ [illegible]
[illegible] زده را [illegible]
این [illegible]
گردانه شکفت [illegible]
پایان شب سیه سپیدست
جون دولت [illegible] کام [illegible]
در دامن دولتش [illegible]
بالاتر قطره [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible] در راه
شمشیر [illegible] دار
[illegible] المکس
بالاترت از فلک بلندی
زنده بوجود تو وجودم
خود [illegible] زندگانی
کاشاد [illegible]

زینسان که دو نه برقرار خواهم
این بند خود گشاده نتوان
این خانه که فتاده بر تن
سایه نه خود فتاده در جا
کو کار رعنا است خلق بودی
عشق بود من مرا جو بید
جون کار با اختیار ما نیست
جون برق زخنده لب بشنیم
ترسم جو نشاط خنده خیزد
زد قهقهه جون با کرانی
هر قهقهه که از سر بی درد
جون اذنی او عذاب بیخ
آسوده کی انکس بذ بر دد
عاشق ز رقیب جان نترسید
سر کو ز فدا دریغ باشد
جانست مرا ندین شاهی
زین کوشه بدر فشند زیان
آن شیفته دل ز شور عشق
بس برده دریده آه برداشت
جون کرم شدی ز عشق جوشش
جون بر دزدی او فتنه جوشی
شاه عنقه ملک خویش روشنی
فهرست جمال عشق بکار
وشکل رخ ماه آسمانی
مقصود به کشای هم وا امید
پیرایه کو بر بند بر شان

دانی نه با اختیار خویشم
وین بار ز خود گشاده نتوان
سوزیست چنین هزار خرمن
با رنج خویشتن نشسته ماه
از من بمثل کی نبودی
بر عشق راز خود که شوید
پوکردن کار کار ما نیست
ترسم که بسوزم از بخندم
سوزان زدهم برون کریزد
کالی کلک تو این چنین حالی
شک نه که شکوفه از شوق
راحت بکدام عشق سنجم
کز دیده چنین صبر دذ
جانان طلب از جهان ترسید
آن به که سزای تیغ باشد
بکذار ز جان من جه خواهی
زان کوشه بسر فتاده ویران
میکرد صبوری نهفتی
سوی ره دشت راه برداشت
بودی نشاط کاه بجدلش
کفتی غزلیات بو خروشی

مزن بسته و بندم آهنین است
کویم که جکونه جون کم جون
تنها نه منم ستم رسیده
از تیکه بکل تا بر موی
سنگی از دل شکی من بکاهد
برکوست رسی ملی حزن را
خوش شرح دل تنیم منزل کش
کویند مرا جرا نخندی
کبکی بدهن کرفته موری
جون قهقهه کرد کبک حالی
خنده که نه در مقام خیر است
آن بیرون کی کی کشند یار
در عشق بکوه که تیغ تیز است
جون ماه مزاج شاده درمیغ
زین جان که بر آتش است ناکه
مجنون جو حدیث خود فرو کفت
بس بار دکر جان ستیزه بس
روز رنج و سه در سنگ می زیست
می زیست برنج و ناتوانی
بر جهد شدی جو شیر سرمست
از هر طرفی خلایق انبوه

تدبیر جه سود قسمت اینست
آرام جو نیست می نمودم خون
کو دیده که صد جنین ندیده
کمر نیست کاینست دین ازین زود
دل شکی حویش که خواهد
من بودم آفتاب یا ماه
آن کیست که دارد او دل خوش
کر نیست نشان دردمندی
میکرد بیان ضعیف زودی
منقار ز دود کشت خالی
در خورد هزار کریه خیر است
تا جان نرهست منتظر کار
کین عشق ز اصل خانه خیز است
دادم سر تیغ کو سر تیغ
با تا خوشم خوش او فتاده است
بکریست بزد بخلها او کفت
بنواخت و بدوستان بیرون شد
زان کونه که او دید کریست
می مرد کذام زند کانی
آهن بد بای و سنگ بردست
نظاره شدی بکرد آن کوه
مرد فر آیت نکوبی
از هفت خلیفه جان مرکز آمد
م خازن دم خزینه برداز
قندیل سرای و شمع بستان
زنجیر نه سر مزار مجنون

احوال لیلی که در عشق جکونه بود

رخ دل سرو بوستانی
میراث بستان بنا وخورشید
سرمایه ده شکر فروشان

م خوابه عشق و دم سرناز
محراب نماز بت پرستان
دل بند هزار در مکنون

لیلی که تحفی آبی بود
سرو جمنش کشیده تر شد
از جادوی که در نظر داشت
صیدی ز کمند اوی رست
در حلقه زلف قید تحریر
دل داده هزار نازنینش
زلفش به بو سه خواه می است
قدش جو کشیده باز سروی
لعلش که حدیث و سخن میکرد
زلفش رسنی فکنده در راه
در برده که بود راه بسته
تا مجنون را جکونه بیند
از بیم رقیب وتر سر بد خواه
کل را بسرشک می خراشید
پنهان شغبی جو باد می کرد
جو سایه نبوده برده داریش
می ساخت میان آب و آتش
رنگیش سرشک کار کر شد
می خورد غمی نهان بر درد
با حلقه آمد شیخ تیر نسیم است
تا خود که بذو بیامی آرد
ما بری که از آن مرغ فتادی
مرطول که ندی زبانی
لیلی سرخان مطالع داشت
جنی که زجب حال مجنون
پنهان ورق نحو سر شتی

وانکه کشش و لالای بود
میکرد رقیبش سینه تر شد
صد حکمت دیم عقل برداشت
غوش بکرفت و زلف بشت
برکارد شربت زنجیر
در او دهن کل انگبینش
مشکی نرش خدا داد ماه دکفت
رویش جو بسر و برتر روی
بر نکل شکر فسوس میکرد
تا هر که قند بارد از جاه
می بود جو برده بر شکسته
با او نفس کجا نشستند
بو شنیده به نیم شب زمی آ
از جو بسر ریف می تر اشیند
بیناجکری جو باد می خورد
جز بد کل کسی نه عکسار پس
گفتی که ز بیت آن سرو کش
کردان و روان از آن جو مرشد
غم خورده وراز غم نخورد
وان حلقه بکوش و هم بند است
ز آرام دلش صلاحی آرد
تر آب لطف بر وندادی
جنی کفتی نشانه کار
در نظم سخن جادوی داشت
خواندی کهر در مکنون
وان جستکل او بذان نوشتی

سیراب کل شکفته درد است
می رست بباغ دلفروزی
میکرد دو وقت قیع بازی
از آهوی چشم نافه دار پس
از جعد کل تر طلسم کرد
زلفش بکمند پیش خواندش
برده به دروغ زماه چشمی
لیعاش ز خنده بر شکر زد
جاه زنخش که سر کشاده
بالاش هر ناز و دلستانی
می رفت نهفته بر سر بام
او دیا بکدام دیده جو بید
جون شمع ز مهر خنده می زیست
می سوخت با آتش جدایی
آئینه درد پیش سود داشت
از پر کی به بایه باز کفت
او دل بنوار بر بط و جنکل
در یا دیا کهر آمد مفت
در کوش نهاد حلقه زر
در حسن چشم نور آن ماه
بادی که ز نجد بر دمیدی
هر جا که کنج خانه می دید
کوترک که کشت زیر بامش
نا سفته دری دو در همی سفت
اورا کهری جواب کفتی
هر راه که دز فکندی از بام

از عشقه نو بری بروزن جست
میکرد بهمه خلق سوز بی
بر طاوس و ترک تنکل تازی
مر نافه که آهوان شکار پس
کان دید طرز که آفرین کرد
هر کاشش بدر بر شرع راند
کل پارچه باد داده چشمی
انکشت از نیم بطرز د
صد دل بغلط در او فتاده
خون شد جکر بس ز همر بان
نظاره کنان ز هیچ تا شام
با او غم دل جکونه کو بد
شیرش خنده و شمع کر بست
دود و ده جان نه در شتاب
مونس خیال او سه ماه داشت
همسایه او شب می خفت
برداشت نشکل کهر آهنکی
کفتی کشتی ز دیده می رفت
جون حلقه نهاده کوش در در
جون چشمه بماند چشم در راه
جز بوی وفا در وند بدی
بر خود غزلی روانه می دید
مرداد به جنکی بیاهش
جون خود هر بیت بکر میکفت
آتش بشنیدی آب کفتی
دادی ز رسن بر و بیغام

آن رقعه که کس بکر رفتی
او نیز بدید همه روانه
ز آواز آن دو بلبل مست
بر ورد پایه تا ده چنگ
حقان در قلعه باز کردند
بوزند بدن طوق سالی
خندید شکوفه بر درختان
از لاله لعل و زگل زرد
از بلبل و نوا باغ و بستان
لاله ز ورق فشاند شنگرف
غنچه کله استوار می کرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ
سنبل سر نافه باز کرده
خورشید ز قطره کرده باده
سوسن به زبان که تیغ در بر
مرغان زبان گرفته چون زاغ
موفاخته بر سر چناری
گل چون رخ لیلی از عماری
بند سر زلف تاب داده
ترک عرب نسیبان نام
تا سبزه باغ را ببینند
آموزه سرو را سواری
بر سبزه ز سایه نخل بندند
بوقوش عرض اکه در پناهی
باشد که ... کشاده کرده
هر موزه نخل ... کامش

برخواندن و رقص در گرفتی
گردی به نشان آن ترانه
هر بلبله که بود و چنگ
یک رنگ نوای آن دو هم رنگ
در هر دو زبان دراز کردند
فارغ ز خیال چون خیالی

هر دم به زبان غریب دادی
غرین گوز سیلان آن دو دلبند
ذاتی بود و بر نغم خوش آواز
از نغمه آن دو هم ترانه
ایشان ز نید کنار گویان
چون پرده کشید گل به صحرا

تماشا شدن لیلی بگلستان

با بلبل و نوای دستان
کاشانه سیاه شد ز هر حرف
پیکان کشتی ز خار می کرد
بر آب سپر فکنده چنگل
گل دست براو دراز کرده
خون از پی ارغوان گشاده
نی نی غلط که تیغ بر سر
بگشاده زبان مرغ در باغ
در زمزمه حدیث یاری
بیرون زده سر ز نا جدایی
گلزار بنفشه آب داده
خوش باشد ترکتاز لیلم
در سایه سرخ گل نشیند
شوید ز حسن سپید کاری
بر صورت سرو و گل بخندد
چون سوختگان برابر آمی
یاران دلش ز تهنیت بگرد
در باغ گشاده گشت دامنش

پیرایه سبزه کار نو ختیند
زلفین بنفشه از درازی
گل یافت ستبرق حریری
شمشاد جعد شانه کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب
زان حلقه سیم داده سرمست
گل دیده به ترس باز کرده
در اوج ز دل کمان بگفت
بلبل ز دو حرف سرکشیده
در وصل گل صبا همایون
از نوش لبان آن قبیله
در حلقه آن بتان چون جوی
از زلف شده بجعد تا تاب
از نافه غنچه باغ عطاری
لب‌ها ز نشاط ... از بن بود
بایند ز نسیم گلستانی
نخلستانی به آن زمین بود
تن هر طفل کامی جنین رد

کز روی سخن غریب زادی
میرفت چنانکه لونه چند
بر ساز بسی برش نه سانه
مطرب شده مطربان خانه
خود از سرشک دیده شویان
شد خاک بروی گل مطرا
چون سکه روی نیکبختان
گیتی علم دورنگ برکرد
از لولو تر زمرد انگیز
در پای فتاده وقت بازی
شد باد ز گلسوز آب گیری
گلنار به بار داده گردن
چون تب زدگان ترنج ...
قرص ورق زرد ...
چون سنبل بدیده باز کرده
قمری غلتک ز سینه می ریخت
مجنون صفت آه برکشیده
لیلی ز وثاق رخت بیرون
گردش چه کمر بکی طوق پله
می رفت چو کبک چشم بند دور
از جمع شکوفه در آب
وز ملک عرب مزاج ...
نه سرخ گل و نه سرو بن بود
از یار عزیز خود نشانی
کار این نخل بند صد بود
در باد چو چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس نامان
با سرو قدان لاله رخسار
آنجا بنشسته زیر سروی
کای یار موافق وفادار
کی از در دولت حبش باغ
گیرم ز غم تو فراغ من زیست
ناکرده سخن هنوز پرواز
کای برده ز من صلاح کارم
مجنون جگری من خراشد
مجنون صد باز نوحه نالد
مجنون که نیاز ... شد
مجنون چو سماع از غزل کرد
گرد وی دوست برجه ...
دانند راز راز تحفت
ما در پی عروس بند کام
در حسابرس در دوستانیم
لیلی که چو جگر شد عماری
و اشک جان کودکی زیست
کان روز که به باغ می رفت
گل بر سر سرو دست بسته
زلفین مسلسلش گره گیر
شخص هنری شکل و سامی
کوشش خلق بر سلامش
اگر چه کوچه ... باز ...
همراه کرفت کرد آغوش
تا لیلی را بخواست کاری

رفتند بآن عروس نو مان
آمد ز نشاط غنچه در کار
چون دیر طوطی شکار ولی
ای دور ز من نشسته دلدار
آه ای وستان ازدم داغ
بروای سماع باغ فرخت
کز من گذری بر آید آواز
امید تو باد برده دارم
لیلی نکر که من نباشد
لیلیه نشاطی نکاند
لیلی به رخ گل باز خندد
لیلی بکریت و شکل حل کرد
بر دوست بچکونه مهربانت
با مادرش آنچه دید برگفت
سرگشته شده چو مرغ در دام
برتابد از او وزو جدا یم
می بود چو ماه در عماری
بی ننگ دلی بعشق ...

چون گل میان سبزه می‌رست
تا لحظه ای نشاط میداشت
نالید و بنالید در نهانی
ای سرو جوان جوانی خود را
با من نزاده دل نشینی
آخر بزبان نیک نامی
شخص عرب جوان ... گلگون
مجنون میان موج خونت
مجنون تحت کل خار سفت
مجنون ز هم درد و داغ دارد
مجنون ز رفاق و دل رمیده
زان سرو بتان بوستانی
چون باز شدی سوی خانه
تا مادرش نقش نو ارد
میگفت اگر شکر ندام آرزوست
بر حسرت او دریغ می خورد
می زد نفسی گرفته چون صبح
فرصت کش ... سلطان باغ

آمدن نوفل به پیش مجنون

مجنون چو حلقهای زنجیر
در چشم عرب بلند پایه
گفتا ابن سلام کرد نامش
با باد چراغ در نشاز ...
این قصه نکرد ... کوشش
در هوکب خود کشد عماری

در وی ز بنی اسد جوانی
بسیار قبیله و قرابات
از دیدن آن چراغ تابان
چون سوی وطن کذا ... از راه
جان طلبید دگر فرستاد
بزرگ خود و خواستگاری

شمشاد ... سرو میرست
آموز نشاط گر رون یافت
میگفت ز روی صد بلابی
ای یار دل گرم و یار دم سرد
من نار دون و تو سرو چمن
از آن گوی زستم پایه
میگفت ز رنگهای مجنون
لیلی حساب کار چونست
لیلی بکدام ناز خفتست
لیلی چه بهار و باغ دارد
لیلی بچه تخت آرمیده است
می دید کلی در ... نهانی
شد در صدف آن در یکانه
در چاره گوش جان سازد
آن شیفته گلستان شود مست
می خورد دریغ و صبر می کرد
می خورد دمی گفته چون تیغ
بر آن سخن چنین کشد داغ
چون ماه دو هفته گرده مرهفت
بازار گلاب و گل شکسته
دیدش چو شکفته گلستانی
کارش همه خدمت و مراعات
در چاره چو باز شد شتابان
بودش طمع وصال آن ماه
در دست عقاب ... زاد
خاکی شد و زر چو خاک می ریخت

بد رفت هوا رگیج سلسله
خواهش کردی بدست بوسی
کشند سحر بجای خویشت
جون ماه عیش یار خندیم
اما که هنوز روز کی جند
کردنش بطوق زر دار یم
لیلی می برده عاری
از برده نام و ننگ رفته
نقل همن غزل سرایان
افتاده جو زلف خوبرویان
بر نجد شدی بتیز و جدی
هر عاشق آه او شنیدی
نوفل نامی کز شجاعت
هم حشمت کرده هم حشم دار
در رخنه جایها در لکید
محنت زده غریب رنجید
می خواند شنیدی ام سرخوش
کز مهر پی بدین حریفی
هر باد که سوی او رسانید
در کار رهنه شمار شاید
آرند شراب یا طعامی
نوفل جو شنید حال مجنون
من در طلب شکار گردم
او را بنواخت سخن خود خواند
هر جه آن که حدیث دوست بودی
در هر منزل که قصه می خواند

کادم کله سر ازل خلیل
میکرد ز بو آن عروسی
لیکن قدری درنگ بایست
بشکرانه کنیم و عقد بندیم
می باید شد بو عاد خرسند
با طوق زرش بدو سپاریم

مجمل رفت بباغ عن کوی
هم ماه و زو هم بدر نشد
کین باره کار بوستانی
آن عقدنشان بود باشد
تا غنچه گل شکفته گردد
جون این اسلام از آن نیازی

آشنا شدن نوفل با مجنون

ریحانی مغز عطر سایان
ای نو سرو و بیزار در خواب
شبخانه ولی نه شیخ نجدی
هر جامه که داشتی دریدی
بود آن طرفش ز رطاعت
هم دولت مند و هم درم دار
یکشب بجست جوی نخجیر
دشتی که می زد و دستان دور
کالمکر شنید رفت از هوش
دیوانه شده این حنین که منی
صد بیت و غزل برو بخواند
اینست و شمار کار زشت است
باشد که بدو دهند جایی
گفتار و روی بیست اکنون
رخ رخ که حشر شکار کردم
با خویشتنش نشسته بنشاند
خوذ کرد مهر و دوست خود کی
جو در لیلی سخن می راند

در دفتر عاشقان حمیده
بودی هزار زون می راند
بر زد هوا عشق کوفتی پای
از رم دلان فلک آن بوم
شکرشکن نرم خشم
روزی ز سر قوی سلاحی
دید آبله های درد مندی
وحش بنده از میان مردم
بر بسته زخمی و رضا لش
کرده شب و روز بیت خوانان
هوا کرکنان دیار بو بید
آیند مسافران ز هر بوم
کرد بهزار جهد کی جام
کین لشکر را بجا که دارم
از بشت سمند خیز با دست
میکرد تماشا که گرمش
کو بید جو دید آن جوانمرد
آن شیفته از ره رمیده

در جستن آن تنها و چوبی
وامیدوار جان حدیث بسته
دارد مرغی زنا توانی
انشانده که زرنه باشد
خار از دلباغ رفته گردد
شد نام زدخش کیب سازی
در برده دری ز برده داری
در برده نای و جنگ رفته
زخم دف مطربان جشیده
مثی هزار دردمی خو انده
با صد هر آه رفتی زجایی
مخفی بود آبدار جون موم
در مهر غزال و در غضب شیر
آمد بشکار آن نواحی
در هر سوی ز سوی بندی
وحشی و وحوش او فتاده در دم
گشته جای کی بوذ حالش
آن خالیه راز باد جویان
شعری که جو در بدو بگو ید
بیند درین غریب مظلوم
آن نیز باد آن دلارام
کوشم که بکام خود رسانم
رانها بگشاد و روز جست
جند با کرد موم کرد نرمش
بی دست و او لانی خور ده
زانجا که شنید آرمیده

با او بید بهم خوش بر آمد	چون یافت حریف خوش بر آمد	دو شرح دل شد و آرمید با او	هم خوند دم آشنید با او

وان حرب سخن بخوش جواب
کوزا بزور و بزور با زو
نا هم نو نگر دد آن ماه
کین قصه که عاشقان بغوست
کلاشان یا ذ داذن
نشستند بی بجاره سازی
کو دست ترا کرامت هست
تا ماه آن شکار در دست
گر عهد کنی بجا بجه سلیقه
تا پیشه خویش بشکسیم
کو نیز غریب و هم جوان بود
بیشاق بود و جهد سوگند
کز راه وفا و کفته و شستن
لیکن نتوانم تو قعی هست

میکرد عمارت خرابی
کردم با تو هم تر از و
از دو بکم تکمیند کو تا ماه
کز نامکن قریب غیث غربت
به زاده بدیو نا داذن
در ام یا شد شاذی
از دست هم بوده زن دست
دارد زمین و زکاه من دست
مزدت باشد که ما فرقی
خیزم سر کار دانش کریم
آن آماده شت و مهربان بود
اول بعنایی خدا و ند
کوشم نه جو کرک بلکه جو شیر
کو شیفته حال عاشقی خست

گردد در آن جراغ بی نور
کز مرغ شود هوا بسوز
مجنون ز سر امید واری
او را بجو من بعیبن خوبی
اوراست مالک لطف
کردند بی سعید سیمی
اندیشه کن که وقت یاری
آن باذکان دیده زبانی
دشمنان سخن سر است
نوفل زنمیرو یاری او
مجنون دیوان غریب بی طال
واکه بر سالت رسولش
نه صبر بود نه خورد و خوابم
بنشین و ساکن پیری

یاران نا شون جو شمع رنجور
هم جان منش قفا بسوز
می کرد بسجده حق گذاری
ما ز ند فتنه بهر روی
دیوانه و ماه نو گرافت
از ما شفقان سینه کلی
خرم رم فرو گذاری
باشد که ازانکه میانی
بگفتار برانکه او بسعت
شد نیز عنان بیاری او
نه مال و نه جان بلکه کمال
کایان ده عقل شد قبولش
تا الحمد طلب کنم بیاری
روزی جو و سرد ل دست بگیری

ازتو دل آتشی نهادت
آسوده ورمیدی که رها کرد
با او بقرار کاه او ساخت
بردم عرب عامه دوست
جون راحت بوستش وخورشش
وار خاله کون خط سیاهش
درباغ کرفته سبزه آرام
وان معتر میهمان نفارش
ماهی دوسه در نشاط کاری
مجنون زشکایت زمانه
صد وعده محسرجاه جشی
آورده وابدل فریبی
صد نغز زبان شنیدم ازتو
دل دادی ولی دل نبودی
قولی که در و وفا نه بینم
شرطست به تشنه آب دادن
کر لیلی من رسانی
برجست و بعزم راه کوشید
صد مرد کزین کارزاری
آراسته کرد وقت بوبان
نامی بنوازشی که دادم
جون قاصد شد پیام آورد
کرداسم ماه دست رسش
قاصد جو شنید کام وناکام
کای بی خبران زتیغ تیزم
بیغام رسان او که لیلی را

وزمن در آمیزکشادن
با وعده آن صخره فاکرد
در سایه او قرار کرساخت
با او بشراب ورود نشست
آراسته شد جو بر وش لفت
برکار کشید کرد ماهش
داوت بدست سرخ کل قام
مرد اشت بسیمعا زنازش
کردند بهم شراب خواری
چون دوسه کفت عاشقانه
بانیم وفا نکرد خویشی
واداده بدست ناشکیبی
یکل وهم دل نیدم از تو
وانکه بخلاف قول عودی
ازجون تولیلی رواه بینم
انجین بدمی خراب دادن
ورنه نه من ونه زندکانی

جنک کردن نوفل با قبیله لیلی

جون شیر سیه شکار جویان
اوزا مبنزلی او درسانم
شد سینه بمهر درمیان حرد
نه کار تو کار مجلس نشست
باد آمد و باز جاد پیغام
فارغ زهیبت کام ضیزم
آورد بیام ناسزاوار

جون شنفته شربتی جان دید
می بود بصبر پای بسته
کرما بزده ولباس پوشید
جندین غزل و لطیف بودند
شد جمجمه ززر صراحی
زنجیر در دست شد خود مند
مجنون بسکوت کرانی
بی طاعت او طرب می کرد
روزی دو بعهد نشسته بودند
کای فارغ از آه دردناکم
بدرفته که بیشتر آدم نوش
دادیم زبان مهرو پیوند
صبرم شد وعقل رخت بربست
دوراو قیدا از بزرگکاری
بی یاررسم ضعیف وریجور
کرسلسله مرا کنی ساز
نوفل زجنان عتاب حالش

لیلی من آورید حالی
ور کشته تشنه آب یابد
دادند جواب کین نهالت
شمشیر کشیم در جنک
باره کرش بخشمالی
اوزاه کسی که موج دریاست
آن خشم دروحجان اثر کرد

درخوردن آن جهان جو دید
آبی زده آتشی نشسته
آرام کرفت وباده نوشید
کفت از جمنحال دلبند
بالای چنین خیزانی
از بندن خانه دور شد بند
شد عاقل مجلس معانی
می جز بجمال او نمی خورد
شادی و نشاط می نمودند
بر باد فریب داده حاکم
بدرفته بخویش کرد فروش
وا روز می کنی زبان بند
دریاب وکرنه رفتم از دست
یاران به ازین کنند یاری
جون تشنه زآب زندکی دور
کرنه شده کبر شنیده باز
شد کرم جنان که موج آتش
شمشیر کشید و درع پوشید
بر تند جو موج در سواری
ورنه من و تیغ لاابالی
هم آب رسان ثواب یابد
لیلی نه کلیچه ترش ماست
فاروزه زنی زنیم بر سنک
فرصد که باز کرد خاکی
خیزید وکرنه فتنه برخاست
کاتش زد واش زبان جرا کرد

بالشکر خود کشید شمشیر | اشاد دران قبیله جون شیر | ایشان هم آمدند جو کوه | بروحاشته نیز هر دو انبوه

بر نوفلیان عنان کشادند
شمشیر زخون جام در دست
وزخان خدنک تیز رفتار
غوغا ز نی تازیان ز جوش
زور زمین ملاسیات انکیز

شمشیر شب دریا دیدند
میکرد بعزیز خاک امت
زخم دهن خون کشاده منقار
زلکرد بسبو ماه راکوشش
سرجون سرو دلیلان تیز

دریای معانی کشته جنان
سرپنجه تیغه دلیران
پولاده تیغ مغز پالا
ازجامه عقده اجل کرجست
خورشید در فرش ده زبانه

کشتند مبارزان خروشان
سر عقده سکل شتاب شیران
سرها سران نشاده در پا
پولاد فیشکل ملاد عمر رست
جون صبح درنده دم نشانه

کشته و درم ریختن چو دریا
شیران سپاه در دریدند
و کشش قدمی بجنگل می راند
میکرد چو عاشقان طوافی
کز طعنه زنش معاف کردی
می بود درین سپاه جوشان
از قوم وی ار سری فتادی
کرد سر تیغ زین طرف راست
ور جانب یار او شدی چیر
ماذی تو جان سپاری
با خصم نبرد چون توان کرد
معشوقه چو دوی جان فرستد
او داد بوعده الکبینم
میل دل مهربانم آنجاست
او رقص کنان بدید ردلی
می برد بر طریقه جائی
آن تیغ زنان لاف جستند
زین سر هر طرف بر کشیده
چون مار سیاه مهره بر چیند
در کرد قبیله گاه لیلی
نوفل چو سپاه آنچنان دید
کاغاز حدیث تیغ باز بست
و ز خاصه خویش در کار
ورزای لشکری فرو شید
چون کرد سخن بیاری آغاز
صلح آمد و دور باش جنگ

سنگ آمدم ای جوان فر یاد
دیوان سپید در دویدن
او جمله دعا بصلح میخواند
انگیخته صلحی از مصافی
با مطلب خود معاف گشتی
در نصرت آن سپاه کوشان
بر دست کشنده بوسه دادی
سر سبزه فتح آن طرف خواست
عز بندی از آن نشاط چون شیر
با خصم خودت جراست یاری
با یار نبرد چون توان کرد
عاشق که بجوش جان فرستد
می بسکه دم روانم چنم
انجا که دلست جان آنجاست
میکرد بدین صفت نبردی
افکند محمد جهانی
تا اول شب مصاف جستند
شد روز چو طشت سربریده
خفاش شب شب دم بخندید
چون کوه رسیده وضیل
بر صلح زدن دهان زبان بید
دلالگی عمل نوا نبست
گنجینه ندا کم بخود ار
در داذن سرکرم بکوشید
کشت آن دو سپه زیکدگر ...

و شیر سیاه ایستاده
و کشش مصاف و سواری
و کس یکی بتیغ میکشت
کز شرم نیامدیش چون میغ
کز دل زدیش ای شبتی
انجا بطلایه رخش رانده
وانکشته که بد زحیل یارش
کز لشکر او شدی قوی دست
بر سینه یکی کآن چو آمد
کفتا که چو خصم یار باشد
از معرکه ام جراحت آید
او سر به فرستی از عبارم
آن جانب دوست یاد دارد
بر سنده چو حالتان عجب دید
نوفل بمصاف تیغ در دست
و سوکه طواف زد سر افشانه
چون طعنه این بود چنبر
آن هر دو سپه زهم بریدند
در دست مبارزان ناپاک
از بس ز سر قبیله یاران
انگیخت میانجی زنوشان
از بهر بری زده جوانی
کو کرد این سخن صوابست
چون راست نمی کند کاری
چون خواهش یکدیگر شنیدند

چون یار رسید در دلم شاد
مجنون بعتاب جان سپاری
او خویش از درمیغ میگشت
بر لشکر خویش زدنی تیغ
بشکست کز خویش انگشتی
وانجا بزکی دعا نشاید
میگشت عنانش از کنارش
ام تیر برقص دم شست
کز دور ز دیده جوع ناورد
با تیغ مواجه کار باشد
انجا همه بوی راحت آید
من سنگ زده بجو روهه دارم
گر جانب دوست جز نگذارم
بگریست بگریه در زمین دید
میگشت بسان بید بر دست
و رجا که رسید خون راند
بر حجت زر درعت عنبر
بر معرکه ها بگذریدند
شد تیره بسان مار ضحاک
کرده مه بیم تیز باران
تا صلح دهد میانشان
خام زنیمایی نشانی
شمشیر زدن بحق صوابست
شمشیر زدن جراست باری
از کینه کش عنان کشیدند
از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آن زرم
زحمت وزمی امید داری
این بود حساب زور مندیت
رایت که خلاف رای من کرد
وان مهر که بنهاد وفا پرستی
بس شسته که بکمند زیاری
کرم که مت ملند نامت
زین کشته چو نا امید بودی
تا دیگر دم ز روز شناسی
گر ... وینا سیا ...
لشکر ز قبیله ... کم
وانکه ز مدینه تا ببغداد ...
آورده بهم سپاه انبوه
کنجینه کشای این خزینه
کان روز که نوفل آن سپه راند
از ولوله مصاف خیزان

کرد از سر کین بکیست ما کرم
زین نبود تمام کاری
این بود فسون و بوبندیت
نیکو هنری بجای من کرد
بر من همه از تعلل هستی
بر قایم کا قند از سواری
در عهده تعهد نا تمامت
کا غار کرسنته بد درونی
وانده غم جو مو میانی
کردم بزبان صلح خواهی
بولاد ... دستانم
در جمع سپاه گرم ... ستا ...
بس رفت و کشید کوه تا کوه

بانوفل تیغ تن برآشفت
این بود بلند کلاهت
جولان زدنی چند شاید بود
آن دوست که بد سلام دشمن
از یاری تو چو دیدم آن یار
بر تیشه شان که در گل افتاد
انگه که چنین شکسته بودم
بنیاد نهاد ... چو رود ان
نوفل بسر افکنان ز جوش
اکنون که بجای خود رسیدم
ننشینم تا بزخم شمشیر
در جیش کمر زند جو دیاری
و آمد بمصاف گاه اول

مصاف کردن بار دوم

شد قله بوقبیس رنیان
خفتان چو خروش او شنیدند

کای از تو رمیده جفت با جفت
شمشیر کشیدن سماعت
انداختنش کمند این بود
کردیش کمون تمام دشمن
بردی ره کار من ز هر کار
بر کرگل فکنده بر گل افتاد
بر زین تو بیشت بسته بودم
م تو بکرم تمام کردان
بنواخت بر فقای خویش
در تیغ بریده چون بریدم
این باهه زنام ناوردم زبید
لشکر طلبید روزکار
دشمن شده کور ملکت احوال
سر بازکند ز کوه سینه
خورشید زبان و سکنت وماند
در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی / برشد به بر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خفی / آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای / دل داد برون ز دل شده جای
راهی نه که جنگ را بسیجد / روبی نه که روی از و بپیچد
زین گونه که بود بانگ شیپور / سیل آمد و درخت ...
قلب دو سپه بهم درافتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
آن خون که روان ز دل برشت / اندر پی روان عشق ... رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد بحمله حمله را خرد
در ساعت جان به تیغ بردی / زخمی همی و همی مردی
بر هر که زدی بکینه او گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی / در دفتر او ورقی نماندی
مجنون بمیان معرکه چون / ناورد کنان بجان سپردن
گردند بسی در آن شتابی رخت / گر کور طبع تخته شد بخت
یاران چو کنند دم عنانی / از سنگ بر آوردند خانی
بر گندگی از نفاق خیزد / بر دوستی ز اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بس کشتند / کشتند و برخشند و خستند
هر خسته بخود که جان برد / وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوسی آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای اور داده بهره داد
ای شیر تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه فیروزد / ره آن نبود که خون بریزد
با ما دو سه چند نیزه و تیر / بر دست بگیر و هست ماکید
یکره بنمای قیامت انگیخت / کافر بجزین قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که بار کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما گر تو چنین سر بلندیم / گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام شتیر و تیغ تا چند / با بی سپران ستیز تا چند
یا بندگیت که آن جوان دید / خشنود کناد و بنده بخشید
گفتا که عروس نامدم زود / تا کردم ازین قبیله خشنود
آمد بدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
گاهی هر عیب ازین گواهی / در خورد سری تاجداری
بحروم و بی پدر و دل شکسته / دور از تو بر روز بد نشسته
در سر زدنش عیب فتاده / خود را بعمی لقب نهاده
این خون که ز شرع پیش بینم / بر کرسی تخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیاب شوم ز شرمساری
گر دختر ما بیاوری پیش / عقش بکینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ورزانکه سر افکنی بجاهش / با تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابیم / روی از سخن تو بر نتابیم
کنان گل ... باشم / فرمان ترا مطیع باشم
آما نه بدیو میر زنند / با دیو پری کی کرد در بند
وسای و نور چون بود هوش / خاشاک و نمود با مد آتش
آن خسته رای جاه زاده / نی عافیت وی کوه و در کرد
خو کرده بکین و خشت کشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / تا من ز نام خود شکستن
در اصل هنر شکسته گاسی / زان به که بود شکسته نامی
در ملک عرب نماند بادی / کرد دختر من بگرد یادی
تا یافته در زبانش انگند / در سرزنش جهانش افکند
ره گفت اعنی ز ما ... / با مسکی بودم همیشه نا م

المنة که دم تحمل دارد / بر زانکه نه ننگ و نام دارد
بد نامی من ضعیف برسوخت / این روز چنین که هست آن روز
گر مهر دهی مرا سزا باد / آزادکنی که باد بی آزاد
گر نه غلطا که باز گردم / ور یار تویی نیابد کردم
تم سر آن عروس چون ماه / ور پیش سگی افکنم درین راه
با باز دهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آنرا که کند سگی خطرناک / چون دیدم مست سخن پاک
آنرا که دماغ آدمی هست / نتوان بخوار روشن ...
چون او ورقی چنان فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
وان خیره زبان که هست انگیز / عیاری کرد و گفت بر خیز
ما گر چه سر آمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می بینی که او دیوانه / از تو بستم که سر نتابند
هر زن که بدست ولد خواهند / مان خفگی و عصبیه شور خواهند
من کامدم از پی دعا ها / سستی کنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با پهلوان خلاص جویند
کان آشفته خاطر هوسناک / دارد منش عظیم نا پاک
هر زن که بجنگ او درافتند / بد خو باشد نکو جوا فتند
شوریده دلی چنین هوایی / خود را اندیشه بلند خنابی
بر وجه دهش اگر نجات است / ثابت نبود که بی ثبات است
نادی زسرای او بیا ورد / او روی بتیغ دشمن آورد
ما از پی وقت نا نه تیر / او در دروغ ما گشاده بگلپیس
این بیت نشان هوشمندان / او خواه تکین بخواه خندان
این وصلت اگر تمام افتد / هم قرعه فال بر تو افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلف و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ دارم / زین کار رفو نه ننگ دارم
خاموش که از حریف بگذشت / بالنکه خون پیغمبر بگذشت
مجنون شکسته دل در آن کار / دل خسته شفا ز کرد آنکار
کاو روز که روز هست بر دست / آن هست که خفته بود در دست
دو رفته چو من سلیم رایی / با سستی اگر بدی و فایی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه آتش از خشم
کان یار بدوستی فرو داد / بد رفته خود بسر برد
در صحبت بدین سپیدی / داد دم از روی نا امیدی
از دست تعصب هنر رفت / آن دست که رفت بکار رفت
تشنه بلب فرات بردی / نا خورده ... زخم صبردی
شکر زد و دو ننگ بگشادی / شربت کردی و بی نداری
بر خوان طبرزدم نشاندی / با زم چو کسی نیز براندی
چون آخر رشته این بود / این رشته نه رشته بنه بود
این گفت و عنان از و بگرداند / یک اسپه شد و دو اسپه راند
صد ماکی بود شد مراعات / کین را به اذان بود مکافات
ترتیب کنم از رنج یاد رست / جفتی هنری بساز کار است
با دوست درستی و با خرنیه / سیماب سرم بیم سینه
تا کار تو زو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی بهانه دادند / خلق از عمل او همی گشادند
کم کردی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو ملک خبر چنین ... / بام نشان خوش برخت
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهد از نشستن زود دلش ماند
کم کشتن او که نا روا بود / آگاه شد اندکی که بود

باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

سازنده ارغنون سازان / از پرده چنین براورد آواز
کان ورغ بکام نا رسیده / از نوفلیان چو شد بریده

طیاره بدید داشت با آن
می‌راند چو باد در بیابان
می‌خواند سرود بی‌وفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

بر مرد هوی از آن ولایت
میکرد ز عشق خود شکایت
می‌رفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب راند
صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام داری
مهمان توام بدام داری

دام از سر آهوان جدا کن
وین یک دو رمیده را رها کن
بی‌جان شکنی رمیده‌ای را
جان نیست مر آفریده‌ای را

چشمی و سرینی این چنین خوب
برمرد و نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که رستخیزی
خون دو سه بی‌گنه بریزی

آن کس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند
بوی خوش نوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
نه درخور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورد
دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بالکی بسنجد
بر پشت زمین نمی‌برنجد
صیاد بدان نشید که خواند
انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو زد مر گوشش
گر فرش بود همی در آغوشش
عجب درو ماهه قیدم ایست
یک خانه عیال صیدم ایست

صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری
جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خود شد و فرو جست
آهو بگرو بها بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی فرد
صیاد برفت و بارگی برد
میلاد زد و دستی پر افسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس

کز چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پی صید شادمانان
فریادکنان در آن بیابان
بی‌کینه و بی‌سلاح بسته
چون گل بصلاح خود نشسته

شب چون قصب سیاه پوشید
خورشید قصب بماه پوشید
آن شیفتهٔ مه حصاری
چون نار قصب شد از زاری

شد چون سر زلف دوست تاریک
ره چون تن دوستدار باریک
تند نوحه کنان درون غاری
چون مار گزیده سوگواری

چند چنانکه بوز میر مار
یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن
وز ناله چو شب سیاه کردن

باز خرید کردن از صیاد

چون صبح جمال دلفروزی
بر زد علم جهان فروزی

ابرو حبشی بچین در آمد
کاینه چنین جبین بر آمد

آن آینه مثال در جنگ
چون آینه بود لعل در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود ز عنبر بوی او خوش

ره پیش گرفت پیش خوانان
برداشته با گل مهربانان
می‌رفت و بدیده راه می‌رفت
تا شام انده و کان می‌گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن به تیغ داده

صیاد بدان گوزن کرمی گست
آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی‌کشدش چو بره‌ای زد
خود را چنین اندوه فیروزد

مجنون چو بدید زخم صیاد
بگشاد زبان چو شخص صیاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار کزان اسیر بندی
روزی دو کند نشاط‌مندی
زین خسته خوی کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که داشتش چو بید
از کم شدنش تراجه گوید
کان کو که ترا ز من جدا کرد
با خود مرساد جز بدین درد

صیاد تو روز و شش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان
برکن ز چنین شکار دندان

زان تو چه کردی ار بتقدیر
نخجیر گراه شدی بنخجیر
شکرانهٔ این همی بدیری
کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدان سخن گزاری
شد دور ز جور آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش
آماندم رایگانش

ورچه خورش من از تن کارست
گر باز خرش توقف کارست
مجنون که سه ساز و آلت خویش
برکند و بشکل نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت
صیدی سره دید قید بگذاشت
مجنون چو که آن شکار ره تنبد
آمد بر او بسوی فرزند

مالید بروی چو دوستان دست
هر جا که شکسته بود بربست
بر پای کشیدش مهر خارید
رو کرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور
بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایهٔ خفت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو چشم کینه خواهان
دور از تو کمند پادشاهان

دندان تو از دلم نه زر
هم در صدف لب تو بهتر
اشک تو اگر چه هست تریاک
نا ریخته به جز هم در خاک

ای سینه گشای گردن افراز
دم سوخته سینه بود بی‌راز
دام که درین حصار سر بست
زال ماه حصاریت چو خرست

وقتی که مرا بکن چوان بوم
حال دل من کنیش معلوم
من مانده بکام دشمنانم
چون نامه کنم خانه

۱۴۸

تو دور ز من هزار تو هم دور
رنجور من و تو نیز رنجور
پیری که درمیانه افتند
تیری که درنشانه افتند

بادی ز تو گر اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد
زین حسن که نه بلکه صد بیش
میگفت حسب طاقت خویش

از های کوزن دام دیده
زان نقعه روان شد آرمیده
ستان شب چو بر سر چاه
یوسف صفتی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان
شد مصر ملک همه نیل پوشان
آن میل کشیده میل در نیل
برفت چو نیل جامه در نیل

بهلو بهوس زمین نبردی
گر خود مثل شمع زردی
مجموعش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

ننموده چو مرغ بر پریده
ناسوده چو مرغ بر هر پریده
چندانکه زبان بدر کند مار
یا مرغ زند در آب منقار

شبگیر چو چرغ لاجوردی
آراست کبودیی بزردی
صد خیزان آن جهان گل زرد
آفاق بر گل سرخ گل گرد

مجنون چو گل خزان دمیده
میگشت میان آب دیده
زان آب که بود آتش افشاند
گشتی چو صبا بخشک پی راند

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آب از حوالی
حوضی به ره دید پر ز کوثر
پاکیزه و دلکش چو حوض کوثر

بر اطراف حوض سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته
آن گشته ز گرمی جهانتاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

زان حوض خوش چو سبزه پیدا
میدید درآن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی چو چراغ چون چراغی

چون زلف جوان سیاه و دلبند
بادل چو جگر گرفته پیوند

حکایت کردن مجنون با زاغ

صاحب مرض جو نافه خالص
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته جست و بینا
هم چون شبه میان مینا
مجنون چو مسافری جهان دید
بااو دل او سیه همان دید

گفت ای سیه سپید خامه
از دست کی سیاه جامه
شبرنگ چرا ای ارغوز
روز تو چه شد همی بدین روز

بر آتش غم چو من چو سے
من سوگ زده سیه تو بوئی
گر سوخته دلی زغم رابی
چون سوختگان سیه چرایی

ور سوخته وار کم ستیزی
از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترک و تازی

من شاه و دگر تو چتر شاهی
گر چتر نه ای چرا سیاهی
روزی که روا بی نبرد بازم
گویی که ز دست رفت کارم

دریاب که گر تو در نیابی
تا چند شوم درین خرابی
گفتی که مرا نبش صفت گیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

چنانی دیده چون بریزد
از دادن تو بیا چه خیزد
چون گرگ کی بره زیش چه بود
فریاد شبان کجا کند سود

چون سیل خراب زد بنیاد
دیوار چه کار گل چه بولاد
چون کشته عشق کی ماند بی بر
خواه ابر ببار و خواه بگذر

او نیز سخن گشاد گستاخ
وز شاخ پرید بر سر شاخ
او نیز سخن دراز کرده
بر زده رحیل ساز کرده

چون گفت سخن فسانه از باغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون بر زاغ در ستاده
شب برد ز خواب سر برآورده

گفتی که ستادگان چرا خندد
یا در سر زاغ چشم زاغ خندد
مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

می رفت بر سنگ دیده تا روز
ماندهٔ شمع هوس سوز

چون نور چراغ آسمان گرد
از برده جمع سر برون کرد

رسیدن مجنون بمحنت و او را بند کردند

در عرصه نظر شکفته زاغی
شد هر طرفی چو شب چراغی
مجنون چو برجه زاغ بویان
روانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت
چون دید جگر شنید بشتافت
لطف نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز
چون مرده که جان رسید بدو باز
شد ... ز دور ...
با او شخصی بشکل ...

سر تا قدمش کشیده در بند
وان شخص به بند گشته خرسند
زن می شد و در شتاب او ...
می برد و دار ... کرده

مجنون چو اسیر دید در بند
زن راه نهاد سوی کند
لیکن مرده به بند گشت با تو
در بند ... با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
در دست ... ... جاهی
من بیوه و این ...
در ... ضرور ...

از درویشی بدان رسیدم
کین بند ورسن ... کشیدم
بینیم ... ...
دو ... راست ...

بینی تن وهی او مستمند
کردی میانه در ... نند
مجنون ... شکسته با ...
در پای زن او فتاده ...

کین سلسله وطناب و زنجیر
برشن ... ... بکیر
کاشفته و مستمند مایم
او ... ... مایم

می گردانم به روسیاهی
انجا و هر کجا که خواهی
وجه آن که ... آغاز ...
... ...

چون دید زن این عجیب تماشا
شد شاد به این عجیب تماشا
زان یار ... ...
وان بند ورسن ...

جو گفت چو بند کردن او را
می برد رسن بکردن او را
می بست و ز بند می ... ...
و ز حلقه بکوفت ...

هر جا که رسید در دهان دید
گرفت ... ...
چندانکه ... ...
بکوفت ... ...

او داده رضا به خوردن
زنجیر ... بکردن
چون بر در خیمه رسیدی
مستانه ... ...

لیلی کمی و سنگ خوردنی
در خوردن سنگ ... ...
چون چند جفاش ... آورد
کرده ... لیلیش برآورد

چون بادیه‌ای ان عزم رحلت
سری زد و بر زمین و مسکنت
ایکی سرو بای هر دو در بند
من حکم کش و تو حکم رانی
کر نا فتنی بخطبه کردم
کر دست شکسته بند کان یر
بسند و احسنی بخواری
چون کر تو وفاست بی‌وفایی
باید که وفایی آید از تو
در کشتنم امید آرمت
اسماعیلی ز خود نسنجم
شمع از سر درد در کشیدند
چون نیست و ابر تو راهی
کوی ز تو در دسر جدا باد
از کوچه غم شکوه بگرفت

بر خاک غم چو سرو بنشست
کای بر ز تو طاق باغ جنت
آیم بعقوبت تو خرسند
تا ذبح کنم چنانکه دانی
ز خطبه خویش زخم خوردم
ایکی شکنجه زیر زنجیر
از بی کشتم بکش چه داری
بیش تو خطاست بی خطایی
یا نیز خطایی آید از تو
کاری بهانه بر سرم دست
اسماعیلم اگر برنجم
بی کرده وقت سر بریدن
زین بس من و گوشه و آهی
در دو آن منت سر تا باد
چون کوه که گرفت کوه بگرفت

بگریست بران چمن بزاری
بجرم توازان شدم درین راه
گر زین که بوده ام گناهی
مشکل مصاف تیغ و تیرم
کردی کنی نبود بایم
از بی جرم که مثل از بی خودم
کر جرم بتو محکمست پنجم
من با تو چه جستم خطا کار
در زندگیم درود ناری
کر تیغ روان کنی بدین سر
چون شمع دلم فروغ تاکست
در های تو به که دوده با تم
سرزانو و در دسر بیار
این گفت و زجای جست صرصر
بر خیز شد و نفیر می‌زد

چون دیده ابر نوبهاری
کازاده شوم ز بند دارزها
معذورم نیم ز جرم رها می
در شهر تو می‌برم چو زاسیرم
امروز رسن بگردن آیم
بسیار جنایت آزمودم
در کشتن جو صلیب دار منصف
خود را غلط ... گرفتار
دستی بسرم فرود ناری
قربان شدم کنی بدین زر
کر باز بیشی سرم چه باکست
با زنده ولی تو جانان خانم
بر کس بتو درد سر نیارم
دیوانه شد و برید زنجیر
ز خود نه طپش نیزی ورد

خویشان که زوی خبر شنیدند
باگریه چو می شد آرمیدند
هر کس سخنی بدو چنین گفت
کان روز که نوفل آن ظفر یافت
سیکفت مخاطر آن دل افروز
آمد بدرش زبان گشاده
کامروز بحیله نقش بستم
نوفل که خدا جزا دهادش
الرزق علی الله آنجهان یار
در برده نهفته آه می داشت
مجنون زره سر شکل چون راند
می ریخت ز دیده خون صلت
اصلی که قصه باز گوید
در هر طرفی نسیم کویش
هر کس بولایتی و مایی
این دست گشاده تا بر آمد
آن سیم تن از کمال خوشگل
چون شمع بغنچه گل برافروخت
می برد ز راه راست کابی
چون ابر صلام زین خبر یافت
آورده خزینه‌ها بسیار
و ز بهر فریبها و زیبا
زان زر که بهر جو شش ستیزند
کرده بجهان مروتی جست
جادو سخنی که کردی از شرم
با بیش کشیده هر طرایف

رفتند بدیدنش ندیدند
گفتند بزرگ آن رسیده
بائن زد یا کرخت پاخت

او مادر و هم پدر در آن کار
اورا شده در خراب و آباد
غواص جواهر سیاسی

آمدن پدر مجنون بخواستگاری لیلی

بر فرق عماره کو نهاده
تا ز آفت آن رهیده رستم
کو دار زمان خدا دهادش
الملة سرا زحنین کار
برده ز بدر نکاه می‌داشت
کو راه خود آن غبار بنشاند
میکرد بآب حلا باسی
یاری نه که چاره باز جوید
می داد خبر ز لطف رویش
می جست فرح ز وصل لیلی
وان سینه گشاده تا خورد شهد
آن شیشه نگاه داشت از سنگ
خندید و بزیر خنده می سوخت
آن لیلی اگرچه داری
بر وعده شرط کرده بشتافت
عنبر من و شکل بخور ار
چندین شترش بزیر بربا
می ریخت چنانکه ریگ ریزند
آن خانه که ریگ بوم راست
هنگام فریب عقل باشم
آورده ز روم و چین لطایف

بر گفت ز راه تیز هوشی
بستم سخنش بآب دادم
او نیز بجو گفت خرسند
لیلی ز بدر بجان حکایت
چون رفت بنزد بدر بیرون
چون کم شده دیدم ترا زو
داد آب ز نرگس اعوازا
در سکه بام و در گرفته
بر صحبت او ز نام داران
از خواستگاران آن خزانه
او را بفرستاد بزرگواری
می خورده ولی صد هزار
چون گل بکرده وروی می‌ست
از مشتریان برج آن ماه
آمد ز بی عروس جایی
و ز نافه مشکل و لعل کانی
و ز تخت و تاج نکار ور
آن زر که بهر جو ریگ رخت
روزی که ز رنج بیاسود
جان زنده کنی که از عصیبی
قاصد شده آن خزینه را بود

نو سیده شدند از و یکبار
چون نام و نشان لیلی از یاد
کرد از لب خود گوهر افشانی
لیلی بوفایه در خبر یافت
العیش که بار ماست بیرون
افسانه آن زبان فروشی
یکبار کیش جواب دادم
دندان طمع ز وصل بر کند
رنجید چنانکه بی نهایت
شد نرگس او ز گریه گلگون
کو دست گزید و گاه باز و
در حصه کشید خبر را نور
می زیست جمادش سر گرفته
دل گرم شده بخواستاران
دل داد هزار در بیانه
بیعانت جوهر داستواری
بنهان بکرده می آشکار
زو بیش دهای و شمع در دست
صد زهره گشته کرده کاه
با طاق و طرب ... داستانی
آراسته بکل ار غوانی
چندانکه نداشت خلق باور
بر گشت حضم فلک بی رخت
قاصد طلبید و شغل فرمود
شده مژده او دم مسیحی
یک گل که خزینه دار بسید

حولستان

واگه بکلید خوش زبانی
بگشاد خزانهٔ نهانی
لیلی شاهسوار شیر شکر
رومی عرب است و یست لشکر
صاحب تیغ و بلند نامت
اسباب بزرگیش تمامت
کز خون طلبی جواب ریزد
گر زر گوی چو خاک بیزد
هم زر بدهم زیاد و ربها
هم بازدهم زر او ربها
قاصد جو نبی تحفه در رخ واند
مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بگرد کار برگشت
اقرارش از آن قرار بگذشت
برکرد از آن عمل رضا داد
هر آید [illegible] داد
چون روزه گشای عروس خرسند
بگرفت بدست جام خرسند
یوسف عرب غلام رومی
افکند مصلی عروسی
آمد بدر عروس در کار
آراسته گنج و گوهر و ساز
وانگاه دگر گروه را خواند
در سنگ بساط بنشاندند
آیین بزرگ شادکاری
بر ساخت نثار تمامی
بر جملهٔ آن بت دلاویز
کردند بنکتها شکر ریز
بر رسم عرب بهم نشستند
وان عقد گسسته باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت
در شیر بها سخن ز جان رفت
بر جملهٔ آن بت دلاویز
کردند نثارها شکر ریز
وان شکر دهان تنگ رومی
چون عقد شکر بعقد جوزی

عطری ز نثار دل برانگیخت
واشکی چو گلاب تلخ می بیخت
لعل آتش و جو عشق آب داده
اوطلبه آن گلاب را داد
چون ساخته شد بسیج بارش
ناساخته بود هم کارش
بر خاک قدم نمی تو روزد
آتش [illegible] بسوزد
معشوق که حالت الفت بدیرفت
فرمان ترا بجو بگیرد
مرجان ز قبیله گشت حامی
بیرون فتد از قبیله قامی
چون مار گزیده کرد فالکت
واجب بودش بدل ارشت
لیلی مزه جهان بوده
در محملی ملالک جان بوده
جان دار و بی طبیع سازگارست
ور نیست خلاف کاریت
تا بنده آن چراغ شامی
جسی بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن
شبانه شب بار غوان شد
بود جلوه نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست
وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری
بورش نسب بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد
حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آدم
میکرد برفق هم را نرم

باغل رطب

باغل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید از شاخ
زان نخل و تیغ خورده خاری
آزرده و خفته از کاری
لیلیش چنان طپنچه زد زد
کافتاده چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر از عمل غلطی
از خویشتن و من ناشکیبی
سوگند بآفریدگارم
کآراسته صنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد
وز تیغ تو خون من بریزد
جون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند
وانست کزو فراغ دارد
کو بوی دگر دماغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن
می نتوانست ازو بریدن
گر دید آن آرزو دو هفته
دلداده بتو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که ورا ز دور بینم
خرسند شدی بیک نظاره
زان به که ز من کنی کناره
وانگه ز سر گناه کاری
بورش طلبید و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم
کز بس که ز دم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او
زین به نظری نداشت با او
آن زینت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن
تاباد که آورد غباری
از دامن عار یار غاری
وز حفظ بتو صبر گذرگاه
بخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تا خنی بجستانی
نالنده تر از هزاردستان
جستی خبری ز یار مجنون
دادی اثری بجان انجور
چندان بطریق ناصبوری
نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رخ تا شکیبش
از شوهر و از پدر نهیبش
جون عشق برشته شد بگوهر
جبالی بدرجه جو شوهر
فردا ز حرم سرای بغداد
وز شرح خبر خبر داد
کان شیفته عروس بردیده
دیوانه و ماه نو ندیده

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته
میگفت بهر بسیج کاسی
ونیش ز بهر چرخ و آسی
بوی که ز عهد یار سرآمد
خوش بوی تر از بهار سرآمد
زان بوی خوشش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش نوهر سودا
میکرد مترجمی مهیا
بر خاک فتاده جون ذلیلان
در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار نشناخت
فارا ز گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری
بگذشت بر او چو تند باری
جون دید دلش اسیر شد سخت
بگرفت زمام ناقه را سخت
نفرید بشکل ترد دوی
برداشت چو عاقلان غریوی
کای ناخبر از حساب مستی
مشغول بخویشتن پرستی
کای بر ز بان عنان تابی
کز مهر تنی و فا نیابی
این کار که هست نیست نور
دادی اثری بجان انجور
یک رکی تو از خبر کار
ای یار عنان تو از خبر یار
آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی
بند دشمن تو زبی وفایی
جون باز برید از آشنایی
جون جرم خودی بیاد داشت
بد عهد شد و دگر بیاد داشت
دادند بشوهری جوانش
کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی با بسیجد
جیذ ز دو سه نه بجیذ
باشند همه روزه اسرهوش
باشوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست
تو در غم کارش ای چه کارست
جون او ز تو دور شد بنیرنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
جون تا و رفت بسالها باد
زو یاد مکن چه کار افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند
چون مهر و رد بکری نشستند
زن راست نبازد ارچه بازد
مردی که کند زن آزمایی
در دوستی آفت جهانست
چون نوعروس او نشاط کرد
مجنون ز کلاغ آن سیه روز
چندان سر خود بکوفت بر سنگ
آن دیو که آن فسون بخواند
آمد بهزار عذر در پیش
کز با تو من این نزاع کردم
گر چه دگری نکاح بستش
یکدم نبود که آن پری زاد
گر بی تو هزار سال باشد
اندک تا آنان که بود غم خورد
زان جرعه ز آب لعل بی جفت
مشاطه این عروس نو عهد
کی عهد نشین عروس جانش
جز گشت بسوی یار بسته
گشته خرد ... فاش
شد سوی یار آن پری روی
کو آن دو دید و هم نشستش
دعوی کردن بدوستداری
کیم دلت از سر وفا شاد
من مهر ترا بجان خریده
با یار تو اینچنان شکسته شاد

بر نام زنان قلم شکستند
خواهد که ترا کرانه جوید
چو زورق بینا ز دایم سازد
زن عشق از او به بی وفایی
چون دست شود هلاک آنست
چون شاد شوی ز غم بمیرد
بر زد زده آتش جگر سوز
گز خون همه کوه گشت گلرنگ
از گفته خویش خجل ماند
کای من خجل از حکایت خویش
بر عذر تو جان نثار کردم
از عهد تو دور نیست عشقش
صد بار ترا نیاورد یاد
بر خوردن از وصال باشد
کم مایه از آنچه بود کم کرد
بر عهد شکسته هیچ می گفت

زن دوست بود ولی زمانی
زن میل بسوی دیگر دارد
بسیار جفای زن کشیدند
زان جفت نشانه کار نیرنگ
گویی که بکین برو نتو شد
اینکار زنان راست عادت
آن جو ذ دل شکسته در سر افتاد
افتاد میان سنگ خاره
چندان بگذشت از آن بلندی
گفتم سخن دروغ دیدار
آن بد ... نشین روی بسته
جز یاد تو بر زبان نیارد
سالیست که شد بهر دو رفت
مجنون که در آن دروغ گویی
می بود چو مرغ پر شکسته
با یار نه سر ز نخفت کارش

تا جز تو نیافت همدم یار
لیکن سوی کام خویش دارد
در هیچ زنی وفا ندیدند
در ما هو صلح و در نهان جنگ
گو کیکن دو ... که شد
افسوس زنان بد نهادست
از باد چو مرغ بی پر افتاد
جان پاره و جامه پاره پاره
کان دلشده یافت هوشمندی
عقلم کم آنچه رفت خود رفت
هست از قبل تو دل شکسته
غیر از تو کس از جهان ندارد
با مهر تو ونه مهر خیزاست
دیدار آینه بدان دو رویی
زان ضربه که خورد سر شکسته
وزودی خبری نداشت یار کس
در جلوه خیال گشته آن عهد
رشک قلم هزار نقاش
کو کردن شنی او خبر یافت
بشکل از نفس درو نماند
کای جفت نشاط گشته با جفت
سر بر خط خاضعی نهادن
رخ نیا کنی نه بر نقش
کار تو همه زبان فروشی
تو راستی باد تا رد
مارا به ... بگرم ... خوش

عتاب کردن مجنون با خیال لیلی

بود از دل و دست دل شکسته
مجنون تنها از آنکه بود ...
با رنگ شد میان جو گل ...
عهدی بهزار عهد بستش
داذن بوفا امیدواری
آن دعوی دوستی بجا شد
تو مهر کسی دگر گزیده
که یار قدیم ناوری یاد

هم خواره او خطر که یافت
افتاده چو مرغ پر فشانده
با او بزبان حال میگفت
کی آن بوصال امیدواذن
و امروز بترک عهد گفتی
من با تو بکار جان فروشی
گر عهد کسی ز من گرفتی
گر باد کنی ... آغوش

شد در سر باغ تو جوانیم
فرمان تو گرچه سازگارست
بر داشتی او تم بیاوری
بفریفتیم بعهد و سوگند
کردی دل خود بدیگری نرم
شیدا تنم از تو خورده ام
چون هر عهد باز چو بند
گل باز شکفت و عهد گلزار
با این همه رنج کز تو دیدم
آن روی نه کاشنات خوانم
با این همه جورها که رانی
رویی که چنان جمال دارد
هر گوشه کرب بود ترا هی
گر آتش ... بذان تو در
اطلس که قبای لعل ناییت
گر عود نه صندل سپیدست
از خلق جهت چنین بیازار
آزرم وفای تو ... غم
دهقان فسیح باری نزاذ
کان بر پدر پیاذ داذه
مجنون چو بجان رسیده دل بند
در هیکل او کشید جامه
کای جان بتر ز روز تنهایی
در بزم ... که ...
روزی دو ... کرده کیست
بهتر ز گل شهر خوش بوذن

آوخ همه رنج باغبانیم
با هر که بجز منت قرارست
بگذاشتی آخرم بخواری
کان تو شدم بعهد و پیوند
وز دیده خود نیامدت شرم
با من تو و با تو من چه کردم
جز عهد شکن تو آنچه گوید
... ز هم در طلب
رنجیده شوم گر از تو رنجم
وان دل نه که بیوفات خوانم
هم قوت جسم و قوت جانی
خون همه کس حلال دارد
بر رنج بود توتیا هی
آتش چمن برآید از دود
با قد هزی رخ تو کاهیست
با سرخ گل تو سرخ بیدست
دشخوار توان برید دشوار
در جور و جفای تو نه بیم

از رفا فتن رنج بر دو بر باغ
با آه چو من سموم داغی
آن روز که دل بتو سپردم
سوگند تو گر چه راست خوردی
دیگر شفق قان نگارند
گرم که مراد دو دیده بستند
فرخ نبود شکستن عهد
تو آن بکنی که من نخوم شاذ
هم در دل من غمان نشاندی
عاجز شده ام ز خوی خاست
بیداد تو هر که گاه کافت
روزی تو و من چراغ دلیش
گل در قصب و لاله در خز
باغ از چه گل و گلاله بارست
زاری تو همه جفا خلاییت
سلطان رفت بخیز شکیب
تذ بر دگران نداشم
هم با تو شکیب داجوم ساز

فی النصایح و پند

زارامش و امید برید
از غایت گرمش تا عهم
کایام دو اسب ... ثابت
سالیست نشسته بر باییه
افتاده زهای مرده کیست
تا دل خبی آرزو ذن

آمی بشکنجه هیچ میگرد
از هر مثلی که یاد بودش
زینل که قیاس تیغ تیزست
تیری زده هیچ بی مدارا
در مرد اس زنگ با شیر
چندان که دو منکان دویدی

جون میوه رسید می خورد زاغ
گر من نخورد ز جون تو باغی
هرگز نتوان کان نبرد هم
سوگند نگر چه راست کردی
کاشان بذو نیل داشا رند
آخر گران نظاره مشند
اندیشه کن از شکستن عهد
واکنون نه منم که نارت یاد
کز زرد مرا در آن میان نماندی
کاخر جگوان نهاذ نامت
زنهار همه عذرخواهت
بر زبان نبوذ که مهر بستش
شیرین دولبی چو شیرهٔ زر
از مهر نرفت ... خوارت
هر یکشب هند راطلایت
هم ملک حضرت ...
کین جان بسر تو بر فشانم
تا بر عنان تو که کشند بار
از حال عرب چنین خبر داد
یعقوب ز یوسف او فتاده
عمری با مید هیچ میکرد
بندی بهزار اند می گودش
بگریز که سلطنت گریزست
خون ریخته از تو آشنا را
گرده ... ز دوام شکم سیر
جانی همه سپیدی در ...

ور خنده شدی بلی دارد   بارنج لیلی که پای وارد
آن روز گذر که جای آفت   از سیل که جو خرابت
وان کوه که سیل از او گریزد   در لرزه به پیل چون گریزد
زینسان که تو دیدم رنج بینی   فرسوده شوی گر آهنینی
از نوش تو پر شد آیا م   روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز ز بد نکامی   دل سوختی و هنوز خامی
ساکن شو از این جنازه راندن   با بارکیان فرس دوانیدن
در مشرب تو خانه بودن   کردیو چه زمان بودن
صابر شو و پایدار و شکیب   خونابه دم دروغ منوب
خوش باش بعشوه گر صبا را   بس غافلی و بعشوه شادست
کز عشوه بود امید کو راست   کز او نمی تواند آرات
به که صفت خوش آید   با خود نفسی تو گرچه ناید
و خوش شو لیلی که آن نه خاست   از نکته اعتماد خالیست
بس کندم کان گردند   زان جو گزو بخورد خندد
امروز که روز عمر برخاست   می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل بگیرد   عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خامه خویش آرند   هم برده لوبه پشت آرند
آنان بو شدند کشته باشند   مردان درود که کشته باشند
امروز نخورد جهد می سوزد   تا بو خوشیت باشد آن روز
بنشینه چار رکی می سنج   تا وکل رسد نباشدت رنج
از خنجره گل جان کسی برد   کو بیشتر گل خود میرد
و سر گرانبوده وگل   سیلی زده قضای خویشت
وان لب که زلال سر صدف   از تخته خویش تیشه بندد
میدان تو کمال است نشین   شو بیله سری برابست خشتین
آرام دلیست مردمی را   با پایی هست مرغی را
بگل را وطن تراوطن   تو آدمیی درون زنت
کز آدمی جو آدمی باش   گردیو چو دیو در زمی باش
غولی که در زمی گرد   خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شرفی   با غول جدا کنی بی
حس تو عزیز باش   لشکر دل ضعیف باش
روزی دو که با تو هم عنانم   خالی شو از رکاب جانم
اشک جو زمین   فردا که طلب کنی نیابی
کو بر تو از این سخن گرانیست   آن هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می ساز   با کرده روز کار می ساز
خوش نی که من از غم تو خم   می خور تو که من خراب کشتم
من بی که تو در امان باش   غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاده بر آفتاب گردم   نزدیک شد آفتاب
روزم بشب آمد ای   جانم بلبت سرهان
ای جان بده پا و شتاب   تا جان بدر نوخت در یاب
زان پیش که من ای   در خانه خوش کرم کن جای
تا چون اجلم رسد عیسم   دانم که کیست کیسدم
چون رفت کشیدار سرایم   آخر بود نجا
بسند هم دوست و دشمن   من مرده تو خالی از سر من
بیگانه که در میان در آید   اندوخته ما قرار باید
بسر من بیم نباشد   تا چون تو کسی همه نباشد
آواز رحیل دارم اینک   در افتادم اینک
ترسم که بجو کس مانده باشم   آیی تو و من نمانده باشم
سربر سرخاک من نهالی   نالی ز فراق و بخت نالی
گر هم نفست بود و باشد   زان دو دز سود باشد
چون شنید   می خواست که بند
چون تو به عشق بیکالید   عشق آید و گوش بمالید
در عشق هم یاد است   مردانه کسیت کو فتادست

تیری که ز شست عشق جسته   بردست زمانه برد
مجنون سیاه خود کش   چون گرد کوش
گفت ای غم تو جان ما   اندیشه تو م
تو م   در حلقه گوش
بند تو چراغ جان فروزیست   بنشین ز من عزلت
فرمان تو گر دام   خواهم که م
بر من ز تو سنگ بندی   در سینه کار من
در خاک عشق   عالم همه د
مرادی که بود رفت بر باد   چون خوشی نماند بیاد
تخم بیاد داد دست   بیاد دست
امروز که خورده دوش   کان خود سخنی بود
گر در م   نداشت
دانم نبدی تو من غلامت   و آگاه حقالت
شهانه رفت   خود رفت
در خود غلط نام   معشوق
چون برق دم رفت   دل سخت
بنهادم کاسیای دوران   بر دامنه آب
در وحشت کشته ام کم   وحشی د م
با دوش کسی گیرد   هم عادت نبرد
ترسم جو ز من گو د   در رسد زار د
با این غمایت   آن به که کشت
کبابی   خال
یک حرف بگو از انچه خوانی   بنهاد را ی
کودی دست   عاشقی
زانکس صلاح او خواست   گردی صلاح برخاست
کفی رحلت   این رحیل خویشت

وداع کردن لیلی مجنون را

بارحلت تو بود   آن تو بود
بر و که تو اشک   من مرده خیزد
چون دید در دست   در علم عشق شهره دست
بر داشت بود   کان رشته بود
گفت ای جگر خورمن   هم علم من افسر
تو کرد م   خونابه وداع کردم
افتاد کار   یکی کریب
در گوم بر خیز   آبی ریز
تا گم آب   در خواب
این باز رحلت   در دیده ملیست
در جای   تا توشه راست
زین عالم رفت م   در عالم دیگر م
هم دوریم ز تو   می میرم و می غم
با نازنی   بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود کز دام بستم   در کشتی نشستم
بدرود م   در قبض قیامت افتادم
بدرود که عزم کوچ کردم   رفتم کردم
بدرود رفت   ار رفت
چون از سرای برگشت   بدرود رفت
آمد خود   جان
روشن تا توانی   کانی
تا تافت   تا ساخته کار کار ساخت
مرغ فلکی دام   در آرا
رخش   خاک کجهست

آسوده کیست کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر
در منزل عالم سپنجی
آسوده نماندش از رنجی
آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد درین حصار جان خورد
در کاسه نیست جز جگر چیز
وز طعمه بلیست آن جگر تیز
آن دیوکده نه جای سیلست
ره خیره مکن که ره کنار سیلست
سرو تو درین حرم نشست
گاه شد نیک و گیاه نشست
عالم خوش خور که عالم اینست
تو در غم عالمی غم اینست
آن مرد بود درست چالاک
کوته ره کند خورد خاک
[illegible]
چون عمر نماند کو جهان هیچ
[illegible]
که تیر تراش نیز می باش
فارغ منشین بهیچ جایی
می زن پی ره رو دست و پایی
افسرده مکن ره [illegible]
چون بشسته [illegible] ره ببار
هم پایهٔ آن سران نکردی
الا بطریق نیک مردی
بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بحقیقت بجای خود کرد
هر نیک و بدی که از تو زایست
در گنبد عالمش صدائیست
[illegible]
ور رفعه کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنداشته بدین درازی
[illegible] بجای بازی
لا والله کین بساط معمور
[illegible] قطع او دور
زانجا که خرابه است [illegible]
هم رسم عمارتی دروست

در خانهٔ غم بقا گزیده
چون برق برآید و بپرد
از کس که در پی نجات
آسوده دل برو حیات
[illegible]
در بند هلاک تو ضرورت
با هر که درین جهان نشینی
بینی که نخواهیش نه بینی
[illegible] خار هوس
افسوس که هست جای افسوس
ناخفته غم زمانه خوردن
تا زیستن و نماز بازخوردن
[illegible]
کو هر بود از جهان نه کالا
[illegible]
[illegible] خاک روزی
چون بستانی بیابیست داد
کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بار نبود باج نبود
بر ویرانی خراج نبود
غافل مگذر بهیچ کویی
[illegible]
[illegible]
بر جای کیان [illegible] کیا شد
نیکی کن و از بدی بیندیش
نیکی آید نیک با ما پیش
نیکی بکن و بچه در انداز
گرچه بتو روی [illegible]
در چرخ بلند اگر بلندی
[illegible]
[illegible]
بر صحن فلک [illegible]
مستانه مپیچ هرچه عالم
[illegible]
[illegible]
دایم رسنست فرو گذارد
هر جا که عمارتی نیابی
باشد ز پیش پی خرابی
در هیچ ره از خراب و آباد
باقی نماده اند بنیاد
[illegible]
چون بر سر تاج [illegible]
[illegible]

شیون خبر مرگ لیلی مجنون

بگشاد در روزبانی چو شمشیر
[illegible]
بر سید و در جو سوگواران
کای [illegible] اهل دست یاران
با حرف لیلی ترا کجاست
[illegible]
ای شرم کسی که شرم بادت
کز ناخلفی برادری سر
[illegible]
دوری طلبی از جوانی
آخوکم ازان که آرزش باد
آیی نزیاد [illegible]
پایی تو [illegible]

در بوزش [illegible] تربتش بنالید
عذری ز زوان او [illegible]
خود را ز دریغ بر زمین زد
[illegible]
چون شوشته تربت بدو دید
الماس شکسته بر جگر دید
از دوستی روان بالش
از گرد زمرد [illegible] خاکش
زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را شب آمد
الحق که اسیر غم گردید
چون باشد و چون یتیم گردد
[illegible]
[illegible]
چندان زمژه سرشک خون ریخت
کان نام زمین بخون برانگیخت
ای غم خور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم
من [illegible] بود
گفت کنون کار [illegible]
یادم تو [illegible]
نیروی دل [illegible]
که [illegible] ماندم
افسوس که از تو باز ماندم
فریاد برآید از نهادم
کاید ز ضعیف تو یادم
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر
[illegible] تو چو حلقه بر در
لعلی بمراد تو نگفتم
کامی بکنار تو نخفتم
تو بستر من [illegible]
[illegible] خواب گفته
تو گفته دعا اثر نکرد
[illegible]
بر جامه ز دیده نالها غم
[illegible]
آزرده [illegible] برجای
[illegible]
ای نورده ستارهٔ [illegible]
وانگاه [illegible]
[illegible]
تو در جگر زمین [illegible]
[illegible]
کاتش غضب جگر [illegible] فتاد
با من [illegible]
از [illegible] تو [illegible]
[illegible]
تا آتش زد [illegible] با سوخت
تا شب علم سیاه [illegible]
تا جامه فراز [illegible]
ماهی غش از صدف [illegible]

مجنون ز زبان [illegible]
بالید و خمید راست چون [illegible]
دل آرام و قرار گشت [illegible]
ناگور بزد دو بیت [illegible]
در تربت او فتاد بیهوش
بگرفتش چون جگر [illegible] خویش
کز خاک [illegible] رفت [illegible]
کرده ز زهره خاک بر سر
او خود همه ساله در ستم بود
کز کام نخفت اسیر غم بود
نومید شده ز [illegible]
با دل [illegible] اسیری
چون غم خور خویش [illegible]
از غم خوردن [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible]
تو بی [illegible]
[illegible]
زیاد کرده ام از تو زیاد
[illegible]
[illegible] تو بودی
[illegible] تو بودی
اگر [illegible]
من خود [illegible] خویش
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
از من [illegible] از تو [illegible]
تو در غم جان من [illegible]
من کرده جان [illegible]
تو بزم نشاط [illegible]
[illegible]
جان دوستی ترا [illegible]
یاد آرم و جان [illegible]
ای جان [illegible]
[illegible] با هزار [illegible]
از از تو [illegible]
[illegible]
[illegible] غذای [illegible]
گر تو [illegible]
کز من جگر [illegible]
چون [illegible]
خون جگرم [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible] افتاده
زین گونه [illegible]
روزی [illegible] می کرد
[illegible] از [illegible]
با ماهی [illegible]
مجنون [illegible]
می ریخت نثار [illegible]

بر گور پدر نشست تا روز
رضا ره بدان خطر می بود
اکسیر صبح کیمیا گر
میرفت همان سرشک باری
می بود ز مهر دل فروزی
صاحب خبر شاه بر داد
کان دشت بساط کوه بالین
روزی بطریده گاه آن دشت
ناخن زد و آن ورق خراشید
گفتا رقمی بد اکمل فند
گفتند جراحت درمیانه
این گفت و گذشت از کرانه
وحشی شده و رسن گسسته
گاهی هم وقت غصه را وام
و وحش که بود در پایان
ایشان همه کشته سبزه و نان
تا میش بعاقبت رسید
سگ با تو گوش صلح کرده
آهو بره بر حشره دیدی
بر گرد تن گور تکیه داده
وین را کیان دشت جای
از بیم درندگان خون خوار
حاشا که بخواندی بدیشان
در موکب آن همه روانان
زان جمله آهوان چالاک
مجنون که بر آهوان نظر داشت

می خواند قصیده دلسوز
تا صبح درین صلاح می بود
گه داد ز دم خویش خالی را زر
اما طرق سوگوار بی

بر تا سر تربتش لیلی کرد
چون طالع صبح دم بر آورد
آن خاک روان روزی از خاک
می زد نفس بشور عشقی

خاکش شد و خفت جایگی زرد
ور زکوه شفق علم بر آورد
بر پشته نجد رفت غمناک
می زیست بصد هزار سختی

احوال مجنون در تنهایی بوضع انسان

ریحان سراچه صفا لیلی
بر خاک دیار دوست بگذشت
خود ماند و رفیق را تراشید
کز ما دو یکی نشان برانگیز
او گم شده و تو در میانه
چون راه برفت راه وی را
از همه وحشیان خلق رستند
با دام و دد وحش همه آرام
بر خدمت او شده شبانان
او بر همه شاه چون سلیمان
کز خوی دد و ددان برون
آهوی شیر سیر خورده
با این به کابش کشیده
بر ران گوزن سر نهاده
گرد حش همه صف استاده
با صحبت او نداشت کس کار
کس را هم نداشتی در یلان
می رفت چو با گله شبانان
با آهو کی یکی عجب شغبناک
با او نظری تمام تر داشت

از سوگ پدر جواب برداشت
دید از قلم و خار رشته
گفتند نقل کنان حکایت
چون عاشق را کسی نگاه کرد
گفتا که بقصه های نیکوست
می خواند چو عاشقان سیهی
خو کرده چو وحشیان بصحرا
آورده بحفظ دور باشی
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
از بر عقاب سایه بانش
افتاده زمیش گرگ را زور
او می شد و جان بکف گرفته
از خواب که شد بلی که خفتی
درنده پلنگ و گرگ زاده
او چون بمکان خواب بستی
او را که رضای وندیدند
با او همه آشنا و هم خویش
با وحش وحش گشته هم دست
بازی کن و چاکر و طرب ساز
چشمش هر روز بوسه می داد

روزی ز شبی شبی بروزی
زین قصه چنین خبر دهد باز
آواره بکوه و دشت خرامت
لیلی مجنون هم نوشته
که هر دو یکی دگر بجایست
معشوقه او از وطن او
کو دل شده معو ماند از دوست
می جست علاجی از طبیبی
با چرخ و بنا تماشای صحرا
در شیر و گوزن خواجه تاشی
لشکر گاهی کشیده در راه
در سایه کرکس آشیانش
برداشته شیر پنجه از گور
ایشان همه پیش صف گرفته
روباه بدم زمین برفتی
زیر پیش چو ملکی اوفتاده
در قلب کمربان نشسته
حالیش درندگان دریده
پی سپری کینه ز خویش
کز وحشیان نوح عرصه دست
مالیده سرین گور دلفراز
میکرد ز چشم دلستان باز

مردم بتعجب از حالش
هر روز مسافری زراهی
کان جوم نشین جوم شیران
از دیس گدیس سی و توزی
برامده او دید ... بد
در قصه شنیده ام که بلهی
در سلسله داشت او سگی چند
هر یک بصلابت گرازی
هر یک شده ز شاه بر امان بود
تا رسید که شاه آشنا سوز
از بیم سگان بوقت خشم
از دست درشت زیر بالش
فرمود که سگ والی در گاه
بستند و بیان بکار شکاری
چون شمع خود آشنا کشی
بوخند بر وجود ابیر دلسوز
شد شاه ز کار خود پشیمان
سگبان چو از این سخن شد آگاه
بر خیز بیا چنین جهان بود
آن گرگ سگان آشنا روی
بردند سوی کلان دامش
گریان گریان پای رفتند
گفتا سبب آنکه پیش از این چند
ده سال غلامی تو کردم
سگ دوست شد و تو آشنا نه
چون دید شه این شگفت کاری

وز رفتن وحش جای کاری
گردی ساروغ قرار کاسی
بد حال گذر جمله دلیلان
داری بدان برات دلیل
بود از لب روز خود

هر جا که ز موکب شنیده بود
و آورده ز زبان عزیز خرشنهای
یک یک ز تماشای نوالش خوردی
بود که بدید بجده بر خش
احسان همه خلق یاد از

حکایت

بردی بسیار اشتری نکاری
آورده و خورده پیش صاحب
بیگانه شود از وی روی
با سگ بانان گرفت خویش
کشتند سگان ز مطبخ داش
تا پیش سگان برند شاه راه
خود دور شد و نشاندند
دم لابه کنان نشاند پیش
تا رفت برش یکی شبانروز
تکلیف شد و گفت باید یا ان
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صبح خدا ببینی از دور
بر آرد از وی یکی سر چو پی
از سلک سگان بصد هزار من
صد عذر آب چشم از خون
دادم بسگان نوالهٔ چند
این بود بری گه از تو خوردم
سگ را حق و حرمت و توان
کز مرد میت رشک ...

شد جون شتری از کمی آزاد
بود آن ند نامه شه جوابی
آهو و نه با سگ بهار یغ
هر روز شدی به کوه سیر
روزی بطریق خشنا
آن سگ همشان نسل بودند
آن شیر سگان آهنین چنگ
گردش همه دست با ببستند
چون روز سپید روی بخود
کان آهوی نیز گشاد ز ...
این مخمصه آدمی سرشت
او در دهن سگان نشستم
شه گرد شتاب تا شتابند
شد با ند شگفت کار جواب
گفتا سبب چه بود شتابی
ایشان بنواله خورده ند
دادی بسگان نوالهٔ از زر
سگ صلح کند با سختی بی
هشیار شد از خمار مستی

تا دید ببرد زد یا سر
تا روز دگر بروز و اکشاید
باقی بدان حواله کردی
روزی دو ...
آنجا ذاتا چو بنده سازد
بود دشت کرو تا ...
دیوانه سگان جو دو بر بند
دادیش بدان سگان خونخوار
در عهد من تمام دادند
در پیش سگان ...
در مطبخ آن سگان فکندی
شد دیده وران جوان خلیفه
چون سگ به تیر کشش بزدند
گردند نخست بر وی آهنگ
سر بر سر دستها فکندند
سیفور سیاه شد ...
دادم بسگان ز خوان خود گوشت
...
دندان سگان همه ببستم
آن گم شده را نگه با بند
چون بود آن سگان ناز ...
لیکن یکی نفس ...
با من لب خود بمهر کردند
این گفت که بند سگ آشنا خوان
آنکس که کند وفا بجان ...
بگذاشت سگ و سگ پرستی

ذم بخو

مقصود من از این حکایت آنست / کاحساس عشق حصار عاشق
مجنون که نشان دو دال جزرا داد / گرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح کار بودند / بر سر آن حصار بود بند
گر خاست و گر نشست حالی / از قوت او نبود خالی

تو بر گران لی کراو کرد / خوناب جهان نیابد خود
ره خان تو کر خلیفه است / چون ز تو خورد تر اخلاصت

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه دل و چو سبزه گلشن

مناظره کردن مجنون با ستارگان

از مشعلهای زر حمایل / زردی شده چرخ با حمایل

سیاره بدست نیزه خوانی / برقطع افق بپای کوبی
بردو شهاب حربه رانده / لاحول و لا زده در حمائد

از ناف شب هوا معنبر / وز گوهر شب زمین سترد
ذات گوهر دانه در جرح شیر طاق / بر زبر روح کرده آفاق

کرده فلک از فلک عماری / روشن ز آسمان عماری
فرقد بزرگ جنبیه رانده / کفش جماع شط رسانیده

صد گونه ستاره شب آهنگ / خود سپهر یکی او زنگ
بروین ز حریر زرد ماذرق / جو شفق زرکشیده برق

انجم صفتی دگر گرفته / زنهند کمی ز سر گرفته
لکن ز کمان کوه عشا / کیس نساد برسرما

یا شکل عطارد از کمانش / تربیت گرد ز آسمانش
خورشید چو شمع آن جهان سوز / پوشیده شب و برهنه چون روز

مریخ نگینه کرده تعجیل / تا چشم حسود پشتک کند میل
برجیس مراد کن بخواست / کاقبال جهان در آستین خاست

کیوان قفسی علاقه آورد / تا آهن تیغ او کند تیز
شام که جنیس خط هلالش / آفاق صباد بی جمالش

در خدمت او خدیو نامی / ما اعظم سلک پای نظامی
از شکل بروج و ز منازل / افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خندد / برجیس فلک رهی نکرده
کاو فلکی چو کاو در یا / گوهر یکلو در از ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته / برتخت دو پیکری نشسته
هفته جو کواکب قصب کش / با هفته نشسته گوش یرکوش

خرچنگ بچنگل فراغی / انداخته ناخن سبا می
تیرو بنشاد گوهر افشان / طرفه زطرف کمر زر افشان

جبهت ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد گریزان / چون آتش عود عود سوزان

عذرا غم سنبله جهان حرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
عواز نشاط تاج و شمشیر / تا زر یکی جو ساند با شیر

انگیخته عقد چون کرمان / شش قرص به کاسه یتیمان
میزان چو زبان بر و دانا / بکشاده زبان بار زمانا

با صافی وارد و نهاییم / بازی دو سه دست کرده قایم
اکلیل نقاب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده

واغیر از خطر دیان گرفته / سعد آدم جنبه در میان گرفته
بلع ار نه دهاه بکعبی بود / در جبهه جرا دو دست بنود

دیما ز کلاه و آفتابی / خاموش لب از دهان کبی
بوشته ختلی بزرگ [illegible] / گیرند دست مقدم آن توسر

خاتون زمانه پایه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شیر ره منزل کواکب / اجرام غریب گفته راکب

رسته به پایه هوایی / بطن الحمل از جهار پای
عیوق بدست زور مندی / برده زهم افزان بلندی

وان کوکب دیگر پایه دار / در دیگ فلک نشانده ابزار
شعری بسیاقت عمانی / در شعر باستین فشانی

مبسوط یکی چراغ زر نه / منسوخ شده دو چشم زاغ کرده
سیاف مجره زنگ شمشیر / انداخته برقلاده شمشیر

چون نور روان ستاره کرده / برقوق جنوب جلوه می کرد
بنشسته سریر بر تو اراج / مالک ز عجب بزیر تاراج

توقیع شناختها مسلسل / گر زاغ بود و کاه اعراب
نسرین چو پرنده پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده

قادر بر نقش و صورت ب / کی در دو خود ز نقش قارب
میکرد شمار دم نشبانان / شفادی چشم تیر بینان

تابان دم زاغ در سحرگاه / چون یوسف چاه از سرچاه
بر آمد از آن فلک نوردان / هر کاشات نقش گردان

مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی
برداشت نظر کماشتغال / گفتا ای سرنخت با معقول

ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان / صاحب رسد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام / در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای حجرکس ز تو ماعدای / خاتون سرای [illegible] زیب

لطفی کن از آن لطف که داری / بکشای در امید واری
زان بار که او رو دار جانست / بوی بریحان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد / با او ز دره کرده آمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد / ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزایی / در سکهٔ تو جهانکشایی
ای ضوع تمامه غنایت / بر فتح و ظفر تو علامت

ای ذات بتو مدار عالم / یکی یکی بصلاح کار عالم
ای تخت ترا بلندی از تو / دلها همه زور مندی از تو

درش بعد فانظارهٔ کن / کو چاره همت جارهٔ کن
ای بار جفا از من تو گردان / از کرنک که جنین کند مردان

از دوست مرا بساز نشانی / کم کرد کلی زکهتانی
چون دید که آن نگار خیران / مسند زاوج خود گریزان

دانست کزان خیال بازی / کارش برسد بچاره سازی
ما لیکی هوان که چاره سازست / وز جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو شاه کام / در جمع تو کی جدا بنا هم
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامهٔ نام جمله نامست

ای علم تو بیش از آنکه خوانند / واحسان تو بیش از آنکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

ای کار برآور بلندان / یکی کن کار مستمندان
ای هم بندگان در بند / کمرانده بحرقات خدا بند

ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای روشنی جهان بلندی / ملوک ترا بزیر دستی

ای گوهریان بتو رسیده / بی دیده شده جو در تو دیده
ای هر که بکل تو گوهر تابک / وانی هر کانه با تو پیوستش خاک

ای خاک مرا ز آب گشته / بکریم خراب گشته
ملکا زکه حاجت و ضم / ای رحمت خویش ده نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی / کاتش من برد روشنایی
درد هم بوفا خجسته گردانی / عقیم ز بهانه رسته گردان

جون یک یک از عجز ره گفت / در گفش ازین سحر فرو رفت
در خواب جان نمود خفتش / کز حال باوج سند درکشش

رخ جست بلی اسپر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
تو هم زده هر دو نشاندی / زنار کی تاج او نشاندی

حبله زخواب چون درآمد / صبح از افق فلک بر آمد
چون صبح ز راه تازه روی / میکرد نشاط و [illegible]

زان خواب فراغ بر گرفته / زان مرغ جو مرغ پر گرفته

رسیدن نامه لیلی بمجنون

در عشق که وصل یکی پاست / شادی ز خیال یار [illegible]

۱۶۰

روزی و چه روز عالم افروز / خرم نفسی از جهان روز
صبحی ز نشاط پرده میدوز / بادش نفس مسیح [illegible]

از عشق سمو کار او شود ذات / آن روز که بود باستن عادات
دولت ز نقاب برکشیده / بخت آمد اگرچه دیر گشته

مجنون شفقت آز بوده / گل کاشته و جگر درده
آن روز نشسته بود بر کوه / زلفش دوده لم گشته انبوه

از تیره دشت سوی آن سنگ / گردی برخاست تو بلند نگ
از جمع آهوان غباری / رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص با رخ نور / چشمش آمد و شد چاده از دور
مجنون چو نشاط کو و رخصت / وز کوه فرود می شد رخت

بر مرکب آن سباع زرد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی

کای نجم همایی تو چه هست / زد یک سنت بگو که رخصت
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست

زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشانه خاری
از ناوک آهنین [illegible] / ره بید ز دم هنوز [illegible]

کز اهل جهان متاع داری / [illegible] سخن گذاری
بر دو سری ز لطف [illegible] / چون طینه نهاد ز [illegible]

گفتا ای شرف بلند نامان / برپای فتاد کشیده دامان
آخر بدل تو مهر دادی / بر خط تو سر نهاده

صاحب حرم زهر طریقی / یعنی بر فیق از رفیقی
دارم سخن نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو

کز حضرت کعبه کویم / ورنه سرو [illegible] خوش بویم
عاشق که شنید [illegible] / گشتا که بیار تا چه داری

پیغام گذار گزارد پیغام / کای طالع تو سست شده رام
[illegible] نه چو ماه کافتابی / برباد [illegible] ز نقاب لقائی

سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب رخت

آهو منشی که چشم آهوش / بر داد بشیر خواب خرگوش
زلفش [illegible] شکل جیمی / قدش چو الف [illegible]

بینی که چو با حریف جام / شد جام جهان نمای نام
چشمش چو دو نرگس ز خواب / رسته بکنار چشمه آب

ابروی بطاق او [illegible] / جفت آمده و بطاق [illegible]
جادو منشی به دل ربودن / ریحان [illegible]

[illegible] آنجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] بود / نی بود ولیک [illegible] بود
تیر [illegible] کان گرفته / [illegible] گرفته

نی گشته قصیب [illegible] / خبری شده رنگ [illegible]
بر قلعه آن عروس [illegible] / [illegible]

محمود [illegible] / سر [illegible] سامان
[illegible] / اسکندر [illegible]

در دوست [illegible] / [illegible] جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب ریخت / مهتاب [illegible]

[illegible] / [illegible] نیازی
گفتم چه کسی [illegible] / تا لیلی [illegible]

[illegible] / کای [illegible]
لیلی بودم [illegible] / مجنون [illegible]

[illegible] / [illegible] هزار باره
او گرچه [illegible] / آخر [illegible]

در شیوه عشق [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

مسکین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زهرست

زهرست بلبک فتنه نوشم / دوزخ بکیا [illegible] خشک بوشم
از یک طرفم غم رفیقان / وز یک طرفم غم رقیبان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

صفت نامه لیلی مجنون

روزی [illegible] / [illegible]
روشن [illegible] / [illegible]

آراسته بنور عقل جان را
کاین نامه که هست چون پریشی
ای یار قدیم عهد چونی
ای خون تو داده کوه را رنگ
ای از تو فتاده در جهان شور
ای حال بوفای من سپرده
چون بخت تو در وفا قدم زن
من صفته ولی درم نه سود است
شوی ار چه شکوه شوی دارد
چون مرد حصار گنج گردد
من خواسته ام که تو جهانم
آن دل که رضای من نگیرد
وانگه ازین زخم بت شکستش
[illegible] آدمی و خضر دامن
عقد قدم بیان ماندن
کردم بطلب [illegible] روی را هرد
با تو زموافقی و یاری
گر زانکه ترا از تو هست مهجور
روزی دو درین رحیل خانه
بنگر چو جهان هوای گوش
عاقل به اگر نظاره بندد
ای در حق خود چنان که هستی
دهقان زمسکه که دانه ریزد
وان غنچه که در حکل نهفتست
فریاد زنی کسی نه رایت
ازین بیزی سوز چو حق

پیراسته کرده این و آن را
از غم زده‌ای نشسته در بی
وی عهد تو جفت عهد چونی
ساکن شده چون حقیقت سنگ
کوری و سبک [illegible] موش کور
من پس زوفای تو فسرده
جفت تو ام ار چه طاقم از تو
کامل کش ناز بود دست
ای [illegible] تو ام ار چه روی دارد
هم کالبد تو ریخ گردد
باشد چو تو بی غم آشیانم
یکبار که [illegible] من نمیرد
هر لحظه هم باد رسته دستش
در سازد جواب خضر با من
دانی که خطاست چو تو خواندن
پنداشتم آن بزور امید
که جسم هو شرط [illegible]
جانم ز تو نیست یک زمان دور
می باید ساخت با زمانه
کو تا می عیب و خاموش
زان کو به که دشمنی بخندد
خوش باش ازین نوال [illegible]
آن به که زدانه دام ریزد
پیغام دهد که گل شکفتست
آخر کرین کسان خرابست
چونا بر مشو [illegible] در حق

زین گونه پی گرفت نامه
یعنی ز من حصار بسته
ای خازن گنج آشنایی
ای چشمهٔ خضر در سیاهی
ای ذره که ملامت من
چونی و چگونه هم سازی
وار جفت نهاده‌ای که جفت
گنج که کرم که در بهشت است
در شیر [illegible] سرکشی مست
زشتش کند از ترنج خویش
چون با تو بهم نمی توان زیست
وانکه از تو [illegible] کور
موی ز تو پیش من جهانی
من ماه و تو آفتابی از نور
[illegible] تو چون شنیده‌ام
در دیده چو گل کشیده ام میل
چون آمدنی که تا [illegible]
از [illegible] دل تو هستم آگاه
گنج خانه که آب و نمک آرد
من نیز جهان عیار دارم
دانا به اگر نیاورد یاد
در خط مشو از جهان بگردد
آن نخل که دارد این نگار
دل تنگ مباش اگر [illegible]
کر رفت بزور سر ما تا د
مجنون چو بخواند نامه دوست

وانگاه حدیث خویش راند
نزدیک تو ای قفس شکسته
عشق از تو گرفته روشنایی
پروانهٔ شمع صبحگاهی
هم قافلهٔ قیامت من
من با تو تو با که عشق بازی
سر باسر من نمی نهفت
چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
ریحان نشود و لیک در دست
اما نکند ترنج بوی
[illegible] که هم [illegible]
[illegible] و زندش از کور
کردی زره تو گلستانیت
چشمی تو و من کنام از دو
[illegible] تو کنش دریده
جامه زده چون بنفشه در نیل
هر شرط که باید آن هست
هم چاره شکیب شد درین راه
از شکی خود نهنگ آرد
لیکن قدم استوار دارم
زان نخم که حالی شود شاد
کین چرخ زمان زمان بگردد
فردا رطب تر آورد بار
چون کس هم [illegible] نیست
کان کو شکن [illegible] تا د
افتاد درون چو غنچه از پوست

چون باز پس از دهن برآید
آن قاصد را بداشت برجای
قاصد زمیان گشاد درجی
مجنون قلم رونده برداشت
چون نامه تمام کرد و سر بست
لیلی که بنامه در نظر کرد
بود اول آن نجیب بر کار
دانای نهان و آشکارا
بنیاد کن دل باشنایی
[illegible] غلط زخون بجوشی
من خاک توام بدین خرابی
من درد ستان تو دوایی
ای مرهم صد هزار سینه
ای باغ و لیکن بهر سوی من
ای باغ ارم بهی کلیدی
این چوب که [illegible]
کو بنوازی بهارت آدم
در پای توام [illegible]
چون بر خیزد ز طوق آزرم
گل را چو دهی سلاح گرگی
من در غم [illegible] باد
بر آلت خویش [illegible] سنگ
آن کس که [illegible] ادبی
هر خواجه که این [illegible]
در [illegible]
چون دیو تو ان ازین برآید

بلخط نگونش نیامد
که دستش بوسه داد و [illegible]
چابک شده [illegible]
نقش همه از نقش نگاشت
[illegible] بپیش قاصد است

جون شد ز قرار خود فرو شد
گفتا که نه کاغذ و نه خامه
اسباب [illegible]
[illegible]
قاصد بستد و دوید چون باد

جواب نامهٔ لیلی بمجنون

کو داد بکوه سنگ و خارا
روز آورد شب روشنایی
[illegible] خون فروشی
[illegible] که روشنی [illegible]
تو درد دل کو می ستانی
در دمی و می در آبگینه
[illegible] ولیکن از ترنج
فردوس فلک [illegible]
[illegible] که ملاک [illegible]
ورزد هم زبی عبارت آدم
[illegible]
[illegible]
شیرش کنی [illegible]
تو [illegible] داد
با لشکر خویش [illegible] جنگ
[illegible] اعلام سازی
[illegible]
و آتش زدماغ کس میکن
آن دیو که آدمی رباید

دارای سپهر و اخترانش
سیراب کن بهار خندان
یعنی ز من کلید در سنگ
من در قدم تو [illegible]
[illegible]
ای کعبهٔ من [illegible]
ای گنج ولی بدست اغیار
ای بند مرا مفتح از تو
بنواز مرا مزن که خاکم
لطفت بکار خاک [illegible]
آن به که [illegible]
هستم [illegible]
[illegible]
من با تو [illegible]
چون [illegible]
آن به که [illegible]
[illegible]
[illegible]
من خار کنم تو بار [illegible]

[illegible] ساعتی خند
چون بار [illegible] جواب نامه
[illegible] که کشاید
[illegible]
زان گونه که بوده نامه را داد
[illegible] بکشید و نامه [illegible]
الهام ملکی که نیستش باز
دارندهٔ نقش و اخترانش
در باز رس نیازمندان
نزدیک تو ای خزینه در جنگ
تو در کمر [illegible]
تو حلقه که نهاده [illegible]
محراب من آستان کویت
زان گنج بدست دوستان [illegible]
سودای مرا مفتح از تو
[illegible] که در [illegible]
کز لطف گل آید از جفا کرد
وان آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون بفکنم سپر شوم شیر
اندام [illegible]
سرمه [illegible] ز دیده [illegible]
[illegible] علامت
هر آدمی آشنای دوست
مرد با تو خوشم تو نیز خوش باش

جندم شکنی بدست بازی | دو زنیم چراغی نوازی
باذی که بر آرم از دم سرد | در مغز هوا نهفته کرد

بگشای نقاب از سلامم | بر تخته رخ تو نوشته نامم
با من سخن تو هیچ جا نیست | از هیچ تنی که هیچ هیهات

یک نعل بر کیم بداذی | صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی | هم زخم زدی هم آه کردی

و ز دل ستدن نداذیم یاذ | کر جان ببری بیاذم داذ
زخمی نه زبان دراز دارد | زخم از ستم خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی | شد [illegible] تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار | غم بر دل او بود بدینسان

انچه از غم تو درین مقامست | جای سر کنا کذاست
اینست که عهد من شکستی | در عهده دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی | با او بمراد من بسازی
کر عاشقی آن عادت تو | با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست | این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آن که حال ای است | واندوه تو [illegible] است

من دیده بروی تو کشادم | سر بر سر کوی تو نهادم
بر فرقه چار حد کوئیت | فال رخم از برای رویت

آسوده کسی که رو تو بیند | تا انکه بروز من نشیند
حزم نه مرا [illegible] کری را | کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان خرابست | انجیر نو [illegible] ابست
دیوست که تا جهان [illegible] | محتاج تو [illegible] است

گویی بنهم کو لعل کن رنگ | پر من جهد از شکفته شکل
وان ماه که از دست [illegible] | گنجی که زدند ان اژدها دود

زنبور ز بر نیه شهد مانده | خازن ننده ماه و مهر مانده
بکشاد خزینه و حصارش | افتاده بدر خزینه دارش

دهقان ز خسیس رفته از باغ | بلبل ننده در نشیمن زاغ
دریا عجبه کل قصب چین | کردون نده ز کمر رطب چین

ز آئینه غبار زنگ برده | کنجینه بجای سنگ مرده
دریا ز من زر کشاده | دریا ز من و زر [illegible]

گر من ننهم از چراغ تو دور | پروانه تو مباد بی نور
بر کشت و [illegible] ملامت | با این سلام تو سلامت

ای نیک و بد من آمد از تو | دردم ز تو و علاج هم از تو
هر چند حصار [illegible] آهنین است | لولو [illegible] صدق [illegible]

از حلقهٔ زلف پر شکنجت | دردا من از ره ماند کنجت
دانی که ز دوست [illegible] | باشد دل [illegible]

بر من ز تو صد هوس نشینند | گر بر تو یکی کس نشینند
زان عاشق کو ترک [illegible] | [illegible] کسی [illegible]

چون مور [illegible] قرار [illegible] | تا آن کس [illegible] شکر [illegible]
این آن [illegible] | بی مایه حساب سود می کرد

اندوه کل [illegible] | [illegible] خزینه [illegible]
عشقت نه کار [illegible] | خالی نشد [illegible]

تا ام زغم تو چون [illegible] | آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از ان که [illegible] | مجنون تر ازان که می [illegible]

با تو خودی که از جهان رفت | این راه [illegible]
عشقی که دم [illegible] | در مذهب خود [illegible]

چون از لب تو طمع ندارم | بوی که دمی بیاد کارم
وقتی که عنبر زلف سایی | یا نامه [illegible] کشایی

بوی نسیم صبح هم صبا [illegible] | زان بوی مرا کشاده کن کام
از باغ رخت کباد سیراب | خوام رطبی و [illegible]

از باده جام تو دلارام | دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش [illegible] | کز تو ام دهد [illegible]

با من تو نشسته

با من تو نشسته باده در دست | من کشته یاد تو سرمست
از دست و دل من تو جایی | [illegible] بوسه ستانم [illegible]

بیچاره دلی ز من ظریفی | چون باشد چون کند حریفی
بهر که عقیق کوند باشد | [illegible]

کامی ز لب تو می زنم نیش | کام آوردت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم | [illegible] از لبت [illegible]

این جمله که گفت جانست | با تو سخن مرا لطافت
ورنه من از این خیال دورم | [illegible]

بر پای طبع نهاده ام بند | از تو حکایت تو خرسند
من با تو [illegible] نشینم | [illegible]

چون عشق تو در من استوارست | با صورت تو مرا چه کارست
شرکت [illegible] شریک با تو | عشقت [illegible] با تو

چون عشق تو روی می نماید | کر روی تو غایت [illegible]
عشق تو رقیب [illegible] من باذ | [illegible]

باد غم من [illegible] نیست | چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من ننهم از فراق رنجور | [illegible] از فراق [illegible]

[illegible] | [illegible] تو باد بر جای
ادبار من [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] لفظ [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] حال مجنون
صاحب هنر [illegible] | [illegible]

رقعه سلیم عامری پیش مجنون

[illegible] | [illegible]

دانا [illegible] سلیم عامری بود | [illegible]

آن [illegible] | بر دل همه [illegible] تماشا
یک [illegible] نشسته بر جنبی | [illegible]

[illegible] | دیوانه [illegible] باز گشت
[illegible] | آزاد [illegible]

[illegible]

بر وحت خلق [illegible] | وحشی [illegible] کرد او نشسته
[illegible] | از [illegible] سلامی دور

مجنون چو شنید آن سلامش | رسید [illegible]
کفتا که منم سلیم عامر | [illegible] زمانه [illegible]

خال تو [illegible] روی تو [illegible] | روی تو خالیست [illegible]
تو [illegible] | [illegible]

چون یافت سلام اهل وجود … دید کهنه و کفش پیا آن کود
آن جامه که داشت هر بار … آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال نیست درویش … با من [illegible] نا ذلی کوش
گفتا که من از جامه دورست … کین آتش تیز و آن بخورست
بگشاد در و نظاره کردم … پوشیدم و باز پاره کردم
از لبرک سلیم باز کوشید … آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام درویش … بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه دو و خود نالد … زان سوز نخورد یک نوالم
بود او ز نواله خوردن آزاد … روی ستد و بو خستیج داد
بر سید سلیم کار جگر سوز … آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست … گر آدمی از طعام توجست
قوت ه این جواب تنها می … باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی ام فسردست … بی روی چو زندگیست مردست
هر باد که بوی دلبر آرد … شکل نیست جان غم دل آرد
هستم همه شب ستاده بر سگ … روزم شده شکل و روزم تنگ
از لوسکی جوی خدا نم … صبح ز درخت میترا تم
اینست طعام پاکبازی … وان هم نه بهفته یا عالمی
چون باز بریدم از خورشها … فارغ شده ام ز بهره شها
در نان کلوم نان بکشید … کر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که تنم بدن تنهایی … مستغنیم از طعام خاری
اما نکشم از خورش دست … گر من بخورم خورند کان است
خوردی که خورد کو ز ناچیز … من کردم از آن خورش تغیر
چون دید سلیم کان خردمند … از نان بکنار گشت خرسند
بر رغبت آن درشت غذایی … کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن داشت آه ایام … این مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای انه بلاست … رخ و خل زمانه بشرابست

حکایت

هر کو چو تو قانع گیاهیست … در عالم خویش پادشاهیست
روزی ملکی ز نامداران … می رفت برسم شهریاران
در خانهٔ زاهدی گذر داشت … کان زاهد از آن جهان [illegible]
آمد عجبش که آن جهان مرد … ماوا گه آن خرابه چون کرد
برسید ز خاصگان خود شاه … کین نخجیر میکند درین راه
خورده ش چه [illegible] از عجب … اندازه اثر آنجا و اولیست
از خلق جهان گرفته دوری … در ساخته با حصیر صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند … با حاجب خویش شه را راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه … تا آورد ش نخود من شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند … گشته بچنین خرابه خرسند
یا رب ز چه میکنی درین کار … توتی نه چه میخوری درین غار
زاهد نه درین گیا سود … از مطبخ آسمان خورد
برداشت بدو که خوردم اینست … ره توشه ور ه نوردم اینست
حاجب ز غرور باد شاهی … گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه مائلی سا … از خوردن این گیاه و برگ باد
گر تو سر ازین گیا نتابی … از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخن شنید از دست … شد کم زبان ای فروخت
در پای رضای زاهد افتاد … می کرد ثنا و بوسه میداد
خورسید همیشه نان زیراست … خرسندی را ولایت اینست
ممنون ز نشاط این نشانه … برخاست و گشت شاد باشد
دل داد بدو ستان زمانی … برسید ز حمله کی شادی
والگاه گرفت گریه درویش … برسید ز حال او ز خویش
کان مرغ شکسته بال جوست … کار ش چه رسید و حال چون است
با این که از دنیا [illegible] ندیم … هم هندوی هم سیاه ادیم

رنجور شد

رنجور شدست و ناتوانمند … گشتم بلقاش آن خردمند
چون دید سلیم کان [illegible] … دارد سر و سر ما ز خویش
یک کان بگذاشت کو بزنار … آورد بخانه مادرش را
مادر که ز دور دید [illegible] … احوال بگو نهاد گرد دید
دید آن گل سرخ زرد گشته … وان آینه رنگ چون دگشته
اندام و تنش شکسته شد چون … زاندیشه او بدست [illegible] باود

گذشت باب دید درویش … ز کرد نشانه [illegible] خویش
گذشت سر و رو [illegible] … [illegible]
چون کرد ز زار [illegible] … با [illegible] لطف [illegible] دانی
گفت ای پسران [illegible] … [illegible]
تیغ اجل از صبر [illegible] دستی … و انگه تو گفتی [illegible] هستی
بگذشت [illegible] شکایت [illegible] … [illegible]
برخیز و با خانهٔ خویش … برهم من آن آشیانهٔ خویش
[illegible] … [illegible]
چون شب بنشانه خود آمد … مرغ بخانهٔ خود آمد
از حال گفته چند بایی … [illegible]
روزی دو کرد عزمت جای … [illegible] برای
[illegible] … [illegible]
جانست نه سنگ [illegible] … با جان [illegible]
جان و دل [illegible] … [illegible]
مجنون ز ننگ [illegible] … افروخت عشق [illegible]
گفتا [illegible] … [illegible]
بالیده وانه ترک کشتم … [illegible]
[illegible] … [illegible]
کار من از صبر افتاد … اینکار فتاده بود با [illegible]
[illegible] … [illegible]
عشق چنین بلا و زاری … دانی که نباشد اختیاری
[illegible] … [illegible]
در دام گنی مرا دگر بار … [illegible]
دعوت [illegible] … [illegible]
من زان رهم که دست گیرم … با [illegible] بخانه [illegible]
با [illegible] … [illegible]
در خانهٔ من زمان رفته … باز آمده [illegible] باز رفته
گفتی [illegible] … [illegible]

بگذار مرا درین چنین درد
زانجا که نداشت باز رایش
مجنون بروش که جان سپر برد
کسی که سر وفا ندارد
کارد دو سه تخم را باغاز
تا صبح رسد بدود [illegible] باد
تا دور فلک نخست برپای
جون رشته جان [illegible] پاک
جون شاه سوار ملک گردان
خورشید زیم اهل آفاق
هیهات ز سر [illegible]
می ماند جریده بر جریده
یکبار دگر سلیم دلدار
کان پیرزن بلا رسیده
مجنون ز رحیل او خبر یافت
بر تربت مرده و نالید
خویشان جو خروش او شنیدند
خون [illegible] ز دیده کشادند
جون هوش رمیده کشت هشیار
آمد ز دو راه کوه برداشت
مشتی دد و دام شاد ازین
[illegible] جو برق پای در راه
جون عزم نشان وگل دارد
تا کی بخودت غرور باشد
لیکن برکوه قاف بنگر
سرتا سر خود به بین که چندی

من کرده ز دم تو باز برگی [illegible]
بوسید بعذر خاک پایش
او نیز در آرزوی او مرد
کوی کی آشنا ندارد
جون کشته شود بدرد باند
تا میر از [illegible]
[illegible] کرد روی کوی برجا ب
جون رشته تب [illegible] ناک

این گفت و جو دانه در سر افتاد
کردش بوداع شد دران دشت
ور روز جان بجان رهایت
این عهد شکر جه روزگاریست
افروزد هر شبی جراغی
گردون که طلسم داغ سازیست
انگه شود این گره کشاده
کر عود کند گره [illegible]

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

[illegible] شکست و می در ریخت
می خواند قصیده بر قصیده
آمد بر آن غریب غمخوار
دور از تو غم نهاد دیده
زد دست دریغ بر سر خویش
بر مشهد مرده [illegible] لیلی
[illegible]
در پای فتاده او فتادند
دادند بدرد [illegible]
رفت و جو خود [illegible] برداشت
نه یار گلی نه یار او کس
میکرد جو ابر دست کوتاه
با عشق او که [illegible] دارد
گل از تو بمرگ دور باشد
مجنون [illegible] هیچ در بر
بر سر فلکی بدین بلندی

مجنون بهمان قصیده خوانی
از ما در خود خبر نبود ش
[illegible]
رخت از بنه گاه این سرا برد
نالید جنانکه [illegible]
کردی [illegible] که دران سوز
دیدند [illegible] نزاری
[illegible] زروی سست خیزی
کردند نثار بر [illegible] جهد
میگفت بکوه و دشت [illegible]
[illegible]
عمری که بپایان بزوالست
ای غافل از [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible]
بنگر تو چه رگ [illegible] شافی
بر علم خود [illegible] باقی

در بوسه پای او فرو افتاد
باز خود گرفت باز برگشت
انصاف ده این جه بی وفاییست
جون بر ز کران تخم کاریست
بر جان [illegible] داغی
با ما بهمان جراغ بازیست
[illegible] شوی بیاد
[illegible] کشا[illegible]
میدان [illegible]
[illegible] می نهاد بر طاق
[illegible]
کامد اجل از جهان [illegible]
ماتم زد [illegible] بر خروشید
در آرزوی تو جون [illegible]
افتاد جنانکه شیشه بر سنگ
[illegible]
افتاد بخاک در غم زاری
میکرد [illegible] گلاب ریزی
تا با وطنش [illegible] عهد
دل [illegible] از خون
زیرا که ندید [illegible]
[illegible] از هزار سالت
[illegible] جان سپر [illegible]
[illegible]
در مرحله بدین فراخی
[illegible] از محیط هیچ باقی

بنواخته ترا

بنواخته ترا قبولیت
جون برکشی ز خود برستی
[illegible]
[illegible]
آن ذوق نشد هنوز [illegible] باد
جون شعله [illegible]
لیلی که لعبت حصاری
[illegible]
دلتنگ جو [illegible]
[illegible]
با او خویش [illegible]
روزی که [illegible]
[illegible] دلتنگ
ناگاه [illegible]
[illegible] لعبت حصاری
[illegible] از سر درد گفتش [illegible]
لیلی که [illegible]
لیلی جو شد آگه از جنین حال
[illegible] یک زمان [illegible]
انگشت کشاده [illegible]
[illegible]
نزدیک من آی [illegible]
باشد که ز گفتهای خویشم
دستی [illegible] ندیده
[illegible]
[illegible]

یا در جهت تو عرض و طولیت
در خود [illegible] هستی
[illegible]
[illegible]
کز حاجت خلق باشی آزاد
جون شمع [illegible] خود [illegible]

این [illegible] بیت
در [illegible] باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناشی
تا [illegible] نظامی

رسیدن پیغام لیلی به مجنون

[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب زنگی عشق [illegible]
دور از [illegible] دشمنان [illegible]
در جان [illegible] تقصیر
گز سر فلک [illegible] دارد
آن یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خواند [illegible]
[illegible]
احوال [illegible] معلوم
[illegible]

در رشته حلقه [illegible]
تا [illegible]
لیلی [illegible]
لیلی [illegible] آمد از سر کوی
[illegible] آید از راه
[illegible]
آن [illegible]
آواز کشاده جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] فتاده [illegible]
مجنون [illegible]

در قالب این قرار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کمین [illegible]
سلطان [illegible] غلامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مشغول [illegible]
باشد [illegible] آگاه
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] میان وادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible]

زد بر دکان خندی آواز
اول سرخوش بر زمین زد
از چشمه خود چو خضر برخورد
می پیوند دمی کند سلامت
خواهد که یکی دمت ببیند
خوانی غریبا دو دامن اکنون
بر اوج سپهر سر کشیده
بی برگ و نوا و بی نشانت
با او دو دکان بهم همراه
بنشست بزیر نخل منظور
نزدیک به هر کاری جوانمرد

تا سر نکشند سوی او بان
و آنگه در غرور و آفرین زد
و آفاق نورد و چون سکندر
خواهد با راد بی قیامت
با تو دو بدو بهم نشیند
بازار گذشته را که بیند
زیرش همه سبزه بود میده
در تشنگی آب زندگی یافت
چون لشکر نیک عهد با شاه
آماج کمین دلان از دور
زین پیش برای ماند باور

چون وحشی چو با شنید اقرارش
گفت ای به تو ملک عشق برپای
بلبل که جمیله جهانست
درست که لفظ تو ندیدست
تو نیز شوی بروی او شاد
گلشن است چو خوش ز گل
مینا که نگار رنگ آبجاست
تشنه زلفات چون گزیده
اقبال مطیع و بخت معتاد
زان سو بر یار خود بود کام
زین گوشه که شمع می فروزم

برآمد و شد سپاس دارش
تا باشد عشق باشد بر جای
در دوستی تو آنجهانست
و ز لفظ تو نکته شنیدست
از بند فراق کردی آزاد
در رهم شده همچو پیشه تنگ
انجاست کلید کار رنج است
با غایه طلب چو جستن ...
آمد بنزد ادکاه مینا
آرام گرفت و رفت آرام
که خسته دل ... بسوزم

[illegible]

شو بیت ... اگر چه خفتست
زین پیش نظر زد و ز ملالت
تا جو گل بهار ... نشینم
در خانه گریزان زبان چون قند
چه از بر آن نهال نو بر
آمد ز جریغ بر دلش راند
گفت ار چه بهار بود گویی
بو سیت عظیم بفرح طلوبی

این حاله از خدا نهفتست
در مذهب عشق جست پاکست
از کرده خجالتش نه بپسندم
تشریف ده بپیش کی چند
آمد سوی آن نهاله یکی
آبی ز سر شکر بروی اشاند
گاورد با عبیر بویی
با داد دل من ... آن بویی

گر زانکه شود دل ... نهادم
تا از حرف عیب پاک باشد
او نیز که عاشق تمام است
تا او خواند من کنم گوش
دیدش بزمین بر او فتاده
چون هوش ... و آمد
این بوی نه بوی نوبهار است
پر از سر عاشق آزمایی

آخر بجهان حرام شادم
آن به که جریده پاک باشد
زین پیش غرض بود ولایت
اکنون ردی و من کنم نوش
آرام رسیده هوش داده
با هر کشته و خوش برآمد
بوی سر زلف آن نگار است
کناکه خطا است این خدایی

خوامی

خوامی که بخواند یار تو آید
گفتا که ای سلیم دل سرد
کردانکه از آنشنید آواز
آیا تو کجا و ما کجاییم
ملیم نوای بی نوایی
افلاس بخوان باده نوشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
نیمه دیده حقه با زیم
جز درهم تو قدم ندادیم
انگه که ز خون خود نترسند
شب خوش کنم لایت لکن
تا جان نرود ز خانه بیرون
جای به ازین بیار درده
وان جان فدای دلستانت
تا هست زمین تو باد م
ز ... من و تو ...
صبحی تو و با تو زیست نتوان
چون سکه ما یگانه گردد
من با تو ام ارچه ماند بر جای
ترکیب که اندرین مقامش
زیبنده اگر چه ای ...
با دری که زکوی تو برآید
تو سکه ... ونشانت ...
بینی دو دکان ... بنال
تو باز روا در هم ... سال
... سیاه با شانت

آراسته در کنارت آید
پر امر این حدیث تا ورده

بی دیدن روی او جنبش
چون من شده ام بجوی کوست

غزل خواندن مجنون در گلستان

بسم الله اگر چه حرف ماییم
خوش بار کن بلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پای و رکیب وقتش تازیم
غم دار تو ایم و غم نداریم
از کشتن خویش چه ترسند
بی تو شب ما و انگلم خوش
نای تو از ... بیرون
پایی به از این نگار دره نه
گنجینه عجایب داشت
آسوده ... نشادم
بلبل بمیان ما در کن
الا که دل و دو صد جان
بینی دو یکی از میانه گردد
گفتیت برون رواد زبان
بر سکه تو زنند نامش
آزاد تری ز سرو آزاد
جان بخند ... دل زداید
من خاک در سکان آن کوی
مستند سکان نیز چنگال
خالت درم و زر است خالت
مجنون به درم تو ... نشانت

در دانه ... غلامیم
از بندگی زمانه آزاد
... راه سخن ... غایب
در عالم اگر چه مست عزیزیم
ای باد شکوفه در هم کار
تا آمده رفته این چه کارست
تا جان من است قدم بیار
جانی بهزار بار نامه
مرجان که نه از لب تو آید
بیار کسان ترا غلامند
و آنگه که باد نا رمت یاد
و آن دل که ترا چنین صواب
در خود گذشت لر رشته ...
بادام که سکه نغز دارد
آنجه آن ... با تو درست
جانت ... همیشه ... جست
مستم من ... بناه و پیوند
آن بایم از و جان فزایی
سگ بابی تو از آن کریم
من مفلسم و تو مال داری
ابرا زلی تو بهار گلریست
چرخ از رخ خود جمال گیرد

چون باشد چون دل رهی
می راندن آن گفت بردست
این جنگل چند را سرافراز
تو زان که ای که ماترا بیم
چون ما بنیم نا شاد
ن شاد تو و ما بغم شاد
درد ... ولاف ... خوابی
هر کو که رحیل ...
عیار و عاشق و تو خیلی
انگشت ... اریح سایرست
بینی دو جهان هم بیار
معزول کنی زکار نامه
آید لب و مرا اشا ...
آما نه چو من مطیع و رامند
باشد بدلی که دشمنت باد
یعنی دل من ولی خراب
تا ابرو ... بلی شود راست
یک شاخ بود و دو مغز دارد
دو درم ... از الکه از تو دور
آن نیز نه با منت ...
در ... جو گل ... بند
گل زرد ... میان ...
در حسن سکان همی نشینم
من خال لیم و تو خال داری
مجنون زنی تو ... گریست
مجنون ... نقالی سود

سمکار

بلبل ز هوای گل بر دست — مجنون ز فراق تو برون رست
خلق از لب لعل می کند کان — مجنون ز لب تو مستمند جان

یارب چه خوش اتفاق باشد — از یاد تو اشتیاق با شد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش بر گوش — می با تو کشیده نوش بر نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ

کردم ز خمار نرگس مست — مستانه کنم بنفشه هست
بر هم شکنم شکنج گیسوت — تا گوش کنم کمان ابروت

با نار برت نشست گیرم — سیب زنخت بدست گیرم
گلنار ترا چو سیب سایم — کز سیب ترا چو نار خایم

کز زلف برافکنم بدوشت — کز حلقه بر دل کنم ز گوشت
گاه از قصب صنیفه شویم — کز بار رطبت بدهیم گو بیم

گر گرد گلت بنفشه کارم — گاهی ز بنفشه گل برآرم
گاه در بر خود کنم نشستت — کز نامه فرم نهم بدستت

یارب چه شود اگر زمانی — بر کار شود چه خوش بودی
خوش تر به ازین نم ازین سروذی — گر نگسلد از میانه روزی

شوریده سرم مدار چندین — زیر روز بروم مدار چندین
انجا که توی مرا بخوانی — الحاجه خوشست اگر بلطفی

گر بر خیزی و گر نشینی — خود را متمرکه نه بینی
بنشین و سه بی یار خاموش — کرده بدو نیل با فراموش

آوازی ازینجا برفت — در سایه خلوتی شکفت
گر دست گلیرفت غیطری — آخر بود دستگیری

گر دوستی گست نباشد — هم دشمنی است تا نشد
انجام کنی که بیم جانست — نا اهل و غیور در میانست

انجا بدای خرم و شاد — کانجاست حصار این آباد
شو بار کنی که عمر بارست — کار دست بوقت وقت کارست

از تشنگی جمالت ای جان — جو چو شده ام چو خال این جان
بی جو ندهیم دم بزن کار — خونابه غم دمی خرد ار

غم خوردن نیاوری توانم — می خوردن با تو نیز دانم
کردی کمان مثل فراموش — چندانکه دو دیده خفت در گوش

میرده که من حرام روزی — خونابه غم کدام روزی
در بزم تو ام خجسته فالست — یعنی بجهت چه حالت است

با اینکه دماغ می برد دست — نز می که سوی می شوم مست
در باکشم از کف تو ساقی — تا کدام نیم جرعه باقی

بر باد توی نگار دهوش — گر زهر خورم که هم بود نوش
هست تو شوم تو کام بردار — مستانه شدم تو جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر براغ جو بید — گنجینه بی چراغ جو بید

آن دزد بود کز آسراغ — در تا ربکی طلب کند کاخ
هر جا که بی چراغ باشد — زنهار بود از چراغ باشد

در نزد دخت دلم ز بوفت — دستی بزنم که هست خوشت
خوشتر چه از آنکه خوش شوم مست — در حلقه زلف تو زدم دست

گیرم سر زلف تو نی آزاد — مستانه در آورم بیاز از
در هر قدمی کنم صبوحی — و ز هر لگلی خورم فتوحی

یارب تو مرا بکی چنین روز — روزی که ازان بت جفا سوز
ابر کشت و کرمت افسرا — خون در دل و درد داغ صفرا

وان سرو چمنده زان چمن گاه — شد بوی زمانه سوی جرگاه

دانای سخن چنین کند یاد — کز جمله منعمان بغداد

حکایت

عاشق پسری بد آشنا روی — بلبل بوی گشته از گلی چو گوی
هم سیلی بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده

دردی کش عشق و درد جانی — اندوه نشین و درد فرسای
کیفیش سلام نام کرده — و اقبال بدو سلام کرده

در عالم عشق گشته چالاک — برخواندن شعرها هوسناک
چون در سر شعر ماه در پاش — شد قصه قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع باکش — خواندی نشیند درد ناکش
هر نیم زده که شعر او خوانده — آن ناقه که داشت سوی او راند

افتاد سلام را ازان خاک — آید بسلام آن هوسناک
بر بیت بذ بنا قذ بجست — بگذاشت عنان ناقه بارست

در صحبت آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسیدنشان و یافتش جایی — افتاد برهنه فرق تا پای

برامتی اگر چو صبح ... وقتی — حلقه شده بر شال طرفی
او کرده زراه شوق جاری — زان حلقه حساب طوق داری

چون دید که آمد از ره دور — نزدیک وی آن جوان منظور
زد با گل بلبل صباح مایل — تا تیغ کشند در حمایل

چون یافت سلامی از وقایی — داد از سر میان جان سلامی
مجنون ز خود آمد و سلامش — مجنون تعلقی تماشی

کردش بجواب خود کرامی — پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه — او ادکی مرا عطا ...

ای بر تو ز شهر بغداد — تا از رخ تو فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم — واللّه سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم — کانجاست غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی — روی تو ندیدن جمال فروزی

این باقی عمر اگر توانم — جز نام تو بر زبان نرانم
زین بس سخن تو کال و روایت — کردن نکنم ز نظم دروایت

دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم من از زبان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم — کاسوده شود به در ضمیرم
تا جان ترم نخوذ دریابش — با خاطر خویشتن آشنا کن

میرده ز نشاط خود سماعی — بنیاد کجی از سبب سبا
... شد چو سخن جواب ... — دانم که ندارد آن زیانی

من نیز بسلک عشق سوده — عاشق شده خواری آزموده
مجنون چو ملال ... درد او — زان جمله خبر داد پاسخ او

کای خواجه خوب نازپرور — ره بر خط ... دیاز نبرکم
نا بوده منی اگر هم سردی — کز صحبت من بکی نخوردی

خواهم که بدین هوای چند
ما را که ز خوی خود ملالت
هر روز همی بیا که ایم
چون آمد اگر ملول کردی
من منتظرم و نوا ندارم
با من تو که کیمیا اندرین دوست
من تشنه خود نشانم از دوش
بگذار مرا درین خرابی
چون یافتم غریب دم خود
در گوش سلام آرزومند
بگذار که از سر نیازی
مجنون بگذاشت از پی مهد
کفتا بکشایش مهربان
بردار چه مطیع صد بار باشد
نیروی کسی بنان و حلواست
چون دید سلام کان جگر سوز
بیداد دلش بد لنوازی
کرد ندو فلک شتاب کردست
زین غم بهار غمی نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم
قطع نظر شوی تو نیز خاموش
چون در گذرد جوانی از مرد
کفتا چه کان جو [illegible] مستم
از شهوت عذرهای [illegible]
عشقست خلاصهٔ وجودم
با عشق من که آشنا رست

از کنده خویش بی درم بند
با خوی تو ساختن محالست
هر شب بخرابه ایست جایم
زان چو منی ملول کردی
مهمانی تو روا ندارم
من خود گفتم و تو خویشتن دوست
تو بادگری بخوش و آغوش
گر مرده توام دمی بیابی
الله و محل بکوی بگذر
بدر رفته نشد حدیث آن بند
در قبلهٔ تو کنم نمازی
تا عهد تبر خزان مهد
تا نی شکنی مهر یا من
نیروی تنش بخورد باشد
کو را بوجود خویش بودست
نه خسبد و نه خورد شب و روز
کان به که بدین بلا بسازی
مردم در قیس [illegible] رفت
تا بی سبب از منی نباشی
دل خسته و پای بسته بودم
وین واقعه ای که [illegible] خاموش
آن کو نه آتش شود سرد
با شیفتهٔ هوا پرستم
معصوم شده بلعل لب [illegible]
عشق آتش گشته من چو عودم
من هیچم اینک هست یار هست

تو آمده ای که اندرین دام
از صحبت تو واجب نخیزد
من چو حشیم و تو از خویی
گر آب شوی عنان نوازی
گرفت نوای بی نوایت
من بنده نیای خود گفت [illegible]
با [illegible] غلطاست [illegible] آشتی
گر در طلبم رهی بیابی
ترسم چو بلطف [illegible] بخیزی
گفتا بخدای اگر بگویی
گر صحو شود بهجر را هم
بگشود سلام سفر خویش
تا خورد [illegible] ارچه دلبند [illegible]
گفتا من از ان حساب فردم
چون [illegible] نهاد خویش [illegible] کم
نه رای برد بهیچ کویی
دانم دل تو چنین [illegible]
تا چشم تو نهاده [illegible] گردد
هر کو نه اگر [illegible] مندی
هم فضل و عنایت خدایی
این سلک [illegible] جوانبت
مجنون ز حدیث آن نکو رای
شا [illegible] عشق از ملالت
زان اثر [illegible] بار رسته
عشق [illegible] خاص کرد خانه
هم کرده عشق من [illegible] غم

مصرع [illegible] کرم ز [illegible] اندام
دیوانه من و صحبتم [illegible]
آن [illegible] طلب [illegible]
با آتش من [illegible] بسازی
اینک من و راه آشنایت
تو باد گری [illegible]
من بت شکن و تو بت پرستی
ای من هیچ و تو رنج دیدی
از رنج [illegible] گریزی
گر تشنهٔ زلال را [illegible]
در صحبت [illegible] عذر خواهم
حلوا و کلیچه [illegible]
زین [illegible] و نوالهٔ ناگزیرست
کانها که غذا خورست خوردم
[illegible] خورشی کند هلاکم
نه صبر کند بهیچ رویی
یکسان ملک [illegible]
صد در [illegible] گشاده کردند
[illegible] اگر [illegible] خندی
دادم ز جهان [illegible] رهایی
از کوی [illegible]
از جای [illegible] از جای
تا برده ز نفس خود [illegible]
با زار هوا [illegible] شکسته
من رفته کشیده از میانم
کرا جم آسمان شود کم

هوای دل من

هر لحظه لیلی توان سرودن
در قامت حال خویش شکر
سر زد یکی [illegible] ندم کردم
در حلقه که چو دل شود کم
چون وقت [illegible]
کر بخت بود کانه [illegible]
هر قبله [illegible] خواهش [illegible]
مجنون و سلام روز کی چند
هر [illegible] که لیلی آن جهان کرد
بیچاره سلام [illegible]
کرد از سر [illegible] دامنش
هر جا که لیلی قصیده خواندی
تا طفل [illegible] بود مجنون
بی روزه [illegible]
دانند [illegible]
دانند [illegible]
آگاه [illegible]
هر مصرع [illegible] کرده با [illegible]
مجنون [illegible]
در کشتی [illegible] جان بود
می کرد [illegible]
بی کام [illegible]
بر سفیم از [illegible]
کامی که [illegible]
هر دل [illegible]
کو [illegible] رهان دور

گر دیگی [illegible] شود ن
از [illegible] بحال خویش [illegible]
و آنکه بحساب [illegible] کردم
بر [illegible] از ان سایه آزدم
[illegible] غلط [illegible]
[illegible] کشید [illegible]
[illegible] رود ن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ملاقات و صحبت با مجنون

[illegible] عقل و ناب [illegible]
[illegible]
دیوانه [illegible]
[illegible]
دشوار [illegible]
[illegible] رفیق [illegible]
[illegible] آن بود
معشوقه [illegible] بود [illegible]
[illegible]
از حالت عاشقی [illegible]
تا کام [illegible] حالت

در صحبت [illegible]
نیکو [illegible]
[illegible] با ناز
زین کونه [illegible]
[illegible] باش [illegible]
[illegible]
[illegible] جا
زان [illegible]
مجنون [illegible] ضعیف [illegible]
چون [illegible]
زان [illegible] سوی بغداد

دانا [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] دشوار
[illegible] بخت [illegible]
تا چون [illegible] جان [illegible]
[illegible] چون زهر
تا کرد [illegible]
زان کام [illegible]
کو را [illegible] بود
[illegible] حالی

آشنا شدن لیلی با مجنون

سیلاب زبان عذر [illegible]
[illegible] کار خود [illegible]
[illegible] زبان [illegible] آزاد
زان حرف [illegible]
تا عذر [illegible]
در بخت بود جمالت آرد
[illegible]
چون [illegible] غزلی روان [illegible]
بود از هر خواب و خور خالی
[illegible]
[illegible] قصیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از دست
آسانی [illegible]
در وقت اجل بخت میرد
[illegible]
[illegible] بود از [illegible]
باشد [illegible]
تا [illegible]
مهلت [illegible] کار [illegible] بود
[illegible] خالی
[illegible]
[illegible]

اندوه گرفته بود لش کوه
باکیزه جوانی از هنر بهر
نامش بنشان زید موصوف
با دختر عم خویش در بند
آن لعبت خوب روی زیبا
کا روضهٔ روی بود و بدر ام
جا مشربه بد لبری طاق
سر کرکن هر اصف ل
جون شهد بوسه تیز بازار
مه طارم آفتاب روشن
زیبت زجمال او در آیام
تا بر چه صفت کند مدار ل
بر عم وی که مهتری داشت
عاجز شد آن ان فسانه در کار
میگفت سرود کار دل سوز
او را بکناشت و دیگری جست
جون نیم بریده شد از الم
مجنون صفت و فتاده مستر
او ماند و یک دل بلاکش
که که بر خویش خواند ی او را
جندان بوفای او نقل کرد
مجنون ز پیام دلنوازش
از بردن آن پیام جون گوش
مو بست گریان رمیده راه
اندوست بدوست ره طوقی
زیبا ده سر سر ز فرقش بگفت

او کوه گرفته از بر اندوه
گفتی غزل لطیف جون در
خویش جو عمرو زید معروف
او نیز بود هم آ رزومند
زان دلشده بود نا شکیبا
با کس نهاده و ناز کی اندام
آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا ل
شکر شکن طبرزد آ نار
هم قافلهٔ عبیر پوشش
هم زیب زبان عنبرین پوش
کان لعل جدا کند زجانرا
وان مهتری از قبا کلی مدا
هم گوشه گرفت او از قرار
زان روز مباد کس بر روز
درویش فتاده تو اکر جست
سوداش زیاده شد زحال
در سلسله ماند یار جست
آن نیز فتاده هم بر آتش
بنواختی ونشاندی او را
گه بار دل او خوش خبر کرد
با زغصه شدی جو شیر بازی
بودی سر جو غلام حلقه در گوش
منظوم شدی سحر آ ل
پیغام گذارد لیلی بود
کاکس گره تا ندای کرست

از آدمیان دیو زاده
او بنر قفای عشق خورده
در حلقهٔ لیلی آستانش
بر مرد و ظرف زم نانی
وآن شیفته نیز از آن بلند پیری
شمشاد نسیم وار غوان خد
شوخی شغبی و فریب سازی
از هر حقیقه تر دهانی
در لب شکر طبرزد انگیز
شب با هم زلف و نیلی
زید از غم آن بت نیازی
زان بیش نماند تاب و خویشی
بالا ازهم خواست غمی داد
روز و شب از آرزو جانانی
هم دختر خویش را نبد جیپ
تا عاقبت از صلاح آیین
از غایت خورش جانان تهی شد
از بی خبری و بیوفایی
زان سوختکی که در جگر داشت
بر سید لی ز و نشان آن کار
وقتی که بدو ست داد پیغام
در عشق حریف کار شاه بود
از شرح خانش جو به برد ند
در نسخه گرفتن آن رقم را
یک روز نوحه گاه مجنون
دیوانگی از جه ستیه گیرد

دیوانگیش خط مرح اوده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمده برد خانه و مانش
افتاده نشان مهربانی
آورده خواست جان بکل جوی
سیماب سر زر و عنبر از قد
خوبان طراز را طرازی
و ز جوی کشیده تر سیاسی
در بوسه طبرزد شکر ریز
صبح از سر گوی لعل عنبین
مشغول شده بجان سازی
کز مال جهان نماشت هیچی
دختر طلبید و هم بیداد
میگشت بشکل نا توانان
می داشت نگاه از و بی خبر
دادش بتوانگری تو هی کرد
گردی جهان در آن کهی شد
یاران همه کرده زو جدایی
لیلی ز شراب آن خبر داشت
این لفظ او گوش زد شد
او برده پیام آن دلارام
پیغام گذار یار رسید او بود
از صلح ردی بریده بوده
آورده و داد آن صنم را
میگفت بهجش جو درگه مکنون
گه دره عاقلان بذیرد

داری محن ترنم لیلی
بکری که بسی کرستم من
زین شیفتگی بکی بارام
جون دید که زید شیفتش گفت
تر دیک من ارتیاحی آرید
دیوانه مراجا تم نام
خلع ز لطافت آمیز بست
گر فاتت من ناسل اخجات
تاج نبود کان غازی
مر آفت جشم نشناسم
دیوانه کی بود در نخت
زین بود درخت جار میخی
در بند و صنوبر آن جهانم
بنداشته کو من حرف کام
لختی بگشاد کس نیز
آن سلسله زلف لبر انت
هرگز غم خود فروش جهانی
کرسی بتی جانه را
زین خاک واشکاتی نیست
یعنی سر تو که من جانست
بادام نیم که جون شوم عور
آن میوه فروش خوش بثال فرد
مرده که شغل خویش کمانت
در بند کشاده جون بیشم
منکنامدام در خرابات
زان عنبر کابل گریز کو بد

و الکه تو بدن عروس جندی
غم خوار تر از تو نیستم من
کاشفته تر از تو عیب نتند نام
هر شیفته و بی او هر اشفت
بگذار و مکن زیاده کاری
دیوانه گیت گوی خود کام
گر دو بدن من زوال بذیرست
هست اکنون اطلب کوراست
از تیر عموی راست بازی
رنجه دی زحشم بدهم
و بند عصار خود کند تخت
می بینم عرق جار بیخی
صحبتش صبح کش تدام
بر جیش دانه می نهم دام
کان لخت که بخورد و بسر
وان نیز بیست دیگرانست
خو درازه رخ هی رطل بند
خو در از بتان خود رطل
کاین بتر از ین و انگی نیست
نه خورد رخ استخوانست
زکی جهه بدام از کو ر
کان عنوه ترش رتبهال زد
بر خورده زهر صبر جانست
تر تم ز کلید آ بکینه
جوید بریده از خرابات
و آواز رصیل طرب کو نیز

گرجه بصفت زیاده باشی
هم آخر کار رسد بکامم
مجنون که بمهر جمان بود
کان زید سخن زیاده کردی
لاحد سخن زیاده راندن
من دیو نیم که دیو بند م
از خوی جو گشت گلی جو دوام
تعمید و راست راست نابد
این ناله که جون شنید دورم
الکرکه بجشم بد در آ بد
من خود عوار جان ابجست
زین بیش که کشتیم شود فرق
شربت جریده ابناذ ان
در خشم جلیها از آن شست
در جان غم ز کی جای گیرست
حرز ین جه اگر برون نجان کرد
من گل بت دیگران بر ستم
عاقل که می معانه گیرد
آن بندق شکل فستق رنگ
بادام صفت ز سرخ هنی
ایزد جو نصیب من خبر زد
کا عنبر فروش راجه عنبر
تیرم بنشانه در نشست
در تیر کش جفا که اسید ارد
عیبت نکنم صیل نشا زم
بر خاسته ام تو واردین زدن

از زید زیاده تر نباشی
هم شربت و هم طعام خورد م
مجنون کش خویش یکی بوده
بگذار که زیاده گوی سردی
افسانهٔ زید و عمر خواندن
جون حرز فرشته بکر ندم
گر ند بطیع با من آن را
بر بطیع و ز خمه راست باید
از خود که او رید سوز م
زان به که بجشم خود در آ ید
بندی که راست بیکم نیست
آنت فکم ز بای تا فرق
زوجان طلبید زان تو داد ن
زاندیشهٔ عزم سوزم جست
از سلسلهٔ تا کسی رست
ره بر خطر است جون توان کرد
کاول بت خویش بشکستم
از زحمت خود کرانه گیرد
بر فند قه سرم زند سنگ
یا هم بر هنگی سپید ی
در ساختنت بیاض در ید
زان عنبر فروش تر ی بر آ ید
آما خلل زکان سست
در وقت امید رستگاریست
غافل نزیم غلط نبازم
بر داشته را گو رازین گو

داری عجبی

مجنون خود چون نه ببینم
از حسرت آن جمال چون شمع
لوح ادب از وفا در آموخت
وز باغ ادیبان دلارام
هر نکته که بر نشان کارست
در جنبش [illegible] مست و جود
کاغذ ورق دو روی وارد
کم یابی کاتب قلم راست
بس کو سبکی که سستی آرد
القصه چو قصه اش چنین است
کهی اکشیده بود ماری
گرچه که گران بها بود
در صحبت آن بت پری زاد
تا شوی برش بود نالید
می خواست که او دم آشکارا
از خجلت شوی و شرم خویشان
چندان بگریست بدان جای
چون شمع بجای گل نشستی
تا گردش چرخ نیمه دار را
افتاد مزاج او ز استقامت
راحت ز مزاج رفته برست
مرداد بلطف سازکاری
چارمه جواندگی نمی یافت
پرهیز نه دفع یک گزندست
دردیغ نکلی مراد ادوست
تب باز ملازم نفس گشت

مجنون اگر این گذشتی [illegible]
تند زبند ز باد و کوی [illegible]
لب [illegible]
مرد [illegible] جا کی بود پیغام

نکته چند در بیند

کاماج که از دو سوی وارد
این مرد و حساب [illegible] راست
در ها [illegible] سستی آرد
بیدار که سر کار اکبرست
از حلقه بکرد او حصاری
چون سر بد [illegible] بود
مانند [illegible] بند بود لا د
چون شوی رسید [illegible] لیلی
گوید سخن نداشت یارا
می بود چو زلف خود پریشان
از گریه چو قتادی از پای
وان گریه بخنده شکستی
کردش علم خود آشکارا
رفت از بن سلام راسلامت
قوا [illegible] اعتدال بشکست
در تربیت مزاج یاری
در شخص نزار [illegible] نمی یافت
در راحت و رنج سود مندست
[illegible] گنج درم هزار باروست
بیماری رفته باز بس گشت

نصفی که [illegible] از [illegible] داند
بدرفت که [illegible] آن [illegible]
زان بس حزانان بود کارش
میکرد میانجی با مسید
زین سر ورق شمار و تدبیر
[illegible] عصرم [illegible]
[illegible] چنین جلال کاری
لیلی که چراغ دلبران بود
بی زینت [illegible] تنگ
شوریش هر روز [illegible]
میکرد جا کی [illegible]
تا صاف بود نوحه می کرد
زاندوه بخفته جان بکاهد
[illegible] از راه
چون بانگ [illegible] آمدی بگوشش
زین [illegible] گرد
شد شوی [illegible] از رنج و تیمار
در [illegible] تب تیز کار گر شد
تا دور [illegible] نظر شد
تا دور شد از مزاج هستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود
در راحت از و ثبات باید
چون وقت [illegible] جهان تب تیز
آن [illegible] اول [illegible]

[illegible] گشاده [illegible]
دیگر [illegible] دو دست گستاخ
کاورد [illegible] پیام یار پیش
چون زهره میان ماه و خورشید
روی بضرورت اختیارست
در صحبت [illegible] جهان مقصود
زان سوی که شمار تقدیر
کانکو [illegible] بود با [illegible]
تسلیم به از ستیزه باری
رنج خود و [illegible] دیگران بود
چون [illegible] لعل [illegible] سنگ
بر خورد [illegible]
مبدا [illegible]
چون درد رسید درد می خورد
[illegible] بجان خود [illegible] خواهد
برخاستی از ستون [illegible]
ماند [illegible]
وان خویشتن [illegible]
دور [illegible] آن عروس [illegible]
تا [illegible] دماغ پر شد
قاروره [illegible] می برد
پیدا شد [illegible] درستی
وان [illegible] خود بود
ور رنج از [illegible] نجات یابد
پرهیز [illegible] شکست [illegible]
[illegible] باد بر دل [illegible]

کیرم که خود کسی بود زن مرد
یارب برسان بان چراغ
تا صبح [illegible]
چون خسرو صبح [illegible] شاد ان
روز از سر مهر [illegible]
طالع [illegible] بسته
میکرد مدار [illegible] مدارا
در دیده [illegible] آذر
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
آرزم [illegible]
در جاره [illegible] درستی
کاروز [illegible] روز استطارست
[illegible] سرو [illegible]
تا از [illegible]
زان [illegible]
[illegible] بود [illegible]
وآورد [illegible]
مجنون ز نشاط یار در صحبت
زان [illegible]
در جامه [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
آراسته [illegible]
مجنون [illegible] خوشست
لیلی ز نشاط آن بشارت

با مردن کوی [illegible] برد
کز آتش او رسید داغ

روشن زن صبح ماه افتاد
کز ظلمت از جهان فروزی

دیدن لیلی مجنون را [illegible]

وآفاق [illegible] آورد
[illegible] از جهان نشسته
می خورد [illegible] را
[illegible] باک [illegible]
می داد [illegible] پایه
[illegible] در جهان [illegible]
زان عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
روز طلب وصال یارست
در رشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آشنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible] ابن اشارت

روزی [illegible] افروز
لیلی [illegible] کشاده کامی
برداشته ره زبان [illegible]
در طارم [illegible]
با [illegible]
چون ماه [illegible] برد
[illegible] آیینه [illegible]
در [illegible]
[illegible] بر خیز
آن [illegible]
با او [illegible]
آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] آن کار
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
آمد [illegible]
[illegible]
از دو [illegible] می نماید
اول [illegible]

کاحوال دمادمی [illegible]
[illegible] چراغ روزی
[illegible] از نوا [illegible]
[illegible] با مدادان
خوشتر ز [illegible] نوروز
چون ماه [illegible]
[illegible] پاسبان [illegible]
[illegible] روی
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] راخواند
[illegible]
وان [illegible] با دست آر
[illegible] نیارم
[illegible] آن [illegible]
چون [illegible]
وان [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
از [illegible] فراق [illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible] داد
[illegible] آید
[illegible] شد است

از خیمه برون دوید چون دود	[illegible]	در پای مسافر خود افتاد	چون سبزه بزیر پای شمشاد

[illegible]

مجنون که جمال دلستان دید ‌‌ دل برده بچشم خویش جان دید
بر زد نفسی سپهر فرسای ‌‌ او نیز بیوفتاد برجای
آن زنده ولیک جان سپرده ‌‌ این جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار و هوش رفته ‌‌ آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده از دو دل خون ریز ‌‌ کرده بهلاک خیل را تیز
پرامن آن دو یار خسته ‌‌ چون چینی کوه حلقه بسته
زانو زده دوان بدان گذرگاه ‌‌ نظاره بیافت در میان راه
زانان که دو جان دو دیده ‌‌ شخصی دو سه آن دو دل رمیده
باقی دگر از میانه جستند ‌‌ رفتند و بکوشها نشستند
بوخفته فتاده آن دو دلخواه ‌‌ تا میره روز بر گذرگاه
زین آمده از گلاب و عنبر ‌‌ کرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رسید هر دو را هوش ‌‌ ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی ‌‌ آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بنشست ‌‌ در خانهٔ خاص خویش بنشست
بنشاند بصد نشاط نازش ‌‌ خواهند بوصل جان نوازش
زیبا ز سر محبوبی و خامی ‌‌ بوده ز میانه بیم و عامی
چون بود ز بیم در نشسته ‌‌ با آن دو و دام حلقه بسته
بستند دوگانه همکناری ‌‌ پرامن آن حرم حصاری
گرد یکی کسان هوا دیدی ‌‌ انبش بگرفتی آن در بیکی
از بیم هلاک آن دو همدم ‌‌ کس بر در آن حرم نزد گام
زان منزل به که در گرفت مانده ‌‌ مرهم هم در شگفت مانده
لیکن عشق حقیقی غرض نیست ‌‌ کآلودهٔ شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمامست ‌‌ گر از دده و حریف رامست
ذلک از دوگانه نیز روشنست ‌‌ کآلایش از دو دل برون رفت
چون او دد خویش را سر افکند ‌‌ فرمان بر او شدند دربند
پیداست که عشق این دو پاکی ‌‌ سر بر زده دشت جز بپاکی

او روز که ناله شان

او روز که نالهشان شنیدم ‌‌ در مرده بچشم خویش جان دید
هر گل که قدح بخورده در دست ‌‌ آن گشت خراب و این دگر مست
تا دست در آمدش در آغوش ‌‌ از دست شده آن و این از هوش
از عشق بسر سری شتابت ‌‌ لیکن نادره عبرت جهانیت
هر غم زده در درون خانه ‌‌ با هم بر خود در نهانه
وان گنج حصار مهر بسته ‌‌ با خار زن خود بهم نشسته
معاذ عنبر بود برخاست ‌‌ مشکین گهر خود بیاراست
از حلقهٔ زلف و غنچه رست ‌‌ دستار چه داد و طوق بربست
چون دید که دولت خاموش ‌‌ گردش ز کلاه عنبرین پوش
سر هیکل را که در دلش جا داد ‌‌ از بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشید شش لطافت ‌‌ لفظ چو گل از یکی دو رست
یکرنگ گرشته هست گردش ‌‌ بی باده بیوست گردش
لام و الفی که هست بی بند ‌‌ شد لام الف از دو پیوند
در خط مقوس دو دانه ‌‌ شد دایره تمام خانه
سر عکس شکفت الله و بافت ‌‌ با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع کمانت در یکی لخت ‌‌ نالید چو جند جند یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب ‌‌ بر شد دو صراحی از یکی آب
پیوسته دو دست در یکی بر ‌‌ رستند دو دیده در یکی سر
دو دوری زره دو قطب شد دو ‌‌ گشت آینه دو صبح یکی نور
چسپید بهم دو یار دلسوز ‌‌ ماندند چنین یکی شبانروز
این یا خوده آن ز خود در صفه ‌‌ مرغ غرض از میان بپرید
چون باز خود آمدند از حال ‌‌ شاهین شده بود دو شه زر بال
خاتون پدر آمده ز خرگاه ‌‌ سلطان بزرگ نشسته همراه
بر بست ملک با که رفت ‌‌ هم تاج نهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی و حجره را غبار ‌‌ جو یار نهاده هیچ دیار
مجنون که بریخت دید حالی ‌‌ کرد از همه حرف تخته خالی
در حلقهٔ دیده دوست و اغیار ‌‌ خونخواره در چو حلقه بنشاند
چون در حلقه زنگ و طوق داد ‌‌ در بانی غیرتش سپرد
گشته لب آن دو دل پر جوش ‌‌ مانند دهان کاسه خاموش
بادی نادم رسیده دلکش ‌‌ بنشاند زبانهای آتش
عشق آمده سوخته سپندی ‌‌ بر مرد و زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش پرگار ‌‌ مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته ‌‌ چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهان گیر ‌‌ آواز عتاب شان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند ‌‌ چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند ‌‌ چون شمع زبان بریده گشتند
تسبیح زبان یاوه گویست ‌‌ توفیق ثنا خموشیست
تا دور بود خزینه از زر ‌‌ بی قفل بود خزینه را در
چون در خزینه برنهاده شد ‌‌ قفلی بخزینه بر نهاده شد
بلبل ز زبان عشق تیز ‌‌ میگفت به بیضه دلاویز
کان سوسن ده زبانه بودست ‌‌ کاندیشه ز زبان ربودست
بلبل که سخن سگال باشد ‌‌ نی گل که همیشه لال باشد
چون غنچه نو بکار بستان ‌‌ کوید نیکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری ‌‌ من با تو چو گل بسازگاری
تیغ چه کنی تو از ندیدی ‌‌ آوازه بر آسمان کشیدی
وا روز که گفت روز پیوند ‌‌ بر درج دهان نهاده شد بند
بسیار زبان دراز [illegible] ‌‌ کو بیکر که آن زبان نیست
زان رو که بس کشاده رو نیست ‌‌ هم بیم چو زبان زبان چو موسی
چون موسی زبانشوده [illegible] ‌‌ به با شدا گر زبان شود دری
دانی ز چه موسی شد زبانم ‌‌ تا با تو سخن چو موسی رانم
چون خامش تو ام بجان فروشی ‌‌ به گر نکنم زبان فروشی
چون همدم سینه بسیار ‌‌ کو دم زبان مباش در کار

گویند غزل تو جست و جوست … با هست تو به که هست من نیست
چون یافت صبا جای گفت و گوی … لیکن چه تو دست من نیست

خوش زار شعار [illegible] … او بود که پر شکسته شد باز
گر صبح کشی [illegible] … از کبک دری شود پرواز

چون شد بکل شاه سوی نخجیر … افکند بر او فتاده یا رم
آهو بر شاه باشد نخجیر … گر خود بدر او فتاده کارم

تا سر دارم سر تو دارم … سر بر خط تو نهادم از من
جان بر سر [illegible] تو دارم … جان خواستی از تو داد ز آن کم

تا جان دارم توئی یار رب … تو چشم منی ز چشم بیا نور
مولای تو ام جهان سپاری … [illegible] ز چشم کی بود دور

اینجا منی و تو هم نباشد … من نیستم انجه هست ما است
در مذهب ما دوی نباشد … از ما [illegible] که [illegible] باشد

هیکل دو و دل یکیست [illegible] … بی نی غلط یکیست ما نه
چون لام الفی که لام الف باد … کا [illegible] دوی شد ادعیاد

حنظل که بخنجر کند [illegible] … بر زد دو یکی حرم گزینیم
بی زیور [illegible] نباشد آواز … با مرد و یک قدم نشینیم

بادام دو مغز یک بیا نه … بو شد دو حرف یک نام
یک پوست دو دست تم خانه … تو قطع دو باش در یکی جام

چون ریخت شارا سکل مجنون … افکند چو دو حرف یکی نام
زین گونه هزار در مکنون … در گلشن [illegible] کشاد [illegible]

کرد از لب خود عشق آب … زان غالیه‌دان شکر انگیز
زان آب چو حقه را [illegible] … مه غالیه سای و گل شکر ریز

اندیشه ز مصر [illegible] … ناگاه بیا سر راه [illegible]
[illegible] ز عیش خراج [illegible] … آن کوی [illegible] مرز بود

سودا زده با قمر نشاند … مجنون ز جهان نظاره گردون
[illegible] زده را سکل نشاند … زد دست بجامه پاره کردون

تو با فتنه [illegible] در [illegible] … من خود کیم و مزاج جوا شد
من کیم شده تو ام [illegible] … چون سایه تو واحد [illegible] شد

جفا کش جو باز می برید … تا باشه من جهان نیابید
از کبک دری [illegible] … طاوس تو در میان نیاید

آدم [illegible] کس بود … هم دست کسی که [illegible] دست
از دست [illegible] بدست [illegible] … آگاه شدی که او شد از دست

سرشته تو بود [illegible] آید … چون آتش [illegible] ز تاب
جان نیا تو بود [illegible] آید … از تو [illegible] جو [illegible] تاب

از جان تو خوشتر [illegible] غلام … کرد دور شوم [illegible] تو
جان بی تو [illegible] غلام … دوری [illegible] نشود [illegible] از تو

درع دو تو [illegible] مرد … چون [illegible] اند [illegible]
جانرا چه [illegible] مرد … چون [illegible] کلیات [illegible]

انجام آن [illegible] رنست … آمیخته ام [illegible] باهم
وانجا [illegible] آن [illegible] غبارت … آمیختنی [illegible] با هم

[illegible] که یک [illegible] است … شمشیر دو در یکی نیام است
الا دو صفت که در میانست … بادام دو مغز یک تمامست

چون غایه بطه [illegible] باشد … یک [illegible] بزن [illegible]
سرمایه یکی [illegible] باشد … یکی و یکی [illegible]

للی بکر شهای مستش … من [illegible] تمام [illegible] نشانی
[illegible] علاقه [illegible] … یکتا [illegible] آستانی

[illegible] غالیه ز [illegible] … از [illegible] تا [illegible] ندر سر [illegible]
چون غالیه [illegible] … [illegible]

آن قوم که خاش جدا شد … [illegible] ابیت [illegible]
چون گل [illegible] ها شد … زان یک [illegible]

آنجا که نسیم گل تمامست … گشت [illegible] بخود [illegible]
[illegible] میوه ها [illegible] … [illegible] دست

دل کرچه

دل گرچه ز عذر بار بکشاد … زد نعره و راه دشت برداشت
[illegible] هلال میلاد … تیغ از شر [illegible]

با آن ددکان ز بیم زاری … در حلقه آن [illegible] آغوش
می زد نفس [illegible] زاری … خود را ز [illegible] گردد و فروش

مجنون [illegible] او ورق فشانده … می خواند ز روی [illegible]
[illegible] آن ورق خوانده … [illegible] قصیده و [illegible]

زیرا که ز سر تیمار چون نوش … گر دوستی عشق پاک باز است
[illegible] بیان [illegible] گوش … بر عقل [illegible]

عشق آینه بلند نور است … با عشق غرض [illegible] ذات است
شهوت [illegible] … عشقی که غرض [illegible]

عشق از [illegible] کرامات است … چون عشق [illegible] تمامی افشد
صدق [illegible] که [illegible] … در [illegible] نامی افکند

چون کار دیا خزان رسیده [illegible] … [illegible] چو آسیای گردان
زخمه [illegible] جان رسیده شش … شیر از [illegible] و جو شیر مردان

آشفته [illegible] گرفته کارش … وا ورا [illegible] که من [illegible]
آیینه خویش داده بازش … آورده [illegible] باز [illegible]

[illegible] … شرحی ز وفای دوست [illegible]
گفت [illegible] … [illegible] درون [illegible]

[illegible] … عشقی که ز عصمت [illegible]
کامشب [illegible] … [illegible] شهوت [illegible]

عشق از غرض [illegible] ندارد … جز تو همه عاشقان که هستند
[illegible] غرض [illegible] ندارد … [illegible] تو غرض [illegible]

چون عشق به صدق ره نماید … [illegible]
[illegible] دوست [illegible] … [illegible] تو [illegible]

در صفت خزان و وفات لیلی

[illegible] که وقت [illegible] زبان … چون [illegible] خود درون [illegible]
[illegible] برگ ریزان … بیرون [illegible] از نیام [illegible]

قارورۀ آب سرد گردد … [illegible] بهار [illegible] رخت
رخساره آب زرد گردد … شمشاد [illegible] از سر تخت

شاخ [illegible] هلاک [illegible] … [illegible]
[illegible] خاک [illegible] … [illegible] بدست [illegible]

بر فرق [illegible] علاقه خاک … آنان که ز [illegible] گریزند
[illegible] شود چو مار ضحاک … از اندیشه بلند رخت [illegible]

چون باد مخالف [illegible] … آن سبزه [illegible] لاجوردی
افتادن برگ [illegible] … [illegible] از غبار زردی

روباه [illegible] فتاده اند [illegible] … [illegible] هندوی [illegible]
آورده [illegible] چون روباه … هندوی [illegible] باغ [illegible]

تا [illegible] باغ رخ [illegible] … [illegible] کاخ
[illegible] زاغ [illegible] … آویخته [illegible] شاخ

سیب از زنخی [illegible] … [illegible]
[illegible] زنخ [illegible] … خاب [illegible]

[illegible] خویش … نارنج زرد [illegible] روی
خونابه [illegible] … [illegible]

دهقان ز تم می صفا نه … بلبل ز [illegible] سربلندی
[illegible] … افتاده [illegible]

[illegible] … شد [illegible] گلستان [illegible]
[illegible] … [illegible] ضعیف [illegible]

آن سرو [illegible] است … شد بدر ز میغ چون هلالی
خود را [illegible] … و آن سرو [illegible] ز خلالی

کرد [illegible] … سودا [illegible] آمد
[illegible] … سرسام سر [illegible]

کر ما ز تو بود زاد و را برد
زان پیشتر از جه مهربان بود
بر خاطر رشته از فراق [illegible] کرد
تب لرزه گرفت [illegible] سکر [illegible]
افتاد جنانکه دانه از کشت
کای مادر مهربان جه تدبیر
خون می خورم از جه مهربانیست
جون جان ز تنم نفس کشاید
در کردنم آر دست یکبار
جشمم ز غبار دوست بر کش
بربند جو خط از کل زرد
آراسته کن عروس وارم
دانم که ز راه سوکواری
بر خاک من آن غریب خاکی
از مهر خدا [illegible] شرح اری
مرغ از شتاب ام عزیزدارش
از مهر توش [illegible] می داد
احوال جو پرسیم که جون رفت
وان لحظه که در غم تو می مرد
جون سنبلان درین گذرگاه
وین بند بود [illegible] از باغ
دیدی جو ز [illegible] غلط [illegible]
این گفت و گریه دیده تر کرد
مادر که عروس را [illegible]
در حسرت [illegible] و روی [illegible] زند
بیمانه کرفت بر جوانیش

با خاک آمد و برک لاله را برد
آن مهر یکی بصد جه فزود
سودا ز دلش یکی بدیه کرد
[illegible] کن بدیه شکر ریش را
[illegible] قصب بود فرو هشت
کاهو بره ز مهر جوابش
جان [illegible] ازین زنکار
کر راز کشاده کشت شاید
دستم مرغ کرد [illegible]
نیلم ز نهار دوست [illegible]
کافور فشانم از دم سرد
بیمار ر خاک برده دارم
آید بسلام این غماری
تا از تو وداع ورده ناکه
دردی بکنی نظر بخواری
تو نیز جو من عزیزدارش
بر یاد تو جان [illegible] داد
با [illegible] از زبر جهان [illegible] رفت
غمهار تنها بتو می مرد
[illegible] قبل تو [illegible]
کای جان من [illegible] جانم
[illegible]
[illegible]
آیا که قیامت آن [illegible]
[illegible] می زد [illegible] کند
خون ریخت [illegible]

زان روز که یار از [illegible] شد
جون عاشق خویش را [illegible] شد
تا کار بجان رسید کز کار
بالین طلبید تا ز سرورش
بر باز خود [illegible] کشاد
در کوه جگر او فتاد [illegible]
جندانک جگر بخفته خوردم
جون برده [illegible] باز بر گرفتم
کان لحظه که جان سپرده باشم
فرقم ز گلاب [illegible]
خون کفنم [illegible] شهیدم
آوازهٔ من جو کرد [illegible]
جون بر سر خاک من نشیند
با زیست عجب [illegible] یار [illegible]
آن درد که با منش بجوید
کو لیلی ازین حصار [illegible]
در عاشقی تو صادق [illegible]
تا داشت درین جهان [illegible]
وامروز که در وفات خاکست
می باید تا تو [illegible]
زنهار [illegible] مدار [illegible]
با عاقلی جان تمامست
جون [illegible] گفت [illegible] داد
معجز [illegible] بکشاد
هر مویه که بود [illegible]
کر ریخت [illegible]

سرورش [illegible] بپا شد
دلسوخته [illegible]
یکباره [illegible] کشت [illegible]
وز [illegible]
یکباره [illegible] کشاد
جون [illegible]
کز دل بدهان رسید [illegible]
بدرود [illegible]
وز دوری دوست مرده باشم
عطرم ز [illegible]
تا باشد [illegible] روز عیدم
کاواره شدم من از وطن [illegible]
هر جوید ولیک خاک [illegible]
از من [illegible] یاد [illegible]
وان قصه که [illegible]
آن لحظه که [illegible]
جان [illegible] عاشق [illegible]
جو در غم تو [illegible]
[illegible] هوس تو [illegible]
[illegible] تا کی آیی
جز [illegible] خدای [illegible]
مجنون زمانه [illegible]
جانان طلبید ولیک جان داد
[illegible] باز [illegible]
هر [illegible] کنند [illegible]
کردی [illegible]

جندان ز سرشکها [illegible]
آن نوحه که خون شود [illegible]
آراستش آنچنان که فرموده
خاتون حصار شد حصاری
آن جیب که او بسر [illegible]
غولیست جهان فرشته بکر
[illegible]
شب رفت و [illegible]
[illegible]
با عاجزی جنین [illegible]
جلد عرب از فراق روشن
دو صفت که رفت دوستان بود
[illegible]
کر حادثه وفات آن ماه
کریان شد [illegible]
آمد بسر آن خطیره جون [illegible]
آمد بر آن [illegible] برده
می گفت [illegible] هر زمان [illegible]
[illegible] رسیدت ای [illegible]
گفت از [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
مجنون [illegible] خورده [illegible]
یک لحظه [illegible]
[illegible] عقد [illegible] ریزند
جون نامه [illegible] داد
این [illegible] عذرا

کای جشمهٔ آب [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] گلاب و عنبر آلود
آسوده ام از [illegible]
وان [illegible]
تسبیح [illegible]
جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشاییم
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible] بهار بوستان بود

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

[illegible]
جون ابر بهار [illegible]
تاریک شب جراغ مرده
می زد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر جست [illegible]
با [illegible]
ساغر [illegible] جام داد
[illegible]

جندان ز [illegible]
جون [illegible]
بسپرد [illegible]
بر [illegible]
بازار جهان [illegible]
[illegible]
زین سلسله [illegible]
زین جار [illegible]
کر [illegible]
لیلی جو [illegible] زمین [illegible]
[illegible]
خاکش [illegible]
[illegible] سیاهی
[illegible]
کریان [illegible]
مجنون [illegible]
رخساره [illegible]
آب [illegible]
لیلی [illegible]
جون [illegible]
کای [illegible]
[illegible]
شمشیر [illegible]
جان [illegible]

[illegible]
[illegible] جگرم از جگر [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
دیوار [illegible] آهنین کرد
افسوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
جون [illegible] شکسته [illegible]
جون [illegible]
آن سوخته [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظاره کرده

زید از بر او چو سایه پویان
آنجا که مزاج و طبع راخوست
آمد نه بجا بکم نشان
قامت زده و شکسته قامت
غلطید چنانکه مار غلطید
ابر کرد سرشک لاله گون ریخت
کاوخ [illegible] چاره ساز م
سروی ز چمن گزینم آزاد
یک دسته بنفشه ام [illegible]
ریحان دمی از جهان گزینم
وانگاه بدجه سر فرو کرد
ای باغ وی خراب [illegible]
در غار همیشه جای مارست
هم گنج شفی که در زمینی
گرد و رشدی ز چشم رنجور
من کز تو چو باد دل نهادم
گر [illegible] داد آمدم کل
من [illegible] بر کشام این عقد
جاوید بهشت جای بادت
تا با تو در آمدن بن خاک
بر داشت ره ولایت خوش
بر گلشن حالت فراقی
در ره کده بماند خاری
چون بخت شنی نکرده کارش
سر بر سر خاک او نهادی
او بر سر شغل بخت خویش

ور سایه او خلاص جویان
کرده آرزوی زیارت دوست
شوریده سر آنجا که بستان
انگیخته از جهان قیامت
[illegible] بر خاک غلطید
[illegible] بگریست [illegible]
گر در چو شمع می گدازم
دست اجلش بباد بر داد
پاکیزه چنانکه [illegible] رست
کالاتر خش جهان ندیدم
می گفت و می گریست از درد
بر داده ولیک بر نخورده
ای ماه تو را چه جای غارست
کو کم نه چو اجنبی
بلکه چشم زد از حلم نه دور
باد تو بجا روز یاد ذم
زانگه که هستی [illegible] منزل
آیم بتو بعد روزکی چند
جا در حرم خدای بادت
باز آنکه تو ز خون من [illegible]
وانگه ام و دودان [illegible]
حرفی ز وفا نماند باقی
کز ناله تیز [illegible]
بر خاستی آرزوی یارش
بر خاک هزار بوسه دادی
وانگاه ام و دد او [illegible]

چون کوه بکوه و دشت در دشت
از دیده نشان تربتش جست
غمگین تر از آنکه باز گویند
چون دید جمال تربت از دور
در شورش تربتش بصد رنج
خوناب جگر چو شمع بالود
بوده گل آبدار در دست
بشکفت بهار از درختم
بیدادگری نمی بود تش
باقی بدر آمد از کین کا
کای تازه گل خزان رسیده
چونی ز گزند تمام این خار
بر غار تو غم خورم که یاری
در صورت اگر ز من نهانی
گر نقش تو از میانه برخاست
چون [illegible] رفته
رفتی تو از این خراب رستی
تا طوف [illegible] بر که عهد رست
قندیل روانت از زوالی
این گفت و نهاد دست بر دست
در نقش [illegible] می راند
می [illegible] گریه [illegible] از تنگ
در چهره [illegible] نماند سنگی
از کوه در آمدی چو سیلی
با تربت آن بت وفادار
از بهر [illegible] از کار

گریان و چو غنچه [illegible] گشت
وانگه [illegible] ز تربت [illegible]
رسواتر از آنکه باز جویند
افتاد [illegible] سایه از نور
بپیچید چو مار گنج بر گنج
بگشاد زبان آتش آلود
باد آمد و بر گلش شکست
دردا که نگه نداشت [illegible]
من کاشته بودم او درودش
ریحان [illegible] شکست [illegible]
رفته ز جهان جهان ندیده
چون [illegible] اندرین غار
چون غم نخورم که یار غاری
از دام صفت درون جانی
اندوه تو جاودانه بر جاست
خواهی تو نشسته خواه خفته
در بزم که ارم نشستی
خالی نیم از وفا و عهدت
افروخته باد جاودانی
[illegible] ز دو دست بند [illegible]
برجست فراق [illegible]
می زد نفسی از دریغ بر سنگ
گر خون [illegible]
رفتی سوی روضه گاه لیلی
گفتی غم دل [illegible]
بر جمله خلق بسته شد راه

تا او شدی ز دریغ [illegible]
کز قبله ز کور یار می یافت
و آخر چو بکار خویش در ماند
تاریخ ز عشق [illegible] بازی
کاستاد سلام را دگر بار
بر هر طرفی عنان همی تافت
یکباره شکسته تر [illegible]
[illegible] سلام رنجور
کرد آن [illegible] از راه دور
اما چو [illegible]
نمود سلام حق شناسش
زین پیش چنانکه دست [illegible]
کردی تفصیلی [illegible] چون [illegible]
کو هیچ کسی بجان بذیرم
لیکن عجب آیدم از این کار
آگاه [illegible] که کار چون [illegible]
برزد ز میان جان [illegible]
یادم بکجا بزیر خاکت
[illegible] عشق
جام [illegible] دریغ [illegible]
نامی و [illegible] تا او
از قطعه و قصه و قصیده
انگشت کش [illegible]
کان سوخته [illegible] زمانه
دست [illegible] آن فلک شکسته [illegible]
جانی ز قدم رسیده تا لب

گریه [illegible] آن کور
[illegible]

آمدن ابن سلام با [illegible] مجنون

کای ابن سلام آن گرفتار
می جست نشان ولی نمی یافت
از کور نکونه کشته حالش
کام بسلامت از ره دور
چون آتش از آب و سایه از نور
[illegible] باز بس کرد
بر هر حقی [illegible] سپاسش
لطف تو [illegible]
دست [illegible] زمانه را بر
که نه ره خانه پیش گیرم
[illegible] بار
جفت تو و یار با تو جفت
کاوخ جگرم بسوخت از درد
[illegible] باکت
من زنده و مرده ام [illegible]
[illegible] افتاد
زان [illegible] ساخت تا او
لیلی [illegible] تو نوشت [illegible]

زین سان ورقی [illegible]
در دیده [illegible]
بر خاست [illegible]
تا عاقبتش [illegible]
و آن [illegible] چون [illegible]
مجنون که شنید شرح کارش
[illegible] ساری
حاجت بنمای تا برارم
کانعام تو هست [illegible]
از طبع خودم [illegible] دادی
با نان [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] آن بوی [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
مجنون چو شنید [illegible]
بگذار ز کار [illegible]
آن [illegible] وفا [illegible]
[illegible] آن گل [illegible]
بگرفت سلام را [illegible] دست
هر بیت که زو شنید [illegible]
چون هر چه بگفته بود بنوشت

وفات کردن مجنون

چون گرد شکسته باد بردش
روزی [illegible] رسید تا شب
زان حال که بود زارتر گشت
نالید ز روی دردناکی

عمری بهوس [illegible]
از کوی [illegible] بود [illegible]
[illegible] راه خواهد
گوید ز نفسهای نازی
[illegible] کوه و دشت [illegible]
دید آبله [illegible] بر سنگ
[illegible]
بشناخت و گرفت [illegible]
[illegible]
مقصود بگوی تا برارم
شکر تو بجای خویش کردم
گیرم ز حصار سینه دادی
از باغ تو میوه [illegible]
کان مرده [illegible]
شور و [illegible]
کار آمد و بار او [illegible]
[illegible] یار [illegible]
[illegible]
در موج دلم شکسته کشتی
در شهد [illegible]
وان [illegible] که بود تا [illegible]
دستور حیات [illegible]
این قصه [illegible] بپایان
شد [illegible] اندر [illegible]
بی نور [illegible] ترگشت
آمد سوی [illegible] خاکی

تا او شدی

در حلقهٔ آن حظیره افتاد
پیچید و سه بار زار برخواند
کای خالق هر چه آفرینست
آزاد کنم ز زحمت جانی
چون تربت دوست در بر آورد
بگذشت ز جهان که شهره در دست
ای باست کز این بلا مندیش
در قامت خویش چون فلک واد
بر پایهٔ قدر خویش شهای
مسکین که زبانت فلک نغل
چون آب ز دیده خون فشان گشت
خاک تشنه جهان هستی
مجنون ز جهان چو رخت بربست
ناسوده درین سرای بر دود
وان یاوگیان رایگان کرد
نزدیک حظیره خانه کرده
نظاره کنی که دید از دور
وان تیغ زنان بشیر مانی
وآن خفته جان نخچ کرده
در مستی او ز هر نشانی
آوان روان شده ... م
وان شیر سگان استخوان خوار
مردم ز دها ظابست است
بر حرز ز علاقه خو بودند
گستاخ روان آن گذرگاه
آن کالبد شکسته ماند

بشنفت چو آب تیره افتاد
اشکی دو سه تلخ تلخ بنشاند
بوسید کمر چه برگزیدست
وآنجا که تو جنبش وا نی
ای دوست بگفت و جان برآورد
کز باز تو چو ... و تبست
با دوست خورد از و پاینده بنش
این قیمت خویشتن نکو دار
تا بر سر آسمان کنی جای
بر دار و بپوس کوز لعل
هر جا که روی لطیف جان اکس
چون خاک کنی جهان پرستی
از سر زدن جهانیان رست
چون خفت مع الغرامه آخر
بر امر او گرفته تا ورد
زان کو دل که آشنا نکرده
شوریدگی آن دل ار بخورد
بر شاه کنند پاسبانی
در پی همه را در جرح کرده
بر شاه کنند پاسبانی
شد در عرب این فسانه معلوم
کس را نه با استخوان او کار
این بود می زده ز داغ عرب
لختی بموافقت عدد شدند
جستند درون آن حرم راه
همچون صدف سفید ماند

علطید چو مار خسته کرده
بر داشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش وا رهانم
این گفت و نهاد بر زمین سر
او نیز گذشت از این گذرگاه
کز عمر مباش تا توانی
از مرکب خواجگی فرود آی
با خاک مباز کو غبارست
از سیل چو کوه سر کشان
این گو و فا بسر توان برد
آیی که نه بارگیر ... بر دم سر
خوناب جهان بریز زان خاک
پرمهد عروس خواب دیده
افتاده بیا نهم بر او حاله
او خفته چو شاه در عماری
از بیم درندگان جب و راست
بنیاد که آن غریب خسته
و آگاه نه زانکه شاه مرده
از زلزلهای دور افلاک
چون محرم دیده ساختند نش
خویشان وکسان یگان و بیگان
صندل کوده زان جاید جایی
شد سال و زدت آن زده دام
دوران چو طلسم کهنه چو ذ
دیدند فتاده همچو حالی
در که ... بیم تنید سولوان

بیچید چو مار زخم خورده
انگشت گشاد و دیده بربست
در حضرت یار خود سلام
وآن تربت را کشیده در بر
والا کشت که بگذرد زین راه
هر دم چو کوه زنی بمانی
استادن خود بحود تا کی
با طبع مساز کو شرارست
سیلی خور و روی بر کشیدن
جان را بجفا بر افشان بر دم
چون آب روانه گل بود سرد
کو دانکه طلوع او کنی پاک
خوابش برود و بست دیده
یکباره شنیده ام و یکسال
ایشان همه در نیاق جاری
آمد شد جمله خلق برخاست
انجاست عال خود نشسته
با درس کمر و کلاه بر دست
شد ریخته و فشانده بر خاک
از راه و فا شناختند نش
جمع آمده جمله درد ناکان
بنهاده در آن حرم کسی پای
آواره شدند کام و ناکام
وز قفل خزینه رخ بحود
مغزی شده مانده استخوانی
کردند جدا ز سرکشی را رانی

بشنید که آب دیده باکش
بردند بشراب خانه بردند
وان روضه که رشک بوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشتی
آسایش و لطف یارشان کن
زید آن سره مرد مهر پرورد
از مشهد آن دو جسته نور
جنی که چو لعل سفته بودند
از کوشش کسی این علاقه بنهفت
برخاست و کار گذشت یکی روز
در قالب خاک بر نشستند
معشوق ز بلبلی در شتابان
در هر چمنی چو چشم چشمها
در سایهٔ گل چو آفتابی
فرخ دو سروش خجسته
می در کف و نوبهار در پیش
کام جهان ز خویش کنند
در لفظ ثنار نوری انگیخت
کین سروقدان که جام دارند
آن هر زبان گرفته حالی
این شاه جهان ولایت زی
بودند دو دل تا ببودند
انجامی مراد اگر بدیدند
انگه که در آن جهان خیلت
شوریده ز خواب خود چنانست
این عالم فانیست و فانیست

واداند ز خاک هم خاکش
سرمست به با فیض سر دند
تا حکمه جمله جهان بود
تا حاجت او روا نگشتی
وآموزش خود تاریشان کن

سهو که ده وانشانی ند
کردند جای انت بکی
هر کو آمدن آن غمی در خلوت
یارب چو باخترا وغایب
بام ... جاوا نی

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

بر حالت خویش کمتر بودند
تا هر که شنید آفرین گفت
اندیشهٔ آن دو خاک او ورد
پاشنه مست بخشیدند
نرم چو دو روی لطیفان
سینو کله برگ مینا
تختی زده بر کنار آبی
در دست بساط کو شته
واشان دو بدو بقصه خوش
کامی بمراد خویش جستند
بر تا دکی آن دو تخمه رخت
در باغ ارم چه نام دارند
گفتش دو سرو زبان الهی
آن ماه بتان بدلنوازی
در رنج و فا بسر بودند
اینجا ابد الابد نشستند
تا در رخ حور جای حیرات
کرد این همه بارها بدیدار
وان عالم باقیست و باقیست

از راه بسر هوش و هوش
افسانهٔ آن دو همدم ا
کان یار و جفت برخوردار
خو در فرشتة این خواب
در دامن هر شکوفه باغی
گلهای شکفته جام بر دست
وان تخت بر نهاده پا
سر تا بقدم بزیور نور
که بر لب جام می نهادند
پیری متعهد ایستاده
بنده خواب از بهاری
در منزل نیز جام لرفت
گین شخص دو گانه یگانه
لیلی شد و لیلی اکه ماست
آسایش آن جهان نزید
هر کو بخورد درین جهان بر
چون شعله شمع کیمیا فروز
تا هر که درین جهان کند جای
... عشق سبابا

در مجاورت لیلیش نهادند
در تربت او دو روضه کاشت
در حال شدی ز رنج و غم دور
رفتند ز عالم آن دو خاکی
چون نوبت او رسید تو دانی
ای رهنما یان جوانمرد
پوشیده قدم مناسقی دور
می جست چراغ که جهش
در عالم او شدی آشکار
چو شد هم بزم بود
آراسته روضه جهان تاب
در برگ گلی چو چراغی
برداشته بانک بلبلی مست
چون فرش بهشت گسترده زیبا
آراسته چون که طاق برخورد
که بر لب خویش بوسه دادند
سر بر سر تختشان نهاده
پرسید ز پیر راه آن سیر
این منزلت از کجا گرفتند
مستند رفیق جاودانه
مجنون لقب آمد انکه شاه
و لعها بمراد تا رسید
زین گونه کشند درین جهان سر
در حوض شب زاتش دو
بر لذت آن جهان زد جای
کان گل نه درین جهان خار

در عشق چو تیر شو روانه
عشقست کلید کشای هستی
بیار شراب تلخ چون زهر
وین واقعه گرچه تلخ کش بود
شد قصه بغایت تمامی
شاها ملکا جهان پناها
خورشید دوم نجمت کبری
ای جوهر نسل آدمی زاد
نوزی که بطالع مبارک
گرچه دل پاک تخت پرور
بنگر که جهان چه سرفشاندست
از هرچه کوه تو بر بخت
باز شو ور دخوار می باش
رای تو اگر صحبت هر کار
از صحبت انکسی پرهیز
هرجا که قدم نهی فراپیش
در قول جهان کن استواری
بر عهد کسی اعتماد منمای
آنرا که نیی نیغ بر کن
آن شب که شوی بکام حزم
نمای ملک داتو بشری
برده ور بکام خویش منگر
ورنه دل تو جهان خداوند
جز باتو توان شاد کامی
در هرچه زند تو ساز کارش
در دستش جام خسروانی

تا در سفی ای شاه
گر راه زبان خود بر ستی
کز عشق شدست عاشقی چه
چون از سر عشق بود خون بود
الله لله ای نظامی

پیرایه جهان که راست کارست
و شربت عمر که جان فزایند
این شربت اگرچه تلخ کاست
دریای سخن بود پایاب
این قصه کلید بسکی باد

در بعث فرزند و ختم کتاب

خاقان کبیر ابو المظفر
ای ملک دو عالم از تو آباد
بیرون بس ازین سپهر تارک
هستند ترا نصیحت آموز
وز چند ملوک پا زماندست
بردار سر ار گرچه کان نهست
می پرور و هوشیار می باش
رای گران دست مگذار
گو باشد گاه نرم و گه تیز
باز آمدن قدم ببندیش
کاین شود از تو زینهاری
تا در دل خود نه بنیش جای
وانرا که تو بر گشی میفکن
پاداش زد عا خود فرود
تا کس نزند دم دلیری
کاقبال تو هم در آید از در
محتاج شد بخشش ار بند
بپراید همت نظامی
هرجا که رود تو هاش تا رش
بر باد تاب زندگانی
این نامه که کشاده بی باد

این ختم قران پادشاهی
ای چشمه خوش بیان دریا
مشغول شوی بشادمانی
زین نامه خبر عارف است
کاری که صلاح دولت تست
دشمن که بعذر شد زبانش
بازوی تو گرچه هست کاری
با هر دو دل مشو سوی حرب
گر کار بیک قدم بر آید
مفرست پیام شاد خواران
گر بر تو بر خود بیخ گشود
شمار عدو چو بیش باخرد
در هرچه طلب کنی بپر روزن
در هر کشادگی روی
بر هرچه سوال باجواب
زین جمله فسانه که گفتم
در تو بزید چرخ گرداد
یارب ز جهانداد
یاد اهل اولیاش منصور
یک قطره بزد هادجاش
ردولت او همه یی باد

شایسته دست شهریار است
چون عشق هم حد بجان فزاید
ساقیش چو عشق شد چه باک
کشتی بعدم رسید جواب
در خواندن او همه گشی باد
یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید یکم چه بی نظیری
در عالم تو مباد شاهی
با گوهر بزرگیت همت
وین نامه نغز را بخوانی
بشنود دو سرحرف صحکاهی
در حیث آن نکن عنان است
این شوروز دم راندش
از عون خدای خواه یارب
تا سکه دست خیزد از ضرب
گرده مکن بچرخ سا بد
الا از زبان راست گا زان
گستاخ مکن نیاز مو ذ
خار از خوده چنین فجی بره
از خشم بغان بستدی سوند
تاکرم شود بدل دران کوی
شتاب که معطوف شتابست
با تو سخن بهانه جستم
سر اذ دعای بیک مردان
آشوب و گو بد انها ن دان
واعداش جنان که هست مغلوب
کین نامه گفاشتم بیامشت

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
ز گنج کی سخن با مدد کم گشت
اگرچه داستان دلبسندست
جهان افشی هوس نیست روا ک
حدیث خسرو و شیرین نهانیست
ز تاریخ کهن سالان این بوم
بیا رد دو ولت جهال هستی
اساس عشق و نشک سید نبد
هوس کاری آن ورنامه مسکین
چگونه کان حکایت شرح کردست
عشقی که گوی آمد مند شش
جان جزوی را نداد عشق بازی
فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان عشق است و دیگر زرق سازی
کسی کز عشق خالی شد فسردست
اگر بی عشق بودی جان عشقی
جهان کوان کوه آتش بخت سنده
جهان کمکهن جودی خواب هسته
ازان تر عاجز دشی نیک
اگر عاشق چو بدرگذر گا
دوان جهد که دست راد ده دوش
وگر این بان دهوا دبیر
منم ورد که او سلطان حافست
کراد شتر کی اراد بعشش
چو من بی عشق جان خود نبودم
که بسته بعشق این داستان را

جهانی در هوس خرم فدرنی
که گویت اوست بخت کرمش
درو سیفی و قایع شهر بندست
ز عقل آن خواهش گرده هوس اگ
ورد و خیر با عشق استان ست
مراکن را کف ملوک
کرپیش عاقلان داری درستی
جهان دان اسانی کام و در وید
حدیث خسرو و قصر شیرین
حدیث عشق از الجا طرح کردست
جهان ابد بنا خود ند دش
که اندم خیت بر دهد غازی
به خالی عشق آرام دارد
که با رسانی الاعشق یادی
که با رسالت عشق آرام رود
که می خیت صحرا عشق
ز عشق افتاب آتش هوسدد
اگر خود که باشی آن رو بند
بعشوق نی زند هر گوهری حبل
نبودی کار با چو بنده کا
هر دان نمعل نکر خوش
ستیل طبع واکردوسوی زین
قدم در عشق نه کو جان جانست
بعشق تا ایستاده آمدش
دل بر دختم و جانی خرید م
صلای عشق در داد جهان را

جو بتوان راستی را درج کردن
ولیکن در سیاحت زاو روز کس رحمت
هوس من به خرمن شیرین دشت کاری
خوش شای قدم چون خکمرانست
باعشق در کوارش هوس شو
گمر حالان ان کسی دگر هستند
جهان بل هوسش آشکارست
حدیث بارنبا ساز و رو
جهان شمرو دو آب عشق اساس
گر دیشت او فات هویش
بگفتم انچه دانا گفت آغاز
واگر عشق نه باید شماری
غلام عشق شو کاندیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
شنیدم عاشقی را بود مستی
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
اگر چون گرم بود شراب
گر مطلبی گر عاشق هو
که نی عشق و بیخ هرجا نبند
گر آتش در زمین منفعل باید
طبایع جز کشش کاری ندارد
گر اذ تعبیه یکی گو بد کوالات
گر از عشق آسمان آزاد بودی
ز عشق طعر یزد رده ورده گردم
بیاد ا بعد صدار خیمه

دو عمر نیا جا باید خرج کردن
که اورا دهوس پیش نامه موصفت
هوس سال عم و امع کاری
که رسی خورطلب عمر تو الست
کدرو دیج سواحلش دو موقوف
مراد رشته ان شعل شند
اشایع که امسان باد کارست
جان آرام که تنه بهر و غه
نباید حیف و جانی کارش
چه کل افتادش ازوشته ایشان
وقع خیت که عش گفته دوبا
ما دم تا دم جز عشق کاری
جو صاحب کانرا کش اندیشت
که بهر صنعه در دوران عالم
که در کل عقد نیا اینزکیت
ورانجا خاسته ای حیث حرکی
از سودای خوش و از ما تنه
وز آن تا همکر که از خود بیزاری
جهان شوق آمی را که بودی
نه آمر از تاکه راه رام شد
زمین شجا عفد وبا الاشیا جن
حلیا زان شش دراعش خواند
کمش بعبه عزیمه که خرابات
نکار ز سر آباد بودی
خردی پاجسم هاب ابوده کردم
ز خود خوش خواهی دنیا بوسی

زمین نیک آمد منبت بذ توحید
جهان ترتیب کرد من بسته بودم
گهی رنج ملایک ... م
بنقصت را نکوهیده چون شیر
شبی از هم ز جور طعنه کم
که احسانی جهاندار معانی
درین ره چو مستی ... جای
نگه آزرده ... بلند
بس اندر بند و اندوه جهت
در توحید زن کاوازه دادی
دلیری کن که بی شیرین دل بستند
چو صاحب شیوه دیدان نقش ... گ
بسند تسلیم گفتار بر غلامت
مگر شیرین ز ان ... م
چنین حرفی تو دانی ساز کردن
درین کمتر دولت یار بر باد
رکابی از شعر بدگفته نکنای
زمانه بخش گشادن ندارد
چراغ بند ان دم سحر ... خوش
تو خود آن چون تو دانی ... سی
چو تو حالی ... چش
چندی گشادی بخت بلند م
... چندم آتش ...
سیم ... زری ... کشیده
فلک طالع شیری بود دست
تماشا ... قدم

گفتار در انگیزه ... کتاب

گهی رنج ... م
شدم ... سر ... عنبر
شنیع ... طعنه ...
که ملکی صاحب ...
... زبان گشای
که دنیا را ... ارزومند
ز اندر سیم ... نیازت
چو ... تاز ... اری
تو خواندم ... گشت خند
تو ماندار سحر چون ... سنگ
زبانم و ... صبح ... نات
که در حلقم شکر کردی زبانم
بنا کعبه انبار کرده ن
برومندی و برخوردار ... باد
عنان شیر داری ... جای
وکر دارد چو تو بادی ندارد
بدیجانی ... خانه خویش
... شاهی
... سرکوش
... سمندم
که من خود چون ... ک
... میرد ه
ولکن ... جسود ست
... رف

بکتا ده و سی بودم خدا ...
نه دنیا ... که ... ده
در آمد سر ... الف
... حالی سالت
فسون ... شکر انداشت
چو داری ... نوک خامه
سحر ... واند
زشور ... گشتا ر
... طراز سخن
... جو ی
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
اگر خوردم زبان ... شکر وار
بیابان ... اوی
چرا کسی ... آب
... میدان ...
عنایت ... سکار
ده منزل ... ل
... نام ... وام
... حصار
مده دم تا چراغ ... شیرد
... شیر بیشد
... تم
... ابلم
حدیث ... ستی

سیمره من کنا ... خود نویسد
سخن را جهان بوسنده بود م
تصنیف کرده با جان آشنایی
ز دنیا دل ... سد کرد
عنان بخت با من ... رفت
... ول
فسون ... بر دند ازدست
کلید و قفل چندین گنج نامه
اگرچه زین جوانان ... خواند
ز ... کردم ... کار
... جان ... ش
زبان ... کردی
ز شیرین ... زبان ... ل
زبان ... پار
... ی
... ست
... زیاد
... خند
... ر
... نام
... سواری
... گیرد
... خاک
... تم
... رایم
... مستی

جو ... بیابان
بس بخت ... درستی
... ستدی
... آب
... شاباید نود خدان
جو خدان ... کافی
... آزاد
کو چون شد ... ی
جهان ... کرد
نسب ... شاه
کرامی ...
... تماش

تشاید ...
بس کس ... سستی
... ستدی
... ن
... ب
... خدان
... ی

... سال
... مدار
... معانی
... دارم
... رشن
... ی
... ی
... ی

... سال
... کار
... زندگانی
... ام
... شد
... ی
... ل
... د
... می
... شت
... ر
... ی
... ن

آغاز داستان خسرو و شیرین

جهان ... ب
... باز ...
... آتش
... شش

جهان ... رو
بجندس ... خواند
مبارک ... سر
... اذان ... ن

... تشت
... وش
... ر
... گوی
... ن

... سکل
... ن
... شکلی
... نم
... س
... ن
... ی
... د
... ت
... ق

... ل
... ن
... فی
... د
... ی
... ی
... ی
... ت

... ش
... ی
... س
... ت
... ر
... ی
... سی
... ت

... ش
... س
... سه
... م
... ی
... ی
... ت

بسا ترسا لکی باذن رها کرد
بسر نیزه شدی نخجیر شمشیر
بذان آماج کو کردی کمان باز
زده در کمانش خام تیر بوده
چو برق تیغ با رسنگ دادی
نهادی در سپر کاه تمام کرده
زمین چو جوشنه ... زره بافتی
طلب کرد خطوط شاه زاده

حساب از جنگ شیر وازده یا کرده
ستونی را قلم کردی به شمشیر
ز طبل زهره کردی طبلک الغاز
بنه تضعیف خدنگش نام بوده
سنان در سینه خارا نشاندی
حسد زرنگی نعرهای جاکاه
فلک طوح چو جنون داده
زبان چون تیغ هندی برگشاده

چو بوده سالکی افکنده بیاد
شیرازه بی کشادی کمر را
کی بوده کان نهالی کشیدی
بدی کو جود بینی دو سپیدی
چو شد صبح ... جاده سال
بزرگ امید نامی بود دانا
بدست آورده از فرخ زمانی
جواهرهای اناش هر یایی فرهنگ

سر از دو سالکان می از دریا داد
چنین حلقه سوفی زره را
کمانش را همالی کشیدی
...
برآمد موج دانش از دریاب
بزرگ امید از عقل و توانا
کلید گنجهای آسمانی
بدست آورد و رد درد اش جنگ

دل و دوستی تعلیمش برافروخت
بانگ چون شد به بار و دی
چو بینا شد جهان ... ادار
جهان ماذا بجانش و سرد اشت
مناهی ماند ارمود ...
دگر کس ربی الخصام ...
چو شد ... خود خود دستی
قضا را از قضا یک روز شاه ان
نماز کرده رسید افکند بسیار
کرد آن دو ... نو
سر و رشید ... از بساط ...
عنان ... زد می زد

و ز و بسیار ... آوخت
... تنی دو ...
نهانها ... کرده برکار
جهان ...
...
... عنبری ...
... جهان ...

ز ... تا ... خاک
...
ز خدمت ... جهانی
ز ... جهان ... جهان شاه
اگر ... رود ... زاری
سیاست ...
خداوند ... جهاندست

عشرت کردن خسرو ...

... بساط افکند خسرو
...
دو دستی ...

... از بساط ...
چو سلطان ...
چو ...

فرو خواند آفرینها را افلاک
قدم ...
... ز خدمت ...
...
دگر ...
...
جهان از دست ... جهان ...
عشرت رفت خسرو با ...
دم ... آمد ...
...
...
چو ...

ملک اندیشه ... خاقان | ... مجلس ... باخت | ... | ... باشد ... یاران

صباح ارغنون گوش ... کرد
که گر ...
... عالم افروز
...
ملک گفتا ...
شب از ...
...
غلامان را ...
...
جهان ...
کنون ...
... باسر افسانه شو باز
چو خسرو دید کان ...
ببر زد ...
کمر ... شجاعت ...

...
...
...
...
...
...
... آواز ...
...
...
...
...
...

صراحی ...
...
...
...
...
...
...
...
سیاست ...
... آن ...

شفیع انگیختن خسرو و ...

شفیع انگیخت پیران ...
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت

...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بیوزش پیش شه رفتند پیران | بر اندر شاه‌زاده چون اسیران | به پیش تخت شه نالید چون خاک | ز رسم مجرمان غلتید بر خاک

کر شاها بیش از این بیخ جفا نی
هنوزم بوی شیر آید ز ناران
اگر جرمست اینک تیغ و گردن
بگفت این و کواره بر سر خاک
وزان درگه گذاری جو مرا ناشاد
بوز دهی که دولت بد نخواهد
بنیکی بیش شود در کار فرزند
نیان فرزانگی آهسته لیست
ازان حضرت جهو اوفتاد خسرو
جهت از لعل شب اندر معمای
برون آمد ز درد جو سازی
بطاعت خانه شد خسرو بیت
نیاز خویشتن را دید در خواب
که در خود نیش آن جوره خوابی
دلارامی ترا ده بر نشیند

ز دیکی کش ز خود دانا اعتنای
مشو در جون دشمنی سر خواران
ز نو کشتی و هیچ تسلیم کردن
بکر بر سر نهاد آن کوه باک
بکریه های های بر شد نهاد
جز اقبال پدر با خود نخواهد
نیابت خود کند فرزند فرزند
ز اند شفا او کار آن نهاد خاست
که ای با همه کت داد آن نو

پدر زو سنت ستیز کالود کرکت
عنایت کرد کان سر کشته فرزند
الوزید کس علی دارم در راه
جو دیبا آن کرده آن پرده بازی
که طفلی خردمند تا زیبی
بیساند با تو فرزندت جند
جو هر مرد دید کان فرزند نیل
سر رشته سپید و شفقت شد کرکت
ز خشم بسیاری عدالت دوی با ذ

که پیر خو دست اکر جوشش نیز کرکت
ندارد طاقت خشم خداوند
ندارم طاقت خشم شهنشاه
همه بکر شد الحق بزاری
کند در کار راز سیاستی نیز نوینی
مکار آید ز فرزندت تراش
بدادان روان را مهیای دل
دل عهد سیا حکم کرد شب
جها نداری تو دوشش جو دواد
نیاردکی جو شد روشنایی
تشال خدا مکانی شب بازی
که تا خورده بود از خواب دوشش
بشارت می دهم بر چار جیزت
که جون دو بکری بود در آفاق
وزان برخاطر کس بر نبندد

بخواب دیدن خسرو نوشیروان را

نیابش رو بدان از دوست
دلکشایی تازه خورشید بجانان
جو غوره زان ترشی بر تیکی
که از شیرین تری و زان بشند

بر خورداری آمد خواب خوشش
اگر شد جار جوایی عزیزت
بشیرین رسی و نیکو ارطاق
دوم جون مرکبت پی بر رسید

بشیر کی رسی شبدیز نامش
بدست آری جهانی شاه تحقیق
نواساز ز هی عدت بادید نام
ملک شاه چو کشت از خواب بیدار
بوقت با خوید چندان نشستی
ز دین خالص بود نام شاپور
بنقاشی زمانی بیرون داده
که زن جائی بود دانش کول
دبیر ز رسیدی جهت روز

که بر خورده بماند کرده کامش
که باشد راست می افروختن
که یاد شه گواه روح را عام
بیابی که جوزه از آن که باد
حکایت باز پرسیدی و کفتی

سیوم جون رشته مغان ادت
چهارم جون بیمودی که آید آغاز
جهان بسیل خانه باشش
ز باز آوردند شب ناریخ شد آن
دل شش بیداد و کشتی اوکی

حکایت کردن شاپور از شیرین

کی کرد از خالش ترک دست
ز دولت شاه بجهانگاه دلاویز

جهان در الطاف بر آب سیتی
که گر فرمان دهد شاه جهانم

وزان شوقی کلید شوید عقب
زبان بر دید تعطیر کشت بر باد
جهان را جامه ماه کو مهر
نه قدار زنار اکو شش خواست
که خواهد بود جانی آشنایی
جهان کفتند ز مشرق تا ماهرو
بر سالی خواهد شش نهاده
که ز آب از لطافت ترش بینی
بکویم صدنکه سبزه ماه تم

بشارت کرده خسرو کار جوزه
کر تالکیفت کی بیاده بادت
بحالت با جوان هم نفس یاد
از آن بس در کلستان منزل جوید
هوا قلم ازان ناباد سن
سوار شش با هم برکه بجنت
نیارد شو و ولد دکا مرانی
زره وان نشیر وارد سنی کلی
بفضل یک موفقیت جانش
بهنگام خزان آید با غبار
جهانرا حفظ از شیان در شمار

بکویم دلکش عشکها در سره
زمانه سالی نه صبح عشق باد آست
همیشه و هر زادت رشته
کیاستی فرمانروای آمده بند
مقتصر کشته برفرق آنان
خوش خوش ز اعتدال اجنبت
نیابیابی که آید زاند کار
همه ناو شن خوا ش اند از ز وکی
کنار سر سر زانده کاریش
کند بر جنس جرم مرد
بوصلش سو ای اختیار رست

زبان بکشاد شاپور سخنگوی
خرباید الکن شاهنشه بخواهد
من کلمه دور مکاتبش طاق
ز فرمان مصلحه نسل شاهان
ندارد هیچ روزی چیز عالی
ز جنس جو دبا جدان کف عالی
جهان ماه دارد آن جمالکر
تخت هم زاده و هموایی
بیابستان جو دکو داد مین
زمستانش سر جسیل حیزت
تنش یکی بیشتان بشارد

هر یا هم دادار دگل وار غوی
ز خوابکر آن بادت مخوا نه
شکم فشاها بس بدنم آفاق
شه بر شش جابا خشتا سالمان
بود اروکی عشق و تا حی
یا افزون ترینکه روح و ما هی
حیرانکه بین بادست تقسیر
هر وصل صبا کرده جانی
خرامد کل بکل فرش عزمی
که بروح را هوای کرمی رست
جهان ناخوش جوش بیابی نکاده

درش دندان ...
شب افروزی ...
زبرگ ... یاقوت ...
دو شکر ...
...
...
...
...
...
دو پستان چون دو سیب ...
...
بچشم آهوان آن ...
...
...
...
...
...
...
...
...
بهشت آورده ...
دهان تنگشان شیرین‌تر از شکر
...
اگر حوری ... مشهور
...
... خورشید ...

[illegible]

باز خواندن خسرو شاپور را

[illegible]

چو شاپور آمد آنجا صبح بنمود
ز جرم کوه تا میدان بپیمود
دران میدان که آن دیر عراقست
فرود آمد بدان دیر کهن سال
که زیر دامن آن دیر غاریست
نصفه ز سنگی آید سوی آن غار
مزبان خفاره کشتن بسی و
چنین گویند ما و مرد و زن
وزان کو که خوانند غار اقش
عشقی که آمد ز سنگی رفتش
خدا دانا که چه عمرهاست بسیار
درخش کاخ سال خورده
چو شکلین جهد شب با شاه گلگوند
بیامد مشتری خسرو دوست
دران ... فتاده شاپور
هوش غمات ... بران آن ...
خدا داده ... فرزانه ...
سحرگاهان همی سود از سرشت
شرار البرز برزد جام خورشید
بران سبزه شیفتی کرد منی
بران صورت جو سست گلشن
هر سبزی بدان سبزه نشستند
دوشان زنا شوی ندهی
می آورد ندو دل ... شاند
درش صورت آن ... کا ...
کان ... کلها دردی

برایشان از شفاف ... بنود
کشیده حلقه‌ای چون برج جوزا
که میدان ... افتست
بدان آن دیر که باشد رسم ابدال
درو سنگی سیه کوی ... ایست
درو خیزد چو در سوی ... مار
خدا انگیز سنگی ... بدبود
رشید ... آن سنگ
سری ... زمین افتاده
شکوفه دار کرده شاخ شاخش
قیامت ... خود دار
... که ... کرده
چو از روز را پروانه کرده

رفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر ... وصالی
نقابا بود در بیرون ساز کرده
سحرگاهان ... لعبت
ز دوشتام ... فرقانی
بدان سنگ سیه رخت نهاید
دران که گزاف ... بار
... زاغ زر از سنگ ...
بام دلی آن ... گلرنگ
فلک ... بنفشه دنیاست
جهانی در جاری سال ... من
نظامی زین مطر داستان ...
... آن ... سخن

زلف نو ... سر فرو زردی
زمرد گون بساط مرغزاری
کشیشانی بدو در سال خورده
دراز ... که درهای ... هست
کنش آید ... از ... ابدالی
بشهوت خیز ... سنگ ساید
ز کوران ... دو زنان رفتار
نماند ... باید که ...
سیه جامه نشسته عالی شکل
نگسار ... روشن ...
رسد کوس جان این خبر ...
گر از تو نشنود این داستان ...
نهان بند کشتی ... رومی
کشتا از بند و شاپور از ملامت
ره آسوده کز ره بود رنجور
که از آب و سبزی ...
... که ... عشق ...
صورت ... از قلم ...
بیان ... شاپور ...
ببیند صورت خسرو ...
رسید آن ...
که از ... طرز ...
... کشید ...
جهان ... بود ...
ز ... کار ...
... دل ... کاری

کشیدن شاپور صورت خسرو

که بود ... ز دوران ... سپهر
ز نقش ... آن عالم ...
بدین شکل ...
جهانرا ... آمد ...
که آن ... گاهها ...
فرو سایند بر شاخ درختی
... ز گل چند ...
نگارش را ز جهان ...
کلی ... یکی ...
نهان که آن ...
که آن ... سر ...

که فردا ...
که صحرایان آن کوه ...
چو خیزد ...
سحرگاه ... اینها
نخجه‌ای که ...
و زان ...
...
...
نهاده باده ...
چو کرم ...
...

[illegible]

دو شان شیرین ...
نخواهان گفت کان صورت ...
...
چو با ...
در ... آن ...
بریس ...
...
...
کنار ...
جهان ...
ز ...
چو ...
برواز ...
شکر ...
بر فت آن ماه و آن صورت ...

جهانگیری ...
که ...
...
چو ...
که رنگ ...
بصحرای ...

یاد ...
باورند ...
بود ...
نگهبانان ...
چو شیرین ...
ازان ...

دیدن شیرین صورت خسرو را

...
...
...
زمانه ...
زو ...
غلطی ...
...

دگر ...
رسید ...
...
دگر باده ...
بود ...
...
بگشادن ...

گل ... باده ...
بدان صورت ...
همه ...
کزان صورت ...
که آن تمثال ...
سپندی ...
جنبیت ...
سنان ...
بیش ...
بدان سبزه ...
بند ...
جمال تمثال ...
کلاه ...
که آن صورت ...
... جان ...

وز آنجا رخت بر بستند حالی / ز کلبه سنبله را کرده خالی ‖ بدشت آهو گذر آرام کردند / چو شاپور ستی می در جام کردند
شبانگاهی که از منزلگه آن رفت / نگه کردند از آن یکتا نه یاقوت ‖ جهان چون خوار و خندند رست / ریاحینش پدید از باد و رو رست
چو روز تازه از شب سر بر آورد / زمانه تلخ [illegible] سر آورد

دیدن شیرین بار سیوم صورت خسرو را

بران سپروزه تخت آن تاجداران / رها کردندی بر جرعه خواران
وز آنجا تا ده [illegible] سوی / بریدند آن سوی بوبان جان روز ‖ جهان میدان میدان کوچ کردند / فلک را [illegible] کشیدند
سبا مل سبز چون جان خرم شد / هوای [illegible] لب [illegible] ‖ نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین را در بر با گل کشتی
شقایق سنگ را [illegible] کرده / صبا [illegible] کرده ‖ سلسل کشته برکه آب جوی / نوای بلبل و آوای قمری

ببرده و رعکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمال شاخ بر شاخ ‖ بهو گوشه دو مرغک [illegible] / زده بر کلک ساقی [illegible]
بنا گشن رسیده نقش پرواز / جهان پیش جشن کرده آغاز ‖ پری پیکر جو دیده آن سبزه خوش / [illegible]
دگر ره دیده چشم مرانش / جهان صورت که بود آرام جانش ‖ شگفتی [illegible] برگ شاخی / [illegible] کار [illegible] بازی
دلش ز آن [illegible] شد / گل رخ [illegible] شد ‖ ز تیغ عشق [illegible] خسته / دل [illegible] صورت [illegible] بسته
ز سر گشته را دنبال بر داشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت ‖ در آینه [illegible] خود نشانی / خرد را [illegible] جوانی
[illegible] / [illegible] چون [illegible] نخجیر ‖ [illegible] دیوانه خانه کرده / [illegible] دیوانه کرده
بچاره [illegible] سازند / نه مردم دیو [illegible] سازند ‖ جنان شد [illegible] ناساز گشتی / کزان [illegible] بازگشتی
جو آن [illegible] روان [illegible] / گل [illegible] دیده خاک ‖ بدانسان [illegible] / عجب کاری [illegible] عجب

ازان اندیشه پشیمانی گرفتند / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
جو شیرین دید کاشان چاره جویند / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
[illegible]
بت شیرین شراب تلخ در دست / [illegible] ‖ [illegible] / [illegible]
[illegible]

نمودن شاپور خود را به شیرین

[illegible]

روان شد چون سپهر گوهر افشان | چو در لعلش ز لولو آواز خلخال
با فر لعل و لعلش ... | گرایا شد لب لعل شکرخای
کمندی کرده گیسوی ... | حلقه ... ...
دلش را برده ... | سرکی رخ ... ...
و شیرین کار آن نقش ... | فرو بسته زبان ... ...
بی دست ... ... | بر ... ...
جوان ... ... آواز شنید | ... ...
شنا ... ... زبان ... | بسی ... ... و او را ...

چو شاپور شد ... سر ... ماه | نفاث ... ... سر ... ... ماه
بر ... ... | سرو گیسو ... ...
ز ... ... | ... ...
رخ ... ... نوایی | لعبت باز خود ... ... بازی
نقاب از گوش ... ... | چو ... ...
کو ... ... | ... ... باشی
زبان ... ... | زبان ... ...
بر سیدش ... ... | کریم ... ... آشنایی

جوانمرد ... ... | ... ...
زمین ... ... | خبر دارم ... ...
چو شیرین ... آن ... روی | به ... ... گوی
حکایت ... ... | و زین صورت ... ...
از این صورت حقیقت ... | نشاید گفت ... ...
بزودی ... ... | نبات ... ...
گرفت این صورت ... | نشان آفتاب هفت کشور
نخستین ... ... | زمین را ... ...
ز ... ... | نیابی ... ... نوشیروان عادل
سخن ... ... | بیان ... ...
سخن ... ... | سخن ... ...
بسی ... ... | سخن ... ...

خدا از ... ... | خورشید ... ...
ز حد باختر تا بوم خاور | جهان ... ...
... ... | گدای ... ...
... ... | بگویم ... ...
... ... | ز ... ...
چو خالی ... ... | ... ...
سکندر ... ... | ز دارا و سکندر یادگاری
... خسرو پرویز ... | ... ...
و زین ... ... | ... ...
... ... زمانی | ... ...
... ... | سحر ... ...
... ... | سحر ... ...

از ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
جهان ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
جهان از جان ... ... | ... ...
از این صورت ... ... | جهان ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
جوانی ... ... | ... ...
... ... | ز ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
جوان صورت ... ... | رخ ... ...
جوانی ... ... | جهان ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | علم ... ...
جهان ... ... | ... ...
چو باشد نوبت شمشیربازی | ... ... شمشیر غازی
... ... | ... ...
فلک ... ... شمشیر | ... ...

... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...

با قبالش سر استقبال دادند
خیالت راستی در خواب دیدست
نمی تو شد نه بالین جام کسی دید
مرا قاصد بخر خدمت عرضه دادند
ازان شیرین سخن شیرین هم وش
زمانی بود و گفت این بر و بنداز
زیاران مجلس محرم بدآرم
ازان غم در دل من کار درست
جواب آنکه گفت اکنون بگیرد ازو
چو دوران رشتی بدانست شبدیز
تو چون سیاره می خوشیل رحیل
اگر دراه چنین شاه تو [illegible]
قبا اسلاک کلاه لعل و کمر لعل
چو در بهای تاقصای مداین

چو صبح اقبال کار با اقبال دادند
ازان شب یار نعوش ...
ز شب نجستند و روز آرام کردند
تو دانی یک بیک کردم تو را یاد
همه چو خورد آن سخن را خوش...
چه مرغ ...
...
...

بدو فرخ و جمال عالم افروز
نمی گیرد شراب ...
بجز شیرین نخواهندم نفس ...
ازو ...
بدان آمد که ...
...

هوای عشق تو دارد شب و روز
ز عشق تو ...
بدان تلخی مباد ...
...

[illegible]

گریختن شیرین با شبدیز بمداین

[illegible]

سپه چون با خضر پیوسته شد | پس از فرمان بری کارش بنیاد شد | وزان سوی کز شرح شد پدید | جهانرا بی نوشت اندر سر رو
چو شاه از شتاب سکندر گزید | زره دمن و روز و شب تا سحر | زبانی نبسته بر شکل علامان | همی شد که بده سامان سامانی
بجز این دشت کار دیگار | بگو و دشت می شد راهی ای | رخش چهار ماه رخش زفته | مزاج نازکش بحش گرفته
چو شد بر تو آن انصار داد | که در امی زمین شد حادثه بیاز | دل گوشه آینه گلکند | زبحثش شد بکوه و دشته ماند
شد سپر از آن صحرا بر آورده | غبار آلوده چند چشمه کوه | روده کوه راه و زادی مجافد | بره چهار از و چون کوه موج ند
نشان برحسب می نشان او فند | چو ماه چهار روز و شب چهار ماه | جنبش نابیل منزل نما ند | خبر رسان خبر جهان می راند
نجا و رحمت ره انداز ی برو | زمین را دو در هرج از باد نی | سپید دم چو دم بر زند سبزی | سیاه می رخ نهفتن تا سپیدی
هواران نرگس از رخ جها نکرد | فرو شد تا بر آمد کی زرد | شتابان کرد شیرین بادل را | بتلخی داده دل بکیاری را
بسی آمد چو سیلو غزال | دو چون آب حیوان بشتابی | زشرم آب آن چشمه نهانی | شده در ظلمت آب زندگانی
زنج تاراه بود انجام خسته | غبار از بار تا سر بر نشسته | زموج چشمه دو نوح آتش | از آن چشمه که خواهند کاتبش
بکرده چشمه چون زر زمانی | ده اندر ده نمود لشکر نشانی | فرو دآمد بکی سوبار کی بست | در اندیشه در [illegible] کی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نود | فلک را آب چشم آمد اندر | حیال شور شکر کون براورد | نفیر از شاه گردون بر آورد
بروی آسمان گون پرنیان زد | شنا از آب آتش رنج جهان از | فلک کرد کحلی شرح جهان | موصل کرده نیلو فر بشرب
حصار سنبل شد یعنی شبانگاه | فرو چرخ نیلگون سر برزد ماه | [illegible] ملبند در آب | چو خفانند قاقم در وی سنجاب
محیط شد که کلاه چشمه شو ید | غلط گفتم که کلک در چشمه روید | حواصل یکران سمن بود [illegible] | سواد آب [illegible] کرده [illegible]
حواصلی چو نهر آب عنبرنگ | جهان ره نوح و از آب ماند کل | در آب انداخته از آسمان گشت | ندامی ملک ماه آورده درشت
ز رنگ آب اثر کار نبرد | که کافور سیه جهان کافور رد | که داشته بود از شرح بنان | که معنی از شرح اهل رسید ان

سپیده دم که از نسیم صبحگاهی
بستان خسرو آفتاب هفت کشور
همه صحن کره نو بشد و تا قش
اگر خواهد آب تیغ کلک
ورستاید ملک نقش اکی
جواهر چو دم از بیا در بخش
سحابی ابر که بنشاید از بند
[illegible]
فلک [illegible] این بام
سراسر یابان و روشن بسند
[illegible]
زرا آتش زو لماسش فرو زد
[illegible] جان گرون که زد
جهانت که خلق آغاز کرده
زبان گفته نامش مشکل بریزد
زاد شیر عطارد خوش نهفت
هوا از آن رخ با بر روشنی یار
چو بر هند برق بلالک
[illegible] روان ساز رحمت
آب فلک تیغت برد تقبیل
از آن چون ازسر وار دان عهد
اگر زهره [illegible]
زمشعل فران مارا حجت
جهان از آتش طارق کشت
بران [illegible]
[illegible] دور کهند

تفصل گرزشان دولت که خلیفه
[illegible]
[illegible] سرحد مشرق [illegible]
برآرد روز را از چشمه زنگ
[illegible]
جهان روشن شد از برق تیغش
[illegible]
[illegible] کمر بندی قیامت
[illegible]
چو سنبل [illegible] از آهو مشک بیزد
[illegible] نام اصل [illegible] چیست
توانا را ز دانا [illegible] چیست
بران طاق آسمان جام [illegible]
نبودم فارغ از شغل [illegible]

[illegible]
اشارت [illegible]
[illegible]
بشغل [illegible]

گزین یک نکته عقل بسازد
چو شد پرداخته در ملک آفاق
اگر برگ گلی بیند درین باغ
شنیدستم که دولت چشمه بودی
جهان هر کار کان دلداده است
چو داد دینی که لی از حسد [illegible]
مراد شد از معصوم جهانست
جهانش از [illegible] و [illegible]
همه ترکان چنین [illegible] همه وقت
چنین [illegible] که پای بی معاشیر
وا چون هاتف [illegible] و سازد
که تا باشی نظامی مرد درست
بیادی تو برادر [illegible] پوشش
زبان بگشای و [illegible] بند
سخن [illegible] چو سکه زر
سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن بسیار دانی اندکی گوی
چو در حوش عادت [illegible] کرد
تراب بارکش [illegible]
تو دم بیش که چون [illegible] و هوشمند
ز دو هر سخن استادان هراسند
اگر [illegible] و گر محمود باشی
جهانا می رو اربک نفس را
دران خلوت که [illegible] اخبار
چو شد نقاش این [illegible] دستم
چو صبح ساده [illegible] راست [illegible]

که عقل از صنعتش [illegible] فرو آید
متحمل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاقش گزیدم داغ
که با او [illegible] اندیشه بودی
که از [illegible] کار [illegible] بیرون رفت
فرخ از شاه [illegible]
بعینه بارها [illegible] است
[illegible] باده و رود و نوروز
مبادا از جهان [illegible]
مبارک باد بر جان [illegible]

قبول [illegible] سازد او هم
چو دانستم که آن [illegible] تا لی
مرا این [illegible] [illegible]
جهان [illegible] شاه آن [illegible]
گزین صافی [illegible] بادا نور
بحکم [illegible] جهان بود
مباد از [illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
مقیم جاودانی [illegible]

[illegible] حفظ بازد دم
که بادش تا قیامت زندگانی
که تا شه باشد از من [illegible]
که با جانش [illegible] جانم
[illegible] شه آلود
[illegible] تواند
همیشاد اندرین نوبت [illegible]
[illegible] سازد [illegible]
چو کرد [illegible] بیان [illegible]
مقیم زندگانی آسایش
برآورد از رواق [illegible]
فلک [illegible] عالم [illegible]

در صفت [illegible] این داستان [illegible]

سخن [illegible] تازه [illegible]
گزین [illegible] زبان بند
درین [illegible] دم [illegible]
[illegible] کنش [illegible]
[illegible] بگوی
[illegible] که دم [illegible]
[illegible]
که جانی [illegible] هوشمند
که قیمت [illegible] گوهر شناسند
جهان [illegible] باشی
[illegible] کار [illegible]
[illegible] نماید آنجا
جز این [illegible] هست
[illegible] دار

درین منزل [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] با تیغ [illegible]
سخن [illegible] دادن
جواب [illegible] کام
سخن [illegible] کار [illegible]
سخن [illegible] جانست
سخن [illegible] غواص
[illegible] حکایت
[illegible] جامی [illegible]
مرا از هاتف [illegible]
[illegible] افسانه را
اگر [illegible] بوقت
جو [illegible] نظم را

درین [illegible] آواز [illegible]
سرا [illegible] وقت [illegible]
[illegible] صیقلی را کار [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] شام
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] عزیز [illegible]
[illegible]
شاگردان [illegible]
[illegible] بکشند [illegible]
چو هاتف [illegible] بشنید
[illegible] آشنایی را
بود جایز [illegible]
[illegible] عمر را

درون [illegible] از شکر [illegible]
[illegible] جان
که چون خسرو [illegible]
[illegible] در خدمت شاه
[illegible] جهاندار
[illegible] دل
[illegible] راه شاه
[illegible] بر
[illegible] بدید
[illegible] بالست
[illegible] کرده
[illegible]
[illegible] در باغ
[illegible] شبدیز
[illegible] تا رسید
[illegible]
[illegible]

رفتن خسرو بطلب شیرین [illegible]

[illegible] رو آزاد
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] در کار
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] تا کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده
[illegible] روان
[illegible]
[illegible] مستید
[illegible] سازید
[illegible]
[illegible] کرد

شب و روز انتظار [illegible]
چو [illegible] شد [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] شیر
[illegible] سازد
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خسرو [illegible] آشوب [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرده
قضا را [illegible] شد

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بار [illegible]
امید [illegible] داشت
[illegible] شاهی
[illegible] بنام [illegible]
[illegible] شیر
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
چو [illegible]
[illegible] خدائی
[illegible] کرده
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] استادان	[illegible]	[illegible]	سوی آن [illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

ترتیب کردن قصر جهت شیرین

[illegible]

رسیدن خسرو بدر قصر شیرین مهمانی ...

[illegible]

رفتن شیرین به تماشای کوه ...

[illegible]

[illegible]

چو خسرو دور شد زان چشمه آب ز چشم آب ریزش دور شد خواب
چو منزلگاه خاور دور تر شد ز نومیدی دلش پر خون تر شد
دگر ره شادمانی شد پدید که بر نامد هنوز از جرم خورشید
چو من زین ره به مشرق می شتابم مگر خورشید تابان را بیابم
چو گلزار کوهستان گذر کرد نسیمش جوزه را آتش خبر کرد
قطاران برابر جمع [illegible] ز رود با خدمت می کشیدند
بتانی دید بزم [illegible] بلند روش [illegible] آبرو [illegible]
خوش آمد با بتان بود شان جا مقام افتاده وز چند شان جا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد ز موقان سوی [illegible] گذر کرد
مهین بانو چو [illegible] بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی [illegible] آن خسرو را فرستاد [illegible] سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج و دیبا و اطلس [illegible]
فرود آمد بدرگاه جهاندار جهاندار [illegible] بسیار
برو تخت [illegible] کرسی [illegible] نشاند و دو [illegible] قدوم ایستاد
شهنشه باز پرسیدش ز حالی که بادت [illegible]
مهمان تو آوردم گرانی بیادت [illegible] سرزمین [illegible]
مهین بانو چو دید آن [illegible] ز [illegible] سرافراز
مهین بانو زمین بوسید و برخاست خبر و گفت [illegible] حاجت
گدار الملک جمع را [illegible] زمستان [illegible] عیش [illegible]
هوای کوهسار آن طرف را فراخ آبهاده آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت [illegible] تو می رو [illegible]
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو سوی ره [illegible] سفید آمد [illegible]
وطن گه ساخت [illegible] ملک تاج و تخت [illegible]
ز [illegible] خبر [illegible] ز رفتند [illegible]
مهین بانو بدرگاه جهانگیر نکرد از هیچ گونه [illegible] تقصیر
شد آنجا روز و شب [illegible] زلال [illegible]
گره [illegible] خورشید [illegible] روان میکرد هر دم تحفه نو
بهر یک هفته روزی کامرانی [illegible] آفتاب عالم افروز
بر سبزی نشسته شاه پیروز چو سلطانی که باشد [illegible]
ز [illegible] گوش [illegible] بتر [illegible]
بساط شه ز [illegible] غلامان چو باغی پر ز سرو خرامان
بوستان [illegible] کام [illegible] هوایی [illegible] نام نرگس
برامش ساختن [illegible] نجابت [illegible]

رسیدن شاپور بخسرو دیگر بار

نگی شب [illegible] روز [illegible] [illegible]
وشاقان [illegible] روان کرده [illegible] کشتی
ساع نرگس در [illegible] شاه حریر جهد مورد [illegible]
شکار افکنان [illegible] کرده حمایل [illegible]
بهر [illegible] گیا [illegible] فرو هشته [illegible]
دمی در [illegible] تیغ فولاد سر [illegible] داده بر باد
درون [illegible] خجسته بخور عود و عنبر [illegible]
نهاده مشعل [illegible] ببند [illegible]
زگال ارمنی [illegible] آتش تیز سیه بازو [illegible]
چو شنگ [illegible] برنشو [illegible] بر آن [illegible]
چراز مشک [illegible] عود کرده شود [illegible] سیاهی سرخ [illegible]
سیه را سرخ چون کرد از [illegible] چو بالای [illegible]
نگرکه روز [illegible] آموخت [illegible] کز [illegible] سیاه [illegible] زنگ
بباغ [illegible] زعفران [illegible] بنفشه [illegible]
سپیدوشیده [illegible] کنار زرنگه [illegible] نثار
عقابی [illegible] بر خویش سیه مادی [illegible]

[illegible] مهد دوستان [illegible] ز سنبل [illegible] بانو [illegible]
چو نو دشت آمد [illegible] درو عراقی از [illegible] بر نشسته چلیپا
گر ریحان [illegible] آتش [illegible] [illegible]
روان گشته [illegible] گلاب گلی [illegible]
شکر [illegible] سیب [illegible] ز من [illegible] دلبر [illegible]
حلق [illegible] باز [illegible] جهان [illegible] بارنده [illegible]
که بجز آن [illegible] مهد [illegible] [illegible]
مهتری [illegible] قار می زد [illegible]
چه [illegible] زندگانی گر این [illegible] باده خوانی
[illegible] ز [illegible] رو [illegible] قصر [illegible]
[illegible] بادش [illegible] باید زود [illegible]
بدهم اعتقادی [illegible] بشاه [illegible]
بهر [illegible] خواب [illegible] که [illegible] ملک [illegible] ساقی [illegible]
که [illegible] یابد [illegible] [illegible] شاه [illegible]
زهدار [illegible] خسرو با دل [illegible] [illegible] چون سرو آزاد
نشاط [illegible] است جشن [illegible] [illegible] روز کار [illegible]
دل [illegible] امید [illegible] که [illegible] [illegible] جو [illegible]
بیشتر [illegible] گشته [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بوسه [illegible] ز [illegible]
گوا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
دعا بر داشته [illegible] [illegible] [illegible]
مرادش [illegible] سعادت باد رهبر زنو [illegible] اقبال [illegible]
حدیث [illegible] [illegible] مظفر باد بر دشمن [illegible]
چو شه [illegible] چون [illegible] رضای [illegible] چون [illegible]
از آن [illegible] [illegible] اول [illegible] خواجه [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کامی
وز آن [illegible] باز خوردن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سخن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
با [illegible] [illegible] شاپور [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شکر [illegible]
چو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اگر وصف جمالش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عروس [illegible] جو بادام [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] دو عالم [illegible] بسته بیک موی

دهان کرده ...
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه
بدو خواندم ... قصه شاه

جو خورشیدی ...
جو ظلم ...
حکایت کرد با شاپور ...

[illegible]

رفتن شاپور بطلب شیرین

[illegible]

خوش ...

[illegible]

رسیدن خبر مرگ هرمز بخسرو

[illegible]

نشستن خسرو بجای پدر بر تخت

[illegible]

گریختن خسرو از بهرام چوبین

[illegible]

[illegible]

دیدن خسرو شیرین را که در شکار

[illegible]

سوگند دادن مهین بانو شیرین را

[illegible]

فرو ماند از آلوده خوش
شنیدم که وارش خوب بید
لکی بعث رکوه بیا بد
ملک بارسای بود سر داد
بس مردان بیدن مرض باشند
بسا باده که ساغر کشیدند
چو شیرین زن که آن بد چون
بعفت او یکی روشن دروسو کند
چو بانو دنیا آن جو کند خواری
بشرط آنکه شمای خوبید
که روز نیمه که صبح جهان تاب
جهان یکی بعض کرد
بر عین یکی اسفند یاری
خدنگ کش اندر سرو بیشد
برون شد حاجب بارشان داد
نوازش کرد بشیرین را و برخاست
ز عرض زنگین بقا بان
روان شد همچون آفتاب

هوای یکی لعل فرایش
جو شکر لب و زنجیر مو بید
سراز کوه خورد زن شا بد
جهان از پادشاهی سوی کرده
زن آن که کز جا افزون باشد
جو عدل بخندید چو خورشید
نهاد آن بیدا جون حلقه در گوش
روشن نامه کتی خدا و ند
بدید آمد لشکر استواری
میان جمع کو بیداخه کو بید
طلی شد لعل برلو لاجو شاب
جهان انجم گوی آغاز کرده
تیرانداختن رستم سواری
جو سرو ی بخند کرش شد
سراسر ره لشکر کار شاه داد
فتاده تن خود بر جای
نزدیک سوی میدان شد شتابان
بدیکا مدند یکی عقاب

جان زن پاره خورشید خورش
دلش جون نار همه کلها خندد
جو جند یکی عهده یکی نامت
رو ماهست آن آفتاب
بسا کلاه نغز و تیر اقشند
تو خود دانی که وقت سرافرازی
دل زن آن بیخرد داستان بود
که چون کریم از عشق جان ش
نهاد از سر که در میدان و در کاخ
نشسته شاه و شیرین ناجیر
برکت اران شکرکاه خورشید
جو شیرماده آن هشیار و ختن
بجوکان خود جان جالاک کردند
همه بر جمع و قشقه در باه
جو دید الحق شاه جوع دلبند
وزان عاقلک اروزهو اند
جو دو بازی که میدان رسیدند
شیرین کفت ای نازنین نازنیم

کسی از مان عشق خورشید
جه کوی که کلی چون مصر بندد
زمین خاک همه با یبی تمامت
وکه کشمیر وسند و فراسیا هم
شکفتند جون با بوی کرفتند
زنان شمس مست از شوق بازی
که او را شیر زاندر ره ایهان بود
خوام کشت جون حبت طالش
نشستند با ملک کستاخ کستاخ
شد همراه و دست از عبیر
عنان انگیز حریص و نامید
بر شیرین شد آشوب و شیر
که کوی از خبر کرده دل بود
روان کشتند سوی خدمت شاه
سرای پیشکشی و بهرا فقند
بمیدان سواری همسر وارند
بدین رویان ز شادی بی بر بند
بر عهد زمانی کوی با ذریم

ملک آکنون چو کان بکند ند | شکر فان خود در میدان فکندند | در جو کان کشته پدیستار هر راه | زمین را بید و صندل سود بر راه

جو شیرین اوج باده را بهند
وزان شیر بادش بود ند
جو کام از کوچه کان بکرفتند
وز ایشان سوی حیران کشادند

شکستی در زبان ای خورشید
تد رو و باز عارت می بود ند
طواف که میدان بکرفتند
ببیداد عاشق جو کان کشادند

ز کموبا بود با اقرانش
که جرد سرخ زده کو بوکه با ما
شبدیز و رخش بکلکون کرد میدان
بخندان صید کوی ما کو رکرده

ز دیلر سوخته دو فرمان بر ایشان
که شیرین کوه راش و کشاه
جو روز و شب همی کردند جولان
ز صدرش بحساب آمد احمد

بزم بر هامر ناز نیستی
ملکشان ماد شیران شکاری
ملک صید در شیران عنانی
غزالی مست عشری رفته
همه طاوس هلک بر عنا ماغ
جو کاشیا نها رخ فشقشد
جهان جو کان و کوی آغاز کردند
ملک فرصت طلب کرد در کار
شاه کمکان حمل اسطام کت

لستان ماکرده بر وران منی
شکفتی ماند درجا یک سواری
زان صید شیرین آرد ارمغانی
بجای آهوی شیری رفته
بکل چند زباغ آمد بسیار زاغ
زرخ ماندکی تا روز خفتند
جهان انجم کوی را ساز کردند
که با شیرین کند یک نکته در کار
جهان عشق بیا پرواز کشت

نبوک تیر بر طاقوس سواری
که هر یک بود در میدان قضایی
سرش و جشم آهو دیدنا کا
ازان نخجیر کیرک آن جهانکیر
شد اندر جلوه طاوسان کشته
که روز آستان جهان و بدید
وزان اندر همی خسرو شد حوض
بنا مد همو حسی با او برید
شهنشه کشت کان شکوار شاه

شکفته زآهو و غزالی
همو هوی کا نخجیر ازاده هایی
که پیدا شد بسیدا فکند شاه
جهانکیری جو خسرو کرد نخجیر
بستی زاغ و زاغکان بر نشسته
بپیرکاه ملک صف کشیدند
وزین حرف نیفکند باحرف
که دو بند توقف کلید ش
بجهات حشم دولت اسارکا

شبم از کنج فیروزه فیروز

نشستن خسرو و شیرین و شراب خوردن

جو بر سبزه و شکر آسمانی

جوانان شاه و پیرانانه او را

زمانه تر تازه و براورد

جهان می کرد عهد ...

و هو الله ابیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در شکارگاه

ز شرم آن کبود بهاری ما
فرو رفتی شبی عشرت ناز و رود
شبی از مسیحا درد ماعش
سوادی بهاران شکوه عاری
ز زنار یکی چراز شب یکی شاد بود
شبی بود از در مقصود جو حی
زمین شکل خودش خود دار
دماغ عالم از بوی بهاری
ثریا بر بند می خاص گشتم
دد و دام از نشاط دانه خوردی
ملک تخت اور بزن نشستم
نسیم سبزه و بوی ریاحین
براحمدن وصال اندر ره نیم
هوای صندلی زلفش بخندیم
به عقل آن بره دفتر خورده باشد
شاد [illegible] چون دیده ظاهر بود
دگر ره دیو را در بند می داشت

که مه را خود کبود آمد نگار

[illegible] شیرین و افسانه گفتن

جز او عصمت که بنیاد برده دار
که آب زندگی زوی روان بود
مراد آن شب زمانه زاد کوی
هوا در غالیه برق صدف دار
هوا را سوخته عود و قماری
عطارد بر افق قاصد گشته
ز مطرب ستعه در خانهٔ خوش
ولا اندر قبا چنبر بسته
بدام آورده از خسرو شرف
اکنون بیم تا هر دو نیم
نوابی کم چون نان در نیم
کدی [illegible] کار کرده کرده باشد
نیست مرکلم روتی رخ باده
فرشته [illegible] کنند [illegible]

اگر صبا را گر درست [illegible]

زنار یکی از شب یکی نشان بود
صبا کرده از خیال جان زده دم
ازین سو زهره در گوهر کشش
لشکر آشائی باده طربناک
جام زهره غب باده گرفته
جو بر جنان نقده رقصان بخجر
ارجم مخلف آوا بودند
فروغ روی شیرین در دماغش
از بزم جو ستر شمع [illegible] سیلاب
اگر خود [illegible] چند جوشند
ز هر روزی ز نو روز بهاری
بسایان کرده [illegible] شاد بردند
ازان [illegible] یاران آن [illegible] می رفت
ازین سو تخت [illegible] نهاده

سمند ایش [illegible] حرمت بودی
شکسته شد مهتاب دلو و
در آن دمی [illegible] نشاندند و اعش
ز آب زندگی روی روان بود
ستاره صبح را دندان بود در
وزین سو هر مروارید بیش
عبیر آمیز گشته باد خاک
دریکی هفته نقش [illegible] گرفته
جو سها بسته دروغ شاه [illegible]
صبا با ساز شب دمساز بودند
فراغت داده از شمع و چراغش
وزین شاد [illegible] صید [illegible]
وگر چه شد [illegible] تا خند بوشند
ز هر ساعت [illegible] آمد نگاری
چو دید [illegible] ماه [illegible] خاک [illegible]
جو ماه آن [illegible] آفتاب زاده می رفت
و نشانی چند بر پای ایستاده

به عزت بر سر تخت شاه شاپور
چو شیرین [illegible] باد آورده کبود [illegible]
و ناز سو آفتاب [illegible]
نشسته کرده او ده نار [illegible]

نرگس و سنبل سرو با [illegible]
کلاه [illegible] کار [illegible] کرده
ملک [illegible] بلبستان
ز غم [illegible] ابروکان [illegible]
[illegible] لب [illegible] روان کرد
ازان دولت [illegible] جهات
فرود آمد [illegible] شکر
[illegible] کشاد
با جشن [illegible] کرده آشنایی
جوان شیرین [illegible] آمد نشسته از راه
در آمد دولت شاهی [illegible]
فلک [illegible] شاهی [illegible]
[illegible] آفتابی [illegible]
در وبوست تا سرو آزاد
سعادت برگشاد اقبال داد
که شیرین [illegible] در جام
[illegible] کردشان در پهلو [illegible]
[illegible] چون [illegible] شیرین گذر کرد
چو شاپور آمد اندر جای [illegible]
چو سر رشته سوی [illegible]
چو دور آمد خسرو گفت باری
[illegible] شیرم [illegible]
و گر شیرین نباشد [illegible]
قدح بر باده کرده و طبع [illegible]
[illegible] ندا [illegible]
[illegible] آن [illegible] مجلس [illegible]

عجب [illegible] که تا [illegible] بیلا
ز سرخی روی چون گلنار کرده
[illegible] نوبت داستانی
هر بار [illegible]

غزل گفتن نکیسا

زمین بار گرد آن [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] آن [illegible]
دو [illegible] خند زخشم [illegible]
[illegible] چشمه [illegible] کرده کا
نهاد آن [illegible] گشته تاج
با [illegible] که خرسند [illegible]
[illegible] آن [illegible] راه [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] چو خنده [illegible] شاد
فران [illegible] از زهره [illegible]
[illegible] بر جام
[illegible] جهان بجلو [illegible]
هوا [illegible] شکل [illegible] کرد
دم [illegible] کرده آن [illegible] کار
که سرخی [illegible] نقش [illegible]
[illegible] بذا [illegible] مرغزاری
[illegible] از زلف [illegible]
چو شمع از سوز [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
فلک [illegible] تا [illegible]

[illegible] سر [illegible] از [illegible]
چو [illegible] ز شرم [illegible]
نشسته لعل [illegible]
شکر [illegible] شکر [illegible] بنا ذ [illegible]

[illegible] چو شاخ [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
ازان [illegible] ملک [illegible]
[illegible] گفت [illegible] روشن
[illegible] گفت [illegible] کا [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] باغ گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
زبان [illegible] ملک [illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
[illegible] آمد
[illegible] چون [illegible] خشید
ز شرم [illegible]
اگر [illegible]
و از [illegible] خسرو [illegible]
[illegible] شیرآشیان کرد
[illegible] زبان آید [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] شکسته
[illegible] قدح [illegible]
[illegible]

[illegible] ملک [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] بامداد [illegible]
[illegible] شکلی [illegible] ذ ند
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] گلی [illegible] باغ [illegible]
[illegible] چشم از جهان باز
[illegible] میان سبزه گلشن
[illegible] شاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شادان [illegible]
[illegible] بخند
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] زعفران
[illegible] و بنفشه
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] نوشته
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]

مرغان حسن و باران ...
باز چون ...
... خورشید در سنگ
... شیرین ...
...

[illegible]

دو رس شاه. براز مجلس برخاست
...
[illegible]

عتاب کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

گر فرخ نباید از جو من بر خیاری
بم چندان شکر فرمای سواری
جو دین کردی فرمان آسایم کچند
سرش گرد سرکش ار من نبود
جو میگر کردی که جون شبی
سنان غمزه که آمد نوبت جنگ
ازین سو حلقه گرد شاهی [illegible]
بعشق تا زنی اندازه می کرد
جو خسرو را بخواهش [illegible] دانست
بدان شیرین که بنشستن [illegible]
حسابی کمان بود [illegible]
جو خوش شد [illegible] زهره سان
نه بند جان از [illegible] رغبت جانان
یکتا [illegible] آمد کان دلارام
جو من خورد [illegible] داری
بهار بنو [illegible] مستی
و گر خواهی که [illegible] ازو بوسم
کسی عشق فال [illegible]
در من [illegible] با خنجر تیز [illegible]
دلت [illegible] کو شد
بسا فالا که از بار [illegible]
اگر خواهی که این [illegible]
تمام خون [illegible] گیرد
مدام زهره بوسه [illegible]
بده یک بوسه تا ده واستانی
جو سفا کاب جشم [illegible]

گرم نقش کم با تا جداری
که آرم بای در شیر شکاری
مرا شکر مبارک شاه راقند
تقاضا [illegible] دلش [illegible]
مرا این [illegible] داشت [illegible]
به جنگی [illegible] آشتی رنگ
زدیگر سو [illegible] حلقه [illegible]
بدیگر [illegible] عذر [illegible]
ورو [illegible] خجل یافت
که بنشاه بنشیوان [illegible]
که بشم [illegible] جهر روی
[illegible] جوان
نخواهم [illegible] خواهد [illegible] جان

مرخو [illegible] که جز بخم
اگر بازی کنم مقصود من آنست
[illegible] عشق المابش [illegible]
[illegible] رخ روی [illegible]
کمان [illegible]
[illegible] لب شکر [illegible]
نصب [illegible] نمانت
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible] کردن [illegible]
جو خسرو دید کان [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جو من باد [illegible]
[illegible] دل بکوشم
[illegible] خود [illegible]
صلاح کردن [illegible]
بکو تا عشق [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
[illegible] سوزم
[illegible]
جو بوسم آستین [illegible]
از من [illegible] بود [illegible]
ز چشم [illegible]

[illegible]
تو [illegible]
[illegible] صاحب معانی
تو خود دانی که [illegible] بازی
[illegible]
[illegible] بوسی [illegible]
از آن [illegible]
گرفتم [illegible] نداری
[illegible] بوسه [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]

گر با تا [illegible] ما [illegible]
که دو گر من شکر خوردن [illegible]
ز [illegible] دات
خوش [illegible] آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو رخ [illegible] آمد
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
گرفته جند [illegible] بازم
[illegible] هشیار
[illegible]
[illegible] می ربانی
[illegible]
هلاک [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] وامت
[illegible] عاشق [illegible] باشی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ

سر زلف تو جون [illegible]
بکم [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
شب وصل [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
جو شکل [illegible]
[illegible]
شکر لب [illegible]
[illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو رز باک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر زلف

اگر دیده شود برقع جمله کیر
اسیری را بوعده شاد مسکین
کواذ در سر مرنج شوی فرود
مرا کرو قصه دلکش باشد
جو لختی قصه آمد شیرین گفت
ملک برخاست جام باده در دست
هوایی کرم بود و آتش تیز
بمی کوشید شیرین نصفه روز
نباید خوشش با کرم کردن
جوابش گفت که ای خواجه بسیار
بکش پرستاران جمع کو شمع
جو روز بادشاهی درسر آید
نباشد هیچ هشیاری چنان مست
زه ولت وستم جان بهم درینم
بوز اینادشاهی و دولت مست
زبان اکر بخن جشم آلوده
بکرم کاه ما قلب نکرده
کوست بلعرخ شیرین آشنایی
جهان انسان تو بسر قدیست
هر جیزی زر وی کذ خدا بی
جوان داری و بیستها یی
ورو منده دیکر رخت را کرفت
کردست خسروان در جشن کام
کوند فلک در جنگ با تو
ملک با کرم کرد آن آتش تیز
بشدی کفت من بی غم نشست خوش

بیا را جشم او بی هیچ تقصیر
مبارک مرده آن تازه مسکین
مرا اسرار بمعوام تا زره درد
دم باشد و بیش خوش باشد
سر زلفش لعبت و خوش رو رخت
صبو از باده دو شیشه در دست
می کرد ایکاه خشک و مغز
قضای شیر کشت این بلی کور

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سیاست باید اینجا با خوبی
و ادب جذ بر در اذد رآید
کذ قل جو پایی دار جام در دست
نه دمی که از دولت کرم
کو آن جو نید کی کا بحلاز در دست
تخت انکو را انکه آب انکو ر
بتک دادی که بر قو بیکرده
ازان ترسم که از شاهی جدایی
بدست دیکران تیغ عظمت
سکون بی نباید الا بادشاهی
طلب کن نا سری صاحب کلاهی
بزرگی تاج و تخت را کرفت
کم با تیغ باید کاه با جام
درانداز بدش سنکی باقو

وکر جان کرد از دولت تاب
ملال از رنج بیقصه بجای بهار
حکر صد کن قصه با من نکذارم
عتابی کرد و مارا انکه پیش
فلک کام با قوت و زکرده
جهان سودا اکر قصه آتش او
کرفت آن نام و ستار لجان جعت
که با کرم دیدار قهادی

سو ر باذ شاهی تا بود لنک
بود دولت که مرغ دستم انک
جو ام نقش که دولت نقد دارن
طرب کی خوش اده دولت کشادی
تخت اقبال کاه کام جستن
بصبر می توان کار جستن
درین آواره کی باید بود مند
دکر خواهی شاهی باز جوست
جهان زان کرد کو به شاید
اکر بادشاهی ستکین تیز
ولایت دا انند بای کشایی
به تیغ آرد کن تیغ بطش
ز دو کل تیغ شجاع و کردش
مرا از بود دستی بنا م

خشم کردن خسرو از شیرین

بود جای راحت ولیک خواب
مرا بکان می انام تازه خاب
ز تو خوش شیرین جکر خوارین نع
بیا بخی دریا نه موی تو بیب
بجز عقل را یاقوت سان کرد
جهان آتش رسید فرونش دل
که دنیا را در بند در بخت
بکی که کشاید جهان کرم کارلی
مرا ادبی حوذ دل شرم کردن
بکستاخی بجنید آید بستار
بهشواری مراد آید بچنک
بدست آر انکه من هستم لنک
مرو دولت نم خواهم بودن
بخوردن جون بروز نیک کار دی
نشاید کام تی آرام جستن
بآرامی و دلاوری کوشیدن
کسان نم با مراد شانه چون
ده دنیا من کم باشم رضا از دست
جهانکیری تو بعض بر تا بد
سبق دست بعزم سبک خیز
بروی صد حسرت از دو چشم نمایی
کی با ملک سلاطین
ز شب چه جهان از لشکر کرفتن
دکر در دها دستی کشا
جهان کرتو ظنم سنگین شبند
اکرهای بیش آید در آتش

خدا داند که آتش بر کردم
زمین را بیک لاله کند خوا م
نه دانی جون بدم بر سر بام
روا باید غم آتش بر افروخت
واحش توانا تو خسرو آ ور د
فلکدن جون فلک بی سر کمند م
جو کشتم مستی کو کی رخیب
بدان عزم کار از دست ریم
مرا آلسن مادر تخت بود م
کراذ دوه تو نکر قسم فتراک
کنون کز من خود دو بیم داذی
نشستم تا مرا خانم نهادی
دل از شیرین با را بکیر کرده
دران ره رفتن الشو تاراج
فرس راندنا ر سیاه آن جو
عظیم آمد بنکت آن حال معلوم
جو قیصر دید که امد در دشت تخت
دو مشهد راه از قاف خسروانه
جو روزی جند شاه انجا طرب کرد
زمین لشکر که شد بر خسروانه
جو کوه آهنین از جای جنبیذ
جهان بهم قرابان سود کاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
ولی جون بخت روبا بخود تش
ترکش تیر و جاک کا جاک شمشیر
جنیبا کاه زرین نعل بسته

زد بانجو کی تو نکشم رقم
مذ دهای بیل ملکه خوا م
جالاکی فرود آدم سر انجام
با آتش سوختن باید در آموخت
بیاکمر ر احتی انجام سر آورد
دلم کردی جو کرد بای بندم
ببدخواهان هشیار اندر آورید
سر جوش سر او عشق کیم
کرم با تاج و هم با تخت بودم
که ما سر پا ذم آوردی بخاک
بیاید تنذ جو هو تو بیم داذی
روم جون بیان ره انام نهادی
عزم روم رفتن تیز کرده
ترک بر لیکفته تخت و تاج
کرانداز اختران بالا و بر سیر
عظیم الروم را آن فال آذر و م
بسلیم کرد آن تاج و آن تخت
فراوان شرطها شد در میانه
یاری خواستش لشکر طلب کرد
روان شد ره با هر کوه تا کو

جنگ کردن خسرو با بهرام چوبین

زره را جامه کرد و تیغ را جام
زشیری و جهانداری جو سوی
درینه مغز بیک هر سو شیر
رخی بر کستوانها لعل بسته

جه بداند که خواهم خفت اندر بیم
شوم جون بیل سر نهادم بیابانی
سبوی راکه دانم ساخت آخر
کمی را را دامن هم کرده ن
واکر شود تو در سر نبود نی
نخستم باده داد مستکی دی
بلی جیسم در آویزم بیدخواه
بکیرم شد تو بر باد از غار
بکرد عالم آوا رم تو کردی
بلی تا بانست خوشش بود لجنده
مرا کار شد زغافل نبودم
ببر که بایه کجلی منتظر د
نرم تیغ رعداران بعد ام
عقاب چار بر بعرم کرد زیر
وزانجا تا بجا بتعجیل
حسابطالع اقبال کردش
جهان در کشیش عیش شد دوستان
حدیث خسرو آن آذاده فرخ
بیامد داد قیصر را نکارش
زروش بهی دولت را برافروخت

جهانکی کشت بهرام جهانکیر
دو لشکر رو بر و خنجر کشیده
بتو کو سر داده بوده راکوش
حصیلی تا زبان آتش جوشن

بزرک خواب جام کفت از سر بیم
زبلی کو بود هبل شغالی
توانم بر زمین انداخت آخر
کمی و دا اکی به تعلیم کرده ن
رشو زده بی اکسیر نبودی
بتی و روا بابت کردی
ولی اکر بر دن آیم ازجاه
بکوئم عرج باذ اباد از ناره
جنین که زور و بهادرم تو کردی
نبذی یا من بسی شیرین ناز قند
کوهای جنین دل نبوذم
براه کیاکون لشکر بر بندد
بزره راخوذ کرد و خود را جام
تنک در میان تیغ شمشیر
روا به کرد کوچ صلح میلی
بعون طالع استقبال کردش
کرد خوش تمام را داده داذ
که املح کرم را جواح اذ ماخ
بر وجون از تمنا کرد کارش
وزو بیا دیکشا در آموخت
زمین کین زرسیتا بای جنبند
کزین که از تلان کا بزار دی
عنان آکند شر آید نخجیر
جناح و قلب را صف بر کشیدند
دماغ رعد کا زاده از خروش
زمین را بخته سیماب کوش

سواران تیغ برق افشان کشیده
بخونریزی سر پر درد دندان کشیده
اجل بر جان ز کین سربازی نموده
قیامت ... بازی نموده

سنان بر سینها سر تیز کرده
جهان را روز روشن تیره کرده
نه کس جنبنده کز سر جنبش بسته
ز هر سو راه بر اندیشه بسته

در آن بیشه ز ناوکها و ناوکها نشسته
نه در دست ... خنجر
جنان می شد ز تیر ... تیر
که ... کلاه ... شبکیر

عقابان خدنگ ... سر شسته
برات کرکسان ... نوشته
زره بر ... کاو ز آب ... داده
زره بوستان ... خواب داده

ز موج خون که بر می شد بعیوق
بر از خون کشته ... بی ...
جو ... سر فتاده
سپاهی سوی ... کشاده

ز دل سواران سر بر ...
زمین ... آسمان ...
هماندم ... هر یکی ...
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بست آن غوغای ترکان
ز بانگ نای ترکی نای ترکان
هر ... بر ... کشاده
... تیر ... فتاده

بخندان تیغ شد بر خون شتابان
که باشد ... سنگ اندر بیابان
بخندان ... ترک ...
که ریزد ... بر ...

نهاد تخت ...
کشیده تیغ کرد ...
ز ترک ... سر ...
بساعت ... اصطرلاب ...

نعل مرکب و نان فرصت ...
که نا ... خود ...
جو ... ملک ...
مبارک طالع ...

بمطلع ...
در افکن ...
ملک ... آمد ...
سوی بهرام شد جو ...

برو ...
بپای پیل ...
تنک ... بر خصم ...
جهان از زخم گرز و نیزه و تیر

گریزان شد ... خصم ...
که خون می رفت ...
... آن جهان ...
بزخ تخت ... فیروز

فلک در روی ... بر غضب
جو خون ... کشته ...
بر ... باو کرد ...
سر ... کجی بر ...

دماغ آشفته شد ...
جهان کز روشنی ...
ز جهان ... کمر بسته
بکام ...

ز هیبت کز ... بهرام ...
بجهان ... بهرام ...
ندیدم ...
دست ... خود ...

...
زخم ...
جوان ...
بکام دشمنان ...

جهان خوش ... المحجر ...
شعبه ...
...
که ...

کمانش ...
...
ولیکن ...
کو ...

جو شاهی ...
بجای ...
بجای ...
بجای ...

هوا آوازی که ...
...
...
...

جنان ...
لکد خوردن ...
فلک ...
...

نشان کرده بر هوا ...
که ...
جو بهرام جو ...
...

سوی ... شد ...
اذا جاء القضا ...
...
...

نشستن خسرو بار دوم بپادشاهی

جو سر بر کرده از برج ...
ز ...
سعادت داده ...
...

ز کوس ...
...
...

ز بیکان ...
بلوا نور ...
عطارد ...
...

ز بس تیغ ...
زحل کشته ...
ز ... طالع ...
...

برآورده ...
ز مشرق تا بمغرب نام ...
جو شد ...
...

کشید از خاک ...
در و کوه ...
جهان ...
...

بر آن تخت ...
مبارک ...
جهان ...
...

ز لعل ...
خراسان ...
...
...

جو تیغ ... تاج
درآمد ...
...
...

بحکم ...
کرو ... داشت
...
...

نمی کویم ... کرد
طرب می کرد ... کرد
... کردی
...

که کشتن ...
ز ملک ...
...
...

چه خوش ...
که خر کره ...
...
...

که تخم ...
بجهد ...
...
...

جو تخم ...
بزیبان ...
...
... کار

تا ... کار

کنون آن سرو اگر بی سایه شد خوش
کجا آن عشق آن رعنا خرامش
کجا آن بزم آن بستر زبان پ
کجا آن نو بنو مجلس نهادن
ز چندان نازکان و نازنینان
وجود و ماندن آیین حصاری
کو مستی شکستن بر حصارش
ز بی کامی کرا افزون کنت کنج
دهن بر چید خوش چون توان کرد
چو من سوی گلستان رای دارم
غم یک تن را خود ناتوان کرد
ز خز بر گیرم و بر خود همی بار
همه خورشید را بوقت شب خاکی
کواکب بزم ریحان باشند
و ناز دیگر روز روزم را شب آمد
سیاه اهل وجود نیکی بدیدار
چو دولت هست عشق آرام گیرد
کسی را که دولتی کامی نیابد
تو کدام کار با مستی بر آرد
بی بر و اید از بر افسانه باد
حنین چو دوشاد آورد آن بخت رخ
چو شیرین خسرو باز پس ماند
بسان کو سعدی کشته بر جای
هوا بر باد داده خرمن دل
گشاده رشته کوهر دیده
سیم ... رکج چند ... لرزان

نه آن ام کز جوانی گیرم آغوش
و مستانه بروز افسانه گوش
بشیرین آمدن تنها کامی
نشستن عاشقانه آزاد کشادن
نمی‌بینم کسی از هم نشینان
ز بازو ساختن آن حصاری
کو مستان کشیدن در کنارش
ز بی یاری فزون از گشت رنج
درو یا چند کنجد یادم سرد
چه سود از بید زر بر پای دارم
غم چندین کس اکنون چون توان خورد
خزان آمده می‌آید بذر کار
ز جمعیت رسیدن تا بنائی
برانگیختن ناقص چو خندند
شب چار خیزم راه شب آمد
بر دری زند چو گشت بهار
نشاید با تو جانان بکام گیرد
که از دولت رسم نامی نیابد
کیا خود در میان هستی بر آرد
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

دگر دستش همی چنید و نه پای
گرفته خون چو دیده دامنش را
شب چون رشته در خود کشیده
شده زر نافه کاسه نیلوفرانی

کجا رفت آن رخ بیفتاد آن ادبش
گمی کینه زدن بر مسند ماه
کجا آن نازه گلبرگ شکر با
نشستن بی سر و پای چو گوش
کاحرم کرا خوانم بفریاد
کمشرح رنگ بهار من بی بر دی
حکایت کنم یا شنید
و او گوید چنان نو چون خورشید
مرا آن رخ کجا افتادم با کام
نه چندان از بار کی شاید بریدن
و ابا دیگر صدم خوار باشد
نخواهد که تاج و تخت گیرم
برانگیخته دل ولی نو باز ام
شراره زبان ندارد بر تو شمع
می شد چو سوز و سوز دل کردم
دگر ره بانگ بخود زد بندی
سرا زد دولت کشید بسر دوش
بدولت دامن شاید همه کام
کارهای دولت بود بو نه
صبوری کرد با طمعهای دوری

تر از یل طاقت بر اخته زور
که از بای چه افتاد چو مست
ز خواب این چه سحاب چاه عشق
زمانی برزمین غلتید غمناک

که جان زور با جان برود هوش
گمی خوردن می چون بخورد او
شکر چیدن از گلبرگ گلبن و ران
شمشتر شاه بیدار یا خود گوش
کمی عود و نه از من بر دستان باد
کسی ... چو سنبل موی بر روی
خیال بود یا خوابی که دیدم
که اید بر نتابد دل چشید
ز دشت خانه برابر هست رخ ام
ز تا این ... شاید بر یدن
چو من صد غم خوردم دشوار باشد
بیچاره ام کز بار بحث گیرم
نم مجروح و دل مجروح از آن ام
کز این نور برانگیخته دست جمع
بچار ... روی ... بردم
که با دولت نشاید کرد گندی
بدولت با تو کس از داد او دست
چو دانه هست رخ آید فرادام
که با دار کار ما دولتی دور
در آخر شادمان شد از صبوری
که بود از اوستادان هنر رنج
دلش هر چند دوان در هوس باد
دو از شکل خنده چو رخ دید چو در
کوهسار رخ چیز و وصل هوس
بدین حال چند حلم و تحملش
ز ستاره چه مثل افشاند زر خال

زبادام تر آب گل را گفت
کمر رشک آن بادام زد آب
نگ نرگس نیم خواب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
شبخون غم آمد بر ره دل
بعد چند از میان سلطان جان
کمان خفت کمی کار ستم کار
ز دست نا گهان بانت بکف
بآب زندگانی دست زدی
گمی فرخ سرش احسان
چو بسیاری چون سخت صبر برد
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
که صابر ستودن غم روزی چند
چو کوی ایشان بعز آن بود کار
و او آن یادی آید بر آواست
بیا بد راه رو کوز دود دار
بیا بد ساختن باده ری اکنون
بیاد با کرانی سرخ و زردش
اگر سوی بچوی و زبان بنت
چو وقت آید آب آید فراز
چو بانو این سخن از وی شنود گفت
و دین در نیز شاپور جوی سند
مهین بانو دلش را خوش رود
کلید گنجها را هیچ کس
که آن کار را ما مشهور هستی
چو دوری چند بر شه رخ شد چیر

گلاب بر گل ناله دام می ریخت
گو جا بیند فندق را بشتاب
ز نرگس الماس سراب زده
ز رم گشت چون زهره سیماب
شکست افتاد بر لشکر دل
دلی که در خدمت بیار است
که کردی با تو بی زوز دست کار
ز دست افشاند از آن بار بخت
نهان شد لاجرم کوزن بخوردی
طرح وادی آید کار واقی
از آن هر غمی کشتی همی برد
نگارد شاه با تو را خبر کرد
نماند همچنین جا و نبد در بند
گر این افسون شد خرد دگر باره
که کوه و دختر شد زود شد دست
که گو بود زاند زود ماند
کار داند کار فردا چون بود چون
که بود از رق ماند در بو رهش
بود نا خورده بعنی پاک از دست
نماند دولت دگر کار دادی
بی بر سر شاد ما صابر جفت
نگار آورد با او نکته چند
بدان ناشکید ما شب اعتراض

وفات یافتن مهین بانو و نصیحت کردن

در آن جا نبیر شد جهان از جهان سیر

چو شیرین بر گشاده ناخن چند
گو چون کو سرو چو خدیو
درختی بر شکوفه جهت گشت نور
کمین داران بخت جو گشته
ز نیک انداز ناقلب سینه
که دو راستی باید کرد بی
مرادی کز دل چون شاد بی
چراغی کز چراغش بر فروزی
از آن آتش که آمده دست اکنون
که جوینده کسی در حشر از ... ام
بعد کاری ... خاک راه بر خاست
دل با تو موافق شد که
نیابد تیره دولت بود چون کار
رود بنج مجد نختی تا کجا کند
نه بی امر چون شدی شاید
نوی کو شست بر کرده آسان
بدان زنیک کمی آید بدو دست
بیا در جامه پاشند که ... سایی
کنون وقت شکیبایی شتاب
بی ... کار ... و رخ ... دیدی
شکیبا شد دهن غم روزگی چند
نشن با ... صبوری بند کرده لب
کمی روز رسش ... هر چیز خود خواند

جهان انجام دنیا بر سرش جا کرد

بشیرین رنگ برگ لاله لی کند
گمی ریحان چون چوگان عنبری
کواران کشته چون از آب کافور
برنگ داد دان طاقت بشکند
عمارت شد خویشتن بر عروسیه
ز دل چون یاد دلان فریاد کردی
بدست آوردی و زدست دادی
نر داد اوند و باطن تر و سینی
شبان داد سوخت اکنون
کمی طاقت در عشق ابی ساعت
زمین ابریز شد ریشه بر راست
نواز رشک ... بیداد و بیداد
که آب من روز دواشکند ملب
نگارین گر کشاید نامه بند
بگویند زارو داد که برکشاید
نشست ... من بخود خواسان
که قفل کار بکشاید کلید دست
بود یاقوت یا فیروزه لعلی
که بریا آید شوادی شود آب
بی سخن و رشوادی شید پی
بصبر اندر کمی کوه بار چند
بیاد صیقل خسرو شد بکوه کردی
که گوش آستین بر دامن افشاند
که یا جست و ... ماه در رسید
بدیداری کشید افرون هستی
فسرده جهان هم جان جان کرد

فرو شد آفتابش صبا می / بسر بر خاک ره دارد تمامی
فغان زین چرخ دولابی بسازی / کو شیشه کند که شیشه بازی
جهان است آنکه وزین را ولایت / که باشد هر چه خواهی را نهایت
بیا که شیشه از سنگی دست / که با آن سنگ هم شیشه بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد زنبور انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور / کلاه آسوده باشد سر و رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / جهان تا شیر ... بد بنیاد دارد
چو بینی سر تمام کالو ... / که چون بود ... بیند صبا ...
چو خرگوش ... در وبا هان مرگ کوش / ربوبه بازی این خارج کوش
بسا شیر شکار کو کی چنگی / که شد در زیر پای روبه لنگی
نظر کردم ز روی ... هست / خوش ... جهان جو خار ... هست
باول دست را کار ... / بآخر دست را آتش ...
باول عالم کیتی خوشگوارست / ... مستی و آخر خمارست
بدرد کو که دنیا ... / تو درس کش ... ماتم برود
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری بخواهی پیش خوردن
کرت صد گنج ... / ضیفه ... چو یک شکم
مکن ... دارد ... سستی / ... بگیرد طبع سستی
در صد جان تا ... / که باید در طبیعت تو تمندی
چو گیرد تا امیدی بود ... / گذر ... رهائی ...
جهان زهرست ... / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو بر خوار جون ... / بکم خوردن کمر بند جون مور
زکم خوردن کسی ... نمیرد / ز بر خوردن بروزی صد بمیرد
جو گردد ... ز راه استقامت / ... خواری بدست آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بباید طبع را محتاج کردن
جو باشد خوردن ... بار کار / نباشد طبع را با کلک کار
جو کلبه ... یکذاری بخندد / جو خوردی ... باشد ...
جو دنیا را نخواهی چند جویی / ... بذا و چند گویی
جو دنیا کسی ... ندارد / که هر دنیا جو ما منزل ندارد
درین ... جا ... / ز ... ازرست
کمر ... شخص ... / ... باشد ... تنگ
فلک ... نامرس ... / شب ... از ...
بدین ... آمد شد ... بیند / جو آبادان ... آن ... بشنید
جواب سیلاب ... از ما ... / ... خون ... زرود
کسی کو خون ... / جو وارث ماند آن ...
چه فرزند تو با این ... / ... کشن ...
زن ... کاشت / که چند ... بذا ...
فلک ... کمان ... / ...
کو زنا ... بر ... باشد / کیاه ...
تو امروز ... ماند ... / ...
باش ... جای خاموش / نکردت ... خوردن ...
کتابی ... / ...
جهان آن به که دانا تلخ کیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی ... نکاه ... / ...
سرایی کو چنین سر ... / چو ... دست ...
... خود بود ... / ...
کلاه ... / ...
جهان را نام ... / ... ندارد
بروز ... / ز خود ...
جو بود ... / ...
ره آورد عدم ... / سرشت ... گاک
... / ...
خیز ... / ...

بسا زن نام کاغا مرد یابی / بسا مردا که ده ... جایی
خداوندا جو آید بای ... سنگ / خرد کشتی ... آهنگ
تو رحمت کن ... / ندو عبرت ...
نظامی را ... صافی / ... صافی

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

جو شیرین ... / ...
بانصاف ... شاد کشتند / ...
ز مظلومان ... جور برداشت / ... آزاد کشتند
... / ...
ز عدلش ... / ...
سلم کرد شهر و روستا را / ...
ز انصافش ... / ...
رعیت ... / ...
... نیکی شد ... / ...
چو آبی ... / ...
فراخیها و نیکیها و اطراف / ...
جو شیرین از ... خبر شد / ...
خبر ... / ...
... / ...
دل ... / ...
دل ... / ...
دران ... / ...
جراز ... / ...
... / ...
بجا کو ... / ...
که در ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
بیا در دل ... / ...
به شبهای ... / ...
... / ...

خبر یافتن خسرو از مرگ بهرام جوبین

... / ...

خدا از چشم فلک یکساعتی
زمانه امن از غوغا فرو باید
سراپرده ببستند بر سر کشیده
به هر گوشه مهیا کرده جایی
زمین تا آسمان کرده طرب فروز
نیابسته که بنیادی چو نیل
نشسته خسرو بر زبر تخت
زبان خوش دوران آمده برکار
بنو آیات دولت شادمان
تو زرین تخت ما بن خوش سرکش
شهنشه از دل صافی ایام
چو خورشید دولت شد یاور
جهان تا در جهان پادشهی می کرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری
با ناوک او با شیر زاد داشت
گروهی گر بلنگی سرکشند
اساس کز نویسی یاوکوبان
زمین در دین کلاه از سر شود دور
خور شماران فلک نو تازه دارد
جهان از خور گذشت و تعلقات
[illegible] الاتر از خوان جای
چه نیکو داستانی زد هنرمند
قند بلبل در میان بر نهدن سنگ
نه از تمحی رخش رات ره
بدن روی جوادر زنگی
بسر [illegible] تیغ

کشیده ابرو بهادر دل غوانی
زمین آسوده از تشنیع و بیداد
سماطی کرده دون برکشیده
به زانو زده کشور خدایی
در آن کاخ که بهشت بر روز
کمر بندی زده مقتداره میل
جهان بر ده جهان طبع و جوان بخت
شده نقش غلامان نقش دیوار
درآمد یکی از در بخت شادان
که چون تخت شد بهرام چوبین
شده از برق چو بیشه بهرام
سر چو بیشه شد شد جوش نخاور
فضای جهان دارست می کرد
زمین گرد با ما شیر گیری
در خاکستان برباد داده است
بشیر سنگ هم چو سنگ کشته شد
خصومت را شود دین وقت عمیان
مباد اگر به ورعلیش مغرور
فلک باید که بر ایشان دارد
حرام دیگی با شد ضلالت
مگس بیشه آنکه کلیم خویش با
مطلب با ملک قند با قند
کالای معیان در وزن جنگ
نه درودی سر بر افراست آویند
که در برابر بلبل دارد دو نکی
بسا ما ها که آوردم به تیغ

در پیروزه گون گنبد گشادند
به فال فرخ و پیرایه نو
شاده قیصر و خاقان و فغفور
طرف داران که صف در صف کشیدند
کمی کمر و دل آمد سر بدیدن
در آن صف کاسه از بیم آب گشتی
دو روبه بر سر تخت پادشاهی
زمین را زیر تخت اکرام دادند
زمین بوسیده وگاهی شادمان باش
نشاط از خانه چو بیرون تاخت
کنار ماز ماند چو بر زنده
مراد از بهرام گو بهرام گور است
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
اگر بهرام چوبین رفت از این دام
مبارک جوان گرده به پیر
اران برگ گیرد بهرات شاهی
سرانجام شب از مغلام تند پیر
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
نخور رضید اگر خارخار کرده
ستمگر اگر از جهان آبا ید
بقدر شغل خود باید زدن لاف
بیخ شد نهاد مو نهادن
الگفت از تیغ اکان کشته زراد
شب و روز رو گی آشنایت
بباشی با نزکمند می گفت
بخون رزیس سر گوشش گیرد

به پیروزی جهان را مژده دادند
نهاده خسروانی تخت جمشید
یکی تاج از بساط خنگ دوار
به عرضش شاهان خویش دیدند
بیاراسته اسباب باز دیدن
سمر کرد ز بس سیماب گشتی
کمر بسته غلامان سرایی
بر رسم خاص یا رعام دادند
به صاحب دولتی صاحب قران باش
ز خون خانه دشمن را بپرداخت
فلک هم سنگ زر چون دبیره شد
سرانجام از جهان بهره گور است
طپانچه بار برخش کاویان زد
با تابکی صد گور بهرام
بافسون بسته شد در دام زنجیر
گرو بر دام بند گرگ ماهی
بجای پرنیان بر دلق زند تیز
سپاه شد داد از روغن تمیز
گوارش چو هر خار کرده
مو شادی تمام اندازه باید
که در خون بند اندر بیاف
ره و رسم کهن برباد دادن
زمین خیم نه دانا بجهر داد
دو موش خود که یک سر و ناب
کجا کرد ل بود کاسر دور گشت
که خونش کرده ارچه بر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست
بسیم و بیکران زرین کنکاخ
نگه دار اندرین آشفته بازار
شنید ستم که در غیره عیان
بر سینه که لطالان جور رجا
چو دست از دل خوش باشد
ز عیب نیک رو آن چیه بر رو
ز راحت یا صد ره بر درشت
ستم را آینه گر عیب جویی
چو سایه روسیاه الکن شریف
شنوع بنانخ گوش ز رفام
در آب خم رو شکر غواری
بکشاخ مبین در جهد شد
جو دگین بود خسرو گفت بهرام
شنیدم بازرکان به توان رو
بر خسرو که گفت بسیار این باب
سرود آمده خود از نعم بهرام
بحشید از آمد ست دریا
طلب فرمود ری کردن باربد را
درآمد باربد چون بلبل مست
ز صد دستان که او را بود در ساز
زبان عیش در آن بیسامان ترش
چو کاخ کام را کردن بجا سیخ
چو شاخ زردان وواریند کخن
چو نا قوس یاد زنگ آیه پنیاز
چو جنگ زامه بر کوه آن کشیدی

که دولت با ستمگر آشنا نیست
که دون خنده کرده کیسه پر زر
که این کاخ رزان تاریخ عطار
که می نمود از آن آشفته بامان
ز بیران کمین گیرش به شاد قارون
بوم بای سنا خود باشند
هر دیدن ز چشم بد در آموز
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
که آینه رهائی تخت روی
که در کوید ابحه از بیش شد
که بر جنگ کاره مرده سام
که شد آید که ز نهار خواری
که دندان نماید بلک شمشیر
زالین خسران خسرو شد سلام
که انعم دستی خزدان شو جهره
بزرگان بخشند از دیده آب
که با نخت آشنا شد ز نا بجا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

نگنی بیچوان خوالکم گذشت
چو در یا بر وزن هجی ندار
شنو تا مرکب باید بخواری
چو یاد و ساختن با الوحیک
بیا تا بخ کف گفت اکبران خند
بهاری مینه و ده همه دو دش
هر بند جو عیب ز چشم جانوس
ببیب خویش یک دینه تاپی
حافظ آیینه ان کس عرض
ثانیه بد خم خویش را خرد
ز جوش بیران بنان گفته شتاب
درآموزش دل شیه کو رخ فرو زد
هرانکس کوید ز لاف دلیری
نه از کیمی خود را خرد و سنجی
بهاکی ز نیه که دریا بستیز د
فرود آمد ز تخت آنجا که خاستگی
چهارم روز مجلس ساز کرده
ملک هم نشد نوش ساقیانست

صفت باربد چنگی

در بربط چون ابر از دیر آورده
هو باد از کنج باد آورد رانگی
ز کنج سوخته چون ساختن را
چو تخت طاقدیس باز کردی
چو قند از چشمه کاوس دادی
چو بر کش نوای مشک دانه

ز بیدکه سی لحن خوش آواز
گه و دارنده را کز دست بر دو
براقشاندی زمین هم کاو چو گاو
گنج گفتی که مروارید ستخن
شدی او دنگ جز ناقوس آواز
ز باغ شهر آگو هان کشیدی

با نخجیر غزالان توان گشت
به بالا بر از اوجی کو داری
که باشد خامشی نغیه بداری
بالا غرگیلی ه لحن مسک
کجا طفلان شکار مستند
که اوج مهتری باشد بر خویش
تو چشم زاغ بر باز طاوس
بهیب دیگران مصفا کشای
کاهش کین نکو بد غنیت کن
که زده از خام دستان ام توان دود
بدم خورده چو صد خرگوش در بید
که وقت آید که صد خر بیوز
ز جنگل شیر یاید تمام شیر
که از افکندن و نادیدن بحی
که آب خرده امی خیز خیزد
روان گرده ز بر کس ب کنکی
غنا کار را بلند آوازه کرده
نم دیدار شیرین بخش از دست
اندوه هجران طلب شد کار خود را
که گفته بر بط چو آب در دست
زرد و شکل با تنگ سیر آورده
زمر با دی لمس که بی فنا اندی
ز کمی هوخش صد گنج را آ
تخت از طاقدیس باز کردی
شکر کالای جهان بوسه دادی
فغفور کیسی زر بی خلک خانه

شفاعت کردن خسرو پیش شاپور

شفاعت کردن خسرو [illegible] شیرین

که آخر شرم داری از خداوند | بیندی بروزه آوازی بشابور | نمی از خویشتن تنها رخ و | ت شعا نشین ما ... ر و

[illegible]

ز هرچه آن بر زبان آید بنا گفت | زهر جو کر بیش آید تو ای صنعت | کفایت کن تمامی ابجه کفتی | مکو صد بس که معزم را بوثیق
خرد زیر کار دستی بی حمایت | از این صنعت ضنا دور دور کاد | چو بی انصافی انصاف دادم | نیابد هیچ از انصاف تو یادم
ندا از بازی شیرین خبر دارد | بدین حرف زبانی کرده چه کار | من خاص که از جانم بر آری | بر آوردی ... از شهر بیرون
... | از آن نغام از این ... | از آن جنبل بشیر ... | ز اجر بد را شیرین ...
... | ... | جو هند جو ... | ... بالا ... کرید
... | ... | روا باشد که ... | جو آب جو ... زکنتند ...
... | ... | ... | دل از ... کام و ... شادی کشتم
... | ... | ... | ... باد
... | ... | ... | اکر شیرین ... باشد
... | ... | ... | چه کویم ... کنار
[illegible]

[illegible]

بادای هرافتادم درد دام
کرآیذ خسرو از نخجانه چون
الکردم دهن قند کشت
ز خام کردن این معنی نما کوش
جو سنید کو دراند هست تقدیر
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر
دل امنیت ان لب تا بجنا ن
بکونا کی جنین افسرده باشم
لب ای اکرادم کو داینا رت
کرفتار سکار کشتن بجه سر
مو برای شیران تنگ اوند
دو دوش دهکیان زنجیل سایند
مکر نشستنی ازهندوی ره زن ان
کسی کو سر بجانا می دهد آرد
وان رخ وان تجارد بذان
با فضول ازدل خود رست نقان
دم غلام شد و یارم ستمکار
دلی ارم کز و حاصل نذ ارم
نهان تا کی کم سوزی جو زنی
الکرد دم زیخ و کو هرخوش
و زان سرجی لولو بر شکر زد
وکر کوید بذان صبح بهارست
وکر کوید بذان حلوا کنم هست
وکر کوید کم نذان لب شکر ریز
کر از فرمان من سربر کرانیذ
وصا اوش بکو بید کان نا دیم

بدانا می برون آیم سرانجام
ز شورستان نیا بند شور زیر
و طلبکار و را ابریم نوشت
کجا شیرین کند میم کند تو
جگر را ببلوی آورذ جه تدبیر
خطا کردم نشانم جه تقصیر
قسم خواهی بداد داد و روبه بیداد
بر افزودم الکرجه بوده باشم
ز دوستی راست حلوا کان ها دا ذ
بو از افسوس شیران جها نگیر
بیای خود بپام خود کرازند
بذ دنان کسان انجیر خایند
ز دانه ده ذ مرکس را بذ دن ان
نکا رذ آنجه رسوائی بیارذ
زدل با یذ نه از بعداره بذان
که دزد خانه باذ در بست تقان
از رخ انیدم زیر یار پار
بر آن کو مرخ خود دل بندد ا م
جز تا کی بسم روزی بروزی
ز آخر مستم آنا ذ سر خویش
بعناب و طرز دبا نکر غ زد ذ
بکو بیذار نقش شب طا دست
بکو رفت نحل توام که ذ دست
بکو دو را ز لب دندان کرونه
بکو فرما بفروقت راست نا یذ
بکو خادم کستی با تن یا بکویم

هانا کان شاه خود دف مشهور
اکر شبدیز تو سرزا بکی هست
کر و راه عون صاحب کلاهست
ملکی رجعت و دریا درکمین باهست
عروسا ه بنا شد سینه باده هست
واجی کردم و ادخواست بنگ
مرا رشته بارکی بسم
ستو نیش بکویم خیره شرم هیج
مدارید باکه رضا کن رضائی
بیا کو کز سنت بذ جو بود ان
جو دولت بابیست اوستادم
زجه تدبیر از سر تیز کردن
ز زبان حضرت بکلی راز بو شم
به بیرون حور یادت فتح خود
هر جا روی از بکجانه خیزد
دل از رحق برنای بذ زد
شنم دلشاد روزی باد نوروز
غم روزی خورده وکی تقدیر
وار صبر کردن تلخ شد کام
نشاید هم کردن برده و نبیاد
که کرسته کو بنیاد او دوست تمام
وکر کوید بیشتر بکه بسم باد
وکر کوید کنم عکس آغوش
وکر کوید بکیم زلف عالش
فراقش کر کند کستاخ سینی
فرو بی جا انداز شتی فنا نه

بنادانان جه شیون باد وسود
ز تیزی ببری کا کونی داد کهست
وا بزار تقصب سر بنشاندست
ملی سر کو طلب کر انکه یافت
بجو جا کرده دانی کرده هست
درومی کم داو باشد بهت
الکرجه در شب تا بکی بسیم
خدا و نا توی جانی در هیج
انان بر کشه بذ با د غنا کی
بیای خود کسی تجه نکرد ان
بیای دیکران خوا هد ز بیا رم
نخواهد خویشتن را سر کردن
که رسوای جو بدکر باز کوشم
بهنکام رحیل آخر زند کرد
وا بند ز که دزد از خانه خیزد
ببست خود تبر بر بای خود زد
انا للهسود زاد و شاد ستم بذ نیرو ز
جو من غم روزی افتادم جه تدبیر
سزد کر هست صبرم نمی تام
کی برین طمع دیکر بما داد
بکو کز عشق نا بذ درشما رم
بکو با روزه مریم عیسانان
بکو کی آرزو بادنت فاموش
بکو تا ها نکیری ها مالش
بکو بر خیز سبتا می نشینی
درو قضید عار ما د کاند

عنایتی کرم جو می زد شیشه به سنگ
بزاری کشت کای روح مهر کوبی
که شیرین کو بنیان به مهر وعهد
وا دل بود کز من بهتر کردی
جو بخت خفته یاری ناشایی
تمامی عمر من هم نشینی
به بلبل ای نها یاران کر جهان ان
ز تاب زلف خود آرام تابات
جو تو دل را داد خوش داری
بباغ اکنکنت با او خوام
بجا ز نبیه کاه نام شکستی
[illegible] آنکی من دولت بذ
جکار من رسوای کشتی
با یا لذجان من جو رشته تا بی
جو نقش کل بکار ورسته هست
مرا دان مهر من جو دل من بود یار
تراه بنرم شامی [illegible]
بجام آوره کهل از رخ زا باد
مکن کا شوب [illegible] سر باد
اکر برد [illegible] کی باد
فتیله برکشید [illegible]
توام کوی را [illegible]
اکرجه قامتت نازک [illegible]
زو راهی کرجه [illegible]
از آن آتش که عشق [illegible]
تو شب جنم [illegible] روز آسایم

عقیقش نوخ می ریزد به جنگ
بحرج سوز تو جون آتش جو بی
الهی آن معنبر شیر بناز شهد
کرفتار بی تو دیکر نکردی
جو دوران سا زکاری ناشایی
بحسم زر دستانم جه بینی
درو غم رده خوشنت جو دستان ان
فرو بندم نحواب غنج خالت
وا ده دیکری کی خوش داری
جو بکرفت باغ از ره ره وم
جو نام آور شدی نام کستی
جو در کار بی تماشای کسی کار
بیده آب بقای [illegible] قند
مکن کاری کشته سر دارد جانی
[illegible]
کی از جوم جور دوش [illegible]
زبکار غریبان [illegible]
دکر باره بعد [illegible]
برون دوستداران [illegible]
شدم درعاشقی بکو کم با
بجواع بود [illegible]
خیال از [illegible]
وا جه [illegible]
دل سنکین [illegible]
زکارت [illegible]
دو بیا عشق خواهد [illegible]
نه از تو [illegible] عشایم

جو بر شاپور شیرین زد جامش
الا دوقی کنی برشته سلامی
ز شیرین داذ درد دل داد باذت
کنون در خود خطا کردم عظیم با
بدن جای بجوم کر عزیزم
حزن جا بزیم بکم جای
زکیو شکر با تا سر فشانم
غدای جو دادم جوستر کار
عتاب تلخ شیرین بود کستاخ
بگفتم زان کرم ای دلفروز
عنان ازان کوخود را ساز جیند
مرانا خار جور می شکستی
مراد بکستم را سازجاذکی
فراز ششیر با شیرین ظالمم
مکن کز لرکی آکس خود و ضرر
خشکی در ازجهان بینشان
رها کن تا در محنت کر مستم
سوی بنا مین [illegible]
بو ز بیده [illegible] ز بردار
دخ معشوقه را الا مرطاقی
جراغ مرا بکشت ای فتیله
خیال از بر شد دیگر کشادن
راه بجوی ز خود داری
ز نا آتش [illegible] کش
[illegible]
صبوری [illegible] جا بی [illegible] تنگ

زره دل بسکر کشت حالش
بدان حضرت بمان از من سلامی
وزان تلخ شیرین باد بادست
که جون جان دوست [illegible] جشم
خط آنا ذره ده کر کنید م
و کر نه بر رخ بالا تو بالی
تو امن جود [illegible]
نباید بود از عنیار خوش [illegible]
جو شیرین شد طرب [illegible]
مرد دست کو دل کرد [illegible]
معز دلان از رخ باز جیند
کان [illegible] کارده ده می شکستی
تسلیم فراق بازماذ کی
[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
خلو [illegible]
جو وحشی [illegible]
با ما کر جو [illegible] برد
بجای از عشق تا زلعبت خالی
فرود دست [illegible]
بدیکر تنها لبی لب نهادن
کنی دوام [illegible]
رها کن خانه از عهد آتش
شکستم زیر [illegible]
فتراک [illegible] تنگ

عاشش

ز ناسل دا اس در دور خاریب
واجون بذ نباشد حال بی تو
نکرد بدید کشن چند را م
دکرد ره ده وزخ عنا سیا
خرد را بدانش رهنمونست
مفرح ساختن از نا کار ماست
صبوری را ز طرفی چست و درست
جو شیرین شاپور خواند این داستانرا
وزان پس راز دل آن اندیشه سنجی
بعینی بکر نگار بر نیان پوش
نگار خرگهی بسته ره چینی
دران وادی که جایی بود کلی
که پیرامون آن وادی عمود را
دل شیرین جهان پیشکش کرد
جو شب زلف سیه افکند بر دوش
نشسته پیش شیرین شاپور تنها
جو کار خویش او قصه فرو کفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد
ز سر نقش غیب او سنگ و آهن
بصنعت سحر کار از سنگ بند ذ
بوده هر کاری استاد شود او
شود در دو اصحاب اکثری که
کرا مود و تحسیر عراد بود ذ
بتیشه دست بوسند شمع و زرم
جو روز آید جو خورشید برست
کفتی فرا استادان باهم

بود دریایی دو درخ شرابی
که بود هم باتو یارا مسالی تو
وصالت را بیازی چند خواهم
چرا بی جو هم آب زندگانی
حساب عشق از اندیشه برونست
جو شد بر ره اخته دو بوانکار
بباشد عاشق اکثری صبوری
سنگ و سینه شاپور آستانرا
حز را او نشیحنه بکفتی

درج دریا کم آتش کشت کشتی
رخ خاکم خاک سرگذشته
ره کام کز بی رضا تمامست
ز بی هوا میرد تا نمیرد
بر از این کمی جالک ارست
اسیر اندر صبوری کام کارست
بد خیبان کرچه شیرین هست نغز
کار از تدبیر با او یار هست
سخن باید بدانش درج کردن

را هم دو رخ جوان و بشتی
را آب آن سر گذشته
حسرتم از تمنا ها برخاست
امید از زندگانی بر نکیرد
دل از سیلاب عشق آشفته کارست
بنای عشق بر عقل ویرانست
ز عشق باید دایم رنج و دوری
همه کنار تو رهایی نیست
جو از سختید ناکه خرج کردن
بر سنگین ز سیمین گوش
سمن بر سرو قد بانوی چینی
ز شیرین آوردن او را درو بود
چراگاه کلها جای کردست
بر ستارهای زاغ را داشت
جو ماران حلقه و پیچیده تا روز
دل اعزازه شاپور را که داشت
ستور شیرین زعطارد مشتری را
محیط الحانی قلیدس کشای
زمین را او رخ و ماهی بر نکارد
بدیر جشمه کلک انکارت برارد
زر و زر مهندسان نزدیک تدبیر
بدست آورد و در ستی که کرم
قلم بر می کند او تیشه برداشت
بهم شیرین را کهن شیرین بدر برد
بدست آورده فرهاد کزین را
بکیتی کشته اهوی بر لشکر خاک

قصه فرهاد شیرین

بخورد خورشید جوهر خورد در شیرازکش
همه خزر در چون نبد جون زهره کرد
جو مرغی بسازد دران تدبیر کرد
نهاد آن را سیمین حلقه را کوش
فرو کرده زهره خون سخنها
نبود شنیده جو بر که لالا شکفت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
برارد جشم جو خورشید روشن
با آهن نقش جو سنگ بند
نخست استاذ باید الحق کار
ولیک این موم و کل را آهن و فولاد
دو استاد کی استاد بود خرم
بتیشه سنگ خارا را کند موم
شب صد سالم جشم و صد جلهم بر است
تر اشیرین همی خواند با کرم

از دو تا جاربا یابان دور تر بود
ز جوی شیر کرچه با غیرت داشت
که شیر آوردن از جایی جانی دور
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت
نکار شیرین جون هندو بری را
بوقت هندسه غیرت نمایی
به تیشه جون سر صنعت بکارد
با استاد جانکارت برارد
توان هر صنعتی کردن بترتیب
اگر فرمان دهی و فرمان بذیریم
جو ها یا که بود از تیشه برداشت
جو شاپور از حکایت باز پرداخت
نخست کرد شاپور آن زمین را
چو حاجت آن گنج شکر بی یار

عاشق شدن فرهاد و جوی کندن

شادروان شیرین در نشاندش
آمد کوه کن تا تند کوسی
جو کل بیل از سلطین و بلندی
رقیبان حرم بنواختندش
دراندیشه که لعبت باز کردون
شیرین خدمتکاران شکرین زبان

ستون آراده و بیلش فرو مندی
بواجب جا بکامی ساختندش
جه بازی آورد از پرده برون
درآمد شکر شیرین با آواز

بر تیشه بر سنگ آز زودی
برون پرده فرهاد ایستاده
جهان ناکه شبیخون سازی کرد
دو لعل شکر از یاقوت بجاست

بر سیم خواجگان کز بیخ خاکش
کرده آمد خلاق را شکوه
دوم سنگش ع امروز بود
میان در بسته و بازو گشاده
بنرک آن زر برده لعبت بازی کرد
وز و یاقوت و شکر قوت آن

رطبهای کو سرو ستم یار می داد
ز شیرین در امن لب شکر افشاند
ز شیرین هم کوهم هر جه خواهی
دران مجلس که او لب بر کشادی
جو بکرفت این سخن را راه کوش
جو شیرین دید از دو آرام رفته
هم از راه سحر شد چاره سازش
بجا که سستی و استادکاری
زمان او سخندان بکنه حکمی

ولب باکو نمان خاری داد
شکر دامن بجورستان برافشاند
با آواز شنید مرغ و ماهی
نبودی کس که جان بر نهادی
نکرد هم جون رفتی حلقه در کوش
دل جدارد جو مرغ از دام رفته
بدان داده بدلم آورد باز ش
کنی در کاران قصر استواری
بباید کند جوی محکم از سنگ

بنوش آباد آن خرم چه شیرین
شنیدم نام او شیرین زبان بود
طلبزد را جو به نوش کردی
کسی را کان سخن در کوش رفتی
برآورد از جگر آه خنک
برون خاک غلیدی سبار
بس کمکت کان جانان استاد
کلاه دو دست بامتاع شرح
که جو با مام انجا شیر دو شند

شکر خاید الکبن را جاشنی کیر
اگر کفتی عجب شیرین زبان بود
زنکر حلقها در کوش کردی
کر افلاطون بدی جو بشنیدی
جو سر و عن بای افتاد بر خاک
وزان شیرین سخن جند جون مار
جهان خاموش کرد این ذوالاستاد
طلسم نیز شیرین آسان بکیرد
پرستاران انجا شیر دو شند

ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از سر فرهاد مسکین
حکایت را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
دران خدمت نهایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
زبان را کرد با خود راست / نهاد از هاجری بر دیده انگشت
وز آنجا رفت تیز و تیشه در دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت را ز جان در بر دستان / که مستم کو دل باشد دستان
ندانم کو چه می‌گوید بگو بیش / ز من کاری که می‌جوید بجوید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
جو آن گفت از آن اندیشه فرهاد / [illegible] بار دیگر بنیاد
چنان از هم درید اندام آن بوم / که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌تراشید / جو [illegible] از سنگ جو بر تراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / جو در بایکرد جوی آشکارا
ز جای کوه سفیدان تا در کاخ / دو رویه سنگها از سنگلاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در وی سنگ گنجد موی مویی
چو کار آمد به آخر حوض بربست / که حوضی کو ز [illegible] بود پر کرد
چنان حوضی که کرد از سنگ بستش / روان شد آب گفتی آب جستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که تا را نیاید تیشه در کار
اگر صد ساله باید کند مرد / ز بو [illegible] شد بدست آدمی ناد
چه جای کان بنی آدم نداند / بجز مردی کزان یکجای ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / تمام آن حوض ساخت و جوی بگشاد
چنان کز کوه سفیدان شام و شبگیر / بحوض آید بیاید جوی شیر
بهشتی بکر آمد زان دشت / که در جوی شیر و حوض [illegible] گشت
چنان پنداشت کار حوض [illegible] / نکردست آدمی هست آفرینه
ولی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوض و حور
بسی زر دست فرهاد آفرین کرد / که زر دستی کسی با او [illegible]
چو رحمت [illegible] / ز [illegible] خود بر زر نشاید کش

که استاد بیت را حق گزاریم / که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شب چراغی چند و فرش / که صد [illegible] گوهر بند بودش
دو آویزه که از خورشید تاجی / از او هر دانه شهری را خراجی
کشاد از گوش با صد عذر و خوش / شفاعت کرد کین بستان و بپوش
جو وقت آید کزین بهتر نشانیم / ز حق خدمتت سر برنتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا پیش برداشت / جو در [illegible] بایدبرداشت
ز بهر آنکه کار از دست می‌شد / بصد زاری ز مردم جست می‌شد
جو درد عشق شیرین دست فرهاد / بر آورد از دو چشمش خون فریاد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

سحرگه کز شبستان روز کاری / که ماند از دستش هیچ کاری
ز برگ انگ سازد با صبوری / ز هجر [illegible] برگ و ری
وز آن فرسودگی باری بر کوه / ز دست دل نهاده دست بر دل
ز دل بسیرو ز دیده خواب رفته / زبانی از کار ما کار آب رفته
جو سر بر آورد [illegible] کو نهاد / جنان [illegible] جای جیران
و ز دو کوه و دشت آشنایی ندارد / گرفته کوه و دشت از بی‌نوایی
سمن بر سر و دوش چو برگ گل خمیده / جو گل [illegible] پیراهن دریده
نماید شان چاره جستن چاره‌گی نه / فتاده چاره جز چاره‌گری نه
ز که بلبلی زنان بلبل / که [illegible] زند چو غنچه گل
جو خاره از [illegible] / دو مار از آن شد [illegible] چاره‌گری کند
ز آه زار عشق نعره همی‌زد / ز آه تیغ [illegible]
[illegible] شکیبای بیکبار / ز دوری کشته سودای بیکبار
ز خون دیده عاشق آتش باری / [illegible] از رخ لاله زاری
فلک با او [illegible] شکستی / [illegible] کار بستی
جو طفلی تشنه کان آب باید از کام / نهاده آب [illegible] را نام
[illegible] اندام او را / [illegible] آرام اعضا
رسیده آتش دل در دو چشمش / ز هر سو [illegible] جو افعی
[illegible] ملاک خویش گستاخ / [illegible]
[illegible] باغ گلشنه / بلا [illegible] کشته
جو مار از سنگ [illegible] جستی / ز غم ترسان [illegible] خستی
جنان از عشق شیرین تلخ گشت / که رفت آواز [illegible]
که جادو [illegible] آهن / جهانها [illegible] از دست [illegible]
دلی زینگونه فریاد از غمت برده / [illegible] دیده [illegible]
جو کوهی کز چراغی کرده دل باد / فشاندی [illegible] شاد
علاج درد او درمان نداشت / غم خود را [illegible] ساز نداشت
[illegible] و زد دست فارغ بود / [illegible]
که از عشق شیرین سنگ آهوش / [illegible]
[illegible] / ز رحمت [illegible] شد
که در [illegible] آهو [illegible] / جهانی سوخته و جوشش کشیدی
[illegible] جوانی [illegible] / و گر [illegible] کیامی
بصد تلخی ز غم [illegible] عشقی / بجوی شیر مرد از شیرین [illegible]
که موزد [illegible] دو رفت / جنان [illegible]
کسی کالشی درد عشق ورزد / جهان [illegible] جانی دل سوز
کردن بر باد او صد بوسه بر خاک / جو [illegible] نام شیرین [illegible]
جو سو قصر او نظاره کردی / جگر جانمه جانرا پاره کردی
گرفته [illegible] / جو صبح [illegible]
ز بو [illegible] زهره [illegible] / برون شد [illegible] آمد [illegible]
گلی [illegible] ولی با [illegible] / گل البر [illegible] کجای
کی صبحی همچنین هر روز باشی / گلی یعنی که هر دو یار باشی
نگردد [illegible] / گل آمد [illegible] خلعت گزینی
که آن سنگ را فرهاد کرده / [illegible] شیران [illegible] کرد
[illegible] شب عمر [illegible] / جو [illegible] شب آهوان [illegible]
[illegible] روز [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] باقی [illegible] / بدل تیمار [illegible] رفتی
و از روز شب جو دیوار در بستی / [illegible] چشم [illegible]
زبی [illegible] در آن جاه / دگر شب آمد [illegible] دراه
و گر [illegible] جستی شکستی / ز معشوق [illegible] مردم بستی
بلا [illegible] با او [illegible] / ولی [illegible]
شبی [illegible] ناله زار / دل از سودای [illegible] و صبر
فریدشان سنگ را [illegible] / [illegible] کاخ [illegible] کرد
[illegible] باران شب [illegible] کرد / بصد غم آن نشاط [illegible]
دو [illegible] شکر [illegible] باز می‌شد / غم [illegible] با دل [illegible] ساز می‌شد

ادم رخ بخونابه دیده می‌شست
دل از رخت خودی بیگانه می‌بود
نیاسود اندر آن بی‌رنج تا سال
نبود آگه که در شست قفس بست
اگر در نور و گر در نار دیدی
کسی کو عشق فال خویش بگزید
بهر هفته شدی نزدیک آن حور
شبانگه آمدی با نقد نخجیر
نشان زان حوض شیر می‌بایدت گذشت
کمی محرم ز نزدیکان درگاه
که فرهاد آدم شیرین [illegible]
و با خبر آن جهان سودا گرفته
دم لوی بشیرین در وصیت
ز برگ آرد نهاد آن سیم تن را
کشد هر هفته قصرش [illegible]
دم سیدان هم سر گرداند
دل خسرو بنوعی شادمان شد
[illegible]
نشاید که خود را جان کار
طلب احتیاطی [illegible]
ز نزدیکان خود با محرمی چند
گرش نام [illegible] کار نیامد
کنون [illegible]
کمین [illegible] صاحب [illegible]
که این آشفته را تدبیر سازیم
که سودا را مزاج زر دهد زر

حمایل خویش را در دیده می‌بست
که در صحرا گری در خانه نوکش
مگر از خویشتن پرهیز کام
میدان بند ملک [illegible]
نشان از محو وصل یار دیدی
دگر گیرد برای خود نگیرد
بدیداری قناعت کردی از دور
از آن حوضه بحوض شیر شستن
[illegible] باغ رخ گشت

نخست از حد خرابی [illegible]
از آن [illegible] او ستوده پوست
[illegible] خواست تا دودی ازو دید
جهان با اختیار یار پرداخت
[illegible] آمد بیش
[illegible] آمد باخوب
دگر ره [illegible]
[illegible] شیر از جهان [illegible]
در آفاق این سخن شد داستانی

خبر یافتن خسرو از حال شیرین و فرهاد

گران سوداش [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهد خویش را
شود [illegible]
دو بلبل [illegible] سراید
[illegible] داستان شد
[illegible]
که چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] آشفته را با او خسرو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز سودای جمال آن دل افروز
[illegible] جان داده از بیم
[illegible]
[illegible] آن داستان را
[illegible]
بدیگر نوع غیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که با او [illegible] سودا [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] داستان [illegible]

[illegible] داستان [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
مگر باد [illegible] نشنید
که از خود یا [illegible]
[illegible]
کند [illegible]
هم آن داستان از سر گرفتی
[illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] داستان را
[illegible]
که صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ما عیدی [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
سعادت [illegible]
ز آفاق [illegible] خورشید
[illegible] برآید

بسا [illegible] که از زر کوه کرده — گرش نتوان بزر معزول کردن — کرش نتوان ز زر معزول کردن — بسنگی بایدش مشغول کردن
[illegible] — بسنگی بایدش مشغول کردن — که تا زان کار [illegible] — [illegible] سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را — طلب فرمود کردن کوهکن را — درآوردندش از در چون یکی کوه — فتاده در پسش خلقی بانبوه

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان بگشاد [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible]
نخستین بار گفتش کز کجایی — بگفت از دار ملک آشنایی — بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند — بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست — بگفت از عشقبازان این عجب نیست — بگفت از دل شدی عاشق بدینسان — بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است — بگفت از جان شیرینم فزون است — بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب — بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک — بگفت آنگه که باشم خفته در خاک — بگفتا گر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش — بگفت این چشم دیگر دارمش پیش — بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ — بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آن کش نداند جز خیالش
بگفتا چون بجویی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفت افسون مخوان و مطلب دل
بگفت افسون نشاید کرد با دل
بگفتا گر کند نازت کمی باد
بگفت اکسیر خود دار از مه زیاد

بگفت آرام یابی گر کنی ترک
بگفت آرام یابم من ازان ترک
بگفت آرام یابی بی دلارام
بگفت آرام دل گویی دلارام

بگفتا گر ز مهرت خون بریزد
بگفت ار خون صد چون من بریزد
بگفتا چون زیی کو در شکیب
بگفتا لعلکان آید ز سیب

بگفتا گر بخویی روی پوشش
بگفتا خون خود ریزم ز مهرش
بگفتا دور گرد از مهر جانی
بگفتا پاره کوهی تا سزایی

بگفت از دل جدا کن مهر شیرین
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا عاشقی شد زو مگر یاد
بگفت این کی کند چاره نهاد

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت انصبر ازو کی ممکنست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا دل چرا بی صف داری
چه باشد گر دلی آسوده داری
چنین گفتا ازینسان جها ندارد
چو جانان راست جز عشقش مقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل می توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید
چنانکه آمد شد ما را بشاید

بدین اندیشه کس را دسترس نیست
که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم
ازان استاذی شوم کار گردد
ز راه شه کنم این سنگ را دور

دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید بریدن
وگر بردن کجا شاید کشیدن

ز گرمی گفت کاری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دست برد خویش بنمای

چو بشنیدا ز عزیزی اهل دل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خوانند اهل عالم بیستونش

که آن کوه سنگی بود خارا
بسختی روی سنگ آسیا را
ز دوری گاه خسرو باد ازو خوش
برون شد کوهکن مانند آتش

جهان کوه و دگرگون رفت همراه
گره بربست و در دست گشاده
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
برو تمثالهای نغز بنگاشت

بسی پیکان ازان سنان آهن تیز
کمر بر شکر ده شهنشاه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

نگار صورت شیرینم تو جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزانجا تیشه آمد چه برورد
چو کرد آن نقشها را آن جوانمرد

مگر کز مهر شیرین دل بپرداز د
[illegible]
اگرچه دشنه بر گرداند است
بدشنه شیر موی زان بلدرست

چو چهره از دو نیمه ز غیبان ر بیازی
چو شد فرهاد با پیرا خر چنگ
کلنگ انداختش بگشاد بازو

رفتن فرهاد بکوه بیستون و زاری

همی زد تیشه بر سنگ استادزو
چو خار شیر صحرا آن جانه ور کرد

جوابی چون دو نیمه می کنا کزی
ز صورت کاری چها آن سنگ
همی رخ اندصار زشش یاری کرد

پیا سودن ز وقت صبح تا شام
زدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاه از زحوالی اندوه
رسیدی آفتابی سر کوه

سیاهی در سپیدی نقش بستی
علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی پرده نگین صورت غایب
درآن سنگ از کوه حشنتاب

زدی بر پای کوه صورت پس بجس
برآورده ز چشمش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش ما ان
دوالخشق حسته اندی ان

بت سنگین از سیمین تن اکو بنما
کلاه از بزرگی شاد خسرو یوش
بت سیمین درستکین دل امن
بتو گم ره شده مسکین دلی من

تو از سنگ چو کوهی برای بسته
مزاد کوه چو سنگی دل شکسته
زمانی مشرق بگریستی زار
سرای که بدین موقع خود سیا

وزان پس بر شغلی برشته کوه
بیشت اندوکرده بار انده
نغاله کردی سوی قصر دلارام
بیاد کنتی ...

حکر با لوده با دل ما بر روز
زکار افتاده کاری در آموز
مرا دها و رادی یار روا کن
امید نا امیدی را دوا کن

تو خود دانم که بارش دلداری
که یاری غمزا ادبی یار داری
مرآن یارم دریا دشت ورون
جوان سوزم سر باد جانشو

نشسته شاد شیرین چون گل
شکر کردی بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین جانی مسکین
دلی و جان شیرین جان شیرین

الکریم تا در این بدر منیرم
بی جوجی و عمری در خیمه
مرا از عشق تو ای شمع دل سوز
نفس زوندم کرمی بی ...

درون حلقه‌ی تنگ آهنینه
نمکدان زنخ شیرین جو نمکدان
تنم شیرین جنین بشکسته مانده
از این بند بگذرم با خاک
مگر گر بندم باز آرم رهائی
مگر با ز دعا از دست کوی
مگر سیل شد بنیان کردون
بناز شیرین کاو قدرت داد
بنیری چون شبانان حسن کیم
بیاد آرم شیرین خوش کواران
زبان ترک گو سخن از لب
کیم یک شیرین تیغ می جاست
بیا ز کوهستان نشانست
بتو باد هلاکم می دوا ند
جو تو مستی نکوی جسم حق
نشاید گفت من هستم تو مستی
دلا دانی که دانا باشی کشته شد
و عاشق انجا دو خود باشند
زمین خاک تر ... بند پیر د
نصد دیوار سنگی پیش ... را
جو نقطه زیر پرکار آوردم روی
جو زیر کوه حسن جند باندی
دکر آن قبله‌ی ... رویش
ز من سنگ ... کوه نکوی بخت
ز عشق شد ... سنگ بیابان
مبارک ... آن شیرین دوران

وجود درج ادیم از سنگ آفرینه
عقیق انگشتی جون دادم بر سنگ
ز تنگ لاغری ناکشته مانده
که باشند کاو ز ترد بکاه خاک
که خون بر ... زین دکانی
که از تو دوا با دا مرهم جوی
جو اخشند ترا شیر و راحو ن
که از حسن شیرین جو شیرین شاد
تو در عشق جون طفل اسیرم
وا خونم که رخ از شیر جواران
بروز روشن آید تیره شبها
زبان دارم همی شیرین نشانست
فغان نا بر ... بجا کاهست
خطا کنم که خاکم جو دوا ند
ده آن تیشه در ده کیتم من
که الکه لازم آید جود بر مستی
دران دریا که در عقل نشد
که موج هستی ام در ده باشند
خاکستر ... آتش نهان کرد
نه شبنم تا نه بیم ... عکس
شوم در نقش دیوار آورم دل
دل سنگین ... صورت کشانیک
نخ ... تیشه باشنید
ده عاشق سنگ یا کوه برابخت
بدین ... در ... الکشت خایان

وکر نه آهن و سنگ و دیم
ترا پهلو فرو نیست نا یاب
ز رخصت سازم وی سوزانم ور
بجوانکی ای جوشنا م
بروز من ستاره بر سیا یا د
اگر تیغ دوران حق هست
و کر علت ... باده کوه
کی یادم شیرین شکر آلود
جو یاد آرم ترا با جر تاز م
جو کرم جو تو دادم یار و غمخوار
سوز آن که ... تو جانی
محو دو خونم که خون و زدم زعیت
من تنها سنگ خاکی ... دلتنک
جو در خاکم نیم از غم جفا
برفتن یاری کوشم جه سود ست
جو از غم نیستم یک لحظه آزاد
کی کوه را بود در طبع سستی
بدین ... روغن مغز ودما غ
منم خاکی ساز از جای رفته
اگر یا بی بدست آیم دگر باز
نه تنها ... کرده صورت کس
جو شمع ... ابروانت ...
شب تار و دل ... بوی
بکرد عالم از فرهاد رنجور
ز سنگ آهنش جران شده

وفا از سنگ و آهن جند جو م
که داری سر کی پهلو دو قصاب
کر سوانه نه دارد طاقت نور
کی جوکشتم مه برسر سیا سم
بخت مرکیران یاد رستایا د
جو آید ترا ناخن راحت
جرا تو در شانی بر هم اند و
که دارد تشنه را شیرینی شکر سود
بنا نم عاشق در سر پرخار م
مرا بی یار دلی غم خوار گلها
یکیستی جهان کارش تو جانی
توئیم آخر از خاک شهرت
نه در خاکم آسایش نه در سنگ
شوم در خاک تا یابم رهائی
نیابم ره بان سنگ دل ... دست
بحام ... جهان شاد
نخواهد ... جان مستی
غم دل ... سوزد جراغ م
نشاط ... زبانی رفته
بدامن ... جون نقش دیوار
از این ... نه سخن بشنید ... اس
سیا ... بابت ... کشیدی
برو ز شب کوه کند زکار روزی
حدیث کوه کند کشت مشهور
روانان سر کشته سر کردان شد ... یکی
نشسته بود شیرین ... آن

تحفی می رفشان از فرودی
کی افسانه آینه مرغ اند
شر جون شد ... طاقت نکار
بیم کاصن ... فرهاد
نو بر فو اسب رازش ... زند
جو شیرین ... راه ... ورد
برون آمد کوهم جون بهاری
بدان نازک ... آب جاری
جو لعل کوه ... زبان ز عشق خواند
جو آمد با نثار روشن شیرین
بیاد لعل و فرهاد جان کن
عیار دست بر رخش ... سنگ
بر دست سنگ ... می کند دام
جو از لعل لب شیرین خبر یافت

جهان کاید ز من کرمی و سردی
کشادی شیرین خاطر ... اند
ستون بستون آمد بدیدار
جکونه سنگ می ترسد بفولاد
صبا ر احمد ... بکشادند
جهان آفتاب ... ورد
ز بیای ... نگاری
جو عشق ... جاکی سواری
وز الطا کوه کن ... اند
سوی آن کوه سنگی کوه سین
کند آن کوه ... کان کن
ترا ... بنا شد ...
که از سنگش ... م
بسنگ خاره ... یافت

کی عشرت ... یادی کرد
ز عشق شیرین سحر کان ... است
خنده کفت با یاران ... روز
کمر دان سنگ آهن ... کاری
نتوکرد ... کو ... نقش
جو ماه ... شد ... می
روان شد ... آب شد
جان ... بشنود آن دلارام
ز لعلش ... سحر می زد
ز عکس رخ آن ... روشن
ز یار سنگ ... سنگی می جزد
بعقل ... کند
رخ خار ... لعل ... شت
بدستش ... لعل گرم ... شد

یزدان تا ... شادی کرد
بکفت ... آمن ... زست
علم ... امروز
ز دل کرمی ... شراد ب
با جمی ... نقش
ز ... باد کرد می
جو ... کشته
که در ... کام
زمین ... زد
ز لعل آن ... روشان
ولیکن ... سنگ می کرد
غمی ... دماو ند
نکرد سنگ خارا لعل ... جست
با من سنگش ... شد

بدمستی سنگ پای کند عو نکال	بد لکر دست می بود سنگ دل	دلش با عشق آن بت رام گردید	جو ببرد دست جراحت بر تن رشید

نظر کرده چه دید آن حق شناسی … شناسی کرد بدان زیبا نشناس
عجب چیزی مرا افتاد ابرو … که آمد سنگ من با دل و بر
چو در خوبی عجب افتادی ای ماه … عزیزا باغ و گلزار در ره
در این ماهی که در عالم رفیقت … ترا تا وقت سختی هم طریقت
چه بد کردم که با من کینه جویی … بدی کردی نکردم نیکویی
کمان را بار کلکل یار وفا جی … که کس یابد که این نا خدایی
در خانم تو ای کج خط ناک … زیارت خانه ... خاک
شبی جانم که تنی دارم را … سحر خیزم و شب ... دارم را
کنم وصل طلب چون نو از تو … بیک جو زنوا من هیچ از تو
لطف زین بیش کن برده خویش … مکن بیداد بر دلبرده خویش
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز … نه شد بیت جوی از دیده بر خیز
جوا چون نام مرکب چون جفت … برون بنجه خسرو شکرفت
ولیکن با خود را می شناسم … از اقبال تحالف ... هم
مرا دیدار چنین در راه دارم … که مقبل کسی بدخواه دارم
درین محنت وا شد برده آسان … که جان در غصه دارم غصه جان
حقیقت جان مجازی نیست کاری … بکار آیم که باری نیست ...
وا عشقت چو موم زرد سوزد … دلم بر خویشتن ... سوزد
اگر بیداد اندیشم خورد … وگر در خوابم افروزی شدم زرد
وگر تقدیر زین به کار … که در بایست گفتم ... خوار
تراشم سنگ و این ... نیست … که در هیچ ... نیست
جهان را هست کردی نیست ... … نه ... جهان تا کس ترا زین
کسی در بند مردم چون نباشد … که از سنگ مردم می تراشد
نخواهم کسی خوب بدست … که کرمیرم کند با ... است
اگر صد سال در جای نشینم … بجو خود تا کنم کز هیچ بینم
چو سنگ جانم که با ... … چو سنگ داران ... خوانی
... باخود سازی … بدستش ... بیدادش کنی

که سلطانی و شاهنشه کمانی … فدایت کرده ام جان و جوانی
عزیزی نیا پسرو را یاد کردی … امیدم هست بجو دشنام کردی
تو که بودار ز من نصیبی … توئی از محنت دور غریبی
که محنت را ز آسانی بدیدی … تو کی ... انسانی ...
خیالت یار ... بود م … و کر جون حزبر دارم جو دم
اگر یادم تو ... سرو آزاد … سر ... خیال ... باد
جانم ... دور ... آستانت … رهیم ... از دست ...
گرانبار ... ز لنگ … ... محرومم دل تنگ
مرا شاد ... که خور … تو ای ... دانی ز ...
مرا اندر ... تو چون کار ... ستم … ولی زانگونه عاجز شد ... ستم
چه شیرین ... بیداد … ... طرف چه ... ز ... آباد
ندانم ... را غالب ... خویش … که در معلوب ... من خویش
مرا دیدار ... در ... راه … مرا مقبل ... نخواه
سیاه اکنون که چه شاه باشم … مرا اول ... نخواه باشد
وا جو عاشق ... … که دل در سنگ بستم سنگ برد
توان خود را ... کرد … ... نه کار ... کرد
ز سودائی توان شمع جهانتاب … نه در بیداری آسودم نه در خواب
چو در بیداری و خواب ... … ... ناخود ... بینم
رخ زردم ... عشق یاری … ... کار
بر ... نقش ... … که باشد ... شکر ...
بیا کز ... جان ... … نه دیدم ... کردم ...
بخندان ... ام ... … که ... روزی ... نیز
من تنها ... جانی … ... آستانی
وگر کردم ... صد سال … ... نباید ...
بدستی ... … بدست ... سنگ ... دل
سند شیرازی ... … ... شکر خورد

جو شیرین ساقی باشدم آغوش … ز شیراز ... باشدم ... نوش
رواهش که خورشید نحس گوید … ز دو چشمش ... دو ...
جمالش ... جا که راند … همی ... سستی ...
جفتی ... که ... … سنقط شد ز ... کهربا ...
جو عاشق چه ... کار ... معشوق … ز ... افتاده از ... جالک

جو عاشق ... گشت از جام باقی … ز مجلس غم ... ساقی
... فرهاد ... خوش ... … نکام دوستان ... شاد
شفا ... از ... … ... سبز ... گنبد
... کوه ... … سنقط ... زیر ... سمش
... باشد سوارش … ز جا بر داشت و آسان ...

خیالش ... ... از ... تا کوه … که موکب ... از دنبال ...
شتابانش ... بساط ... کاه … ... خوش آمد ... راه
جو آهو سبزه ... … ز شهرستان ... صنیع
جهان ... زمانی … ... کوه ...

... تنها ... … ... از ... زده ...
... آهنگ ... خاره ... کرد … ... سنگی ... کرد
... کوه ... … سر ... زد ... سنگ
... شیرین نشانی … ... کوه ...

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین ...

... صاحب ... بود … که ... سر کار ... بود
... قلعه ... … ... سنگ ... راه ...
... از ... کوه ... … ... بالا ... کوه ...
... کوه ... … ... آن ... کرد
... که سنگ ... … ... که سنگ ...
... دیدار ... … ... کرد ...
... سنگ ... نقش … ... سنگ ... نقش

کرا ... … خبر دادند ...
از آن ... … ... بالا ...
... کوه ... … ... شیرین ...
... ز ... … ... سنگ ...
... گفت ... … ... ساز ...

... کوه ... … ... آن ...
... باشد ... … ... سنگ ...
... کوه ... … ... آن ...
... که ... … ... سنگ ...
... باید ساختن ... … ...

فی الموعظة

تعزیت نامهٔ خسرو بشیرین بمرگ فرهاد

ز خاکش گنبدی عالی برافروخت
وزان گنبد زیارتگاه ساخت

خبر دادند خسرو را حجابت
که از رو نجست آن نهاد بی رضا است

بنیادی کشت شاه از کرده خویش
وزان آزار گشت آزرده خویش

درآمد شیفته و بود اندیشه جایی
که بادافراه را کی بود وای

کسی کو با کسی ناساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

درین غم بود روزش اعتنائی کرد
وزان اندیشه هر روزی قفا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر را فشاند

کلکش بود در شکر نوشتن
به شیرین نامه شیرین نوشتن

نخستین سکه کان نقش بربند
طراز آن کرده بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
که روشن شد چراغ آفرینش

بدید آرنده انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک
زمین را کرد گوهر دار افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان
برآورد از حدیث دردناکان

که ماه نیکوان شیرین لبخند
که خوانندش شکرخایان شکرخند

شنیدم کز لب آن هوسناک
علم نو بنی زد بر سر خاک

ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سحاب ریزی

دو تا کرد از غمش سرو روان را
بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

ز زلفش لاله را بنفشه بر سیب
رطبها را بنظم اعتراف جست

بلاله تخته گل را تراشید
بلولو گوشه مه را خراشید

ربوده ماه را ابرو گشاده
ز رخ برقع ز گیسو بند گشاده

جهان را سوختن از فریاد کردن
بزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

بران حالی که امکان بخش بود
بزانو تا بزانو خاک بود

عزیزی کشته بیش از زندگانی
جهان کو تا بود گردد زمانی

بدینسان عاشقی هم بس سزد
جفا با کرد و جرمش گیرد

حساب آنکه کار او درست است
دل از مرغ جهان دست ماند

چه دانم تخت بخشیدی زو کش
که بود او هم بکوی ترکش

جوابا شنو اول کش از زرد
چو کشتی چند خواهد از مرغ خرد

غمش می خورد اخونش گر تو خود
خود رسش گر کز خارش هم تو کردی

اگر صد سال زمانش نشینی
اندر خاکی نشین هر کاره چینی

ولکن چون ندارد گریه سودی
چه باید کی بکام انگیخت دودی

هم خاک اسپید بود آنجا بنشستی
بیابی شکل او شیرین پرستی

بتم خورد انکه شه مهر تقصیر
همه شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر رکه دارد زندگانی
بخواهد گر بماند جاودانی

تو روزی دوستان اندر بود ز
و هر بیدوستان جوشده روز

تو صبحی او چراغ از دل نه بیند
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو مستی شمع و او پروانه مست
چو شمع آمد برو پروانه از دست

ز باغی لاله کم باشی از تو حسن
گیاه آن به که اندر باغ ریزد

اگر مرغی برید از گلستانت
پرستد صد طایر آستانت

تو آتش طبع و عود بلاکش
ببوید عود چون پز رد آتش

اگر شد قطره آب از جو بیت
بنباد دجله در سر دارد جو بیت

چو ماند به که شکر حلالی
چو حجره هست کم کم باش حالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
وگر شد لاله گل تر زیر بماناد

نوشتند جوانان نامه برداشت
زمین بوسید و پیش خسرو نهاد

بقاصد داد خسرو نامه را زود
بشد قاصد ببرد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامه شاه
رخ از شادی بر زان کرد چون ماه

سر جانوسید و مهر نامه برداشت
وزو یک حرف فال خواند کدکاشت

جگرها دید شکل این همه کرده
طبرزدهای زهر آلود کرده

قصبهای پر به صد صد طلا
رطبهای پر نهان صد خار

همه مغز ابرهای سر بانو کش
همه مغز اینهای خوش تراز گوش

نه صبر انگه دبیرتر بوشید
نه جای انکه دل باز گوشد

سخن چو تیر از دل و سخن
ز ره خوانا از سر بنداز سخنی

درآمد عشق ای کلیم کار ایام
که پاداش عمل باشد سرانجام

وفات یافتن مریم

ز ما تضایع از نیکست و کردی
جهان را مانده تقدیر الهی

چو خسرو در فسوس مرگ مریم بود
بشیرین لبان تلخی مهتاب ده

وگر بر راست خواهی بگذر از دهر
چنین که بیند شیرین تلخ زهری

نخورد مشرخ داد ایران که خورد هری
ز شاخ عشق یک تدبیر بزند

چو مریم روز مریم نگه داشت
دم من در زمان شکر کنند

نمت عهد در آن جون بر شیرند
جهان کاسستان ان از حکم مریم

درخت مریم شیرین ز پا افتاد
ز غم شد جون درخت ... آزاد

برست از عشق مریم شاه عالم
زلطف طلبی که بی غماشند

ز رفتار تو مشکین بخت شاهی
ببوی شیفد از تبلیها جز سیاهی

ولکن از غم جاه و احزانش
هنر کار درهابا دردم خاد

بنوعی شاه ما کشت ایکه الاکش
که رست از رشک رو جوان ...

جو شیرین را خبر دادند ازین کار
که عاقل بود و من تیغ شاهان روز

ز مهر ما و خسرو کی ماه
ز شادی که خواند ... کناه

بدیگر نوع عاشق گشت و او لبه نوش
بجان آن غبار از زمین برخاست

دلش را هم هوس فرمود کش
جواب نامه خسرو نوشتش

لبی زانکه ... ز شیرین
فتاد از طبر کیاهون زاده کلمه

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیبی که زیبا را رقم زد

حصاری داد و ابرو دل
سر آغاز هجرت داد بهو ند

حصارها ا ... شکر قند
...

جواب نامه خسرو در تعزیت مریم

بنام پادشاه پادشاهان
که آن ... ورزشی عقد خواهان

خداوندی که ملکها را رسانست
زمان خدمت طالب نیازست

بیکر حالی بیکر نگار دان
حیرت زر شمار انجم شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه
بترکستان ز فضلش صد برشاه

دهنده جز خدمت خلق یاقوت
نگارنده قلم در سنگ یاقوت

ز روغ ... پا و کوه
تا ابد جاودانه کس همانند

کم نعمت دهد نقصان ندیری
کند هنگام حیرت دستگیری

صفات ... کابت
ز تاج قدرتش طرز کتابت

جواز شکرش و امر کارکرده
بالا ... گردهم

حکم ... قانون بینش
تعنتهای کار آفرینش

کم راحت کند قسمت کلی برنج
که افلاس ... گنج

جهان ... دور گی
کم زودی شطیط کار ز نگی

که او سیادا ... زاده هرداد
کرا ... کند شاد

ز هر قسمت ... ساخت
زهر با یه ازین قرار قدرت ساخت

چو دوری کند ز رحمت خیزد
کمی روزی دوا باشد ...

خردمندان ... کار
کنی با کار ساز د کار باطل

با ابدار همه من رشید آفاق
زر زند بر چرخ ... طاق

جهان داره ... پادشاهی
سر و پا سر جاحب کلاهی

دری حدران کر از دست ما ... ملحی
بود ... عالم الغیب

خبر دارد ... و نکت
نوالش که شکر کام شیرکست

دری صد لعل ... آن حو سی
کم باشد ...

بر و بس شاه ... بر خاکست
برو سالم که دارد جبا الکست

فلک تاز داد زرون ارش
کو بود آنکه ... ریش

از و ... شه ... نیست
شمعش شه روز سیر آید همی نیست

نظر درگلستانی ... کبر آرد
وزو بر دلستانی ...

صبح آنکه ... نماند
وگر نه هر که ماند عیش را نه

رخ ارشاد تا زکه ادیدن ... رنج
در گفت ... گنج

محو ... تا بد
جو غم کنی زمین هم بر نتابد

ز عهد تا ز بیرون ... کشید
ساده ... جمشید

عنان آن ...
ز کوی صحیح خوش کو دوش بیابی

غم دیر خورد که دنیا غم نیرزد   ز طفلی کو شبه ماهم نیرزد
اگر در تخته رفت آن تازه جفت   بترک تخت شاهی چون توان گفت

نمی نشینی ز مشکل کار چون ریزی   قفس خرد آنکه اندم برخیزی
نه مرگش پیش پرسش بیش برد   بدین سختی غم پرسش کی برد

توزی کو بود و کو زاد روزی   هر کشتی نتاید داد روزی
با لیدن نکن بر مرده بیداد   که مرده صابری خواهد نه فریاد

چه خوش گفت آن لطافت در نکوئی   که تو کی مرد و شکل او دوی
چو کار از کالبد گیرد تباهی   ته دروین نکار آید شاهی

ز جوش سینه جوش و جواش   زنیخوج جان دلو کی قطر ایم
تبادر چو [illegible] شاه طبلم   که نفس خلل را بیداد کم گیر

دل تنگی تو زنی او تنگ دست   جان نکرد به رفت آن ارواد
اگر سروی شد از بستان عالم   تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد   باد آنکو سر تن سعی بود باد
اگر مستی شود دور از تو دورک   بحمد الله چو تو هستی همه هست

تو در قعر زمین در شهوت نکو تر   تو لعل لعل زنبها نکو تر
بنهای قناعت کن چو خورشید   که هم سر شد [illegible] را جمشید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت   تو سیم مرغ بود سیم مرغ بی جفت
و مرغ از باقی آن کوه عنا ند   تو کالای کان که کوه و افتاده

سر آن نخره که او هم سر نهاد   که آن بیداد او همه نهاد
که آهوی ز صحرا رفت بگذار   که در صحرا بود زین خس صباد

و کرکه دانه رفت آن خرمن شاه   فدا باد تت که ملک خرمن ما
گلی که شد چه باید دید خاری   عوض با شد گلی را تو بهاری

تنی کو کشته شد کسری عیان تا داد   غم مرغ محور عیسی عبانا
به پیچید و ز زلف عنبرین کرد   که بیش از تو به هم خوابی چنین کرد

بنا صد داد و گفتا که سر راه   بران نامه را تا خدمت شاه
بدست خویش شاه جاهوار   تا بد دادت برای [illegible]

ستد قاصد جانانه او در نامه   با مدتی تو قفه زد شه زود
اشارت کرد بر دربان درگاه   که دارم نامه بر خدمت شاه

اجازت خواه تا زین شه شوم زود   که صاحب با [illegible] زنوخ و عود
که نامه خود بدست شه رسانم   چو بر خواند جواب ای شستانم

بحاجب گفت دربان کای خداوند   با مرد قاصدی از نزد لبگ
بر شاه عالم نامه دارند   تو گویی نافه در خامه دارد

بیامد حاجب اندر حال شد   بر انگه زد شاهنشه او زود

خواندن خسرو نامه شیرین

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند   ازان شیرین سخن عاجز و ماند

بدل گفتا جواب این خبر کشت   بلوح اندازد آباد از سکت
جواب الجه باید بدیدم   شنیدم الجه بایست شنیدم

در آن نامه و اندر شیرین کار خواه   که غوغای ملک بی جانت از داه
ز کار آن شوی هم براسو د   رطب استخوان شد نخیم برد

جو رم کرد دست انفسش کونا   جهان جون چیش و هم گشت شاه
چو دشمن شد همه کاری بکاست   که آب از سخن قامت [illegible]

شیرین چند جرعه فرستاد   بدو عین کم کرد آهن بولاد
ت فرمان برسش فرمان ببد [illegible]   که دور بود کان زمان [illegible]

خسرو [illegible] بد [illegible]   کزان نیکو تر ش باشد طلب کار
فرستد هدیه در کار پیش آرد   بعهد خود عروس آبتش آرد

مدتها عتاب آغاز می کرد   عقابش بر شرع شد نالان می کرد
متاع نیکوی در کار می دید   بجائی کرد چون زبان داد می دید

ز [illegible] سود خواد [illegible] بنویس   منابعی که نقش بد زد بر و بش
دانه بدست دولت سو خسروی   که چون آید روانی در زمانه بیدی

متاع از شوق گیرد روائی   بدیعه قدر گیرد روشنانی
ملکشم داد و شیرینم می خورد   زنان ز خوبی [illegible] کم نمی کرد

چو عاجز شد ازان تار خور وار   نهاد اندیشه بر جان کار
که یاری همسران آرد فراچنگ   بر هوای می راند خوانشنگ

سرا کاری ز همسو خوش بکرد   سر کاری و کرد پیش کرد
ز هر قومی حکایات باز می جست   بگیرد مرد عاقل محفل است

جهان داند که تا خسرو کو بیست   جهانداری چو بر تخت نشست

صفت نشستن خسرو و خوان کشیدن

بروی کان نکو روی بامی بود   بر تختش عم صف بار بودی

نخستین صف تو اکنون اشارت   دوم صف جای حاجب و درویش
سوم صف جای رمالان بنا نور   همه رسته بوسی [illegible] لب کوی

جهانم صف دیگر متصل بود   که بنا مثالشان [illegible] بود
صف چهارم کهکاران خونی   دگر کس را نبر سیدی که چون

برسش خوبان زاهد واری   تو اکنون چو من هو بیش حدی
بلات آورده [illegible] شکاری   شمار شکر دخو بیش حدی

خدا برداشته دار مال بار   چو چاره [illegible]
که رکس ز بهر خود نشینند بهوا   اگر فتی منطلات [illegible]

چو دیدش سوی بندی برده جایی / بانافه بود در شکر بسیار
چو برخی تا در چشم بندی / گشاد از لب شکر و پسندی
چو خلقی دید کز شیرش رهایی / فرو در شمع شکر روشنایی
ز خسرو و ساله بدر داد / چو مصر از شکر بود شکر آباد
بگرد او درخت طاق دیدش / دهان تاجداران [illegible]
همی گفت این و می زد سر بخت / بیان حرف حرفی کرد باعث
همی با آن آسمانی / بصد دسته بر آن تخت کیانی
ز بیخ [illegible] آخرگاه ایوان / درو بر داخته ایوان با یوان
کواکب زان تهای بسیار / دعا گوی از برج خود هوار
ترتیب کارهای شب و روز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسای انجم را رصد دانند / ازان تخت آسمانی تخته خوانند
چنین تختی نه تخت کاسمانی / بر و شاهی نشسته صاحب قرانی
چو بلکی بود بیل آدمی روی / چو شیرازه شتر باشد عنبرین روی
زمین تا آسمان را برگشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرگان هیبت دل رها بند / سلیمه بزرگ لند نا بند
درم داری که از بخشش برآید / سرو کاریش [illegible] بخش برآید
نبادی شغل عالم رنج مسکن / خواجه سرتان نهرج مکن
جهان مرد جهان پیر است شاید / وگر ندهی ولی تا تو دانی
بچار سی به تنها دختوان / به تنهای تنها از خورد نتوان
بماند گرد با نه جهد باشد / ز تنها خوارشها میرباشد
بخور تنها ایست دادت حیف / که تنها خورد [illegible] خورد بیست
بیاید خویشتن را جمع کردن / سرانجه چون شدا رجمع کردن
به سر قارون چه بر دانی که دنیا / برو زنجی که دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست آن خود بیت / چو ارجمند یعدی زبخ خطف
چه باید رنج یا شاه بعد برنج / همه حتی زرق دارد بدین [illegible]
ملک پرویز که جمشید بگذشت / بگو افسانه از خورشید بگذشت
بدست تخت داد ز نخست باقی / چو خاکی گنج او چون گنج خاکی
نخود نه رنج یک جرعه باده / نه از معرب شدو چشمش گشاده
دو نوبت خان نعمت هر صبح و شام / خورش یک لختی از باده با جام
کشیدی مایه هایی صد سیل / کلمه راکار و داد فرق پا سیل
ز حلواها که بوند در خوانش / علاقی چو خود بهمانش
زکاوو گاو سفید برج دو ماهی / بکوه جند چندانی که خواهی
چو در شرمی خوشش را سازگاری / صباحام را بصر را [illegible]
بهنگام نمود و معطر و عشره / خراج هر دو من خرج [illegible]
جو خورد خام از رخسار سیکی / گوارش با [illegible] تا خورستان سیکی
زبانکان [illegible] روشنائی / بدو من از فرغه [illegible] کافی
شنیدم کز چنان به باشد آرام / رطب به اصل [illegible] اندام
یکی اسب بود از [illegible] شم نو زاده / معطل کرده چون بهان نهاد
ز شیراز شیر چو بانی بریزد / بشیر و سنبلی از [illegible]
بزرود [illegible] بیش از نسیم / گو بود خرج آن عمل یک اقلیم
ده ده بامید بر خود چو مشکل / نیوزیدی جهان عزم خشک
جو [illegible] بنده [illegible] / نمود آن شرم پیوسته آن بود
نخوان زر تمامی خوانش / فزاو [illegible] شقال که [illegible]
خوردی زان نواله حند / جو منوبیته بالوده قنده
نوالرنی بعقاصاتی درکاه / کجا حشتی [illegible] اشادی نا کاه
بندخشندی [illegible] خوان را / شود و بوجه آلت بود [illegible]
زمرخوانی قرا شان نو بش / جهان نانی بیا [illegible]
که روزی که خوان الجوردی / گرفتی [illegible] شو [illegible] زردی
هان بشینه خوان آغاز کردی / شور و خوانی ان نو ساز کردی
هر روز از [illegible] نکو [illegible] بود کارش / هر وقت این روش می داشت کارش
چو وقت آمدن نامک ناب اشامی / نگار [illegible] بدان آن کار و تمامی
شرف خواهی بکرد [illegible] متقلان کرد / کرو دوا [illegible] متقلان شود [illegible]

چو در سنبل برد

چو در سنبل برد آهوی تاتار / نبیند جز روی مسک آن خیانا تار
وگر آهو که تا تاک غرس / بجای مسک تا تاک گرکس
بیاید مرغ [illegible] باغ بر تو / مرا بیاید بندی داد مشهور
که از نیرنگ [illegible] / وطن برگو صاحب دو قان گیر
چو صبح [illegible] سنبل را روز / چراغ از شعل روشن بالفروز
سعادت [illegible] شعار مقبلانت / سر آمد شد چهار مقبلانت
بجای هر بزرگ [illegible] ایوانت / کرا [illegible] با نو کار [illegible]
بگیر [illegible] ادان [illegible] / مجلس بود شاه مجلس افروز
بوم دست [illegible] / کمر بسته کلاه داران اطراف
نشسته بست [illegible] شاه / زمین تا عهود [illegible] تا سامان

داستان خسرو با شکر اصفهانی

ز ساله و عشق با خسرو رنگ / همه بر باد خسرو باده رنگ
جو دوری چند می داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
بنفشه شرم را برقع برافکند / سخن چون بکتا خی را فکند
که خوبان [illegible] خورد فرشند / بخورد کزا [illegible] بقعه هشند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطافت گفت و گنج آن روم دارد
یکی گفت ازجز خرد نکوئی / فسانت آن [illegible]
یکی گفت ارمنست آن هم آباد / یکی [illegible] او باشد [illegible] زاد
مقام خوب یا آن زمینست / نخوانی همه [illegible]
هوا را آن هم بروز آن [illegible] / تا باز منزل خسرو بر آورد
نژاد آن گفتا دل [illegible] / ز لطف [illegible] بیا [illegible] آری
یکی کو نقد [illegible] هند و بنو شد / از [illegible] بود [illegible] نوشد
یکی گفتا که [illegible] / کو جو [illegible] هشتی [illegible]
یکی گفتا که در اقصای [illegible] / نباشد [illegible] فیض تعقیس
یکی گفتا سپاهان [illegible] شاهان / شکر نام نیست [illegible] سپاهان
شکر [illegible] / وز و شکر بخوزستان [illegible] باد
زهی [illegible] خنده پشت / لبش [illegible] شکر [illegible] بشت

رطب ریزش چنان کز جان غمی رست
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
بهر جا وی بیاید آرام گیرد
کسی کو را ببیند گیرد در آغوش
وز آن سو خواست بر شیرین دو اسبه
نکو مایه‌ای کو هم کند خرد
ندارد هیچ داد آن سرو آزاد
برای سالی رکاب اسپاهان راه
فرود آمد به منزلگاه آن بوم
گروهی تازه روی عشرت افروز
نخفته با ز لب رسید جائش
چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سرایش حلقه زد خادم بگوش
فرود آورد رخش آنجا که فرمود
ملک چون بر رستان کار بشکست

شکر بلاد او خود خانه خیزد
بر این اندیشه یوسف از چاه
چو لاله با همه کس جام گیرد
شده تیمار صد ساله فراموش
ترک غارت ازو ترکان نشانند
بدبا آب بیمارا توان برد
نشانیست از سپاهان ماه او را

به بانگ ابر و سیم [illegible]
جز از عیبی که افتاد از لازم
ز روی لطف با کس سخت نازد
ملک را هر زمان آن از نوازی
که شیرین قندی نقدی
سرش سودای بازار شکر کرد
درو با مرد تنها می‌بود یکسال

درم وابر چو عدنش [illegible]
که کسانی که با خاص و با عام
که او را خان و مان اندر سپاهان بود
گذشت اندیشه کارش به بازی
که شاید مشکل [illegible] بندی
که شکر هم ز شیرین [illegible] داشت
شد واقف [illegible] آن حال
ملک سپاهان راند شکار
سوادش چون ز بیش از کشور روم
هم آن لعبت [illegible] دل خورد
زبان آن شکر [illegible] شای
که شکر کوه و شیرین قصر [illegible]
تو دارد [illegible] دارد
بزال مهمان سر کیوان [illegible]
مهمان [illegible] شکر [illegible]

رفتن خسرو بطلب شکر باصفهان

بگاه خوش تر از صبح [illegible]
حصار یافت [illegible] سرایش
سپاهان قصر شیرین کرده شد
درون آمد غلامی حلقه در گوش
زر سرخ [illegible] برطرف کلاه
درستی چند دارد کار بشکست

نشاط آغاز کرد [illegible]
شبی رخسار شب‌ها با غلامی
غلامان [illegible]
جوانی [illegible]
جو بعد [illegible]
اجازت خواست [illegible] شکر بیاید

برون آمد شکر با جام جلاب
ز گیسو نافه ناف شکل [illegible]
کنیزان داشتی رومی و چینی

دهانی بر شکر چشمی پر از خواب
ز خنده خانه خانه قند [illegible]
که ایشان [illegible] شکل [illegible]

شکرنامی که شکر ریزد او بود
چو [illegible] قند [illegible] شهد [illegible]
هم [illegible] شب نوروز کرده

نباتی [illegible] سپاهان خیزد او بود
چو دایه [illegible] آیتی [illegible]
بکار عیش [illegible] نوروز کرده

چو هاروت از فسونش [illegible] بر خورد
فشاند شاه عالم [illegible]
کلاه را بتلخی یاد می‌داد
چو نوشش باده از لب [illegible]
کنیزی را که هم بالای او بود
ملک فرمود کاندر ناز نقش
کنیزان کار [illegible]
ز [illegible] بالا [illegible]
شبی کاست [illegible]
چو شمع آمد کنیزان [illegible]
هواجر از شاه [illegible]
ملک [illegible] او بود

[illegible] شکر داشته [illegible]
بشیرین [illegible] شاه [illegible]
شکر [illegible] شمع [illegible]
[illegible] او بود
[illegible] شکر از [illegible]
که شیرین آمد [illegible] در آغوش
سر [illegible] بالا [illegible]
روا [illegible]
[illegible] ستون [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] شمع دارد شکر او بود

[illegible] بشیرین آورد حالی
چو [illegible] آبگینه آن [illegible]
بیاد [illegible] رطلها [illegible] می‌کرد
[illegible] در راه
[illegible] زر و زیور خوش
[illegible] کام [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
خوش [illegible] از بادام [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
[illegible] شکر شد کام و ناکام
شکر [illegible] شمع [illegible]
[illegible] تا طوفان [illegible]

[illegible] یارب جهان خانه خالی
[illegible] آتش [illegible]
ملک [illegible] خواب میکرد
برون آمد ز خلوت خانه شاه
[illegible]
[illegible] خواند
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]
شکر [illegible] احوال باز [illegible]
[illegible] شمع و شکر
بخلوت [illegible] جهان [illegible]

جهانی داد کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افسانه [illegible]
شبی [illegible] بانیه [illegible]

[illegible] تو [illegible] آفاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باز [illegible]

[illegible] هست از خوب [illegible]
[illegible] آرد [illegible] باکی
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible] دریافت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شکر یافت

چو شکل خود رفتار عشق بازی ملک نقش جهان آلوده می جوید	بعیدی آمد استاد ز شرح بازی باشد شکل بازی دری جو دید	جهان چه نقشه نهاد آن سیم ساقش جو لشکر بر وصل اشاد [illegible]	بجفتی کرد و یاز خود کرد طاقش ملک پوشید باز آن نوش لب

[illegible]

کرهون منم مهمانی رسیدست
جراز کان تهمت ابرو دهان بود
برسیدن که عیب هر کدامست
جو دور چرخ با هر کس نسازی
خلاف نازکی دارد [illegible]
بسازی راستی قامت [illegible]
کنیزان منتها [illegible]
جو شنید این سخن اندر زبانش
جو روز آتش سر زبانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد
[illegible] ملک سپاهان
شاع خویشتن بسیار داده
جوزان [illegible] کرده [illegible]
[illegible]

بدین عیب [illegible] کی برکشیدست
تو خوش سرو [illegible]
کزان [illegible] نیکوی زشتست
جو دوران نام کن عشق بازی
ز هر ساعت کنی نازی بتیغی
که تا مرزاده ام پرور خویشم
که با ایشان نه در خلوت نشینی
بدان معنی گواهی داد جانش

جوان شکر [illegible] شکر
ملک گفتا [illegible]
جوانی جاده کار عیبست [illegible]
نگاری [illegible]
جوانی داد شکر کان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که بارم بود بازی [illegible]
ببین عیب جمال [illegible]
که یکساعت زند دلی [illegible]
جوانم لحظه [illegible] نشینی
تو پنداری [illegible]
نه قدم [illegible] سفت
جو من [illegible] آغوش
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنیست
[illegible]
کلید لعل با یاقوت [illegible] جفت

طلب کردن خسرو بزرگان اصفهان را

ستد آن ماک [illegible]
کنیزی چند دارد کار دارد
[illegible]
با این [illegible] نشاندش

که شکر جهان [illegible] خوشست
[illegible]
ملک را [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلط کم [illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز بالای ... [illegible]
[illegible]

نوشی روان

نعل بی گل

ز شوخی جفت ... کرده حالی | ز خورشید آسمان را کرده خالی
کجا ... رستم از بهشت | جوانمردم که ... بکشت
... آن سلطان ... | ... [illegible]
... بجان خویش ... کرد | ... آن ... [illegible]
موجستان که دل شاید ربودن | ... [illegible]

دوان ... داد | ... [illegible]
بگوید ... طوق سازی | ... [illegible]
برهانی که گذشته کوشیده ام | بر شاه آرام ... [illegible]
نشان ... [illegible] | بدان آب ... [illegible]
علمهای که ... [illegible] | عجب ... [illegible]

ملک ... ناز بی‌نیازی | سپر ... [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

شکایت را ... نمان کرد | ز شیرینان شکایت ... [illegible]
بترس لعلت کار چشم و چراغم | همای کلک ... طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سر ... | م ... دست ... [illegible]
مراد ... دلداری از تو | ز تو مستم ... از تو
ندارم جز تو ... رخت | نه تاجی به ز تو ... تخت
کرم کن ... آزادی ... | ... چرا بادی ...
بدین ... که آهی ... | ... [illegible]
به خواهش عذر با جان ... | تو ... عذر و فرمان ...
مکن بازی که ناز آید ... | نوازش ... [illegible]
تو ... شکن | نشانم را ... خویش شکن
فراز ... عمرم ... | تو ... [illegible]
... نالان ... جفت | هم حالان هم سالان ... گفت
... [illegible] | مخالف ... ساز ...
فرو گیر از سر یاران ... را | با سانی ... را
بها ... | بود با ما ...
از این دروازه کو بالا ... | ... تا ... پرست
زهی ... | مکن ... [illegible]
سازان ... کام را ... | ز سر ... خارم ... وقت
... طاق ... | نظامی ... طاق ...
در فرخار بر فغفور ... | ... بر ... شکست
غم ... خود ... | رها کن ... [illegible]
برو ز ابر غم خوردن ... | تو شاهی ... روز آفتاب
شبیخون بر شکسته چند سازی | گرفته ... [illegible]
نه داغ ... | که وقت آشتی ... جنگ
فرو ... در جنگی ... | بمانا آشتی ... در میان جای
در این جنگ آشتی ... | زمانی ... [illegible]
بروی دوستان ... | گنه ... [illegible]
بستان آمدم تا میوه چینم | نه خار ... در آستینم
... بستان و ... | ترنج ... [illegible]
ز چشم و دل ... بستان ... | ... کشای ... بادام
سنان چشم و تیر طعنه تا چند | ز جنگ ... [illegible]
تو ای آهو ... | رها کن ... [illegible]
فرود آر از سر ... | فرو آورده ... [illegible]
در اندیش ... | ... [illegible]
... آخر ... | بدوستانی ... [illegible]
... بازی ... | ... شب خالت
... [illegible] | بدین ... [illegible]
نه بوی ... در سینه داری | نه ... در سینه داری
قلم چون ... آب | ... آب

چو شاه ... | ... آتش ... | سپهر از ... | ستاره ... [illegible]
جهان از ... لشکر شکن | کشیده ... | از آیینه ... | صدف ... [illegible]
... [illegible]
... خسرو ... | ... [illegible]
... [illegible]

بگوید که هر کس بیارید نیز کزین چاره سازی رست آورم
کونین نغز ترکس بخوردست چیز ازان چیره دستی ... آورم
ندانی ترکس گذارد آن کین کم نگرکی ز زنگان توانیم رست
که آهن بآهن توان کرد نرم کزو حیله جز حیله آرد شکست

بزودی شه تا دلیران روم شدند آن دلیران فرمان پذیر
نماید حالش ایران وز روم گرفتند ازان زنگیی چند اسیر
کلین زنگ زنگی بجنگ آور تو نوبت که شاه برده شان
نی چیزی ز زنگی بجنگ آور و بسرهنگ نوبت سپردند شان

فرا آوردشان نوبتی وار شاه یکی را بفرمود تا زان گروه
قفاسی ز خون سرخ وروی سیاه بزد سر چو زنگی بیاری کوه
شه از آشنائی که خود بود شیر بطباخ بسپرد کین را بگیر
که آرد گوزن کمان ابز سپارد نخبه شد ابو ... که

دگرگونه با مطبخی گفته راز چو زو خود خسرو که خوان آوریز
که چون ساخت خواهی از آن کشته ناز بساط خورشش در میان آوریز
دگر زنگیان کشتی خسرو بپای بیاورد خوان زیرک هوشمند
زو ماند و عاجز ... روز و ای زره ... سه کو سفند

شه از دم خوید آن خورش ابزور چو زنگی بخوردن چنین لخت لخت
چو شیری که او بر خورد جرم گور کبابی که خوردم نه خوش ... لخت
بیاشکن خورد و جنباند سر هو ساق زنگی خورم در شراب
که خوردی ندیدم بدین خوشگوار کزین خورش نیکوتر نیایم کباب

ز مرغ سیاهان رشه پیل بند شدند آن سیاهان برشاه زنگ
بزور می خورد از آن گوسفند خبر بازه ادند از آن روز ننگ
چو زشتی اژدها کرد شان که آن اژدها خون مردم خیال
چو ماران نعبرادم کرد شان حسکت کادرد ریا زوال

جان می خورد زنگی خام را دل زنگیان شاه آنچنان هراس
که زنگی خورد مغز با دام را که از بریان سر بر زده بلاس
سر بیغ نامرا که آرد به بند فرو بخ مرید آتش انگیز شان
خورد چون سر تحفه گوسفند ذکری بشت آتش تیز شان

چو روز دگر رخ گشاد بال نشنفتها آشیوه از آهنگ تیز
تهی شد دماغ سپهر از خیال چو صور سرافیل در رستخیز
بغول سپه بانگی بر زد خروس زنفیر برآوردن کاو دم
درآمد بقرین آواز کوس شد آز آسمان نعره کاو دم

دماغ فلک ... از آهنگ تیز دل ترکی تازان جوان دار و گیر
درآورد مغز جهان را بجوش برآورد از نای ترکی نفیر
زشور دیگر طبل لغز ریز زمین از ... مترعه ... دماغ
دماغ فلک سفته از زق تیغ زده آتش مترعه چون تیر داغ

روارو زنان تیر پولاد سای دو لشکر گزارید بر خواسته
جو اندام شیران بولاد خای دگرگونه صفها بیاراسته
بلا را عنان تافت از روی تیغ کودرفش سناره زنار کل میغ
دو ابرازدو سو ... آمدند دوه هر دو آتش بجوش آمدند

برآمد لشکر روم و زنگ سپید و سیه چون کنار و دو رنگ
ترکی کانا ... بازو شکن بسر خلق را برد، از خویشتن
بیاد و یان پولاد نعل بخون دلیران زمین کرده لعل
درفشید ... تیغ آیینه تاب درفشان ... چشمه آفتاب

تنی لشکر روم رایت بلند زمین در کمین آسمان در کمند
زپیش سپه زنگی ... کو ن جناح برآورده چون پیستون
بتعب اندر اسکندر فیلقوس جناح ... آراسته چون عروس
چو کرد گرده ... کوه سپس زنده پیلان یکجا گروه

مژه چون سنان ... جون ... نیق زرو طوم تا دم در آهن غریق
دل از جان شد لشکر روم را چو از گونه آتشی موم را
دگرگونه بر زنگی ... حاج روز زنگی بر سر از مشک تاج
چو کوه آن ز پانی سیه راه ابون بنامد بنا وره او کس برون

شبه گون ...

شبه گونان شاه زنگی گرای ازو کار موکب تهی کرد جای
زبس پیل کافکند خاکش بروی شد از پای پیلان زمین نیلگون
چو آواز بر پیل سرکش زدی زمین آتش از خود بر آتش زدی
پیاده دوان کرده پیل بلند چو کوه شکوه صد پیل بند

چو آمد بپیکار شد ساقه شد شهنشه شد از مهر بر او اختر
درآمد چو پیل استخوانها شکست که و پیل را استخوانها شکست
سیه گری سیاهی ز زنگ اجنام ولیکن کجا زنگی کشاد کام
سیه ماری افسون گرک گرگ رو سر آماسی از سر بزرگی درو

روانه فراخ و سپه چون بید که و چشم عنبر کشتی سپهبد
بروسینه همچو پولاد ترس حدیث ... از خود ... ترس
فی از قم آهن ... انگیخته نمها سنگ آمن ... بیخته
علم ... برجی ... سرکش ... از آن ... سرکش

کرا طاق و طاس سنگ ... سکون دو ... بهرام جود و طارغ ... ن
بسر خونشنی بازنگی ستوه کسوزان ... از آتشم زیر دو ره
تراجه ... ز پولاد جای که ... پیلان کنم پیل ... پای
چو آمد ... پیل بابی ... پیل باپیل ... پی

بجوسو ... نیغ تیغ تیز بکوه ... کوه راسنگ ریز
کرم ... آید ... بر بروسیل بادم جو ... ابر
فرس ... مزیل را رغ ... پیاده ... پیل را
سلاح از ... رسته ... ... پر ز پولاد ولادم سلاحی بسر

برالماس آهن ... را به ... بالماس آهن ورا
چو ... برادم ... سنگی ... نادی ... آتشی
ردم ... بجلو ... تیغ ... کرده ... تیغ
... سنگی ازدها ... م ... بلکه مردم خورم

ستیزه ... و دام ... ... ست فراز زیر بالان ... ... دست
... دوران ... ... سب ستیز ... ... بت
چون زنگی ... ... خندان بو د سیه شیری ... الماس ... ... بود
... ... خسرو ... کج جو ماری ... ... کج

نزدی سواری توانا و چست بران آتش ... ... خوز ... غفت
با آتش کش ... ... کوش جو دو ... ... خون ... جوش

درآمد بزو زنگی جنگ سود بیک ضربه ... ازش سر ... ربود
دگر گیتی ... درآمد بجنگ فلک ... آورد ... بیش و سنگ

حذر تا مقدار هشتاد ... برد
که گشتند زنجا لشکر روم را
شه گردنان شاه گردون گرای
زده در میان گوهر آگین کمر
یمانی یکی تیغ زهراب جوشن
حبش برانگیخته ... بود
از آن تیر ... خسرو پلنگ
... تا ... زار
... سرخ روی ...

بشمشیر آمد از آن میان ... برد
چو از کوه آتش ... روم را
ابر کار مرکب ... کوه جای
در آورده پولاد هندی ...
... از ...
در آمد ... آن ...
شدی ... آمد بان ...
که بر تو عالم چو روی سیاه
... از ...

دگر ... نیاز ...
چو گوهر آن زبانی ... از ...
برادات بر ... زنگی ... بیخ
... زنگی آسمان گون ...
کند ...
عنان ... بدولت ...
...
سپه ... تیغ تیز
... زنگی ... آینه رنگ

که با آن زبانی ... لازم ساز
نیاید بیا ...
بزنگی ... تیغ ...
چو ... زنگی ...
... چون کمان گوشه ...
... آن ... راست ...
عقاب ... آمد آرام ...
...
من آینه ام ...

یکی زخم آن کرز پولاد سخت | ستد جانی از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پای دست | ز سر تا قدم خرد بر هم شکست

چو کارزار ...

چو کار زار ... زراعت ...
...
چو ... روم آن سپه ...
... بالا ...
... سیاه آمد از کوه زنگ
... پیل را
...
... بیک ...
سیاهی ...

یکی بخت ... آمد بدید
... جو آتش ...
نهنگ سیاه از میان ...
...
...
...
...

سیاهی ... بلند
... تیغ ... شاه
جان ...
دگر زنگی ...
...
...

خراسان از و ... بلند
... زنگی چو ابر سیاه
...
زبان ...
... کوه ...
...
...

نوازوس فولاذ سیجان چپل
زقار رون بایج وبند ورک

زلفه بکفه همی راند سیل
غلان فوان شاه جرج و ترک

شنای سوخت ختتان نهاک
جولشکر بلشکر درآورد روی

بر روی رفته از سینه تابش شاف
مبارز برون آمد از هردو سوی

بسی پیل بیکند کز آ و بخشید
هوای درآورد زنگی بروم
دراقکند حون دلاور بجام
بدانست سالار لشکر شناس
وزیرو خود مند راخو اندیش
بلشکر توان کرد این کار زار

بساخون درآورد کله رخشند
زهر بوی افغان برآورد بوم
بخورد از سرخای آن حون خام
کو دروی از زنگی آمد هراس
خبرداد از راز نهان خویش
بتنها چه برخیزد از یک سوار

سبق برد بر لشکر روم و زنگ
کز رومی تبر سیذ از ان سر خورد
جو زنگی بخوذ آنجنان بازی
جو لشکر هراسان شود در ستیز
که بزدل شد نیاز سپاه و دلیر
زخون خوردن طوطیا نوش کرد

جو بر کور نیبه بوکشند بلنگ
کر باطوطیا نوش زنگی چه کرد
زرومی نیابد غمان تازی
سگالش نباز و کمر بر گریز
زشمشیر نا خورده گشتند سیر
هم لشکر از بیم خواهند مرد

کند هرکه آیین

کند هرکه آیین رزمش آ شکار
همان زنگیان جیره دستی کنند
برانیند رامی که یاری و یار
کر شاه خوذ رهنمون تو باذ
بهر جا که آرایی تو در کوه و دشت
زموزه بی سنر عار ستان
زمین خواسته خون انجیزکان
همان تیغ زن زنگی سهمگین
جو از مرد و سمون گشت قلب استوار
برآورد زنگی زرومی هلاک
جو لشکر زبون شد و تن تا خشن
شه رهنمای سپاه و دشت
سپهدار زنگی جو نیبه فنگی باند
سلاح ملک وار ترتیب کرد
بکرخود نور و آیینه فام
با صیقت در آمد بر شد شیر
برونا نبرد و دلیران کنیم
زجوشیدن زنگی خام کار
سکندر بخود گفت جندین ملاف
بترسی از جه شیری زبرا فکنان
بهلو بر شیر انگنی دست کش
بیا تا بکریم میدان خویش
فرو هشت بر رزکشه تیغ را
بشد سی یکی زخم زد بر سرش
بزن کونه تا شب پا بذ بس
شب آمد شبیخون رها کرد نیست

نیابد زتر سندکان هیچ کار
جو پیلان آشفته مستی کنند
وازتن و جشم الشکار رخ نه
ظفر یار و دشمن زبون تو باذ
بهر یادت از جرخ بیرون گذشت
برقص آمده اسب زیر عنان
هوا بسته ازرا و رنجیدگان
برآورده جون زنگی رومی خروش
زهود و سپه رفت برون سوار
که اسی تازی نه وز آن هولناک
بخود باید این رزم را سا خش
یکی زخم بکی زخم جون سنگ گشت
نگاور سوی لشکر زنگی راند
بجوشش برا از تیغ ترکیب کرد
نهاده از بر فرق جون سیم خام
نشانید شد ان سوی شیران دلیر
درون رزمگه رزم شیران تیم
بجوشید جون مرد لشکر بار
زن پیهلو جشش مردان گزاف
دلیری مکن رو لبرا فکنان
کز دلاوری بشیر افکنی دست کش
بر چشم کنا ما که بحرش گنرالت
زبرق آهنی پی رسد میغ را
نشد کارگر زخم بر جوشنش
نشد زخم کس دره بیان کار دگر
سیار فرداوفا کرد نیست

جو بدول شدان لشکر جنگ جوی
جه دستان نوان آوردن بدست
جهان دیده دستور فرهاذ اس
جهان داور از آفرینش بخند
بدان مرد جون گفتش خاستی
زنبوره تیز زنبور نیش
برآراسته قلب شاه از نبرد
گشیذه دل و برلب آورده کف
نو دند سپاه دوره ا یکی
شه از تازش لشکر اندیشه کرد
برون شد ازان جون آفتاب
کسی کو جهان دید نباذ او
بلشکر توان کرد این کار زار
بجوشید خفتان از کرکدن
ورفتان یکی تیغ جون جشم گور
بشه گفت کان شیر صید آزمای
بجشم کز ما بلندی گراست
جو بدخواه کین درد و ستی آورد
زود انگی لاف جندین زن
شر ماکه نوان ازجای برد
تناباج خود ترک وتاز بی کمی
براشفت زنگی زگفتار شاه
براشفته شد شاه از آن زشت گوی
بس حمله بکند کو سا خشد
جو زنگی شد از جنگ خر دستوه
سیه کار شب جون شو فغند کون

بیار آب و خفتان زهر ترشوی
کز ان زنگیان نارواز شکست
گشاد از سر کار دانی نفس
بیا تو باذ جها بگیر شه
بگردن از هو جه بی خواستی
شده آهن و سنگ از روی ریش
جو کوه سکانم شد از لاجورد
دهن باز کرده جو بشت گشف
م از زیر گیم زدیو ا یکی
کز از تازیان نیابد نبرد
که آرد غون ریزش شب شتاب
نی کرد حلوز بولاذ ا و
به تنها چه برخیزد از یک سوار
وک برزد آستین تا بدن
بلارک بی رفته جون پای مور
شکیبا شو ازخود صبوری نمای
درین کار فیروزمندی گراست
ستیزنده را خون بجوش آورد
هراسان شود از سایه خویشتن
بر خاستش وی جه باید فشرد
که کمش یا بخشن و بازی کمی
جهانش سخنان هردو سپاه
جو تیغ از نفس سر برآورد جوی
یکی زخم کاری بجنبد ا خشد
بیزد کف خورشید شد سوی کوه
زرون آمد آتش زنگی روز

کنم با تو کاری چو دشمن کارزار
بگفتش این و زرعب شد بازگشت
بمهلت بشب عذر خواه آمدند
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
بتندوان رومی و زاغان زنگی
بر آمد یکی ابر زنگار گون
جهان قیر و آهنگ پیکار کرد
کز آن گند از کور چشم حرب
سنان کش یکی نیزه سر ارش
کلاهی ز پولاد جنبد بر سرش
نشست از بر بارهٔ کوه فش
پیاده بلشکر که بد مرده بود
یکی تاج شه کو بمی رسید
جهان خوردگان تا توانش بگو
برو نیزه شه تا بچه راند زود
نیامد که رگس بمیدان دلیر
بلشکر چو دید آنجهان دست برد
عنان بر کشید و آمد چالش کنان
چو شیر شرزه بران پیل زود
طرایش بیاورد زنگی فرو خورد
جهان زد برد تا بچه نزد کوه
بزه و دسته از سر بارد یکی

کز آنجو رگرزی بسوراخ مار

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگیان

برانگیخت آتش ز دریای آب
شد سینه باز یعنی دوزگی
فرو ریخت از دیده دریای خون
به بد خواه بدچشم بد کار کرد
چو پوشید و فارغ شد از تیغ و ترکش
بآب جگر یافته پرورش
که کوهر برشکل آماده کوه درش
چو بزدل میان موج تا رخویش
باندیشه لنگر فرو برده بود
ززنگی دگر زندگانی بریند
جنین هند را خاک خاره بس
بزخمی برآورد از و نیز دود
دگر تیغ بود عرادان تند تیز
شفا اندامش از زخم نا خورده ریز
بعید خوار زخم نالش کنان
چو بشنید چون شیر پر صید کور
که هر نقطه کارزار شکل خود
کرم کار بدسفته شد ام زره
کو لشکر غضبید یکباره زیل

بشد حال کوه زنجیر راند سپاه
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس
سیاهان چو شب و میان چو چراغ
دران سیل کز نا شد تا برق
برآورد با زار نا ورد دل
یکی چرخ رخشنده چشم داد
حمایل یکی تیغ هندی چو آب
برآورد یکی تا بچه زهره دار
روان کرد و کب سپهدار کاه
دگر زنگیی را چو عفریت مست
دگر دیو آمد چو بیچاره کوه
سپه رومی ترزان زنگی دو سوار
همان شربت با رجشیده خورد
عنان را و خسرو سوی پیل زنگ
اگر خواست که زه جنیبت جهاند
بهرز چماز زد نیز ال سخت
نیا هند را یا زکر دارخت
بچالش کرد سوی او راند رخش
یکی بار شد کشتی خصم غرق در آب
سپاه از دو سو جنبش انگیختند

ترا خیره چون من چه پیچم نگاه
بیان داستان شاه دمساز گشت
ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو شعل عنقا از عاج و ز آبنوس
که در شرح چون زاغ در چشم زاغ
یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
برانگیخت ز آب روان گرد دل
کر در چشم آید بلی چشم دار
ملکوه هر تر از ذرهٔ آفتاب
بوقت زدن زو چون طلیع باد
بیزد که دشمن بکه آید براه
فرستاد تا کوه آرد بدست
کرد و چشم چشمکان شد ستوه
بچشم آمد چو عجده ماه
زمانه همان کار چشیده کرد
برون خواست بدخواه خود را بجنگ
سوی هر کجا کام و ناکام راند
شد کار گر بر شد و ز سخت
نفت کرد یکجا که کارش درست
برآمد سپه خنده زد چون تر رخش
فرو ماند لنگر بلشکر نبرد
ز ب وو روز را هم آمیختند

زبیم جفا چون که آمد ز تیر
شوره زتفسیدن آفتاب
و بس زنگ کشته بخاک راه
سپیل شد شبه کشت کوه گران
سراسیکی در مشرق ختنه
بگفتش که هو ی دگر بار عان
نفوس حت را فتح شد رهنمون
سکندر شمشیر حب الله دست
سرایت شاه برشد بماه
شاه بملک فیروز ترین وقت

گفتی گشت هر زره جوشن حریر
بو زندگی چون شود تاب تاب
زمین گشته در آسمان رو سیاه
عنیلست خوددر رسم کوه گران
ز درخت فرو خانه بر دار دخته
برآورد سرها و هو ناز جان
بزنهار خواهی در آمد زبون
بیا ناز رنگی در آمد شکست
ز غوغا زنگی فرو گشت راه
ز سیفور برش قبا زخمش

ز زنگان زنگی و رفشنده تیغ
ز جوشید ز ن سر بسر سام بنر
عقیق از شد آتش برافروخته
اسیر سیس برگل شد مشکل بند
زدل داد ز ن جاوشان دلیر
ستیزنده و لشکر جو از حد گذشت
دران تا فتن لشکر رومیان
چو زنگی در آمد بنگاه ورد
فرو ریخت باران رفت ز تیغ
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ

زمه در قفا را برآورده میغ
جهان کرده از روشنایی گریز
شبه گشته رایش سپه سر چو خشم
غرابی بیه صید باغ سپند
دلاور شده گوهر جنگ شیر نر
زمانه یکی را ورق در نوشت
بزنگی کشتی بسته و رسومیان
ز شهر و دو روس بر آمد سوده
فرو ریخت زنگار زنگی ز تیغ
بگردن درافشار را با پلنگ

کسی را که زین نظم تا خشند
گروهی که بر پیل کردند زور
شد آن وحشیان تا که بود آرخش
فروزنده شان گرد از آن رزم داغ
چو شاه آن متاع گران سنج دید
هم از زر کانی هم از لعل و در
عنان زنده پیلان گنجینه کش
ز بر گستوان و گوهر نگار
شه از فتح گنجی و تاراج گنج
که چندین خلایق هم از جنگ او
ملک سر انداختش شد سر شت
فلکها که چون لاجوردی خزند
که داند که از خاک ما گنجینه
باساقی از می مرا مست کن
از آن می که دل را بود خوش کم
برو شد باد آن همایون درخت
بمیوه رسیده بهاری چنین
زمستان روان رفت و آمد بهار
بعنبر خری کرد کسی خوابناک
جهان پیکران دانش سبزپوش
که چون روی از او گل آن گز کشید
که چون بتر شاه را گشت جفت
برآسود یک چند بی جنگ
شد از راه او کرد با خاستند
درو بی اند با تاره دنیل
دهان طبل با بحر ای ...

چو ما شد بخسرو سرا انداخت شد
شاه دید چون پیله ازان ناب جوز
فروز گنج جهان گنج کش
که آتش فروزنده گرد چراغ
چو دریا یکی دست بر گنج دید
بس جرم و قنطار ما کرده
عنان تازی اسبان زهادر سرکش
عنان فرش زر تافته آبدار
بر آسود آمین شد از درد و رنج
چراکشت باید شمشیر و تیر
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
همه جامه لاجوردی زر تند
بخوان جهد طاعت آمیخته

روان داد از دلها کر فتاد
چو خیمان که رفتار خوار شد
بجوز تا دا اغشان بر کشید
ز بس غارت آورد از بحر شاه
بجو گوهر جام زرین عود
نگاه فوز چون سیم صحرا شد
بس برده بهر ... و بربری
درون صحرا بر از خواسته
بصورت جهان گشتگان بر گرفت
که از بر ایشان نم ناروا است
چو درداده لاجوردی نقاب
درون برده گرد سرو... مگوی
همه را کرنعمت بسنده کرد

ورا نهاده جو خورده کس فاده
حبش چو او آن زنهاری شد
حبش زین سبب باغ در آتش شد
بنعمت نکهبند درویش کار
بجو دار گوهر بانبار عود
ز سیم چو کافور رصد بار کو
سبق برده بر ماه و پوشش
بگنجینه گوهر آراسته
بخندید بیدار جهان کریت
که از بخود خطا چنین هم خطا
سر از گنبد لاجوردی نقاب
درون خاک سخن ساز آبی بجوی
ادیم گوزن ... گفت کو در
چو می ده و می تقل ... دست کش
چو دزخ ... طاق آتش
که از سایه آسایش جان دهد
بدست بتر ماده می حریفان
بنفشه را بهشت عنبر مشک
بجواهر بر کشیدم بلند
گزارش کن از خاطر گنج ریز
چنین ... از نظم گزارش گری
تو گر شنا از گنج گوهر سیاه
زنده آب و رفته دم با مداد
سرا برده برخاست ... زنده
زبان نکته ... را کرده به
بخدا ان کوه ... کمر را شمار

رفتن سکندر بیونان زمین

که در سایه او توان بود رفت
ز رونق ... نگار چنین
برآورده سبزه سراز جو بار
چو کافور ... سر ... زرد زمان
کند خواندن سراینده او سرو ش
سکندر نگار ... کشید
چو گلنار خندید و ... گفت
یاقوت ... کرد از سنگ
که نیکو ... آراسته
... از بلبل بلبل ... حیل
ز شور ... شاه کرده ... کر

که از میوه آرایش جان دهد
چو شد بار ور میوه دار جوان
دکر باره سر سبز شد خاک شکل
گشادم من از قفل گنجینه بند
با آواز بر شید کان گفت چند
گزارنده داستان دری
در گنج بکشاد ... خدا
چو سقای باران و فراش باد
روا ورو زنان نای ... زنده
جهانیده هر سو ... مشتر
بجو کیست ... را در کنار

جهاندار ... خاص خویش
ز بس رایت ... سیم و زر
ز بس گنج کالیده برست پیل
بصحرا آمد و صحرا نواخت
بهر منزلی او علم بر کشید
... را می برد گنج
... آبادی و پرورش جو بهشت
چو برد افشان ... بنیاد را
زهر ... کرده آمد برو بوم
بزرگان روم آمد ... شدند
نشاندند ... فشاندند مال
ز فیروزی دولت کامکار
ولی کنج گاو را فرستاد هر
گروهی که ... فرهنگ ... یا
درون از طبقها ... زر و مشک
ز عود و گره بار ها بسته تنگ
کنیزان ماه ... غلامان چست
اسیران زنجیر ... درست
ز پیلان بکار آورده زنده پیل
چو آمد فرستاده راه سنج
بدرفت گنجینه ... قیاس
سکندر شد آزرده ... را و
ز فیروزی دولت و جاه خویش
زهر کشوری قاصدان تا شدند
زمانه چو ... نوازی کند
باساقی آن می که فرخ ... است
سبی کوست ... آرد هر غم کش

خرامنده ... رقاص خویش
... گنبد لاجورد
بصحرای پیل بسته ... نیل
آیین خود کالبد آن شهر ساخت
دران منزل آمد عمارت بدید
... ری بن ... مر بر ... گنج
... بازاد هم جای گشت
که ماند شد مصر و بغداد را
جهان ... زر سیم ... گنج ... بوم
دران گوهر گوهر افشان شدند
که آمد جهان بازش از جا
نشاط ... گفت ... بهار
بجز گنج ... فرستاد ... هر
که آمیز آن خدمت آورد جای
بصد ... عنبر ... مشکل
که هر یار ... صدف ... سنگ
بهنگام خود ... شکری ... درست
ببهنا و بالا چو پیلان مست
که رزم ... جوشنده چون رود نیل
بیارا ... آن ... گنج
بدرفته ... تازه ... هراس
کمانی ... داشت آزار او
... سرکش ... خود خویش
... چیرگی ... ساخت شد
کند از دها مور بازی کند

لشکر کشیدن سکندر بر ...

چو لختی زمین ... شکست
ز حوالی ... بر آورده گو
دزان مرتجی شاه فیروز مند
وز آنجا روان شد ... کنار
بگنج و بغوان ... گنج و بوم
فرش عمارت ... کنار
سکندر آن شهر چون شد تمام
بیونان شد ... درست
بدان مرز ... زر ... خاستی
بو شهر یونان ... شدند
... شکر شاه فیروز بخت
... سمنا ... تاراج رنگ
... نوبت ... را رسید
... کی باشد خرپ
... کنا خفته
... گوهر نگار
جهان ... حاج
ز گوهر ... شیر ... ها
... را نامدار ... سپاه
شکوه ... دارا ز ... جهان
ز بر جای خود با خراسان کرد
فرستاد آن ... سر ... یا
ز هر سو ... را ...
... ریسمان ... شد
... آسیا ... بسی

ز پهلوی ... آمد ... نهفت
ز گوهر کشیدن ... ستو
برافراخته ... بلند
بدر رفت ... قرار
عمارت ... کرد ... روم
... شهر ... بهار
هم اسکندر ... نام
کا ... کاخ ... بخت
... خواستی
... خواستند
... فیروز ... بخت
... سو ... سنگ
... رسید
... با طیب
... کافور ... خفته
... آمد ... بود
... گوهر آورده ... تاج
ز ... نگار ... او
فرستاد با قاصدی ... ن
حسد ... شد ... ن
... کرد
... اسکندری
که رومی ... بازی نمود
... یافته شد
... لشکر ... کسی
... روان ...
... آفتاب ... تش

جهان پخ از بلبل جویان [illegible]
چو من بلبلی را بود ناگزیر
چو بیرون جهم گو کو از کنج باغ
دگربار ازین گلستان و بوستان
گزارش کن کارکا . سحر
بذیره شد آسایش و خواب را
نبود جز نشه دور تا وقت خواب
نشسته جهاندار گیتی فروز
ارسطو نشاند و افلاطون بجام
جو [illegible] جوانی و اقبال هست
جهانگیر در سایه تاج و تخت
علم بر فلک زن که عالم تراست
زبون کردن دشمن آسان گرفت
بدارا [illegible] داد از تخت
که بنیاد بنیان سست کرد
بجهر شد شاه یک روز [illegible]
فلک وار در [illegible] سر برشکوه
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ
جوان معز گرانمایه شیر با رنگ
شکفته فرو مانده زان شهوار
یکی مرغ را نام دارا نهاد
همان مرغ شد عاقبت کامکار
فرامید یکی ظفر یافته
جو بشکست کبک [illegible] عقاب
بدانست کاقبال یاری دهد
شنیدم که بودند از آن خاره کوه

یکی سوی دریا یکی سوی [illegible]
کزین کوش گیران شوم گوشه گیر
زمینی بدستم جو روشن جراغ
[illegible] آورم سوی این بوستان
جنین گوید از موبدان کهن
روان کرد و بکف می ناب را
مغنی و ساقی و رود و شراب
[illegible] آورده شب را برون
می و جام ریزنده بر خون خام
[illegible] شاه [illegible] بایدت
نگیرد جهان با تو این کار سخت
بدولت در آویز کان هم تراست
حساب خراج از خراسان گرفت
عنان داد و را نیز از و بازجست
بایران گرفتن کمر جست کرد
همه خویش [illegible] دوم روز [illegible]
یکی سوی صحرا یکی سوی کوه
بآیین کبکان جنگی بجنگ
همی بود هر دو نظاره کی
که در مغز برخاست چون آن نظار
بران فال چشم آشکارا نهاد
که برنام خود فال زد شهریار
جهید از بر کبک برنا فته
[illegible] کبک [illegible] ماند بتاب
بدارا [illegible] کامکاری دهد
[illegible] یکی کوه گردون شکوه

ز بزم کسی راحتی روز کار
[illegible] مشغول نغمه این سرود
ز بزم کسی از هوشیاران [illegible]
تماشا [illegible] این [illegible] کش کم
که جون شاه روم از شبیخون زنگ
[illegible] نوشت [illegible] نوش کرد
حسابی [illegible] کار [illegible] نداشت
به برامش فیلسوفان دهر
بساطی [illegible] ارغوانی [illegible]
جو شد بر [illegible] کردن تمام
سیاهی گرفتن سپیدی بکیر
شاه از نصرت مصر و تاراج زنگ
[illegible] روم و شام
از آنجا که روز جوانیش بود
درختی که او سر برارد بلند
شکار [illegible]
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
[illegible]
[illegible] که کبکان [illegible]
یکی زانشان کرد برنام خویش
دو مرغ دلاور [illegible]
جو پیروز دید آن جهان [illegible]
سوی [illegible] کوه پرواز کرد
ز [illegible] پیروزی خویشتن
ولیکن جراغ دولت کامکار
صدای شنیدی از کوه سخت

که سیلش [illegible] سوی آموز کار
شوم فارغ از شغل دریا و رود
[illegible] توان آن [illegible]
[illegible] خاطر خویش [illegible]
بر آسوده آید [illegible] بجنگ
سرود سراینده کان گوش کرد
ازان [illegible] کسی زندگانی نداشت
جهاندار [illegible]
طرب ساز و داد جوانی بده
بر آرای مجلس [illegible] جام
[illegible]
[illegible] آورده [illegible] آب و رنگ
[illegible] تمام
[illegible] کشور ستانیش بود
[illegible] درختان [illegible]
همی کرد [illegible] بر کوه و دشت
که بود [illegible] کار
کز آن بال [illegible]
ز سلطانی شاه [illegible]
[illegible] فال سرانجام خویش
زبانی [illegible] جنگ آوری
دلیل ظفر یافت آن فال را
عقابی [illegible] سر [illegible] کرد
[illegible]
نباشد بسی [illegible] باید [illegible]
بران [illegible] که بودنی بود از نخست

[illegible]
[illegible] رسید [illegible]
صداش [illegible] کوه [illegible]
[illegible]
سخن راند [illegible] کار خویش
که بد را بخواری [illegible]
که تا [illegible]
و النصرة [illegible] حاصلست
جو [illegible] بشکند کوه را
[illegible] دارا شدن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو برسیدی از ما [illegible] رای
تو بنشین که [illegible] جنگ آورد
[illegible]
تو [illegible] لشکر آراستن
[illegible]
تو با داد و [illegible]
[illegible]
نوازش کن [illegible]
که [illegible] این [illegible]
سری کردن [illegible]
دد و دام [illegible]
ز عیش [illegible]
بران [illegible]

[illegible] بلند
[illegible] سرانجام حال
[illegible] گفته بد باز گفت
[illegible] کوه و دشت
[illegible]
[illegible] جون [illegible]
جو تیغ [illegible] تاج آید بدست
[illegible]
[illegible]
[illegible] آشکارا شدن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو تیغ تو کار [illegible] آورد
زمین [illegible]
خراج از [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدمیت
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جراغ جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرانجام [illegible] جون بود
[illegible] دارا [illegible] شکست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کفتار اندر ساختن آیینه سکندر

خراج خواستن دارا از سکندر

چو گیتی بر سپاه و رفتن
چو من یار کاوی که برداشتم
جهانم بیاورد که هم آوردم
کم رشته بگذاشته که در روز جنگ
کسی ارمغانی ده و طوق و تاج
به چیزی بکار و مرا تا کجاست
تبا ملک آسوده شد داغ و دریغ
زمین گنج بر باید آن در محوله
سوی شاه شد داغ و رنگ تا ن
چو دارا جواب سکندر شنید
[illegible]
فلک بر سپهر ظلم آ[illegible]
جهان بخود را [illegible] عقاب
یکی گوی قاصد بیوکان سپرد
سوی روم شد قاصد تیز کام
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]

شنیدم بیاری سخن گوی و بس
جهان جستجان برتو بگذاشتم
هم بجنگ با تو رزم آوردم
[illegible] باقصاد و رنگی
چو زنهاریان چون فرستد دلاج
[illegible]
کنون تا سپاسی جهان مال و گنج
[illegible]
[illegible]
یکی دو روز باشی از لشکر کشید
که من سکندر نام دارا بود
که اسکندر آهنگ دارا کند
[illegible]
[illegible]
ز دارا بدو رفته با خود پیام
[illegible]

تو آن کیانت که شمشیر من
تو با آن که دار جهان تو شنه
بگیو غم مهر و آزرم را
[illegible]
زمین مهر باید نه زر خواستن
[illegible]
مشوران نخود کام آیام را
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]

بیارد سر بخت تو [illegible] من
[illegible]
[illegible]
سخن چون زر [illegible] آراستن
[illegible] ایران زمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیاراسته لشکری از جهان
[illegible] ز اسکندر جواب
جهان دار دارا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترتیب نمودن دارا بحرب اسکندر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا تا کز این ملک بیرون کنیم
چه تدبیر با شهد زین رسم و راه
جهان دیده پیران بیدار هوش
که سر سبز بادا این جاودان بخت
مر این دولت و هفت جوان درخت
جهان دولت آید جهان زد بیا
تو نیز آتش کینه را بر فروز
کنون باغ با وقت نو کردنست
و اندیشه تو هست بیداد که
هم در کشش آیین بیداد را
شود این چنین کم در بند نان
تماشا شه را کمر بند زند
نکهواد آید و هم فت کیان
بر ستود رخصت بهاستان
خیال سپوی بترتیب راه
ز شمشیر بود آذ جون شیر دست
فشان بسته بود آن درفش بلند
بسی بر نیز از کاویان درفش
روان از دنبال یک از هر بیه
بزرگان بیجاره دو در
جهان کرده از آشوب خود کرد کار
زمین کرده سیت روی آورد
جو دریا بدریا کوبت راه
بیا ساقی آن آتش توبه سوز
طلب ساز و رونق دم خوشش بود
خرامنده راحتی از باده اوست

سخن این رو زنیا کیان جمر کنم
که زو کار ما بر نگردد تباه
جو گفتار گوینده کرده نیوش
که تا کشش باندست و بیرون بخت
درستی جابی زبان باز جست
مر وزیر کان بر سنده را
که فتح بود خا آتش کینه سوز
توان در حساب ورد کردنست
بجمد رجت ز بیداد سر
کفایت کن خلق فریاد رس
ره انجام را کم تر کن عنان
که از فتح باشد که این دم زند
نموند ریزی را اول نه بندی میان
ز لشکر کشی گشت هم داستان
بزرگ کرد جای جنبد سپاه
بکشور کشایی کلید بدست
که باد از فریدون فرو زند
منجنیق بر زد بر بندی نفش
که جنبده راه زو بر آمد نفیر
سنان سیه تیره بالش زنود
زهره از بهر کیشت خاک
و خاک ورزیر خون آورد
کلو بسته بر ره فریاد خواه

خبر رسیدن به ملکت شکستن از لشکر کیان

بارشگان این باده اوست

ترا هم که آمد فرو زین طریق
باندیشه خوب و رای صواب
بتاج کیان ذند یکسر زبان
بتاج و تختش جهان تازه باد
ولیکن ز فرمان او مگذریم
که جون کینه ورزد دل کینه خواه
تو هم تو زین سکو بند کمر
بدین باره این دولت تازه شد
جایذ خراسیدنت تان کمی
زخم تو چون ملک گشت سیر
بجا شاه با بار راه راست
بران خیمه شد رخصت صون
سکندر جو در هم آن داوری
یکی روز کز گردش روزگار
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
سپاه جو ز نبود شد عشتری
برقی که آن وقت سازنده بود
سنو بر ستون ز بجا ره رش
زده بر سرا زجمد برج کلاه
شده آغاز بکار او در لشکری
نشسته بزین زود آورد لشکر
تیغ زند برق طشت فریاد کس
به آوردگه خود حصاری کنی
آن کس سکندر نشیند گذشت

بیاندیش با راه و چیره جیب
بدو آورید این سخن را جواب
و خانانه گرده بر روز بان
سر خم او تاج در وان باد
بجرا و فرمان او نیسیم
و خا روحت بنایذ زراه
کجا سر کشند بد با سرو بی
دو سر تاج ما برادر زعمه
که دارد م از خاند دشمن بی
خصم الکنی بای دره دلیه
دل نکو کزین داوری بر گرفت
گرفته بر سر سینه نیاره فرنو
ز لشکر کشان یافت آن داوری
در رستو آید طالعی کولا کار
زبان بسته بر کین بد خواه کار
ز خونخواره بنمود بر تیغ تیز
فلک جو سپاه براند آشده بود
بپراکنش یافته پرورش
جو در کلاه کوه ابری سپاه
بر و جفان از دم سکر پیه
جو خون سیاوش سر برگشت
که بر بسته شد راه فریاد رس
خاموش خیش بلی ای سی
آتشکه سوز هش برفروزند
که جون شمع برفرقم آتش بود
نه زیکی دانا خرد مند نیست
کنون کو دزین ملک خرسند نیست

فرو زنده ماه به شبگان زلف بیت
تو نیز از فلک بای گردون زدوش
جهان خویش را روز و رک
که افسر تو بری از موبدان
خبر کرم شد جمه ورز و دیوم
بپا شاد و مرده نو روز بود
زه او ار برستش نشد خاسته
ز بیران روشن دل رای زن
بنخواه را جون خداوند ملک
بو جنگی برو زستیز دیده بود
جو دانسته بود مذکور گرفت
بحکمه حالاند کن شاوران
به بیعت جهان انجمن گاه بود
مباد انجمن عام از نام تو
که جون رو کشیم آهنگ کار
برون آید از روم گردن کشی
مبادا کیان موبدی شاد
نباید که زو دولت آید به رنج
فریدون خون گشت از خشم خویش بجوش
بر آتش بیاورد کین آورد
نیابد کسی شاید جهان داشتش
جوان جو کنار زبود هم عیار
جو بالا خردمی کرم کیش کنی
جهان الکنی بست کو هنر
نه بیکار کرمت فرو زنده زدن
جو بالا بیار زد کیان بند

که همسایه کو نیا بخواهد سفت
ز گردون زمان زینایی فروش
درختی شو از خویشتن ساز برگ
گرو ارشش چنین کرد با بخردان
که آمد زرون اژدهایی ز روم
که بیداد و داد جهان سوده بود
همه سکندر بپا را ستم
بپادات نهان کی انجمن
نه بیخ را چون کند یاد نیست
ز نبرد و جنگش ترسیده بود
سوز ندگی گرم جون آتشت
سری بود تا لی زتا مادران
از احوال جمشید آگاه بود
جهان جنبش دوری باز رام تو
نبرداذ از آن جام کو مرد کار
زند در هوا آتشکده آتشی
روان قالب اندر که گرد کشاد
که مقبل جهان کوشد از عوج
بر امشاند آب آتش ج است
سکاهی که هم کین آورد
روان جاست رات بر افراشتش
بیرنج ره آمد زدشش اندر شمار
ببین خود اگر خود نه چنین کنی
که برد کذاشت برنج هنر
جو هم جامه کرده شود جامه کن
سمی سر و را باشد از وی کردند

جو درکوس تابخوردی دم زنی
جو دریا بسر مایه خویش باش
جو جند ز خورد کسان خورده گاه
که جون شاه روم آمد آراسته
بیرفاشش و دار سر افراشته
از این بوم و کشور بیکبار کی
جو دارا که زدیال اگاه گشت
ز هر کار داری جهان درست
جه افسون که آموزد از زر فسون
نکو هش دران کار کرسی راه
جفا کار کس دینار و کجوش
فری برز نا بی که با ق و فر
تا گفت برگاه و در بزم شاه
گذشته یا سر از عهد جمشید
که در طالعت زود ماند نه دیر
همه ملک ایران بدست آورد
جو ارشاه بر تیغ ز نام او
وزی فرستش که طاعت کند
کلمن بیکه بر زور و باز و بیخ
اگر هم شیر جنگند ز شیر
بجان آورش از جهودی هم سر
سیاهش بزرگ وده سهمناک
جنید نیش زان بیخ جوش جواد
کسند جو با سیر خاید کباب
جو شد جامه برقد جفا
ز بند بندگان تا بگذشت

ز او داستان طرفه ز نی
هم از بود خود شود خود فرتاش
چون شد الکت وقتی که با ز
جو کشی تیغ دریت دو خواسته
تو آیت داوری ساخته
ستوه آمد از ستم کاری کی
که جون سکندر زهر کار گذشت
دران داوری جاریخ باز جست
که آید ز کار سکندر برون
نخورد اشتی جم دم خواره
دران کار بود دیده گمر خوش
ز خویش بد بازوی گرد
که آباد باد از تو این بزمگاه
جنین گفت یامی ده فوز خویش
فرود آید اختر ز بالا بزیر
به تخت کیان بر نشست آورد
بپار زد درین کشور آرام او
بیل رام تبها قناعت سکند
که مدار و روزن شاه زوی خویش
جو ازین استری هو آورده
کز این بایه داره گند سرو
که از نوک خاری جو آید خاک
که فرود با گفت سر جنبش داد
جو به تیرین زخمی آرد شتاب
نیابید کر سر فرزند خواست
سخن را دروق هم نباید نوشت

کو جون آزموده شود روزگار
شد از بند آن پیر با توده منو
شد از گفته‌ای رای زن خشمناک
دردی دید جون اژدها دو کوزن
نمای من روس اهل برو م
جه بینم کو در مصاف کمین
سرش لیکن الکه آید زخواب
کو داشت کین کوه کی خو سال
بخود تنگی دارد هنو بی
زدل جا جنگ آن دست او د
با رنج ایران برادر م
ز شیران بو خر و با [illegible]
تو خود ننگ جوانی مرا ای شکوه
ز بیرون کو از سکل زبون کند
بلکی کو ترسند ز روبا [illegible]
که باشد زبونی خراج [illegible]
کرا ما دلی شد سر کفت [illegible]
من از تخته [illegible] بشت کی
اگر یاد کرده به پشنید را
جو دریا جنگی جوابش دم
ستیزنده جون [illegible] بود
من آن صید را کو دام سر بلند
نه جایی نهانی جا کی ساختش
[illegible] باندان خویش [illegible]
تنا [illegible] از جای بر د
ز [illegible] شود رای نغز

بیامد آمده بند آموزگار
هراسان شد از کار آن نامور
بپیچید جون مار بر روی خاک
بجنبش کو دور افتد از سنگ و زن
رهی کو آتش برآید ز جوم
که دارم کمر بسته جون او بسی
کو شیر از خشم خود باشد [illegible]
شود با بزرگان جنین بسگال
کو جشن یونان زبونی کم
کو کشتی برون آرد از آب شور
بر تخت کیخسرو و جان جم
نخند در مین تا بکر [illegible]
ز زنگی طفل رومی نیایم ستوه
جز بیرها او جو رومی [illegible] کنم
بهزاد مغز کشتی بر سام تیر
کرم سر بود با بند افسری
زمین جای آبا که جسته جوی
کجا تاج از رومی [illegible]
بروز روشن بکرد سیاه
زمانکش بسان [illegible] دم
شکستش بر او [illegible] بود
مشو بازی که دوران آدم کمند
کشیدی بکوهی [illegible]
کر و جوهر [illegible] جای
کر کشتی [illegible] از سرای برد
[illegible] کاری [illegible] بلغو

سکالش کنی کو نصیحت شنید
و لیکن نگفت آتش کرم را
که بر زد ابروی جو بسته را
که در من جو بینم آهن و بند
عقابان بیابی دلیکان جنگل
دلیری کند با من ابرنا دلیر
بود خاری [illegible] تخت و کمان
[illegible] آرد [illegible] پیش
اگر خود شود [illegible] روز هر نار
بشو باشد او [illegible] خورشید را
شکوه کیانیش باید نهاد
[illegible] کند
نه بر غلامان کشتش دم
عقابی کو از بند کیرد [illegible]
همی کو فرد ابن پیل زور
نشنید که بر [illegible] کیان
کلاه کیان هم کیانا سزد
ز رومی [illegible] اسفندیار
و کشتی آرد بر پایی من
از آن ابر ماهی جهان [illegible] آب
[illegible] بالا کشند
تو بی [illegible] سال خورد
[illegible]
قبا کو نه [illegible] بود
جو بر کن [illegible] آورد بشت
ز ایران دو [illegible]

جهان را بر کف آرد کلید
جز کوی که داشت آدم [illegible]
کشاد از [illegible] جشم [illegible]
که پولاد خود [illegible]
سراز باز [illegible]
جو کور [illegible] باشیر [illegible]
[illegible] آشکارا
[illegible] من و لشکر خویش
نخواهد [illegible] زنجیر
تا کرد جای جمشید
قدم در خور خویش باید نهاد
جو لنکیت کو [illegible]
بجوب شبانان کشتش دم
[illegible] کو بر جنگ
سر [illegible] بستم ستون
هم تاج [illegible]
[illegible] رومیان کی خرد
برادر کی [illegible] باد کلاه
سری [illegible] افتاد [illegible]
کنار دکر دست [illegible] تاب
کو تا رفت [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] دوان باد [illegible]
فلک را جهاندار [illegible]
جهان کار [illegible] کلاه بود
ز نیزه عصا [illegible] بشت
یکی [illegible] ستوده [illegible]

جهان بر جوانان

جهان بر جوانان جنگل آز [illegible]
سپهبد کو بر نامور [illegible]
فرو سی کو یکه نو ابر کشید
سر نیزه را [illegible] بود
زبان [illegible] او کامکاری [illegible]
جو اکام خود کام آید برون
[illegible] کسی کو شود سخت کوش
جوان کو نه [illegible] کرد شاه
جو از کینه بر فرو زند جهر
نصیحت موافق بود شاه را
جو آگاه کشت آن [illegible]
[illegible] آشکارا [illegible]
[illegible] کلاه آسمان [illegible] بخت
[illegible]
[illegible]
جو خورشید [illegible]
[illegible]
جراغ [illegible]
فلک [illegible]
بسا [illegible]
بتنظیم دارا جهان [illegible]
روان [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
یکی نامه [illegible] نوشت
جو سلطانه [illegible]
[illegible] نامه جو [illegible] باز کرد

زبان فروکش تو [illegible] پای
بیابی کنون جون رسد تیغ تیز
سرش را [illegible] باز [illegible]
[illegible] از زبانی [illegible]
جو کاهش رسد [illegible]
بهر سو که [illegible] شود [illegible]
نیوشنده را در نیاید بکوش
پشیمان شد آن [illegible]
بورزند خود بر [illegible]
[illegible] کند [illegible]
کو از بند او کم شد [illegible]
مخالف جه دارد جو دارا تو [illegible]
ستاره [illegible]
کند [illegible]
زمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کز و خواست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهانه [illegible]

تن ناتوان کی [illegible] کند
بهنگام خود گفت باید سخن
زبان بند کن [illegible]
زبان را که [illegible] کام خویش
زبان ترا [illegible]
بسا گفتها کو باشد [illegible]
سخن [illegible] تاج و تخت
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
نصیحت [illegible]
سخن را [illegible]
که باشد سکندر [illegible]
کلوخی [illegible]
جو کرده [illegible]
[illegible]
بهنگام [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
تو شاهی [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible]
روان کرد [illegible]
[illegible] از تیغ [illegible]
[illegible] نامه [illegible]

سلاح شکسته بیاری کند
[illegible] وقت [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدیکر زبان [illegible]
بکویند [illegible] بکویند سخت
که با شاه [illegible] ندارد کسی
[illegible] آتش [illegible]
بود [illegible] آب شور
[illegible] زبان شاه را یاد کرد
ز دارای [illegible] کلاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible]
حساب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
ز دارا با سکندر آمد روان
دکر آمده [illegible] آغاز کرد

نامه [illegible] اسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش
فروزندهٔ کوکب تابناک
ازو هر زمان روح را مایه
یکی را بدست افکند کاخ گنج
کند هرچه خواهد بره کم و بیش
درود خدا باد بر بندهٔ
عباسی که بدخواه خونی بود
تو بی علتی ناگفته خام رای
که کژدم توی مار خوی [illegible]
جانت دم اژدها تیغ تیز
بیزدان که اهرمنت دشمنست
گرفتم که آهن آید از روم
[illegible] زم و رنگ
سری کو که سر بخشش داد کنی
وگرنه جانت هم کوشش [illegible]
هم کوشش خفته بینی [illegible]
توانم که [illegible] تو ای خام خوی
بهر جنبت ازما پر کینه [illegible]
مزن رخنه در خاندان [illegible]
ملک [illegible] خرسند باش
بسا زاجنین کاخ آمد فراز
زمانه [illegible] بساز
مزن سر [illegible] سروران [illegible]
[illegible] آرد دست
مرا [illegible] خسروان عجم
زمین [illegible] کجا [illegible]

که ما را زخود داد [illegible] بخش
بمردم کین مردم از تیره خاک
خرد داد [illegible] ازین
[illegible] کو بگنج
که جان داد و کشتن [illegible]
که افکنده شد با [illegible] افکنده
تواضع نمودن [illegible] بود
زن بچه با شیر جنگ آزمای
که با اژدها جنگ جویی کنی
که با [illegible] خواهی زمین [illegible]
ز زردشت که خصم اهرمنست
در آتشکده [illegible] آهنگ [illegible] بوم
کجا با شکفت برگ گل [illegible] برگ
[illegible] دار [illegible]
که دانی تو [illegible]
که خدا [illegible]
کم [illegible] آدم [illegible]
قلم [illegible] رسم [illegible]
تو در رخنه باش [illegible] دلیری مکن
[illegible] آهنگ [illegible] شیر [illegible]
نوشته [illegible] آسمان کرده [illegible]
ستاره [illegible] که بازی کند
بر خویشتن [illegible]
که گردن [illegible]
سر تخت کاوس [illegible]
که گر کینه [illegible]

خداوند روزی ده دستگیر
توانا و دانا بود [illegible]
[illegible] جان [illegible] آرد [illegible]
[illegible] که کان [illegible] یافت
نشاید سر [illegible]
[illegible] خرد
نکو داستانی [illegible] آن [illegible]
[illegible] یار کو
اگر کردی [illegible]
[illegible] آذر [illegible]
که از روم [illegible] نام نشان
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
[illegible] جهان [illegible] گفت
[illegible] آن [illegible]
نشاید [illegible] کینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد
[illegible] تخت [illegible]

[illegible] ازو [illegible] ناگزیر
[illegible] بسیار بخشود [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] یافت
[illegible]
[illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] آتش فشان
[illegible]
[illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که اسفندیار از جهان رفت [illegible]
بهمن که دارد [illegible] کار [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] دست
خداوند ملکم [illegible] خویش
جوانی مکن [illegible] مستی [illegible]
بلندی نخواست بهم کشورست
جهان را [illegible] زمین
سکندر [illegible] کار و شتاب
جوابی نوشت آن جهان [illegible] بلند
دبیر آمد و نامه را برگشاد
سرنامه نام جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین [illegible] بنیاد
نیام زمین را [illegible] آب
برارندهٔ آسمان و زمین
[illegible] نیاکان پیشین ما
[illegible]
[illegible] باید نخست
[illegible] تعلیم اوست
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] نیست کس [illegible]
[illegible] جهاندار [illegible]
سپاس خدا [illegible] سپاس
[illegible] یاری [illegible]
تیغ [illegible] خواهم گرفت
[illegible] ایزد شناس

[illegible] نامه [illegible] بهمن [illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] خداوند خویش
[illegible] کام [illegible]
[illegible]
چنین گوی [illegible]
[illegible] نوشته نوبسد جواب
[illegible] سپهر بلند
[illegible] گشاد

[illegible] خمی از پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] غلط بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] نامه [illegible]

جهان پادشاهی [illegible]
که اسفندیارم [illegible]
[illegible]
[illegible] بسوده
[illegible]
[illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] میان

جواب نامهٔ سکندر بدارا

بهنگام [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible]
[illegible] گرفت
[illegible]

زمین [illegible]
[illegible] اژدها [illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

به آتش گه آن دم که آتشکده
برون جستی ... نهاد
بستان گل پاست گردن فراز
ز شیران همان شیر خونریز تر
دو پیل از ... کشان
من انگه خداوند ... زوار
چو ... شاه ... بندهایت
زملک ... طالع من ...
... از من ... آتشی
همان شیشه ای کو ... جنگ
تا سود کی ... گزار
زبون تر زمین ... زیر
... شاه انگه آید بدست
چو ... جوانی ... وار رفت
چو با دیو آرد سلیمان شکست
حسابی ... غنی
ز زنگی نه آدمی خوار تر
... باز کرد
بخون ریزی من لشکر ... غنی
... ابت ... خاستش
تو ... هوشیار ... من بخودم
جهان ... کار ... بدست
... کلید ... تخت ...
جهان چون نباشد جهان آمده
چو آرد زمین ... تا کر برد
به ... خود ... مسیح

شود آتش از رستم تیر تفت
که بر من ... نهان نماند
کمر بر میان ... نواز
که در دندان ... تیزتر تو
زبردن ... خواهد نشان
که یا سر ... تاج کلاه
چو ... یا ... ایت
برات ... زمین ...
که خاکی ... آتشی
نگهدار ... سنگ
جهانجوی ... چه کار
که جز ... پهلوی شیر
که روی ... دریا ... پیوست
که ... تو باز رفت
کند یاد ... انگشتری ... از دست
جهان ... غلط با غنی
نماز ... مردم ... از تو
که مردم نیاز ... برد
شبیخون کنان ... غنی
که ... لشکر آراستش
جهان ... هوشیار ... عزم
وانیز ... دست
که ... غنیمت ...
منی ... در میان آمده
... تا ... آید که
که چون اژدها ...

چنین رستم ... راه راست
کمر ... بلند
زکودان سرافراز ... بود
دو شیر ... کود
تو ... برد
چه ... پیش
... بازی مکن
... پیش
... زدست
جهان ... سعید
یکی داد ... تو شد
... و نقش
جهانجوی ... آراستش
زند ... یار
... روز کار
عنان ... نظام
چه ... کستری
... کمر
بدان ... جای من
... روی
... کار ... تو
ترا تاج ... تیغ ...
بود ... رسید
... کنند ...
... تیغ ...
... تیغ بازی مکن

به ... کار راست
... کند
... روان ... ود
... دست
برد ... از درد
جهاندار ... باش وبس
... سازی مکن
که ... خویش
که ... سنگ
ز طوفان آتش نگهدار ... بد
... آنگه که ... شد
که توان از ... نقش
... آرزو خواستش
که ... رستم ... کار زار
که ... روز کار
که ... دار
... مردی ... بری
تو ... سار سر
... زمین ... من
... دریای خون
... تیز ... دو دور
... تیغ ... تاجدار
... آسمان
... تنگ
... وزن راست
که ... سازی مکن

به ... خواست ... کرده
جهاندار چون ...
... لشکر ... جنگ
... باشکوه
زمین ... موصلت
... خسروان
... خاص
... سپهر
... بازی گریست
که ... خواهد رسید
... خاک
رسید ... مصاف
... شتاب
... آید پدید
... کشتی
... فتنه
... پیوست
... جوش
... نبرد
... ت
... شد
... تیغ ... خاک
... کرد
...
... روم
... تیغ

... نبرد
... جوشن
... جنگ
... کوه
... جنگ
... ستوران

مصاف کردن اسکندر با دارا

سراپرده ...
... نا بود
... پادشاهان ...
... کوه قاف
... آب
... کشید
... آتشی
... شد
... سنگ
... جوشیدا
... نبرد
... کرد
... کمند
... خاک
... کرد
... دا
... روم
... میغ

... جام
... تیجل ...
چو ... آورده ما
رسید ... فراز
... روز بود
... رواریف

... نکارنست
... نقند
... بار داد
... نجشند
... وجای
... جنگ
... شیز
... کوس
... آواز شیر
... ستة
... تیغ
... زمین
... سیغ
... بام
... است
... بود
... را
... کوه

... دستی تمام
... کارست
... ما
... ما ز
... بازو بود
... بند
... خلاص
... دمع
... سر
... نقند
... ستاره را
... کینه شد
... بای
... جنگ
... تیز
... بوس
... سیر
... آراسته
... میغ
زمین آسمان آسمان ... زمین
... یغ
... تمام
... رست
... بود
... را
... کوه

چو از هر دو سو لشکر آراسته شد
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
فلک گشت تنگ از کمین و کمان
ز غریدن زنده پیلان مست

یلان سو بسو دل پر از جوش شد
چو کوه گرد سنگ آتشین گشت خاک
بیاسود بر یک زمین یک زمان
که در کوه [illegible] شکست

سیاست در آمد بگردن فرازی
ز شمشیر بگشته جا بس بود
کمند اژدها سان سلسل شکنج
ز بس تیغ برکردن افراختن

ز چشم جهان دور شد روشنی
که در غار [illegible] بود
و من بازگرده تاراج
بیا دست کمر کرده [illegible]

بهم با سر کین بر آراسته
ز بس خستن تیر پیکان نشان
بهم جنگجویان از قلب سپاه
سکندر بر شتابنده رو افکنش
وز این سو سکندر شمشیر تیز
دو دستی عنان بی گیاه تیغ
چو شیر ژیان کرد آتش [illegible]

کجا باشد [illegible] برخاسته
شده آید دست پیکان کشان
بر آشفته چون شیر شرزه سپاه
نزد بر سر تا نیفتاد فکنش
برانگیخته از جهان رستخیز
که دو خصم را جان نیاید دریغ
دم ماده یا نر [illegible] بر زند

ستون علم جامه در خون زده
جهان گرم گشت آتش کارزار
بدشمن کجا [illegible] بخشم [illegible] فکنی
ز بس خون رومی و ایران [illegible]
دو دست آورده بکوشش [illegible]
چو بر فرق پیل آمدی خم پیش
بدارا فرو دند کان شد [illegible]

نجات از جهان خیمه بیرون زده
که از نعل اسپان بر آمد شرار
گشاده بد بازوی بهمنی
فرو دار اطلس [illegible] افکنده باز
بنور دست شمشیر الماس گون
فرو رفتی [illegible] سرش
بسا شیر [illegible] بر

شه از رزم او

شه از رزم او بود پیچان کمند
جهان دیده دارا چو [illegible] بخواب
بفرمان فرمانده تاج و تخت
سکندر چو غوغا [illegible] بدخواه دید
بپیچید بر دشمنان راه را
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
سکندر جهاندار [illegible] سخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان
بزد بر بازوی تا [illegible]
هراسید از آن دشمن پیل هراس
دگر باره از [illegible]
قوی کرد بر چنگل بازوی خویش
بزد آن زمان ایران سپاه
گروه بروی فشرده [illegible]
بکوه همی بود زنگی بتاج
دو لشکر بهم کارزار آمدند
باندیشه از گنبد تیز گشت
سپاه از دو سو صف آرا شدند
بغوغا و لشکر درآمد شکیب
زبیداد دارا جهان آمده
چو بر کوه بازار آرا شدند
زبیداد او چون ستوه آمدیم
[illegible] بکوشش [illegible]
دگر لشکر [illegible]
سکندر بدان خواسته [illegible]
دل هر کس آن [illegible] ورد

گروه پهلوان پیل خو کشتند
که لشکر بجنبد چو دریا بتاب
بجوشید لشکر بکوشید سخت
[illegible] که دست [illegible] کوتاه [illegible]
بجا که اندر آرند بدخواه را
کنارگاه کرده بر مور تنگ
پی افشرده با تیغ [illegible]
[illegible] زره زد بر جوان
و لیکن شد آزرده [illegible]
دل [illegible] کرد از آنجا هراس
پای افشرده برجای خویش استوار
بکوشید با هم توانوی خویش
گرفتند بر لشکر روم راه
برفتند چون کوه آهن زجای
شه چین فرود آمد از تخت عاج
شدند الحضورت ستوه آمدند
[illegible] سر [illegible] گذشت
مر آن پهلوان خنجر بر خاستند
که دست از عنان رفت [illegible]
دل آزرده گی درمیان آمده
چو آن اسکندر امان خواستند
چو دیدار او را گروه آمدیم
[illegible] آمد زیای
[illegible] کشاده [illegible]
[illegible] جان [illegible] خواسته [illegible]
[illegible] شکست آورد

شکر بکوشد که پیکار سپه
همه کرده هر یک سپر [illegible] نهند
عنان یکی رکابی [illegible]
[illegible] تا لشکر روم [illegible]
ده لشکر و مور و ملخ [illegible]
چو زنبور یکی گشتند در پیش
[illegible] بروی انگیخته پیل افکنی
بتیغ [illegible] زره پاره کرده
[illegible] از گرند
بدان شد که از خشم [illegible] عنان
چو در خاک فیروزی خویش دید
بیاسود لشکر زخون ریختن
زبون گشت رومی ز پیکار شان
[illegible] رایت [illegible] داشتند
[illegible] روشنی از تیره شب تافته
بدارا [illegible] آمد از نیمه [illegible]
دگر روز کان [illegible]
[illegible] شمشیر و [illegible]
بدارا دو سرهنگ بودند خاص
[illegible] دل که خون ریز دارا گرفت
[illegible] خاصان دارا و بس
[illegible] ابرو تا [illegible]
[illegible] بر کشند در مصاف
[illegible] تو [illegible]
[illegible] لشکران [illegible]
[illegible] بداد [illegible] آمد پس

[illegible] چو جنگی او بار سپه
[illegible] سکندر [illegible] بر زنند
دو دستی به تیغ اندر آویختند
بداد آن [illegible] جان را عزیز
[illegible] در جهان [illegible]
ز زنبور و زنبور [illegible] پیش
ستون [illegible] شد چو اهرمنی
[illegible] پولاد با خاره سر کرده
زد تیغ و بدخواه را سر فکند
رهایی [illegible]
[illegible] آمد
ز دشمن بدشمن بر آویختن
اجل خواست کردن گرفتارشان
غنیمت [illegible] شدند
چو آیینه روشنی یافته
ز تن زخم [illegible]
[illegible]
بس روز [illegible] آسمان
باخلاص [illegible] اخلاص
[illegible]
بدارا ز [illegible] کس
[illegible]
[illegible] شربت تیغ [illegible]
[illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد پس

که از کوس و بوق زمین شگفت
که در کنجهان کامکاری بد چو
چو یاقوت خورشید را زرد بود
دو لشکر گرفتند کو چون دو کوه
بیا ساقی از من مرا دور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد
جهان کو چه آرام کامم خوش است
درآی از در باغ و بنگر تمام
درون دم که داری شادی و هیچ
خوانا کسی در عروسی بخواند
که چون آتش روز روشن گذشت
طلایه ز لشکر که هر دو شاه
بیا خفته که از هیبت پیل مست
نیامد کنان هر دو لشکر براز
سکالش چنان شد و کوشیده را
دو خسرو چنان هر چنان آورند
چو دارا ادان داوری راست
که ابلای از روی پیشی خورد
بدین عشوه دادند شه را فریب
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
چنین گفت با پهلوانان روم
اگر دست بردیم با راست ملک
باندیشه آن جنبش هولناک
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
بیاراست لشکر بترتیب جنگ
چو بر میمنه ساز ور گشت کار

سپاه آن ولایت توان گرفت
بجوشن درون شد خواه یاری بچه
بیاقوت حیلت جهانی شمرد
شد آن روز دارا ازآن رمز ستوه

چو آن خاصیان خداوند کش
خوش نوبت شاه بگذاشتند
بدو در گرفتند مهتاب را
بمژگان خویش کشتند باز

پیروزی یافتن اسکندر

نشاندند را نعل در آتشت
ز دیگر در باغ بیرون خرام
که آینه ورقت مهجت هیچ
که وقت آن کاتب بعزم نماند
جراره و دشت بگرفتند دور گشت
شدم با سر اندیشه تا سیکا
سراسیمه هر ساعت از خواب مست
که از کار شکری بود در شب در آن
که ریزند صف آه جوشنده را
ره دوستی در میان آورند
دل رای زن بود در رای ست
تقاضای کارا رسید اندر نبرد
بلی بود پیری بکین بر فریب
که چون پای دارد در آن ترکتاز
که فردا درون ترکتخت بوم
وگر پا نشد سر آن دارا است ملک
دو لشکر نمودند بیش سر و پاک
کنان جنبش آمد ز جا از ستوه
بیاراست از جیبه تیغ و ترنگ
بهر میسره شد چو ابر حصار

دو ویرداره ازباغ آراسته
اگر زینکه با کلوخ سکیر
نیایم آمده از ابراهیم شی
کز اندیشه منظر این داستان
شب زاه بر بست پرایه
نیا فی آید شد زجون جراس
جو خفته بر رود از تیغ و تاب
که کافی درازی نمودی درنگ
چو خورشید روشن برارد کلاه
با آرزم خشنودی از یکدیگر
سوی آشتی کس نشد رهنمون
چو فردا فشانیم در جنگ پای
جهان قاصدان نیز کردند جهد
خیال دو سر هنگ با پیش داشت
بگو شیم و کوشیدن مرد وار
قیامت که بوشید ... راست
چو گیتی درروشنی باز کرد
فریدون نشسته بهمن نژاد
زپولاد صف کوه بر پای کرد
جناح از هوا بر زمین برد میغ

شهریار فتند از خداوند خوش
بکشتن شاه بجوه اشتند
که او بود ازان چو هران تاب را
برزم دگر روز که بند ساز
جهان از می لعل پر نور کن
وه کرنبدادم دل بهره
در و بند از هو دو بر خاسته
که باشد بجام اندرش ناگزیر
که گرد بی ریغ وجهی سکی
سخن راند بر شب داستان
شگفتی بود نور بر سایه
نیاسود دارا جاز با بانگ پاس
نظر بر زمانی در آمد بخواب
بدیر بی بند بیدا آمدی روز جنگ
برید از که و دشت از سیاه
بتابند لشکر ثنا چون سپهر
نمودند آتش شمشیر خون
زره می نمایم پیل تن بجای
که چون او ببسته بود عهد
جوان خود که سرهنگی جوش داشت
رگ جان بکوشش کنیم استوار
بروزی که آن روز فردای ماست
جهان بازی دیگر آغاز کرد
چو بر خاست از اول بامداد
بآهنگ پیکار راجاس سر کرد
بر آهنگ شد ابر زمین تار میغ

جهانجوی دارا هم از قلب جای
برانگیخت از روی جو باره میغ
گرانمایگان با دلیران کو تخت
جهان استواران درگاه زال
برآمد ز قلب دو لشکر خروش
ز شور غریوان نالنده کرنای
زمین با کل شیبور زرین شکاف
برآمد ز تیرها رسته برگ
کمان تیر باران کنون آمدی
جلاجل زنان ازنوا های جنگ
زمین کوه با سایل شد آراسته
ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو گرد از یکی تن بر آرد هلاک
ز بس کشته برگشته هر اوان بود
نشان سکندر در آن داوری
چو لشکر بلشکر درآمیختند
برآکنده ز دست باد اوفتاد

در افشان گریهیش دو سر باری
که کو کوس بر جان و بارا ز تیغ
بر بوده رحمت سوز رحمت
گروه آشان بود این شاه زال
رسید آسمان را قیامت بگوش
ز اشک دیب از زه برجست جای
بدید زهرم بدریدن ناف
کتف در زره روز ... ورنگ
بجان تم از ابر خون آمدی
برآورده خون از دل خاره سنگ
غباری شد از جای برخاسته
چو سیماب کرده گریزا گریز
شود شوی از کر بداند مغاک
شده راه بر بسته باره نورد
شبق بر ده از چشمه خاوری
قیامت ز گیتی بر انگیختند
بر قیش در آورد شه او فتاد

سکندر که تیغ جهانسوز داشت
جناح سپه را بیکسو کشید
گردم که برنا بار بها ختان
بقلب اندرون داشت با جوش
تبیره بتوفید چون شد شبیر
ز باد درون ز انجت پل
ز توفیدن کوس خالی ماغ
زمین تیر باران که آمد بجوش
خروشیدن کوس و جنبه کاس
بجنبش در آمد دو دریا بخون
بیاره درآمد کانا شکنج
زپولاد پوشان لشکر شکن
نهنگ هر شمشیر زن تیز دور
بیران و حله خون لعل آفتاب
شرازی که شمشیر دارا فکند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود

جهان تیغ از هم آن روز داشت
همه بارگی و سر خون کشید
عجب اندازشد پدید ابخشان
چو پولاد گوپی شد آن بیدلش
برآمد بر قص اژدها مس و پی
نفیر خنگا بر آمد ز نیل
زمین لرزه افتاد در کوه زاغ
فکند ابر باران خون از دو دشت
بجوشنده را داد بر جان هراس
شد از موج آتش زمین لاله گون
شتابان شده تیر چون مار شکنج
ش کوه لرزید بر خویشتن
نکردید کس ار چه بود نا صبور
چو نیلوفر افکند زورق بر آب
بخشم دل سنگ خارا شکند
فرا هم در آمد بمیدان فلک
از ده دو کس دار انبود

دو سه حمله کرد او چو پیل مست
بیابان پیلان بیکباره دشت
ز دندان بیکی رحم بهایی کرد
که از خون زمین گشت چون لاله زار

ورا افتاده دارا دهان زخم تیز
بخوردش تازک از درد و دریغ
که آتش ز دشمن ... بکنجیم
بیا تا به بینی و باور ...
ما بخش گنجی که بود زفته
شیبان شد از که بجان بخشش
تنانه زینت کان کشور آبادگی
چو کوکب قلب بار رسید
سلیمانی نشاده درای بود
نشانه دولت گیتی باد
بلرزد تا آن دو سرهنگ را
بالین گرفته آمد فراز

دگر کشت در آنجا یکی رستخیز
چو جوشش بود با آفتاب چراغ
با قبال شه خون او ریختیم
بخونش هم بار کی ...
و گاهش بجز این که خود گفته
که بر خاستش عصمت زجان خویش
کجا خواهد که داراد خون خویش
ز مرکب بغلطید سکندر شد نیز
عیان شد گشته کرده بر سیل ...
ورق برورق هر سوی برد باد
دو کوش زخمه خارج آهنگ را
ز روح کیانی که کرده باز

درخت کیانی درآمد بخاک
کشیده دو سه جنگ شورید رای
یکی زخم کردیم کارش تباه
چو آمد زما بخز کردیم رای
سکندر چو آن ... ابلهان
فرو میرد امید دارین ز سود
دو منه از چشمه ...
ز من و زبان و بیداد که خون
بجا رفتنی ... کاز ...
سکندر فرود آمد از پشت ...
جدا بیند بر جان ... اسو اد
سر خفته را بر سر ران نهاد

بخاک اندرون ... فغاک
بنزد سکندر که شد جای
سپردیم جانش بنیز ... شاه
تو نیز ازانجه گفتی باور بجای
دلیرند بر خون شاه منشان
که هم سال ... آید بکرد
به بیداد خود شاه ...
کلاه کیانی شده سر ...
یاد خوان گشته تاراج ...
درآمد ببالین آن پیل زور
تو خوار خار ... شوریده واد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بست چشم آن ... خواب ناک
سپهرم بجان ... پهلو درید
کجا این که پهلو ... چو تیغ
چه دستی که ...
جهانشا آفتاب ...

زو گفت بر خیز ازین خون و خاک
که شد در جگر ... نا بدید
فراید از پهلویم بوی تیغ
بتاج کیان دست یاز ...
نقاب ... کشاد ...

رها کن که در من رهایی نماند
قوای پهلوان کامی ...
سر سرو بانار ... ذوست
نگهدار ... که دانا ست این
چنین سرو را در سر افکند ...

چراغ ... شاهی ...
نگهدار ...
تو مشکل که ما را ...
نه پنهان ... آشکار است این
جهان شاه ...

درین بزم ما از بخت آزاد کن
دگر آن که خواب خوشم می برد
زنان من ایکی سند پا کان
چو من زین ولایت گشادم کمر
نخواهم که بر خاک بودی نشست
اگر تاج و رسم چند اختی
چراغی که را بختا ...
جهانا ... وار ...
دو دختان که از نسل اسفندیار
به سوخت ...
درین زخم را چاره دانستمی
چراغی بکنیم ... تاج و تخت
شیراز جهان که دارا گشت
چه تند بر دارین ...
چو دارا شنید آن ...
... جانی ...
... سینه ...
سپهری ...
... ایان ...
چو هستی به پندش آموزگار
ز اسفندیار ...
... پادشا ...
... آرزو دارم اندر نهان
دوم آنکه تاج و تخت کیان
سوم آنکه ... روشنان من
بخواب خود ... سر نهند

یا ورش ...
زمین آب و ...
رها کن ... خواب ...
تو خواه افسر ...
از آلوده خون شد ...
کو ...
جوانی ... راه ...
کو دارم ... دارا ...
همین بود ... یادگار
که بر ...
... تا تو ...
که ...
نهان روز ...
...
نخواهشی ...
...
...
نوم ... کرده ... دست
...
... روزگار
... جان ...
که من ...
... اقبال شاه ...
چو ...
...
گر خوان ...

... تاج ...
که ...
اگر تاج ...
سکندر ... تاج داد
و لیکن ...
... آمد ...
که ... شاه ...
و لیکن ...
...
... شاه ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

... زمین
...
...
سکندر ...
...
...
...
...
سکندر ...
...
... دولت
...
... جوان
... جهان
... تخت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... آفتاب

سکندر بدرفت از عرصه کفت
وحش کیا را فرو ریخت بار
سکندر ران شاه فرخ نهاد
جو روز آخر جمع البقی سواد
ز محمد زرد کنبد سکست
شومند را قدر چندان بود
جوانی که بادی بود در دی
بساما هیا کو شود خورد و مور
یکی را در او دهنگام تیز
که روبیت کند کرما و ار زرد
جوغ ازدی کوشش کمر کنج
سمند سر بروانه آتش ذوات
اگر شاه مکث و که ملک شاه
اگر کیب شد خاک نهان شکنج
که داند که این زمحه دام بود
فلک نیست بستان هم آغوش تو
شبانگه بنا نیست نازد بیاد
جو خضر از حبس روز نیا روز کی
بی کور کز دست با بان کم است
سمان شیر کو جای در بیشه کرد
اکر نقش هردم بخوانی شکرف
نظامی خاموش کاری بیج
بیاموز ازین نقش لاجورد
بیا ساقی از خون رنگین رز
می که خوردم بابی لعل رز
که ما بودن این دولت نکل عهد

بدریده رفاست کو بنده رخت
کفن دوخت بر روح اسفندیار
بنا کاه برگرفت تا بامداد
طو به روان زد برش برنهاد
مهیاش کردند جان رفت
که در خانه کالبد جان بود
جو بر طاق ایوان جراغ روزی
جو در خاک کو را فتاد آب شد
یکی راز هنگامه کو بنز که جیز
نبودت که کند کو نه لاجورد
شو مست داغ اندرین مستراح
ولیکن هر که نکنار خشم بود
هم راه دهنیت و باریخ راه
که هرکز برون نارد آورد کنج
جو نار بجا دارد از رنگ و بو
طراز دو رکیت دو دوستی
کلیذ بکردون یه باید بامداد
جو دست آب حیوان زه فرمایه شیر
زنار دو میهای این دو دست
ز بند جهان مردم اندیشه کرد
بکوید که مردم حنیز است حرف
مکشار ناکفتش در کنج
کو با سرخ سرخست و با زرد زرد

کبودی مکوری در آمد برخ
جو سوار نجان مهربانی بر یخ
درو دیده بر خویشتن نوبه کو
سکندر نوبرد کار ند سا ز
جو خلوتکه کشت آنجنان ساختند
جو بیرون زدند جو جان زرش
اکر در سبوی دکر در مغاک
جهان بلند رحم این کار کاه دل
لکن زبان لا جودی بساط
کو دنیا که در شهر شیران بود
برق برق و آتشی در جهان
خوی جون نی خورد برجای جو
که داند که این خاک دیر بند دور
ندار کیسه کاه نو آرد خود فروش
جو برنکی با خود انداخت
که جون در رشته بلندی در جای
جای یذ در هفت جشمه
ازین دیو بردم کردام دوذ دند
کود ن کوا رضه در رخ اد
مکر کوهر بود که کشت فرد
بجشم افزون ود کلی کلاه
جو هم رشته خفتکا نه خوش
بهرکه بی جشمه باید کلید

که بغداد را کرد ینه کاخ و کرخ
شه بابل و یاقوت شد نابدید
کاورا جان زرمایت خورد
برندش بجای نخستینه با نه
از وزحمت خویش بردا ختند
کرزی زرم خوابه خویشتن
جو خاکی شوی عاقبت باز خاک
که وارد باید شد آن راه ره دل
بذین قلعه کو راکوش نشاط
نمک خود نشانه ویران بود
جها خانه زخود دواره وار بمان
خرا شاد و جان داد و عزیزه رو
جو غاری اندرجه دارد ز خود
سبوی نغز از نو آید بجوش
هر کردن کشانرا سر انداخت
کفت باده زان دست بندیم
زنو جوی خندو برون بساس
قلان شو که هم صحبتان بذند
ز مردم کریزد سوی کوهسار
که هر دم این بود کشت فرد
هم از مردن مردمی شد نیا
فرو خسب بنبه در ره بکوش
با این یکی چشمه آید بدید
در افکن تموزم جو آتش بخز
جو جمع دماغ دو مغزی دیه
بمهد من آور فرو مهدی زرد د

در عهد بستن اسکندر با بزرگان

بدرگاه مهدی فرود آور مهد
جو آمد بدرگاه مهدی فرود

ترا دولت از کوه خواند طلب
نامیزد آراسته بکمر بی
نشان ده در او کوی بازار تو
بجا که هستی کمربسته ام
یکی گفت چنین کو هر شکست
اکر دولتش نامی رهنمای
که جون شد سر تاج دارا نهان
که جنس نشاه برد اختند
طبقها بر بلور و خوانها ز لعل
نوادر ملوکانه بیش از شمار
دکر جیز هایی که باشد عجیب
بهانه دراز از آن کنج امد هفته
جو مارک شایند شدند سوی کنج
تو شاکر کنج باید رعات
زراز میوه زعفران ریز شد
سکندر جو دید آن همه کان و کنج
از آن کنج آراسته داد بهر
جو کاه نالمکیر بس نمید
بزرکان ایران تمام شدند
هوش کز همه برآمدند
جدا کانه بامرکبی جهد بست
نمان ناند هرکس بدیدار کرد
جو ایرانیان آن دهش یافتند
که قند بر شو بیار آفرین
که ز رفت و شاه نوبها تو بی
جوشد دید کز راه فرزند کی

تو آرایش تاجی و زیب و تخت
ز هر کو هر آراسته کو هری
کر نادادم آید طلب کار تو
بخدمت کری با تو پیوسته ام
بدولت تغان آوریدن بدست
شو فرود سر خصم راز جه باری
با اسکندر اشاد ملک جهان
ز دریا بدریا جهاندار شد
طرایف کشا یا سبو زند لعل
شتر بار زر بیش از هزار
وزو جون خاص یا بذ نصیب
جو کنجی شداند کوهر از و هفته
که کنج آنچه باد و شنا سی بیخ
که بیا خواست کنج را کنج بجات
که جون زعفران شاهی اکنون شد
که در دست شاه افتاد باد است
جوادو دهش کشت سالار هر
هلاک سر خویش بردر نمید
وزان خرمی سخت خرم شدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند
که دریای که کس بنازد شکست
جهان خشکی بخت بیدار کرد
سرا از جنبر سرکشی تافتند
که یار تو باذا سپهر برین
نه خسرو که کیخسروانا تو بی
بر ایرانیان فرض شد بندکی

رقمت دل رایج افرو هفته
بدست تو شاهنشها ما بود
جهانم نماید کزاز هر بار
ازین جام گفت آن خداوند هوش
سکندر که باراو دتند بر بود
کزارنده دارا ده دولت برست
هم کنج دارا از تو تا بکمن
جواهر غلامان که آزاد بر
هرتازی اسبان با زین زر
سلاح و سلب را قیاس نبود
جهان کنجها از سیم و زر خلاص
کوهر فروزد دل تیره فام
جو دادن الکه شد کنج یاب
وز و زنده هر و شد خواسته
سبا او ن میوه که اکنون شد
برسند کان از خویش رد ل
بکردان ایران و شاه کس
بجان شاه و کی پاسبان
خبر داشته از ل شهریار
شان آمد شاه دارک شتا
درج کشاد باهم کس
بیاد انجمن دربستر و دشان
نهادند سر بر زمین یکزمان
سر تخت جمشید جای تو باد
نه جند کس کرد ن از راه تو
وزان انجمن گاه انجم شکوه

جهان جاه جون تو ناورد هفته
ز خوبان بر دن زما دست برد
نداری جو بی جوشا مواد
زمین دولت رو که هر دو سش
نیو دولت جانکیر بود
بدو کار دولت عنین افتر
که آن تا نه سر بود بطانه بن
نیارد در انکشت یا در ضمیر
فطاس طلا مان زرین ستم
بدیرنده راز و سپاسی جو د
بهر جهاندار کردند خاص
که هر شب جراغش از نیست ام
زشادی جراغ روشن جو آفتاب
از و کاره کرده آرا ستم
بصغرا از آن زعفران دل خوش
سمان مختشم راه در ویش رد ل
کزین در نکردد کسی باز بس
نوازش کری کار و دیبی نیاس
کرفت او سپوکند و عهد استوار
ازان پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و کوهر بسی
دو صفهان دیکر برافروختان
که کوشه بردند بسیار سماان
سر بر سران فلک پای تو باد
سرها و بالین که پای تو
کو جمع آمد ازهفت کشور کروه

بفرمود تا تیغ و لخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ را سر برافراختند / حمایل گرفتن دو آهن ساختند
بفرهنگ از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
جو نقد بد از رفته آورد پیش / برون آمد از عهد و عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بردار کردندشان
منادی برانگیخت کرد سپاه / که اینست پاداش ... شاه
کسی کش بستم جنبد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
بحشود هرگز خداوند خویش / بران بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / جو انصاف آن رزم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوانده‌اند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشستند جاجوی با عزة آن / لغزان دایره دور چشم بدان
دو رویه بر او ساطین آراسته / نشینندگان جمله برخاسته
سکندر چنان دارد از کشتن / برافروخت چون شمع از آن انجمن
برانگاه با مهتران ماه / سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازد بزنگی دارا ز جفت / طلب کرد و زنگار آیینه شست
پرستندگان پیر سال آزمای / فکنده سر از سایه بر فرش پای
بس سالها در جهان زیستن / ز کار جهان نیست جز نیستی
جو دیدی که دارا چه اندیشه گشت / گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از آن جا که راز جهان داشتن / نصیحت جز از دو جهان داشتن
چو آرد کسی با جوانی بجوش / کند پرده دار که باشد خموش
نیوشنده اند که شاه روم / برو عشق زبانی برافروخت موم
کمانی برادار تا از پشت گوژ / پی و استخوان کشتم ... تو ...
سلاح عجم بست و ترک گشاد / زجعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ... جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارا که هم / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبز ... فراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت از جهان دیده پیر / نشد خوردن کینه و رنج ... کشید
بسی شمع روشن که دود ... / نمودم بدارا و سودی نداشت
جو تخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
جهان دون کند کردنی را بلند / بگردون فرازان برآرد کمند
بهندوستان ... از ... / بزرگ و ... بجز کار زاد
جدا کرد از سیل جوی خراب / نجوید دگر کس ... افراسیاب
ترا بادی دولت فزون شد بگنج / زشیده ... دشمن ...
جوانی و شاهی و آزادی / جهان بر ... باد
بکام از جوانی تعالی رسید / جو پیری رسد گوشه باید گرفت
بهمراه سر کنبد لاجورد / بضحاک و جمشید ... تاج کرد
جهان پادشه چون بود در جلال / پرستنده راز و نگیرد ملال
دگر ملک دارد وزان مغز پوست / نشاید بنا ... دشمن دوست
از دو دل ... بیغراس / جو جنبنده کو وقت ... شناس
بافکند ... چاره سازی کند / ورود ... آغازی کند
نوی را نشاهی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی خسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکرده ... باد
جهان بود کرشاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن ... نیک بهر / شده ... از خوردن ... بهر
جو شه دید کان یادگار کیان / خبردار شد از کار سود و زیان
به نیک و بد کار دنیا بشست / بزد آزمایش ... کار گفت
بپرسید کان هست که کار دراز / که از عمر پیروزی آید بکار
سبد را ... برآرد جای / چه حجتی کنند مردم راست رای
بزد آزمایان ... گفت / که پیروزی از عقل باید گرفت
کز لشکر چون تو شاهی بود / بزه تو یکی ز شاهی بود
جو فرمان جهان ایست بگریزگار است / ز عمر تو ستی برآورد درست
شنیدم ز هنگ آزمایان پیش / کز اندوه ... مردم پیش

دلیریست

دلیریست ... لشکر کشی / سرافکندگی نیست جز سرکشی
بهنگام لشکر بیاراستش / ز لشکر نتابد ... خواستش
صبوری ز خود خواه و وقت انتظار / که لشکر ازین بیش نابد بجای
جو برو ... باش ... ستیز / نگین بسته بر خصم راه گریز
که تا تا امید بجان باز ... / که در دانه کس ... نیابد خوش
زمانی ... بای بخت / ولی باید اندر ... بخت
خبر گفت رستم فرامرز را / که شکستن ز لشکر البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی ... کارزار
شکستن کرد و خون خوار رسید / جو از دولت شکستن بدار رسید
شکسته نه کامد بمیدان فراز / ولی ... باز
جو فرزند و لشکر فرو ماند ... / ز کار ... جز خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال / که ای ... سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / تنها بکاوی کردی جو شیر
نگاه او چه شمارند بر سپاه / که ... روز ... گاه
غریب آمدم ... تیغ تیز / که ... لشکری را ...
بپاسخ چنین گفت برهمن / که ... سخن
نشان بود ... رستم درست / که لشکر کشا تا فکند تخت
جو لشکر کشی شاد و گشتی بتیغ / که ... لشکر ... تیغ
که رستم به تنها ... / بدین چاره شد بر ... درست
مگر زنده ... کارزار / که ... سوار
دگر باره گشادش ... / که با زور ... جدا شد از
برآمد بدانش ... بند / کزان ... دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد / که عمل بزدان از ده ... کرد
سرانجام کاشفته شد راه او / هم ... شد ... او
جو زد اژده بر ... / شد از خانه ... تاج و تخت
گرفتی که او بار ... / کزان ... سرانجام ...
از آن خون دارا فراشته گشت / که آسان نشاید بنا ...
دگر باره ... / ... ز بند
فروکوفت از گردش روزگار / جهانجوی را ... آید بکار
بپرداز آفرین ... / چنین گفت ... تاج و تخت
که ملک جهان گر به تیغ ... / فرو دست با ...
تن آزاد ... بعهد ... / که ... بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام / فریدون فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورده ناخورده شان ... / ... خورد ...
گذشتند ما نیز هم بگذریم / که چون ... عقد یکدیگر
... طاق / ... رواق
جهانجوی تو داری جهاندار باش / جو خشنود خصمان تو ...
سر از عالم ترسکاری ... / ترس ... ترسکار
دگر گزینی ... زبان آورد / ره ... در کان آورد
کا وارکونه بود ... / ... تیغ
توانگر شدی باز ... / بخواه از خدا حاجت ...
جه بندی دل ... / ... مال
بدانش تمام ... کرده‌اند / که مال ... خون کرده‌اند
... بکوی ... خون بود / حقه ... بود
فراوان مال ... دستگاه / بران حقه جان شد ...
ستون ... طاق آراسته / ستون ... خواسته
جو در طاق ایوان ... خفت / جدا شد ... جفت
دل از بند ... آزاده گشت / ... داد ...
ز بیداد دارا به اندرگذری / که بود دارا تو اسکندری
ببین تا جه دیدار ... جهان / تو ... جهان
جو کردی به پیش تا جهان یافتی / جهان کز اقبال از ... یافتی
شد آن باغ ... سال / گرفت آن ... فال

ز خدمت کسی کو بخواهد خوشش بسی گنج زر بخشش ساختش
بزرگان اجلال زر هر کرا ی نوازنده شد با سکلی او ی
ستایندگان در بارگاه ستایش کنندش بر این شاه
کزین بار که کرد چراغی بیشت فروزنده خورشید آمد بجت
زمانه خوشی رفت روزی رسید گل رفت و گلشن بهاری رسید
جو زر را ز جوینده گیتی یافت وو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه نوازش بسی کرد با او گروه
جو دیدش که شد با رعیت نواز ز بیجاده دارا گشاده در راز
کرتا دور او جهد در کرم پرورد کس از جشمه خویشش برخورد
ز خلق آنجنان برجه جوید راد که سکل را نیابد خداوند راد
جنگان جوآورد بد سکال کسی را امانت نبد جون و مال
تنگال کنان رفت ازین مرز و بوم مروت بیونان و مردی زروم
کسی را که دیکی او سک بود ز جندین سپاهان سر هر کی بود
جو بیند که جوا را تقوی کرد دست جهان برگ جون کوه ورشه شکست
سر بزرگان بجودان سپرد به بیرتا سرانجام جون گشت خرد
زبیم جو او ناشد آن دست و پای کز جنش رساند بخلق خدای
کسان را نکارا کارد شکست ز دوما نکار را کند جیره دست
ز خر و شند الهمی که حق سرگرفت حسن دیکر و خسروی دیکرت
نماند درین عهد بخت ابتنی ندر شعر و در شعر آسیا بیش
خوانشیده الا الهنا تعسنا شده عصمت از قفل گنجینها
خزانی در آمد بهر پیشه هنر زین جهان باشد لغو پیشه
که پیشه وران پیشه بکر عقت بکار او که کس نبود عقت
پالیدان پهلوانی کنند ملک زادگان دشمن ایمنی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی جو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر بشل زن داد کز خند بود جهان اختر گیتی آشفته بود
گفون داد کز هست فرود مند ازین کونه بیداد تا چند و چند
هراسنده شد زین سخن شهریار شادی بر انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند جو نیز که هر کس کند بد کند
کشاورز را کار و بند اباد ز کار آمد و کار جوید مراد
سپاهی با آیین خود راه برد جهان سنجری از شغل خود بگذرد
بکرد کس جز بکار خویش جهان پیشه اصل آر بد پیش
ز پیشه هر کسی بر نهاد بدان پیشه داد اش که بود از نخست
پیشه هر کسی بدیداد سر کرد بکار جهان عالم سزا وار کرد
جهانرا ز ویرانه عهد پیش با آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست جهان داشتن زیرکان را سزاست

خراب کردن آتش کدها

باساقی از شادی نوش و ناز یکی شربت آرید عاشق نواز
میی را که جام از وی خوش شود که روی زبان سرخ و دلکش شود
سپندی جادار ان نهانخانه بر بر آتش فشان در شبستان تیم
که جنگی ندارد نهانخانه میکنم نوشیم بد اندیشه میکنم
ولیکن جو سوخم از دل سپند گل آتشم بد جون رساند گزند
کس کین ندارد به تاریخ بیت غلط کار رو زن دریغ بی بیت
صلوات گویا ز خود فعل با افسون که بی پرده باید پسند
به اربابانرا برون غم دلی را برون و یکی برون غم
گوازنده ای ساکار بخشش هنر کو بیند از آتش جهان خویش
که جون دیده دهقان برآمد نخست بود آتش او سوخت آتش پرست
سکندر بود کار نیا ن گشاید آتش پرستی میان
نمان دیو دیرینه را خو کشند گزاینش سوی دین خرد کشند
بغانرا بر آتش کرانش رخت بر آتشکده کار گیر بد بخت
جهان بود رسم انوش روز کار که باشد هر آتشکده آموزگار

کند گنجها را دوباره ببست تا شد کس را ز دریغ دست
تا اکر که میراث خوار ان بکاشت بر آتش کده مال خود وا گذاشت
بیاران رسم کانات افروز بود بر آتشکده خانه گنج بود
سکندر جو کرد آن خزانه خراب روان کرد کشتی جو دریا بر آب
بر آتشکهی کو گذر داشتی بکندی و آن گنج برداشتی
و کرا منت آن بود کاتش پرست وسپالد بانو موسان بدست
جو نوروز جمشید و جشن سده کرو کشتی آیین آتشکده
ز موسو موسان نادیده شوی ز خانه برون ناشدند بکوی
ز آراسته هر کجا رکار بشادی دو دیده برو کنار
شبانه می لعل بر داشته بیاد مغان روی افراشته
زبرزین دهقان و اصطول بند برآورده دود از بروج بلند
و کاو رشان شوخی و دلبری سوا فسانه کو ین کرا افسون کری
جز افسون جرامی نیز و نهند جز افسانه جیزی نیاموختند
ز دوشنه گیسو شکن در شکن یکی پای کوب و یکی دستزن
جو سرو سهی رسته گل بدست سهی سرو ز ساوه گل بدست
یکی روز شان بودی آیین کاخ بکام دل خویش میدان فراخ
سر سال کر گنبد تیز رو شمار جهان ماشدی روز نو
جبالا و یکی جزو آراستی و زان جا بسی فتنه برخاستی
جو یل رشته شد عقد شاهنشهی شد از فتنه بازار عالم تهی
یکی تاج ور تخت باشد بلند جو افزون بود ملک یابد گزند
یکی تاج ور بجز از صد بود که باران جو بسیار شد بد بود
جنان داد فرمان شه نیکرای که رسم مغان کس نیارد بجای
کل بوسان بو شیده روی نماند نماید دریغ یا بشوی
و نقش رخ نکها باره کرد مغانرا ز بی خانه آواره کرد
جهان از نه بنیاد آلوده شت بکیهانشت از خلق دین درست
بایران زمین از زبان دشتی نماند آتش و زرد زردشتی
کرد آن مجوسان کنجینه سنج با آتشکده کس نیا کند گنج
بعنا زینان که از جهره زگلزار آتش برینده مهر
جو شاه از جهان رسم آتش ربود برآورد از آتش پرستنده دود
بزرگی تا روم روز کار جوا یزد پرستی نماند بکار
دین شیشق بناه آوردند و پشت بره ماه آوردند
بهر شهر که ملک اعظمش به هندوان خاقی روان کرد فرش
بر فتنه‌گی تیغ راه جفت زبان کو نه کو نغز کوینده کفت
دکر بایدت تا اعظم نوی ولکو نه ... زمین شنوی
بران کونه جند بنداد سخن شنیدم درین سیمه کهناد نغن
برادر آن گفت نهاد اکولش کو جاده ... را کند زنده وش
بر ... بدشم یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بم کلام آن گنج آگنده را ورق باز ... کنده را
از الکیمیا ... پوشیده ورق بر ... گفتاران شگرف
همان پارسی گوی دانا دبیر جنین گفت ... رشته لیوری
که جون شه ز دارا ستد تاج و تخت به برکار حاصل روان ... درخت
جو ... یابل آمد بتخت زلهراسبیان ملک آن بوم ...
بر بود تا آتش ... ان کشنده از هرمندی نکرد آن
فسون نامه ... کند و کرنه بر ... کند
بهر جا نیا طلق ... بود تف ... آتش دلها ز دود
و دانجاکه بر آذر ... کان و ... سوی آتش آباد کان
بر جاکه او آتش بد جست م آتش ... دم زشت
وان خط بود آتش پرست کجا خانه جودی سوی آتش پرست
جدیش هیربد بود بر طوق با آتش پرستی که ... کم
زنبودگان آتش هر سال کشیده و کر خند ... گلال
بر آتش ... ازان جایگاه روان کرد ... سپاهان سپاه
بدان تا ز ... آراسته که با خود بشر بپاوه ... خواسته

زد آتش بر آن شاه نامه گرفت
بهاری که بد وجشنیه کار
همه آفت دیده آشوب دل
چو بر خواند افسون آن دلفروز
سکندر چو فرمود کردن شتاب
چو دیدند خلق آتشین اژدها
گرفت اژدها را و آتش گرفت
بلیناس بر شکر تسلیم شاه
در آموخت زو جادوی را تمام
با ساقی آن آب حیوان نشست
از آن آب و آتش بیجان بسم
جهانجوی کس کو بفرمان دهی
از آن تا رون تا بوقت بهار
جهان تازه کرد و چو خرم بهشت
کل آکین کند و قند را
گرچون درین بساط ان گرفت شاه
در هفت گنجینه را باز کرد
لباسی که مانند خسرو بود
ز جوهر بسی عقد آراسته
فرستاد [illegible] نگون شاه
بسنگ سپید زر سرخ سود
چو آمادت آن دام بد رام را
فرو ساند بزدود کش خو کشند
چو دانست گوهر ز [illegible] نماند
مشکوی دارا [illegible] مشکوی
بهاری کنم ورشبستان او

بشادی [illegible] کاروان گرفت
[illegible]
زدل شان فرو رفته [illegible]
ز دل مرکش [illegible] شکیب
ز آن خانه تا خانه کرده خراب
دل خویش کرد از آتش [illegible]
چو قارون همه آتشی زده
ز خویش [illegible] خاک راه
بلیناس جادو از آن گشت نام

پس آتش فرو زد دانا گفت
با آمیزه [illegible]
ز رود [illegible] جادوی از نسل سام
بهار [illegible] دل زده بود
ز جادو و در هیکل خویشتن
ز بیم وی [illegible] شده
شد از جادوی آن کیمیا نهفت
برین روی را بانو خانه کرد
دگر جادوی کر ستاره شناس

پس آتش فرو زد [illegible] پشت
[illegible]
چو کرده آزر همایونش نام
[illegible]
فرو اژدها پس بران آتش
بنزد سکندر [illegible] شد
ز دستور پرسید دستور گفت
پری چند از ین گونه دیوانه کرد
ز [illegible] بارخندی عروس
[illegible] جام آتش پرست
[illegible] آب و آتش [illegible]

[illegible] عرق کرد

هم آتش بخویش [illegible]
[illegible] آب نار
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
نشاندن کذارد همه [illegible]
رسانید [illegible] گره آن کلاه
برسم کیانی [illegible] ساز کرد
[illegible]
برآسوده با آن [illegible]
[illegible] کرد رنگ سیاه
[illegible]
[illegible] روی دلارام را
سر و [illegible] نیکو کشند
رعونت [illegible] آستین برفشاند
[illegible] آرام جوی
[illegible] بر دستان او

تن ها دبستان بهشت آورد
[illegible] گنج کاخ
بگیرد سر زلف آن بوستان
گذارش کرد [illegible] خسروان
[illegible]
ز مصر و [illegible] و روم [illegible]
قصبها زربفت و [illegible] نرم
[illegible] کرده باز
[illegible] و فیروزه بنشاند [illegible]
شبستان دارا [illegible] بهشت
[illegible] روزی سه چار
[illegible] آورند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
[illegible]
[illegible] زرین [illegible]

کده نار زستان شکست آورد
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
ز خانه خرامد بسوی گلستان
[illegible] گذارش روان
ز مشکوی دارا [illegible]
[illegible]
که مشکوی دارا [illegible]
[illegible]
[illegible] افکنده [illegible]
بجای [illegible] گل سرخ رست
[illegible] شکفته غنچه نو بهار
[illegible] روشن چراغ آورند
زبان و قلم [illegible]
[illegible] فرخنده باد
[illegible] لعل [illegible]

برنا شنید [illegible]
چو دستور دانا [illegible]
در آمد [illegible] مشکین سرشت
از آن پس [illegible] دم فریب
که مشکوی شه را [illegible] نور باد
شه از جادوی آن [illegible] گرفت
باقبال این خانه رای آورد
جهان پادشه را [illegible] کام
روانش [illegible] روشن کند
[illegible] باز کرد
[illegible] مهد او آورید
کسی خانه هم خانه زادی شود
که مشکوی مهد او تاج ماست
ز فرمان او سر نباید کشید
بکاوین خسرو رضا داده ام
[illegible] خسرو فرامش کنیم
[illegible]
[illegible] طالع برومند بود
برسم کیان نیز پیمان گرفت
[illegible]
[illegible] که می خواستند
[illegible] بر افراشتند
نشاندند مطرب [illegible]
[illegible]
گلاب [illegible] و مشک [illegible]
[illegible] شکر کوشکی ساخته

[illegible] زمین
گرفت آورد فرمان بجای
جواب روان [illegible] نهفت
همی کرد بازی چو دم فریب
[illegible] از میان شما دور باد
گناهی [illegible] گرفت
خداوندی خود بجای آورد
بعصمت سرای چنین نیک نام
بدان سرخ گل خانه روشن کند
[illegible] شغل را ساز کرد
[illegible] مهد آورید
[illegible] یادش شود
زمین بوس او مهد [illegible]
[illegible] هفت زرین کلید
که از تخم خسرو [illegible] زاده ام
[illegible] رامش کنیم
[illegible] جواب خوش آمدش
[illegible] سزاوار پیوند بود
وفادار دل [illegible] بر جان گرفت
[illegible] آرند [illegible]
بدیبا و گوهر بیاراستند
جهان از نو آرایش ساختند
[illegible] بربط زنی
زمین [illegible]
[illegible] شیشه [illegible] باز
ز گل گنبدی دیگر افراخته

[illegible] باز زر
[illegible] گرفت
[illegible] دید
[illegible] فرود
اگر جرم کردان خطایی نبود
امیدم چنان شد سرانجام کار
[illegible] خویش
که روشن شود [illegible]
[illegible] مهد
[illegible]
چنین گفت [illegible] ترجمان
[illegible] نکته باید نوشت
[illegible] سر افکنده ام
اگر شغل دارد [illegible]
بدان کو فرمان ده شهریار
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
[illegible] آورد
[illegible] آیین خویش
[illegible]
[illegible]
کشیدند [illegible] کوی و بام
[illegible] شد کوی و بازارها
شکرریز آن عود افروخته
[illegible] که ازوی رسید
شفق سرخ گل [illegible]
هوا بوم و کشور [illegible]

[illegible]
[illegible] دارا گرفت
فرخنده شد [illegible] دید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه شغل [illegible] پیش
[illegible] التاج او
[illegible] فرستاد مهد
[illegible]
که در سایه شاه دایم بمان
[illegible]
[illegible] جهان بنده ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورد
[illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
شقایق [illegible] جام
[illegible]
[illegible] عود و شکر سوخته
[illegible]
[illegible] خورشید و ماه
[illegible] فروش

برنا شنید

چو شب جلوه گر شد از برج سیاه
ز بوسه آن ماه مشکین کلاه
دگر روز چون آفتاب بلند
ببخشید هنداوی جهان روز نج
به پیروزی و بوسه اقبالش داد
که تا روشنی را چو روشن چراغ
که یاقوت یکتای اسکندری
نباید سزاوار کم او تا فش
چو در هر که با تو هم سر زند
مدارا و او کن که دارا بیات
بدین زاده را لایق بزم شاه
بسی آنکه شد چشم شکسته نغز
که از تخم شاهان و گردنکشان
به کشته نیم بدین نامزد را
به نوبت شاه هفت اقلیم ازش
که از نازک آن کوه شاه مواد
فرا شد به سرو رطب بار داد
ازان کونه و زلف کلاه داد
به خوناب پرورده چون شکر
رخی چون گل آب گل بخته
سکندر که آن چشمه و سایه دید
بکام دلش تنگ در بر گرفت
جوان بارش خوش چو شد شاه
کلید هر پادشاهی که داشت
بنا دین جهان کشور چو هفت
فرو دوش چون سان [illegible] هم

رخ و زلف آن دلستان رشک ماه
ز رخسار [illegible] شاه
چو ساده سر [illegible] از بر زد
که آمد زمین از گشتن بیخ
سمن بین که در بوستان [illegible]
بیارند با باغ پیرای باغ
چو عنبر فرشته [illegible] گوهری
که تنها [illegible] فش
چو زلفش سر [illegible] می زند
چو دلدار دلش پر [illegible] بیات
نشاند بر [illegible] چو ماه
که [illegible] افزود [illegible]
همی یک سرو سرو را بدنشاند
[illegible] ولایت بر افشانده را
نهاد افسر هم سری بر سرش
بگو هر [illegible] آمد بکار
شکر [illegible] کشاده
همی چون شکر [illegible] با او
سراز [illegible] چون [illegible]
[illegible] انگیخته
بر آسوده شد چون [illegible]
وزان کام را کام دل [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
بر آسوده با آن بهشتی سرشت
فرو ریخت از [illegible]

صدف بود گنج [illegible]
فرستاده و درد مشکوی شاه
همی [illegible] کرده با [illegible]
چو شب عقد خورشید [illegible]
ملک [illegible] بکام خود [illegible]
حنا [illegible] با روشنی [illegible]
باش شغل دولت [illegible]
که [illegible] سر زلف [illegible]
بگوشش تو که حلقه زر بود
بدو [illegible] شاه [illegible]
[illegible] تا خشد
سکی با [illegible] دست برد
ندانم [illegible] گوهری
سپردم [illegible] اسکندری
ببوسش سپردند شمشاد را
[illegible] دلبری
[illegible] چشمی [illegible]
زنخ ساده [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible] آب
[illegible] وفا ساز کار آمدش
[illegible] روشنی [illegible]
که [illegible] با شرم و آهسته بود
[illegible] ساعت [illegible]
[illegible] از رخ روز [illegible] کشاد
همی [illegible] آواز [illegible]

بود خالیه [illegible]
[illegible] و ما
[illegible]
[illegible] شوق [illegible]
مشکوی مشکین [illegible]
ز روشن روان شاه اسکندری
جهان [illegible]
که [illegible] بود [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] بود
بدیر [illegible] شرم [illegible]
[illegible]
که [illegible] صدف [illegible]
سپردم [illegible]
تو دانی [illegible] آن داوری
[illegible] سرو آزاد را
[illegible]
[illegible] چهار [illegible]
[illegible]
شکر [illegible]
زده سایه [illegible] آفتاب
دلش [illegible] آمدش
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] زبان [illegible] بود
[illegible]
[illegible] غربت [illegible]
[illegible] گیتی بر آورد زنگ

شنیده هفت کشور [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
سکندر [illegible] آغاز کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت
[illegible]
سخن [illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت [illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] آراسته [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] افشانی [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هفت کشور [illegible]
[illegible] گروه [illegible]
[illegible] ساقی جان پروری
[illegible] اسکندری [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
[illegible]
[illegible] آیینه [illegible]
[illegible]
[illegible] کیمیا [illegible]
[illegible] حکایت
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه فیروز [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آمد چو خورشید بالا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب بلند
[illegible] آن شب [illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاسه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برآرم بلند

[illegible] کلاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کام حاسد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ستد هفت کشور

به بهرسر از ورا کان فرزانگان
چو بهرام کس را که او رنج برد
بدین و بدانش کهم کارها
بدانش ابلکم هر که را بود
سخن را ز خود دوره از نیکش
عقوبت کم خلق را برگماه
نیاکو بن بیکی از من بود
سر تیغ آرد جانرا افکنگ
بموج بلا کسر تیغم آید فراز
یکی شکرم زبان بروز آفتاب
بدو خود آدم سوی یاران از روم
سر حق شناسان برادم بر فلک
نوشته کم دیو هر کانه
شبانه بکیند کرکس اگر کنه
کسی را که اوکس سر به افراختم
بکشتم کسی را نهانی نه بر
نخواهم که آزرم کس در نهفت
خدایم درین کار یاری دهاد
درون انجمن بود هر کس
هم هر خفته بود جبهت تا بیا
جهاندار گفت از خداوند کار
بدار ملک عالم بخشید من
دو حاجت توانی نه جانی خویش
سخن گو با هر [illegible] که
بسیگفتی کسی روح مستقیم یار
[illegible] نه زیبا بود

کهی نیاز با تان و جهار کار
که با رنج و [illegible] گرد
بدو هم دار و روز بازارها
نه آسم آن که بخشود نیست
سنگ تو ارام ستمکار بکشتن
نو از کس کم جو بخشود مکر او
بدی را بد آید ز دشمن بود
سر تاز یانه دهد بیا از تکل
سر تاز یانه که درد کی تاز
یکی دست آتش یکی بهر تاب
خدایم نوشتاه از آن ورزو بوم
با ملک برستان جهان ام ملاک
برادرم از کنج دیرانه دار
جهان مشیر بسوز تار که کرده
بیاری کسی در بند اختم
کسرکار نکار را شمشیر بهره
وگر کنگم [illegible] هست
ز بخشم بدان ستمکار و جماه
بشاه آید زمانی کشاده دلش
دران انجمن گفت شاه آزمای
باندازه قدر او کنج خواه
بپنج و ساده سم زانجمن
یکی کشم زین دیگر بار از تو چیش
اگر آن فرزین نیست گفته به
چراز [illegible] بالا داری بکار
سر آدمی برکه بالا بود

بر داد شوند رد آگهی
دران خرد کس امید دارد
نه دادم زکس دانش ز هیچ کار
جهان از تحاه از آزم آوا اشتند
جهان یکی بند یکی بند کم
چو کردی بکشتند تهم کسی کو تخم
بن آن فالی بهرام تعرفیان رای
بود ولاب کوشرت نزد حرد
از آن آن آدم پرسوان اسیر
نشستکی رسند سخت کند از دش
جهان تا جای زمانه آدم بدنه
نه بیار زم رنگ تا او افشر
جگا عدل بر سر برادر جوکند و
بجا تا بر انداختگان کم نا امید
وگرم کسی را بکوم سکر
نه در کسی ما فزونی شاهو ختم
کی از من بخشش رسند کشتن حرد
جوانی از اسناد گنگ شام یکی
از آن یو الفضول آن کشایح کوی
که شاه را ورایکی دوم در خورت
بره هنر کشا جوانی یکی درم
دگر بار شده کشتکان بد سکال
باندازه باید سخن گسترید
دگر بر نشستن که دو ر بر
ملک گفت سرور تم زین گروه
بارشاه را جان باشد بلند

نخواهم که باشند زکار بدی
که گنجینه خویش یاری بود
بیار زانکس کو بود کهتری
بجنگی [illegible] که از دخالت
بیاده [illegible] بنگی یکی جز دوی
بود در دشمنش بکس تنه بکی
کی بستانم و باز بدم جای
از این سر ستاند [illegible]
کو [illegible] اکا نواشوم و سیر
کشتی رسیم تنشته که [illegible]
زرش بیش [illegible] قفل باید کلید
دو باده را باچراغ آتشا
ز بیداد شاه من ترسند ناز دو
و نیکان بدی راکم بیز دوم
نه دادم بیز ندکان [illegible]
به بنا بحبستی نوسی سو
تو ام در دو تو نیا نیز کی
بمو شده را دست [illegible] زرد
ازان جا نگیان دیوانه خو [illegible]
اگر بخشیش از کشتن بی هنرت
نجات بود شاه که بخرید سم
باندازه خوه نگردی سوال
که اخاف حسن را باید [illegible]
که بالا و الا پس تو و خلق [illegible]
چو سوزیر باشد [illegible]
کر تا دیده تاره شود بهر منه

بگر زیر [illegible]
ملک گفت کاه این سر [illegible]
من ار خفس خود راجوکشتم
دها تا بکردند برجان او
آیین فرشید فرا روز شاه
وگر ستانه سر کشوری
جهانرا بزمان خود رام کرد
[illegible] ساز جز سکالی [illegible]
کی تا فرما زان سکالی [illegible]
که [illegible] صلح و جنگی [illegible]
[illegible] و [illegible] روز کار
بپاکی کو از ره جام ملکت
بهنگام خوه نو شنیده بیاشد
کر از ارسش [illegible] که کو [illegible] بود
سلاح جهان [illegible] اور آن اور
جو ملک آفاق شد کامکار
نو کشوری [illegible]
بود افتاد [illegible] بان روز و بوم
فرستاده و [illegible] خود را بخواند
[illegible]
جهان [illegible] ازوان روشن جواب
بیاید که مادرکه [illegible] کار [illegible]
جهانرا بمنبر [illegible] یاپیست
جان ملک [illegible] داد [illegible] نفته
برای که دست [illegible] باشد [illegible] حرمت
نه ازبزرگان بشنیده ام

نو [illegible] را با [illegible] بد کار
وبیقرتم [illegible] کارا نو [illegible]
شما را [illegible] جشم روشن کنم
جهان بازرسیده جان او
بشیدن بدر [illegible]
بهر [illegible] جنگ [illegible]
دران رام کردن که آرام کرد

[illegible]

اینکه کشتن عمرحرهن و پادشاهی

خدا یا نا [illegible] تکی [illegible] کر
دو کو نه شد [illegible] هرکار
[illegible]

نبود بنا کرد از [illegible]
[illegible]

[illegible]

که فرمان روا باد شاه جهان — بفرمان او روان کار آگهان
همانیک که بودی روان بلند — کس از مهر پیش نه بند گزند
ولی شاه باید که در کار خویش — بکوشش نباید بجز داد خویش
بنزدان دهی سر نداره گران — بجای تو اسپاره نه نزدان بدان
جهان قسمت ملک داره بسی — ورزوقت و قوتش با کسی
طرف دار چون شد بنزدان تو — طرف با طلسمات است ان تو
[illegible]

رفتن اسکندر بملک عرب

[illegible]

قدم بر سر نافهٔ عالم نهاد
حوالی گرفت هیبت شمس ...
... آستان زد سر خویش را
چو در خانهٔ آسمان کرد جای
چو شد طور پرستش بجای آورید
پی را بجا ... ز کرد خلیل
بهندی درآمد چو آزادگان
هراکار ادمی فروخت
باز ... آتش پرستی کند
دوالی بنام آن سوار ...
هر باده ... ادمی خورند
جهان بند ... کیش رو ...
برافکند از ره ورسم گیاه
بتیرو بتوندن افتاد باز
دوالی سپهبد از انجا ز بوم
بس انجا که سر آنا به بود
سکندر جهاندار کیش نورد
پرستیدش اول به آواز نرم
سرا ملک اعظمت شاه هواز
جهان کرد گنج و کار آزمای
ز طوق زر و تاج گوهرفشان
... شدند ... بندگیا
بخسرو پرستی جهان شاد گشت
سوادی جهان دید دارای دهر
دران بوم آراسته چون بهشت
دو هفته کم ... رحله ...

بسیج ناهید کی تا قرع کشاد
را ورد و شد خانه ... حلقه گیر
فرو ... بسی ... روشنی را
خدا وند را شد پرستش بجای
ادیم یمن زیر پای آورید
خلیل جون ادیم ... سهیل
ز قربان ... آذر آباذ ...
بکرد آن برو بوم را باز جست
... را ز ... پرستی کند
بیارد ... ازش ... نشنید
خراج ولایت ... برند
... ز بابل ... ارتشنید
پرستیدن آتش ... بدان
سر ... با آسمان گفت باز
چو دانست کامد شهنشاه ...
بگفتند دارای خسرو ...
چو دید آن جهان ... آزاد ...
... ز ... دلش ... کرم
برازید از طوق ... شواد
... ساختند خوب ...
شدند سرفرازان و کردکشا
سرا وا نگشت از ... افکند کی
که از جلهٔ خاصگان ... گذشت
برا سوی ... یافت ...
شب و روز ... گشت
بسید آهنگی راه ... رفت

چو بر کار کرده ... نقطه گاه
نخستین در کعبه ... داد
درم داد ... بود ... روان
هر خانه ... دکو ... گرفت
ادیم یمن زیر پای آورید
... آمد بملک عراق
که شاه جهان چون جهان رام کرد
بسیج تو آن بوم بارگی تو
در انجا ز کرمیت هادی ... داد
دلیران ارمن ...
اگر شه ... تا خوش
... از آن ... بوم
و زانجا شبیخون با نجاز کرد
بهر قلعه ... داد پیغام خویش
روان کرد ... کار آگهان
درآمد ز ... و ... خاک
نوازش ...
نبرد تا خاذ ... روده ...
زدها و گوهر ... جا
دوالی ملک چون ...
... زبان ...
بیان ... بخدمت ...
بان ... تاج ...
چنین گفت با هر دهقان پیر
تماشا کنان رفت از آن مرحله
خوارزم و ماهی ... کرد جای

بجای پرستش بهود ...
بنام خداوند خویش ...
شتر ... بود ... کاروان
در و بام ... رخ ...
ادیم یمن زیر پای آورید
سوی خانهٔ خویش کرد ...
ستم را ز عالم ... نام ...
جهان با نماز ... تا ...
که از رسم ... بیاورد با
گر بسته ... و رواه ...
زمانه ... ملک ...
بیند آمد ... دوم ...
در کین با نجاز ... باز کرد
کلید در قلعه بردند ...
چو بوسیدن دست شاه جهان
دل از دعوی ... کرد ...
بزرگی تخت ... وطن ... داد
کند پل بالا ...
... زینت ...
چو سیف ...
ز بزدان ... آفرین ...
وزان ... بود ...
... شد ...
که ... عمارت ...
عنان کرد ... صحرا ...
بنوشاهی ... آورد ...

ز تعظیم آن زن ... بود
بپاسانی آن ... جهان ...
خوشا ملک ... اقصای ...
... گل ...
... اسمش
... قراح ...
... ریحان ... سبز ... شاخ
زبس ... آب ...
... آن بار ...
... آن ...
... بود شاه ...
... بوم آباد ... جهان
چنین گفت ...
... نیکویی
... زن ... گاه
... زروان ...
... داشتی ...
... ازغلامان ...
سکندر ... لشکر ...
... آراسته
... بیان آورد
... روانه ...
... بالا ... تیر
... اشانه ...
... آن ...
ز لعل و ز در ... گوش ...

جو با ملک ... بود
چو آب روان ...

رفتن سکندر بملک روس

... بسته ... اسمش
بیا ... بسته ...
همیشه ...
... دران ...
... باد ...
... عدل ...
... آن ...
زمانه ...
... آن ...
چو آهوی ... آهوی
بخدمت ...
... بود ...
... از ...
... درون ... او
... گشته
... راست ...
... آورد
...
زبستان ...
... افکند ...
... ایشان ...
لب ... زندان ...

جهان سبز ...
درین ...

سوادش ... سبز ...
... آسوده ...
...
... آن زمین
... خشک و سیلاب ...
... باد و روز ...
... آغاز کار
... کجاست
... نوشابه نام
...
... سوار
... بود
... گفته
...
...
... سرفراز
...
... ساق
... نرم
... ایوان باغ
...
... خوانده اند

بسر سبزی آمد بدانجا فرود
... خرم
...
زمستان نسیم بهاری ...
... باغ ارم ...
... آلوده ...
اگر شیر ... درست
...
... چشمه ...
... آتشین ...
... آموز کار
...
... بجام
...
غلامان ...
... بود
... ساخته
...
... زرد ...
... نوا
سپهدار ...
... اتفاق
...
... چراغ
...
... اند

برانند زیر سپهر کبود رفیقی نجو باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا پرستاران نوبت دارد هوا

صنم خانه‌ای دارد از قصر و کاخ جهان لعبتان کرده در وی فراخ
اگرچه بسی پرده دارد ز خشت هر روز باشد عمارت بتوت

سرای ملوکانه دارد بلند بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته بگوهر گهر [illegible] ریخته

ز بس شب چراغ گرانمایه گاه بشب چون چراغی فروزنده ماه
نشینند بر آن تخت [illegible] گهند آن ز بیننده بنیاد

چو صاحب او کرده بر تخت جای عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنان کارداران بهر کار و سیم بطاعت نهند بر سر خویش [illegible]

ز بس هنر کاری که دارد سرشت [illegible] درین خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام شب [illegible] شاه [illegible]

در آن خانه از شمع گیتی فروز خدا را پرستش کند تا بروز
[illegible] از آن سر دارد بخواب که [illegible] برون آورد [illegible] آب

دگر پایه با آن چو بیکران خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از این گونه دارد شعار بروز این چنین چون شب آید [illegible]

نه شب فارغ است از پرستشگری نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از نبید او و یاران او [illegible] کار او کارداران او

شه این داستان را بشنید و داشت تماشای آن قصر نادیده داشت
نشستش گل و [illegible] از آب گیا [illegible] [illegible] از [illegible]

در آن جای آسوده با رود و جام برآسود یکچند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه [illegible] همایون درآمد [illegible]

پرستشگری را برآراست کار برانداخت با پایه شهریار
نوشابه [illegible] بسزاوار او [illegible] بخدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین بجز از بر سطح چه از بهر زین
زمین خیز [illegible] گران بوم [illegible] ز [illegible] و رونق [illegible]

خورشها و شاهانه [illegible] طبقها و مشک [illegible]
دگر گونه از میوه بسیار چیز ز شمع و [illegible] چند [illegible]

می و نقل و ریحان مجلس فروز کشیدند از آن [illegible] چند روز
جداگانه نیز از [illegible] فرستاد هر روز [illegible]

ز بس بر و میها که آن زن نمود زبان بر زبان [illegible]
ملک را [illegible] زمان تا زمان [illegible]

چو شبدیز را نعل زرین [illegible] درآمد بنزد شه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار سوی [illegible] فرستاده [illegible]

چو آمد [illegible] نمایندگان آسوده از ترک و تاز
درو هر کجا دید بر آسمان زمین بوس [illegible] زمین [illegible]

به بستندگان [illegible] قند سوی بانوی خویش نوشابه قند
[illegible] درگه شاه روم که [illegible] این [illegible]

رسولی رسیدند [illegible] پیام آوران چون فرشته [illegible]
[illegible] صورت [illegible] [illegible] از [illegible]

برآراست نوشابه درگاه را بره در گرفت آهنین [illegible]
[illegible] گون زیب [illegible] داستان [illegible]

برآمود گوهر [illegible] کمند فرو هشت بر گوهر آگین کمند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ [illegible] و خندان [illegible]

[illegible] شاهنشهی [illegible] گرفته ترنج [illegible] بدست
برمود کاین جای آورند فرستاده را [illegible] آورند

و کیلان درگاه و دیوان او بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شد چون [illegible]

کمربند و شمشیر بگشاد باز برسم رسولان پرورش ناز
نهاد [illegible] در آن قصر زیبنده دید بهشتی سرایی فریبنده دید

برازخور

برازخور آراسته آن بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
زمین کوه کوهش گوهرفشان شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل فزاینده آتشی گشته نعل
[illegible] [illegible] تا [illegible] و چو [illegible] بر [illegible]

زن زیرکی از هنر [illegible] در آن داوری شد هراسان او
که [illegible] روان [illegible] چو ارسم خدمت [illegible]

دو گوهر [illegible] که او را نماند [illegible] شکوهمند [illegible]
[illegible] قدم [illegible] [illegible] [illegible]

چو نیکو [illegible] ز تخت خود آراک ساختش
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ز بر روز [illegible] چرخ کبود بسی داد [illegible] عالم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] برون بدید [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] جهان داور [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بس [illegible] گفت از جام [illegible] [illegible]

چنین گفت کای بانوی نامجوی زنام آوران جان برده گوی
[illegible] [illegible] زنیکان [illegible] آتش [illegible]

زهی پایه چه دیدی که نوشش شدی [illegible] [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] [illegible] [illegible]

که از من بدان کس [illegible] جهان [illegible] راه آوری
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جو از من [illegible] مملکت ساختی [illegible] [illegible]
کر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بنقل و [illegible]
[illegible] [illegible] خرامی [illegible] [illegible]

مراد [illegible] [illegible] همایون [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش بامید [illegible]
بیاغ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چون نوشابه دلیر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شاه آزاده [illegible] [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] سکندر [illegible]

ولیکن چو شه تیغ بازی کند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مرا [illegible] بدام آمدی [illegible] [illegible]
فرستاد [illegible] [illegible] [illegible]

جهاندار گفت ای سزاوار تخت [illegible] [illegible]
سکندر [illegible] [illegible] [illegible]

مرا [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سکندر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] نوشابه هوشمند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ستیزه میاور [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فرستاده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

درآید [illegible] و خونخواره [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جوابش چنین داد شاه دلیر — که نامد زروباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم — سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار — تصرف نباید درین پرده بار
اگر شد دلی زین پیغام تفت — تو دانی و اگر کز این نقش رفت
اگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از نزد شیر آمدم
درآ پیش شاهان و رسم کیان — پیام آور ایمن بود از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید — مزن بر تره قفل را بر کلید
جوابم بزودی گشا کن بجا — که تا باز گردم سوی خانه باز
چو آشفت نوشابه زان شیر دل — که پوشید خورشید را زیر گل
نگه بار رهم کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که باشی چه سود است کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت
بزودی که آورد کنیزی دوان — حریری بر و پیکر خسروان
بگل گوشه از شقه آن حریر — بدو داد کین نقش بر دست گیر
به بیزتا نشان رنگ کیست این — درین کارگاه از [illegible]
اگر یک تن چند بنگوشش — بیاری خویش آسمانی بپوش
سکندر بود نام او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد
سکندر دو صورت همی بیش دید — ولایت بدست آمدش پیش دید
فرو ماند یکباره یکباره در جواب — هراسان شد از تندی آمد بتاب
برسید و شد دگر روی برج گاه — بپای آید و بر خود خرابناه
سهان خانه خویش را خوش روان — جو دانست نوشابه کان نیکخوی
بدو گفت کان خسرو کامگار — لبش بازی آرد ضمیر روزگار
کز نقش سخن بر تو کرده درست — سپیدی و مهری ازین پس روان
ترا من کنیز پرستنده‌ام — که انجام اینجا یکی بنده‌ام
چو نقش تو زان نقش دم هفت — جهاندار چه ترسی و وقت شیر
اگرچه زنم [illegible] نیستم — ز هامان بجهان نه خبر نیستم
بهم شیر زان که نوی شیر درد — ز چه نهنگان فرو دم چراغ
بور جو تیم از [illegible] شد میغ — قراب آتش الکبیرم از دو و تیغ
کند گاه شیران درادم بداغ — رها شدیم شونا شود ز سنگ
ز مهر تو گلگون سوی بیکار خویش — کرفته زدن با کردار خویش
منه فارنا در نشین کار — بیوم قائم انداز روی زمین
تو آنگه که برمن شوی دست یاب — زنبا بیوه راداده باشی جواب
من از بر تو هم از نکاه مکین — که با هم نادانست کشتی مگیر
درم ام پیری بود روبه و گرگ — تو سر کوچک آیی بس بزرگ
جنین آمدست از نقیبان پیر — دم نیست غافل ز شاهان دهر
که بر جهد آن که تو چیری کند — بگو شد بجان تا نرا بشکند
ثم کرم هست زمینهان شهر — فاست شناسی و صورت نگار
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا آباد بوم
ز رستاد دام سوی هر کشوری — مرا نجام بزدی آرد بکار
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — کند صورتی هر کسی بر حریر
نگارند صورت از هر نگار — برسم که این از که دارد سرشت
جو آمد صورت بزه کیل من — دو نکرد رای تا بازکل من
از آن کمتر این نقش را در نوشت — کادم بر جهد بیاید نقد
چو گویند نقشش فلان پادشاستی — بدو بزم کز این نقش شد راستی
بیرا از نامی ناتوان فرق — شناسم که هستی و بشناسمش
ز هر سال خوردی هر یا نشخ — بکیریم بقدر وی اندر انج
بدو نیک هر سو ز پای از دیاس — بیکی سکه خسروان میسکم
شب و روز ... جان سازیم — درین پرده با خود بیاراییم
تا ز دو روی دست روان میسکم — مرا زدم خسرو نوای دو
ز نقشش که دیا فتم در بر ند — خیال تو آمد مراد ابلند
که با جهان را آشنایی دهد — اگر تخت را رتا بد دو شاه
جو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت کان آید آمد بزیر
فرو ماند شه را از ان سنگ

به پیروزه شاهی شطرنج را — که پیروزه بیا تو کند شیخ را
دو بساط ... بر کرسی ز رزفت — شهنشاه را شد آیین درست
بدو گفت کین کار دارن که رفت — تو خیلی و دوم شرح لشکر روشنست
بیاموز نیاید که باشد دلیر — که گیتی بود کینه ور در شیر
نقش آن به که در پرده پنهان بود — کزاهنگ شیر بود افغان بود
سخن پرور ان این گوهر ز بار بیاست — که خونت بسر چه ور آشنا است
نجاست چنین دلبری مهربان — گرازیار بشکفت و شیر زبان
از انجا که برگشتم با من خویش — که دادم اندازه کار خویش
کلید ستاره گشایم ز بند — بجوکرد چند خام تا کند
منشعم رسن بهشت سوی چار — بره تا زکی رفت چون نوبهار
جمن وار از باغ کد واران قدر — بنم ره فرش چون توام بسر
بسا قفل کو را ایا تاکلید — کشاینده تاکه آید پدید
نهفتن چو شاه کند تنگی و تاز — بر وقت کرده ذ درا ز
جو طبل نمش را بمالید گوشش — نشاند آتش تیز خیزد از جوشش
کوبستن نوشابه چون چاکران — بنوبه تا آن بری پیکران
کنیزان چون شمع رخشنده شد — بدیکاه خوانی بپار استند
رکابی شکل کرده و خسروی روی — زکرد و سر آورده تا کوه کوی
الا ای نوشین عنبر سرشت — خبر داده از خورد ملالی بهشت
ز ریح و بزه روی رنگین بساط — بیاوره ده بر مرغ و ماهان نشاط
ز بس صاف با نور بعل سای — بسا مغز با لوده کافه بجای
نقاع گلاب و مسک سکر ای — طبرزه فشان از دم عنبری
نهاده کی خوان خورشید تاب — بره حار کشاده ناب
لب گفت نوشابه کی شاه دست — خورد زین خورد شاه کز زرشرست
درین صحن یاقوت و خوان زدم — وسکل شده شکل چون خرد
طعام نیاورد که خوردن توان — زرفت بر دست بسوی توان
جو از نیا سنگ ناخورد نیا — گکنی داده ما ه نانکره نبیه

بری جهن چون از سر تیغ — برآید چون خامه ی بی سرد رنگ
شد از شرم آن نامور جو تنگ — زرد آمد و خدمت آورد بیش
زبانی کو جنین که ای دیبا سکند — نوشته بود آن زیبا سکند
زیانا ناز ادو بود سنگ رنگ — بوده سنگ بر دان ندارد و سنگ
چه خوش گفت جمشید با رای — که یا خوره یا کور یه جای ز ل
تلخی در اندیشه راه هوش ده — هرانکه دنده فاموش ده
گرت دشمنی و کین در بیان — تو سر بی نی چه بر تنا بشیر
نیوشم دکرد نوح چو بیکار نگاه — بگیرم زن در رسم دیوانگا ن
چو خود طاس نرخنده اقبال بود — ر هانیده را جان باید نه زور
بپر سید شهر از نهرمان نکن — کو خوم جوای دهواند کی
درین بودکار ده رهاییش داد — زران بزیکره رو هشا بیش داد
از دن و آر بی گفت با خویشتن — هم آخر تسلیم را حرف دش
سخن خو بیابرده گوید سروده — زند خنده بر ما که و راکل روده
سکنده که خدمت داد بر خویش — تسلیم دست سو انکه خوش
زهره بسکو نه آراییش خوان کند — بسیح خور شاه او الوان کند
تا دخند بر یکبار نعمتی بر ون — ز هر نخته نعمتی از غیه کون
هان فرش مشکین آمیخته — جو گفتند بران هر فرها ریخته
زمین گونه گاه و ماه و بر گو — شده در زمین کوه ماهی ستوه
مصورش پا ده ای زامجا ز نقش — زباده ام و بسته بروده مغز
ز لوزینه خشک و حلوای تر — بیک آمده نیکها پشت کل
بساط از زنجر و دیکر نخت — بساط زرا مکنده با لا ملیت
چو بریایه چشته شد هر از — و دوان خوردند که این بک ذی جی در
بنو شاید کسی گفت ای شاه دل — دیاکرد دیر تانما شد جفت
نه کی خورد آدمی ستگی را — طبیعت نکجا خواهد این دیگر
بخیند نوشابه که خورد شاه — که جوی سنگی داد رگل کوئیست را
سخن سنگی کو نبد سراغ آغاز غیش — که نتوانی از و طوطوسا غیش

نه بیش

چو نا خورده با آمد این سنگ سنگ [illegible]
کسی با گزین سنگ بر داشت شد
زنجا ده آن زن نغز گوی
سخن خوب گفتی که چون هر درست
مرا کر بود چون هری بر کلاه
جدا بید بخوان چو فرا اند و خش
ولیکن چو بیم کز از راه خویش
زبند توان تا سود تا زمین
بنر بود کار [illegible] خوان آبا خورده
ز خدمت نیاسود خود اکی شاه
بنر بود شه تا دشتق بهشت
جهان رستگاری بود [illegible]
بناوان کی که بر زرین سپهر
براسود تا صبحدم برد میند
که خورشید بار رخ زرین بدست
چو رخشنده ماهی که در وقت شام
روان ماه رویان بسر پشت او
زمین همچنان [illegible] فرش
نشاند بخت و آمد بدرگاه شاه
فرود آمد از باربیا بار خواست
سران جهان دید در پیش گاه
قبا کی از بیس رونق فرود تا ب
عروس حصاری چو دید آن حصار
بنوعی خرد که از زر ناب
بپرسید [illegible] نو د
که سالار خوان خورده خوان آورد

تورود ستکان که چو آمد بجنگ
خوردند و چون سنگ نکدا شد
ز نا خورده کو شده دست شوی
زجوهر چو سنگی نیارد بدست
زگوهر نیاید مگر تاج شاه
مرا چو فرا اندازی آمد خوش
سمناد و گوست بر جای خویش
نرم سنگ تر جو تر بر زمین
همان نقل و انبان ناز دیده کرد
زخورده [illegible] آسوده شد سوی راه
[illegible] شد سوی خرم از بهشت
[illegible] را کرده حضره لباسی
بسا کوی سیمین که خود جهر
سپیده می شد اندر سیاهی پدید
تو زخ فلک با بدون شکست
برآمد ز مشرق چو کرده تمام
چو ماهید [illegible] کلگونت او
هوا گشته کلگون و هوا منش
هر نوبتی دید بر چرخ و ماه
زمین بوس شاه جهاندار کرد
سر افکنده در سایه کلاه
شده چشم بسته ز نقش آب
برز بید ا ندان در آن گل تمام
یکی کرسی آمد چو آفتاب
بدان آمدن شاه ماند فرو
خورشهای خوش بدیان آورد

درین ره که از سنگ باید گشاد
تو فرزانه مرد سنگ آزمای
نوشابه گفت ای شه بانوان
دلیل آمد این نکته بود درست
ز کاسه و خوان بر از گوهرست
زدن خاک مرد بید جوهر بی
فرو آورین برزن خوب رای
نوشابه آن آورین که جوشش
نهاد او چاشنی برگرفت
بوقت شدن کرد با شاه عهد
سکندر چو از شهر شد بازجای
شب از روز فرخنده چون گوهر بود
شه آسایش خواب را کار بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه
برون جمع نوشابه نوشش [illegible]
کنیزان چو روی پر آتش
بر بی رخ چو درلشکرشه رسید
زمین بوسه بنهاد زرین کلاه
نقد بر رکاب بر دیم طناب
رقیبان بارش گشادند باد
گر دیگر با جهانداران [illegible]
همه گشته با فرخ چار جفت
زمیرع از بوس آن فرخ گرفت
عروسی جهان بر نشاند از بوس
نشیند را چو آمد بجای
نخستین ز جلاب نوشین سرشت

جوا شکی نه سنگی باید نهاد
سبکی سنگ شو تا کی ماند بجای
براه شیر مردان بجوش و توان
که کوبنده جوهر [illegible] گفت
ملامت به چنین نا کرد دوست
مرا خانه یاقوت اسکندری
که مارا زمردی شود رهنمای
زمین را ز لب کرده یاقوت لعل
وزان جا که ماند [illegible] گفت
که تا روز دیگر آزاد نوشابه عهد
قریب از فلک تیغ و فتح از خدای
چراغی را فروخت و شمعی [illegible]
دو لختی جهان چار دیو ادب
یکی مجلسی راست چون [illegible]
بفال همایون چو روز شد ز شهر
ز تار کی دو آسوده تا ده آتش
جهان در جهان پیل و درگاه [illegible]
[illegible] بر در شهر
ستونها زروین [illegible] طناب
[illegible] آمد بنوبت که شهر
پرستش [illegible]
نیاز بای خدمتش [illegible] رای
در [illegible] آن شیر مردان شگفت
عروسان دیگر فراز [illegible]
اشارت جهان رفت [illegible]
زمین گشت چون [illegible] بهشت

یکی چون ازان [illegible] نوشین جلاب
ز بر [illegible] گشاید اندر شراب
چمان کرده نرم چون [illegible]
بهاشا [illegible] خورده الوان نبود
کباب خوردند تا نیم روز
بزمی [illegible] جهان دلبری
بدان لعبتان گفت سالار دهر
برسم فریدون و آیین کیان
ز [illegible] زمین [illegible]
زمین را بعود و عنبر [illegible]
فرود آمد نوشابه چون بزم شاه
شد از زلف شکین او گلستان
شب جشن بود آن شب دلنواز
بز افروخته آتش از [illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible] جشن آمد نشاط
ز بیجاده گون باده [illegible]
[illegible] باده چون [illegible]
[illegible] نوروز [illegible]
جهانشاه [illegible]
می نوش و نوشابه چون [illegible]
[illegible] پر [illegible] گاه
هوا سرد و [illegible]
[illegible]
سرش گوزن و کنگلاه [illegible]
ز بار [illegible] ابر گاه فرود باد

ز خرو گوهرین [illegible] خواب
تو در ریخته گوهری از [illegible]
ز رو تخته شد کرده [illegible]
گوران خورد و عنبری بران خوان [illegible]
چو بر هر ولایت شد آتش فروز
نشسته تا شب بر آمد شکری
[illegible] شدن [illegible]
[illegible] داد دل از ده داد
[illegible] بر آورده جان [illegible]
بهر سوی شاخی گل تر نسیم
[illegible]
گمندی باراست [illegible] فشان
پری پیکران [illegible]
برسم [illegible]
همی بر شب [illegible]
[illegible] آسوده شد [illegible] بساط
نشاندند بیجاده در روی رود

نهادند خوان انگبین [illegible]
سریر رقاق [illegible]
ابا آبدار الوان زعفر [illegible]
چو خوردند حلوا آمد بپیش
نشاط ابزار [illegible] گشاد
[illegible] آورد
[illegible] خوان [illegible]
گر خون [illegible] آتش ز جام
ز [illegible] کردیم چون گل [illegible]
پری زادگان [illegible]
[illegible] زبور عنبری ساز کرد
دو مشتری [illegible] کمند
نگر کاتش [illegible] لعل
زبانه [illegible] آتش بر رو رفت
[illegible]
[illegible]
با ساقی از باده [illegible] باد

گزاینده شد گرد عنبر بمیغ
چو مهتاب تابنده از روشنی
[illegible] نهادند پیش
ز جام [illegible] گشادند بند
ز [illegible] بستان گشاد
[illegible] آورد
بر آیم [illegible] بجا
شود کار [illegible] جام
بدان گوهر از گل برآیم [illegible]
پری وار [illegible] شرمناک
[illegible]
فرود آورید از سپهر بلند
[illegible]
[illegible]
حور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآراسته [illegible] مجلس تمام
[illegible] عروس
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible] آب [illegible]
[illegible] بهار آسمان [illegible]

گفتار اندر جشن اسکندر گوید

نشستند شاهان [illegible]
عروسان [illegible]
دگر روز [illegible]
زمین [illegible] بالین خورشید [illegible]
گره [illegible]
بهلوی شیران [illegible]
[illegible] از دست [illegible]

نوازندگان بی درود و جام
بدان [illegible] اسکندر فیلقوس
[illegible]
برون رفته از خانه [illegible] آفتاب
دمادم [illegible]
کباب [illegible]
بنفشه [illegible] غنچه [illegible]

درخت گل از باد آبستنی
شکم بر کرده از غنچه رستنی
حجاب بلبلان حرف دلک
زنامحرمان روی پوشیده گل
ز رخساره خوارکان رنگ می
به گوشه گل زر آورده جوی
بیاراست از زینت ...
جو باغ ارم مجلس دلفریب
شده خار از آتش جنگل زبرت
نه چون خار ز دشت آتش ریت
بر آن آتش سوخته مشکل سنج
جو مار سیه بر سر جاه گنج
ز هندوستان آمده جوز ینغ
به چون که زد سوخته خز ینغ
سیاهی بازندان بر جنگل
بدل کرده باشو کشته ز جنگل
جبین کرده مشعلا بیتکل تاز
سموری به بر طاسی کرده باز
جو آواز او رنگ قیر گون
گشاده ز دل زهره دیده خون
نشست جاودی اطلس فروش
زنا گستر پر زن درج پوشش
جو باکوه ... آکسیر ...
زو برده آهن بر آورده لا
خدا و از بن شعله آذری
جو بر سرخ گل شعر نیلوفری
ز آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه بر خوان خورشید بود
شکفته گل خورده و او خار ...
بر مقدار تازه بکوی گلی
ز رنگا رنگ گلی کند ساز او
به از زاید از دشت آواز او
جو بر گل گل سرخ بر شاخ سرو
بر آن کاه قراح و کاهی تذرو
اگر بازی بطو بر آرد غبار
بر آن بطو زده زهره و زار
هوای باغ رنگان بوش آمده
زهر یک بر گون فروش آمده
جگر باز خون در نک یافته
نمک ماده سو جگر یافته
کباب تذروی افتاده جنگل
ابا ماهی برود با بوی مشک
مغنی ز هر سو جو اشکری
صراحی در خشنده جون مشتری
بو ساز آهنگها کرم قیمه
بر سازگاهنگ او بوده تیز
سکندر ز مستی شده غرق خواب
روان آب در جنگل جکاب
کسی کیس واحش مشتر بود
گر شیع باشد سکندر بود
جو بیکل نیم از روز روشن گذشت
ولی کیسه راه زمین در نوشت

دهن ناگشاده لب آب گیر
شده بلبل بلبلان انجمن
بعزم شب دوش نزود شاه
گره آتش چون گل افروخته
مشکین ز کاکا آتش لاله رنگ
زنده رعنی داده هر مجوس
مغنی ارغوان گشت بر جای جی
ز هندو زلیخا خانه روشن شده
بلابا بر آورده آواز خوش
دبیری قلم رسته از بخت او
ز هر بلاب رسن تا ...
شرار گره اکسیر ساخته
شمامه ریحان بیاراسته
فروزنده کوهر بیکل و بید
ترنج سرای قی ما بکان
بدین زندگی آتش زنده سوز
ز بیدجباری بار و رفته
شی بطو بوده در خود آب گلی
ستا زن بر آورده بالی سرود
شکر برده از لب دندان بر آن
ز آن چار کنج باشد عزیز
بکلکون کلاله دلاویز تر
تو بخته بوده یاران تا
می دوش ریحان و آواز جنگ
بیاد شه آن مشتری بیکران
بو موده شه نا رقیبان فسح

گرفته ز لب سبزه را بی شبی
بوی گل در قهقهه در دهن
گره آتش و نوزند در زرنگاه
گل از رشک آن گلستان سوخته
فرو افتاده چون گل کعبه رنگ
سواد حبش داده تا راه روس
بنفشه دمیده به وقت درو
تو آنچه سینش بطر خون شده
خفا داده در روم دوزخ
قلمهای مشکین کاکشت او
بجای بلاس اطلس بافته
زهر سو بدامن زر انداخته
بر جا بیع از پشها ساخته
رفیق مغ و سوسن هیر
بیام آورده کل هما بکا
برافروخته شاه گیتی فروز
برو کیکل نالیده چون فاخته
جو بر آتش آبی بیارد نفس
سرود خوانی ترا زند ...
شکر خوار را کرده دندان ها
ترنج و به و نار و نارنج
نشانده جهان از جهان دردم
بر بانه کو رحمان بوده جا
تنی شکل جسم اندر آغوش تنگ
جو زهره کشیده رطل گران
گشته از نیابت جهان بانی

ز مستی بد دو ... خوار
بسی ناز و مشکل و بیاد لغز
بکی باج ترنج ز زرده نگار
عاری واستر ... نزد
به بوسیده نوشابه تشریف شاه
بانداز هرکی بجهیز داد
زمین بوسه داد و نوشکر شاه
پاساقی آن زمین شکر گون
نزده کو سیاب خوکشته ام
بر آن من ای عتبع عنبر
نواز و رو دهن آرد به دست
تو نکر کو باشد از رشک زیر خاک
جواز وز ... زرد چشمه
شب روز ... عشوه تا هر آن
کز آن ... عقل کو هر کشا
یکی روز بنشست بزم عزم کاه
کاه فایگان ... بخت
شه القصه آرزو های خوش
به نیکی رای شما ...
بر آنم کو تا جله ... وچه
کم دست ... بسنجا نیا بیان
از آن خوش ... یام بر ...
زان کوه ... دوام ...
جو اکب ... داریم ...
جو گوید هر یکی ... داستان
بکاه ... بابی ...

ز سیفور و اطلس شتر بارها
کنیزان فرود سو دهوشی تو
بر آمده از لولو شاهوار
عاری گلستان جله زری کرد
جو تشریف خورشید رخشنده ماه
بیو شیده شان زنده بی نیز داد
بجوم دنیا بر گرفته ...

ز رضخ جیش خادمی تیز جند
ز زرده کلیپها با آب و رنگ
بر مکل مکلف به یاقوت و در
جنین زیور خود گوهر کشان
جدا کانه از بحر و سیکر بی
بر آن جمع آن بزم بیگران
از آن کار جوهر گرای آمده

گفتار در عتاب دنیا داران

که هیچ منش را کم ایزد ریز
گره از آن دین ما کند از رفت
ز روزه دار بوده و روز دشت تر تنگ
تو نکو کلمکسر چرخ درویش تر
نوا از نخته هم روند از دو بیاس
جهو داد از آن کوهر افشان
بساحل باران حرف بها
کسان کنان هر یکی را نشانده
سفه جامه هر دستی آورده بیش
جهانیا به هم گران تا کران
بگردم نکرده سرم سوی روم
ز ستم بر بیم سقلابیان
که آهن زر آهن بوده کار
زهرا ... بازگشت
کم هفته روح و ما مشکا
کو دولت تو بجهد نیز از آسمان
زرفیان او بر سر افسر نهم

ز تن تخت گوهر آرم به جنگ
نزاز برمغفر و زیور بود
فتوحت که اندیشه ... کند
جهان آن جهان شد که درویش ...
فراوان خزینه فراوان نعمت
بریحان ریحانیه دلدوز
حصار رجحان ز انجمن کشید
شتر ها بحمد کار دانا و ده
که دوستم جهان در آن ...
سوی روم از این شیر ...
مرا با دبیران نشست آورده
مرحوم ... سکنوای نزدیک
نشستن نیز اتش ...
تماشا کرد ... در آن ...
به هم کو تا گرم چون آمدم
زمین بوسه داد ... بیاره
کز آب دگر آتش که جای ما

بدیدار نیکو بالا بلند
ز لعل و فیروزه بیرون سنگ
و در وشش را کرده کافور ...
نوشابه داده نیزو کشان
ز زیور بر دامنش زیور ...
شده از بی خوی کهور سران
جو گنج روان بازجای آمده
کلکش ... ستان خون
بسیاب جون ماهی ...
سر ز بو دستان جادم سنگ
جو شد رشش سکنج بند ما از روه
ستان نجنش نو نکر ...
که خویش را دم خوش ...
گفت آمده ای کو دنیا ...
بر دو با خسروان جند روز
که باغ ... هیچ شد نا بدید
نه هیکل شد ... قند مهر
که بر پاشاه بسیار ... نفس
عنان ... داده از آن ...
همه ملک عالم بدست آوردم
نه هیچ که خورش ... آمد
با بیر ز خواهم برون برده را
نه دوشه بدرد که و هر افشان
زمانه بگارد ... ۲ بنفشه
گوید بر هست ...
نکرده ز نومان او وای ما

گراندار فراز کوه مارا چنگ
شد آسوده دل شد دگنجا بنان
غنی گرد گردون گشاد آنکه گنج
هلال پیش بیش خود خسته [illegible]
بکوه و بصحرا و خشک و بریخ
زمین و اشود میل و منزل شناس
زهره اد و بیداد آنکه شود
بهر جم کامل حصاری کند
نباید که ضایع شود رنج او
یکی انکه میران نکو شد تخت
ز فرزانگان الکی بنا
وزان جمله در حضرت شهریار
ز دشواری راه دکنی چنان
سپه نیز با شاه فرمان کنند
بدان تا چو آید از راه دور
شه این رای را عالم آرای دید
بزودی تا هرکه را گنج بود
جداهر یکی کس مال خویش
ز مقدار هر کس در آید بروم
زمینی که نبید کو دریا فشد
یکی دیو سنگی بر او افشند
گر تا هر کرا و باشد ازید برست
گسایند که از راه خود سنگی
به پایندگان گنج دادن شکنند
نیاسانی ان بس که تا از اوز
همه روز که این مرد کم کرده ام

چنینم و خود دلی بدانیم که
نیازش کسی که پس جستجوی رشتاه
ز کوه فرسش لشکر آمد بیخ
که لحتی ز بیشم بد اندیشه گرد
سپاهش بگردون کشیدند تیغ
بتیزی خشک رساند قیاس
برآمد آن زاکه از ره شود
ز هر سر انجام کاری کند
شود روزی ماحسنان گنج او
که تو شد که ز پیشان شاند در
صد و سیزده بود و او براه
ملیبا س فرزانه بود افشیا
سخن راند با کار سنجی چنان
بو بیرانها گنج پنهان کنند
ز هر شهری جای بنازند نور
سپه را سلامت از این راه نیز
نهان کرده گوهرش بیخ نو
بر آنکه شکل رقتان [illegible]
نو ماندگنج اقرآن ورزیوم
سوی گنج پوشیده پنهان فشند
بجمهور طاعت کش ساختند
از آن تا جهانگنجی آرد بدست
کند آن همه خانه را جا کوی
ونان گنج بالای خود برکنند

زمانه در [illegible] گلاشیش
گشاد آن زر خیزه درهستی
لطیفت گشا ناگران گشتم
بهر جا که تند راه دشوار داشت
که در عنبر آرد گل کوی را
در آن لیس جنت و بهاش خند
ز ما ند ز خون خلق آزاد را
که از دره دور و درد و هلاک
بترسید چون گنج بسیار دید
دو دستی ز تند تیغ پولاد رنگ
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
گروکردن جاری بنهاسپ
گذشته که پنهان کند در زمین
طلسمی کند هر یکی از خود نشان
نودار بینینه بیش آورد
طلسمی بران گنج بر پای
بکل گنج پوشید و خود باز گشت
که راه در گوهن شد آموخته کار
بدان گنج پنهان نیابد نیا
ز شغل جهان در کشیدند پای
بیارند جز داد ندزد
بسی گنج نامت از آن گنج ومال
دگر گشت باشد دگر اند
که ایام دوران از آن [illegible]
جهانیده هر کس باز آورد
قناعت بخواب [illegible] کرده ام

ز شاه جهان راه برداشتش
ببیچند بو راه آمستکی
جهاندار چون دید گنج [illegible]
زمین گنج و کوه گوهر بار داشت
چو در خاک ره آمد جا گوی را
بماند جانها که نشت و بلند
فرو شوید از دور سیاد زرا
ز دوری دران ره شد اندیشناک
سپاه از لطیفت سراسر رد و بد
که هر یکی نا ضیری آورد خاک
ازو انجمن های دانش شناس
بهر کار و از جاری دور خواستی
جهانش چنین گنج آمد ز خط
نیز گوهر ای آن هر گنج داد
گوهر ای که آن گنج خویش آورند
بزیر زمین گنج را جای کرد
پراکنده هر یک از ان کوه و دشت
جهان بود شب بازی روزگار
همان لشکری از هر گنج و ساز
چو در خاک ره روم کردند جای
هر نسخه گنج نامه کرد
هنوز اندر آن گنج هر چند سال
از آن گنج نامه د [illegible] یکی
نگردد از دولت و اهل [illegible]

بس کو و درد یکی نامی هزار
بنزاعه دور گریزد چیزی از بس
که بهر جمله هر یکی نامی بپوشش
و از آن نام نیکو و سر انجام نیست
شکفته آن نیکنامی شود
زکشور خدایان و شهزادگان
بهر جا که روزی برآراستی
سپاهی که با او بجنگ آمدند
فراخ و فیروزی از لشکرت
جز فتنه سلاح است دست کرد
جهاندار از این داوری های سخت
بلشکر سوی کوه البرز راند
و از آن تا بخش که از روشد بود
از آن دز نشینی جهاندیده دانشمند
فرود ز بیشتر بدروی شاه
بوشته را سراسر ره انجاز دند
دگر دفتری از داوری درنوشت
بلشکر نبود تا صف هزار
همان روز لشکر شتاب افشند
و در سکندر تامه چو دیوان گوس
جو عاجز شدند از آن تا حش
برگزید گشا و بنیاد کوه
که ماندگان تا گریسته ام
تو ز لاله که با تاری مهر و میغ
همان به که کوهم از ره خطا نگ
جو در سوده چشم خورشید میل

اورنی حلقه کلاف غلامی زر
سر آن چرخ باشد نه پرافشش
بنیکی دگر جاهای فروشش
ز آن کس که نیکو سرانجام نیست
بران نام نیکو بسی گرد شود
نظر بیش سکنی با فتادگان
لخت از اینان مدد خواستی
از ان بیشه کو لاشه لشکر آمدند
نوزاد و نوازش و چرخ کرست
نکو تا گنج انجم دارم خرد
نگه داشت باغ فیروزی بخت
بهرنا جنت تا پیش راند
رهش بر گذر گاه دز بند بود
در کس را ز ایران ره گشاده شد
نگردید در تیغ و لشکر نگاه
رقیبان در خیمه بالا زدند
نداد در آمش بر آن کوه و دشت
در آید در انس آن حصار
گران در کلوخ تنید اخشد
بجای گشت از آن [illegible]
و از آن جو زر کشیدند آتش
که آورد از اندیشه دار استوه
ز دیس روز یک روز نشسته ام
نتاید زدن تیغ و تیر و تیغ
گروه خوردیم و سازم جنگ
ز دور رفت گوهر برپا نمیل

به نیکی جهان پرورد نام خویش
خود بی خواهی ای روشنی جستجو
نه هر کس که باشد ز تنگین جریر
گوارنده ای این نه این خیال
هر سوی نیکان نعره داشتن
نکو زاهدی خلوت یافتی
جهانا که در دفتر و ز جنگ
فروزندگانی داور روزگار
نشین باید جهانرا گشاد
از این ترک رزم خسروان زرم
سخن بر بدیع نباید جواب
بد ملک از گرز و گنج [illegible]
نبود آنکه این شهر آراستند
بوشته را سراسر ره انجاز دند
بنو تنگ شاه بشتاب فشند
اگر خواند شان داور دادگر
همان جاری بیند آن چو خند شاه
بخرسنگی خشمیان خوابش کند
ز زنار و ناوک دکند بال
ز عرّاده بر کرد او در شناس
شه کاروان بخلش فر بنا
ولایت گشایان کردون فراد
جهان روز باشد که نخورد در فراد
جو دوران بی چاره ما ساختیم
شهنشه جو دانست کان سروران
شد از گنج گوهر پدر پا گشاد

ز نو نیک بیند سرانجام خویش
ز نامی بداری نیکی بلند
فرو شده بالی را بناگزیر
دم از نیک نامی زدن ماه و سال
بنا نا بر خویش بگذاشتی
بعلو کهش زوز و ز شناسی
که فیروزه را فوق کردی ز سنگ
بتعلیم تو دولت آموز کار
تو از نیک مردان جو آری بیاد
در وقت نیک مردان ز رنج
بوقت خوشی را جوابی جواب
ز شیروان جو شیران همی بود جنگ
فری بود دوری بسی خواسته
رقیبان در خیمه بالا زدند
که گرد ایران راه بگذاشتند
چو فرمان گشته شد فرمان بند
که بر طارم آن بنیادان بند گاه
بسیلاب خون غرق آتش کند
کمندی که کاخ رساند دوال
نه از گردش سخن شکن هر این
سرانداز طالب گنج و او برگشاد
نشیند و روند شه را نما
ستیزیم با ابر و با آفتاب
از آن گنج و خانه بر دا ختیم
و رو مانده بودند عاجز از آن
یکی مجلس آراست چون نو بهار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن
کی گفت کای شاه دانش پرست
شهنشاه برخاست هم در زمان
روا از شب چون روز بند اندر بود
بپرسید چون بود کو در دیو بند
جهان دیده نزدیک او ارتافت
شه از مهربانی بدو داد دست
بود افسون آن شاه هوشیار
باقبال بادا اختر تو فاسد
تو آیینه شاه دادی بدست
بکو این چه بند خداوند رای
ز هر دو کلید کلیم یاد نیست
سوی هر تخم اندیشه کار خویش
بپا رخ او از این یاد هم بسیج
سبب چیست کاه این سنج غار
در غار من انکی چون تو سپ
خدا آهن را بدو نیم کرد
چو حس ز آهن و تیغ گیتی فروز
مکر کز کلید تو و تیغ من
فروز و شب کار ره آغاز شد
تو نیز از رحمت کلش یاد پر
چو آگاه شد مرد اندیشه شناس
ستایش زد و رو کرد عشق
چو شاه هنشه آمد سوی بزم تو
که راه کو دیدی این کوهسار
خبر کرد کاه شب زنیروی شاه

الوان سپه و ایران لشکر
بر حصن ... فرمان کار است
عنان تاب سفت از بند بهاها
وشادی و شتمن روان شد
ز تنار ریکن غار هیرون دوید
بشود جانداران او را شافت
در ون رفت کشتن شد او نوشت
که اسکندر من در این تنگ بار
نیروی اقبالت آراسته
براه او آیینه بر دست
که چو ست ز راه در تنگنای
کمر از بندگان من بر آزاد
چین کسته چیدم ستاد او دوش
کر بهترین جهان داف تیغ
... بکل اختری رنجه شد شهریار
بکل باس شه را کام از هندوی
با هوده ای هر دو تسلیم کرد
که یاری عدل در نیم رو ز
کشا ده شود کار این حصن
زبند کوهی راه جانها زنند
در شب ره کذشت بند باری
که در دوال بر قلعه دارند باس
که تند کوه از خوش چو در یا خوش
ستایان مجلس چو دیدند پیش
ستادند سترده با نقد بار
خزانه اقرا آمد در آن قلعه کاه

گو از کو شه داران در بی گست
بکشیر دیک تمام از تیغ راه
زتاخاقان شش چند سوار کرد
چو بر کرد تیکن غار آمد از راه دو
نوشته و شرح پند چون آفتاب
بدو گفت تیغی کرای بستگی
بپرسید از آن کاشتاسی توکیست
دهاکرده را بدل شاد باش
اگر از مکر شناختم شاه را
بصد سال کو داریانت زرد
بنیروی تو شادم و شرح دست
چهار اندیشم و فاداری
بندم زمو آشنایی شمار
کیا بو کشیم و قوت من هم کیا
بود و شیا تباه که سرآید کان
جهاندار گفت ای جهان جوی پیر
کلیدی و تیغی را شاه کاشت
تو در تیغ شب کر کنی یاوری
عمارت ز بستن فلاتیغ کوه
فرو در شب و جو کو کشا مش
ز ره در ز شوره ره بر ره آمد
بر همچنین از نفس بر کشاده
بشنه گفت بر تیغ و شو بار جای
و کربان مجلس آراسته شد
چو برکشته عاکره از اندازه پیش
دوبی و گلاوی زرخ ز سنگ است

گر از مهر آن ز دو کام اگر کیست
که شد بید ز بیداری سبتی گیا
نشان چیست آمد بر تیکن ره
بیفکار اندر اشادان کشیر
برآورده اقبال دامن ز خواب
کام جانشست کر اسکندر
زو پیامه پوش خود را ز دیست
ز بند ستمکاری آزاد باش
شناسند تیغ هر کس بار
بکی صورت آهن توانم نمود
نمودار کسی از بنیادیاری
بلبل است آشنا باش ز آن کار
کار سنگی را ز بندش کیا
اندیشم کسی چو آید ... کلان
از این آمدن داشتن تاکرد
کلید آن تو تیغ بر من بکشت
کلیدی تیغان در این داوری
دروازه زنانند حدیدن کرد
بداد و بطایش با راه باش
شود توسته ره ز نقال ساختند
کو قلعه آسمان در کشاد
کرآن کوه با ره در آمد زبایی
زاتش نشسته همی خواست
کلید در حندیان احد

زخم خدا

برخم خدا منجنیق ار سپید
فراجم هم اکنون لشکر است
بکله کو شه سوی لشکر کشان
گفت ای سر تیغ الماس رنگ
شمار اچو روی نماید در این
زمین را بوسه داد و ندر بزم شاه
چنین گر بختار او را باید شناخت
نو شاه نشسته تا بیاید بند
دارد سنگ بسته و در ان اوج سایی
نواحی نشان آن کوهسار
... گرین سوی شتاب آورند
کار دیگ هم خشتا بیش
گر آن آفت آن جا پایان
آبی که در حصار روز و از غار تنگ
فرستاده ... یا نمود
... ز خم کاسه و زخم کوس
... روز و شب دیو را ند
... از این سو ز دنکار
آنان بایشان ز بیر ... کوه زهر
نو و ند کا خامه حصار ست خوب
سر بر بر کسر او از شد نام او
سان کو روفانه ز غارش کر
برنس کو بجا ... آن شاه
کجاستیی فوج ... آبیش در زی
بدینی در آز دو ترده آمدی
چو آن شب ستمهای آن دژ نشین

دراشاده و تا کاه برهم ورید
که این سنجیق از ره ز زمین سکوت
گر این بود چاره ام یا نشان
بسنده جهان سنگی از این حرکتنگ
که تا بیکن بود آن بیا را زمین
که خایا نباید از او نیخت هم کلاه
گر بزدان شما سیایه خویش ساخت
از آن بر زبان هم بیره اقلند
عمارت گری سو بیا دجای
تلاش نمود هنگام بار
بیرش چو بکشت آب آورند
رسانید ز ... کشور آسیا بیش
برافت رسید کار جرجانیان
براند ستدی در آن راه تنگ
که زکاه تیش زبان کوه را
بدیکی از آن بیها آبنوس
بدیمه کا ز سعادت رساند
رسید لختی آسوده بکا
به رسید آن کاه شد آن سر کوشت
که بدو ستا از شد باد جنوب
هدو گفت تیغ و رود و جام او
کز آتش در آن غار شوان خزینه
که ره کار ... آن جایم و آن کار
جدا ز دو رمیدن جدا ز حاجزی
بدو بیان بر زوری در رود آمدی
جهد و دیدنش رحمت آمد پدید

کرش منجنیق توکنی خراب
چو هم دار آشنای تو راست
چهل روز باشند کو هوادار کار
باکی کو ره داشت بنیا نوشته
ز زکان لشکر پیوند آمدی
فروزی یاد هر یک باز دی تو
به جایش از این بود آن کو تیغ
تعاش سو بیکو از اقطاع شان
فرایش شمی را اکسیر آمد کوه
کو از هم خفاق وحش سرشت
آرزش روی چیما با ره رسید
در آن باس کو رفتار کی هست
بنو بود شده تا کار کار کوه
زغار را توانا شان احکام کار
چو ز آیا رفتند بر درافکند
ملک بارکو سوی صحرا کشید
چو زلف شب الطفه عنبری
شی چند دار ز تنهایی راه
سبال گاه از نشیب و فراز
یکی ستا مینای مینو سرشت
بکهنه از ملک بر او افت رفت
موا از غم او دهان کاه
جهان فرزان شاه کس بورد
اگر آنکه کار اید کر تهان
نتا دیده دیدن عولی بود
گران کار تیغ کسی ...

بنزد گهار پیش آفتاب
ترد ایا و دژ نگم را بتا توانست
بشنیر کو شد تا این حصار
ز و دوری گت انتقال پیش کوشه
پشیمان شدند از جنان زاده اوی
بتقاباده تند نتواز وی تو
برای آتیم از جز از این بند رهم
سوی رود آه خود و شاد تشان
و تنگ از خانه داد کو
در این روز تخی بیایم کشت
زبان تنگ آمد جان ما رسید
حارت کز ثنا شود هر گیست
بپیوندد هر جا یان هر کوه
کو بر کوه داند بستن حصار
بنو هم شد رای با او افکند
جهان را ره داد و دمنزل
مخمن ... برطاق نیلوفری
ز بهر شب اسباب جشاند شاه
که بر کس بکلک کشا شد را ذ
بر پاسبانی قرین ... چون ... گشت
نهادند از آن تاج بر تیم آن
ملک از او نهفت بر جلد شاه
را بوده ... کشت از آن کو کسی کو
بدان در تختی تاج دار جهان
بود با کو شدیست و حال کو دو
ده مجلس ملک را تو ی

با حمایت از می سرا تا زر کنی
چراغ دم یافت زو روشنی
چو روز سپید و شب زاغ رنگ
هوا ماند از دود و کشتی زنگ
و کوه گلشن و دشت باغ
بفیروز رای شد نیک بخت
زمین ... که از عفوان ...
سر سروری ... تاج دار
[illegible]
زشادی ... منزل برابر و بند
بهر مایه کان چو گل تازه بود
وشق ... چو برگ ...
وشاقان ... روز ...
باستاد کاران ...
جهانشاه ... رخ ...
که جام جهان بین تخت کیان
... از ... جا کرد
کلیدی ... جام آورید
چو رفتی شاه ... جهان
به مقصود ... شاه آفاق
جهان ... گشت کاین ...
بدین جام و این تخت آراسته
...
چنین کو آن تخت ...
شد ... جان ...
سر سروری ...

در صفت شب و احوال آن

برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فلک گشت ... چون لاجورد
جهان گشت روشن ز ... چراغ
... برآمد تخت
کز آن کوه ... کشور
جهان ... گرد ...
... گرد ...
... کشیده
که تا ... بود
بنفشه ... صد هزار
بدیدار ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز ... جهان ...
... ز ... کلید
... روی تخت
[illegible]
[illegible]
... تاج ...
... ز ...
تو آنجا نشین تا ...
[illegible]
[illegible]
جهان ... زمان ...

فروزنده روزی چو فردوس پاک
بدولت کمر بسته با فرّ و زان
زمانه بکرد ... بهشت
سر تاج ... بهشت ...
... از آنجا تخت ...
ز ... زمان ...
... تاج ...
[illegible]
... تیغ
غلامان گردن ...
... آراسته
... جهان
... تمام
... یاد
... خرّم
... نور
... شاه
... او
... شنوم
... کنم
... زدو زخوش

درون ... با ...
... چراغ برآورد ...
برآورد ... خاک
نسیم ... روز ...
زمین از گل ... خرمی
... راوردیم
که تا چند آن تخت ...
که فیروز ... جهانشاه ...
بس ... بسته ...
... کس
... تیغ
... تخت
... کار
... جام
... آسمان
... تاج ...
... رساند
... جام جمشید ...
... جام او
... شوم
... کم
... ازخوش

که بنده ... گفت
کلید ... تخت ... مهند
...
... شاه
... ز غلامان ...
... سمت ...
... آمیختند
... ز ...
... جوشن
... تخت
... شاه
... تخت ...
... تخت ...
... شاد
... باد
... چرخ
... جام
... تخت
... تمام
... تخت
... دلم

نشسته بر و مهمان پرستش کند
چو خواهد ...
چو با استواران ...
شهنشه ...
سوی تخت ...

بیاورد ...
... تخت
... گاه
... شاه
... تخت ...
... نگار
... پاد
... تخت
... یاد
... ای
... کنند
... تاج ...

اشارت کند بارتیان تخت
فشانند بر سر نثار ...
چو با استواران ...
شهنشه بذیره شد ...
سوی تخت ...
درم ... آسمان ...

صفت تخت کیخسرو و شستن سکندر

[illegible]

بیازید پاشاه فیروز تخت
نشانند بر تخت کیخسرو ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

بهار رخت شاخ ازان بر کشید
گوزنان بیازی بر آشفته اند
بدین خاطی می گذاریم روز
کنیم از نیازی کسی جای گرم
نه تخت درست است که او جای ماست
جو در جام کیخسرو آید نماند
بیا لب کن از باده خوشگوار
شها شهریارا جهان داورا
کجا بزم کیخسرو و تخت او
جهان داری است و فرمان دهی
منه دل بر این دل فریبان عمر
به نخجیر گور و بیک بازی نخورد
جو کیخسرو و صفت کشور توئی
به هر شغل کامروز رای آوری
تو شادی کن ار شاد خواهدت خدای
اگر شد سوی سرو شاه احتشان
تو زان برتری و بهتر و دلکشی
بوازان که زیان صاحب زمان
بو اسکندر آن تخت از جام دید
جو سرو کو جز آسمانی بود
بلیناس فرزانه راستی خواند
[illegible] زمان جام زرف
شاه دو فرزانه او شاه
سطرلاب رومی که او را نهاد
بفرزانه گنشاد بر تخت شاه
اگر دست کیخسرو زمانی بود

که خسرو یاد فرو آراند بید
فروبهان و لبل کمر خفته اند
که دو مار شد آتش رخت سوز
که ما را ز جاسی حنین باده شرم
که آهن یکی کند برای ماست
بجام آبگینش بباید فشاند

کمل کرده کردند کوران دشت
همان نافه آهوان مشک بست
چه سازیم تخت چنین تیره خیز
چه سود این چنین تخت کردن کجا
جو بر تخت دید توان نشست
با سایه از جام کیخسرو بی

در باب مدح گوید

سکندر که شد بر سر تخت او
بدان جان اگر جهان مالکی
که با مهربانان نسازد سپهر
بران تخت کیری چه بازی خورد
ولایت ستان سکندر توئی
ره آورده فرد اجای آوری
تو با تاجداران تاجداران شدند
تو همچو سبز باجی و گلستان
در باغ رابسته یکتا گشتی
تو پیه مانده باش که باقی بمان

چو آن کو که بخرچ خود شد روان
جهان گرچه در تنگنای تمام است
جهان بین که با مهربانان خویش
بجای که کیکاوست شاد کرد
در آیینه جای فرو شاه
توانی تاج بخشی کزین تاجدار
درین باغ رنگین چو بهتر درو
کزو داشت اندوختن همه شد
فلک تا بود نقش بند زمین
چه کنم که و هر چه برده اختم

گفتار اندر موعظه

نزدیکی جام جهان بین نشاند
رقمها فرو خواند حرف بحرف
عده که خط را که فشد باد
آیین آیینه سان شاه است
بخوام که سازد کسی راسکان
سر انداز و رخش تخت یاقوت رنگ

نغز خواست از دو آیینه جام
تماشا کرد طربی سافتند
سرانجام چو شاه از ان فرو بوم
چو شاه جهان بدان جام یافت
طلسمی بران تخت و فرزانه بست
شنیدم که آن شخص بیرابی

مگر شیر ازان کو بر که در گذشت
مگر خشک و دندان یوزان شکست
که بر دی سوی جره دیگری جای گیر
که خفتت ما را نهفت جای
ازین بیش تخت باید شکست
که تو اشتر و بیدگانی او
بنه چشم کیخسرو روزگار
فلک باغ مشتری سکی
تو بی کو کیخسرو آن فر وران
زمین گر چه فرخ آرام است
زنا محرمان با جه آورد دست
بدان جام و اوان جه بیاد کرد
جهان بکو هیچ ازین مرده وار
سر پیری بیدار شدی یاد کار
زکل بی بی مانده یاد
بسازند تو ابتر جمع
مبنداغی تو که خود زمین
کجا بود اشهب کجا تا
سر تیری نه خورد آرام دید
بزندان کن زنده گانی بود
که تا راز او باز یابد تمام
حساب نهان بود و نشانه بند
کاینه شد سوی اقلیم روم
دران تخت گه کهن آرام یافت
که گویدران تخت سازد نشست
هنوز اندران تخت ماندگاری

جوشه

جو شه رسم کیخسرو باز کرد
گمان او در یع بسیار بود
کو اخار دونش بود بره افشاند
زمی داد از ما عقلیم سوخته
بجنگ و بندان انزشش رفته کیر
ازین غار باید عنان تافتن
دران رهبر از جنش فرزانه بس
جو گنجینه غارش آید بدست
بیخش جهان غارشد شهریار
بفرزانه گفت این شرار از کجاست
بران روشنی ده بی یارست
ازان روشنانی که شاید کو خود
نشان جست ازان آتش تابناک
خبر داد تا بر کشید نش زجا
تو کان کو گرد او را خفت
دروشن کشید بدان غار خواند
شنیدم که بانی هر پاسی برف
سکندر دران رفت بسر ننشاند
بجوب و لگد راه را کوفتند
جوان سبز طاوس جلوه نمای
سوی نو بتی گاه خود بازگشت
شکوه کان و دهان زمین بیافت
جو مه در قدم سه بر افلاک زد
بزم دو شنبه بزمی آراستش
می لعل بگرفت با او بدست
غنی گرده شد از دوازده طوق تاج

جو کیخسرو آمکی دروازه کرد
که تا شاه راسوی آن غار برد
بهاد راز غارش برآیا تشت
زبخش کمر کمر خود و رفته
جو کیخسرو انجا و رخفته گیر
بغار از دها را توان یافتن
ظهاسی ده باده وگر بیچگکس
فرا شده شد برداید ز پوست
نشا بنگر بیاید از یار غار
درین غار تنگ این غار از کجاست
بروار روشش همی شد درست
که جو بینده راسوی او راه نبود
که جون می بجو روشش زان مغاک
بر آمد دعا کرد بر جان شاه
زکو گرد او کرد او خفت
برون رفته عود آتش فشاند
بر آمد باجع و و رخت برف
جو برف از و طرح قطره ها می فشاند
بتیر نکها برف را روفتند
سپید استخوان برد او از جای
بلند افروشش باز حصار گشت
بمالش که آسا بر خواب یافت
شفق شیشه باده رنگی زد
می و مجلس و نقل در خواستش
عنبر تا شد بدامی آن ابر مست
فشن تاج زر داد و هم تخت عاج

برون آمد از رهزنی آن نجام
بوشته شد بر جنگی غار تنگ
نهانیده غار با شاه گفت
بغارت مبر گنج غار چنین
بیجسش بروگیه آوراز
سکندر بگفتار او در نتافت
بتدبیر از ان رو که از گنج سخت
شکایت کمرج بید در آن سنگ
جولشتی شد آن آتش آمد پدید
کو کرد وزانه چه غار تنگ
فرو زنده جام و روشنید زرف
رسش در جهان بست و روی لیه
براکند با آتش کرده بود
که باید برون نیو دن شتاب
بر داشت انکو درون غار خفت
جو بیرون غار آمد او را بجست
ازین رفت و در جهان داشته
ستیهان آن ور ز هنر یا فشد
بجاره کسی شان ازان گنج غار
هما یون کنی تا ج و کاه و سریر
بر آسود از ان آتش در تاختش
فرو رفت کاسایش آمد پدید
بهارات لین بود که لاجورد
سر پر ملک راسوی بزم خواند
نخشش در آمد کف زر بان
سکندر نکو بخشیان بر شد

سوی غار کیخسرو آورد گام
در آمد ببازار نابان تنگ
گر کیخسرو اینک درین غار خفت
دراندش لحق بکاران چنین
که کار که شد کارزار اوراز
پیاده بسوی غار فی شتافت
بدهلیز غار اندر آورد رخت
رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
که شد سوخته هر که انجا رسید
جو آتش کو هی بارد از غار سنگ
که می تافت ازان جایگه نور شرف
فرو شد دران جام فرخنده زیب
جو دید اندران کان که کو کرده بود
ازین جایگه آتش بر آمد خواب
نکو کرده ازان کیمیا را نهفت
فشدم هنا ز روی بر جهت
در آن تا که یوه شد ابنا شته
سوی رخنه غار بشتافتند
برون آمد و رفت بر کوهسار
فرود آمد از تاج که سریر
نوا ساخت ز و در یع بر یاد فش
شد آسوده تا صبحگاه و سپید
ستاره الیف زمین ملک بر نهر زرد
نیکوتر ز جا بنگاهی نشاند
در گنج بگشاد هر چیز با
جو زرین نکو هرکش از جنب

ز پیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای

ز لعل و زمرد یکی تخته نرد
بساحل ز یاقوت از سرخ و زرد

نگاورده اسپ مرصع فسار
همه زیر هرّای که هر نگار

ز سر بسته هایی که در بار بود
جواهر همین زر بخروار بود

ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سریر سپه بری شد آراسته

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سر رایت خود بگردون رساند

در آن دشت یک هفته نخچیر کرد
بسر هفته کوچ دلپذیر کرد

یکی صحن لعل مدهون بزر
بر او نار دانه چو یک دانه تر

ز بلور نابند خوان فراخ
چو نسرین برگی برسته بشاخ

صد اشتر قوی پشت لیلی زبان
عرق کرده در زیر بار گران

قباهای خاص از نیا هر کسی
قبا با و لیبار زرکش بسی

بران دستگه دست شه بوسه داد
بنوبت سر خویشتن رفت شاد

از آن کوه پایه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

یا ساقی آن جام زرین بیار
که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را
ز مستی توان کرد از این خواب را

سزا ز چو تخته یسال خورد
چنین ده که شد نقش بر لاجورد

اندر تشبیه حکمت گوید

کز چو خسرو از تخت کیخسروی
سوی لشکر آمد بجا بکل روی

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد
با پیش پیکان زمین بوسه داد

شه جهان راز پوشیده گفت
خبر داد کش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوسه [illegible]
ز تخت صطرخ آمد نزد شاه

فتاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین نماند عیار

که ای شاه بر ماه عقد من دولت
ثنا گفت کن خو بیشتر یاد داشت

جهان ره اشتم ملک را چنین بسی
که آن دارشی نماند از آن کسی

بشیر طی کرده عهده داشتم
بذیره قهر را آنکه داشتم

محرمانه از هم بالا و پست
نیامد در آن ملک سوی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگرده جهان از سر کین و مهر

زمانه نیل و بد آشفتت
ستاره که و دست و که گردشت

نگشته درختش برآمد ز ری
کند دعوی از تخت کاوس کی

که آینده عمری آشوبناک
شتابنده چون اژدهای هلاک

شبانان که با هر پرستی کنند
ز تیر سر هم چوب حستی کنند

جهان پهلوان رو آلت شناس
کند نیکش را بنیکی قیاس

براورده گردن جواهر سنی
فکنده بهر سو شر شبوقی

سر و تاج از دعوی هم گفت
نیاموس زنگی جهانی گفت

بر افکنده جنبه را گرد گرد
که از آب دریا برارند گرد

ز بهروزی خود دلاور شدست
عنان کشیدا و دلاور شدست

سر و سیم آن نیزه در سر شود
که با خواجه خود بد آور شود

خراسان بناز شبان می کشند
به پیکار شه در میان می کشند

ز جمله نشابور تا کابل بلخ
کنند سر بسر ناکام تلخ

با قیل فتنه بر بست موی
سوی تاج گاه تو آورد روی

چنین فتنه را گر شد کم کنی
اگر خود بدین بخرد ببینی

ز جوزان بس فتنه آید بزرگ
که دریای پیکان بود گرگ

کسی را فتنه ماند چنین سرباز
کند دست بر شغل شاهی دراز

شد ارما او دها زد بتیغ
ولایت خواهد گرفتن بتیغ

جوانان شاهان کشاید دوال
شکسته شود کیل را تر و بال

ولشکری نیست چندان بزور
که زنگش بنا توان کرد کور

سراسر سپه در ولایت کنند
بهر کاو شاهنشه عالمند

مرهم چه روز آید آن دیو زاد
فرو دست گردد کز دستش مباد

چو صرصر بر باد بایان شاه
کمر اش کرده را ز بیداد زماه

جوانمرد سخن نیک جستن نمود
بیامد سخن را درستی نمود

بنگی و بدار از باز نهمار نهفت
نهانی بود در نامه کار نکو گفت

واقعت کیخسروانجا بر
تحفت من انجام کرکس ولی

صواب آنچنان شد که رسم شتاب
به آنجم دشمنی بود نا صواب

جهان کار روان شاه سالار بود
در آن کاروان بار بسیار بود

در آن کار رایا باو بود بس
نیامد بر او گشت فریاد رس

روان رفت تا آن گه که شهریار
ز ساحل بساحل بدریا کنار

بصید افکنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود هم صیدگاه

ز لشکر و مرغ زیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز رک رستنی در زمین گشته سخت
ز رقص آمده بر گیاه درخت

بر افشند بر خویش بجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل

زمین چون روان بود چون لاجورد
جو و پاره هم ازرق و نیم زرد

که دو کمر بر زده ساقی جو
رسیده بدهقان درود درو

که گور چون زغن کاو جست
گوزن از چپاپان زره کرد چست

جهاندار با صید و با رود و جام
همی کرد منزل بمنزل خرام

زنکار آن حلقه بر گرد سر
که خواند شتی در ز خلخال تر

فرازنکوی گاه انجا بدست
بسیج سر کرد شه آتش پرست

ز گیلان برون شد در آمد بری
با کندن دشمن افکند پی

چو دشمن خبر داشت آهنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

چو دانست خسرو که و تیغ او
گریزان شد از فر دیهیم او

عنان تیز رو شد که دریافتش
بر فر سر از ملک تنها فتش

هم انجا کرید خواه ناکشته بود
بنزدیک صحرا یکی بسته بود

ز بهرا کنجه هم بدرام کرد
بپهلو زبانش هری نام کرد

وو بهت جهانداران شهریافت
هوا خواه خود را بکین بر یافت

زدارا ملک ساتی داشتند
ملک بر آن رایت آنکه شدند

سکندر بسر بای فرکین فرستاده
ز لشکر هوا دار اشات برد

ز نوبت که خود بزرگی ورای
کند را نی و دیگر آنجا بجای

شه شیر دل خسرو پیل تن
در آن داوری گفت با خویشتن

بدان داستان [illegible]
که از هندوی هندوی برد رفت

که کرک شاه بود آنجهان
کرنا سود در مجلس هر کس زمان

ز هر گوشه بادی بر او فتاد
جهان کار در کار ره می افتاد

چو طالع جهان کردی آرد پیش
نشاید زدن تیغ بر پای خویش

سپاه ستم زده بر رایت بلند
ستو نیا بر آورده تا بیستون

ز بار گران خوشه خم گشته بود
گل و تاب نخچیر کم گشته بود

ز برق آمده ابر ... بیش
بر آورده ... شقیقی ... ریش

ز گل بام شب باب زر و باف
درفش صبا سرخ گل تا ناف

دو نو باوه هم توده هم برگ توده
ز حلوا و ابریشم آورده سود

دوای چکاوک گل باز بابکی روده
بر آورده بادف بانان سرود

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
ز رو تیز ترکشته دندان گرگ

ز نو زاده آهو وان سر
جهانی جهان یکی یک آهو بر

چو گل هم یکی دو نه ماه نو
خلخال یک هفته برشد گرد

بخلخال در آمد بجو دارا بر
بر آن ساتی که ز بهشتی نغز بر

که بشکست بر هم برد هشت را
بر انداخت آیین زردشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود
بر آورد از آن دود یکبار دود

آوازی در خراسان گرفت
وزان اقلیم ری تمام گرفت

که از کار ناه رانیا گرفت
شبیخون زد ورا بر وی گرفت

چو بد خواه را در گل آگنده کرد
بر آکند کاتر را بکف سر

شکار آنه دولت ز دست
بر آن بت خیاوی امکند جست

وو نخجیبه آن ناز کشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دگر هرانه و طبل دارا زدند
دم ... ششیر آشکارا زدند

جهان را بی رای را ناموس شاه
بر افکندی ناموس کاه

مان و پنجاب در آن داوری
کر ابا ران خوش را کند داوری

وزان را نیک آنچه مقصود شاه
کرایت ز نافرمت کینه خواه

جو دانست کان شهر دارا بجست
خصومت کان کشته در خاک بست
بکشت آتش مهر بد خانه را
بهاری و لعل و زر و بلخ بود
دو بهش از اندازه دینار و گنج
جو خسرو بران گنج و ان دست یافت
جو ... آن گنج دیرینه را
بمغز خراسان در افکند جوش
خراسان و کرمان و غزنین و غور
جهان گشتنش کرم بازنج بود
زمین را کلیدی بابنا شستی
خلایق که در وی ... نهند
چاساسی آن در بگذاشتند
بنده که بکذند و دواسی کنم
ز سر سرخ ... که صحرا
نباید نهادن در خاک و دل
همی تا بود راه پر بشتر
جهان جرب کو وه شرف گزار
گذشته جون بد نبین در آمد ز بلخ
زمین سر کرباتان آمدش
جو من سر سوی شاه هندو شم
بکوبانم او در سر آورد ستیز
جو کب سوی را دور آور دم
وز انجا شوم سوی تاج و طراز
بروزی که بیکی اختری یار بود
ز غزنین در آمد بهندوستان

بعهد سکندر بیاید بدست
بمغز آن خصومت در آن خاک هست
وز آتش بر افکند پروانه را
کزو تازه گلزار من تلخ بود
نهاده بهر گوشه بنیاد و رنج
نشانها ز جام مغان مست یافت
وز رود اد و رم بسی سینه را
خراسان بیا تا ببالید گوش
بپیمود هر یک بهم سنتور
وز راه او گنج بر منتخ بود
که گشتی دران خاک بگذاشتی
سر و قفل بند آهنی نهند

خصومت کنی ساخت تا نغمه دود
بزد لشکر کلک را بر تند و
بلخ آمد و آتش در هفت
بهر یک بنا در دو جوی نگار
زده مو بندش بفعل از تیغ دست
بهشت صنم خانه بنیاد کرد
بکرد خراسان بر آمد تمام
بهر ناحیت کرد و کب روان
بهر کشور آمد بشادی فراز
بهر منزلی کو گرفتی قرار
زهی کاد می را کند هم بتاک
جو باد آمد و جای ایشان رفت

[illegible] حکمت

جهان در کمش بار کی گشته است
کزو گنج قارون فرو شد بچال
دوره سود بازار کان بیشتر

جو نیکو ترین نام از ین جای رست
ره رستکاری در افکند کیست
بدان کج خانه کو زر یا فکند

في الموعظه

تناي هندوستان آمدش
ازو کینه و کید یکسر تم
من و گروهی کید و شمشیر تیز
سر تیغ بر فرق نو آوردم
زمین را نوردم بیک ترک تاز
نو از وحشت بد بیدار بود
ره از کوهش گشته جون بوستان

جو زین شغل بازیکان رای زد
کد آید عدمت جو دیگر کسان
ز پهلو بپهلو بجزد اغشن
جو از نور فوران زنایم کلاه
دلیران لشکر بر زیکان بزم
سکندر بافراخت بر ... بهر
جوان شد ... تا بکه زد

گر از ساز کاری شدکان شهر دود
ز ملک نشابور شد سوی مرو
بطوفان شمشیر جون آب گشت
صنم خانها جو خرم بهار
شنیده نام آن خانه آذرشت
ز هر وز غ برستند راه درکو
بهر کشوری آورد طغی مقام
که یاری که گرش بود بخت جوان
در ستخر کرد ند بد شاه باز
در ستخر کرد ند بد شاه باز
جو در صلب آتش جه در زمان خاک
زرین زرده ن قفل آهن بسود
دگر کرد سر رفت اندر ساغر
مر خویش را کیمیاسی کم
بباید شدن سوی باغ بهشت
که خورشید جمع از جرا کند کیست
ره از دل هر مر حفظ یا فکند
جنین جون بنا انگیخت از دو دکار
بکسو شد از آب دریای نام
کرد دولت وا بوسه بر پای زد
بنام بر جر غمات رسانند
نشیند بجای که شنا بنفس
سوی خان خانان کرایم بیا
بدو باز شد نعش تخت راه در تم
روان کرد موکب جو خورشید مهر
سوی کید هند و شتاب آورد

بتاراج ملکش در آمد جو میغ
بر هیبت کی قاصد تیز کام
که ای بر سرستش جهان بسته
کلاه که عماری در آرد بجا بیغ
بجای نخسبد عقاب دلیر
ور دهست گوه و شناسیغ و ال
کرم هست برخوبه رویان نگار
بهند آمدن تیغ هندی بدست
جو سر باید ت سرمتاب از خراج
فرو گفت با او سخنها بی تیز
که خوا بید جوان داوری نیز بود
که از کینه با شاه دارا جه کرد
توانست کو دادن باب بخر
که جون در جهان اوست هشیار
بنو گفت جو گوا او کار من
وگر نیزه را فرستند زداه
که وا زستی آر دم را آرم نیاز
زبرخاش او بیش بردم دلیل
ز موالی و جاکری بکند رم
کر آن گوشه سوی من تکل بیست
کنار غبی عنور و غارت کنیم
یکی دختر خود فرستم بشاه
سوم فیلسوفی نهان کشای
بدین تحفه شه را شوم حق شناس
زنام آوران برکشد نام تو
ز میران هند و یکی نام دار

وهندو ملک از بتاراج تیغ
فرستاده وده ادش بهند و پیام
جها زده ای کو از تیغ من رستد
که خورشید را گرم کرده و داغ
که آبی تو از گشتنش وا بر سر
که نه تیغ من کوه را غار دار
بخواردم روشنش زیبا رت آفتاب
کیاب تنم باید از پیل مست
وگرنه بسر با تو ماند نه تاج
کذا نان ترا تا آتش ستیز
تا به پیسر آن خواب بر سینه بود
نه تنها جنس با جناه جه کرد
چگونه ز خود باز دارد ستیز
جها نداری او را سزاوار تو
ببیب جست کاید به پیکار من
بیادم بعهد و تخت و گنج و کلاه
وگر گرده از بنده خشنود باد
ببندادم از جه دوا بی پیل
سکندر ز خواب بندم جا کرم
دکر سو کریزم جهان تنگ نیست
ولیکن هر یک سونه مکاوی
جه دختر که خورشید شاه نداند
که از نور فلک اسباد و رضا بی
اگر شه بدینه بدو برم سپاس
نخبد سر از جنبش کام تو
فرستاده با قاصد شهریار

دگر گه بزبان فرز نانگان
که گرد جنگ دانی بوی گنش پیاه
سر تو کشش اگه در آید ز خواب
بجوشم بجوشد جهان از شکوه
که انجا زبر سر سوی انگیخت
که از تو گنج آورم انجا کشی
جهان تجوم در بت ورز و بوم
نخود شد جو هند بنیاد ذمی
فرستاده آمد بدرگاه کید
چوکید آبان آتش تیز دید
دگر کرد جا بکیری شهریار
نه را ای بدرستش پیوند آتش
نخواهش نکو ذنی زبان برگشاد
جهان یا بن تخت بر ماه باد
اگر کج خواهد فدا ساز مش
اگر پیل ارد بجان خوشم
وگر باز کوید بود داوری
جون سر بگرد از ذوذم او
اگر پای آرد گرم گیر ذم
بکر کند جه بامن بخت
دم جار جیز است که بنج بنید
دوم نو ش طبیه زیاقوت ناب
چهارم طبیبی خرد مند جست
فرستاده بد فستاش جهان
جو هند و ملک گفت از ان کاخ نغز
بشرط تبنا خاه انگیخت

که انجا آید زه دیوانگان
کوانیکی رسیدم جواب پیام
که زینده روای بارنده آب
بجنبد بجنبد همه دشت و کوه
بدانجا سراز موی آورد گنجت
بمغرب تو در مغز بافت پیش
که زین پای بیاد دارم برو دم
که هندو تر از دست جوبی لاد من
جنین درم افکند جون دام صید
ار دو دستکاری بر پهیز دید
خبر داشت کو را نه سپهرت یافت
ز فرمان سوی فشته بتافتش
بر آورد شاد را کره پا دار
بر آرزم و اسوی او در او پا
سرافسرم ازسر بهتر دامش
بدندان گزیده خدمت کنم
گر شه ببیل آورد بگین آوری
بشود باطل از غرض عزم او
بباییم جو در خشک بگیرم
ابر طی که آن جیز با ت یدست
بر تاره نوبر اینج بنید
سیوم کم بگرد تو خوردن شراب
که تا اندکا بیا کند تن درست
اگر تحفه سازی بر شهوا
ندیدست شه گرد دریا بلغز
بعجب جب و شرف بر آمیخته

فرستاده کان بازگشتند شاد   سمان قاصد دبیر هندو نژاد
چو هندو رسیده بر شاه دید   همه خیمه برخیمه ماه دید
چو بشنید پیغام گفته شد   سخن ماند ازانها که بر رفته شد
دل شه بران آرزو جوش یافت   طلب کرد چشم اختر گوش یافت
بر آنگاه با هندوی نرم گوی   بنوکید و بیجان شد آزرم جوی
یکی نامه کالماس را موم کرد   چو هندا هندوی روم سر کرد
نوشتند کیهان دو نیو شمار   که آید نویسند کانان بکار
چو نامه نویسان بنوشتند شست   شایانه کافور عنبر سرشت
جدا آنگه رومی جهان تنگ تاز   بلشکر که هند آمد فراز
پرستش نمودن بآیین شاه   که صاحب کله بود و صاحب کلاه
فرو خواند نامه دبیر لبیب   که از هیبت اشا کرده نزدیک
ببرانام دادار مهر و ماه   که اندیشه را سوی او نیست راه
ز فرمان او زیر چرخ کبود   بسیج از بر تکیا مان درود
بدان بوده رایم که عزم آورم   بگو بال با پیل رزم آورم
بهندوستان در زنم آتشی   تمامم دران بوم گردن کشی
جهان خاک او را چو نقش نگین   سمان آب را خاک بر سر کنم
بشیرین سخنها روان رو رست   خداوند بودم شنغم جا گرفت
جهان کن که این هند یکونایی   دران آب تا دیر ماند بجای
که کو هفت کشور شود بر سیاه   بگردد ز ملک تو جویی بیا
فرستاده را نامه چون گنج خواند   درود فرستاده بر وی رساند
ز کید و فسونها جادوی او   شه کید یکبار هندوی او
چو لختی سخن ماند زجان نیز خویش   ره آورده آورده آورد پیش
بسی کرد بر شهریار آفرین   که شه نوجبا در سپهر برق
چو شد هندوی کار شد ساخته   بسیجید آن کار بر ساخته
جوان چار پیل بیار چند   گرانمایه آورد گرد بلند
ز پولاد هندی بسی بار ها   ز عود و ز عنبر بخروار ها

سوی درگه شهریار آمدند   دران باغ چون شه بیار آمدند
در آمد زمین را ثنا برگرفت   بپای که آورده بر شاه گفت
صفت کرد آنان شاه یکسر ثنا   کسی را نبود آنجنان دستگاه
بنوعی که آن تحفه آرد بچنگ   بود از ستایش زمانه درنگ
بلیناس را باد که بهتر از آن   فرستاد سربسته گنجی گران
نبشت از سکندر بکید دلیر   ز شمع اژدهای بغرنده شیر
بسی شرط بر هند آزرم او   بیا گفته با دل گرم او
بلیناس کار داران روم   سوی کید رفتند آنان بروز
دل کید هندو بران نور یافت   ز کید بهند و گند رهی یافت
چو بشنید سر نامه و پیش برد   کلید خزینه بهند و سپرد
چنین بود در نامه شاه روم   بلطفی که زد گشت خارا چو موم
خداوند فرمان و فرمان بران   فرستنده وحی پیغمبران
سخن ماند آنگه کای پهلوان   که بخت تو باد و بخت جوان
نیابم کسی کش یکی دست برد   که دارد ز پولاد من کوه خرد
کمند افکنم در سر ژنده پیل   زر بیچ رویین بدام زنبیل
چو تو دو من دو کشتی داشتی   عنان بر نه پیچدم از آشتی
هم از بزنها رده برزدی   بجادو زبانی که بر زدی
گران جان که هر فرستی بمن   کم با تو عهدی درین انجمن
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   بربن کنها استواری
نه افسون و افسانه دلنواز   در جادوییها برکرد باز
شنیدم که جادوی هندو بسیست   بخوانم چو جادوی هندو کیست
دل کید هندو بر آمد زجای   جهانجوی را شد پرستش نمای
فرستاده کار داند نهفت   زمان خواست یکهفته تا کار ساخت
بفرمان بری شاه را چو برد   بدیر تنها را بتا
زر و زیور و لعل و در   بسی بخت پیلان زگنجینه بر
چو گوهر روانه چهل ژنده پیل   گذشتی از انافشان روند پیل

شه ژنده پیل از پی تحفگاه   که ایشان شدندی بر تخت شاه
روان کرد با رنج چین گنجها   جهان زرده در هر یکی رنجها
خرد چون جهان داور خویش برد   جهان داوری جشن که جوشی
بدان گنجها آن چهار شاه شد   که گنجینه روشن آباد شد
چو در آب جام جهان تاب دید   ز یکی شیر خلق سپارید
طبیب جای که جو روزی نفس   زمین زرد و بیماری از دل بهوش
از آن خوب دختر که دیدار نگار   صفتها او را کند دلپذیر
بسی چون بت آراسته   بروی بت از هندوان خواسته
بشیرین لشکر نوش   بنرمی ز گل نازک آغوش تن
جواهر عنبر مشکی پرورده بود   قرنفل هندوستان خورده بود
از آن مشک بیار گل رنجیده   سر از سنبل آکش و
بران گونه کرده زمین گل او   چو مشکی سیه خال چون مشک او
ز هندو که ترک خطایی بنام   بدزدید زنگی جو هندو نام
شکر خنده دانست جرعه شکر   لطیف و خوش سبز و شیرین تن
چو شه دید در بوستان آمدش   عروسی چنان دلنواز آمدش
طراز عروس بر آب شاه   بر آنکه منش را بدو داد راه
جواهر بخروار و دیبا بتخت   بگنجینه و رخت
ز جام زبرجد ز خوان عقیق   از هر یکی در جواهر غریق
از آن بیشتر کامدی بر شمیده   فرستاده شد لیکن تحت
پراسود کالمی پس آن تعزیه   همه نغز پالوده بر مغز بود
شکفته جهان شکفته گل   هوایی چون بلبلی
جهانرا رهی از جهان کام یافت   دران جنبش از دولت آرام یافت
نبشت آن سخنها که بودش هوا   ز فیروزی مشکین سواد
ز گنجی جواهر از کید برد اختم   چو شد دولت نامدار
به بزم از انجا جشن آمدم   کام خوش آمدم
جهانرا بفیروزی آوازه داد   زمانه شد خوب تا

بلیناس شه بر گنجی تمام   و از مشک تخته و از عود خام
بلیناس از ایشان زر و زیوری   کمر بند هر یک برو کشوری
چو شه دید گنجی فرستاده را   جهاندار زر بی عدد داده را
نگه کرد آن نامه برآن چار چیز   چنان بود کو گفت وان شیر بیر
چو با فیلقوس آمد آن نوعروس   خبر یافت از کار گرم و گرفت
چو نوبت بران گنج بها رسید   ز هندوستان چینی آمد ببیچ
گلی دید خوش بوی نادیده کس   بهاری بیاراسته از باد سرد
دهن تنگ و سرو و ابرو فراخ   رخی چون گل سرخ بر سر شاخ
گره بر گره چین زلفش بدام   چو چینیان چین رد و را غلام
ز گیسو کمند عنبری از مشک ناب   زو هشته چون ابر از آفتاب
نموده چو ادگندم شکر سای   نه چون چو زوشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت   ز هندوستان زاد و شه را بهشت
ز روی رخ هندوی گوی او   شه رومیان گشته هندوی او
نگاری بدان خوبی و دلکشی   بگو هر هم آیینه هم آتشی
بآیین اسحاق فرخ نیا   که دریافت چشم خرد تو نیا
بنزد سپهدار هندوستان   بیاطل بیارآست چون بوستان
ز تاج و ز تیغ و ز یاقوت و لعل   ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جیب قبا تا هان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زرین نبود
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز چو شده آن ما میکرد عروس
جهانگشت رخش پالوده را   ز پالوده انگشتش آلوده ماند
گل از غنچه خندید در سفته شد   سخن بیز کرد و جو رکفته شد
فرستاد از روزگاران کسی   باستاد که استواری بپی
که کار آنچنان شد بهندوستان   که باشد وراه دل هندوستان
بتدبیر خواهم شدن سوی هند   خدایا دهادم درین راه دور
تو هی   ز دریای چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری   که از ملک هندستان

دل هر کسی را ز ما شاد کن
عروسی گرانمایه را نغز کار
که این آن مهد پرمایه سنج
بر ستور وانا و ثقت نوشت
چو فارغ ز دنیا چون بر آسود شاه
می نوش خورد به یاد و سبکی
به ساقی آن آب چون ارغوان
بر ده بکن تا زه جوانی کم
سعادت به اوری نمود باز
گزارش کنان تیز گردن فراز
که از نوع و فرمان سلطان
روان کرد لشکر تاراج فوج
هوا مال و ملکش تباراج داد
از آنجا به عزم علم بر فراخت
به هندوستان است در بارکی
ز هندوستان شد بیت خرمی
بر رسید کش خنده از هر جهت
عجب مانده شد از آن دشتی سوار
ره از غول جنبد کان چنگ
به هر جا که لشکر گذر داشتی
چو شاه جهان کام آمد بر شی
هوای خوش پیش کار و فراخ
گیاهی نبود سنه از قحط
تم کوه و برستن خار خاجای
سکندر چو دید آن سواد ایمی
کمی هفته از عمری یافت

و ما خود او داغ رخ و دو داغ کرد
برار است ما شد بهار بهار
فرستاد خود روی شتر بار گنج
که آن انز رو ها ز بو خوش نوشت
سوی فوریان ز ده بارگاه
چو شاهان آیین دور بود دولی

شکار کردن سکندر گوید

نوازنده ساز نوا بفت ساز
گزارش کن از نامه نغز را
ز برده چنین نماید خیال
ز فیروزی بیش کرده کیهان ز در
بر سرش را ز شمشیر خود تاج داد
که آن خاک آباد باد و بنا یافت
بچین کرده زیبا نماید بیل
ز تبت بر آمد با فتضا چنین
بجای سر ز خود بیاید گریست
که چون آورد خنده بنیاد داد
هم دشت بنیاد مشک و بید
بکردار نامه نه بو داشتی
که از غریب سبز مینو کشید
درختان بار آور سبز شاخ
هر بر شاخ بنا بر آورد بس
چو سبزه به خط مشک سیاه
ز سودای هندوستان شد هی
بر آسود با پهلوانان دهر

نوشت آنچنان نامه چون درّی
سیه داد شش از استواران خوش
دگر گنج را زر بیش کرده جای
خبر داد هر شش از جهان نیک و بد
بیاد و بیدار شد جهان بنیاد فرد
ره دور سم شامان جهان تا کرد

سخن گو گزارش چنین رسید
نبرده جهاندار فتح نبرد
که چون شاه فارغ شد از کار کید
چو شد تیغ ها کشیده از نیلم
چو آشاده شد خصم در پای او
سر هر جنگ کان ز ره آرامگاه
جهاندار چون رخ بدید کان آب و خاک
چو بر او جهان تبت رسید افرش
نمودند کان زعفران خود خاک
بد شواری راه پر خشک و تر
چو دید آهوی دشت را نافه داد
چو خطی بیابان چنین چون نوشت
به هیچ کامی از آن زعفران
روان آب سبزه آبخورد
بنا آهوان از چشمه انگیخته
سواد کرده دوری سیاهی نبود
ز آب جوا کام آن مرحله
دگر هفته روزی بشد تا نشست

فرستاد بس گوهر گنج دری
هم استواری ز جود کرده بخش
خود نفس کمه داشت راهنمای
ز فیروزی گیتی فراوان خود
بدین دست برد از جهان جست برد
که هندوستان را بر آوران کس
گرز و پر قوت کرده جوان
گل زرد را ارغوانی
سخن گو باید و داوری رسید
خبر ده که با فیروزی دوران چه کرد
گهی رای می کرد و گه راه جید
بد اندیش را سر در آمد بدام
بد بگل کسی داده شد بطل او
بود هر سه گم گرد و آمد تباه
ز بد بینده آسمان هلاک
بخنده در آمد هم لشکرش
گندنی سبب کرده را خفته خاک
همی بُرد منزل به منزل بسر
نبود کاهو گندگس شکار
تا بادیه آمد ز ویرانه دشت
روانه شد چشمه خوشگوار
چو سیلاب از هر کران جور
چو زنها نیها بنا ریخته
دگر بود چون پشت ماهی نبود
نبود کرد سواران بلیه
که وفا آل فیروزی آید درست

نبود تا کوس نوا خشند
چو آینه چنین آمد بدیع
هوای خوشش در ماه بهار بود
روان صید که چون گذر کرد شاه
گوزن یا گوزن هر خاک داشت
شکار افکنان در میان جنب

ازان مرحله سوی چین تاختند
سکندر سپه را سوی چین کشید
و گر بوده خار انگبین زار بود
معنبر شد از گرد او صیدگاه
بخششی جهان چشم ترکان داشت
بر او افتاده از گرد و گرد زمین

و مل ز نیز چو شد بر ده مل گنگ
نشسته پرنده زین بز جنبش
و شیرش کیا ملکی کرده درخت
هر آن کرکه از باغ او زاده بود
جهانجوی بیت شد چو جز عده شیر
چو زمین در زیر سم ستور

بر آورد فریاد از ره باد و خاک
هر خار زعفران بو او بو خوش
شکر یافته شیر آهو بره
ز نافه کشی نافه افتاده بود
خنده هر سیه پری شکاری بزیب
شده کور چشم از بیمی چشم کور

بتواضع تیز بهلو شکاف
کمان سخته کمین ساخته
بتحیر کرد و دوران صید گاه
ز سودای شب چو صد فندق
بند بر آسمان آورده پی
نهایت چو صد بر ده افکنی

بیی ناف مکنه با ماه ناب
گوزنها بجز تیری اندر اخته
یکی روز تا شب همی بود شاه
شده چون نزناز کرده هر بز
بخشیدند تا روز صد حل زجای
چو نیا و طی شد از روشنی

ادیم گوزنان سرش تا بسیم
نشاطش به تیری که بود از خدنگ
چو زرگی حصاری زکار او نشاند
نشسته ز دود آمد انداز کس
چو شاه تو نشسته با علاج
ز کوس بجنبیده بر آمد خروش

ز ریکان زر گشته چون کان لال
نگر کرده چون آب چین لال و کنگ
در وی چون از کنار او نشاند
هان لشکر پیش بر کنار ز پنج
ز نوکها شاخ بر آورد بس
پیاده و شاخ در افتاده چو بیش

شد عالم آرای گیتی نورد
خبر شد بخاقان که سوی نبرد
شتابنده سیلی که از کوه و دشت
سیاه اژدهایی که در موج بود
بدانا رسانید تا ارج را
گران ژرف دریا که آید ز جای
بمرزبان خطا از خون [illegible]
سپاهی چو سیلاب فرغانه را
چو عقد سپه بر هم آموده شد
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
نهانی رفته جاسوس را بازجست
نگاه و دمش و ارد و دردی
بسنگ و سکونت برارد نفس
نیارد ز کس جز نیکی بیاد
نگر ترس از صحبت آرد شکست
چو نقد سخن در عیار آورد
بهر جایگه رونق انگیز کار
جهان ایمن از دانش و داد او
چو خندد خلیلی بخوب آیدش
سیاست کند خون شود کینه ور
بتدبیر پیران کند کار ما
چو در زین آورد سرو آزاد را
سیاهی که از اسپش جرده کند
طلوعگه افسر نشان داشتند
فراغ افکند بار کرد انبساط
فریبنده عشقش [illegible]

بزن سرو آزاد را

دران خاک کسار تا یغره رد
شد از نعل پولاد بوستان ستوه
ز طوفان چنینه هوا یذ گذشت
تلیفه جواد و بحری نبرد و دم
ز شاهان هندوستان باج ما
نیاید دران داوری کوه پای
که در مرزبان خاک جاسوس فرست
دگر مرزداران فرزانه را
دل بجان خاقان بر آشوب شد
طلایه ز دولت در بارگاه
که تا حال او باز گوید درست
سر و شیب در صورت آدمی
نگو شد بتعجیل در خون کس
نگردد و باید و کس نیز شاد
که از نوک و خاره با غار نیست
همه مغز حکمت بکار آورد
بجز در شبستان و در جز شکار
ملک بر ملک زاد و بر زاد او
چو طینت کند جو بطلب آیدش
نخواید اگر که بیاید ظفر
جوانان برد سوی پیکار دلم
براسپی که پیل افکند باد را
که از جرم اسپ سر خوب یا کند
جهانرا بلشکر کشان داشتند
با نیاز خندند جو آید نشاط
طلایه بود داد از استرس

طلایه بزد دم آخر انگیخته
در آمد یکی سیل از ایران زمین
که کس زمین را شتابا سکند
جهش و غ بر روی فرمان درست
جو شد فارغ از غارت نو بیابان
بپرسید خاقان وزد رای و پرس
ز شاه خطا تا ابناء خطش
ز خو خیزوان کاج و زکا شغر
نگوه روغنه در آورد بار
شب و روز بر سیفی از شهریار
خبر داد از آن مرد تنها بخود
خرد مند و آهسته و تیز هوش
ستم را زبان عدل را سود از او
نه بدیم کسی کو برو دست برد
جو شمشیر کوه بود جوان ترکش
سخن نشنود کان نباشد درست
نگر کو ن نخارد درنگ
سپهدار این شهسواران بود
فراوان شکیب و اندک سخن
لبش از سخن جوج طوفانی زند
نتابید ز دی بیکار و کار
هم آورد او گر بود زنده پیل
برو کشتن شیر جاند جو مار
نبیند بشد از رزم خونخوار تر
نه بیند زبیند ملم خود در کمی
نخواهد کان کز کمی برد بد

ببین آخران بر علف ریخته
که نه چین گذارد نه خاقان چین
هلاک نهنگان دریا کشد
سپه پوشی از نیل اعمال درست
کوکب زرکینی فغفور را ن
که بود از جهان دشمنی برکسی
فرستاد و بی تب که ای [illegible]
بسی پهلوان خواند از ترک نیم
جو پولاد کوهی روان شد ز جای
که با او جو شب بازی آرد بکار
که شایستگی با شکوه باشکوه
بخلوت سخن کو بزد عقل هوش
شد از راستی و خلق خشنود از او
نه مردانگی کوز چشمش فرد
جوی بر کف آرد شود گنج بخش
نگیرد بدیر فتنه خویش را
شکیبا بود جون رسد وقت جنگ
بسی به ز هوشیاران بود
که راستی راست جون سرو بن
هر رای با فیلسوفان زند
نبیند که بد مرد از بد نباه
که از قلع باشد بدرود نیل
جو پروانت آتش نه هم شرار
بگرد سخت مبهج [illegible]
جو بیند نوازش نماید بسی
بجای زر و شهر و کشور دهد

بآگهی آمد

براکی که آرد ولش در شمار
[illegible] خسرو ولش نرم شد
بشاه جهان قصه برداشتند
اگر با من او هم نبردی کند
جهان آرمش جنگ [illegible]
و هر عطاره منش [illegible] نشاند
سخن ساخته [illegible]
جهان آفریده را [illegible]
بهر چاره [illegible] کار ما
بهانه ما نخود از هیچ [illegible]
جو کلک از پی نامه برداشتند
جهان داند آن خسرو دادبخش
بآن دل که از داد فرمان برد
من آن آشنایم که اینک ز راه
زمین جنبش [illegible]
اگر ترسی از رنج و درد آن
بکردار [illegible] شیر از دوستان
[illegible] از خشم روز جنگ
[illegible] خسروانه [illegible]
[illegible] که من تا بتخت
جوادا [illegible] زنهار
[illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
اگر قصه بکار ما ساختی
خرد [illegible] بجانم شمار

دو جز روزگارش بکم روزگار
بپیچش [illegible] بیدار او گرم شد
که از کار [illegible]
نه مردی که آزاده مردی کند
که در جنین بگیرید بر وغار سنگ
که بر مشتری زهره جاند فشاند
یکی نیمه زانتید و دیگر ز [illegible]
که تا بادا او [illegible]
در آب دلد آتش نگهدار ما
بفرمان او نقش بست [illegible]
سخن بر زبان شه آمد [illegible]
که ما جون [illegible] بوم را [illegible]
کند [illegible]
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
ز مغرب بمشرق [illegible]
سپاهان [illegible] بجای
[illegible]
جو دریایی جون [illegible] زنگ
بر جون در آوردم از تاج و تخت
[illegible]
بگفتم بران گفته زنهار خوار
که [illegible] و جنین آدم بدست
بسی بهتر از ملک ایران و جین
جرا با [illegible]
بخواری [illegible]
[illegible]

جو خاقان خبر یافت از کار کرد
براند پیشه جنگی بر گرفت راه
شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آراسته
[illegible] قلم [illegible] گرفت
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] کند [illegible]
که دیده کسی [illegible] اوست
که این نامه از اسکندر [illegible]
نه از جنگ از ایران زمین آمدیم
بشهر شما که بلند آفتاب
سپه تا سفیدی گرفتم به تیغ
ز باختر که آفتاب [illegible]
[illegible]
بلای سر خود [illegible] آورید
[illegible]
گرایید [illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جه داری [illegible]
فرود آمدن [illegible]
و گر [illegible] اقبال باز آمدی
سپاه [illegible]

نکو هیند از دو قوی ابزدی
بهانه طلب کرد با صلح شاه
بنای [illegible] آید بدام
[illegible]
رسانید خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] کام از دوست
[illegible]
[illegible]
بخاقان که بادا اسکندر [illegible]
بمهمان [illegible] چین آمدیم
بمشرق کند سوی مغرب شتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
غلامان جینی [illegible]
[illegible]
جو شد سکندر کشید سپاه
[illegible]
[illegible]

متربرانم آهوی چین دیده اند
برو تیر و منقار پیکان تیز
غلامان ترکم چو بگریزد تست
شنام چنان اژدها را خورد
گلم ذوق دریا بود هم بزد
بهم خشه پیل را بشکند
چو شاهین حربی در آید بکار
سکان پیکر کو استخوان می خورد
چو کین آوری کین بنیاد کم
نبیدی نگر تیغ الحیفه
بزد تو ادی کی و اژدها
درشتی و نرمی نمودم ترا
وگر ذو الدارم ازاده کین
تغافل نسازی که دریای تیز
فرستاد تا نامه نغز برد
نهان میتش دل آمد هراس
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
کلاه کو آب جگر ها بدست
رقیب قناعت ز درویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا
گر آید حریف ادای ازدور دست
بگو خواجه خانه در خانه نیست
در ابروی کس در ببند
در خانه بگشای و آی درون
چو خود اگه روغ در نقاب آورم
بکر نقش از کلک صورت کسی

بکم آهوی نر به چین دیده اند
گشادنشف جبهه را ریزند
دهتری کا رسد لشکری را شکند
که طوفان آتش کجا را خورد
ز دریا بدارم بشمشیر کرد
شبه پلش بلکه پیل افکند
دهد ماهیان را ز طوفان شکار
بدندان چون تیغ نان می خورد
سوی مهران مهر یابد کم
نهنگی و گوش زود رد بخت
نخورده بن تا چه آرد بجا
بدین بر ده و نول آذ جو دم تا
هو خاک چین تا بدریای چین
جوانی است از ابر سیلاب ریز
بهر سکندر ز خاقان سپرد
کو ذرک شش بوذ و ز یکتا نشاس
سرجان که زیر خواب آورد

برسید بر چهر شیران من
دران چشم دارد این شغبیت
زه بود آرزم چون بکردم
جو بزم سکندر برد بیران سکند
وگر کوه باشد بجوشانش
سرش خورد ن کوه بشکوند
شناما هیان نیز پای و جنگ
بهر جا که بر وی بن نیفتد
اگر کوه هست باید که جنگ
منه آن گنج و آن اژدها بنگرم
گرامی تخت درند آورم
اگر باید خاک گنجی بر درم
چو نامه بخوانا بیان درنگ
زبان دان یکی ورد شناس
چو خاقان از و خواند عنوان
دو پیکر خلیل بر دوبت راه
بیاشای آن باد چون کلاه

دلیرند ز خون دلیران من
کو ناکامی کرز ما چند میت
مبادا کم آنکه کس آی خورم
نشانم ز پهلوی شیران سکند
بز نگار آهن بجوشانش
ندارند برشیر ترنج و زن
مرا اژدها در ادن چون نهنگ
را بوذ فیروز یه دست بد
ز دریای پس مرده آید نهنگ
گر از دست و باش باغ [illegible]
دگر سرت زیر بنیاد آورم
جو خورشید بر خاک چین بکذرم
نمای من صورتی و جنگ
طلب گنج و گنج اژدها هراس
فرو خواست استادن الاج [illegible]
گر بر شد زم یا شوم نزد شاه
بر افشان بن تا ادهم ز خواب
دوا و هر درد سرها بدست
تو شوی نیز اندیشه خویش کن
و اگفت و کوفت باخود سی
بزم سخن شاد کامی کند
کو شد دستی با زبان غریب
در ما چو دریا بیاید گشاد
بهبند در شاه گوید که ان
بیابد ز من سوی دیوار من
کجا بود ذم ادم کجا مانده ام

جواب دادن خاقان چین سکندر

باندیشه خود در نکین و ا
کرباکان که عزشود دل نشست
و گر هست محتاج بیکانه نیست
که درویش در بوذ تا بسند
جوسه خیمه درخانه بزن
ز کیله بگیلان بشتاب ا رم
نگارنده بند بهره نقش کی

نظام سکوکفت و کوی کسی
تماشای گنج نظامی کنید
خطا گفتم ای نیک بخت رقیب
چو ماما سخن نام دریا نهاد
رها کن که آید چو ز بیگانگان
بها کرکه آید خریدار من
سخن بس که زود درج مانده ام

گوارنده گنج آراسته
بچون و ارث ملک افراسیا
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
بر بود تا کاغذ و کلک و ساز
نخستین سخن دید رایش صواب
زبان قلم دست یابی [illegible]
خداوند که امیدواری دهد
زبان بند کامی چو پیکان تیز
خداوند نیا یار و یاره
علم بر کش روشنان سپهر
پدید آور هر چه آمد پدید
بجز بندگی ناز معکس
ز دریا بدریا تو کردی نشست
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
سکندر تویی شاه ایران و روم
من از تو خاقم و خالی ز می
جو نقطه بدریا در اند افشند
بهر نعمتی بود این شناسی
که تا زیم شکر آیدم پیچ
فرستی سخن بند با ز اهل روم
بسوزند و ریزند یک سر بجا
شتابید ز حیله بر کیان بوم را
اگر چه بزرق و فسون ساختش
نکر کشته جینیان خواب
خردمند دانسته کو از راه تیز
کی کو کسی را نیابی بکار

رفتن سکندر بچین

دهنده جهان اژدهای ز روم
نویسنده چینی آزرد جو از
که شایق شه را نویسد جواب
پراکند مشک سیه بر حریر
غنا نیا که بر صلح یادی دهد
دری در تو امنع دری در ستیز
خوذ زنده زنده دار هم
قلم در کشد چون تاریک جهر
رسانده هر چه خواهد رسید
خداوندی مطلق او را سزید
بر ایران و توران ترا بود دست
ضعیفی [illegible] دل زیکار رسید
هم کار فرمای این مرز و بوم
جهان بر که خاکی بود آدمی
دگر نقطه زو با زنشا [illegible]
فزون تر که چشم و هم پاس
که نی به نظاره خروشند هم
بیازار کانیه بدان مرز و بوم
ندارند تعظیم نعمت نکاه
جو آتش که هاجی کند موم را
شتابد چنین گوشه برداشتش
کو اشد ترا نیز کشش [illegible]
کنند با خداوند قوت ستیز
شمارنده [illegible]

جهان نامه شاه برخواند بود
باندیشه پاک و رای درست
جواب نویسد منادار شاه
سخن های پرورده دلفریب
قنو یا که بندد وی جنگ را
طراز سرنامه بود از نخست
جهان آفرین ایزد کارساز
روان بخش [illegible] جنبش پذیر
ز گویا و خاموش و هشیار و مست
[illegible] آفرین جهان آفرین
زبرد کار موجب چو بردا [illegible]
جهان با رکش کار زدها بدرست
[illegible] حرف من پس سخنه گوش
[illegible] تا خاک [illegible]
عضو [illegible] کاخ
جو اینزد بن نعمتی [illegible]
شنیدم ز جهد من جداه [illegible]
بدان ناخواند انجه [illegible]
ذخیره جو دان شهر [illegible]
مز اذ بهران آنچه [illegible]
و یکی آتش [illegible]
قوی دل [illegible]
بکار آید و عالمی خون [illegible]
پیل با کم [illegible]

جواهر چنین داد ازو خواسته
سر از چین بیاورد چون آفتاب
دران کار میران ز و مانده بود
سر رشته کار خود بازجست
سخن را در و بایه دارد نگاه
که در مغز مردم نماند شکیب
فریبی که نزوج هوشنگ را
بنامی سخن ونا [illegible] درست
توانا کن و ناتوانان نواز
سکونت ده نقطه جایگیر
کسی را که اسرار او نیست دست
گره [illegible] آسمان و زمین
علم بر زد از مشرق اندر [illegible]
فسانه در [illegible] کوشش
یکی دیگرست من [illegible] بکوشش
کسی نیست [illegible] بهتر کسی
دیار [illegible] فراخ
سپاسی [illegible] نباید غرور
که هر جا که آرن تو لشکر فراز
[illegible] از کرم [illegible]
تو چون اژدهای سر [illegible]
که کرم [illegible] این نیاز
گر این [illegible]
که کم [illegible]
بجنگم تو [illegible]
که نگاه اجانامه [illegible]

وزان سنگها آبگینه نخست
کلی کوزه پیروزه ستون سرای
بجستی بدان روز نوروز سپید
نوای جهان خارج آهنگ نیست
طرفه ارجمند رخ جهان آوری
بران عزم شد کاورد سر براه
سحرگه که زورق کشد آفتاب
بلشکرگه شاه عالم شتافت
که خاقان رسولی بر شاه جست
بیامد پیام آور سرفراز
بزمان شه آن سحر گوی سرد
بزرگان آن حلقه مدهوش ماند
چو هر روی پوشیده در زر سیغ
زمین تا که بر انجمن
نهفته سخنهاست در بار من
نباشد کسی از خاصگان پیش او
شه از خلوت آن جهانجوی پیش
جهان ساعد شرط بزرین کمر
ملک ماند خالی جهان جای خویش
بزمان شه و روی پوشیده راز
بگو تا سبز روینده باشد بباغ
نگین فلک زیر نام تو باد
که از راز پوشیده آگاه نیست
منم شاه خاقان سپهدار چین
شنیدی ره با یکی زود رفت
ولیکن نگهدارم از روم آب

که چون بشکند دیر کرد درست
کلاه مندشان لیکن ماند جای
که این اژدها بر زر چینی رسید
خلف در بریشم نه در جنگ نیست
بکوشش نبند بیدار ... آوری
برسم رسولان شود نزد شاه
ز ساحل درافکند زورق بر آب
بدان کوه کان راه جو در ...
بیفکند جای که کلنگش درست
پرستش کنان نزد شه رایگان
نشست و ثنا تدو را بجای
دران حلقه چون نقطه ...
بگو هر که باید در آمد چو تیغ
بزمان او باد کلید زمین
گران در هوا است کشایش
جز و کاو فزاید بر کیش او
شکوهند در خلوت آراستش
کشیدند در زیر زرینه زر
نهاده یکی تیغ الماس وش
ز راز نهفته که کرد باز
گل سرخ تابد ز روشن چراغ
همه کار و دولت بکام تو باد
بود از راستی شر او این ...
که در خدمت شاه بوسم زمین
که پیدا بود روی باز رفت
ز پوشیده کان برندارم نقاب

جهان کوشش کینه آرد همه سیاه
درستی بود زخمها را ز خون
سپهدار کو گنبد لاجورد
درش برده بر ... کار ...
از آن چاره‌ها کافتاب آمد ...
به بند جهانداری شاه ...
سپهدار چین شهریار خوش
چو آمد ببرگاه شاه شهی
بنوعی خرم که بارش دهند
بنوعی شد تا نشنید زبای
زمانه شنید ودیعه برهم نزد
اشاره جهان آمد از شهریار
که آمد شد شاه ایران و روم
جهان بنا در بارگاه ... باد
فرستنده من چنان رخ بند رای
اگر یکی تن لنجا بود در نهفت
ببر ود که گنه زرکی پای بند
سرای اکر از خلق پرداختند
فرستاده را گفت خالیست جای
چو رقع زردی زر در گرفت
رفت باد چون گل افروخت
بر آنم که گوینده را شهریار
مر آن قاصد خود فرستاده ام
سکندر نگشتی سکالد ...
شتابم من از باز گفتن گذر
چه گستاخ روی چاره داشت

بیازردم باید چرخ بوم را
ویرا زخم که موی ناید بود
رسید جامه بیا کیعونی بود
هم آهنگ را بد که یاری
پرستش سوی شاه آمد ...
جهان سرفرازی درگاه ...
رسولی بیاراست از خویش
از آن آمدن یافت شاه آگهی
بجای رسولان قرار ... دهند
سخنها فرموده آرد بجای
نبیک و بد خویشتن دم نزد
که بنمای از آنکه داری بیا
برومند باد اهم روز ...
سر بر جهان نیز ... باد
که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباید ترا راز پوشیده گفت
نهادند بر پای سرو بلند
و خاصگان سوی او تا ...
نهفته سخن را که برکشای
سرآغاز آن از دعا در گرفت
جهان از تو سرسبز با ... رفت
شناسد نیایش نباید بکار
کمان ... سکندر ایستاده ام
بسنجید ... باز ...
جهان از جگر ... مشکل ...
که در پرده پوشیده ... داشت

جهان پیما عیبش دیدار شاه روم
و زان جوان که جهان باشد اوی
و زین بارگه ... زبان سخن گفتم شاه
سپه شیر فندان بود کینه ساز
زمین ... شاه ... بگو ...
چو من با سکندر ... مستقیم
نصرت کسی که گرفتم ...
نوازنده تر از آن شد او صاف ...
اگر من بدین بارگاه آمدم
از آن خوب گفتار شیرین زبان
سپاس نوازش آمدن ...
نهان آمدم سوی درگاه تو
از دم دست رستم شفا زده کار
ز ... بیدو سم ز خوا ...
که چون آسمان آید بجنگ
الا گفت ... خواهم ز تاج فور
بر ... نیم ... شود
چنین ... بسته ...
رنگ از ... روی شاه
سپهدار کشتیم با شاه چین
بر نمای ... کشور ...
سرش را سر پر بلندی دهم
بلشکر شیر ... خویش
بر ... را ساز داد
...
...

که پولاد را نام دارد جو ...
جهان ... نیاید از او شیر
که ... بهاری ... شاه
که از ... ندان نیاید ... ز
جوانمردی شیر ... زیب
کجا دادم اندیشه تیغ تیز
بدین اعتماد آمدم نزد شاه
که رفت کند خاصه ... کنا
پرستش ... شاه آمدم
که ... دل ... بان
بر کنار ... آمد ... بود
که بزم رضای تو از راه تو
ز ... شاه را کامکار
... شاه از ... داد
بیخت چه باید ... جنگ
ز ... ... دود
درم ... غلامت شود
قبای ... بگیر ...
... ... طاق ... شاه
که آرم ... ...
... جدا ... ...
ز تاج ... ... دم
که هفت سال ... ...
... ... باز داد
... تا هفت سال ...
... ... ای ...

... ...
جوابش ... از خاقان چین
چو من نا گرفته ... ز ...
چو دندان ... ...
... شمشیر ... بود
... خیانت ... نخت
چو من ... ...
... ... بند
که شاه جهان ... ...
... آمدی شاد باش
... گفت ... جهان
که ... آمد شاه ... کام ...
... ...
... ... تیغ
... ... کرده تمام
... ...
... ... ملک شاه
ز ... کشور ...
... ...
... ... خاک
... ... شمشیر من
ز ... کشور ...
... ... هفت سال
... ... باج
... ...
... ... شدند

که خاک ... ...
... ... هزار آفرین
... ... بخواه ... سر
ز ... ...
که شمشیر تیز ... بود
که ... آید ...
... ...
... دور دارد ...
... ...
... ... آزاد باش
ندارم ز تو حاجت ... ...
... ... آغاز و انجام ...
... ...
... ... جنگ ... تیغ
... ... کام
... ... آید ...
زیاده شود بنده نیکخواه
... ... قبا
... ... آرم بجای
... ...
... ...
... ...
... ... باشد ...
... ... هفت سال ...
... آمده ... ...
... ... بند

چو سالار ترکان ز شاهان دهر بدان خرمی گشت پیروزبهر بنوک مژه خاک درگاه رفت پس از رفتن خاک با شاه رفت
گرفته که چه گفتار خود را بجای بیاراد کز نیرویش باد افزای برابر چنین بهاری بهشت حنظل باید از هشت غم و درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش شهم بر نگیرد از جای خویش بگوید باز وگر خط شاه نه نوکیسه خویش دارم نگاه
دهم خط بخوبی به پیروز شاه را که چون روز با شیرم راه را برون چند ستان رفت همی که در بیا وفای نکو شد کسی
بخورشید گیتی تاز دارند مهر مگر کز روش باز ماند سپهر برو بود شه تا رقیبان باد گشاد آن فروبسته بازار کار
ز تیغ زرش پایه بر تر نهند چهار رکن بر سرش تاج گوهر نهند چو شد کار خاقان ز قیصر بساز بلشکر که خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت سواد جهان رنگ عنبر گرفت سنان جهان گنج از ارفشاند که مهد زمین گاو بر گنج را
سکندر منش کرده با باده تیز تو کی کرد یاقوت را بر عدو ریز نشست از که شام تا صبحدم روان کرده بر یاد جم جام جم
همکش ریخته بر سکندر خواب را مرا هوش کرده رخش تاب را دل از کار دشمن نه بر دار بس نه بازار لشکر نه یارای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند همی داشت شب زنده تا شب نماند چو یاقوت تا سفته را درج سفت جهان گشت با تاج یاقوت جفت
دو آمد زهره بنیو با تیغ بکاه که خاقان چو برگشت یکبار شمار رسید انکه از در خاقان چین بدان سان که لرزید بر خویش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته زبان گوهی با شکل برخاسته زمین جای پیلان که آورده باد شده گرد بر روی خورشید داد
سیاهی که بازار چوبینه بیشی نه چندان پیکهای چندان کسی نه آلت جنگ بر داشته چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل زمانه بدو نیست عرض از دو میل چو زین بر شعبی با فر شاه آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد بر آراسته لشکر بر سم خرد بر این کشور خاقان کمربست که نشمرد بهای او را درست
بزد بوق تا کوس روئین زدند با برد و از چینیان چنین زدند بر آراست لشکر چو کوه بلند بشمشیر و گرز و کمان و کمند
مراهکن پاسامه از تیر و تیغ بر آورد کوهی ز دریای میغ چو خاقان خبر یافت از کار او که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب قلبگاه با آواز گفتا که ای تاج شاه بگوبید کار خاقان سوی من ندارد رخ خان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید بنا که گشاد کند چین در کشید برون راند پیل افکن خویش را رخ افکند پیل بد اندیش را
تبیرزن ترکان زبان برگشاد که بنیاد فتنه توسیا زمانه نزاد ز چینی چو جز بر و بخواد ندانیم جان مردم نکاه
سخن راست کشید چنین شبان که بهر وفا نیست در چینیان ز جنگ چینی بسی دیده اند فراخی بجسم که تا چینیه اند
دکوه بس آن بجان آشتی رمز خسنا بیکجم برداشتی کران دو سستی ایستاد چو بود وز بن دشمنی کردن آخر چه سود
اگر بو تنگ چینی وفا داشتی جهان زیر چین تباه داشتی و البسته گاه دی چو دیو بد عهدی اکنون بیداری خدیو
اگر کوه پولاد شد پیکرت که جنگی با چرخ شد لشکرت بخشید ز یاجوج پالوده جای سکندر چو ... سکندر ز جای
شد روی کو بر سر آید زمان بچر بنامش آید کمان که چون بدو سوخ سالار کرد بکفش چنان چنگ بان باز کرد
اگر سر کلاه شب ربایم کلاه ... وگر بود ز آتش که ... نم کنم مراز سپ زنبور در کشید سست چو زنبور در نیش و نوش بجست

سپهدار چین گفت کای شهریار نه چیزی ام کردن از تو نهار همان نیکوی ام که بودم نخست بسوگند محکم بپیمان درست
چو کشتم پذیرای پیمان تو نه چیزم مگر جز به فرمان تو از این جنبش آن بود مقصود من گر خویش پیوسته محیلان خود کن
مدارا که آیین چنین دستگاه که بر چرخ انجم کشیدم سپاه تمامی چنین عاجز روز کور گر این کردم از جنگ بنیاد زور
نمیشان خلشکر کوهی چو کوه ز جوشنده دریا نیم ستوه ولیکن تو ساخت یاری گرست زمینت روی آسمان جای گرست
ستیزیدنه را سر بود بر درخت ستیزنده با خداوند بخت فلک شگفت شاه را یاوری ولیکن ندا یا فلک داوری
چو گفت از درود آنجا بتیل سوی مصر شه رفت مصر ذلیل چو شد شاه را جنس خاقان چین خصومت شد از خاطر نازنین
دو لشکر کهن شد درین بوطی دو لشکر شکن را یکی گشت رای سلاح از تن خود فرو ریختند پدید آمد و ستد درهم آمیختند
سپهدار چین مردم از جیب وار فرستاد نزدیک سوی شهریار که دیگر نشیبانه شد تمام نکات شد آن نیل و ... شام
همی بود روز و همی ... شان همان نزد کید کیا آتشان جواهر حجر بر داختند بکجای بحیرمی ساختند
خورو درمان که سر باد شه بازادی انخوذ فر آید فنه بپا سا ان که جان جود درست بس دو که چون جان برادر درست

مناظرهٔ رومیان و چینیان

فرو کند ... بجوش آر خاک این خون افسرده را
یکی روز خرم تر از نو بهار که بیرون تر آرم دلی از درزکار
جهان شه بود خاقان چین سیاهی صفهای آورد تنگ
یکی مجلس چو بیند آراسته دو خورشید با یکدیگر هفتمی ز روم و خطا یاران و چین فرنگ رسیده ز ترکیب گوهر فروش
سخن رفت از کار کارآگهان ز روی جهان انجمن خاسته جهان خرم و بهار با ناز و نوش هر کشور از شیها بر رحبت
یکی گفت تیر یکی و آفت بکری گرز بود کل ... ز جان زمین خیز هر کشور از هر جهت ز بابل رسید جادو بچارخت
یکی گفت کاینه کرد اتفاق ز هندوستان عنبر فاد دیگری یکی گفت بر روم شود تخت جهانیه فرود آورد نقش بند
بعدین گوشه رومی کند هشکار سرود از خراسان درود از عراق میان دو ابرو بر طاق بلند نکردیت دعوی آید سپهر
جوزان کار کرد بد ساخته بدان گوشه چینی نگار نگار نه چشمه سرافشان از یک دگر نمایش ترایند چو کرده تمام
نقش صورت کمان درخت جباب از میان کرده ساخته به چند کز مرد و پیکر گذاری میان بر زمگی برانداختند
یکی بود پیکر دار نشکل ردان جنته طاق جوز طاق جفت که بدیدت از کار بر ساختند بغیرت فرو ماند پیکار دستی
بجون کرده اند آن صورت نگار شهادت سم نفسش هم وکنی عجب خدا دادن کار نقاد بسی درین در ان کرده نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر باز نشان دو ابرو کی را یکی سان نگار میان دو پیکر رنش شاه نشد صورت حال ما درست
بلی از میانه یکی فرق بود نه دیده بر بر پرده داد نشان بسی راه ناداران نقل باز جست پدیع آمد ان نقش فرزانه را
بر صنعت طالب کرده صنع شناخت که این می پذیرفت آن می نمود چو فرزانه دید آن ... چنان دید کز جهان ساختند
تو آمد بجانیه میان ... ز ان نقش سررشته باز یافت بزرگ تا در میان ... خشند
یکی کل دل شد یکی دو راح نقشه آورده ثبتند تاب ... نکی ز آیینه جیفی افتاد زنگ

خوش و شاد جهان پیکر

چو شد صفهٔ چینیان نیاکار
بدانست کآن طاق افروخته
بصورتگری رومی آمد بپای
جهانی رفت فتنه دران داوری
شنیدم که مانی بصورتگری
درفشنده حوضی ز بلور ناب
چو آیینه کرد اش کند بر فراز
چو مانی رسید از بیابان دور
چو زد گون بر حوضه شکل بت
بیاورد کلکی بآیین و زیب
ز ده کرم جو تشنه بیش اقتباس
چو دیدی کی چین این حرکت فاش
به چز تا دگر باره چون تاختم
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود
ز هر کدام سوی کشور خویش باز
به اقبال هر جا که خواهی خرام
ز فرهنگ خاقان و بهزاد بیش
کمربسته خاقان بفرمان بری
اگر چه ملک داشت بالا ازش
ببالاترین پایه پستی کند
ز خورشید بنهاد بغداد و روم
همین در نماند از غلامی بسی
چو خورد شاه از سر نیکویی
به ساقی آنان کن کرد دم
سر نیکی که از صدق بالود نیک
مکن ترک یاری ترک چینی نگار

سکندر فرو ماند از آن شهریار
بسی بیقرار دم داد دلخسته
مصقل همی کرد چینی سرای
که هستا ز نیرو دودا یاوری
بدین سوی چین شد به پیغام بری
بران راه بنشست چون حوض آب
شکن بر شکن می‌رود بیکنار
ولی داشت از تشنگی تا صبور
سفالش بدان آن گوزه حکایت
دو قم زد بران کلک نا دیده زیب
که ز تشنه را در دل آمد هراس
که مانی دران آب زد دور باش
سخن را بجا سر برافراختم
و این نام آزاد جهانی می‌ستود
ز چین سوی بوم آورم ترکتاز
تو ای قبله هر جا که سازی مقام
عجب اندیشه چون فتاد از دلش
نگوش اندر آن حلقه چاکری
زمان تا زمان بود مولا پرستش
جهان دعوی زیر دستی کند
که بود آن گرامی جهان دار بوم
که خوش‌تر نبوشند با اطلسی
جهان ملک جشمان فراخ ابروی

رفتن سکندر به [illegible]

با ساقی چینی ترا بد و میا ر
دلم را بدلداری [illegible]

دگر ره عجایب زبیان گشت بند
دران وقت کان شغل بر ساخت شد
دران نقش کان صفه کبر زده شد
نمانده جو رومی کی نقش بست
از هر خان جو خبریا فتند
گزاندند کهها که کلک چه پید
بمانی سره کو بدیع ضرب دست
سوی حوض شد تشنه سر فراز
بدانست ما یا که در راه او
نگارید آن کلک فرمان بذیر
بران تا نو تشنه دران آب جوش
ز نیر طاد و بسیاره فرهنگ او
سپهدار با شاه چین چند روز
بدو گفت روزی که دادم بیج
جهان بخش چون دادخاقان چین
بجا موکب شه کند تا خوش
ببالا رضی هر زمان بزم شاه
بامرغ خوشحال شه می‌رساند
چو با بیه هد و ره را شهریار
شه آن کرد با چینیان از شرف
بشاهان چین در شکارش نبود
ز تن خسروی بود کوه بر نهاد
جهانداری شه بود هوند سان

جهان پیکر آوازه آمد پدید
بیانه که آنجا بیا فراخته شد
بافروزش این جوی نوبده شد
که صیقل چنین بود با چرخ بست
بران راه پیچیده بشتافتند
برانگیخته آب از آن موج گیر
ببینی بران حوض تشنه درست
سرکوزهٔ خشک بگشاد باز
بدان حوضهٔ چینیان چاه داد
سکی بوده پدیدی آن آبگیر
سکی بوده بند نیاورد خواب
بدو بنگریدید از رنگ او
بر فرشنده می‌بود رامش فروز
کرم پیش آرد فلک یا بیخ
که ملک تو شد هفت کشور زمین
زمانیدگان بند یکسا خوش
فرو زنده تر شد ز خورشید و ماه
نیاید که برگیرد از خود شاه
که باران نیسان کند با صدف
که در قدر شیخ مشاقی نبود
ز رنبا بد چینیان چین گشاد
بجنبش و سر شاه سوگند شان
سر شکل قدح ریز در داوم
فروشوید از دامن آلودگی
ز شد نغم امروزیم آزادگی

اگر دخل خاقان چین گنج زیست
نگو جمله نزدیم کو بیابیستی
جهان بیر گیسو مبردار کنج
بو لشته نسوزن فروزنده گنج
گر آمدن شه جهان گشت تب
ملوکانه مهمانیی ساز دست
یکی روز گرد از جهان اختیار
جهان را زمی و بمی خوشگوار
گذشت از خور شهار چینی بسرشت
طلب اشت زمانسان کر دنیا بهشت
چو شد خانیک بر داشته
زمین را ز بوسه بر آیین پیش
سرش را با هیش کرامی ستند
شه و لشکر شه یکبار رستند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
بشاهی بر آن تخت ارزن نشست
نوازش کنانش ملک پیش خواند
ز دولت شاهانه تنی فراخ
بهشتی فرجه دو خواسته شد
نشاط از می قرمزی ساختند
نواساز خنیاگران شکرف
سرایندگان ره پهلوی
ز بو نالش ارغنون زن بسی
دولعج بگشاد چیال چین
ز بلور نا جعد چو آفتاب
کا به آن جاجی چینی بر نعل

بکن خرج را روز تا زان گنج
بهر جانه سر بود نیستی
که آیی ز بیهوده خاری برنج
بیاچیم سوزن که در سینه
که چینی را بر آمود در رشته
جهان هم موکب انداز دست
فروزنده چون طالع شهریار
برآراست مهمان شاهوار
که رضوان ندید آن جهان در بهشت
یکی ورده زان بجوی بدست
بدان گونه مهمانیی ساخت
فرود آمد از زمین بسر افروز خویش
بپوشن سر بزرگیش تاج کند
بر آن خوان شد هر سر بار کی
نه خضر بر آب حیوان رسید
زکاف فرو خبر تن هی بپوست
ملک از بنکس زر نشاند
چو بیکی ز راز برگ ریحان شاخ
بران لمیه خوان بیاراستند
بساطی هم از قرمزی انداختند
قانون او ترانه آورده حرف
ز بس نغمه داده نوا را نوی
کرده دند محل ز نوا هر کسی
برداشت از که قارون ز چین
یکی دست مجلس بتری در آب
که کلکها شمشیر تیز چند

بخور جبری از مال و جبری بده
در خرج بر خود جهان در مبند
باندازه کن راه اندازه خویش
سخن را که زارش کو نقش بند
شب و روز خاقان جهان گرد فریب
که شد که بدارا شاه بیش
برآراست بزمی چو روز بهشت
که هم آرزویی بجام نبیذ
ز هر گونه بس تخته حلوا که نغز
جواهر چند انکه جوهر شناس
شه ترک با شهریار دیار
نشستن کی ار گفت که تخت شاه
بذیرفت شه خواهش کرم او
زمین از سرکج بگشاد بند
یکی تخت زرین چو آفتاب
جهانجوی فغفور بر دست راست
دگر تاجداران بفرمان شاه
دران آرزوگاه فرخار ویس
چو خوردند هر گونه خورده ها
نشستند باش هر گونه دی
بربط نوازان معدی سرود
جهان پای کوبان کشمیر زاد
که بسته رومی و چینی نجم
شگفت از هوا هر که آمد نگاه
دو تاب و چینی بخوار ها
نگار در سندان چگل خرام

ز ترکستان بر جبری بسیم
که گردی فتا خورده کی درد مند
که با شغل بیانه نماند کس بکیش
چنین نقش بر زد بچینی پرند
گوشه راه یغمای خوش شگرف
باندازه پایه کار خویش
که ذعان شیران بو شیر و شت
که یکی یک بیان آسمان برام بود
بیادام شیرین شکر کرده مغز
کنند نیم آشنا بسیار قیاس
بخواهش که شد بر شهریار
که بر سر تخت این بنده راه
برفش بکه داشت آن ذم او
رواره برآمد بچرخ بلند
در وخشنده از جو دریای آب
بخدمت کمربسته بر پای خاست
بزانو نشستند در پیشگاه
نگرد آر ز و با میعامل مکاس
خوردند باده ز ناورد ها
عرب و شادی و رامشگری
بگردون بر آورده آواز رود
معلق زن اندر فرج رو باد
بر آورده انغم و زحمت علم
ز درآهنگ درچ کوهر نگاه
هم از مشک چینی بادی از خمار
همتا زه بگر هم تیز کام

یکی کاروان جمله شاهد و باز
غلامان لشکر شکن خیل خیل
بسی از ساعتی کج تو باز کرد
رمنده یکی تخت شاهنشهی
بهوا زو غا با سکی غیز تو
پاکیزه ستر از آسمان کم نبودی
… که در وقت جنگ
سمندی بگوهر سمند وشی
چو دوران در آمد شدی تیز …
بسی جون کرد کرده در کردنش
غضنفا کی … ریزد کشاده …
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
خرامنده ماهی و سرو بلند
سهی سرو مقطع بالای او
سخن گوی شهدی شکر بار …
زمین … گوی انگیخته
اندا برد کمان کرده و …
… رضا ن …
تو گفتی که خود … راد …
… و این … کنیز
بکش به حاجت … کار
… اورده …
دوم … وقت …
چو آواز خود … روز زار
حدیث دلبری … انکی
… بلکه …

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خبر یافتن سکندر از زمین …

[illegible]

اگرچه ولایت ز حد گشت راست
هوای وطن برد آسان کم
جهان را بپا فروزم از رگ خویش
نماید که تو تنها نو کسم
بخواهندگان ار دهاده دم
دوال کمر بسته بیکم شاه
که فرمایدش تا نماند بیاد روس
ستیزنده رومی ز آلان کس
خراجی نه بر روم اندازه کرد
هر آن گشت کاری که نتوان شمرد
ز گنجینه آنچه که رفت
ز خیلان و خوبان که دیدی بپای
هم شهر و کشور برهم بر زدند
هم انجا بخدمت شدند سربلند
به بینی که رومی در پیاله چند
ستانند کشور گشایند شهر
ز روسی بجوید کسی ...
جو یافتند از حریفان گنج
خلف جون دران روز و بوم آورند
بر ایشان شدند از بهر نوشابه نیز
بزیا دخوار گفت زمان زراست
به بینی که جون سر براه آورم
برآنم سگان ز شوره افکنی
اگر روس مصرست ...
نه در غار و کوه اژدهای هیلم
و گر کوک کوه طاس افکنم

هم اندیشه خانه خوش طلبست
نشاط هوای خراسان کم
بلندی در آرم برآورنگ خویش
ببیج زمین بوس خسرو کم
جهانش از نو زند کاینه دم
بسی گرد آفاق جوید راه
که از عهد انجاز بستند روس
شکوهیده آورده همچون تگرگ
دران بقعه کین گشت تازه کرد
خزانه بسی گرد و بسیار برد
دران درج بنود زد پا و تخت
نماندند یکی نازنین برجای
ده و دود ده را آتش اندر زدند
زن و بچه انجا بزندان و بند
بروم و بار من رسانند گزند
که خانمان خلق تندود و نا مجرم
که جرکوه عرنیستان آمدی
بسی بو بهار ارساتند رنج
طمع در خراسان و روم آورند
که بر شاه بود آن ولایت نیز
مرا دولت انجه در جهان تیز راست
چه سرها ز خنجر بجاه آورم
که با شیر بازیست کور افکنی
سراسیمه پایان پلنگ کم
نه از بهر دار و کیا هی هلم
ز برطاسی و روس رخ به توم

شبی رای آن زد که زو جای
زمین عجم زیر پیلی آورم
بران ملک فرش آورم گرزم
کم تا نه نان بار و گوکبی
دوالی که سالار ابخاز بود
خدا آمد نوشابه کیل سکال
که آمد گزان ملک را بسته
بهر بقعه آن ناحیه یافت
بتاراج بردند مان بوم را
دهانبار آنکه خوردنی نماند
همان ملک گنج بر انداختند
بتاراج بردند نوشابه را
اگر خسروان داوری بودمی
اگر داد بنیاد از خصم شاه
جو زن گونه برکین یافتند
همه زنا تند جون گل وش
اگر برخری بار کوهی بود
به بیطار کردن بازند بال
بشورید شاه شنید این گفت او
فرو برده سر طیره وخشم ساز
ازین گفته بهاستخدار بلند ری
چه خونها و مردان برادم ز جوش
نه برطاس مانم نه روسی بجای
بر افرازم از کوه شل و کل را
کرانیکی بخواهم ز شیران روس
کر از گردش چرخ باشد امان

بجنباد آورم پای در باد پای
سوی ملک سطوت رای آورم
بود کیل ز مملکت بشکرم
دران بار سازم نوا دلش بسی
بنیروی شه کردن افراز بود
بنالید ما تید کو سلیه دوال
خلا بیا نماند از همه خواسته
بترو اطحاسوی دریا شتافت
گره بسته به از بی شوم را
همان در خزینه نوردن نماند
کلی شهر بی سنگ بردا ختند
شکستند بر سنگ قندیل را
ازین به بکشتن بر آسودمی
خدا باد یاری ده و داد خواه
شتابید از ایشان که بشتافتند
بخوان ناد لیرند و برخون دلیر
بگو هر جه هست جان خر بود
زبان نارکان بی ستانند بال
ز بیداد بر خانه و جفت او
وزان طیره یکجا سر آورده باز
تو گفتی ...
جه خونها و شیران ادام بجوش
سر هر درو ابسیرم زیر پای
در آتش فشانم همه سنگ را
که هم ... نه اسکندر فیلقوس
بخواهم کین خود از بد گمان

جو برده را باز جای آورم
کران سیم در سنگ شد جایگیر
بجنبش دران جاره دل برگیر
که کوه گران تا بدریای ژرف
جو زین عرض انشا برسید آگهی
بحکم تباسایم از رنج راه
لب خاک را عنبرآلود کرد
نه باده مگر گوشه آفتاب
خورده انم بنج درین طبعگاه
فراغ از جهان ... این خانه را
که چون یافت اسکندر فیلقوس
ره جنبش ... آوردم
سکندر بدان جنگ جنگی نشست
سباهی جو دریا بسی پشت او
بدان تا کند عالم از روس پاک
بیابان هر خیل قبجاق دید
هر شکل جنبشان و ردم فریب
سیاهی عرب جسته شکل ناب
... شه نشست تازی نکرد
برآن نیکوان دید جون سیم ناب
یکی روز رفت به نزد گار داد
به پیران قبجاق پوشیده گفت
اگر زن خود از سنگ آهن بود
سر از حکم آن اوردنی تا فتند
ولی روی پیش نه میثاق خنیت
جو دروی نگاه نه نادیده به

نشاید بده را زیر پای و دیم
برون آورد ... از جمیر
که کوه و زمان تا زمان چرخ پیر
با همه شکل کار کرده شگرف
که از تخت ... تازه ...
که گنج بنا تم از کینه خواه
زمین را بحر زر اندوده کرد

نمایم نوشابه را زیر بند
بجاره گشاده شود کار سخت
درین ره جو بر داشتم رنگ وداد
واسوس ملک عجم بود رای
بجنبش گزاینده شد بخت من
دوالی جو دید آن بدین رنگی
بپا سائی آزاده ...

جو وقت آید از جنبرا دم قنات
بقدرت شکوفه بملک از درخت
صبوحی کنم تا برآید مراد
که سازم دران ملک سرجای
سر رزمش نه پس بود تخت من
بر آسود از آن خشم و آشتکی
که از خود وعش خست سکندر کزید
که هم آتش آمد به گو هرم آب
دو روده ها تا بخواه تند بس
جنبش ز فروزد چراغ از جراغ
ز تو گوید با خود بیانداختش
ز بلوری شبدیز یکشاد تنگ
وز انجا سوی دشت خوارزم راند
ز جیحون برآمد بیابان گذشت
گذرهر بیابان منقلاب کرد
نوردان ... وز آفتاب
نه پاکی از ...
دران وادی تخت گوشش آمدند
نه خوب آمد آن قاعده شاه را
که زن زال ... کان بود در ده
... سر برافراختشان
نماند شکوه خود و شرم شوی
ستندند یکی یک بعضها شاه
بمیثاق خسرو شتابنده ام
... آیین ... در بیشتر است
جرا باید ...

بخشش دادن سکندر [illegible]

یکی در سپیدست ونجل دریاه
که سازد کباب از دو پروانه را
خبرکه دو ناخوش تنها را و ز دی
گروهی همه خوار و بیون آورم
که جون کانها زرفاست ...
حساب بیابان در آنکه ...
فرازش ... در آب و خاک
در و لعبتان حسن ساق دید
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
جو دیدند رومی جنان نیکو ناب
بدان لعبتان دست بازی نکرد
سیاهی همه تشنه ایشان جو آب
بزرگان قبجاق را یاد داد
که زن روی پوشیده به در نهفت
جو زن نام داد و نه هم زن بود
که آیین جو خواهان یافتند
کر این خصلت آیین قبجاق نیست
خیانت نه در روی بر دیده به

نکردند پروانه شمع کس
گزارش کنی نوش لاریسن جراغ
نخفت آن نوشابه نوم کس ساختش
دگر روز کین رو بجاده زنگ
زدوشیده همجون نجیب جهانش
بیابان خوارزم راه نوشت
دران تا خوش و پیشه خواب گه
بجز جو آتش بیمار مرغ آب
نقابینه در صحن ره روستان
زنان جهان نیز نوشش آمدند
جو شه دید خوبان از راه را
زمتا هی لشکر اندیشه کرد
بسی ابلکه شاهانه بنواختشان
زربنا گونه نما بیند به بیگانه روی
جو آن زرشت یا بان رشحی نوی
بتسلیم کشتند ما ...
که آیین تو رومی بروشن است
و گرنه شاه را تا بخانه درست

عروسان ما دا ابراست این حصار
کسی کو کشد دیده را در نقاب
بلی شاه را جمله فرمان بریم
حقیقت شد او رکه با آن گروه
کزان خوب رویان زعنبر موی
چه سازیم تا نرم خوی کنند
طلسمی بر انگیزم از ما ف دست
بشرطی که شاه آرد لطافت
جهان دیده انا بنیکل اختری
یکی جا فرا از رخام سفید
در آورده از شرم جان بر دوی
نگارنده گلشت شه لیرنگار
جز داده آنانکه بنا ذنخت
بدین سنگ چون بگذرد رهنمان
روا باشد ار ما بپوشیم روی
بیا مود راین طلسم بلند
یکی پیشه در کوه سنگ از جوهر تیر
زره کرباده رسد گرسوار
شبانه که انجا رساند کلاه
زبیم عقابان بولاد جنگ
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
کم دست سوی بیا کی بلند
دگر باره بلبل بباغ آمد است
ازین کاخ تا رگل امر سخن
سخن از نوشیم آن مرزبان
چو بکر برانگیخت بکر نمای

که با جمله کس نه از ندکار
نه در ماه بیند نه در آفتاب
ولیکن ز آیین خود نگذریم
نصیحت بخود ن نمارد گروه
دریغست کز کس بپوشند بعی
زبیگانه پوشیده رومی کنند
که افسانه سازد از ان سرگذشت
وزو هرچه در خواهم آرد بدست
در آمد بتدبیر صنعت گری
چو برگ سمن برکشی سنگ چند
نهان کرده اجسام پوشیده موی
بر بن سنگ دل قوم چون کرد کار
که خفچاق را دل چو سنگ سخت
از ونرم کرد دل سختشان
زبیگانه بیگانه و شرم شوی
برانی رو با بسته دارند بند
چو باشد کیا از ایشان آب ستیز
بر سنش کشند کس بسته دار
کند بیشتر کو سفندی بلبه
نکرده کسی سر د آن خاره سنگ

رسیدن اسکندر بلشکرگه روس

بسی حبس روشن چراغ آمد است
که مرغ کم آرم بدین روشنی
کنار شتر جیش ورق برزبانی
شفا از ش پیکر تر کرده جای

بهر برقع مکن روی از خلق ریش
جهاندار کز نیک فرمان دهد
چو بشنید شاه آن زبان آوری
بخوبانه آن قصه را گفت باز
وبالست از ان چشم بیگانه را
خبر داد باغ نوازش شناس
فران زن که در روی او بنگرد
شه از یکی بد هرچه فرزانه خواست
نوا بخش عروس درآن جلوه گاه
همان زن که دیدی در آزرم او
از آن روز خفچاق رخساره ست
که فرمان ما را بداند که کس
بهر کرچه سینه چو سنگش دل اند
که رویی بدین بخت از خاره سنگ
دگر فسبت که سما نیست آن
هنوز آن طلسم برانگیخته
همه خیل خفچاق کانجا رسند
سواری که راند فرس پیش او
عقابان حکایت دارد از بلند
صنم مرغ کی آن نقش پرداز کرد
خیال پری پیکری میکند
هوا آرزین باد برزیر کاخ
کنون شاه عالم بداناو روم
زخوبیه جنان بنفش نقش بند

تو شو بر قع انداز بر چشم خویش
زنا هر که خواهد بدو جان دهد
زبون شد زنا باستان هان او ری
وز وجا نه سا خت آن چاره ساز
چو از دید کاشمع پروانه را
که فرمان شه را بدیم بپاس
بپوشی روی پوشیده زو بنگرد
بپرور و بز ریکل پیکر که رات
برانگیخت از خاره سنگی سیاه
شدی روی پوشیده از شرم او
که صورت گر آن نقش بر خاره بست
در آن سنگ پیشه یا بند هوس
بسنگ نرم لالان زنین بیست بلند
چو خوش داهی بوستان ام و نگ
نکوییم که رمزی نهانیست آن
در آن خود شناس دست نا ریخت
دو تا بش از نقش یکتا رسند
نخند تیزی از جبه در پیش او
بماند یکی ران آن گوسفند
که کام کروبیت که باز کرد
نمود که گوشت هست بر وای سوی
بیکران چه بر دست باید کشند
مرا چون خیال پری میکشند
کر روشن زد آرند از زیر کاخ
بز و دنا ساز خاره سنگ و موم
که برب برنقش بنگار بند

بهر هفته منزل چند راند
چو منزل در آمد بید خوا تنگ
در آن مرغزار ان ملک یا سپاه
جهان ز آرایت جو طاوس بود
سپاهی که اندیشه را نیاکند
کمند افکنان یاکو چون شد شیر
سکندر نشسته از دها بیشه بین
ز پیلان و وسه پیل پولاد پوش
جو قنطال روسی که سردار بود
ز بهر طاس و آلان و خزران گروه
سپاهی چند انک لشکر شناس
دو فوج سنگ از لشکر شاه دور
چنین لشکری خوب تا چند بیغ
همه کوهی ساخت زرین ستام
شبانکه بیوی خوش اکنون
ز رومی و چینی نیابید بند
اگر خیمه ای ای ابر غنیمت بخواب
کرین حسنکه را بدست آوریم
سپر انکه زرین باند بالای کوه
فرود در که از کوه و گنج نیز
کلاه و برقع بیافراشته
همه عنبرین دار و خلخال پوش
بدان نیست پایان بجز ره گو
تنا ریخ و نفقویم جنگ آورند
جو ما جمله سازیم یک ره زجای
گشیم ابوسر به که تا زند ایم

بهر منزلی هفته چند ماند
چنان بدان بکش بتر اره تد جنگ
بر آسوده گشتند از آسیب راه
سرا برده را در سوی روس کرد
اکر روشند کوه از دوخی کنند
در آرند سر لشکر به پیلان بزیر
جهانرا ستم گر بلا بیستا بین
که آمد خروش از زمین و الجوش
شد آنکه گرگ دون زمین کاروخ
برانگیخت سیلی جو دریا و کوه
باندازه آن رساند قیاس
فرو د آمدند از سر راه دور
همه سر بسر کار روانها و گنج
بلورین طبق بکه بهاده جام
بشو که بشربت بر آمیخش
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
د ما م شد از نرم طاوس نیاب
بر اقلیم عالم شکست آوریم
نبی چند با و شده هم شکوه
بجای نشان و زره لعل و در
قبا تا کتف پای بگذاشته
سر زلف بحنه تا پای گوش
سکندر چه لشکر تواند شکست
همی رهسا نیا در نک آورند
یکی جمله مانند از ان جای
بدین عهد وجهان سرافکنده ام

بهر جا که می رفت رخت گنج
قراخ کهی بود نزدیک آب
جو انجم برآراست لشکر کی
بر روسی خبر شد که آرای روم
دلیران ششتر زن یاشماد
غلامان چینی که دوار و سیم
نه لشکر که کوه آمده وار
یکی تخت ز پیل و بو پیل زن
یکی لشکر انگیخت از هفت بلاروس
از ایسو زمین تا بخفچاق دشت
جو عارض شمرد انجه در پیش بود
بلشکر چنین گفت قنطال روس
بجا پای دارند در روسیان
همه کار شان شرب و مالش گری
بکر خوردن آیین او سان بود
خداداد ما ن این چنین دستگاه
بکوفت زنی جمله نیا بیلاخ
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم
بانگ نمود کاتگ زدور
همه زین زرین یاقوت کار
همه از ودیبا و شعر و حریر
سر و پا بی در زیور خسروی
کماند بر ایشان سر سوز نیز
نه آن لشکر خاکی روز نبرد
جو ترسان ستخن کش سخت مغز
بکوشیم کوشند بیا جون نهنگ

پا ساید راحت همی بود رنج
فرود آمد انجا بنزدیک خواب
کشیده بگرد ون در دره سمی
در آورده لشکر بدین مرز و بوم
نه مردم کراس جو جنده ما ر
ز روسی بجانند صد جوند تیسه
که در زیبا و شد زمین ناتوان
همه کشور آشوب لشکر شکن
یکی دار هر هفت کرده روس
زمین را بتیغ و زره در نوشت
ز هندد هوا ارش عود پیش بود
که در دو افکنان انجه باکی از عروس
چنین نا زنینان نامو سیان
بکشته شبی کرده مالش گر بی
می و نقل کار عروسان بود
خداداد راچون توانست راه
بهر یا بیا یم جندریق
همه ساله صاحب کلاهی کنیم
جهان در جهان تا ز نشیند و نور
کمال پوشیده آوجو اهر نگار
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
نه پای رونده نه دست قوی
دهش را کشاید جوی روز نیز
زخشت و کلوخی برارند گرد
زبی شیفد ازین کوه نغز
نانیم ازین گلستان بوی رنگ

برآمد ز دولت شبیخون کنیم
بلشکرگه آید چنان بر پلنگ
بزرگان لشکر همه کرد شاد
دوالی ز الجاز و هندی زره
سپه از خراسان و قوم از عراق
جهانگیر کرده از آزادگان
بدزدی سالوسی و ره زنی
سلاح و سازی زمان رجست
چو من تیغ کینه بجنبم ز جای
کمندی سر با کیده بر سا خم
کمام چو برزد با برده سر
ز کوه خزر تا به دریای چین
به هر جا که ان ترکان این مرحله
شنیدم که آن گرگ روبه گیر
دمی بود در روی سگان بر گل
سگان دم آواز برداشتند
سگالید با کاروان وقت کار
دو جان با جان کرد دست
بشوخیم از ترک آن سگ کش
سپه را چو دل داد خسرو بسی
جوانمرد شب از روشن نهفت
شب تیره تا با سحر گه شد
چو تا جوان بار کش هرم
پلادی جهان و دیه دهقان بر
غذای بر وار چنین بر روس
گذار یافته صراف جوهر فروش

شنود این نشان خاره را خون کنم
ز دل برد زنگار و تیغ زنگ
نشستند چون خسروان کرد ما
قباد سطور و خویشان زکی
با شاد از روم تیغ اتفاق
بدل کرد آمیز تا جا دشان
نمایند روی گسترده اکشی
ز پیآ لتان جنگ نا یند دست
ز دو دند البرز را جست و باری
بیا رفته تیغ را انداختم
شه چو تیغ کار فرو کرد رزم
همه ترک بر ترک جنبم زمین
توان رعیت برآن روس آلب
بیا کی سگان رست روباه بر
هو تشنه بر خون روباه و گرگ
که روباه را گرگ سل جدا شد
ز دشمن بی بشی شود در سکار
همه کار با تیغ پیوسته ...
کنون کرم نرزان بر آیم چو ...
که چون دل نیابد که با شد کسی
طلایه برون رفت و جاسوس خیز
ز شب تا سحر پاسبان داشتند

خو رخشت از خزان سو خو کشید
ز دیگر طرف لشکر شکری
قدر جهان ز جنبش گو ز کان از خش
ز ره بند و کمیل و ساز و برقان
ز جوشان و افرنجه و حشر روم
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
دو دستی ندیدند شمشیر کس
برهنه تنی چند را در مصاف
سر از در کنیم که دارا کرد
چو با لشکر خود کردم نبرد
هم از جنگ رستم بیاسند شکوه
اگرچه بصد ترک با روم خویش
ز باز هو گو و رخ آرد شکست
دو ترک گر جوان هم گریز کاشتند
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
ز بانگ سگان ده از دور دست
اگر چه رو با چنین ترک روسیان
سران سپه سر کشیدند بشش
هم از بهر روسی هم از بهر مال
در اندیشه می بود تا وقت شام
سگان لشکر روزن از کنج ...
بپاسبانی آن فوج تا فته

مصاف اسکندر با روسیان

کجا برد این سنبر خنگ شوس
سخن را بجوهر بر آمود گوش
دل زمان بجز سپه بازی نمود
گرو ده جو آشفت در روس دید

جوارزمی سپه را دلی گرم و ...
بتند پیر بخشنت با ... بمح
ز نیس از هدا نوم کیل از ثبیب
نیاید بدان کشور ارثا و ران
بخدا یکی برگفت شاید تمام
به پیکار شیران نگردند خو ...
همان با خرد و تیغ از پیش روس
چه باشد بریدن ز هر تا بنات
ز رنج آن همی برد جان هم ...
ز زود یکی خود کا فو رخود
که چون بیار سیلاب ز زود بکوه
هم آرزوشان کینه با روس ...
برو بی دگر شاید شیر دست
ز ره و به پیر برداشتند
که بند از دهان سگان گرد باد
رمیدند گرگان و روبا ...
هم تو شتی کس بیابد بیان
که ریزیم دریای تو خون خویش
بکوشیم تا خود بود در جوال
سر فرو آید ... ز اول تیغ جام
نشستند بر ره گذر گاه پاسی
بشکر نگار این عمل یافته
چو شکر فرو سوده بکار سوم
که چون بر وز شا ماد ...
جانشین چه پیکر بسازی طلو
جهانا جو در گذر طاوس

شب تیره

شب تیره بهلو بسیز نزد
بدان تیغ کز ظلمت بنمود تاب
ده لشکر کنیم دو دریای خون
بر صرع و میدان هر انکه جای
ز پولاد پوشان الماس تیغ
دوالی و گردان ایران زمین
چنین اندرون پیل پولاد پوش
ز دیگر طرف سیغ رویان روس
الانیان زمینی و سیتور جا ...
سپاه از دو جانب صف آراستند
ز قوس پیل کوس در دول شکاف
سهیل و زمین سینه تازیان
بلارک تنگاور شه نقره گون
زمین و بیشان شده ره ... کاک
ز غریدن شیر در جم گرگ
خدنگ ... سیغ کانار اوی
گشاده نظارا ز ... جوزد ...
... زهوار کشیدی شکفت
ز روسی برون شد بآوردگاه
مبارز طلب کرد و جولان نمود
پلنگان هم رزم گر گوهسار
در ستم جنگال و خشم ...
سنانم ز پهلو بر آید بناف
فضا در بردان بخاک ...
برخاشش گردن کشاد ...
که روسی رفته ... خاک ...

بطالع بزوهش شاره ظفر د
سر انگشت زی تیغ گشت آفتاب
پیادی از دریکل دریا فرو ن
فشردند چون کوه فولاد پای
بخورشید روشن در آورد تیغ
سوی ... کرم کردند کین
سراپرده لیران شد خروش
ز درنده چون قبله گاه مجوس
برانداختن کرده برخود جای
زمین آسمان وار بر خاستند
زمین را در افکنده بخش ناف
باهم رسانده زمین را زبان
ز نقره برآورده کاو رش خون
ز گوپال کاوه گشته مغاک
شده فتنه خرد را سر بزرگ
کلاهی چون برآورده از خار اوی
زمین را شاده ... ام
بضیق النفس گام کشتی گرفت
یکی شیر بر طاسی روبه کلاه
تمام آوری خو ... استوده
نهنگان هم رزم ... ذ باد
غنا ی در هم پهلوی ... کورد
درونش ... اینکل مصاف
کزو خاصیان ... بر خون
دران بو یه کردند ... رک
کو رطاس رفت ... اک و ...

زمین فورش سفوز جون ...
برون آمد از برده تیز میغ
بتند برخون ... تاختند
دران موکب ... زرم خواه
جداگانه از موکب ... کرد
قدر خان و فغفور باید کمین
شه چلشا هزاران امید
به خورانیان رایت آراستند
تکلف اندرون دوستی کینه جوی
... رومی در آمد بجوش
همان تاب ترکیب بر آورده شود
کلاه کوه ... کوه هفت جوش
خدنگی ... کرده ز آهن گذار
سنان برشه ... بازی کنان
سنان ... ... ز سنگ
نهنگان شمشیر جوش ... از
جان رومی رایت افراخته
نه چوبند را در زمین جای بود
چو کوه روان ...
که برطاسیان اندر ... جرم
جو شیران برخاش ... کرده ام
هوخون خامت نو شیفته
بپا ند کل لشکر از جنبش ...
ز قلب ... شدمان
ز شمشیر برطاس ... فشاک
عکس زاده بود هندی نام

برآورده صبح با تیغ و طشت
ز هر تیغ کو بس ... ... تیغ
بهم تیغ و رایت بر افراختند
جوان ماست لشکر فرمان شاه
حصاری برآورده مانند کوه
علم برکشیده بر مسر
گو بسته بر پشت پیل سفید
ز جیب باکی برطاس برخاسته
ز تیر سکندر شه سینه شوی
چو هندوی پیاره ... خروش
بیازوی ترکی برآورده زور
برآورده از کاو کوره بجوش
چو رخ دو بر ...
نخون روی ... زیر کمان
بر ره رسته ... تیر خدنگ
بگردن کشی کرده گردن دراز
ز هندی در آب آتش انداخته
نه تیر تیره را در هوا جای بود
عجب چون که بر باد کو ایستاد
برطاسی چنین شوید پشت گرم
... جهان ... برورده ام
هم ... خامست بو شید ...
که آتش فرو زنده کرد ز نو
برون رفت جوشن ...
جوانمرد رومی در آمد بخاک
بی سو بزد هندی حسام

بران کرک (?) ... جون ... درست | برآشفت بولاد هندی بدست | بسی حمله کرده ... زمانی | ... کس ... دریا ... زمانی

ملک زاده هندی جو شد تخت گیر
زروسی یکی شیر شد زیر بسر
زهندی جهان روشنی خورد باز
چنین چند را کشت تا نیم روز
بارام کامیافت هندی چنان
فرود آمدند از دو جانب سپاه
دو لشکر جو دریا و آتش دوان
درای جگر تاب فریاد تنگ
زمین را ز شورش بر افتاد ...
زبس نیزه تا قدم زیر آهن نهان

برآورد شمشیر هندی بدوش
بگردن درآورد روسی سپر
کرو سپر گشت زو تیغ باز
جو آهن ... کرده را شد بدو
بخون و خوی آلوده سر تا میان
بدو گفتا شاه ... بیاسر کاه
کشادند باز از کمینها کمان
ز سر مغز بر دو ... تنگ
فکندند آسمان نعل خورشید تیغ
بجنبش آهن سیاه جون جهان

جنا کی راند بر تیغ الماس را
درآمد بنا ورد جالش کمان
جهان روسی ... درآمد ...
و وبست ... روسیان ... نفس
ملک ... داد و دید ... خواهش
کسو روز ... ساخت ... جنید
دگر بار ... کارزار آمدند
همان کوس ... پیکان جرم
برون رفت از ایلاقیان ... سرکش
مبارز طلب کرد جون پیل مست

کو بسود برسم آورد بر طاس را
بخون مخالف ... کمان
... افتاد تا ... آرند ...
بنا مد ... کسو به ... کس
سزاوار خود خلعتی ... گفتش
زمین کرده رنگ یاقوت رنگ
بتر افکنی در شکار آمدند
... دل ... بولاد ...
سوار ... شتابنده جون آتشی
کسی کامد از بای ییلان درست

دلیران از و بند ها یافتند
برابسی بخاری ببالای پیل
هم جام زردست جون سا تیان
شد ایلاقی از گرز بولاد بست
بزخمی که بازمین بست شد
ببولاد ... بولاد تیغ
دگر بار جون ... جوشن زند
بدو خواست از روسیان هم نبرد
ز بر گشتن و جنگ آرمانی
که کشته ببولاد هندی ...
ز بهلوی لشکر کو شهریار
... درکش ... کند ... نبرد
... بر آورد ... رنگ ...
جو روسی ... بدید ... بیکر ...
... سوی لشکر کو خوش داد
کرزنده را ... بدید ...
بدو خوش ... بتا ...
... شد ... بس
ز خونشان ... کوبال ... نام
برآشفت ... از ... شیر
چنین تا از روسیان گردن سر کسی
درآمد ... جون ... از ...
کشیدند ... تیغ ...
بسی ... بر کرده ... تا ... شد
هم آخر یکی تیغ زد ... روس
کشاده جو ... خود کام ...

سر از ... شیر ... تا ... شد
... درآمد ...
از باده ... ایلاقیان
ز ... خون ... گشت ...
... جند ... کشت ...
بسی کشته کشته ... تیغ
قضا را ... کوس زد
... کرد ... گشت ... مرد
... کس ... جنگ ... رای
... جند رومی و روسی گشت
... راند و ... یکی شهریار
کلاه ... بولاد جون ... جو رد
... خاک ... حفت
... درآمد سرش
... جون شد ...
... شد ز سینه سنان ...
... شد ... کشته ... شد
ز بر طاس ... رومی ... کس
... که ده ... جرام
کو بای ... دید از ان کار کند
درآورد ... تن ... زبای
... کرد ... روی ... رد
... شد جون ... خیز
بسی ... جون آتش ... شد
... کشتن ... راسته جون ... روس
... سوی لشکر خود شتافت

بس از ساعتی شد سپر ... سیاه
... روسی ... کفت
... نبرد ...
سوار ... کوه
سرانجام ... سر ... شد
ز ... کمان ... از ...
ز روسی درآمد سواری جو پیل
... کوه ... درکشید
جو روسی ... رومی ... بیافت
... نیزه ... کرفت
... برآمد
... درآمد جو ...
ز روند مازندرا ...
شد ... کرد ...
... کرد جو ... سوار ... لیر
ز تیزی کو شد ... زبای
جو دیدند ... زر ...
جو لشکر شد ... کردن ...
... روسی ...
سرانجام کوشش ... کرد
... شد جوشن برآورد ...
زرو ... جون ... کامد ...
دو بار ... جو ... کار ...
... شد ... کا مکار
درآورد ... شو ... سوی ...
... کارزار ... ول

برون آمد از برده قلب گاه
... آمد برون آفتاب ...
برافراخت جون ... گرز ... کران
... کوه ... ماند مانند کوه
... افراختند
میدان ... رز ...
... جون ... جو نیل
... بر کشید
... بیافت
... معرکه ... بازی کرفت
... شد ... درآویخته
... جوبه ... بهلو ... بدست
... یادی بود ... هر ...
... جلو ... خورد ...
برشت ... کرد ... بیر
رسانید آن ... ساله ...
... کند ... مردان مرد
برون رفت روسی جو کباره کو
... شمشیر ... کشید
یکی زخم ... ستیزنده برد
جو سر روی کو تیغ ... باره برگ
... مانند عزیز ...
... جنبش ... نرد ...
... درآمد ... کامکار
برآورد از ان شیر ... ملک
کو سالار ... درآمد ...

بزم بود بر ساختن کار او
گرانمایه شد هم دو لشکر نمون
نفیر دلیران درآمد با موج
بجنگ آزمایی برون جست مرد
که خواست با آسمان جنگ تیز
درآمد بیاورد یک لخت پوشش
دو لختی جوی شد هم برفشان
بیاورد لختی و زد بر سرش
ز گردان ارمن یکی شد شهیر
تفنگ و تیغ برافراخت
و چو دید آغاز [illegible]
ز ابسو که بسته کردن کشی
چو خصمی [illegible] دید کردن گشاد
یکی ترک زد آهنین بر کتفش
بشد [illegible] درآمد چو شیر دمان
چو استاد شمشیر [illegible]
دوالی چو دید آغاز [illegible]
تبارک بیاورد [illegible]
فرس را [illegible]
قوم چون دران [illegible]
بکرد دوالپا درآمده [illegible]
بسی چون در بازی آمد [illegible]
گرفتار شد [illegible]
بزخم دوالپا [illegible]
یکی روس [illegible]
ز گردون بسی خون [illegible]

بشد پیل کو باشد [illegible] او
علم بر کشیده چو بیستون
ز هر گوشه ای [illegible] موج موج
برون شد دلیری [illegible]
به مغز که بند [illegible] چنین
که از دیدنش [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
سرش [illegible]
[illegible]
بتیغ [illegible] انداخته
[illegible]
برون زد [illegible]
یکی ضرب او [illegible]
که یکبارگی ریخت از [illegible]
ز دنیا نهاد [illegible] زمان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کو شیر [illegible]
بسی خون [illegible]

دگر روز [illegible] سلطان شکوه
درآمد ز دریا [illegible]
[illegible] بالا کشید
[illegible] رومی [illegible]
الالنه سواری [illegible] بنام
[illegible] بگشاد
چو دانست الالنه [illegible]
چو فرق [illegible] کشید
[illegible] بنام
[illegible] الالنه روان [illegible]
[illegible] شمشیر تیز
[illegible]
[illegible] چو کوه
[illegible] تاب دار
[illegible] شمشیر [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دوالی [illegible]
دوالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دریای چین [illegible]
ز هر [illegible]
برآمیخته شمشیر و بر بسته تیر
[illegible] رومی [illegible]
[illegible] شمشیر و جام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ آزمایی [illegible]
[illegible] از تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
درآمد [illegible]
چو سیماب [illegible] آب دار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شه از کشتن هندی و زخم روس
عجب در اندیشه بی ... در ...
همایون سواری چو غرنده شیر
بجولان درآمد سرافرازی کنان
یلان روسی ...
ازان شیردل ... سوار دگر
فروتر از جهل ...
بر حمله ... اندر دری
یکی حمله ...
شه از شیر و ... شد
فلک تا ... سرش ...
شب تیره چون ...
بنا ... شب جهان شد نهان
در اندیشه ...
قوی بازوی ...
که روز ...
یکی ...
زره ...
کمان ...
چو ... باز ...
سلاح ...
بدو ...
بپهای آن ...
سلاحی ...
دو ...
چو تیر ... روان

به چند ...
که خواهد ...
توانا و چابک عنان ...
بجستن چون برق بازی کنان
بتیغ آزمایی ...
درآمد ...
با سایه آن ...
فروریخت از روسیان ...
عنان را جابک عنان باز داد
ران ...
نیامد ...
زناهی ...
که نشناختش ... جهان
که امروز ...
چو بازوی ...
بیاورد ...
که البرز را ...
بسی ...
بیک ...
بیان ...
بسی ...
...
زشمشیر ...
جل و جامه ...
عنان ...
بپهلو درآمد ... پهلوان

دران بود کاورد ...
روان کرد ...
جهانی ... اندام او
ازان جا ...
جهان ...
بزخم ...
زخون ...
چو ...
دران حمله ... آهسته کرد
بدین گونه ...
جو در ... رفت آفتاب
سوار ...
شه از ...
دریغا ...
نبود آدمی ...
الا ای سواری ...
مبارز ...
عنان روسی ...
...
دگر ...
درآمد ...
الکه ...
دران شیردل ...
یکی ...
دلیر ...
بدو ... سوار

دگر باره ...
زبولاد چون برق تا ...
که پیدا ...
جدا ...
نبرد ...
چنین ...
زخون لعل کرد آهنین ...
نیامد ...
صدا افکند ...
... آتش ...
سر روز روشن درآمد بخواب
بر ...
کمان ...
صدش ...
که بادا ...
برآمد ...
زکردان ...
برون آمد ...
سپهدار ...
جو شیران ...
زمین تا قدم ...
نبود ...
شکار ...
بجل ...
بهتری ...
زده پهلوان کرد میدان تهی

دگر باره ...
...
شکستن ...
دگر باره میدان شد آراسته
کشیده صف ... ازان روس
...
جو ...
جو شیران ...
سلاحش ... آهن ...
زبخشش ...
درآمد ...
کرایش ...
جو ... سواری توانا ...
...
رزم ...
شکستش ... صاحب ...
شه ...
سلاحی ...
دو ...
که چون ...
در ...
...
که ...
تو ...
بهتری و ...
سواری که باشد ...

...
... ساخته
...
...
زبیم ...
وزان قلب ...
زبانه ...
زره ...
جهان کرد ...
که ...
سرافکنده ...
نوشته ...
کمی ...
بکار ...
کرفش ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

جنین چند روز آن ... سوار
...
...
...
...
...
...
...
زبون ...
...
کسی ...
زلشکر ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اگر با سروشان بباشند سرشت
سرو به فشارد شاخ بلند
عسسند شبانروزی از بچو ذی
با مستکی سوی آن هر من
بر چون سلسل شود بند سخت
گران بند را بر تواند شکست
برو بند و زنجیر محکم کنند
وگر جنگ آیند با چارشان
چو کرد جان آتش جنگجوی
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
سپنه چو برزد سر از باختر
سوی میمنه رومی و میر بری
شه روم در قلب چون شد بشیر
تبیره هم آواز شد با هرای
ز فریاد خرمهره کاو دم
جهان اهرمن روی در چشم زنگ
زره پوش از ساقه قلبگاه
شه از قلب تاخت گاه شیر رود
دریغ آمدش گنجان کرده بنا
فرشته صفت کرد آن چو چهر
چو دژخیم را نانداز تیرناک
گران تخت اگر برزدی بر هیول
دگر تخت انداخت پولاد تن
چو دانست کان دیو آهن سرشت
ز دستش بیرون گاه وردش جابجا
ز سوزندگی راه تختش گرفت

چو ایشان بصورت چو روسان ...
چو دیوی بجنبند هر آن دیو بند
گر خواست بنیاد ناعز ذی
بپایند و پنهان کنند انجمن
کشندش بنجاه پرداز درخت
کشند هر یکی را یکی لخت سخت
ور ز آب و نان نیز وام کنند
بدان زنده پیل است بکارشان
نماند ز جان هر کسی رنگ و بوی
که چو به تیزی زنگ پشت نیست
سپاهی بخاور فرو برد سر
چو با جمع در سد اسکندری
چو کوهی دوان جنگ جنگی نبرد
چو صور قیامت دمیدن ندای
علی الله برآمد ز رویینه خم
در آمد چو بلای جنگی بجنگ
در آمد چو شیری با وردگاه
عنان گوهی جنگی جستن کرد
شکسته شود ... آهنی تیغ
همی گشت چون گرد کین سپهر
زننده شغاز تیر و خشتی کار
تمام از دگر گوشه جستی برون
جوان کشته ... نشد کارگر
خدنگ ... تیر و خشت
جهانگیر آن ستمگر آمد بپای
بجان آهن حفته تختش گرفت

کسی کو آید تنای خواب
چو جنبش بشاخی ... کخت
چو روسی شبانان ورد کمند
رسنها بچارند و بندش کنند
جوان بندی آگاه کرد و ز کار
وگر تخت باشد دران تسکی
ببندش ... کوی هر جای
کشندش به ... چون اژدها
جهاندار ... کار آن پای ...
گر اقبال من کارسازی کند
سپه را برآراست خاور خدیو
سوی میسره تنگ چشمان چین
دگر سو الانی و برطاس روس
تغار یدن کوس خارا شکاف
سپاه از دو سو ... اوری
شه ... را برسرون کرد باز
ز تیغ آتشی رکشید جواب
شه اندیشه ناکی ازین کار ...
سوار هنرمند حاکل رکاب
نخستین بهرزی که بد ...
یکی خشت پولاد الماس رنگ
نه تختی که تیر هم برفشرد
سیوم ... خشت ...
نهنگی ... کشید
دگر باره برفات از زین گرد
زده ... آورد چون ...

شود برد رخش چو تیر از عقاب
یکی اژدها ... آویخت
دران دیو آویخته بگر
زه تیر هر آهن کمندش کند
خروشید خورشید ...
... دگر بندش ... آهستگی
کشایند ...
... زنبدش ...
دران ... اشان ...
... بر سر ... بادی ...
... هان ... دیو
... ایشان ...
... آشفته چون توسنان ...
برافکند سیمرغ ... کوه قاف
که دولت ... کند یاوری
... پیل ...
گرو ... شد ... تاب
که با اژدها دید ...
که ... گشت ...
بیان تیره ... باز ... کرد
برآورد و زد ... و ... نهنگ
بران ... شد ...
شاید ... دبا ...
... دو ...
... بام برد
... ترکش ...

بهاری ... آمد از ... برگ
...
... آن ... دیو
از آن ... شاه لشکرشکن
... بانگ ... پیل
چو ... اژدها ... را
... خرطوم او
... آن ... سهمناک
... تخت
... شاهان ...
... شهریار
... روز را ...
... شاه
باقبال شاه ... بخت
... تخت
... کمند آوری
... سپهر
... از خدای
... خواست
... شد
... کمند ... کشید
... روز ...
... شاه فیروز شد
... از جهان روز ...
... چون گفتار ...

بس ... از لاله برگ
... گردنش
... بر
... خویشتن
... پیل
... دار
... زبون ...
... ملاک
... کار بخت
... بخت
... زنده بست
... آشکار ...
... سپاه
... آمد
... آوری
... تیر
... آوری
... است
... جنگ
... شاه را
... کشیدند
... خرد
... بلند
... اکنون ...
... شاه ...

... آمد ...
... برد
... شناخت
... بیل سپاه
... کاه گر
... آزمای
... رنجای کنند
... گفت
... آید فراز
... تا خشی
... آرد بدست
... بلند
... راز
... بخت
... تیغ
... گشت
... شناس
... جو
... شکوه
... آید
... کمند
... سوز
... تیغ
... ینگ
... دست
... ساز گرد

... آمدش
... سبز
... یافت
... گاه
... کرز
... جای
... بلند
... نخست
... تا ز
... خش
... سرشت
... فیل
... زد
... نرم
... تیغ
... درشت
... بلس
... بود
... کو
... کار
... منظ
... بوز
... زمیع
... جنگ
... اهرمنان
... کرد

ز فیروزی بخت میکرد یاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج
گل شکفته لعل به پیمانه خورد
در آمد با فسانه [illegible] در او
که او روز کین نیز وفا می برد
و گر رفت زان رفته [illegible] نکنیم
بود گان بندی [illegible] بان
هوش شکسته زنبوری شاه
چو مرد زبان بسته نالید زار
[illegible] شاه آزاد مرد
می خفت با گوهرش بار کرد
ز توسن [illegible] کرم با گهر ساخت
شگفتی که ماند خسرو [illegible]
بزرگان که دولت [illegible]
دگر گفت چون می [illegible] کار
چو لختی گذشت آمد آن [illegible]
چو آورد زن کو خدیوی [illegible]
چو شه دید [illegible] آن [illegible]
چه دید آفتی [illegible]
بهشتی رخی دو زلفش تافته
[illegible] کاند [illegible] افق
[illegible] تماشا در آغوش او
شکاری کنیزی شکر خنده [illegible]
بدانست کان ترک چین حصار
عجب ماند کز [illegible] بیرون فتاد
[illegible] خوب صاحب نهاد

بیند کو [illegible] می خورد شاد
[illegible] کافور شد مشک سنج
گل گوشش [illegible] لعل با سفته کرد
[illegible]
[illegible] که خون ریخت [illegible]
جان [illegible] باد او می خورم
[illegible] که [illegible] بان
فروغ [illegible] بیگاه
بجنبید [illegible] شهر یار
برآزاد مردی زبان گرم کرد
[illegible] گوهرش را بدیدار کرد
نوازنده خویشش را شناخت
نشان [illegible]
[illegible] از آن کار [illegible] گفت
سوی خانه خوش [illegible] بار
[illegible] بدست
دگر باره بیرون شد از [illegible]
[illegible] گرد [illegible] گاه
[illegible] آفت [illegible]
ز مالک [illegible] گریبان
شکاری [illegible]
تماشا که گل [illegible] او
که [illegible] آزار او [illegible]
[illegible]
عجب ترک [illegible] حال [illegible]
پرستش کنان [illegible]

چو شنید [illegible] چنگ را
[illegible] مشک [illegible] می خورد شاه
[illegible] می خورد می ریخت گنج
از آن تیغ زن [illegible]
اگر ماند از بند آن [illegible]
چو شد [illegible] خورد [illegible]
[illegible] شد آن [illegible]
[illegible] نالید از آن [illegible]
از آن [illegible] زور [illegible]
نشاندش [illegible] طعام
[illegible] آمد [illegible]
از آنجا [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
یکی گفت [illegible]
[illegible] گفتا [illegible]
با [illegible] نهاد
[illegible] آن [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
چو [illegible] آراسته
لبی [illegible] لب شور بازار [illegible]
چو [illegible] دید
کنیزی که صاحب [illegible]
[illegible] بود
بپرسید کاحوال خود باز گوی
دعا کرد بر تاج دار جهان

بکف [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] می داد [illegible]
[illegible] با [illegible] شهر یار
برون [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible] گفت
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] آستین
سلاح [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] شکر [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]

که از [illegible] کشور کشای
[illegible] روز [illegible]
[illegible] آن آفتاب [illegible] روز [illegible]
[illegible] خاک آن [illegible]
[illegible] سفته [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] آورده [illegible]
سوم روز چون بخت یاری نکرد
[illegible] آن [illegible]
[illegible] اقبال شاه [illegible]
[illegible] کشند
[illegible] فیروز [illegible]
[illegible] ساز [illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] کند
[illegible] گرفت
[illegible] گنج
[illegible] کام [illegible]
[illegible] گوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان داور را
[illegible] فیروز [illegible]

که [illegible] خدای
فروغ [illegible] خورشید را
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible] گفت
[illegible] نام [illegible]
با اقبال شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر را
[illegible] جهان [illegible]
کمند بلا را [illegible] کشند
[illegible] دیوی [illegible]
[illegible] آغاز کرد
[illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] یار [illegible]
[illegible] می فکند
[illegible] گرفت
[illegible] گنج
[illegible] آن [illegible] خواب
[illegible] گوش [illegible]
[illegible] بزم [illegible]
[illegible] درد [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
توانا و دانا و کشور کشای

شگوفه [illegible]
دگر پادشاهی [illegible]
[illegible] خسروی
[illegible] نام [illegible]
[illegible] آن سفته [illegible]
[illegible] دید شاه
[illegible] آمدم
[illegible] زدم
[illegible] تافته
[illegible] بوستان [illegible]
ز فیروزی [illegible] آورده [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible] داشتند
[illegible] بود
[illegible] نشاند
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیده کرد
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] روز
[illegible]
[illegible] باد
[illegible] بود [illegible]

ز دولت [illegible] با مدارا [illegible]
یکی [illegible] تیغ زن
چو [illegible] آزمای [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] گردن [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] آمدم
[illegible] ز روس [illegible]
[illegible] ساخته
[illegible] وارید [illegible]
[illegible] زنبوری شاه
[illegible] هنوز [illegible]
گل [illegible] شد
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] زد [illegible]
[illegible] جای [illegible] شد
[illegible] بود
[illegible] رساند
[illegible] جای او
[illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible] دیبت
[illegible] برد
[illegible] پهلوی
[illegible] بود
[illegible] دور [illegible]

بوجا که رو آری از نیل و بد — نباهنگ خذا باذ و شست خود — خنان باذ کا خیز نکامت شود — هرجا جام بنامت شود
سرآغاز کرد انگهی باز خویش — برد سوز خویش از ان ساز خویش — کو نیش در خیش برآمد بباغ — برافروخت مانند رخش چراغ
کل و ذره بوستان ناشکفت — جهان نرکسی در بزم کاه خفت — می لعل در جام ناخورده بود — شکفته دری دست ناکرده بود
بامید کاندیشه از صیدگاه — سوی کل نشاط آرد از صیدگاه — کل سرخ چیند بهاری سفید — کهی لاله چیند کهی مشک بید
شکر خنده قوافت نداذ دیاغ — کنار دنقل سوی روشن چراغ — و کرد بهاری بدرس خرتیب — هزار ایکان او فقد بر شکیب
زباذ خزان مستم اندیشناک — کو ریخته بهاری جنبر باغ خاک — شنیذ کد آواز دلبر شنید — زدل تا لب نیاد دلان بر کشید
نوشتن آورزی نغمه خنگ او — خبرداذ از روی گلرنگ او — کرد روی چنین نغز و کوبی چنین — خرامت جاذ آرزوی چنین
دل شه چونان کمته آکاب گفت — ازان آرزو و ارزد و خواه گفت — دگردن تو قفق سنبله داشت — کو تا باغ بد خفا درد سنبله داشت
ز ساقی بسی داذ بید دل نهاذ — کرو تو نشاان بهر منزل نهاذ — یکی جام زرین براز باذ کرد — پاذرخ آن سبی زاذ خورد
در باره یکی جام یاقوت نوش — بان نوش لب از دکنا لنوش — ستذ بوسه داذ و بر لب نهاذ — بیوسه ستد جام و بابوسه داذ
شهنشه یکی دست باذه کشان — بدست دکر زلف دلبر کشان — کی بوسه دادی لب جام را — کهی لب کسی پیج لالارام را
دران رسم کا بیذ او وکلشت — می تلخ با نقل شیرین خوشت — دران آرزوکاه باده ورباش — بکوند جز بوسه چیزی تراش
جو نوشینه ی دردم رخیند — بخوش خواب نوشین در آریخیند — بیا ساقی آن رکواد عبیر — کرد کل فرش خون دهقان پیر

[illegible] شکستن روسیان

بدو تا که چون در آید بجنگ — [illegible] — برآورد ترنج حوکه عز بو — دهد رنگ آتش ز آب و رنگی
سپه بحر چون علم بر کشید — [illegible] — بطاعت [illegible] نابش نبود — جهان چون شب راتم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب — [illegible] — شدند او رکی بر پشت پیل — جو سر سامی از دو صحرای زد دو
شد از خواب بر برزد آشوبناک — [illegible] — [illegible] لشکوه — زبانا لشکر آزمایش بود
[illegible] — [illegible] — [illegible] از — کشیدند شمشیر کردش دو پیل
[illegible] — [illegible] — [illegible] کشان — حصاری زرد از بوم لشکر کوه
[illegible] — [illegible] — [illegible] کرد سر شکن — براراست لشکر به آیین و ساز
[illegible] — [illegible] — [illegible] گه مور — سرانداه می رفت دهقان
[illegible] — [illegible] — [illegible] عنبق — برو ریخته مغزها اندر [illegible]
[illegible] — [illegible] — زمین گشت آکنده بهلاک — زبال عقابان هوا کرده زود
[illegible] — [illegible] — [illegible] — شده تا فلک زین بخون در غریو
[illegible] — [illegible] — [illegible] — لحد بسته کرکسان فلک ناک
[illegible] فرود [illegible] کار — بهادر ده از چون خون لاله زار — جو سوزن سنان سینه را دوخته — ز منقار منقراض آموخته

زهر قبضه

ز هر قبضه تیغی جو در شتاب — برآورده چون اژدها سر ز خواب — زمین گشتگان کرد بر کوه راه — چو بازار محشر شده حرب گاه
نیامد ز روسی زهر سو ستیز — برآورده از روسیان رستخیز — برآمیخته لشکر روم و روس — بسی ترک و سیقلی جو روس و روس
سکندر دران حرب جون شیر مست — یکی حمله پهلوانی بدست — بیان شیر و آن پیل مانند شاه — کو بر شیر و بر پیل بر بست راه
بهر تیغ واری که او با ز خورد — سرش را بتیغی زتن باز کرد — سپه پوشش چتر شه عباسیان — زده سنگ بر طاس بر طاسیان
نیرومی بازو بزخم رکاب — جنیب راست افکند سر را حساب — م او بپای بر عطی دهم لشکر کشی — کرنایی برانید زکوه اختر کشی
سطرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتر می و در شتاب — چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشکفت برزن که بادی بتر اشت — درین دست برد سواری تراشت — بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر در شغل نکند در پای پیل
سوی تازی آورد یکی ترکس تاز — جوشد از ده اسی در خون کرده باز — برآورده فیروزی شاه دست — قنطال روسی در آمد شکست

چو شکست بشکست قنطال روستان — یکی حمله زجای خود بر دستان — فروبست راه نا فدو جواه را — جهان دادن شاه ابر شاه را
شد پیل بکر بام کشد [illegible] — در آورد قنطال را زیر بند — ز روس [illegible] — گرفتند گشته آ وخشنده
ز رس روسیان سراندا اخته — بنوگشتی کیش برد افتد — زمیران روسی و بر طاسیان — گرفتار شد تیغ زن ده هزار
و کشته شد زیر شمشیر و تیر — کشش می بود بقند دانا کزید — قوی دایه مستقید بیر کل و سان — گریزان سوی روس بعتد باز

بخندان ز نخجیر سرو رسید
فرود آمد از خنگ چنگل خرام
چو کرد آن زمین بوس [illegible] خویش را
به ساقی آن جام گوهرفشان
که جان خشک بد و تر شود
چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
در فشش ز طوبا دلاویز تر
به پیرامنش بیشها [illegible] تنگ
چو زین کوه جای بدست آمدش
بفرمود تا غنیمت کشان
دبیران [illegible] بکار آورند
بخندان کنا نمایه در بار بود
ز برجد [illegible] و مینا [illegible]
سلبها ز زربفت نادوخته
ز ناقه بخندان فرو بسته بند
وشق بوستها شبستان [illegible]
[illegible] موبد چون نظر کرد شاه
بر آسود و جنبان اندیشه دور
چو لختی ازان جامها بنگریست
یکی [illegible] خود [illegible]
[illegible] که این فرومایه جرم
از سیم هر کشوری در جهان
ازان هیبت آمد ملک [illegible] شکوه
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
کزین خلق دانستی این هم
چو شهر الغنیمت شد از دست [illegible]

که اندران آنجا نیامد پدید
که دیدار مقصود بودش تمام
همان گنجها داد نوشابه را

رهایی یافتن نوشابه از روس

ز یغمای برطاس و تاراج روس
کیا عشق نوشابه بالا تیز تر
بهم در شده شاخ بر شاخ گل
دران جای فرخ [illegible] آمدش
دهمان از شمار غنیمت کشان
که هرکس ازان هرچه آورده بود
که از شماری پدید ار بود
در [illegible] ز زر [illegible] ستون
سپر که چون کوکب افروخته
کز آن پرنیان گرد شاید که چند
چو فال شب افتاده بر [illegible]
بهاری ارم دید در بزمگاه
ز برگه ز سنجاب [illegible] سمور
[illegible] کو جرم آمود جست
[illegible] می زانیاز [illegible]
گرامی ترست از [illegible] نرم
بگردد بهر [illegible] چون روز کار
که نبود [illegible] شد دان گروه
که بر [illegible] به از سیم سود
[illegible] کس [illegible] اگر
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

ز سیم و زر و قندس و لعل و در
بشکر خدا روی بر خاک سود
جهانشاه دستش [illegible] جای

نشستش کنیزان [illegible]
روندی [illegible] آبها ز لال
فرو تر [illegible] نشستش
رو باز گسترده رومی بساط
[illegible] که آکنده شد [illegible]
گشادند سربسته گنجینها
ز زر [illegible] و نقره ز [illegible]
ز کتان [illegible] جامه باف
بخروارها قندس و تیغ وار
ز روزنه سنجاب روباه و لعل
[illegible] بها نیز بسیار گنج
بمقدار خود هر یکی را شناخت
[illegible] گشته و موی [illegible] ریخته
[illegible] جرم [illegible]
[illegible] خشک [illegible]
دران [illegible] که آمد آنجا پدید
نباشد چنین جرم ما را [illegible]
بفرزانه گفتا [illegible] روی
درین کشور از [illegible] دیده ام
ندارد خبر کار شاهانه کس
جهان [illegible] اساس تمام

شتر باشتر [illegible]
[illegible] خاک آمد و خاک بود
[illegible] آرامش و رامش آورد رای
بترکیب هر گوهری در فشان
[illegible] ز رنگ گوهر [illegible]
که دارد نشیننده را [illegible]
کنارا جوی کو بود [illegible]
از آب هوا یافته روش
[illegible] کرد با تازه رویان نشاط
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
[illegible] آسایش [illegible]
که مهتاب را [illegible]
زده [illegible] کوه قاف
سمور سیه نیز بیش از شمار
همان [illegible] اسبان نادیده نعل
که آید ضمیر از شمارش [illegible]
که از هر متاعی [illegible]
ز نیکو زنان [illegible]
[illegible] پیرایه را شاید آن اصل [illegible]
که روشن ترین لعل آن کشور است
بدین جرم [illegible]
[illegible] یکی موی ازین پیش [illegible]
سیاست کند دست [illegible]
[illegible] دیده ام
بدین یک هنر [illegible] و بس
بر آراسته [illegible] تمام

ز رود خوش و باده [illegible]
[illegible] گردشان [illegible]
طلب کرد موبد زبان بسته را
ملک [illegible] آن جا [illegible]
[illegible] و ساز
شه از گوسفندان [illegible]
[illegible]
می ناب می خورد [illegible] رود
شه روس با ناز بر خویش خواند
[illegible] حلقه در گوش کرد
بفرمود کارند نوشابه را
[illegible] ز تاراج روس
[illegible]
[illegible] فرستادشان [illegible]
چو ترتیب ایشان بواجب ساخت
چو روسی [illegible] آورد رخت
شب و روز خسرو دران مرغزار
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] خاک
شبی روشن از روز رخشنده تر
[illegible] سیم
جهان از [illegible]
[illegible] آورد شادی [illegible]
[illegible]
[illegible] کوه رحیل

برآمد [illegible] جواب بجای
ز نو [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] بند بگسسته را
بعبرت بسی دید و جنبانند سر
[illegible] نباشد [illegible]
[illegible] که باشد همی خورد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] خویش
[illegible]
سزاوار [illegible] جایگه [illegible] نشاند
[illegible] رفته [illegible] کرد
[illegible] نخورد آنجنان ناب را
[illegible] زنان روس
[illegible]
که تا بر کشید آن [illegible] بلند
سران سپه را یکایک نواخت
دگر باره [illegible] شد از تاج و تخت
[illegible]
[illegible]

نشاط کردن اسکندر با کنیزک چینی

مهی ز آفتابی درخشنده تر
نشسته [illegible]
[illegible]
ز شادی نهاده [illegible]
همه سال [illegible]
[illegible]

سران سپه [illegible]
[illegible] از سیم [illegible]
[illegible] پایه [illegible]
ز هر [illegible] و جوهر و زر و سیم
[illegible] گوسفندی [illegible]
بفرمود داد [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
ز بای [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشابه [illegible]
[illegible] می خورد [illegible]
[illegible] گوهری داد شان
ز هر [illegible]
[illegible] طوق و تاج
[illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] شاهی و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تماشا کنیم
[illegible]
[illegible]

[illegible] داد و داد
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] خلعتها [illegible]
[illegible] بر آراست [illegible]
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible] نوبت [illegible] تمام
[illegible] داد شان
[illegible]
[illegible]
[illegible] می خورد [illegible]
[illegible] می خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر برده خواهی جهان مایه بر
برو دشنه ... داری نخست
چو زیرک شتابان ... بیاکی
پایان نشینیم و شادی کنیم
خریم از آنجا که زو شود نیست
... دل چو ... رخ ... کنیم
خمان ... ایم که ...
زبرهم شد ... مباش
برامان گذاری ... شمار
سزاوار ... سکندر جوهری
که اسکندر آن شب ...
بنوشین لبان جام ...
زمهر کلی ...
طلب کرد ... آرام را
...

اگر روید ... دیگر
که ...
که ... روی
...
...
که باد ...
تو باید که باشی ... مباش
که ... سال ... گذار

اگر ترسی از ره زنی باج خواه
...
...
...
... آدمی را ...
... آز ...
... دل را ...
... حساب ...
... و ساعتی ...

داستان سکندر و نشاط کردن با کنیزک خاقان چین

[illegible]

... خارت ...
...
...
...
...
...
که از آن ...
...
...
... یاقوت اسکندری
... دوست ... جام
...

[illegible]

کنار وصل من زنده کان جاوید
اگر راه ظلمات می بایدش
لب من که یاقوت رخشان بود
بری روی و جون بری خو برند
سرای سکندر بخشا دل بخشش
بانجا سمایا زمین تو ام
جو من میوه در خانه سایه بس
رطب کو رسیده بود بر درخت
جه دلها که خون شد جو خورده
با واز و مجهر کشش و دل سکنم
جو ره وردستان کم دست غلش
من و نالهٔ جنگ و نوشینه می
جو من نیست اندر جهان کس بکام
در آمد شه از لعل آن نوش و ناز
سمایود خطایا و خرد دست
[illegible] شکند شیر
زبانیا جو شکر لبش ریخت نبید
نخورده ببین دید روشن کلاه
غنچه گل خار ر [illegible]
زشیرین زبان [illegible] شد
بهم خورده جون لام الف کم زده
سکندر بدان جشمهٔ زندگیا
بیا ساقی آن جام فرخنده می
ببین کو بهشتی می خوار کان
جو باکی خردمند نهاد بانگاه
[illegible] کنان خلق بر کاشند

جوانی ده کرد آیم بناز
[illegible] بنماید شی
لب [illegible] آب حیوان دوست
جو دل بسته در بری در مبند
بناز کی لان در نیا میغش
زجشم و نیا در جبین تو ام
کنا نا کوش [illegible] کس
ببستش رسید که بکیر [illegible] بخت
جه خونها که مدست کرده ام
همان خوشتن [illegible] اندر کشم
کم دست و آنکه کم دست کشتی
زمین عاشقان کیا شکنند کی
انان نیست اندر جهانم بنام
بران جرخ جنگل جون جرخ باز
نهان رفت یکباره دلها زدست
بنالاح کا [illegible] آمد دلیر
ز ما یا جو شکرستان مزید
یکی باغ در بسته بوستان فاد
بر باغبان در دنا دیده
جو شیر و شکر در هم آمیختند
دو دو [illegible] یکی جسم هم زده
بسر کرد شادی و فرخنده [illegible]

سکندر بحیوان خطا می رود
و کرنه الکی جو نیز یاقوت کل
بجان خسرو اصبه کرد ون [illegible]
برابا تو در باد بستن بیا ذ
نکن نرکسای میل من سوی تو
کل من کل نیسا به بر درخت
واخود تو در جهان شب بوی کیم
نباشد به ازمن جکر خواسته
بداور شدم با شکر بار ها
جو ساقی شوم می نباشد حرام
برابر دم و دیده راد او خوشی
جو تو شهریاری بود یار من
جو برزد دلاور جکل بجنگ
بدو رو بهاری در آمد ببیع
شبی خلوت و ماه روی جهان
بسید جو اصل در آمد عقاب
بیره کرفت آن [illegible] سینه را
جعلش نیاز زد و برهم خویش
انان کرمی آتش [illegible]
بهم در خزیدند جو سرو بلند
جو لولو [illegible] لعل سفت
جنین [illegible] شب شاد [illegible]

مرا انجا سکندر کجا می رود
جهان آورد آب حیوان بجنگ
برش آب حیوان [illegible]
شکن باد لیکن شکستن [illegible]
که ترکی توام بلکه هندوی تو
کو سایه خورشید در خواب
زرنجان بود خانه را [illegible]
جکر خوار [illegible]
برابر [illegible] از و بود با [illegible]
جو سطرب شوم نوشش [illegible]
جو [illegible] کشیدم [illegible]
جه باشد [illegible] خون کی کار من
جنین قول از قول [illegible]
برون آمد [illegible]
از و جون [illegible]
بهمانه [illegible] رفت آفتاب
ز [illegible] برداشت کنجینه را
[illegible] باسر [illegible]
ز جوشیده [illegible] برون [illegible]
بیا ذام و ورد [illegible] شاده
هم آسوده لولو و هم لعل خفت
و زان [illegible] رفت بیرون [illegible]
بکف [illegible] نای و [illegible]
کند جا [illegible] کار [illegible]
ز [illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] بر کرفت

صفت آب حیوان و رفتن سکندر

جو دل سخ کلوست ها روشنا
بر سلطنکری را بپا راشند

دو وال [illegible] آمد جو [illegible]
شه از خواب شیرین [illegible] رفت

یکی رنگ دیگر [illegible] یاد کرد
کمی خورده ی پرتو آرد سرود
در ابر کشادند [illegible]
یکی گفته کو از خراسان [illegible]
یکی داستان زد ز خوارزم [illegible]
یکی گفت هندوستان بهتر است
جو دون زبان شکفتی کشاد
[illegible] کران هر خود بر [illegible]
شد اندر [illegible]
[illegible] دست آزمای
دکر [illegible] پیر جهاندیده گفت
جهانیا که ظلمات شد نام او
اگر بادرست نماید از من سخن
برسید از وی کاریها [illegible]
جو شه دید کان [illegible]
جو شد [illegible] جند در کار [illegible]
ز بازار لشکر [illegible]
[illegible] باری که [illegible] رسید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
[illegible] با خود کران داشتند
بر غار [illegible] نکهبان [illegible]
جو شه دید کان لشکر [illegible] قیاس
دلیر [illegible] سخن استخوان
[illegible] سال خورد
بجای [illegible] مردم [illegible]
[illegible]

جهان پرورش عالم آباد کرد
کمی [illegible] بشکل [illegible]
ز دزد و ز غوغا [illegible]
کرانجا توان [illegible]
که مشکل [illegible] ده جنین
که هیزم [illegible] دکل [illegible]
جو دیگر [illegible] زمین [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
که جون [illegible] سیاه بود زندگی
نهان آب او معنی جان فزای
که بیرون ازین [illegible]
روان آب حیوان از آرام
بپرس از دگر [illegible]
نماینده [illegible]
بظلمت توان [illegible]
ز لشکر [illegible]
بیا [illegible] خضر [illegible]
بیارید باران [illegible]
[illegible]
بنزدیک آن غار [illegible]
[illegible] از غار [illegible]
دران ره [illegible] منزل شناس
شکسته [illegible] جوان
ز دشواری منزل آید [illegible]
طلب [illegible]
روان کرد [illegible] کان بود

جو آورد شرط [illegible]
بکام [illegible]
[illegible]
یکی از [illegible]
یکی گفت [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
سکندر بدو گفت [illegible]
دگر [illegible] زمینی سیاه
جایست [illegible] قطب شمال
[illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلمات [illegible]
[illegible] روان بود لشکر کشش
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بانور [illegible]

[illegible] آورد رای
ز سر [illegible] معز تاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو نوبت [illegible]
[illegible] زندگانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب زلال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو یک چند ازین رفت سوی شمال
خط استوا را ز افق سر نهاد
سوی عطف کاهش زمین تاختند
ز رکیو سیاهی بر افروختند
چو رفت اندکی زین گذرگاه دور
سیاهی پدید آمد از کنج راه
سکالش نمودند کار آگهان
بچاره گری هر کسی شتافت
بر اشتیت گردون ز زنجیر سی
بخسپید خود هر کسی رفت باز
بدر داشت پیری نود ساله را
جوانمرد بود از نژاد کیان
ببستند و زادش نهان کرده بود
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تاریکی آمد سخن و هراس
جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که با ذبیان باید ش شد درست
ولیکن که باشد بر هر سرش
چو آید که باز گشتن ز راه
ازان راه باید رهنمون آمدن
بحکم چو مشکلی بر تند طراز
زهر کوشه چاره می ساختند
جوان خرد مند آهسته رای
چو بشنید شه دلبذیر آمدش
تواند دانش از خود نیندوختی
جوان گفت گر زینهارم دهی

نیاز گاه خورشید آگشت حال
میانجی قطب شمالی فتاد
درآن سایه بان تا بنام آفتاب
دگر سو که زین تب در آمد ز رف
بپرده وری ده ورقی گفت نور
جهان خوش نباشد چو گردون سیاه
که مستان سیاهی بجایی نهان
سیاهان در چاره کس ره نیافت
بزرگی بدل کرد شمشیر
درانداخته آن شغل را چاره ساز
زهر تنش هر زمان تا لب
جو چاره نافه از نوک سپ
بزرگ آوردش آورده بود
وزین در سخن پای آغاز کرد
که مشغال خود راندند قیاس
زرست انوری پرده ما لا نفت
گر زادن همان باشد اندر نخست
بنوشیدنی تا نکردی مادر سرش
بود ماذیان نوش بر سیاه
بدین چاره شاید برون آمدن
بدیبا سوی بدل گشت باز
که دلیسان فسون را دراندا خشند
سخن باید از اندیشه رفتار
خرد خرد جا یگیر آمدش
بگو راستان از کرا آموختی
کم مجلا زاوج بارم تهی

ز قطب فلک روشنایی نبود
بجایی رسیدند کز آفتاب
تهی شد هوا روشنایی ربود
همی بود زهر هو شمند
چنین تا گذر گه بجایی رسید
فرومانده خسرو که تدبیر چیست
درون رفت باید هر آن کو گفت
چو آمد شب انجم روشن چراغ
شد آن راه از سوی بار گیتر
ببرد هوا بر جوانمرد بود
دران روز اول که بر شد شاه
نگه داشت آن مرد فرتوت را
دران شب که از راه برگشتگی
گزین آمدن شه شبخیز خدمت
توانم درون رفت رهشوان
چو هنگام رفتن بود شاه را
جو زاده شود کز تابادیای
دل ماذیان زو بتاب آورد
جو یه سوی گشتی بلفظ خویش
جوان گیر حکایت شنید از پدر
شهنشاه بنشست با انجمن
شد افسون گری را خزید از بنه
حدیثی که از پیر دانا شنید
بگو گفت کای زاده بر جوان
اگر لفظی آماده کردی بسیج
شهنشه چو بر بود بر روز بخت

برآمد فروشد بیک لحظه زود
نمیدند بیش از خیالی آفتاب
حجاب سیاهی بسا بست تو
ز تیکو ز بر کار چرخ بلند
که یکباره شد روشنی ناپدید
نماند رهی ایز دو که کیست
بیاز آمدن ره کو آرد بدست
بس مشکل رعود کرد اختیار
ز تاریکی شام تاریکی
که روشنی پر از هر رو روده بود
که تا ند نیر آن کسی سوی راه
جو دیگر کسان پیرخ یا قوت
در آمد باندیشه سرگشتگی
ز سختی کشی سست تر رفته دست
برون آمدن را نداند که چون
بدان تا برون آورد راه را
سرش باز جوید حالی بجای
وز آنجا برفش شتاب آورد
برون آورد تا بهنجار خویش
بچاره گری رشته را یافت سر
بر فرش شده هر یکی راه زن
در چاره بر کس بهنجار نه
بچاره گری کرد با شه بدید
چنین رای از خود ندیدی توان
و گر نه ز گنج کنش آید بسیج
که تا ید بر پیر ناشی درست

بیاد داشتم پیر دیرینه سال
چو شنید بخود گر آوردش
بتعلیم او عمل بیاز و ختم
جوان گو ... شا . ه بهران بود
جوان کو بدانش بود نیک نظر
فرا آمد آورد ز رویکی شاه
چو شه زان او را خریدار گشت
باندیشه روشنائی نماید
بیار ند انان که گوهر کان پر گرفت
با ساقی از کالی ظلمات رنگی
بجان آب روشن نظر کن مرا
فرو بر فصل قیاغ زنو تا کهن
سکندر بتاریکی آورد را ی
که بر کاب حیوان کند چاره خویش
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
جهان داد فرمان دران راه خو
بدان تا بدو زرگی و تا زمی کند
بدو گفت کین راه را پیش و پس
بجا آب حیوان بر آرد فروغ
بفرمان او خضر فرخنده رام
چو بسیار رفت آب را در نهفت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
نشان چگونه بود صحنکی
تو جنبش نشد یکدم آرام گیر
نیابد ز هر جو فراوان نورونا ب
وز و جود د صبان ز گار شنید

کاز دو دیده بخفته بسی گوشال
نه پید بودی کر چه بد آوردش
چنین چاره زو در آمد حرم
که جان محتاج پیران بود
بیاز آید شش هم گفتار پیر
یکی پشت با اوسر و رسیا
کنون رشته نا بید پدار گشت
دو دانه سو ی ظلمت آورد رای
شود زاده را باد با خاک جفت

رفتن سکندر به تاریکی و ... خضر

ز تاریخ دهقان کرام سخن
که خاطر بتاریکی آید بجای
سر فرد که چاپه برافروزش
غایت بتر کی مقامات کرد
که خضر پیغمبر شود بیش رو
سوی آب حیوان ره چاره سازی کند
تو هی پیش رو گشت سپر آن گهر
که فرخنده گو هر نکو بید فروغ
با هنگی چشمه بر داشت گام
همی شد لب تشنه بالاب جفت
جو چشمه که بالا افتاد تاب سنگ
نهان بود اگر صبح باشد بکاه
جو سیماب برجست مطلوع بپر
فرو آمد آتش توان خواند نغز چو آب
حیات آید آوا سزاوار شد

مرا از شنفته پر با باد خویش
خطا آید و در روش شاه فرو کش
شما از دلاه آن رهنمون را نهفت
که زد که تو شاخ بازی کند
درین گفت که بود شاه جوان
از و هر یکی از قند سی نام تر
نیاز یکی اندر نهان کرده رفت
بر بود نامه ای بنده جو باد
جو کرده کاری که زود شاه

که او زنده دهقان چنین چون شب
ز بیش که زین قفل زرین کلید
نشنیده حوض آب گیلید
عنان گرد سوی سیاهی رکاب
شتابنده خنگی که در زیر داشت
یکی کوه و داد کاند مغاک
جو دید بهر سو عنان باز گشت
بود بجوی تو خورده ی چنگل آخر کی
زهر تار لشکر بکشو فت ذ
و زونده لو هر دو دستش بتافت
در جستن که آن زرین عجز دور بود
شب تار نا کاسته جون بود
نشانم که از یاری جکر شش
جو باچشمه خضر آشنایی گرفت
عنان خنگ را استی سراب کرد

فرا و هر سر کرد م محتاب خویش
بسا شنیدم او را بکایکن بخوش
بر آورده و آن کل که گشته نغز گفت
بشاخ گل مهر سر فرازی کند
که آن پرده و وحشی زد و با کهان
بجو هر یکی از یکی به اندام تر
عجب ماند شاه اندران کار سخت
سر آب ستی باشدش وقت ناف
سوی آب حیوان کرد شد را
بجوی و بهار آب حیوان بجنگ
وزین زنده تیکی زنده تر
که اول شب طوار ده بهشت
بتاریکی آمد جو اهر بدید
بلی از مجابنه نمار ده ی سیزمین
نهان شد جو مه در دم اژدها
باد و داد کوزه هر بر داشت
بباب آن بود ش شدن بانگ
بشیار معنی نظر باز کش
نشان دو دو بر اناز چن خوری
نظرها ز رفت هر سو کشاد
ز رو بید خضر ایجنی جست یافت
و گر بود هم چشمه نور بود
جهانی بود اگر مه با فزون بود
چو ما شد کی سازم از جو هرش
نهد چشم او ر روشنایی گرفت
می ناب هر فرق و تاب کرد

نشست انی بر وصل حوا [illegible]
که تا چون شه آید بفرخندگی
بدانست خضر از سر آگهی
درین داستان روعیان کهف
چو با کید گرم [illegible]
بران تا کرو باز از شکل بود
بپیچید که آب فیروزه رنگ
بدانست کان چشمه جانفزای
همان بار خود آنچه در کار کرد
شگفتی دران ماهی مرده بود
که بعد آب حیوان دگر جایگاه
چو الیاس و خضر آب خوریافتند
بزیر چشمه رو باشنده وانه شان
سر خود بزد را سبز با چشمه
بگل کو بینی دو دل شکر داشت
اگر چشمه را جای بودی چو آب
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد
با امید کان آب حیوان خورد
دران غم که تند بر جون آورد
جهان گفت یکسر گرفتی تمام
دران کوبش کز خاک سنگ نشست
ستد سنگ او و شهریار رها
بلی کو [illegible] گوشه آواز داد
سکندر بتابر یکی آرد شتاب
دگر ما [illegible] گفت کای اهل روم
ازان هر کس اکنند در رفت خویش

همی داشت دیده بران آب خورد
بگویند کو همان چشمه زندگی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
بنوعی که گفته اند این سخن
بدان آب چشمه فرود آمدند
نمک یافته ماهی خشک بود
بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
بآب چو آمد سر ماهی
که او نیز خورد آب الیاس و خضر
که بر چشمه زندگی پی نبرد
مجوس و نود [illegible] غلط کرد راه
ازان تشنگان روی بر تافتند
دو چشمه شده آشنا خانه شان
که سیراب تر سبزه [illegible]
که بر چشمه سایه آمد [illegible]
بلا سایه با چشمه آفتاب
که از هست شوریده [illegible]
که هر کس که هستی [illegible] خورد
کزان سایه [illegible]
ندانی سپیر مغز [illegible] خام
که هر سنگ [illegible]
سیار [illegible] نهان
که روزی [illegible]
ره و رسم خضر [illegible] بر آب
فروزنده رنگی شد [illegible]
باندازه طالع و بخت خویش

فرود آمد و جامه بر کند جست
چو در چشمه یک راه زد [illegible]
زمحرومی چشمه ترچشم او
که الیاس با خضر همراه بود
گشادند سفره بنان چشمه سار
ز دست یکی زان دو فرخ همال
چو ماهی [illegible]
بخورد آب حیوان بفرخندگی
شگفتی نمودند کاب حیوان [illegible]
زماهی [illegible] آب که [illegible] نشان
گر آیینه روشن [illegible]
ز شادی ازان آب [illegible]
سکندر با امید آب حیات
چهل روز در جستن چشمه راند
ز چشمه بسایه رسید [illegible]
[illegible]
تو ماند خسرو دران سایه گاه
[illegible]

سر و تن بآن چشمه پاک شست
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
نهان گشته چون چشمه از چشم او
همان چشمه کو بر گذرگاه بود
همان چشمه خورد را خوشگوار
دو افتاد ماهی بآب زلال
[illegible] را فال فرخنده بود
بقا [illegible] یافت [illegible]
کند ماهی مرده را جان نو
در داد تاریخ تازی نشان
غلط کرد آن آب خوردن [illegible]
یکی شد بدریا یکی شد بدشت
[illegible]
[illegible]

حدیث سرافیل و ماوای صور
چو با چشمه شد آشنا [illegible]
همان بره [illegible] شد که بود
برون آمد از زیر [illegible] آفتاب
[illegible]
[illegible] پیشینگان کاشته
[illegible]
گر چون بران [illegible]
[illegible]

تکلم که ره می شناخت راه دور
سوی چشمه روشنایی شتافت
همان ماه [illegible] شد که بود
زنیا [illegible] خسرو آب
[illegible]
[illegible]
همان ده [illegible]

چو که [illegible] دیگران گوشه [illegible]
سپهر [illegible]
چهل روز دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گشته شد [illegible]
[illegible]

اساسی که باز نتوان نهاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] سکندر [illegible]

[illegible]

بخواند یکی مرد دینی را بنام
ز بیشی کند سوی بالا شتاب
که از مرگ خواهد شدن در امان
بکام آزمایی لشکر تیز شد
جهان منزل آرامگاه آورد
اگر نام پیدا کند پادشا ن
نصیحت بدینسان اندرز شاه
خبر بازجوی آشکار و نهفت
نیوشنده چون نام خود یافتی
رقیبان شه چاره ها ساختند
ز پیکان شه گردش روزگار
سکندر خاست الکس کشید نام
نیابد که بوینده شیدا شود
بگفت چیزی که آید بکار
بماندند یاران ازان در شگفت
بدین نیز چون ... درگذشت
فرومایه مردم که مانند باز
نمودند حالت که از ما ...
نوام که آواز آن ...
ز ما چند کس رفت بر کوهسار
چنین است خود کشتن تیز گشت
بآن راهش اکنون نیاز آمدی
شمل زد که هر کس آواز مرد
که تیز خوردن ز عقاب دلیر
یکی جرعه زان باده یار یم د
مده تا بهم بر زند روزگار

که هر زان خلل سوی بالا خرام
بپرسید کان زند بیاید جواب
بیغان شهر باید شدن نیکنان
جهان عزم راهش سکندر نمند
محیط از دستی شتاب آورند
جهان گفته کرده دامن کشان
سوی شهر و شیره جستند راه
جهان بود کان برشنید گفت
برفت سوی کوه بشتافتی
نواها از آن پرده بنشاختند
یکی را برفتن شد آموزگار
سوی جانب کوه شد شادکام
مگر را ازین پرده پیدا شود
برفتن شده چون فلک بیقرار
وزو هر کس هر چیز بر گرفت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
نخواندند ازان لوح یک حرف باز
سوی کوه شد باز نامد کسی
نوازنده ساز آن پرده کیست
نیابد یکی را کز ان کوه باز
که کوه گیرند از و کاه دشت
کز و یک نفر رفته باز آمدی
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
بتر خود آید ز بالا بزیر

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
بس کوه خارا شود ناپدید
شد از گفت آن بوده انگیز شیخ
بر بود کز زیرکان سیاه
بانگ زشان گفت از آواز کوه
که گر چون شود راه پاسخ در از
ازان شهرها فرقی ساختند
که هر فنی آواز از کوهسار
جهان درد دیدن شدن ناصبور
چو گرده ون گرونده ... گشت
ازان رازجویان نهان نیز ...
گرفتند یاران ز راهش ...
شتابنده رازان فراخاست سود
رهانید خود را بصد زرق و زور
که زین یکی ... ترک ... تا ز
بیا رنج کیار نوبت رسید
فرا شد که کشتند ازان داوری
بهنگام رفتن ... نمود
جو صد دار آن پرده ...
جو دیدیم کایشان گرفتند کوه
سکندر جو راز رقیبان شنید
ز تدبیر شاهان بکار شکسته ماند
جو با کور گیران نماند زور
بپا سا ... آن باده بر جا ...

باز آمدن سکندر بروم

نکرد یکی لحظه آرام گیر
کمر این بند را بی نماند کلید
فرو ماند در جای خود هیچ هیچ
نبی چند را سوی دارد بجا
نباید که جنبد کسی زین گروه
برون آید از زیر آن پرده راز
بجان خویشتن را یکی ساختند
رسیدی بنام یکی از یار
گران رو نگشتی ... دور
فلک هر یکا چند را در نوشت
یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
که در یونه بنهای لختی درنگ
فغان می زد و طیر بکامی نمود
شنفت آواز زیشان جو تر پرده بود
که چون شد او نیز ... راز
شد او نیز در نوبتی ناپدید
که کس را نکرده آسمان یاوری
نه اقبید باز آمدن نیز بود
ازان پرده ایکی جو ناخم
گرفتیم دست آمدم زین گروه
رهی دید باز آمدنش ناپدید
که عنوان آن نامه باکس نخواند
بپای خود آید کوران بگور
که دنیا باده شاهی نشاید خود
ز چنگ اجل دستگاه یم د
بصد نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند

سری را کند در زمین ... بخند
برآرد ز مغز یکی را نعا
ولی آن کس بد لکامی کند
... کا در جهان
... آن غار کرد
... آمد بدریای روم
... کشیدند پیش
... فتوحات ... هر جوهری
... قیصری انگیختند
... آمد فرو رنده ما
... بالا بر ذ
... کشور کرد راست
... آمد ند
... کسی را ندا د
... بر تخت یونان سریر
... بسیر بسیغمبری
... نعمت کیسخت
... کنید راه و راه
... نبرم درج
... آرند باز
... و گذارش گران
... فرش کلفتی
... راستی پا قلم
... بهر سکف
... زمین نامورت
... سر برآرد ز هر آب

سری را برآرد ز اوج بلند
برارد ز ناحی یکی را نعا
خرم مصر با نوا گرامی کند
شود آگه از کار آگهان
وزان غار شهری چو بیلغا کرد
برون برد کشتی بآباد بوم
جو دیدند روی خداوند خویش
ز یاقوت خلعات اسکندری
زر و در ز مین زمین ریختند
ببر رو جو خورشید رومی کلاه
بیاد آمدن در جا لابه ذ
بهر کشوری نامی بر گاشت
سوی لشکر خویش باز آمدند
بخود هر کسی کرد پی بر گشاد
برآورد گنج صاحبت کلید
نه محبد شوندن ز فرمان بری
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
روان کرد رایت بخورشید و ماه
بسی کردم از کهر اندیشه موج
نزاد در شود رشته ...
کریم نشاندم گران تا گران
... یکی آمیختی
بو زیور راستی با قلم
غلط رانده اعادت شتی
... عالم آمد بدست
برقم آورد ما صاحبان

گنجان چنین چند بازی بسیج
ازین توسنی گر با شیم رام
جهان در جهان خلق بسیار دید
که از دست چنین گرد زین کارگاه
ز بلغار و قیچ در آمد بروس
بزرگان روم آگهی یافتند
همه خاک روم از ففا ورد شاه
در آرایش آمد همه روی شهر
گشاینده و قفل در گنج را ه
شد از روم شد باز شیخ ...
نشست اندر تخت یونان نشان
ملوک طوایف بفرمان او
جدا گانه هر کس ز گبر و کیش
بیاد سکندر گرفتند جام
ز دانش بسی نامها ساز کرد
دگر باره سازش بر گرفت
ازین نوبت آن بود کاباد بوم
جو زین ترکمه باز بردا خم
ازان در که یک یک رو بسته ام
جداگانه فرصت هر یک بی
نشسته هر کس بروی تیا بس
جهان بستم ابریشم ساز او
سخن کاند ... راستی راه بود
غلط گفته را تازه کردم طراز
دگر خیم را گرد روزگار
ز نا ... فرا ذ خلق زمان

سر انجام بازیست هیچست هیچ
کسی خورد و کب ... بکام
ر ... ازچه باکس نیارد ...
که چون زد دران غار شه بانگ
بر ... آن مرد راحون ...
سوی رایت شاه بشتافتند
بر افروخت ... شب ...
زمین بافت از گنج ...
جهان قفل ... رو
بروم از زمین آسمان ...
بر آسود ...
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بیاورد گردن بگردن کشی
جز و هیچکس را نبردند نام
در حکمت ابر ... باز کرد
حساب جهان کشتی ...
هر یک یک ... آید بر ...
شکر ریز ...
هر مطلعی باز پیوسته ام
ز قانون حکمت بود دفتری
جو بر گنج گوهر نگهبان ...
...
بود خواه ...
بدین عذر ...
جهان گوم از طبع آموزگار
جهان آمد اندیشه راه ...

صد باغ این نقش رومی نورد
به باغ آرم گل نغز بوی
بیاسای آن جام روشن چو ماه
که تا ... بین ...
ولایت ستان ... تیغ بناه
سپهریست کاخ ... تا فقت
جو سیاره ... بلند
ز سرسبزی او جهان شاد خوار
جهان با نیروی ... منشهی
ز روشن دو روی که دارد صواب
جو تیر از کمان در کمین افکند
جو دیدم که بر تخت فیروز شد
هم از آب حیوان اسکندری
سپردم نگین چنین گوهری
چنین بلبلی در گلستان او
توسن در جهان شاه بیدار بخت
از این گونه گل کرای ... جلیلد
ز چشمه ... جهانرا در صد
مبین رنگ طاوس و ... از او
من آن بلبلم کادوم تا ختم
بنام تو کردم من این نامه را
... تو پیدا که خواهد کسی
ز ملک خسرو اسکندر کاینات
... جستر کاوری در ضمیر
... کامرانیت باد

گل سرخ رو یابم از خاک زرد
ز هر گل کلاهی نهادم بجوی
گهی گنج از سینه طبع تو
گر اقبال شه باشدم دستگیر

در خاتمت کتاب گوید

وبیدون کمر بسته خاقان کلاه
مسلسل که تاج اندکی یافت
... او بکل سوده شد
جهانرا ز جندش نمک داد کار
ز فرهنگ بر کرد و ز عمر ...
بلند چشم روشن خبیث آفتاب
سر آسمان بر زمین افکند
بسرسبزی بخت شد سر بلند
زلالی چنین ساخته گوهری
ز اسکندری هم باسکندری
مبارک لقب یاد بر جان او
که باشی سزاوار این تاج و تخت
دوان ... آید پدید
جو اندک بود کی بدریا رسد
که چون کرد آمد ز آواز او
... نوا را که ساختم
که زرین کند نقش تو خامه را
خزینه فراوان و خلعت بسی
کرم مالکی ملکی هم آب حیات
ولایت ستان باشی آفاق گیر
فزون از همه زندگانیت باد
ازان می که جان جاودانی ... باد

ملک نصرة الدین که زداد او
جو دریای ثالث نقطه سوخاک
تبر تربیع و تثلیث لعل فشان
ستاره که بر چرخ سایه ...
بهزم آفتابست آفروخته
جو شمشیر آهنگ خون آورد
فن کی فلسطین و رهبان روم
نثاری بهیوده سزاوار او
جو از ساختن باز برداختم
نقابا ذ شه را بنیروی بخت
زهی تاجداری که تاج سپهر
نثار زکینی کمر بسته گاه
نظامی که خود غلام تو کرد
همای تو ... تو مهمان کشند
بدان ... خوش تن ... نوا
نوای سرایم همایام تو
ز ... او ... معقول سخت
مرا داد توفیق گفتن خدای
تو سرفراز ست تاج سری
زمان تا زمان از سپهر بلند
بیا سایه از فرخ دهقان بپر
مرا شربت شاه دانوش باد

جو فیروزه فیروز روی ...
سخن زرد ... گوهر ...
... باد زمین بوسه ...
بادشه آن جام ارزش ...
جو زر در هر کسی داد ... باد او
ز ثالث ثلاثه جهان ...
مربع نشین مثلث نشان
زده سکه عبده ...
برزم اژدهای جهان سوز ...
ز سنگ آب و آتش برون آورد
بدین ... زمان ... جو ...
که بر بزم ... او ... گل ...
بهر کار ... او ... ساخته
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
بسرسبزی آرد سری را ...
که زیبا فرستد سزاوار ...
سخن را ... گوهر ...
که چون ... روشن ...
فرود آورد مرغ را از هوا
که ماند در وسالها تا نام تو
که پیل تو چون پیل محمود ...
ترا باد تائید و فرهنگ و رای
کند بخت را ... سروری
... باشد فیروز مند
... ساخت دستگیر

کتاب ...

خود به بر کجا گنجی آمده پدید
معمایی ده بستگان سخن
بوانده مستغف این بارگاه
... بر سقفش بر ...
محکم آشکارا بحکمت نهفت
که آویسته ... نهفت
بود هیچ ... بیت
دگر ذات او ... گوی ...
چو وقت آید سخن ...
یکی راز ... دید با یکا
همه ... بی ... او انه کیست
نکو ... خاکی ... آمده ...
جو ره ... گه و نماینده اوست
تو منما از جمله کاینات
خدایا تو ... دستگیر
بخشایش خویش باییم ده
دی دا که از خود ... کرد ... کش
جهانی جز خوب و خرم ... ست
دان روضه خوب کن جای ما

به نام خدا ساز داناي کلیه
توانا کن ناتوانان ... کن
نگارنده نقش این کارگاه
توانا بود زنده و مرده را
شناسنده حیران از وقت ...
بود از این کار ... بینده او
خردمند ... حکمت آگاه ... ست
خدا را بخواند کسی ... ست
کی ... نقش ... بالا ...
یکی را ز کیوان ... مکان ...
بزرگی و خردی ... کیست
... آب ... توان ... ست
جو ... بسته ... گشاینده اوست
... زنده ... داده ...
بود بنده را از خدا ناگزیر
ز ... خود ... کارم ...
... ز ... تو ... از ... جش
چو ... شد بقا ... بهشت
... خوب از ... ما

خدایی خرد بخش ... و ...
نهان آشکارا ... و ...
... نقش عقل ...
... همه بوده ...
یکی ... بعث ...
همه بوده ... ز ... بی
گفت ... این ... بالا ...
چو از ذات ... زانی سخن
... آمد ... بالا ... بدید
دلی ... کند ... چراغ
چو گوهی ... یک ... گه به ...
جو گیتی خاک آدم سرشت
توانا است ... آن ... حکمت

توی خالق ... بوده ...
... از ... بهشت
جو ... از ... بالا ...
... باشد ... کر
ز من ... خویش ... کس

جهان ناخردمند ... جاره ...
خرد را ... کار ... او ... عفو ...
بزرگی و دانایی ... دلبد ...
همه ... جو هر آمده ...
... از آب و آتش ... باد و خاک
... کس ... نیست ... بدید
ز تعظیم او زیر تنها ...
... بالا ... مکن
... خط ... تا ...
... از ... داغ
... زندگانی ... کرد
... جز ... نقش ... دانشت
کز آن ... آگاه ...

... بر خاک ...
که آید ... مرادی بد ...
چو هست آسمان ... زمین ... خاک
جز آن ... گفتی آن ... بهتر
تو دانی جهان ... دانی ... کس

طلبکاری ... کی کن امید
نبینم ... آن ... نمی
... استغنی از ... ابست
جو ... آشنایی کشایی ...
چو ... شب چراغ ...
... بزرگان ...
... اول بساط سخن
... این خاک ... را
حفاظت ... کار من

یکی ... سیاه و یکی ... سپید
که گویم ... این ... آن ...
نیاز ... سوی درگاه ...
مکن ... بیکار ... به ...
جهان ... مرغی ... باغ ...
... آمده ... بدید
دگر ... تاره ... کهن
که به ... راه ... باز ...
که ... ز گفتار من

بدان تازه باغ تو ... بری
... از ... جست ... جوی
... وادیه مردم مکن
چنین من از خود ... رسان
... خردم من ... ست
من آن ... خردم از ... دور
با ... سخن داده ... ستگاه
... ترین ... تکاپی
جو از ... آدم بدت

تضرع کنان ... کی ...
... تو ... باشی داور ...
... از راه خود کم مکن
که ... در ... کشان
... تو ... کی ...
... تو بر ... افکند تو ...
... ترد ... بی ... را
... دستم دست ... وای
... سر از ... پیغمبر ...

محمد که بی دعوی تخت و تاج
... محرم تحت افلاک بود
رسانده ما را بحرم بهشت
... سر از طاق عرش
... خاک ... سر کوی او
... همه ... شکست
... خاک
... بر آب حیوان گذشت
... دور ... گذشت
... عیسی ... رسید
... جراغی ... ست
زمین ... طبیبش ...
... روشن ... ن
... جام ... خورد

رشاهان ... شمشیر بسته خراج
... صاحب تاج ... بود
رهاننده از دوزخ ... گذشت
... بدین ... عرش
... سر ... موی او
شفاعت ... گناهی ... ست
شد آن ... حالی ... مبینی ...
محمد ... جان گذشت
محمد ... صدر ... داشت
محمد ... دو ... ید
... دست
جان ... طبیبش ...
... جان افلا ... ن
همه ... از ... د

غلط گفتم آن شاه ... سریر
... شناس
سپیده ... کاینات
... روحانی او ... دامان
زمانه ... راحت ... ما
سرا ... ترین همه ... ان
که ... ماه یوسف ... جاه
دگر ... یونس ... ماهی ...
سلیمان ... تخت ... ست
دگر ... موسی ... بر د
... کافی ... ک
طبیبی ... آب و رنگ
... نام ...
مباد ... شربت ... شکار
... گوش ... کار
بیانی ... جوانی ... گی

که هم تاجور بود و هم تخت گیر
... سپاس
سیاهی ... آب حیات
... عرش او ... مان
چراغ شب و ... ما
... توحید پیغمبران
شد ... از ... بر اوج ماه
زمین ... ماهی ...
محمد ... خاک ... ست
... احمد از نور بود
بدان آب ... خاک
ز حکم خدا ... جنگ
... جام ... ست
... جام ... خواه
... آموز ...
... آمده ...

... داستان

... گنج ... کند
نوایی دگر ... نو کند

بدان بیگ از روی افسونگری
نیزی گوزه بر وحطان سخن
چو گم گفته از گوهری آب و رنگ
درین نامه کردم ترقی هوس
به تحفت کان از معانیست
دوان گوهره کابینه روشن کند
نیزی بیشتر کان سخن نغز
سخنگان سراینده خاموش گشت
چو شاه ارسلان رفت در خاک
وا اندر چه پیر گمرهای تنگ
شبی اندلک کونا رنگ تو
فلک باس عم با برانفتد نیل
بکشفی بکشد ز مرواید دو
بنوامی بحر در سا ختن
شتاب فلک را کمی آهسته شد
مسیحا صفتی نم اجورد
علاخوی آن خواجه ارجمند
ندیدم کیمی در سرایی نعمت
بود مدتی کان تحفت احسان
زنکی بدجند وایه سخن
شبی وجشن هر یکی زر فعاجا
من از دولت کمنی بدست
رصد بسته بر طالع مشتری
بنزل رسانده ره انجام
کوهری داتیش بر کانم رسید
من شب نیاسوده بر حاسدم

کند خلق را مدتی دلبری
کند تازه پیرایهای کهن
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
سخن گفتن تازه بوجی فسوس
درینجا جوانی جوانیم نیست
چو یک کان آسیر جوش کند
بیاورد پی اندیشه از نغز و مغز
مرا نیز گفتن فراموش گشت
سخن هر زمان در چنین خاک گشت
هم از تن گمان شد هم از روی رنگ
رهی از سر موی باریک تر
سر آسمان ماند در پای پیل
نه رواز داشت جو ای نو
که اندر خترکاهی اندا ختن
خرد سال شب را زبان بسته شد
که از رق برآورد هر دکان زر
گشت قدقایل بود سربلند
گر دار جوه همسم کام سخن
بنیز که خود داد از من نهان
چه خرما کشاید ز ریگ نخل بن
فرازه دو دخت خورشید دما
گفت بی آهوی شیر مست
سخن گو با طالع سعد یار
گو بود هم صبح و هم شام یار
جگر خوردن دل بپایان رسید
به آسوده کی بر می آید استم

چو پیچی جهان پکار آورده شکست
زبان تار مان خام مخلل بند
عروس مرا حسن پیکر شناس
من آن تو کسنم کریاضت کری
جوانا چو کل نعل باید شکست
دل پیر گیتی که سخن پرورست
سراینده داشتم در نهفت
نیوشنده نیز گوی شنید
مکر دولت شه کند یار
چو طوفان اندیشه ام کم گرفت
درین شب چگونه توان که ره
برو سینه آهوی [illegible] نکهت
من آن کشت سوادی [illegible]
چو ماهی که اندیشه [illegible]
من از [illegible] خشک
مرا کاول این [illegible] کار بود
نهان از کنج سخن کو
عطارد که چند در مشتری
ولیستکاری یابی غمی
من آن شب تنهی ماند [illegible]
شبی [illegible] آن بار بود
در افکنده طرحی بدریای ژرف
بدان [illegible] شاه [illegible] نقش
هنر و حشت [illegible] بدیع
جو [illegible] سراینده آفتاب
سر من آیین سلطانیان

جوان پیکری دیگر آورده بدست
سر نخل دیگر بار ده [illegible]
همین تازه روی بس است
رسیدم زتنی بزمان [illegible]
چو پیچی [illegible] نعل [illegible]
سروشی سراینده با [illegible]
که با من سخنهای [illegible]
هم از شقه کارشه نا [illegible]
درآورد هر تازه گفتار [illegible]
شب آمد در خواب کام گرفت
درین ره چگونه توان دید جا
زناف [illegible] نافها
تر تصور آن شب [illegible]
دو بخش کم ماند هر یک [illegible]
همی باز حد هفت [illegible]
و طاقی و جشن یاد [illegible]
ز دم سخن سحابت [illegible]
برین [illegible] بدارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو فوزه تهمت [illegible]
بطرح اندر [illegible]
[illegible]
شده دولت شه [illegible]
بنور [illegible] برزد [illegible]
ز دم بر سر کیمی دوجهانیا [illegible]

بها ظلی کشیدم ترتیب نو
سرم عمر زمین تاب مستی گرفت
دم آتش و نظامم شیر بود
ملک آتش و شیر هم گوهر [illegible]
از الطف بر ساختم زیوری
دکان نامه بر کان کشادم کمین
شرف نامه را تازه کردم نورد
[illegible] رنج گرد آفرید دست
نو شنده چو [illegible] آمد [illegible]
بزمنی شاه روشن ضمیر
سخن [illegible] نقط [illegible] وادی
سخن گفتن آسان بود [illegible] بود
غلط کاری [illegible] خیالات نغز
سخن [illegible] می زند
جگر سحر کو آب [illegible] بود
من آن ابر [illegible] طاق
زمین [illegible] شاهان [illegible]
من اقبال این فیض از ان یافتم
چو من [illegible] آینه [illegible]
[illegible] کلید
[illegible]
جهان [illegible] الکیمیا
کیاد هوا [illegible] آفتاب
ودیا خیز [illegible] آب [illegible]
من آن عود سوزم که [illegible]
پرنکی [illegible] امروز کار

بود که ام اندیشه دامنش [illegible]
سخن را بجا [illegible] گرفت
زبانم زر آن شعل شمشیر بود
که از دام [illegible] باشد خبر
که از گنج حکمت کشادم دری
بپرداختم مغز گنج از زمین
سپیدآب باساختم [illegible]
شکست جنیر که باید درست
متاع از و شسته باید خرید
نبیدی [illegible] زمان بدیار
بدین شیوه نو کنید بی روی
که نظمی [illegible]
برآورده [illegible] دلم را [illegible]
جمی کو بم او خود جره می زند
ببارنده با کاتش [illegible]
که آب از جگر [illegible]
هم از فیض [illegible]
که روی از [illegible]
جو پیوند [illegible] جای [illegible]
نبایستمان از ریاضت کشید
نشاط آوره [illegible] روز [illegible]
برین نظم [illegible]
بسودا [illegible] آفتاب
که باشد [illegible] که سطبر
ندانم [illegible]
نه پیچید سر [illegible] روز کار

بی و شغل و ریحان [illegible] عجب
فرا آمد بعوید [illegible] بلند
دو جام مرو باید که باشد [illegible]
جو دردست [illegible] اختری
جهانی بکو [illegible] داشتم
بدعوی [illegible]
دگر بار [illegible] حسینی طراز
کی [illegible] که جبر بر دست
چو [illegible] باغی آراستی
کی سروچمن [illegible]
ولی باید اندیشه [illegible]
کی کو [illegible] سنگ
برتیب [illegible]
که امو [illegible]
کجا قطره [illegible]
[illegible] جرعه خواران [illegible]
جو [illegible] خواران [illegible]
[illegible] زنگ
[illegible]
[illegible]
بساجیر [illegible]
جو باران [illegible]
جو بر عادت [illegible] خریف
بیاید یکی آتش او ختن
خدایی ازلی [illegible] آفرید
جو [illegible]

زبان و ضمیر و سخن [illegible]
فرو ریخته [illegible] بسند
یکی تره آتش یکی تره شیر
دف زهره و دفتر مشتری
که جبر شاه گوهر [illegible] داشتم
بروآتش [illegible] آن [illegible]
ببین تا کی [illegible]
بیاورده [illegible] بیست
سخن [illegible] استی
که بر یاد او می خورند انجمن
[illegible]
بدشواری [illegible] آید سخن را [illegible]
مرا [illegible]
که سازه [illegible]
خرآره [illegible] بصره خرما برد
زمین [illegible] بادان [illegible]
قبالد نویسان حرف [illegible]
کتابی [illegible] یاقوت رنگ
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
هوا [illegible]
[illegible] لطیف
بروهنمند [illegible]
[illegible]
فلک [illegible] خوانی کند

نداد چمستان خوی سازندگان نسازد نوا با نوازندگان
جو ابریشم بسته چند بساز کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمست کان در بریشم کشی کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه ابریشم تند یکی کاروان بریشم تند
دو باشد مگس انگبین خوار را ز بینند جز شمع پروانه را
کند یک مگس ماهر خرد و خفت بدزدی خرد یک مگس … گفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود پروازصد مگس کان چنین خور بود
از آن بیش کار تو شیمون شتاب جو دراج … صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کو کام کو کو سوخته داودت کام خام
اگر کوشش کیمی افسونی زرد وگر نه بخیزی شوی خام …
سبهانده ماهیت باهنت س بزخمی که اندازد از ماسبر
در رشته غربالی آب کون تو غربال خاکی فلک طشت خون
کو با تو چه ز طشت شد آب ریز تو با او جو غربال شو خاک بیز
کی خاکدان باشد و آب گیر ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسون گفت کین … نیکو ن که صد کوزه رنگ آید از دی برون
اگر جادوی برخی شد سوار نمی بین بر جادوان صد هزار
حساب فلک را … ز دست کو اسپی بلند و بلند ست پست
کهی زیر با کاه بالای ماست اگر زیر و بالاش خوانم رواست
در … با آسمان جنگ نیست کو بیرون برده با کس هم آهنگ نیست
جو باز بجه کین جرخ نارنج رنگ بیاره در جاره دیوار تنگ
کمی ناکه گوهر براده بلند عمش ساکن در کوه آرد کمند
زدو بام برخاک افکنش دید بخورد سگان سیاهش دو …
برین چار سو چند سازیم جای شکم چار سو کوه چهر چار پای
سرانگاه بر چار بالش مقیم کزین کنده چار بالش مقیم
دباطی دو در واده لیز دیر خاک دی در گریوه دهی در مغاک
نیاید کسی زان و انجا نرا کزین برورشش بکوید با …
فسرده کسی کو درین چاه بست جو برف انبرا قبال و چم … بست
نخک برق کو جان بکوهی سپرده بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چم بر فروخت شبی چند جان کند و انگاه سوخت
کسی راکه کشتی نباشد درست شناور شدن واجب آید نخست
ز بیخی که ماهی بدریای ژرف نیند بشد از نسیم باران و برف
شناکرده در آب صحرا حرام چرق دل … که باشد تمام
جهان آن گلستان شد کانگوه فن گر آبی فرو ریزد کهی گهر من
سپهر آن کسیست که داغ دود که ازرق کند رنگ … رد
برین ره کسی بوده داند درست که هنجار لیز برده داند نخست
بره برتوان راه بودن بسر سر راه دارم کجا راه
جان وقت وقتا بدم مرگ تنگ که امید بر دارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد سریر سر خوابگاه آورد
نیابی بخوابی بره می برم با فسانه غمی بسر می برم
به لیز بکجا بر توانم برید بیابی خبر در چه دانم رسید
برین چارسوی مخالف روان بهم رستنی که بیرم و گر جوان
اگر وقت پیران ندادم بکار چرا نامم از مردم روزگار
وگر با چنین تن نخوانی کنم نهان کشان زندگانی کنم
جهان بهر که ما هرچ هی تاز نمایم بقدر روی اندا ز
مکر بارها گفتم این بند را بیاز ادم این همدمی چند را

در اندرز کردنش انصاف

جو فیاض دریا در آمد بموج زکام صدف در براده باوج
ازان ابر کاتش بر آب افکند زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آید بکار دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید شبانه سنگ با صبح صادق …
دگر باره ختم سبک خیز شد نشاط دلم بر سخن تیز شد
جو دولت ده بر گشایش کلید … سنگ سیه گوهر آید بدید

همه روز را روز کارست نام یکی روز را نه یکی روز را م
جو ویران در نقش دیگر کن بو مان من او ملک سخن
برانداختی که ما از این جست کو هر مملکت برکه آید بدست
درین شهر کاقبال یابی کند گو باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کالکس بود شهریار کر باشد بسی دیده هر دیار
بداد و دهش چیره باز و بود جهان بخش بی نیاز بود
بوران دیده کو بود مور خوار دیه بر پیل … پیلوار
ز … خام کاری کرستی کند نخاره زدن خام دستی کند
… موری نشسته به پیل دیه پیشه را رایت جز بپیل
هر کار شاهان شوریده خواب از اندازه نشناختن شد خراب
کی کی ره سراز پای نشناخته بسی کالای بر انداخته
بزنگ اندکی در خرد بسیار بود شکوه بزرگان … گشت خرد
بجائی که بی دانش آید بجوش ز طبل تهی دیده بر آرد خروش
مرا شبکه داد تا وقت کار شمردن توانی یکی تا هزار
کمی کوشش کالا چنان برمسنج کو جمال و بیاعت آید برنج
عکس بر کمر شاخ نوخیز را کزین گشت شیرو بیرویز را
مزن اره بر سال عمر درست کو ضعاک لیز گشت بی تاج و تخت
جهان از جو در لیو و چیز آفتاب باندازه بخشند هم آتش هم آب
بهر یارسه در فشاند ز دست کند کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند سرکیسه را بر کشاید ز بند
همه سیر شاه سپاه هوش کو نادیش خرسند و فارغ ز نوش
ز بر سخنانی کوه تا برگاه شناسنده هر چیز را بایگاه
باندازه هر کران ما … دیار و هوش ار دیده بایست
از ان شد برو آوین جایگیر کو در آن نیش ندارد نظیر
نه مرغی که نیز نامه را بار جست بعنوان او نامه آمد بدست
جز و هر که را دیدم از خسروان ندیدم درو خوی و خلق روان
کسی دیدم از مغز بر داخته بسی سر بنا باکی انداخته
درین بزم دعوی وخوان نهی همه لاغر بهائی ز نهی
همه صیرفی طبع بازارگان جکر خواره جاهلی خوارکان
همه رشته دا دیدم از لعل پر ضمیرش جو دریا و لعلش جو در
خریداری الحق جنین ار جمند سخنهای من جز نباشد بلند
شنیدم که بالای بیرون فش خروشی شنیدست … گوش

خطاب با شاه مسعود ارسلان

علم بر کش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنالید ای دل که عذر گوش شاه بختدای ابر … صبحگاه
بیاد علی چو اقطع ناب را بگیر ای صدف در کن آن آب را
برای ای در از نقد دریا خویش ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کان زعفد معراج … زمین بوسی او ده انتاج … ست
سکندر شکوهی که انجام ساز شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بنده دار آسمان زند کمند جهان گیرو دشمن بر افکنده کن
سریر فرازان دکون کشان ملک عز الدین قاهر نشان
بطوای دولت جو طغرل تکین ابوالفتح مسعود بن نور دین
جو مسعود بازو و فرهنگ و داد جو مودود کوی سلطان بو نهال
بهار دست هم میوه هم گل بود سرایند مهرقی و بلبل برو
دیار ربیع از بهارش بهشت ز تیغ گلستان و ز تیغ کارزار گشت
خداوند شمشیر و تخت و کلاه به نوبت زن پنج نوبت بناه
برسم نکاپی روان که بخش هم او رنگ بهای و هم تاج بخش
شهنشاه از کسی که آیین بود کلید آهنین گنج زرین بود
جز وکاهی تیغ و روشن کند کلید از ند … از آهن کند
جو آب فرات آشکارا و راز جو سرچشمه نیل پنهان نواز
اگر سایه بر آفتاب افکند از آن شد که آتش آب افکند

وگر باده نوشی نیابی ز بهر   ز نقش بالش تجاوز ز بهر
که انعام او بر شمار دو کی   بدان تا که شکر نعمت بی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود   ولی نعمتش بیش ازین هم بود
فلک وار با هر که بندد کمر   بر آب افکند هم زمینش سپر

بریزد دو آشوب چشم مینع او   سر تیغ کوه از سر تیغ او
چراغ او بود هر که کار از او   بترسیم تو ده نه اسفندیار او

صلاح جهان آن شب آمد پدید   که از مولدش صبح صادق دمید
لگام کام زو خنگل بد دام او   زمین یافت سرسبزی از کام او

بود دایره گونه ترکتاز   ز برکار خطش گره کوه باز
بر آن تیغ کو بادکی تاخته   ز میر گنج قارون بر انداخته

بر آن دز که او رایت انگیخته   سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران اهل شاهی آمدند   همه مردم اندر او همه مردمیت

نمانم کسی از مردم او شناس   کزان مردمی بیشتر بود سپاس
ز بس ناز و نعمت که وا مانده اند   ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده‌ای سر بر آرد ز گور   بگیرد همه کشور باز از کشور
بدو زان دلی همه از عدل شاه   شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد   بخلقی جهان خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر آب   به آبادی افزاید از آفتاب

زمین دور زنجی بود چون کار گوشت   بدین چیز تازه شد چون بهشت
بهر نعمتی کاید بیش نو بنو   ز بخشش همی چند کان جو بجو

بنیکی همه بر فرو نیکی برد   جهان پادشاه کز جهان کی برد
بجوهر یا بگویم کران سایه   همان که گوهر کان کران مایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب   ز مشرق به مغرب رسانید طناب
گر از نخل طوبی سر بهشت   بدو گوشی شاخ عنبر سرشت

همه روز خورشید با تاج نور   جا یمن تخت تو بندد کمر
سپارند باز شاهی به تو   سپرد از جهان هر چه خواهی بتو

جهان پهلوان الب ارسلان   که با بخشش همچنین روان شادمان
بدان داد ملک شاهی کنی   چو داور شوی داد خواهی کنی

غباری کند بر پر مورچه زود   ز بیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه   که مشکل بهشتی قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی   که چند در داستان اندکی
که افسانه بیند از کار دو   ز سایه جهان گشته اند نو

وگر چند از در موج موج   سراینده را سر برآرد باوج
ز گنج نامه ز کار جهان   طلسم بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد بدست   طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج نهان شاد بد بید   شود خرم آخر به زرین کلید

تو دانی که پیرا کنم سفت   چه گنجینه‌ها داد اندر نهفت
نشاط از تو گیرد که سفتیم   سزاوار تحسین آفرین گفتیم

خردگانه آسمان باز میکند   بدین آفرین آفرین میکند
چو زمان چیز آمد از شوی   که بر نام ماتش نه دان کان

بگشاد شه مغز را تر کنم   بگفت کمان مغز در سر کنم
نه ستم عروسی بدان بارگاه   که چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه زاینده باد   بدان نقل آفاق رخشنده باد
به اندازه اکنون ز دور دو باد   چراغ جهان تا ابد هفت نور

گل باغ شه عالم افروز باد   چراغ شبستان مشعل دوز باد
بدیده دهن بد سکالش چراغ   زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایام او   شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح   بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که در آب کوثر کنم   حلاوت اگر تا بمحشر کنم

آغاز داستان

زهی آفتابی که از دور دست   بنور تو بینم در هر چه هست
چراغ انجمن باشد چشم نور   چراغ اورا باد و دیده‌ها از دور

بدان شد کلاه داری پادشاه   که دارد بگیتی در صد کلاه
کلاه داری آن شد که بر هر سری   نهد چون زمان از کلاه افسری

دماغی که آن در سر آرد غرور   ز سر پاکش کوی بشمشیر دور
چه عالی بود رایت و اقبال شاه   بعشق بزم فرخ بود هم سپاه

توئی رایت از نصرت آراسته   تر ده همای تو بر خاسته
کیان کاو گشته پیرایه کلاه   بسر سبزی ایل تو داری کلاه

تو کاوری بر خلق زمان عجب   بتنش خود از آویزش هجی
نگهدار عالم توئی در جهان   که از تخت بسر کلاه مهان

نکاوش گنجره و گیتیا   توئی شش دله ای شش شاد
بود داد دختی و چشت هست   سزد گر شوی بر کیان دست

براری بر هفت فیروزه کاخ   بر ره تنگ صیتی فراخ
چو شطرنج نظامی یکی طاس   خورد هم به آیین کاوس کی

سنائی بر آن طاس طوسی نوا   حق شاهنامه ز محمود یافت
دو وارث ... نالا در کان سخن   ترا هم سخن و مراد سخن

نظامی که ناداده باشد سخن   حق وارث از وارث آید سخن
من آن کهنه‌ام کان نهال کهن   تو آن کن که آن بر شوان سخن

بکشور اعتقل توفیق داد   بمانند تو انیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود   سخن با یکی با یه در ده شود

باین گل که ریحان باغ منست   دو ایوان تو شمع باغ منست
بر آرایی مجلس فیروز جام   که جان بخش تخت در جام

توئی خور بهانه زمین دور داد   مرا ... مقصور داد
بآن جام کاو باده نوش   همه سالمی خور زنت باده نوش

فلک تازه باد و دولت جوان   تو باقی جهان و آسمان پهلوان
برات تو در گوش روز کار   ببینی از چرخ چرخ گردنکار

بلندیت باد از چرخ کبود   که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو تیغ ترا از صبح شمشیر تو   سپهبان ز میدان تو زیر تو

دفشنده تیغت عدو سوز باد   درفش کیان از تو فیروز باد
اگر جز از عمر کاهی بود   فضای ام پاکاهی بود

آغاز داستان

مبادا از تو جز نکی یادگار   وزین یادگار هم سخن یادگار

سر فیلسوفان یونان گروه   جواهر چنین آرد از کان کوه
گر هرکه از شاه گیتی نورد   نگهبان گنج گهر بیاورد

به یونان زمین آمد از راه دور   وطن گاه چشید یا داد نور
ز دانش سری دانش آورد   بیوش هر کی کو با رهنمای

دماغ فلک را باندیشه سفت   ز رستگیها کشاد از نهفت
سخن در انشا چست بود چری   ز یونانی و پهلوی و دری

از آن پارسی قدر خسروان   که بر یاد بود کش آب روان
ز دیگر زبانها بر آورد بر   چو از جنس یونان چو دانش روم

بر موبد تا فیلسوفان همه   کند انجمن دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری در کشید   فنان چه دو یونانی آمد پدید

نخستین طرازی که بست از قیاس   کتابی که آن هست گیتی شناس
در آن دفتر رمز روحانیات   گروه زنده مانند یونانیان

همان صنعت اسکندری کاندر روم   بدو نوم گونه آهن چو موم
کسانی که آن صنعت بو خواننماند   بتکبیر اندر چو دانده اند

خبر یافتند از ده گیر و بهر   که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون از آن صد فضای کوه فشان   برون ز استطاعت تو بینی نشان

هر چند نوباوه عقل و رای   بدید آمد از شاه کشور گشای
بر آن کار دانی و کار آگهی   همی گشت تخت شاهنشهی

اشارت چنان شد زبخت بلند   که دانا است جفتی یکی یار چمند
بجو بید کیی بر کیی بو تری   مگر کو طریق هنر پروری

زمیر پایگاهی که والا بود   هنرمند را پایه بالا بود
قرار آن چنان شد که نزدیک شاه   بدانش جهان را یکی پایگاه

چو دولت بدانش روان کرد مهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
لگان کان نوامی ورق در نوشت / زمان گشتن و نام دانش نگشت
سرومی آمد بو جرخ بدست / بطاعت همه پیش شه می‌نشست
جهان خانه‌ای داشتی از ادیم / برو هیچ بنیی از زر و سیم
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید / دران خرگه افشانده خاک سپید
دلش عنبر شدی سپید بر دامگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمت کری بستی کمر
ندی بعی بر روی آن تیره خاک / برآوردی از دل دعی دردناک
ز دردش سپاسی برآراستی / نمانده همه آنچه می‌خواستی
جهان نقد کافتادش آورد پیش / تفضل خدا داد بر تو جهد خویش
دعا گوی شد پیش جو در بود / چنانکه شاهی دعا گو بود
دعا کایزد از دار آورد کی / نیاورد مگر مغز با بود کی
چو صافی کشود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهانی برین سنگ راهی گرفت
نه زان عاقلان بود کز دود می / بد و نیک را بر نگیرد ز پی
بکس بر جوی جور ننگذاشتی / جهان را ز بیزان نگه داشتی
اگر پیر زن بود اگر طفل خرد / که داد خواهی بد و راه برد
بهر راستی بود پیمان او / گذشت از هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار جهان دم کشاد / ز کار الهی کار عالم کشاد
ورای بکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که ماندی جو کوه / نبودی ز دانش خالی از شکوه
ز فولاد خایان شمشیر زن / گزین سند بودی هزار انجمن
ز افسون گران جند جادو پرست / گزیده کشی بند ما دو دست
زبان آوران کو وقت شتاب / کلید بر بودندی از آفتاب
حکیمان بادبکرین بیش ازان / که بنجام اندیشه خویش ازان
ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که دستشب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری که پیش باز آمدی / عشکل کشادن نیاز آمدی
ز هر کش کوکبه صف برآراستی / زهر گو کی یا یی خواستی
باندازهٔ جهد خود هر کسی / در آن شغل یاری نمودی بسی
بجنبید دقیبان باری کوشش / کشادگشتی آن گره بر کوشش
بتدبیر پیران بسیار سال / برستوری اختر نیک فال
جو زین کونه تدبیر ساز آمدی / دو اسب غرض بیش باز آمدی
کجا کشتی یافتی سخت کوش / که بجیبی از سختی کشیش بهوش
به پیغام اول از انداختی / بزور کار خود را جو زر ساختی
اگر دشمن ز ربی دشمنش / بآهن شدی کار جبر آهنش
گر آهن نبودی برانده کلید / بافسون کی جاره کردی پدید
گر افسون اثان جاره در یافتی / خرد زبان دان زرنج یافتی
جو در خم زبانه هم نبودی پسند / ز رای حکیمان گشتی بهره‌مند
حکیم ار ز جاره بسی اسان شدی / بزید و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار پیش / به پیغمبران بودی آن کار پیش
دگر زین همه پیش بودی شتاب / بپایزد بناه هی انجام کار
جا بنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز بهر عبرت آن دستان ادب / عنوار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیمی به بازیچه درمیم کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / دو خرمی بر جستان باز کرد
بزم نشستند دانش‌گران / کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده بود هر بزم شاه / کو شادی دو کش بودی نگاه
دشتی جامه داشتی هفت رنگ / جو گل تا دو دو کشی جادو درنگ
تماشای آن حلقه نغز کار / بران جامه زد تابش روزگار
زبس خنده دود دو تاراج کرد / وشی پوش را جامه شد سال خورد

چو خندید بر یکدگر تار و بود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را که سامانی دو کر / وشی زیر کو آستر بود به
جو در چشم شاه آمدش بر گذشت / بدو گفت کای مدبر بد سرشت
جرا بود آن سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریر تو کافکنده بر تن بلاس / جدا کن شبه چشم کهربا شناس
زمین بوس داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه ستنجه بود از نخست / زبونش دو گونه نقشی درست
جز این نیست کز نو علم کرده ام / درون را به بیرون بدل کرده ام
[illegible] / خلق تر شدم هنر درون یافت
شناسا بآنچ مرد دستان سرایی / ز ویرانه سرگشته لختی بپای
از آن بس که خلقان او تا نه کو / بخلقش کم پیش بر انداره که
بکی که بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده بر داغ ما نهفت
کنا دانا بدو گشاینده بند / بکیر جهستان در جستان بموی کند
چو از بعش دیبای جینی طراز / ز عیب بیرون بخانه گشاینده باز
برانداخت از جین همه نقره پوش / چو عود سپید بر بنیارد جوشش
که خوبان بمانگشت عود و بید / گفت از سر خنده دندان سپید
بساز لیچی هه دل پسند / بیاد تاد بر ارغنون بلند
رهی کان زمخت نمایی ده / بتار یک شب روشنایی دهد

در آنک سکندر را ذوالقرنین خوانند

سخن بانگاه ره حرف بست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
نقوش که کان سی جیده داشت / دو گیسو ز پشت بپیچیده داشت
همان قول بگو که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف
که جبر ملکند سر آمد جهان / نبود آن خلل خلق را در گمان
که چون کشتن و نیانیان داشته / بکاعد دو کش نقش بنگاشته
چو هر جای خود وگلک صورتگرش / برآراسته آرایشی در خورش
بعهدش کی بست بیکر بنکاه / یکی بر بکی دیگری بر سیاه
دو قرن از هیکل انگیخته / بتعلا جو در آمیخته
لقب گو شان بر دهیات شناس / دو فرخ تو شته در روی قیاس
دو هم بیکری کا بیند آماستش / نوشتد و بر جبه و راستش
جو آن چه ره بیکر بران جای / که بر دو بداز دو بیکر پیکری
زیونان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کو یاد
شارفت از ایشان بمرز و بوم / بر آرایش سکنداران روم
عرب جیش بدان دیده بکاشتند / سکندر که صورت نیکاشتند
که آن جو و شان که بدو قرنش پرست / ز فرخ نوشته که اسکندر است
بیروی دکشنت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جو بر گفته تا مر خداوند هوش / که بر دون از اندازه دو گوش
بران گوش جز تاج انگیخته / زهد داشت طوقی در آویخته
دگر گوش را نیز دندان داشتی / جو تلخش زمردم نهان داشتی
مجز سر تراشی که بودش غلام / سوی کیش او کس ندیدی پیام
مکر کان غلام از جهان درگذشت / بدو بیکری شغل بیگانه گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی موی او کرد باز
جو موی سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرم گفتار کرد
که گر راز بر کوش پیرایه پوش / بگوش است و درم کارد و کس بگوش
حمانت دهم کو شمال آن حسن / که ناگفتنی را نگوی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش / سخن را ز بان دار از گوش کو
نگفت این سخن با یکی در جهان / چو گوش همی داشت در دل نهان
ز بو شیدن راز شد زردی زرد / که پوشیده دانی دل آرد بدرد
یکی روز تنها برون شد ز کاخ / ز دل تنکی آمد بدشتی فراخ

بهیفوله دید جاهی شگرف
سوی خانه آمد باهستگی
زنجیر براورد و بالا کشید
ببر لیلی را و باسان کو
برون رفته بدشاه رومی بدشت
چنان بود حالانی برا ز
دران ساعتی ساعتی پی شمرد
ببیرنی ز جاهی برآمد بلند
دو جان تو عین جان بخت
بجنبش خلوت فرستاد کس
که رازم را باکه بردا ختی
نخستین بخم که مزه جای رفت
ازان رازنهان دلم سفته شد
چو شد دید داز جگر سفته او
شدگه که در غم کار حسن
جنان دان که از غنچه لعل و در
مغنی بیاز او صبح بام

نکته آن سخن باد ان جاه ژرف
نگه داشت گو زبان بستگی
همان سبت تودی یکا الکشید
چو هدم گفت آن نی او از گو
بران مرزبان نیز چوبان گشت
که دارد سکندر دو گوش در آن
بر آهنگ و ساما ن او پی برد
که نی نیز زان استاد نیستان قند
بنی نیز زبانی زبان سخت
تراشنده سوی خود خواند و پس
سخن با نیوگوش که اندر خفی
دعا کرد بامن دعاگوی گفت
حکایت بجا هی و کردن شد
درستی طلب کرد برگفت او
نهفته گنج نماند نهان
شکوفه کند هر شان کشف بین
بزن زخمه تخت بر دود خام

گوشت که حسن را درست کش
خنیده حکان شد کان جا چست
شبانی بیابانی آمد نو دا
دل خود در اندیشه نکه کشتی
نبی جویید کرد و می زد شبان
خدا از نالانی چنان که شد
شبانرا بخود خواند و پرسید راز
برخم خود کشتم از زخم باک
شکفت آمد آن داستان شاه را
بدو گفت کای مرد آهسته رای
نوا شنید که بر داستان شنید
که چو شاه بامن چنان کرد عهد
نگفتم چنین باکسی ای نیک رای
بفرمود کاردو نفیسی شگرف
به نیکی سرانیده رای که
نخاری که در سنگ خارا شود
ازان زخم کو در دل آب آورد
چنین گوید آن نغز گوینده پیر
بطاق دعا برد در آورد
شکستن حسن کام دل کام او
بفرمود تا کاردانان دوم
کسانی که در بیدهٔ محرم شوند
ز آن سرخ سیب ای سنی گشت
زود آمد از بخت و بشد بیام
دران بیتی از حصن بام بلند
دران دشت میگشت پی شخند

چو گفت از سخن دل تهی شد ز جوش
بر آهنگ آن نالهٔ نالی بر ست
نبی دید بر نستاد تو جا
بیابانی در دل خویش جوش دل اشتی
شبان مرز شوریده بو مرزبان
که فولاد با خشم او نرم شد
شبان قصهٔ نی بدو گفت باز
شد زخم زدن تا نشد زخمناک
برو کو سوی دولت کار دا
سخنهای پر شته را بر گشای
به از داستانها گفتن جوابی نوید
که برقع کشم بر عروسان مهد
دو گفت الم الخصم خدای
که نا دیده بود انانی جاه ژرف
خدا تا ندادت بخشش آنادگه
سرانجام کار آشکارا شود
ز سودای بیهوده خواب آورد
که در فیلسوفان نبودش نظیر
که بست بر بخند جام و جم
رسیده بنو هیئی انجام او
خرامنده کشتی ز بهر وزد و بوم
دران داوری که فراهم شوند
نهاد ابروش دو گشت آنکه
که شوریده کمتر بدیده مقام
شبان دید و دید و کو شفته
که جز درگیا دوی و که در کله

قصهٔ اسکندر با شبان

که رومی که شاهی کلاه
همی داشت تابنده چون آفتاب
درفشید که آیینه بود با کسک
مکو چاره آن بوی خوش کنند
دران شب بجای ساختند
از آنجا که شد دل دو بستر بود
بکی خط پیرامن بام گشت
همانا یکی پیر با زور هوش

نشستن بر گاه رومی کلاه
ز دهان تب یافته تیغ و تاب
ازان ده منش شد دردناک
دل تلخ خوش شاه را خوش کنند
تنش را ز تابش برد باختند
ز تیمار بیمار دل خسته بود
نظر کو ازان بام برکوه دشت
کلاه سرش بود کافور پوش

ولش دل شبان اندکی بر گشاد
نقیبان تو مان شر بتاختند
خبر داشتگان سد اسکندر بست
پس از انکه شاه هش بخویش خواند
که دل شکم از که دش دو کار
نه تخت زانت ملک برنور یار
بدان تا سخن گو بدان ره بود
نکش از سر دادو دین بروری
دکرباره خاک زمین بوسه داد
ازان هم دارای که من داشتم
سنی سرود آگه با کشت
شد از کوه جستم زخمی نژند
سی سرو لرزنده چو بید گشت
ازان کیش کان زهر بای چشید
دران نا چه بود از اندیشه دور
درو دستی نادیده چون نه برگ
نه بیند کس با گران سو گوره گشت
رفیقی وفادار دیرینه داشت
چو ز دان ره رویی را باز
جوا فکند و تو کشتی سرو
نهان خانه داشت در زیر خاک
بر آبی و نانی قناعت نمود
تو ماند سرگشته در حال خویش
طبیبی طلب کرد علت شناس
همان آب بر ناکش در آمد که بود
جهانی نمود چون دیدگان خوب چهر

که زیبا تنش بود و زیبا نهاد
شبانرا ابوان سرافراختند
نوواز نواش بلند اختر ست
بکستاخیش گفته چیزی داند
مکر کوش که دل آموز کار
ز تاج سرافرازیش بر دود یاد
سخن گفتن او بدان در خورد
سخن چون بیابانیان سرسری
وزان پر دعاهای دیگر گو یاد
فدا ایستان سرخود بجا داشتم
دماغ گل از سرخ خوش مست
تب آمد شد آن نازنین دردمند
بدان حد که وحلق تو می گشت
ازان نوش کش نیش خود کشید
بیابانی از کوه و از چشمه دور
بنام آن بیابان بیابان مرگ
به مادا که خویش را باز گشت
که چون ملک زاده رسید داشت
سوی دیرخرامید تیغی بدست
فرو هشت تیغ بروی جوان
نشاندش در آن خانه اندوهناک
وزین کش چیزیش خشت نبود
که تا رفته چون آمد آن حال کش
گرا چه بیناد از گشت بگچنه باس
تماشا طلب کرد و شادی نخود
ملک زاده را بوید از ناه مهر

دراستان کاوندش انجای سخت
درآمد شبانه بنه یک شا
زمین بوسه داد کش کم بوده بود
بدو گفت قصه کو و داشت
شبان گفت کی خسرو تخت کیر
نخستم خبرده که تا شهر یار
ببندید شاه از شبان این سخن
بدو حال آن گوش لب تافت
چنین گفت که که بودم جوان
ملکزاده بود در شهر مرد
عروسی ز نایین بوستان او
دران تب که چون داغ دود ی بداشت
ملکزاده چون دید کان بوستان
ز تو میوه او بیکبار کی
بی وادی و غار دیوان درو
کسی کوشنید نا امید از جهان
ملکزاده تا عود آن تیغ تخت
خبر داشت کان شاه اندوهناک
به نشناکش بانکی برو زد بلند
سوی خانه خود بیک تو کان
یکی زاستوار ان برو بر کماشت
ملکزاده زندانی و مستمند
عروس تیش دیده را چاره ساخت
بی دیغ ز درمان آن چیره دست
چو گشت از دعا یافتن تن درست
شبی خانه از عود بر طیب که

بران خسروی بام عالی نشست
سرا پرده دید بر اوج ماه
دکر خدمت خسروان کو بود
تو خوان عین بدیکی سر گشت
بتاج تو عالم عمارت بود
زنجد تو خاطر آرد غبار
که آن قصه با از جهت اصلاح بود
شبان چون شنید که راز نهفت
نکردم بجز خدمت خسروان
همی طالعی چون خرامنده سرو
که بود خرم شبستان او
بی چاره کو نه و سوی بداشت
بکار اجل کشت هم داستان
گرفت از جهان راه آوارگی
کنام پلنگان و شیران درو
دران محنت آباد کشتی نهان
سوی آن بیابان که امید رخت
دران ره که خود خویشتن را هلاک
بدو چون برو داد را فکند
بخشم تو بیشتر آورد باز
که وا نبوشید و پوشیده داشت
دل دیده و دست هم صد بند
دلش با نصد کونه شربت غم نخت
ازان جان کان تب بیکبار رخت
دوای دل خویش را بازجست
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم عشرت بهار / فشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورده شاه نظر بسته را / مهی ازدم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بیانداخت خوش / در آن بزم که بود بنواختش
ملک خاده همه بزرگ زمان نیک دید / بمی و بمجلس بنقل و معشوقه دید
از آن دو رخ تنگ تاریک زشت / عشقی بحاصل کشن هم بهشت
چگویم که چه بود کنیزی خرمی / بود شرح چیزی سپاس نامحرمی
شهنشه چو گفت شب که گوش / بنو رمیده در آورد هوش
بیاسود از آن رنج و آرام یافت / کز آن پیر بحثه می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون آمد آوازه‌ای بر خلاص
که آن مهربان چهره دلبر بدست / باقبال شه عطف را بود دست
شبان چیز بیشه نیکو انجمن ساز / مدارای شاه بس شاهی ساز
کس پاک پاکی بود در سرشت / خبر قصه‌ها او توان او نوشت
هنر باید از مردم کو پری / چو نوذر زهره و تابش از مشتری
شناسنده کو نیست مشغول مغز / بهم و شناسد ز دیدار نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدان شنو کش که آن نغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب / بهاکو چنیش داد باید جواب
مغنی که نغمه بنوازد رود / کاندیشه در مغز افتاده دود
جهان بو کشش آن نغمه نغز را / که ساکن کنی دهر پیر مغز را

قصهٔ [illegible] با کنیز چینی

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم / چنین گفت بیچن ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو خرام / هنر پیشه از شهمدش نام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده مجنون کسی آزاده
خرینه‌ای بی داشت و خوبی می / بیونان بیند خوبتر ز وی
خردمند و بارای و در هنر کوش / بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام کو / بتعلیم او خاصه بر دام کو
سکندر بوده ابهیان خاص / گرو دید عم جوار کار اخلاص
کنیزی که خاقان بود داده بود / بدو کس آن هم ز رمش اقبال بود
بدان خوب رویی عزیز داد / هنر پیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست / نشد سیر از آن آهو شیر مست
بدان ترک چینی چنان در ربود / که بعد و همه وختش از کار بود
ز مشغولی او بی روز کار / نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد او روز و درس / ز تعلیم او در دل افتاده رس
که کوبی چه روز هنر پیشه را / بجز شوریده مغز اندیشه را
بتعلیم او بود شاه کو صد / که آموختی از نیک و بد
اگر ارسطو غمدش نبودی بجای / بود نه ندیمی بر رهنمای
سراینده را بسته کشتی سخن / که آن قصه نو بخش کهن
که بودی او یکی نیک یار / سخن کس را بکشای ضمیر
نیوشنده یک تن ز بخرد بود / ز نا بخردان بهتر از صد بود
هنر پیشه را دانش خانه استاد / که چون ترک با نیابی به یاد
بمشغولی از دانش یاد داشت / بهر دانش عمر نتوان گذاشت
چنین باز داد ارشمندش جواب / که بر تشنه را ره ز جوی آب
مرا پشتر زین که بنواخت شاه / عمر داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زان سان پری خوب چهر / بدان مهربان چیز ناشم مهر
بر آن حیله را ماند لم زد بکار / که یک دل نباشد دلی در دو کار
جوانست استاد کان ترک و شش / بشهوت بر کسی برآورد جوش
بگفت آن پری روی راز من / بیاید ز استادی انجمن
بر چینیم تا راج آن ترک کتان / ترا از سر علم چه کو باد
شد آن تیز هر گستنده زمان / ز استاد بت را بدانای پیر
برامیخت و آنانی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جان را کار ایش کند / بلی رنج خون را فزایش کند
ببرد اخته از شخص او مایه را / دو تا کو سرو سهی سایه را

فضولی کز آن مایه آمد پدید / بطشتی درانداخت داناد پدید
چو بر کو از اخلاط آن طشت / بت خوب ده بیم نا خوب گشت
حرارت شد اندر وی و رونق ز رنگ / شد از تف زیبقی آب در رنگ
نمانده آن جوان هنرمند را / بیرد داد معشوق دلبند را
که بستان و لا دام خود انبار / بر شاخ نماز سوی خانه باز
جوان مرد چهره دهقیم بنگریست / بیاسست گفت این زن زشت جفت
کجا انگبین دوستدارش بدم / چو سالها یک نیم کالبش بدم
نز مرده دانگه برجای خویشتن / بیار از دان طشت پوشیده جفت
سر طشت و شیره را بر گرفت / در آن داوری ماند کینی شگفت
بدو گفت پیر بد لاد ام تو / بدین بود مشغولی کام تو
دلیل انگه با بیگران گفت / نیرو بود دیو بود و پشت
جوان مایه در تن نی دانش / بهمتر زن زشت خوی خویش
چو باید ز خم خلط برد اخش / بروی خلط و خم عاشقی ساختش
مریز آب خود را در تیره خاک / که از آب شد آدمی تابناک
در آن قطعه آب نار ریخت / بی خم میهاست آب آمیخته
بهنیز کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت جفتان را بس بود / که بسیار کس مرد بی کس بود
از آن مختلف‌های شد دود کار / که دارد بیر هشت دارد چهار
چو یک رنگ خواهی که باشی بسر / چو دل داش یکی یار و دیگر بسر
چو دید ارشمندش که دانای روم / چگونه کشید انگبین را دو موم
به خیر چیزهای نابوسه داد / و زان بی نظر سوی داش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که از الحق و پیوند نگاه داشت
دگر ده چو سبزه در آمد ز شاخ / سهی سرو گشت میدان فراخ
بجفت دگر باره شد مشک پوش / سر زلف شده ز معنی بجوش
گل روی آن ترک شیرین شکفت / شمال آمد و را میخانه رفت
دل ارشمندش در آمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا و زو بست گوش / در عیش بگشاد برنای و خوش
بی و اد با آن پری چهره زیست / چه ایمن کسی کو نهان چهره بیست
عنان خرد را ز استاد او دور داشت / دلش را بدان عشق معذور داشت
چو بگذشت یر و استان یک دو سال / غزال شد از چشم چینی غزال
گل سرخ برد امن خاک بخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
زو خورد خواب آن پری زاد با / چنان چهره سپر ز دکان با در را
فلک پشت زین که آزاد بود / از آن به که بینی مراد بود
همان پیر خدمت گسی چند داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
بیاره نهاد جشن ما در را / ز سر طرح کو بینی شام را
بجفت گلی خرمن خرد / بعزمی که کس در جهان برد
چو چشم ام اجشم نو دید / ز چشم من حیشم بد دور کو
بخشنودیی کان مرا بود ازو / چگویم خدا را ازین شنود ازو
مرا طالبی طرف هست از سخن / که چه من کم داستان کهن
در آن عیبگاه شکر افشان کنم / عروس شکر خنده را بیان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوای خانه برد اختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کم انجا نثار
کنون بود موسم شد عروسی بسر / بر شهوان بسر بردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه دوم عروس
بهار تا دم اندوه چشیده چش / بیفزود استان خوش کنم وقت خوش
معنی ره باستانی بزن / مغانه نوایی نوایی بزن

حکایت [illegible] با ارسطو

مرا بی نوا را به آن یک نوا / گرامی کن و گر هنر کن هوا
که قبطی نبی بود در ملک شام / ز مهیبی بر مادیش کو نام
کزین فیلسوفستان آزمای / سخن را چنین گو برقع گشای
ببروگشته بدخواه او چیره دست / بکار کس در آورده گیتی شکست
بی قلعه نا مورد اشته / ز بیداد بدخواه هر داشته

جو کارش ز دشمن بجان آمدی
جو دید او که دستور دانش پژوه
دل از تقصد داد و بیداد گشت
ز دیگر کیهان بآیین برست
ز دستی جنان کاب از وی بکید
زمینی که باشد ز نا نوا مرد
اگر سخن دانا بوان دل نواند
از آن علم کاسان نیاید بدست
سوی کشور خویش کوه وای
جو دستور دانا جنان دید کار
بدان کیمیا مادیه میر گشت
بدستوری شه سوی کشورش
جنان گشت مستغنی از ساج و باج
زمین که آن سیم تن ساز کو
ز رنگ کهش کسی نامد بدست
کز و هی حکیمان دانش پرست
نمودند خواهش بد آن کان گنج
ز تنگ جستان دامن افشانده ایم
که آموزد از آیی و تدبیر خویش
مکر وقت را چاره سازی کنیم
یکی منظری بود با آب و رنگ
برامود جنین ز کو عشق کو و بید
بد لطا کان گفت کیمیوی مت
نگه گشته کاندر آن داوری
یکی راز گشید از موی جست
از آن قصه هر یک همی یک شود

بدرگاه شه شادمان آمدی
دیدم دلیلش دانش بجز بر که او
بتعلیم دانش کمر بست چست
جو گشتن شد محرم آبد بست
جرا کش که از دو سستش آمد بدید
هوای دانش گشت یکباره در
در دانش خویش بکشاد باز
یکایک خبر داد کش از هر جه جست
که درهم بنا را بیارد بکار
کزین کیمیا گشتن شه یار
لقب نامه علم اکسیر گشت
فتدستا با گنج و با لشکرش
که بود آشنا از کشور خود خراج
د گنج بر خاکیان باز کرد
که بود بامکی نقل او زر نبست
از اسباب دنیا شده تنگ دست
که درویشی آورد ما را برنج
بقوت یکی روزه در مانده ایم
ما جیبی از علم اکسیر خویش
ز خلق جستان بی نیازی کنیم
فتو لش برآورده از خاره سنگ
بو یکیسه مهره ای سپید
به پنجید بر طاق ابروی ...
غلط شد زبان ز ان زبان ...
که آن مهره با موی دید از ...
بر چنگ دانا کسی ره نبرد

بدستور شه بود خود اینا
بران داد خواهی هر اسان شده
بخدمت نکیش دانای دهر
زبر هیز کاری کو بد او ستاد
جو دن و دیدگاه ستا بو هیز کار
مغش داد در دانش آموختن
بنی در جوان هر نا سفته
ز دانش آموز دانش پرست
بآن داوری دستگاهی بداد
جهان جوهر افراخت اکسیر زر
جو اند اتش خویش دستور شاه
شتابنده هر سوی کشور شتافت
باکسیر کاری جنان شد تمام
جز زر در ترازوی اکسیر سنگ
بدرگاه او هر که سر داشتی
از آن گنج بیغان خبر یافته
نرانیم جون دیگران جشته
تواند که بانوی عاجز نواز
جستم از اخیر گنج و گوهر سنت
ز ن گلاب بی روشن ضمیر
عروسانه بر شد بدان جلوه گاه
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
نود ان اکسیر بیضا نیم
یکی گفت اشارت بدل مهره بود
گرفتند هر یک پی آن پژوهند
دگر روز خواهش برآراستند

درو داوری گفت از دولت
بود دانش آموزی آسان شده
بپرسنده گشت گستاخ
نظر بست پرکوه داو دخ گشاد
ز کافور او گشت کافور خواه
نشان کنند از رامش اندوختن
بنی کفتنیهای نا گفته
جو لوحی زیهر دانش در نشست
بآیین خود بیک و سانی نهاد
باکسیر خود گوش اکسیر کرد
بگنجی جنین داد کش آن دستگاه
بآهستگی مملکت باز یافت
که گوی زر ریخته از سیم خام
که آرد ندی ترازو بجنگ
اگر خر بی این زر داشتی
بدیدار گنجینه بشتافته
مکر در جستان کو آن اندیشه
گشاید ما بود گنج باز
کلید در گنج با مهر نگسست
بآن خواسته گشت خواهش پذیر
برنیفی سپیدبسته بر کوه ماه
دران مهره آورده بایج و بند
بپیچید در صحن چشما نیم
که بر آب تابنده چهره بود
خلاقی بدید آمد اندیشه را
در باب فصلی دگر خواستند

بری اوی بر طاق منظر نشست
حدیثش هر که و مردم کیما
بپرسند یکی که دمنی بدید
کزان کیمیا را کو در کیاست
کهی را بود کیمیا در نورد
دمی چند در کار کوی شکست
بپرسش عید مصری هجو مرم
وزان سرخ گل مهره چند ساخت
که بر مهره در حقه نه بر از
پیر سید عطار کین ماجه نام
چو آن کان عطار هم باز گشت
منم واصل کیمیا در همت
دراستی صدم داد بایبخت
کلید زمین دستکاری شکوف
خلیفه جو اکسیر سانی شنید
جو ده کان ماند از آن زر بجای
استاد در کشور بالا و بست
گلسرخ داد و بدبیا زر د
بکور در افشاند و آتش و سید
بلرزش خلیفه رسید این سخن
بامید گنجی جنین کوه ری
کریز دا بکار آور این کیمیای
دران آزمایش کم جست آمی
بگفت و بجستن بحساب اندشان
بجاهی که دیده نشانش ندید
حدیثش طر یکی بیاد آمدش

نشاندان بی چند راید دست
که سازند از وی بکان کیمیا
در آهنین قفل و زرین کلید
گیای قلم کوهر کیمیاست
که او عشق کیمیا بی بخورد
خراسانی آمد دستش گرفت
نهی کان جنان زر نباشد بروم
بآن مهره این که جبر مهره با خت
ز جی سبز در زرد و وز هی مهره باز
بگفتا طریکی سخن شد تمام
با مسر کیمیا ساز گشت
بجوهر شناسی که نیست جفت
که گفتو بنزد با زمین آن صدر
نیادند با من هر کار صرف
نعشی نی داد و زر می خرید
دران دستکاری پیغمبر بای
طر یکی طلب کرد و نامد بدست
خریدند و بودند نود یک مرد
بجا ماند زر و آن دگر با بریند
که نقشی بر آمد ز کان کهن
بنی گو با او نوازش کری
که از حق آن بانو آنم بجای
بمیزان معنی درست آمدی
جو برخاست بر حاک رفت آن بدن
جنان شد که کس در ستانش ندید
جران بیرهم شنید باد آمدش

سخن را نداد آن گنج در خواسته
همان سنگ اعظم که کان زر ست
بیا تا رسید این سخن گنج یافت
بریز کیمیا با هم حرب و ست
شنیدم خراسانی بو جست
از آن دم که اهل خراسان کنند
بسوهان یکایک همه خرد سود
جطائی آن مهره با بر شمرد
بعنیانی این مس برد ختم
جو وقت بیاید این که داری مرنج
بدار الخلافه خبر باز داد
عملهای مرحوم در آمد بکار
همان استوا را مردم شناس
دگر خواهم از دستی در گذشت
بلغضب روباهی آن شیر مرد
یکی کوره ساخت هم زرگران
هم آخر رقیبان آن کارگاه
خراسانی آن مهره با کو خرد
سبکی زو ریخت در نای شکل
نسی دید با سره هم زر سره
از آن مغربی زر مصری عیار
گشند استوا ران از او دست
خراسانی آن گنج بسته بنا
ستوران تانی غلامان کار
خلیفه جو آگاه شد زین فریب
خبر یا بجست انطر یکی دوش

جو درسته گنجی بر آراسته
سخن بین که هم کیمیا بر درست
بنلوان رسید اندره و رنج یافت
در هیچ سخندان که خواهی گفت
به بغداد شد هم شکسته کار است
به بغداد یان بادی آسان کنند
برآمیختش با گل سرخ زرد
مهر خود آن مس او را سپرد
وز و کیسه سود بر دو ختم
بده با عزم زهی کان گنج
که اکسیر بی آمد دست استوار
یکی ده که ده صد و صد هزار
من بر کار زنده و دارند باس
زمین هر دو بر گشتاتیغ و طشت
زر ریخته را بر سیم خام خرد
ز بهر داوری که جنین دران
عطار شنید بر دند زرا
نمود آشکارا یکی دستبرد
برآمد از زر سرخ با قوت دیگر
دران که خدایی یکی دسته
ز ستار نزدیک او ده هزار
که نزدیک با استوار هست
جو هشته گریت بر تنک تاز
باندازه تجربه و بوته باب
که برد آن خراسانی آن زر و سیب
بخندید کان طرز کش آمد بگوش

بیامد افسون کی بشنوی | نگر تا با افسون او نگروی

بیاض ... ساحر ...

بیت بازگشته کان ماه شید | بعید افکنی کشت ... دلبر
زبو شیده کنجی خبر داشت | بر آن کنج گیتی بینباشت
ازان شتر گنج ... ساخت | کز قارون ... انداخت
سپاه آورد و ... برج | سپاهی گروه ... گنج
تدبیر آن شد کز آن جان بگ | تدبیر ... بر آورد ... کت
بسجید بر خدمت شهریار | بسی حرفی آورد با او بکار
گرفت ... ملک شاه | بگو ... و بخدمت غلام
که چندان بدست آمد از بر ... | که ... زخلق جهان ... ن
هشیاری طالع ... سنج | بر ... کس نشد مار ... گنج
جو شیر ... تد ... | داد ... از آن داوری ...
بزرگ تا عهد شاه آورد | همان ... بر او آورد
... را برار است کار | ... گنجی سوی ... یار
جو بر گنج دادن دلش راه برد | ... از خود ... از ... برد
معنی بیار آن نوای غریب | نوا این ... غریب

قصه ... نوای ... یافتن

بکرم ... شد جهان ... گنج | که شد خواجه کاروان ... نهایی
یکی نامش ازکان ... کشا | که ... ز نی می نها
... | ...

طبرکی جو تصحیف سازد و چیر | بیامد ز معنیش و معنیش گیر
ورزدادی پیچکس دم نزد | کرد وبانی کیمیا کم نزد
سکز بزون جان خبر داد شد | که هم کوزه ماریه مارشد
... کاروانست و سامان شناس | بدانند کی سیم اور اقیاس
... کی سنگ را ... کند | صدف ریزه را لولو تر کند
... سر ... تیغ شاه | جهان دو گیرد ... سپاه
... گشت | ... جو ... بر گشت
... شاهنشهی | بدستور ... سید ... کهی
... باکو ... | جهان جوی ... حاکمست
... دلداشش بر او ... | تهانی ... آمد ختم
... دیدم آراسته | خبر داده ... از گنج و از خواسته
... بدست آمدش | ... بدست آمدش
... گوی از ... زود و | سوی ماریه ... روز
... داد ... جمشید این گهن | کشادار ... تازه کنج کهن
... گنجی ... | بیکجای ... بدست
... آتش کشد گنبد ... | نشاند زود ... دیده ...
نوایی که ... نوایی برد | نوایی ... نوایی برد
حینده ... اقضای ... | ...
... کان گنج ... | ...

...

جو شاه جهانش جوان ... | جوانبخت ... خواند ... تخت

نهم زخم خند زنگی زیب
کرا هشب در این کاخ ویرانه زنگ
یکی گنج را یافتم از نهفت
بود سالی اکنون کزان کان گنج
نگنجد که آن همه مال و زر
ببخشی که هر آنچه آن ده بوده
که من هم در آن دادم ای هوشمند
تو ابیر ازان هستی با مداد
نجا جستم و هم خوریم بگنج
نمایشش سختی زکردن بزیم
بگم کو هم زاد او خفته بود
من ازیم ازان سان که انجم ز باغ
یکی نیم در بست و بربند بدوش
دگر نیم را همچنین گوهر خرد
ازان گنج بر آن شکم چون عقاب
وز آن شور با ساغری کم جوش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت
بزن دادم آن شوربا باز خورد
کشادم که رخت برستند راد
بگفتی جنان کان که بر کشم
همه مال هر زان شب آمد بدید
شدا زوقت مولود فرزند او
شدان فخر را هم بدان سان بود
بدونیک آمد نهانی بجوی
نظر کردن هر یکی باز جست
چو شاه از حکم والیس خواند

برون بردم ازجان زنگی نهیب
بامید مالی که گفتم در نگ
که همیم ازدها بر سر آن نهفت
خوریم ونداریم خود ابر گنج
همانا که گنجشته مانده ور
کشد کو بسرخ و دینار زر
که آن ازدها را رسانم گزند
دهم تا دلت گرد از گنج شاد
کجی خوردم خاطرم که تو گنج
برو گفتی سخت هر تند شیر
همان که با او که او گفته بود
دگر باره خود را گفتم بجای
برون رفته من مانده بی عقل و هوش
بکین پیشینه در بست و برده
سوی شش سال که کم شتاب
دبودم سوی خانه رفتم خموش
نهادم زدل بار و ازبخت رخت
بسی از هر کون بسی شکر کو
حرم را سانیدم در رخت داد
وزان کشت چو دریا نوا انگر شمع
که شب اگر بدکو با کلید
خبر جست ازان حال پیوند او
بوالیس و انا و ستاره زد او
جو یابی نهان آشکارا بکوی
شد احوال پوشیده بودی درست
دران حکم نامه شگفتی بماند

حریفانه با من درآمد بکار
دگر زنگی هست هم زاد من
مکر ما که هستیم چون ازدها
من انجا نشینم چنین بی همال
جوابش بگفتی تو مهمان ما
تو زد که تو کاشانه پنهان شوی
بیان گنج کاندر بر شها بر م
من و زنگی اندر سخن کم درای
درآمد سپیم چرده جون زغال
ازاتش کان لشکر را بار کو
بزد تیغ پولاد بر کو بکش
چو زنگی سر پاد خود را برید
بس مرتی کان بر آمد ورا
بجه دیدم که هنجار او دور بود
بر بست اندر آوردم آن هفت ما
جنان آمدم سوی ایوان خویش
بلو کشش آمد او از نوزاد من
ز نو زنگی خنده دادم خبر
جو دیدم یکی گنج کانی در د
بزو نمو دم نم شاد گشت
جنین بود گونید و راسر گذشت
شد آن گوهری مرد از جای خویش
که احوال این طالع از بهر جست
حو آمد بوالیس و زمان شاه
نبشته فرستاد ازانجا که دید
نو دار طالع برون که بود

جو سرشت شد که زاد آنکه
کرمی خورد نش نیست بی
ز دل گفته آزردم بر کس دلی
دگر زنگی رفته جویان مال
روان است حکم تو بر جان ما
شکیند هر شخص بی جان شوی
بکجی نشسته تنها خرم
کو نگاه کشش آمد آواز پای
به بهشت اندر آورده یک شش مال
یکی نیم زان شوربا باز خورد
سرشس پیفکند در دامنش
تنش با بخنجر زهم بردرید
بگم کوهم آمد دگر باره بار
شتابان چو شیری دیو ربود
چو زنگی دگر زنگی کشته
که جز ده نم کس نبیند پیش
وزان شاه تو شد دل شاد من
بسر بود و باشد بسر تاج سر
زیا قوت وازبهرم دانی در
که با گوهر و گنج هم زاد گشت
سخن کامد انجا و نق دو بشت
نمود او آن طالع آورد پیش
جنان کن که ان اختر آری بدست
سوی اختران که نیکو نگاه
نه زانجا که از کس حکایت شنید
ازان نقشها کو بس بود بود

کیان طالع

که این طالع نامزاد او ماه بیت
جو گشته زنج زبر از او
و عجز شه آمد جو دریا بجوش
معنی بر آهنگ خود ساز گیر

که از نور دولت نزاد او مایت
توانگر زپیرونی راز او
لطف کو با مرد گیر زو خوش
یکی بوده ز آهنگ خود باز گیر

بری جرکی از مار انداخته
همانکه جمر نا ده باشد بجای
بس انکار بسیار بنواختش
که مارا سر بوده شکر نیست

جو زاده فلک بر کاو ساخته
نهاده بود بر سر گنج پای
یکی از ندیمان خود ساختش
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد مردان سخن هرمز

بر منطق فیلسوفان دوم
کسی را که حجت قوی تر شدی
زبهر کسی او حجتی پیش داشت
بهم جمع گشتند هفتاد تن
تغیر همیش بانکار خویش
ز دریا بی او آب دیگر کنید
جو هرمز سخن گفتن آغاز کرد
ندید آن سخن را برایشان پسند
بیانی جنان گوش ده بد بر
سیوم باره از آن مشکل کشای
جو گوینده ها جز شد از گفت خویش
جو در کس زجنبش نشانی نیافت
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
سر افکنده هر آب در پای خویش
ازان چشمه سرو با بوی مشک
علامت چو گشتاسپی کسی
دو هوش که از حق گرفته گوش
بیانی که باشد بجنت قوی
که نعمت را جو مدارا کنی
مکر گوهر ترزین شود کار من

فراهم نشستی زهر مرز و بوم
بحث بران مردان سرکشی
سخنهای او بود شان پیش داشت
بانکار برخاسته انجمن
بانکار بر آن سخن در پیش
بران گنج دان خاک بی کینه
هر دانش ایزدی باز گو
جز انکار کردن به بانگ بلند
که در دولت سرکشته جای بگیر
برایشان فرو خواند فصلی نهای
زبان بسته حیران کلوگشته ایش
بجنبید وروی از رفیقان بتافت
زجنبش فتادند و گشتند سرد
ز سرخی فرو ماند بر جای خویش
یکی سرو تر ماند هفتاد خشک
ازان داستانی استاندروبی
فرو مند جون یاد گوند هوش
زنانو خی باشد او نشنوی
هنرهای خویش آشکارا کنی
که بود کسای ز بازار من

بر آواستنی بر هنگ و رای
دران داوری هرمز تیز مغز
ز بس گفتن داد دعا نیان
که هر جو او بگوید بدو نگرویم
جنان عهد بسته با یکدگر
بتی گفتنش بر نیاید هوش
بدانکه بحجتی باز بست
دگر باره گنجی نو کشاد
دگر ده ندید آن سخن را شکوه
زجنباندن بانگ چنین جرس
خبر داشت گرداند تا بخردی
برایشان یکی بانگ زد کو نای
جو در بود هاست گر باختند
سکندر جو سرخ لالت آگاه گشت
پرسید هرمز بدو گفت راز
زهرمز بطوفان هفتاد کس
نو کشیدن درس آموز کار
نی دیگر آن تاج تارک بود
معنی سماعی برانگیز کام

سخنهای دل پرور جان فزای
بحق گفتن اندیشه ای داشت نغز
بوده شکل بود و بنیاد نیان
سخن که جز زیبا بود نشنویم
که هر بهر مرز از کار پرداختم
بگیرید از انکار گوید بگوش
که جز نور دیده و دل نشست
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بانکار خود دیدشان هم گروه
سپر سماعش بجنباند کس
ستیزند با حجت ایزدی
نجنبید کس تا قیامت ز جای
فرو مرده شان بخت بود آختند
جو انجم بدان انجمن بر گذشت
ز هفت و آسمان که باز
به رو جی همی ماند و هفتاد خس
کسی جز بر پوشیده شان روزگار
دوان بود هرمز نامبار که بود
سرودی بر آورد با آواز نرم

اغانی ساختن افلاطون

دیلارن جو ند بود بلاد نام
هوای شب سرد را کو کرم

فرو ماند نا کس ز نا امید
همه فیلسوفان ... برند
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی سکه بر نقد و هیکل زده
ارسطو بدل کرد بیش از شاه
همان نقد حکمت که من شد روا
دو فن تکرم درین داوری
فلاطون برآشفت از آن انجمن
برون رفت و دوری از جهان برکشید
کسی کو سماعی نشد زد کش کند
جو صاحب بصد جای دم گرفت
جو آن نادر دانست اندوه یافت
جو بر جرم آهو برانده مشکل
ورونقه ناجای درست
برید و بم ناله زود خیز
همان نسبت آدمی باد و ده
سباع و بهایم بدان ساز جفت
ز موسیقی آورد ساز برون
بجای رسید آن ناکو نو جست
جو او تار آن ارغنون شد تمام
خطی جار سو کو خود در کشید
دوید هر که باواز اد
ز ذکری چون کو بزمش ... نو
جنان کان دو ران ... خروش آمدی
بکوهستان این خبر کشت فاش
برانگیخت اوازی از خشک رود

بگفتن در آمد خروس سپید
بیا این گو بگفت او صف زده
یکی از آنکه سخن باز کرد
یکی اف نا محبس ونیز کرده
برافزود بر هر یکی باریکا
بحکمت همه برهمه پیشوا
بجز نزم اف نام آوری
که استادی او داشت در هر فنی
جو عنقا شد از بزم شد نا پدید
صدای خرم آواز او مخوش کند
یی چرخ و دنبال ... کرم گفت
از آن بود که ... دود یافت
نوایی برانگیخت اندوه خشکی
براو تار ... بست جست
کجا نوم و زد دم کاه تیز
بران رود ... شد یکا یک زده
یکی کشت پیدا ز رو یکی بخفت
که او را ندید خیر او رهنمون
که دانا بدید عیب و علت شناخت
شد آن عود کفت ... از عود خام
نشستند ... خط فرو بر کشید
نهاد اندر بر خط ساز او
کشید ... داشت جوای کند
از آن ... خروش آمدند
که شد کان یا ... کش
که انگیزی ... دارد

سکندر نشست او ببخت دوم
بمقدار هر دانشی پیش و کم
یکی از ریاضی برافراخت یال
که ابوالقسم بدان نیز ... فنی
که ایرانی خرد را منزلی جاده ساز
فلان علم خوب از من آمد پدید
ز نه پرده شاه و نه کین او
جو هر دانشی کامکاراند و خند
بجز دو شاه خلق ... کم
ستکان غنی ساز آواز رود
برانجمن آن ناله کا بشنید
که دریای دا بوقت سرود
بسر یاد آن ... کر حرکات
برومی و ترتیبی و بالا و زبر
جنان نسبت ناکش آمد پدید
جنان کادمی زاد دارد نوا
جو بر نسبت ناله پرسیخی
جنان ساخت هر نسبتی را کش
فلاطون آن ناله خر کی
بر ... شد و آواز ... اختش
دو دو دام ... از بیابان و کوه
همه ... ز هوش رفتند ...
دو ... که دانست یا ...
براکنده گشتند و بر دو ... شست
فلاطون جنین پرده ... ساختند
جو بر ... راند انکشت خود

زبانی جو آتش دماغی جو موم
جی هفتان کفت ... همه
ز هر دوی ... ز خیال
بر هر یک خود ماهی ... تی
ز علم ... آن تی نیا
فلان کس فلان نکته از من شنید
ز دانا موافق بنجیمن او
نخستین ورق ... آموخته
نشان جست از آن ... جست
ز ... گفت آن سرود
ز ... آورد از آنجا بدید
بجزم ... آورد و بر ... رود
یکی هیکل از ارغنون کو ...
نو اساخت ... کوزنه
که بر ... جو دا بیای
بر ... جبره کشتی ...
بر ... شاه دستان ...
کرد ... در ... بخوش
ز ... یافت عقل ... کی
کو نسبت ... ساختش
... بر خود که دانایک
درآورد ... جنت ...
که دارد ... سر گشت
که جوی کس آن بوده ...
بحمید ... آواز او دام و د

جو بر نسبت دیگر آورد تاب
ارسطو جو بشنید کان هوش شد
باندیشه بنشست ... کاخ
در او تا ... بیج ... تی
برون آورید از نظرهای تیز
همان نسبت آورد دانش پرست
جو از هوشمندان ستد هوش را
بکوشید تا در خروش آورد
جو عاجز شد از راه نایافتی
بر سید کان نسبت دل ببست
فلاطون جو دانست کان مرد راد
همه رای ... کرده
نوایی دگر باره برزد جو ...
دگر باره زد ... کوشید
از آن ... هوش آمدند
... جند از اندوه خواست
بازار او مغز را تازه کرد
برافروخت یا ... سرودی
مر اواز نوا ... خوش

نموش آورد ... از خواب
برانگیخت ... کاری بلند
دل ... داد میدان فراخ
پیروزگشت ... سرود
کو جو هر ... ناله او خیز
که دانا بدین ... بر بود و بست
دگر گونه زد ... گوش را
نوایی که ... آورد
ز ره بر نشایست ... فتن
که هر ... آنکه هوش شد
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
دران خط کشیدند ... ساز ...
کارسطو ... شد هوش
کارسطو ز ... خروش آمدند
کدان بوده ... بود ...
مدارا ... از آنکه کو
بجز خود ... داد بالا تری
نوازش کی ... آهنگ ...

شد آوازه بر درکه شاه ...
فرو ماندن ... بکی ...
تعلیق آن ... نهانی ...
هم آخر ... جای ...
جگونه ... نوا سوی کوش
بصحرا شد و بود ... ساز کو
دران سبز ... بر سی ...
ندانست جندانکه نسبت گرفت
شد آنجا به رغبت بتعلیم او
ندانم که بود آواز او
برون شد ... که خود در کشید
بهوشی از آن نسبت آن نشش
جو بشنید بود او ... نغز
فرو ماند ... ساز خود
شد آگاه دانای دستان نواز
جو شد حرف آن نسبت او داد
سکندر جو دانست کین علوم
معنی ... جنگ را ساز کرد

که بارو ... هوش ... ستبز
جو خضری که او زخضری مجلس
که نقش عجیب ... نفیس
سر رشته راز را ... باز
بر هوش آورده ... هوش
طلسمات ... آغاز کو
که ... آواز هوش بال
دران کار سر ... شکفت
عنان داد ... تعلیم او
جگونست و جز بر دو هم ساز داد
نو اساخت هر نسبت آمد بدید
نهاد اندر بر خط ... شش
دو دو دام دا که پیدا او مغز
که جز بی خبر بود از دو دام و دد
بکستان ... داشت ... در کشید
جنت ... آن ... دام در ... جست
فلاطون کشد استاد دانش پژوه
بکنج ... سراز آغاز کرد

قصه ...

جو روزه که شب ... کیتی نور
باورنگ ... تاج ... تخت
پیر سید از دو کی جهان دیده پیر
ز هر اندکان خواند ... هیکس
فلاطون ... آن کین تمام
کر ... کان ساختند
که کشا ... اند کی

به پیروزی ... شب ... بود
فلاطون ... بر کرد ... رحت
برآورد ... مکنون غیب ... ضمیر
که هر کش فنون از ... درس
جنین ... جرخ ... فیروزه فام
بر ... افسون برانداختند
بکویم ... که از صد یکی

فرو برد ... ماهی در آب
عجب ... از کان بود ... خست
ز دانش ... داد ... بدید
کدام ... بدان ... بست او
که یا بد ... یابدان ده هر ...
نداند کسی راز آموز کاد

بر آمد کل از جشمه آفتاب
شد از نسبتی کو دان بود ساخت
شهان ... بر قفل دانش کلید
خیالی برانگیخت ... کار که
از آن شه ... ساخت افسون کی
بکی کویم از صد ... روزگار

اجازت رسید از سر دانشان
شنیدم که ماهی بکی شست یافت
ز قلعی در من قالبی ریخته
جو خورشید از ان رخنه تافتی
طلسمی فشنده هر دی بدید
از ان رخنه نور تابیده هود
بدستش در از زر یکی انگشتری
جو انگشتری دید در مشت خویش
کلاهش در کوه وی رفت شال
شبان رفت خود کرد صاحب کلاه
جو صاحب کلاه دید کامد شبان
شبانه بهنگام گفت و شنید
که بردم جرا کردی از من نهان
شبانه عجب ماند از ان داوری
نگین دان او را جز او و جه دید
جو سوی کف دست گردان شدی
شبان جیز پنهانی آگاه گشت
بکاری نهانی همی داشتی
به پنهان و پیدا شدن گوش
برهنه یکی تیغ هندی بدست
دل پادشا را بخود بیم کرد
شبان گفت پیغمبرم گو باش
بدو پادشا گر بدید از هراس
نگین بین که از بهر انگشتری
جنان پیدا انگیخت تیزی که ساز
شنا خود گی جو شاه این شنید

که دانا فرو گوید آن داستان
نهفته شکوه زمین را شکافت
وزان سغتر آسیبی برانگیخته
نظر کش شنیده هر یافتی
شبانه از ان ژرف وادی رسید
نگه کرد سر تا بن آن ستور
یکی [illegible] مشتری
نهادش پدیدی در انگشت خویش
شگفتی همی بود تا بامداد
کله کو بکوه و صحرا بجر
گشاد از سر جرب گویی زبان
زمان تا زمان گشت او نا پدید
دگر باره پیدا شدی ناگهان
دهان کار جان از خرد یاد دید
کهی گه بالا گهی کو ز بیم
شبانگه شد [illegible] پنهان شدی
شد این آزمون گو برکوه دشت
نگین گر ز کف دور کرد اشتی
ز هر چه آرزو داشت جو داشت
سوی پادشا رفت پنهان نشست
بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بمن گرد از رخت خسرو بیش
همان مردم خواهم پیش از هراس
جگونه رسانیدش به پیغمبری
که ماده نیابیم از ان بهره راز
بر آن [illegible] اندر شنید

جهان دیده دانای روشن ضمیر
برانداخت هامون کلوخ از مغاک
گشاده بهر سوی اسب بلند
شبانی برین ژرف وادی بجست
ستوری سیمین دید در یک کش
دروخفته دید و دید ساله سال
بر دست خود اسب گر باز که
دگر کند شاهی ز آنجا بیافت
جو از دل این خبر یک سبب
بدان تا نگیرد او را بدیش او
بپرسید از و حال خویش دبیر
دگر ره بپیدا گشتن از نهفت
نگر تاج افسر در آمد ختی
جنان بود کان مرد خاتم بدست
نگین تا گرفتی به بالا فرا
حجاب نگین را جنان بد حساب
در آمد ببازی گری ساختن
جو گویی به پیدا شدن رای خویش
یکی روز برخاست پنهان جان
جو خالی شد از خاصگان انجمن
بر پنهان گفتش که کام تو جیست
جو خواهم نه پنهم مرا هیج کس
شبان گرد جنان که از انداخت
حکیمان بکرکان نگین ساخته
نبی که هم اندیشه را رهنمون
هم باس داران آن آستان

خبر گفت کای شاه روشن گهر
طلسمی بدید آمد از زیر خاک
یکی رخنه جون رخنه آب کند
مغاکی تهی دید بر ساله رفت
یکی رخنه با کالبد هر کش
گشته یکی موی ویش زنجال
وز انگشتش انگشتری باز که
ستور آن ره که وبیرون شتافت
بر آورده مخفوق تابنده
بدان [illegible] او
پیوشیده واکش جوابی [illegible]
کله صاحبش روز آواز گفت
که بر خود جنین بود [illegible]
تمام عجبی که خاتم بدست
شبان آرزوش جنین بود آشکار
که دارنده را داشتی در حجاب
جو که وز انگشتری ساختی
نگین را ز دیدش بر جای خویش
نگین را بکف بر کشید از نوا
برو که پیدا تن خویش [illegible]
وسیله تو بر جای کیست
برنج عوتم معرا نیست و بس
که آن پادشاهی بدو باز گشت
تحکیمت چگونه برانداختند
نیاورد دم آن سنگی را بدون
گرفته عبرت بدین داستان

احوال اسکندر با سقراط

سخن بان سان چه پرسوز
نگردان نوای بریشم نواز
جنین گفت آن کاروان [illegible]
ره نیا بخشند آسایشی
یکی موج بر قان داشتی
نگوار بسر در آمد بگرد
بهنگی [illegible] کشیدند رخت
روانگی خون خود ریختند
یکی روز خسرو از صبحگاه
[illegible] و برخواند سقراط را
[illegible] به درگاه خسرو خرام
[illegible] گفت روبا سکندر بگوی
مرا گر بجست آید ایزد بدست
شهنشاه را گفت [illegible]
سکندر که دارنده تاج بود
ز بهرو انشی کان ز دانندگان
[illegible] دانش اندیش او
مرا [illegible] شغل دنیا جنان [illegible]
جهان کعبه کارش بجان آورد
[illegible] راغب بود
نظامی صفت [illegible] گرفت
جنین آمد [illegible] آدمی [illegible]
بر سقراط [illegible]
[illegible]
شد از جمله استادان خویش
که [illegible] خود [illegible] بار [illegible]

که بر کار آفاق پوشش وقوف
نه بر بیدشان شهوت آلایشی
ز طبع آرزو [illegible] نهان داشتی
جو سر [illegible] آفت حکم
ز پیوند گوند پرهیز سخت
همه زندو باز [illegible] بخشند
نه زنانگان بزمی آراست شاه
نگهبان ترکیب اخلاط ده
بر آرای جام برا و روز جام
که جه آن دین ره نیابی بگوی
مراد از که ایزد ایم بدست
که سقراط [illegible] خلوت [illegible]
بدانش همه ساله محتاج بود
رسانند [illegible] او را رسانندگان
که آرزو سقراط را پیش او
که ره کو [illegible] بیافت
نه ممکن که سر [illegible] آورد
شتابنده [illegible] او را [illegible]
نظامی [illegible] صفت [illegible]
که آمد فراموش کان را بیاد
همه خلق سقراط را بازجست
دل کار دنیا [illegible]
یکی محرم خاص خواند پیش
نهان داشتم با او گفتار [illegible]

گروهان نشینان وران روزگار
نکرد [illegible] بسی [illegible]
نکویی [illegible] نخوردی نبید
[illegible] رسیدند از ان [illegible]
زنان [illegible] مردان [illegible]
بگیتی [illegible] بنیاد شان
جنان داد فرمان [illegible]
ز [illegible] سقراط [illegible]
ز پیوند را [illegible] نخورد
مرا [illegible]
جرای که آن کان [illegible]
نیابد بدید آن شمع را
زمانی [illegible]
همچنین سقراط بیدار هوش
[illegible] بر خلوت [illegible]
زخویشان و یاران جدایی گرفت
ز خر خوردن [illegible]
جرا [illegible] کاری است
[illegible] که داد [illegible] شاه
کسی [illegible] مردم [illegible]
بسی خواند شاهنشه [illegible]
زبان هنرمند [illegible]
فرستاد [illegible] دانا [illegible]
اجابت نکوی جو [illegible]

نشاط مرا [illegible] روز
بریشم [illegible]
سوی [illegible] آموزگار
[illegible] اندک خوری
[illegible]
که برخاست [illegible] بنیاد شان [illegible]
جدا [illegible] کشتی ساختند
که [illegible] براندازشان
که با من [illegible]
ز [illegible] کوشش [illegible]
فرستادگی را اجابت [illegible]
که [illegible] آن [illegible]
ز [illegible] باز [illegible] گفت
جرا [illegible] باشد جواب
[illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
بگیتی خرابی [illegible]
بلا [illegible] پوشید [illegible]
بر دیگر او خلق را [illegible]
[illegible] شاه
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] انجمن
[illegible] دولت [illegible]
بسی [illegible] گفت با او [illegible]
[illegible] دانا شدن [illegible]

بیا یا کو بجتی [illegible]
وستاده بی مبارک زنا
اگر گر شه مرا خواند نود کی خود
جو بر ناشد [illegible] جیرز و لیل
جو در نافه مشک [illegible]
هر دو بی که بو آشکارا کند
سوی مرز نه چند بر آب و سنگ
که آن [illegible] داران که خدمت کنند
اگر خاصکان از بان [illegible] غم
عنی ساز کنید جو باشد [illegible]
مران [illegible] کاید از هر برون
که تا بطوفان زهر بای آب
نهنگان دریا کشا ید جنگ
بر شاه اگر [illegible] بد کنند
درین [illegible] کی خواجه تا شم تو
وستاده [illegible] باد از برش
شاد که افشان آن کان گنج
جوانت که هفت خلوت کرای
ز شغل جهان گشته مشغول [illegible]
بدو گفت برخیز و با من بساز
کی کو نهد دل [illegible] کیا
مرا کایم از کاه [illegible] ستوه
جوابش جیرز داد دارای دو
تو با این کردار [illegible] چنین
تو با این کرانی که در بارست
جیرزداد پاسخ سخن گوی پیر

جرای ز درگاه [illegible] گیر
بسلاط برگفت پیغام شاه
خرد جیرز داند از [illegible] بد
بهانی شد سوی کین جیرز [illegible]
بدو با نخوش بو [illegible]
مدارا برون بر مدارا کند
ستود مرا بای از ایجات [illegible]
بداد دوستی سوی مرز [illegible]
بامید شد [illegible] توان کو [illegible]
صدابی نخوش آدم با ویارست
بدادای دکه بود رهزن [illegible]
درین کش [illegible]
که جوید که هر دهان نهنگ
خلافت [illegible] که بر خود کنند
کرایم بتو بنده باشم تو
برشاه بشد خوان [illegible] برش
[illegible] آمد بروج
بیاره بخلوه [illegible] که رای
برآسوده [illegible] تابش آفتاب
که تا از [illegible] نیا [illegible]
نکهد بکو [illegible] آسیا
جدا یابد گران بار [illegible] کوه
که با جرمی [illegible] بینا [illegible]
اسیر [illegible] خوانی چنین
طلب کار [illegible] کار دست
کرزبان [illegible] تو زبان بدیر

بعد روی [illegible] جهت [illegible]
جهان دیده دانای حاضر جواب
نماید که رفتن بدو راه جست
مرا رغبت [illegible] آمدی
دلی باکه برد دوستی رهبرست
کسانی که [illegible] دیگر [illegible]
جهان [illegible] نماید که هر بزم گاه
دلشاه را مردم [illegible] شناس
دکر نرم [illegible] گوینده گفت
ز گنبد جو [illegible] باشد خراب
تو خوانی مرا برده داران داد
مثال آن [illegible] که دریا [illegible]
جگونه [illegible] نور باشی
زخلق [illegible] راجه یک
ببین ای سکندر [illegible] تقویم راست
طبق [illegible] داشت [illegible]
بسند آمد [illegible] کان سخنهای جست
شد آن گنج [illegible]
تماشای او [illegible] دلش کار که
بخندید دانا که این داوری
جو [illegible] جو [illegible] جان برد دم
دگرباره شد گفت کمال وجاه
من از تو [illegible] تو انکر [illegible]
مرا این کی [illegible] سال [illegible]
دگرباره [illegible] شهریار
برآشفته شد زان [illegible]

دگر گیست [illegible] حاجت [illegible]
جیرزداد پاسخ برای جواب
که [illegible] دلش جای [illegible]
که پیغام شه با کلید آمدی
برون از زبان [illegible] دیگ
ببزم اندرون شاه [illegible]
برنیکی مرا [illegible] نادرد شاه
هم از مردم شاه [illegible]
[illegible] بود شاه [illegible]
[illegible] آواز دانا [illegible]
[illegible] از برده داران [illegible]
نماید که [illegible]
که باشد برو این [illegible]
که بنده [illegible]
که این نکته ارتفاع از [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بدعوی [illegible] آمد
[illegible] ساخته تو
ببایش [illegible]
[illegible] آوری
[illegible]
تتاجداری تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
که تو [illegible]
نهانی سخن را درون باز [illegible]

خرد مند پاسخ چنین داد باز
که ای کو آن بنده را [illegible]
بود گفت خود نور [illegible]
دگرده [illegible] جواب [illegible] داد
[illegible] پیدا [illegible]
دگر خواب [illegible] شگفته
[illegible] طلب کافته از تیر تو
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بلندی [illegible]
توانی [illegible]
[illegible] از رنگ [illegible] کن
[illegible] دل [illegible]
سیاهی [illegible] سوخته شو [illegible]
از [illegible] داد کار آزمای
[illegible] کشت [illegible]
ز [illegible] دور [illegible] نقاب
[illegible] خورشید باش
[illegible] سلطان شود سوی [illegible] گاه
[illegible] دلیری مکن
[illegible] شاه
[illegible] شیر
[illegible]
[illegible] تو
[illegible] ز بنده باش
[illegible] مکن که من [illegible]
[illegible] از آسمان بود سیر
برافروخته روی چون آفتاب

که بر [illegible] بسته باد
پرستار ما را [illegible]
گواهست [illegible] رای مرز
[illegible] کشان
[illegible] بیدار [illegible]
کی خفته بیدار و خود خفته
[illegible] نخجیر تو
[illegible] چند
بگفت [illegible] سود [illegible]
[illegible] آیین [illegible]
بپرواز روحانیان باز کن
[illegible] ای خواجه مقبل بود
که دندان بدان گو [illegible]
[illegible] شاه [illegible] جای
[illegible] گنبد دود ناک
[illegible] افلاک آفتاب
[illegible] امید باش
[illegible]
[illegible] مکن
[illegible] مکن [illegible] راه
که بر تخت سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible] کنده باش
[illegible]
[illegible]
سوی بزم خود [illegible]

مرا بنده [illegible] نامش [illegible]
[illegible] دانای بارگزین
زباکان جو باکی جدایی مکن
جو باکی و پاکیزه رایی [illegible]
که [illegible] آرد شتاب
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] داستانهای [illegible]
شد آن [illegible] از پیر [illegible]
که [illegible] آهنین دست [illegible]
جو بودن توان [illegible]
[illegible] روان [illegible]
بسودای [illegible] مشو [illegible]
[illegible] هفت
[illegible]
نهان خانه صبح [illegible] شود
چراغی [illegible]
[illegible] مکن [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] بزم خاص
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] خود شاهی [illegible]
[illegible] نقد [illegible]
[illegible] سخنهای برده [illegible]
[illegible] سرگشت

دل [illegible] زمان [illegible]
[illegible] سر افکنده [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] مکن
[illegible] چار بابی [illegible]
[illegible] آرد [illegible] خواب
ز شیران [illegible] جنگ
[illegible] کشته [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] راهی تو
[illegible] جای [illegible]
[illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] بیرون
[illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] بیاموز [illegible]
حرم گاه [illegible] آگهی [illegible] شود
[illegible] سحر [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]
[illegible] خلاص
[illegible] ناخن [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible] نظرگاه [illegible]
[illegible] پاسبان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
سخن [illegible] شد [illegible]
[illegible] نکته [illegible] داشت

مغنی غنا را در آور بجوش
مگر خاطرم را بجوش آوری
همان فیلسوف هندوستان دیده گفت
یکی روز گز صبح ازین نقاب
در آمد رقیبی که ایکر زر ا
بزر مروشه تا شتاب آورند
در آمد مغ خدمت آموخته
بفرمان شاهنشه رقیبان است
باندازه هر کس هنری بود
بسی نکتهای که او بسته گفت
ثنای جهاندار گیتی بنا
که تا ریک بود انه سوی باغ
منم پیشوای همه هندوان
شنیدم که بی دور آموزگار
اگرچه خداوند تاجی و تخت
دگر نابید از شه جوابی بدست
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو
جهان دیده هندو زمین بوسه داد
که جز هر ز خود بخت برمن برم
نشاند بدیدست داد نابدید
در اندیشه بار نظر جوش
جهاندار پاسخ چنین داد باز
طلب کن جای او را نیست
بر آن چیز تا دانه اندیشه را
هر اندیشه کان بود در ضمیر
بغفلت نشاید شد آن راه را

مناظرهٔ حکیم هند با سکندر

که چون بارش آمد ره شاه رفت
بنظاره کان رخ نود آفتاب
فرستاده هند آمد بتاب
مغان را سوی آفتاب آورند
مغانه چو آتش بر افروخته
نشاندند جایی که شایسته است
یکشاد خود قند خود می زود
که آن در ناسفته را کس نسفت
جهان گشت کان روح آن بارگاه
روان شد بامید روشن چراغ
باندیشه پیر و بقوت جوان
سر آمد توی بر همه شهریار
بر انگشت تیر داد دست تخت
دگر باره بر خسروان رخت بست
جواب سخن زرخ آید ز تو
زبانی چو شمشیر هندی کشاد
سوی آفریننده ره چیر بر
دل بسته را کرد چون کلید
چو پرسند جایش کجا کوش
که هم گفتها این سخن هم دراز
کجای آفریننده را جای نیست
نگو باشد بد او دست کس دیده را
خیالی بود آفرینش بدید
که ابد از تو پنهان کند ماه را

دمی گوش کو از می جوش گرم
سکندر آیین ور فرهنگ خویش
نباید که در حضرت شهریار
بفرمان شه سوی مغ تاختند
چو تابنده خورشید را دیده بود
سخن گفت شد از بهر دل بلند
چو در هندوی آمد نشاط سخن
فلک را ز لب حلقه بر گوش کرد
چو گشت از ثنا پر برداخته
مگر کان چراغ است شایی بهر
سخنهای سربسته دارم بسی
خرد رسته در یکتای تست
اگر گفته را از تو یابم جواب
ولیکن نخواهم که جز شهریار
جهاندار گفتا بیا هر چه جوی
چو گوا آورد بی سزاوار شاه
بلی آفریننده دانم که هست
و بود وکش صاحب معانی شده
کجا جای دارد ز بالا و زیر
چو از خویشتن دور بر تافتی
نگرس داد او را تو اندیشه
خدا را نشاید در اندیشه جست
هر انچه نداند در اندیشه جای
نشان بس بود گوشه کاد

که در باغ چون غافل شد خموش
من که گر را در خروش آوری
که هنوز ایشانی ندید استاد
ملوک از نزد شه بادرنگ خویش
بجام آورم باز خواهید با
ز هر شهر باز داد وند بر آخته
بر سر مغانش پرستش نو
زمین تا که از زمین تا چرخ
نگاراز رسته از درخت
جهان راز در حلقه و گوش
ثنا بسخن شد برابر افراخته
من تیره را روشنایی دهی
سر نکتها پر آن بسته تا …
درفش که باز کن رای
پرستش بکرد دانم از آفتاب
بود در سخن پاسخ کس را
سخن هر چه پوشیده دارای
بپرسیدش از کار گیتی بنا
کجا جویش خبر شوم …
زمین نیست آسمانی …
بخود مرد …
باید جان دان که …
ز اندیشه داند بد او راه …
که دیوانگی …
سوی آفریننده شد رهنمای
جو اینجا رسیدی هم اینجا بایست

پرستش شناسی هر شه قیاس
جو هندو جواب سکندر شنید
خرد را که بیرون ازین بارگاه
جهاندار گفت از حساب کهن
فلکها ن بود هفت هند که شد
چه هاییست این بارگاه بلند
برین داستانها زند رهنمای
جهانگیر من دیده انگاشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی
جهانی ببرخی آراستن
جو انجا نشستن که آمد درست
که ایزد دو گیتی بدان آفرید
فرستد در آن حال خرد بر دست
بلاست و بدل سایه گفت
دگر باره پرسید هندوی پیر
که مردن جان و آتش نگیست
بود کشته آهو بسی سال نیست
دگر آنکه گفتی برقت زاغ
حکایت ز شخصی که او جان …
نبهان دکر کوز و غیبت پاک
که بیننده خواب در خیال
جو بیننده آن خانه این خوذ کیست
خیال هر خواب خانه نگیست
نابینده اندیشه باک نیست
روان هر چه هوشد در حیات
جهان بینند آنگه مرد بیدار هوش

برون نکرد و مرد ایزد شناس
بشب بازی دیگر آمد پدید
چنین ور گر نیست باهست راه
بیارم تو سکندر زن بر سخن
که بیرون نه هندی نشاید دو بر
دو گشت اندیشها شو بند
که نادیده را … اندیشه جای
خیالش در اندیشه انگاشتم
بر آنجا توان کردن این جست و جوی
چه باید جهان دگر خواستن
بانجا که گشتن جه باید بخت
که اینجا بود گنج وا … پنجا کلید
دمان بر یکی حال باید نشست
به پایه و … سیل یا بازگشت
که جان چیست دیگر جان …
درین به بود کی با شکیست
اگر جانی آتش بود جان … است
فرو مردن جان بود چون چراغ
جگو بید جان داد با جان مرد
ز نور الهی نه از آب و خاک
جو نیرو برون آرد آن بود تاب
دگر جنبش آن شد این نقش حس
در آن هر شناسی نه بیکار نیست
ز نور … عقل ناسای ادراک نیست
نیوشنده … حال
که دیگر کس از خواب و خواب …

بگویید دیگر بره در از در
که بیرون از زمین باشد و آسمان
اگر هست چون نام کس …
بیرون ز آسمان و زمین …
برون هست هندی نشاید گذشت
جو اندیشه زین بود در نگذرد
گر اندیشی آنرا که نادیده
سر انجام جز دیو پیش …
دگر باره گفتش که ای …
جو بیند که انجا تو دانم زیست
خردمند گفتش ای ساده مرد
بدانجا کجا کشف کار روی
رو دو بکار برد جهان آرین
جو جستید دان کو داز کو هبار
نباید هر اکاتشی تا فتست
جو آتش برد کم دل کشت شاه
نخواهی که هر جان … ساز
غلط گفته جان …
بگو بید جان داد …
دگر گونه هندو سخن …
که … دگر ره و دست
بیا … دگر باره شد شاه پیر
اگر مرده … بینی بخواب
… در آید که دار نهفت
… یا …
دگر باره هندو در آمد بگفت

خبر ده ز انجام و آغاز و
نهایت همی بایدش بی گمان
دگر هست بر نیستی راه نیست
که ناید جز از کشته خویش بار
که چرخ ایستادست با چیز و
بپیچد و … رانده کی بر
چگونه ببینی خطا دید
در آن بود کو دی که گفتم شتاد
که ملک جهان بود قسمت
بانجا … که آن بود جیست
خیره دان و از دل روشنی
بانجا برگشته … وی
درین آفرینش در آن آفرین
بود پاش باید گرفتن
شرابی از و کالید تافتست
بتندی ورد که … نگاه
از آن گفت … باز گشت
نبیرد ولیکن شود باز جای
زداده بود تا او مرده …
بپرسید … آتش آمد بیان
به هندجستان در جهان …
که خواب از خیالی بود … خبر
نشمع تو بی خبر در آن …
چراگشت … ایران کس …
به پیدایی این گنج را …
که گر گو … جفت

که بی چشم بدشاهی ده مرا
ازو کار گیرند جستان آزمای
جو وا که بهر جا او بسته آورد
همین یک کان داشته که تخت
چه دانم که من چشم بد دیده ام
که بر هر چه کرد نظر جای سیم
به هر چه آمد آن رخنه گاه
مزاج هوا جمر بود نغز ناک
ولیکن بیرد کسی دو نهفت
جو بینه عجیبا کی در خیال
جو گوش حریفی شگفت بیش
کسی را که جشمی رسد ناگهان
به آیین هر دو کسی شناسند و بس
فسون کرد کو گفت ناز
دگر باره هندوی رومی پرست
زنقشی که آواز نباید بدن
هم آینه نقش آن که بست
نو دارد طالع نباید نخست
باندازه اگر باشد نیاز
ازان باره هندوستان و شید
جو یکسان بود زنگ و مالوییه
دو رو بیست خورشید آیینه کش
جو بینی دانا بعیب سوال
همه زیرکان بر جنین هوش رای
ز دستان گیتی مگر جان برم

ز رخشم بد آگاهی ده مرا
ندید گفت چشمه جان گزای
سر و گوش زیر بند آورد
بر آنجا که تیر او شد درست
بسنیده یا نا بشنیده ام
که هر هوایی کند ناگزیر
هوا نیز باید دران رخنه راه
چنداز آن جیزرا در مغاک
حریفی بشکسته کان کرد گفت
بنا دیده جشمش دید کوشال
دعا باختن در گرفت بیش
دهان دوختش قند در دهان
که این چشم زن بود دوان چشم رس
که جرا سپند آتش آید فراز
درآورد فولاد هندی بدست
به نیکو بدا و جر شود رهنمون
اگر زنگ بشکست که بد بدست
ز تیغی که خواهد دران اعوذ
نباید بما بود نیهای راز
که یکباره شمشیر کش اندر دست شد
جرا آهن سیه گشت آن شد سپید
یکی روی در هین یکی در حبش
ز بون شد ز زنگ دانش سکال
دمیدند و بودند نام خدای
مرین داستان ده سایانم رم

جه نیز بسته در جنبش جشم بد
همه جیز را آگاه نمایش رسد
بهر جنبشی که دیدیم ژرف
بگو تا چه نیروست نیری او
جهان داور گفت کی صاحب قیاس
بدان جیز کارد همی تا ختن
هوا که هوایی بود و سوده مند
هوای بد آنسا که بر جشم زد
ز جشم بد بسته آن جان کار کرد
تجربه دا انگشت او در راه او
گرفتار کن تا به هیچ و بیج
رساینده جشم را جوش جون
سپند از پی آن شد آوره خته
دمد بو فلک دود مشکین سپند
که از نیک و بد مرد اختر سکال
جنین گفتش آن مایه ایزدی
سکالنده فال جیز قدر را نخد
خدایی که هست آورنده بناه
وشته سرو تنی و باد کلید
دگر باره پرسید که چین و زنگ
جهاندار گفت لی که آینده کی
بروی کند رو بهاد اجیر ما
بتسلیم شد جیدر بر خاک زد
مغنی بیا آن ره باستان

که نیکویی خود کند جشم زد
جو دیده بیننده و آیش رسد
در ستی ندیدیم در هیچ حرف
سپند از چه بود آفت از تو تی او
جنین آید از راه معنی شناس
کند با هوا رای در ساختن
ز ارکان آن جیز نباید گزند
ندارد بهم تا همی چشم بد
سر نقش دم بست دانش نظر
بیاید جرا او در نظر کاه او
جهان تا نگوید گرفتار هیچ
بخاری ز جشانی آرد برون
که آفت باتش شود سوخته
فلک خود ده ره بازداد کند
خبر جز ده جیز زندش فال
که هر جه آن زنیکی رسد یا بدی
ز طالع تو اند همی نقش خواند
جو بینه نیازی دران جرخ گاه
کند راز سربسته بر ما پدید
ور قهای سپیر جرا دود و زنگ
دور زنگ سیکی از دی نجوی
بروی دگر دو بهاد اسپاه
شاد خرمی سر بر افلاک زد
مرا یاد دی ده ره داستان

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم

جنین آمد از فیلسوف این سخن
ز بس جنبشش او درین مرز و بوم
نهر چند کی شاه فیروز بخت
جو طیبی سخن گفت از آن در که بود
ارسطو که برید ملکت دا و زبیر
هدان عقلی هر کس نگر دای
طراز دها بر بی جو تا بید نور
بدانندگان راز بگشاد و گفت
بدانیم کین خرگه گاه و بهشت
جنین بود تا بود تا لا و زیر
جرا آیش و کاهش نو بنو
بهر زیر کی همی آموز کار
بگوید بهر یک ز بنگر خویش
بیا تا برون آوردیم از نهفت
جو شاه این سخن را سر آغاز کرد
ولیکن نیو شنده یار در جواب
جهان رفت رخصت بهای نشست
ارسطو برکشش دا در هوش مند
بنیروی داد آورین شاه زی
نخستین یکی جنبشی بود زود
جرا که او جنبشی زود بود
جو گشت آن سر دی زمرکیان
دران جنبشی نامد تو راه
ازان جسم کوهند تا بیتا کشت
بآن مبارک اول که آینده بود
بر گسته جو آمد آتش بدید

که هر جه شد برشمارش ده دور کهن
جرا فتاد در ویشی ان ایام و روم
یکی روز بر شد به فیروز بخت
بخلوت که خویشش نغت نو د
بلیناس برنا و بقراط پیر
که بر هفتمین آسمان کو جای
هواز الخالی هم از باره دو ر
که کز کس کی بود راز ما در نهفت
جگونه در آمد بخاک در شت
جهان بهان که بر گفت باید لبی
نیا بود چشیده کشت پیش رو
نیارد همی جهانی روزگار
که این کار را از آغاز جمهور دو پیش
که اول جهاز آسمان جر شگفت
جهان کج ز سربسته را باز کو

بنیروی بخت و خرد و فال
نهادند سر خسرو ملک بردش
سخن داد از انصاف در دین داد
ازان فیلسوفان که زین گونه هست
فلاطون و بلیناس و فورفوریوس
جنین هفت بر کار دیرکه شاه
دلش در آن مجلس نیک یار
بکی شب مسیحی تخت و جود ی
یکی امروز بینیم در ماه در سحی
جهان واجب آید برای درست
نخستین سبب را جنین تار و بود
ندانم که باز این راه در جو
بتقدیر و حکم جهان آورید
جگونه نهادش ناکرد بنا
زبانی ز آن کار کار گه کهن

مقالت ارسطو

شاگفت بر تاج دار بلند
زنیکی که بگشاید آزادی
بجنبید جند انگه جنبش بکو
ز جنبش بیکهای در خرد بود
تموج کشت هوایی دمیان
همی بود جنبان بنی روزگار
روان شد سپهری دفشان ناگ
هوسانده جنبش نماینده بود
که آتش زنیروی گردش مبید

که دایم بدانش که آینده بخش
جو زمان جنین آمد از شهریار
جو آن هر دو جنبش بکجا فتاد
ز خط دان جنبش بهم آمد شد
جو آن جوهر آمد برون از فرد
جو گردنده گشت آنجه بالاده بید
زمینی که بر مرکز خویش گشت
جو برکار او جنبش جنبش بلند
زنیروی آتش هوایی کشاد

در آمد خجسته ملک و مال
بزبان دهی گشت و زبان پیش
کسی در جهان مستی که می کشاد
که بر خاطر کس خطایی نرفت
که روح القدس کو نشان ستیز
دران و ابر شید شده آن نقطه گاه
با بهره فراخی در آمد بکار
که دایم یکی روز در عودی
گشایم سر رشته های سپهر
که ترکیب عالم نبود از نخست
بجویم از اجرام جرخ کبود
کرا پای خواهد دو سد بیخ
نخست آسمان کو بشد پا بدین
جه با کل آمد از ساز اول غنا
نوبت به فیلسوفان سخن
سخن واجب آمد نیکو صواب
که ارسطو کند پیشوایی نخست
ولیکن را گشاینده باشد پس
که آغاز قیفی نمایم شکار
زهر جنبشی جنبشی نو بزاد
سرد تنی دران خط که خواهد شد
خرد نام او جسم جنبنده کو
سکونت گرفت آنچه زیر او بمید
سحی داید میل خود بجنبش گشت
که و سا زو گشت سپهر بلند
که ماند او کم داد و نهاد

بتری کا اینک شد کو کر کشتی
جو [illegible] سوی بشکه آب دوتی
مراج هیولا دهم آمیخته
وزان رستنیهای بو واخته
باندازه مقدار نسبت شناس
چنین راند والیس دانا کن
جو فرمود سالار گردن کشان
ز جنبش موزون بجای رسید
نکا گل گرفت آب از آهسنگی
ز لطفی که سر کوش آن جای بود
نمود از لطیفه بود استان
فرو کشت ز دهقون ده بر د
بلیناس دانا بر آورد نشست
ز دانش مبادا دل شاه دود
نخستین طلسمی که بر ساختند
از او بهره در خشنده و پاک بود
یکی بخش از او آتش رو نشست
سیم بخش از او بار جنبنده بود
چهارم قسمت جا میر جست خاک
چو سقراط داد او نوبت سخن
هوا آرزو ما شکار تو بار
ولیکن باندازه ای خویش
زهیبت برانگیخت ابری بلند
ز مادیتی که بخار او فتاد
فرو رشته ز دهقون ده بر د
بسی آنکه خاک زمین داد بوس

که گونه گی دود بود و از جوش | چکید از هوا تری در مغاک
الان [illegible] پیدا شاین خاک | جو هر [illegible] با مر خدای

مقالت والیس

که تو باشه در حسان کهن | بتعلیم دانش تو نومند بار
که هر کس دیده انچه دار دوشان | جهان گشت بر من ز دانش درست
که او آتشی در تخلخل [illegible] مید | چو آتش برون راند برق از بخار
زمین سا دور گشت از آن سنگی | چو هر جوهری خاص جایی گرفت
که بست که دون و جنبش نخ د | نیوشا کر این نغمه بشنید

مقالت بلیناس

زمین بر طلسم زمین هر کس سست | که چندانکه هست آن زمینش بجای
که با نور به دیده با دیده نور | جو نیرنگ چرخ و جهان بار جست
زمین بود و ترکیب از او ساختند | جو نیروی جنبش [illegible] کرد کار
سزاوار اجرام و افلاک بود | دو کنجها کان بلندی نداشت
که بالا روش طاق این گشت | دوم بخش از او آب [illegible] بدید

مقالت سقراط

ز طبع به یزدان خوش شد [illegible] | جهان جو [illegible] راگفت باینده باشی
نهفت [illegible] ستان آشکار [illegible] | ز نه [illegible] یار [illegible] ن
کنده [illegible] کی عرضه کالای جوش | نخستین ورق کاو جوش بود
محقق و بادان او سود مند | ز باران او گشت پیدا [illegible]

مقالت فرفوریوس

چنین [illegible] آورد فرفوریوس | که تا دور باشد [illegible] آتش [illegible]

بدید آمد ای چیز نز [illegible] ک
گرفتند در مرکز خویش جای
وزو رستنیها برا [illegible] نگیخته
ز به ر کوه [illegible] شد جانور ساخته
[illegible] توان نمودن قیاس
بدانش [illegible] بود چند بار
که بر آب جوهر نبود از نخست
هوایی روان از آب داد
جهان از طبیعت نوایی گرفت
که آن چیز [illegible]
دلیلی [illegible] بران داستان
که از سخن بر نشاید [illegible]
شها بر تو بار آوین خدای
که پیدا [illegible] از [illegible] نهمت
با فردی ز دو بر آمد بجا
[illegible] کی مایه می گذاشت
که [illegible] ز ذوق [illegible] تا گذید
که تا او [illegible] ندانند گو ست
زمرکوب گوشش شد کو ناک
بدین ورد دانش که آینده باش
که دانند که هست آن به [illegible] جهان
جز ایزد و حد او ندیش نبود
بدید آمد از برق او ماه و مهر
زمین گشت و هر جای خوش [illegible]
که از [illegible] بر نشاید [illegible] شود
تو با [illegible] جهان داور داد گیر

مرا داد او به [illegible] بار ده
گمان [illegible] کین جهان شد پدید
دو نیز شد آن آب کشتی
ز تری یکی [illegible] جنبش بدید
[illegible] جنبش [illegible] آسمان
خرد تا بدانجا رسید [illegible]
مقفل آزمایی [illegible] بر
که بر هر چه شاید گشادن زبند
چو [illegible] چنین آمد است اختیار
از آنکه که گوهر بر اندیشه راه
بالای دودی چنین [illegible] ک
ز [illegible] کرده ره یافت
[illegible] از ماه تا آفتاب
وجود آفرینش ندانم درست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز دولت [illegible] پادشاه بار
ز حرف خطا چون ندانیم [illegible] کسی
گر از چیز چیز آورید خدای
کسی را که باشد خرد کارساز
[illegible] را ست
از آن سرکشان مخالف گرای
[illegible] ازیر موری قیاس
چو ختم سخن زد به شاه زد
از آن روشنا بود کان روشنان
چو شد گفت آن زیرکان گوش کو
[illegible] کنند ای [illegible] دوران

که داد تو بید او [illegible] قو | زمین [illegible] شاه ایزد شناس
جهان آوین جو ای آ زبید | ز پرورد [illegible] بر [illegible] ودکار
یکی زید دیگر زبر یافت جای | بطبع آن دو [illegible] کا [illegible]

مقالت هرمس

بنیز [illegible] آمد کلید | از آن [illegible] کان که باز گو
دار [illegible] شاه پیروز مند | فلک [illegible] کونده بر کام او
سر [illegible] شاخ پر میوه راز | مرا هم زبان نشاید گذشت
درین طاق پیروزه گوهر نگار | برانم که این طاق [illegible] گو
فروزنده نوریست صافی و پاک | نتاییست این دود [illegible] نو

مقالت افلاطون

ز دریای دل گنج گوهر گشاد | که [illegible] جو [illegible] شاه جهان
که در پرده [illegible] کار دیش بار | حدیثی که [illegible] دل پاک شاد
گر از نوح تا خواند خوانیم کس | بر اندیشه [illegible] درست
از آن تا ابد مایه بودی بجای | تو [illegible] ازیر خاست
بجنبیدش دولت نباشد [illegible] | جدا کانه [illegible] را بکاشت

مقالت اسکندر

سخن [illegible] تر [illegible] ماه زد | سکندر که خورشید آفاق بود
بود انجمن ساخته آن جهان | جو زیرک [illegible] شاه [illegible] آموزکار
جداگانه [illegible] دانش کو | بران فیلسوفان مشکل کشای
بسی گوهر اندیشه [illegible] | برانم که [illegible] ز خود [illegible]

جهان دولت [illegible] مراد قیاس
[illegible] آن جوهر [illegible]
یکی نیز [illegible] شد یکی نیز خشک
ز خشکی دگر نیز [illegible]
[illegible] آمد و نیز دو زبان
برون نیز خط اندیشه راه [illegible]
سخن بر دعای شه آغاز کرد
که داد [illegible] خسروی نام او
[illegible] سوی [illegible] کم [illegible] بازگشت
معلق [illegible] دود [illegible] بیت [illegible] کره
[illegible] بدید [illegible] گشت [illegible]
باندازه نوری بر و تافت
ز دو غیبت [illegible] از نقاب
ندانم که چیز آورید از نخست
مبادا از [illegible] هیچ راز جهان
بگویم و بر [illegible] از او [illegible]
که ناچیز بود آفرینش نخست
خدای [illegible] خدایی جدا
گروه [illegible] کیمیا [illegible] نداشت
خلاف از میان کشت [illegible] خاست
[illegible] که شخصی بپای
[illegible] بدان [illegible] ایزد شناس
بر [illegible] دلی [illegible] طاق بود
هو [illegible] زیرکان آورد روزگار
بسی آوین تازه گو از خدای
نگارنده بودشان از نخست

نگارنده دانم که هستند از درون
بدان صورتی کاید اندر ضمیر
[illegible] نامه‌ای خواند باید
مدارش که بی‌تن نباشد [illegible]
نهانی درین هر دو مجنبان کلید
نخستین خرد را پدید او که گو
[illegible] که آغاز بست
بدان گنج کوشیده کامد پدید
دگر باره که جهان بود از خرد
با بجا تواند خرد را [illegible] برد
خردمندی از آن است که پیوست
سخن این که با مرکب نیم لنگ
دو دم رسانید و [illegible]
که چندین سخنهای خلوت سگال
چرا بست باید سخنهای نغز
بلی مردم دور نامردم اند
مشعبد شد آن خاک زیر [illegible]
تو بر دلش هست [illegible]
تن آدمی را که خواید فسرد
[illegible] که بود جای [illegible]
[illegible] که بود ریز و ریخ
[illegible] ماری که بود کش روان
مغنی سحرگاه بر [illegible] رود
نشاط غنی در من آورد بدید
جهان فیلسوف [illegible] نهاد
ز تعلیم دانش بجایی رسید

نگار دیدش را ندانم که چون
توان گونشن عمل [illegible]

ز هر گو او گر بدانستی
جو با دار خلوت ندانم خواند

مقالت بلیناس

[illegible] که کس نه دید
ز نور خود کوشش هر بیدار گو
کران بود که چشم خرد را ببست
[illegible] خرد با زده [illegible] کلید
خرد اگر چو بر سر بود ره ببرد
گروهی که منزل تواند شمرد
چو نادیده [illegible] از آن دید بست
چگونه برون آمد از راه تنگ
که کاخ من آمد ز گنبد [illegible]
حوالت مکن بر زبانهای لال
بر آن استخوانهای پوسیده مغز
[illegible] بود [illegible] بخند
که هم بوده و گشته هم [illegible] باز
بر آورد [illegible] بالا چو دود
ندانم که چون باد خواهد سپرد
[illegible] بود [illegible]
بیابان [illegible] آورد [illegible] خاک

بزرگ [illegible] بر چه هست
جهان [illegible] قسمت نگاشت
جو شد [illegible] نقش نخستین طراز
چراغ حسابی که بر بسته بود
وزان بود که بر خرد بست راه
ره خیال از آن دور تر شد همی
جو صنعت صانع [illegible]
[illegible] آن [illegible] خضر [illegible]
دماغ مرا ابر سخن [illegible]
تو می [illegible] این سرو باغ [illegible]
بعنوان کسان [illegible] خویش
ز خاکی و لی هر زمین خاک دوست
[illegible] نهان
[illegible] عود خشک
[illegible] گیست
[illegible] بود [illegible]
جو [illegible] را چاره ساز

جهان کو که [illegible] نستی
[illegible] جهان [illegible]
سخن بین [illegible] مختلف [illegible]
کزیشان جهان [illegible] بند
زهر ره آید ببست بالا و پست
ز چشم خرد [illegible] بنهان [illegible]
عصابه ز چشم خرد کو باز
[illegible] خرد [illegible] بود
حکایت مکن زو حکایت مخواه
که اندیشه آنجا رساند [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] خضر [illegible]
سخن گفت بامن بآواز نرم
بدان فیلسوفان جنبنده نغز
[illegible] بر سر خوان خویش
ز خاک آدمی [illegible] خاک دوست
دگر باره آرد بیرون [illegible]
بفصل بهار آورد [illegible] مشک
[illegible] برآکند [illegible]
دگر باره [illegible] انگیخت
بیابان دیگر [illegible] آرد [illegible]
دگر باره [illegible] بود [illegible] توان
بیار آورد آن بهار [illegible] سرد
[illegible] جوان [illegible]
سکندر جهانشاه صاحب قران
[illegible] باز [illegible]

آهنگ ساختن مغنی برود

ز تاریخ روم این چنین گو [illegible]
[illegible] خرد بر گشایش کلید

[illegible] بلند اختران
[illegible] آغاز [illegible]

بدانستن علمهای نهان
[illegible] صد [illegible] اختران
[illegible] نفس
جهان چند آن دید [illegible] پیوست
سوالش [illegible] ایزدی
نهفته بدان گوهر تابناک
[illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible]
[illegible] زیبا داد [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] پاک
[illegible] این عالمت [illegible] هست
تماشایش جانور کن بسیج
سکندر بدان روی [illegible] سروش
ز مشرق بغرب [illegible] کنم
جو دانم که ایشان چه گویند نیز
[illegible] بر قصه چنین [illegible] کرد
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] دعوی آدم به پیغمبری
[illegible] رسم [illegible]
[illegible] شان
[illegible] بر چار حد جهان
مشرق [illegible] سرشت
[illegible] اقلیم شان
[illegible] سپاه
[illegible] کس از سرکشان پای تو

[illegible] خرد را [illegible]
[illegible] آنچه مقصود بود [illegible]
جهان آفرین را طلب کرد و بس
[illegible] آمد [illegible] بدست
خبر داد کش از خود [illegible]
رسانید وحی از خداوند پاک
به پیغمبری داشت ارزانیت
[illegible]
[illegible] دولت دین [illegible]
[illegible] بگیهان خدیو
[illegible] خاک
[illegible] آن عالم آرای [illegible]
با جانور بر تماشای هیچ
خبر گفت کای [illegible] تیز هوش
[illegible] خلق [illegible] کنم
[illegible]
[illegible] در بیابان [illegible]
[illegible] سخنهای [illegible]
[illegible] خلق [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] شان
[illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] شان
[illegible] پیل [illegible]
بگیرد کسی [illegible] جای تو

[illegible] علم [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] افشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] این [illegible] طاق را
[illegible] جواب
[illegible] کار [illegible]
[illegible] دانش
[illegible] جانور [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] مرزبان
[illegible] لشکر [illegible] وقت [illegible]
[illegible] زخاک [illegible]
[illegible] خشک [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] سراینده [illegible]
عجب [illegible] هیبت [illegible]
[illegible]
[illegible] آوری
[illegible] حکمت [illegible] شوند
[illegible] جای [illegible]

جو با [illegible] یونان جو بابل [illegible] روم
[illegible] بتاج [illegible] رساند
[illegible] این هفت [illegible] طراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفاق را
[illegible] خرد برگشایی نقاب
[illegible]
رضای خدا [illegible] خویش
[illegible] بندد
[illegible] حصار
چگویم [illegible] زبان
[illegible]
چگونه [illegible] عذاب
[illegible] خاصه [illegible]
[illegible] بینندگان [illegible]
[illegible] از خویش [illegible]
جواب سکندر چنین داد باز
[illegible]
[illegible] دهقان ره نمای
[illegible] سپید و سیاه آوری
[illegible] شوند
[illegible]

که هرجا که آیی بر اوج بلند
بهرجا که مرکب درانی برآ
دگر زانکه در ده کنی رای
وه نوشت ار کشن ظلمت و بس
کیی کو نباشد ز عهد تو دور
دگر خسروان سوی راه آوری
با بهام بازی ده در هنر
تو بیرا بجز کی بودی زبان
جو شه دیدگان گفت بیچاره نیست
ودان روز غافل نبود از جهان
مدان زانکه بیغلم فرخ سروکشی
سکالش کی بیدی خاطر بسند
نه بیگی نامه ز فرخ دبیر
فلاطون دگر نامه را نقش بست
جو گشت این سه در سته ده جمله
جو هنگام حاجت بسیبی فراز
جو عابر کشی دانش از داوری
جهان داد نامه فرخ وزیر
مسلسل نامه زهای درست
خرد را بفه پرسش هنر
سرکلک را جز زبان تیز کو
هنر بود در نامه دهنمای
هی داگر نیدکش بود نابدید
به پیروزی خود قوی دل کش
بهرجا که باشی تو منصور شاه
هنر ز مشل مرد کو هنرشناس

کشایی ز گنجینها قفل و بند
کیی داور داور اورا بنا
کیی بابیت بس و دانش رو
تو بینی نبیند ترا هیچ کس
ازان روشنایی بود بخش نور
بکشورکشان بسیا آوری
لغتهای هر قوم آیی برون
ندانند بیشتر پی ترجمان
ز زبان همی بس را چاره نیست
جران شعرزده لیناور هیچ
خبرهایی نصرت رسانندش که کس
کدازده روان بازدارد که بند
شکر سیتیش زد بر حریر
ز بیروانشی کامداور اپرست
سخنهای بایکد که ساخته
بران درجهان گشت کوی دراز
تحقیق خدا خواسته یاوری
کرشش آورد کلک زبان بدید
کو سازکاری کند بیش کس

جهان کی که جز راه آوری
نیارد جستان آفرین بر سرت
بهرجا که رایش کند راه
کیی کاوره باز سرود خار
بدان تا جو سایه دران تیرگی
بهر طایفه کاوری روی خویش
زبان دان شوی در هر کشوری
بیرمان ببر بیمجز دی
جو برفت آرنده این پیام
دشمن کو دست کوتاه کو
ز بیروانشی جاره جستنا
بجز اعظم کرده نجروی
ارسطو نخستین ورق در نوشت
بیبحم فرخ داکو ستوده بند
شاآن نامها نامه مهر که
ز گنجینه بر ورق بار
نشسته وبرز دوز بر تخت عاج
نویسد یکی نامه سود مند
بیدن شه وزیر از بر شهریار

بدار ندنامه خود پناه آوری
کزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بود نور و ظلمت بفرمان
بو ظلمت خویش را جو کام
نو میرد از خوانی دخیر
لغتهای حکمت آموز بیش
بونند سحر باتو از مهر دی
تو نیکی رابد مخالف بدی
که هست او خداوند و ماینده نام
نعرمیسو توشه ده راه
که فرخ بود مردم جاره ساز
نشانی بد از نامه ایزدی
خبردا کش از که بد خوبی نوشت
ز بهره مهی کان بود دل بسند
ببیجید و بنهاد دیگر ورق
طلب کرد آن شغل را جاره
ببازگیه آورده بیرون تاج
بتابیده زهنگ درای بلند
نشکفته را کشف و بدرفت کار
بدان تا ز کان کو هر آورده دود
بکاغذ براز بی شکر نه کو
ز پیه انشان دود شو یاد را
بجودی گفتی بیش بود کار
بود ناخدا نرس اکار سخت
نه از خشم بد بکم از خشم بود
که از خاک سر بر نیارد بلند

بند نامه ارسطو حکمت سکندر

از ان کس که بود آرزو خدای
ز دانا توان بازجستن کلید
ز کس جز خدا هیچ غافل مباش
سستی مر آتش نکن با براد
که گر خوبی از خوبتر در بر اس

کرشاه بدانش دل آباد را
بهره ولیکی کاوری در شمار
خدا ترس باشد ساز کار سخت
مباش ایمن از دیدن خشم بد
زیرا آن درختی نیابد کزند

برشاه خرکشایان تخجیر کاه
سه مرد او دل آورد آورد
کرسیا کی صحت کیز کهن
رشید تماشایه بومی جو
سوف کرجه بیش ها با نهنگ
مرن دگر تن هوکشن خوش را
آید بد آنرا از جرخ بکو
مرد لرنگ نامان غبار
بکو همی سر برآرد ز مرد
بسو دوم کشن خواهی کم
هر جنسی از کاو و گور و پلنگ
آبینه را مر نهم به نخجیر
جوان را که شیر با آدمی
ز وز آغشته حمر برکش آرد دست
مرخصم صبر کرد از فتنه
اگر مکن بهم که گردا یا پلنگ
بجنبش تو انا تو انا دست
کوه کنی که آهن در آید به سنگ
همیخوان بای دو باه بست
که ساغر او جو صبح سحر خاسته
نه بحوه کو ماند بو نشست باد
ملکه کو دوصاحب از که
کشن آتش از جوانی آموختن
نه بیشی بکنش آن جنان شاد کام
بیخشش تو کم را آب سرد
بحو آب نا آمده نخست

فیحلان نخجیر جوینده را
میان دو آزاده که آورد
نژادکش کی بکیر از بی دون
کوه کش تراز پیره دی بود
وتاج دارد ز شمشیر جنگ
بپای خود آویزه بر میش را
بدیگان هم نیکی آید فرود
که بد نامی آرد سر انجام کار
کند کو هر سرخ را دی زرد
مزن رای با مردم بی هنر
بجنبت آوند اورا بجنگ
شو دهره داز عاریتها تهی
ز مردم دمی دان نه از مردمی
کش بشکی مز بش آرد دست
بجری بیار و بیرمی به بر
ترود از آورد از میان دو سنگ
بدانا همیم از جنس دانا دست
بزود دادن آهن براود سنگ
همجلوا دیده طفل جینی ز دست
بیاد ای تا کوی آراسته
جو دادی بدادن شوی رستگار
که نیز از بدو ثبت از که
مراگشت باید ترا سوختن
که از عیف زهمی و افتد بکام
بیاید بیکبار نشاید خورد
بدیگر دهانی کن آن باز خست

سبق می مهر بودی که آهسته دار
بکینه مبر هیچ کس را زجای
مخواه از کیی کین آباد را
زخر مایه سستی بود تا بخار
براه بجرم براه مکیر
جو آمرزش ایزدی باید
مکن جز بنیکی کرا ینه کی
مکن کار بد کو براندا بلند
زدن باخدا وند و نیکی را
کشش جستن از مردم سفله
بود بوده یا جنس باشی هال
مشو بازبون افگنان کاو دل
بر آنکس که باسست دیی بود
سستیزنده را جهر بود سخت کار
جوانی میان دو بدخواه جام
کیی را که باشد ز دهقان و شاه
و سستاله دامر بود جاره ساز
خزینه زبهر روز آکنده نیست
جو مطرب سود کسان شاد باش
میادای خود را جو دیجان باخ
ز آتش سستی کاکه نیست
جنین گفت با آتش آتش پرست
فزاخ آستین شو کوبن بیهز شاخ
بکیجیده مغلی راه بر
جو منزل کاوری تا ختن
ز آن میوه کان غریب آید

خسرو انجود راه برسیده دار
جو از جای بودی دل خویش زبای
نظر پیش کن در همهجای اد
که آن کلک کو باشد آن نا کواد
که بهر وق باشد دهر تا بشب
بباید که دمم بهی آید ت
که و نیک نامیت باید کی
که بهره و دن گرکت آید که بد
بزرگی بباشد ترا رهنمای
جو ابرخی باشد از جو دکش
ز نهفت بی بخش بنده خیال
کرمانی ها اندوه جبر غر بکل
کم شستی باز مردم خوبی بود
بزی طلب کن سخنی بداد
براکنده کن شان لکام از لکام
باندازه باید نه بابکا
بایند رزکون نباشد نیا
نه از خود کشتن جو اهکند دست
زنیند خود از سردی آرا دیش
بدرسنگ کان خوبتر شد خراج
شرادیت کو خود براکند نیست
که از مکر بهتر کاری که هست
فتنه به آستین ز آخ
بیندار و از شاه با بی عمر
نشاید ده و خوابکه ساختن
که تو آنانی نصیب آید ت

به وقت خورش هر که باشد طبیب
دهی کو بود دور دور از نشیب
ز بهر غرامت مال کادی بدست
دهش گو نظر بر نهانی بود
شکم بنده را جمله شکم گو
خان نبی کو بکام سختی و نار
مخور باده در صبح پیکان بود
چو درویش تیست که داسا ز کوه
مده جای برسوی نوش راه
چو مردم بگو اندر این دهان
منه خوی اصلی جو نوز اگان
اگر صاحب اقبال بینی کسی
بدل بر جه آورد روز گار
ببازی که دولت نماید مرغ
صدق جدتن دل کن سر استخوان
زیرون گوهر کنند اند مداد
برانداز سنگی به بالا دلیر
خدا از داد خود دگر ایشان شود
نکو بودی حضر [illegible] را بد کنند
دران کم و سر دهی سلامت بجوی
بنج از دهی نباید سرشت
بجای تو گر بد کند با کسی
مژه در نهفتن چو الماس دار
جهانی توانایی اندر سرشت
لب از خنده خرمی در مبند
هر عیب بد بود گر حرب کار

بپرهیز از خوردهای غریب
بپاز راه خود بکو اندیشناک
به درویش ده و نیکی بهر جست
حصار بد آسمانی بود
که بی دولی گر چه باشد دلیر
بود لشکر از جزو بی بی نیاز
تن آسان شو تا نیایی بدرد
امانت بده داد دریا دگر
که انگور از انگور گردد سیاه
نکو دیده بود سنگ نیکی دهان
منشو بی ده خوی بیگانگان
ز بیم که با او بکوشی نبی
مکن ان سراز پند آموزگار
که ورنا ز دولت بود کان گنج
که معزی جو در داده اندر میان
چو پیروز باشد سرانجام کار
دگر گر شود کار کابد بزید
ولایت ز بیداد ویران شود
جهان دار کو بد در حق خود کند
که گر کد اند از عالت خویش بوی
تو از از تو در آورد سرشت
تو نیز از کسی نیکی با کسی
به پیدای آفاق را بس دار
مزن خنده کا نجا بود خنده زشت
هم عیب باشی نه بیداد بنهان بخند
نباید که گم یابد دران حرب راه

جهان ده که نا رفته باشد کسی
گران بایی مال حدران مجوی
نهانی تو ابخد کان چیز
سر را باندانه با یکا
ز سیبی جهان ده که گو بست
بدوی ده نوبت آرای خوان
بکوشش تن کس ده بیت سپاد
اگر مقبلی عقلان آشناس
بدا خصلت باد آوره تست
زخوی قدیمی نشاید گذشت
بپا که او داشت این شود
بهر گوشی پاسبو بلند
اگر تابی از دولت آید بدید
تو هم کام تاز تو آید فرو
بسختی در آخر مشو بدگمان
مشو نا امیدار شود کار سخت
زمان کس ستم را بکیا کی
تر ایزد از بهر عدل آورید
چو کو دهستان کا ه کاه از نود
جهان بر که بر فصلی از فصل سال
که بیرد او بکوه در ترتیب کار
همان را هم بر از او کوشش کنی
چنین ده مثل کادانی بزرگ
دگر تا مانی آید بکار
بهر حالی حربی نیاز آیدت
گریزنده هم جبروه بدست آورد

مرو گر چه هموار داری
که افتد بلشکر دران خود کوی
که گشتی شوی اید از جیز
ده پیشتر مایی از حرج
ز بیگانه شان از خورش ترکت
سران سپه را بکی کوان
که از آب بکشن نباید بجا
که اقبال را دارد اقبال
مکو و از درستی که بود از رمت
که ترسان مجوی دگر باز
نکو نسا کرده جو در سر
ستیره بهرتا نیابی
سر از ناز دولت نباید کشید
که شد دولت آن روز نیز از هوا
که روزی تو آید زمان تا زمان
دل از خود فکن بیزری بجت
که کم شی آرد سیکار
ستم نایدا از شاه عادل پدید
بکوبای کرم و سر پای سر
عاصیت هرد نباید خصال
بکوه بد کاوش ده کار
زبان از بدخلق خاموش کن
که باشان هست باید درگ
مکن عاجی بر کسی آشکار
بهر آزمایان نیاز آیدت
بکو شده کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد طرزیار تو
بهر آید از نیک و از بد بجای
چو این نامه نامور شد تمام
دگر روز کو مطرح آفتاب
نگارد کی نامه دل نوان
زگوهر فشان کلک زبان بوش
پس از آن رین کردن گوهرکار
چو گوهر نثار او ست گوهر نهاد
گهر بگاه ورد دان شد این مرحله
جهانگیر هم سر رواد میغ
به روز و شب بزم شاهنشهی
ده آفت بود شاه راهم نفس
دگر آفت از خفت بهار بود
ز بسیار گو شود بسیار خوار
جهان از دو باست عشق تمام
نیاشیم گرد دنیا بدست
بیرون عادت کب اراسته
که آب در خاک جیر شود
جهان خار شت و ما خار شت
بیا گفت کانگشتی دوی تو
چو جسیم چنین بدین آستان
ز خفتن چو مردن بود همرا
چو بودی کاین خواب بکر فریب
بپرهیز هر کاری ساختن
شتاب آورد دین جهان باد و دشت
گر آزند گیتی همه زیر بای

طرزدیع باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند

در پند نامه افلاطون جهت سکندر

وحید زندگان فور مشکل تاب
که خوانندگان را بود کارساز
نخست جنبر بود دفترش
بساط سخن کو گهر نکار
خطا گی که گهر آرد بیار
نشاید دو و رخت کوی پلید
بتدبیر که بر خاستان یا بتیغ
ندادنا نیا بد که باشد نهی
که در دوبیش هست آن در نهی
گهر آرد در ناشنگی بود
گران گستی آید برون هوا
از آن کام بی جان بر آید بکام
که آریم خوبی محبتی بدست
ز هر کو هی عادت خواسته
سرانجام گوهر بگوهر شود
بهم لاقی استا این در شکاد
که دشمن جهسان شوی تو
که با هر که شد خواب جسم داستان
که ماند بهم خواب در مرگ را قیاس
شکیبا شود دیده ناشکیب
زمانی بدآسود بی ساختن
چرا هر تو آبی بود با گشت
هم آخر بآسایش آمد در آن

ز دستار فرخ تاج درکش ضمیر
بفرمان شه پیرو پا شکوه
کشاده در از آسمان و زمین
گرشتا جهستان از جهان برترست
تو داد کاریگی که بد کنند
دین سایه گوهر که پیدا است
جهان تیغ مردان که شمشیر شد
شد آن جه که بر وا نشی دوستا
بید آخت ز طلاع جبر
بدرع دو شد دا نباشد دهی
جهانی که بینی هم سرخ وزرد
نکوییم کو دنیا نداز بهر ماست
بهایی که بر داشته خم بکه
عنان بکه بیم از آن لشکر
خری آب کش ود خکیش دو بید
دو بود ده بهم کشت و کو ساخته
دگر گفت نیکو سخن رانده
کسی کو نداند که در وقت خواب
هر روز ده جهیی خواب خوش
نکو دیدی احوال نادیده را
جرا زی بکی لشکر دوانان
نشستانند گاهی که صاحب ملند
هر ده روان کش بیتد گان

عنان عزیمت بر آور بلند
بیاز خویشتن و نیکی از خدا
بتد داد و شکست از فتح کام
فلاطون بنه خامه را بحر
جواهر برون ریخت از کان کوه
ز تا تازه وینده را آورین
جهان کان گوهر شد آفکار
بلندارد گوهر خود گند
جهان بانی اوراز اوان بست
بتد بیر فرزانگان تیز شد
نشاید که بر تیغ کش هم دو دهد
که شد آنکه حیف شیرست
کز آن بر کند طبع و این تن تهی
بسا طی که تنشد دو فرد
گر هم شهی بادحسم شهر بات
زود آشتی بی جنگ مهر کند
که ایشان زما باد بخند سر
بکر بید خرمی فرخوش دو بید
سخن با لطف در آنکه آمختند
تو در خانه از نیکویی ماند
دگر ده بپیدای آورد شتاب
که خسبنده مرگ را خوش خفت
پسندیده و نا پسندیده را
گرانیه باید بهر سر عنان
طلبگار آسایش منزلند
کند آزین بر نشیند کان

سلامت در اقلیم آسوده گیت
[illegible]
بهر یاد ... جان می کند
[illegible] هزار آدمی
[illegible]

[illegible]

غبار برانگیزد و در غار گشت
تو نیز ای گشاینده قفل راز
چو گنج این گنج دان آن نشست
بر آن گنج کان بر تو بادی مباد
از آن خط که جز قفل آن گنج خواند
مدون رفت وزان گنج دان نخست
چو دانست کان گنج را ساخته
هم راه او جز بناز گنج بود
چو یک نیمه راه بیابان برید
رسیدشان [illegible] سال دشت
خبر داد ادند شه را جواب
در گشت نخچیر بانی کنیم
ز آتش بکار آید آنجا ز آب
ز شبنم چو کهه و هوا نیز نم
همان نیز بهری ز دیگر گروه
بیابانیان اند وحشی بسی
از ایشان ما یک یک آید بدست
نماید کباب از پی زهر ماست
بشغل شما جز نیابیم سود
که خدا اگر رفته ما او بست
ببالیم جز گفته اند آن گروه
دو دیدیم جز گیهان سال [illegible]
که پردن [illegible] گنبد قیر گون
یکی شو [illegible] مشکل به
دگر نیز پانصد بر آید دگر
ازان نیز بیرون زران خاک رست

در یک گنج جز خاک جای خاک رست
بپرسس [illegible] دریا با بیابان
سرو تاج با هم فرمان نشست
[illegible] با بات کار مباد
به لفظی آب که دیده راند
بان گنج دگر دریا بود دست
[illegible] برد [illegible] خسته
زرده دهی سیم ده گنج بود
گروهی دو آدمی سارد بید
چه دارید از افسانه‌ها سرگذشت
که دور گشته در سایه ابر و آب
برسم دوان زندگانی کنیم
بود آب از ابر آتش از آفتاب
دم ما کند زان نسیم آبخورم
که دارند بادا [illegible] کوه
کو هر که بگیرند خو با کسی
ببر سیم او جز شود پای بست
ز نقش هوایی که از بهر ماست
شما دا بپرستش چه باید نمود
در این ره به کباب ناید بدست
کز بسیار گفتیم در دشت و کوه
بیابان وادی بپیمودیم راه
نشانی دگر میدیه [illegible]
دو آدمی بیگانی سپید
ز بیشی کسی باز پی اثر
بسی کوه و صحرا نادیده هست

ازان تن که پاکش بر آکنده گو
مبارکش مرا از فلک آزاد
کناره کش شد در پای گنج
سکندر بدان لوح بنمار تخت
بجای خرش گنجینه آشک بار
ز ملکی که در گنج آمد نشش
از آن گنج دل کان هم گنج داشت
دگرباره سر در بیابان نهاد
بیابانیانی سپید و زرد فر
که رستنشان شما کیست از دام و دشت
[illegible] یا که ماوای ماست
خورم اجزاء ما صید یابیم نم
بود سپید آفتاب بلند
در این کنج ما را جز [illegible] نیست
ز آتشی دشت بیش نابدید
ببرند جنبان بیک دوره راه
که پی آب جز زندگانی کنیم
نسازیم جز بار با هیچ کس
دگر جز پرستیشان در نهفت
بیابان این [illegible] سپید
در آتشی دشت بن نابدید
بیابانیانی دگر دیده ایم
نشان داده اند از بر خویش [illegible]
نکوروی و خوش خلق و نیکوخصال
برون از وطن گاه آن دلبران
[illegible] رینه و آب خورد

نشانی نبینی جزین کوه زرد
کمان تو خز نیز آمد می زاد
سپاه تو را بس این بای گنج
چو لوحی شد از شاخ آویخته
بر آن جا که گو گفتی نشاند
یکی میوه چینی ز شاخ آمیختش
ز خود بر گرفت و [illegible] داشت
بروبوم خود را همی کرد یاد
به بیغولهٔ غار جای گزید
که دارد درین دشتها جای
خورشها ما صید صحرا ماست
گلیم الف جامه از موی دوم
بود آتش ما درین شعله بند
در این بود تا انجام آغاز هست
که بر بند دردی نشاید [illegible]
کزان بر نخیزد زیان دو ما
بما بر چرا سر فشانی کنید
خورشهای ما [illegible] و بس
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
همان بیکری دیگر از خلق دید
که بر بندد ازوی نشاید برید
وز ایشان جز نیز پرسیده ام
بدان جا که خورشید تابیست [illegible]
زبان [illegible] بسال
با کس نیز او دسته تا کی نشان
که [illegible] سر کشید

چو نو گستی به نیابد ز خاک
سکندر بدان خلق صاحب نظر
وز ایشان [illegible] دست
چو نوکار خود ساز در یافتند
سکندر بران دشت را کاه کار
هم از آب دریا [illegible] کباب
یکی باره کشتی بهرجا ختند
جهاز تا [illegible] گم شد تباه
گرفتند [illegible] افتاد توان
مغنی [illegible] گشت از شکیب
سماعی که جز [illegible] گوش آورد
سخن گنج این درج گوهر نگار
هوای گلستان [illegible]
ازان کو [illegible] رخت برداختند
رهی دید [illegible] چون بهشت
[illegible] بناه آورد
[illegible] کشید [illegible] بالب
خرامنده می رفت بر دشت بود
[illegible] کشتی برافروخته
خدایی نبود [illegible] خدایی بسی
[illegible] نمی
بسی بود از مهر [illegible] نمی
تصیبی ز دنیی بدان استخوان
صدایی برون آمد از نهفت
[illegible] خیال
[illegible] تا که کهها شکسته

دو جا از جز نکو [illegible] گشت
[illegible] کر دیا
سوی درج [illegible] عنان [illegible] جست
[illegible] شتافتند
دو اسبه همی رفت [illegible] دو راه
[illegible] کسی [illegible] سایبان
ز ساحل بدریا در انداختند
بسیجید همراه عقرب [illegible]
[illegible] سایبان بود [illegible]

چو [illegible] دانی که حاجت ایم
در آموختشان رسم و آیین خویش
بگشتند از آن [illegible]
[illegible] شان و [illegible] سوم
سرانجام کان ره بپایان رسید
[illegible] ماهی در آن [illegible]
چو دریا بدیدند [illegible] بخشش
[illegible] در آمد نسیم
[illegible] سینه زان [illegible]

[illegible]

نه درج این جز گوهر [illegible]
زمانه ز مهر او ز اندوه تر
سوی کوه [illegible] دگر تاختند
هوا [illegible] و آب [illegible]
وزان [illegible] ره آورده
[illegible] بال
[illegible] همه [illegible] کوه
بهشتی [illegible]
[illegible] نبود [illegible] کسی
فکنده ز نامردی مرد می
فرو مانده در تنگ [illegible]
[illegible] بدان [illegible]
صدایی که مانند باشد بگفت
[illegible] گوش ما [illegible]
[illegible] از خانها [illegible]

که جز ز مشرق برون [illegible]
[illegible]
نمودند جز [illegible] راه
دو مرد [illegible] بر بست
[illegible] در جام کرد
جهانجوی [illegible] بست رخت
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ
[illegible] بوستان رسید
[illegible] از گل [illegible]
[illegible] پشته
[illegible]
[illegible] آید بدید
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]
در آموختشان رسم [illegible]

ز دیگر حکایت ورق گشته ایم
برافروخته شان دانش از درج خویش
شفقت نوازش [illegible] او
[illegible]
[illegible] دریا بدید
[illegible] تخت
[illegible] خویش
[illegible] روان [illegible] از اندوه بیم
[illegible]
[illegible] مراد [illegible]
[illegible]
[illegible] افراخت رخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن منزل [illegible]
[illegible] سر بر آورد و گفت
جهان [illegible] کشتی چراغ
[illegible] مرزبان نابدید
[illegible]
[illegible]
[illegible] آواز خویش
[illegible]
[illegible] باشد جهان [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible] پیغمبر

بران قوم صاحب‌دلی برگذشت
بزرغ اکابی و خرم دلی
رهی هم بزرغ تاریک و تنگ
بسوی پیش آن کوه را دید شاه
زبیبی و سختی که آن سنگ بود
نبود تا از تن گاو و گور
همان ره که رو تا رو بند باک
ازانان که بودند واکش راه
بنعل ستوران آتش یافتیم
جهان سنگ دو شاه شمشیر تیز
خوش دیدگان سنگ آتش کوه
بدان تا بود هش سنگالی کند
جو افتاد در لشکر این گفتگوی
که بر کوی بست بر کوه •
جو ده یا که جوهر بر آورد آب
مکرر از انشده ان ره زمارانش رنج
جوش دیدگان کان الماس نجز
نظر که بهر سو جو نظار •
بزبود کارند میخی هزار
کجا کان الماس پیچند زیر
کجا کان الماس آشنا ختند
کباب بیفکند بر دو بر داشتند
بر الماس گوشت افتاد چه
وز آنجا سوی پستی آورد میل
ستوران زنعل آتش انگیختند
هم آخر به نیروی بخت طالع

گروه اندر پی چند با بحث اشت
بدون دانداروشاه کرمنزلی
هوا راه برغار و برخار سنگ
صرمچیه برو کو بایست راه
سم چارپایان بران لنگ بود
بجرم اندر آزند سم ستور
ز سنگی که بر بینه رو شد هلاک
تی چند رفتند نزدیک شاه
بجستیش ازان نعل دریافتیم
بریدو ششیر شد تیز ریز
ز بر بندکی تا کش الماس که
ره خویش از الماس خالی کند
میالست بر الماس بر کوه کوی
یکی وادیی بود دریا شکوه
نه دریای ماهی که دریای آب
که دیدار تو ان شدن سوی گنج
کمرگاه وادی جو الماس تیز
بدان تا بدشت آورد چاره
نه پیچدکان زیر است یا نه او
بدان کان فشاندند یک یک دلیر
ازان گوشت لختی بیفکند ختند
دران غار برباد ننگ اکشتند
برشاه بوداکه آزاده بود
زرد کسد ازکوه جهر تند سیل
کجای جوی از سینه خرد تختند
سیاه از کل رستند و شاه انگ

جوشد کار آن کشور آراسته
رها انجام را نیز بن رام کو
بدیدار شد تیغ کوهی بلند
برون بود لشکر بران تیغ کوه
جو شد دید کان سنگ پولاد سای
نه بر او کرد پا سپهای ستبر
بفرمان شاه رامی رو فتنه
یکی پشه سنگ آوردید پیش
بسی کوفتش هم پولاد سخت
بهر جا بی ساختند شاخ اش
همی گفت تا هر کسی از بهر دی
نه الماس بهر جای دوی سپرد
بسی بار جسته بالا و پست
فراوان در آن وادیی الماس بود
زماران دران صد هزاران بجست
همان دله دشخوار بسیار بود
هم از خوشی بستان هم از رنج راه
جو زان بس عقابان برون دید
کلو بازبرید یکباره شان
بزمان بسی زانکه زمان بکو
جو الماس نجسته شده کتاب
ببر بندند و خوردند بالای کوه •
شاه الماس را هم که کوه
دران بار بجیل می ساختند
جو رفتند کرباه ازان آتش
برون بود شه زخت ازان کوکه

سوادرشده از راه برخاسته
جو انجم دران ده کم آرام کو
که از دیدن بود جانها که نه
ز دوغ آمده تیغ داران ستور
خراشیده می شد سم چار پای
ببینند برپای جوپان هزبر
که بوده پولاد می کوفتند
که سم ستوران اذیت وش
نشد پاره پولاد لخت لخت
بهادر زبیر برخاست از دیو آتش
که در صحرای کان ما بر تو جای
که تا ده واند بدان سلسله بود
کرانمایه گوهر نیاید بدست
که در دشت تیغ از آب الماس بود
که دیدگشتند از ان کوه گوش
طریق شدن ناپدیدار بود
کیی سوی وادی نرفت از سپاه
عقابان اندیشه در سرکشید
[illegible]
ازان کو سخنه آن کشیده بدوست
بجنبش آمد زهر سو عقاب
بس بهر عقابی دوان ده کوه
بکش الکمر بود و نیکوکش
دهی بی قلاوزهی تاختند
سم پایان شد از بویه دلیش
عمارت کهی دید جای فراخ

دران زاغ که گفت زاغی شگرف
زتار واج آن سبزه پی کو که لم
نعلی و جالاکی پیکر کش
کجا پیل در داشتو کم می نهال
هوائی و خوبی و پیدار مغز
هش آمیختی کوهر تابناک
بپاسخ کشاد و از آهنگ رای
همان ده بهر جفتو پیشست
کشاورز را جای باید درشت
ز بخت کو تا زبین کند
جهر باز پرسیدش از کوه گاه
گرامی بهستی گرا مند
دران کس دلی خوش بسته تو
شگفته کشش جهان آفرین
بهر یک که مهما کرباما نو د
نظر کامی دین خبر شد عیان
سکندر بدان پاک پیرنده جوان
بیاد استیش خلعت خسروی
شبانروزی آسوده شد با سپاه
دگر باره شد رفتن آغاز کوه
اوزند منزلی جو ره کشش بهشت
جراتش خلالی که تا کشته بود
کشاورز نوگاو آهو و گاو کوی
ز اقصای پیر دلکش بند مرز
ولیکن نبیداد پابد کز ند
به انصاف و داد تو این خاک بهر

نوازشش کرد زباران و برف
سپیدی سواران پیکان سم
هم آواز تاج کیانی سرکش
کجا بند می بست و که می کشال
ز نقران بیامد مگر کار نو
ز زخ بود هم برازوی خاک
جو آورده بد شاه خدمت کای
ده خفتنش [illegible] اند
جنید می بچیند شد کو درشت
جو صفی بود کابکینی کند
کزین سان تا گیست مورد کان
نظر بود کدامین ره انگند
همان قیده بای بر ستم که تو
نهم جنده روی را بر زمین
کمان بر بر هست بر کوه سود
عزیمت کرد بی جهره بندم میان
ده بوشش بهر رو مایه خسروان
بهر خیمه اکنده شتی قوی
سپهر بکتری شد از خستگی های راه
دگر پیچ سو ساز کو
زمینهای او بود پیکان گشت
زمینی بایی در آن عشرت بود
نبی درخیزد کند کاو عوی
هوایی بیی داوری بهره ور
نکرد کس از دخل او بهره مند
نباشی بدبود ده بیدار

ز بستی و تنی وتنابند کی
هوانی در آن بسته مهر بشت
فزونه پیلش هم زور و زر نگهبد
جهانداد خواندش آرام وست
نکاد تو شد پیل بود آشتی
بیا تا تو ابارش هی دم
همی گفت کای رایض زوز کار
بجو دانه کاین مرا کار بست
نمود دشتی ز رفتت جرم
تو پیشش هم بجوی تا با بخش
کمند باشش تو در جفت و خش
جوانمرد گفت ای ز کیتی خدای
جو اندر آسمان کبود
بدان قامت و روی آراسته
سیاستش هم و احتیاب
جانشان تو بی باد خرم می
شاکفت و بنداشتش بهر داد
دران مرزه و مرغزار فراخ
جو سالار این هفت خوش اکوش
جو زان مرحد منزلی جند رانند
درخت گل سبز و آب روان
بهر سبیکه سبزه دل نام جست
یکی از مقیمان آن مرز کا •
درو محجه کاه بهنگام خوشی
اگر داد بوهی و ده اوز بسی
جهان دخل او کو دانشانم

بهر جای ورد از کشتا بندکی
رهنه سر و پای دیبلی بدست
نشان بر و منبی از دی بدید
که دهی تو با خاک همه کشت
و بر انبو دانه کاشتن
زبیکار خاک ده پی دم
همه دوستان از تو موزند کار
من از رش هی مزد او بیست
بلاکرد شتان بود جای نرم
شاکفت بی کفتی رخش
بیافت که کو بازار تیز
بپیغمبری خلق دار ههای
که از ناله کوه صحرا و رود
که از رسان من داد ناموا
بهر الکس کما او باشد ابد کشتن
نبند نو نواز دوستان هم کسی
جهان نام یزدان بدو که باز
که مهر سرخ کل بود و هم سبز شاخ
بر آورده با کل از کلوی خروس
بمنزل کد منزلی دار سانند
عمارت کهی در خور خسروان
سر و سرو دارین بدو بوم گشت
همی گفت صد از زمین بوستان
یکی تو ده از آورد و بکم ترس
ده آباد بودی در ده کمی
بجوز ده ز کمی بو سود زنم

جو خسرو خبر یافت کان خاک ...
به آبادیش داد منشور خویش

چو دولت کند کشش براه ... و سیل
... زبیداد بیداد گردد خراب
دو دستی از عدل ...
که هر کس ... حق ... خویش
ز بهر ... خور از کات

رفتن سکندر به هندوستان

جهان گشت خرم ...
بنفشه طلایه کشان کوه باغ
جو یاران بهم ساخته
ابر ... ساز او

[illegible]

چو شب مهربان در یکی کوه
جهاندار بود تا یکی دو میل
فلک خواند هفت بایکی ... تند
دو لعبتان بید کو موج آب
سرا بیله هر کس دگر سرود
بدان لحن و آواز لحنی ایست
فلک با چو شر حال ایشان ...
بیک ... کشتی چنین گفت شاه
خطر کار بی جان دانست ام
نگهبان کشتی بدیو ند گشت
نو کشتی تا نایم ایدر ز آن
چو گفت تیر بیخ دیده هر روز کو
انان همرهان نگار آمده
سوی ... آمد ز دریا کنار
چو یکچند کشتی روان شد در آب
نواحی شناسان آب آزمای
جزیره یکی گشت پیدا از دور
ز پیران کشتی یکی کاردان
دلیری مکن کاب آن ... حایگی
سکو ... حال آنکه گشت
کوین ... خلق را ... بیست
بدان کشتی کار ... انجا شتاب
بتعجیل او کاردانان راز
بر زاده گفت ... بر ...
بر همان کشتی کش چاره ساز
بدید آمد از دور کوهی بلند

طرب کنند آن گرامی کروه
کند لشکر ... در ... حیل
روان گشت ... دریا بند
علم بر کشیدند چون آفتاب
سوی خرو این ناز صد رود
دگر باره ... کریجست
دگر باره بید ... جای بخت
که کشتی و انکس برین موج کار
شود ... ز دو کم توان است ام
در آورد کشتی ز دریا بیشت
نباید که کوهی تو انجای باز
کمی با کو بکذاشت بر رود کو
ببرد آنچه بد اختیار آمده
بدریای مطلق در افکند باز
بدید آمد آن ... دریا شتاب
... کشتند ازان ... جای
دو ... مانند یکباره تو د
چنین گفت با شاه بسیار دان
بسوی محیطست چندین نمای
کزان میل کر ... آن که
ازان سوی دریا کس ... بیست
طلسمش اشارت نباید ...
دگر باره زان ... شتند باز
طلسمی چنین شغل باید شمرد
جهانجوی ازان ... گفت باز
دگر ... آن کوه بند

چو بر نافه صبح بوی ... بند
چو شب ... لشکر گشاد
بدان قطر ... زده دود
پراگنده گیسو بر اندام خویش
چو آن لحن ... گوش آمدش
شگفتی بود لحن آن ... بم
چو دریای چین ... شد ...
درین ... خواست
اگر ... از عقل آموزگار
شد کاردان گفت کشتی گرای
گرایم تا خود شوم ...
در افکند کشتی بدریای چین
ز خدای ... جهان عیسی نفس
جهان ... جهان ... دریای شود
ازین سوی محیط آب ... چنین
ز دو نامه ... جستند راز
گرفتند ... با ...
که این ... منزل ... شگفت
اگر منزلی ... سوی بریم
طلسمی ... بود ...
چو این ... طلسمی ...
از انجای ... ره کس
چو خسرو طلسمی بدان ... ساخت
بدان تا طلسمی مهیا کند
ز دریا ... روز ... شتند
ازان بند اگر کشتی تاختی

بیاب ... سر ... بی
ستاده در ... کوهسار
که کوه ... دریا بر آورد ...
دو ... بر ... خام خویش
چگر ... بگوش آمدش
که آن ... آورد ... بم
شد از صوف روی ... غاز
که دانی خوار در بود جست
بکایی در آید مرا روزگار
نماند خاقان ... بجای
دگر ... دانی ... کار
که دید ... دریای کشتی ...
بلین کس ... بود ...
جهان ... دست
همان ... باز گشتش ... بود
سوی باز گشتش آمد ...
ز ... محیطی ... کار
چه نامها ... منزل است
ازان سوی منزل ... بریم
اشارت کنان دست او ...
ز ... جزیره بر انگیختند
... آدمی ...
دران ... ز ... شناخت
مرا این ... خضر دریا کند
غلط بود منزل ... شتند
دو ... باید ... ساختی

بدان طلسمی

بدون ... تا کشتی خراب
فرو ... بایین کوه
جهاندار کشش ... یا ...
دو هر کشتی کو بدانجا رسید
... خطرهای آب
... خطرناک ...
همان چاره باید ... کوه
... دست
... کاردان بار جست
... اقبال شاه
... کشتی ...
... کشتی از بند کار
... کو ... گفت
... خدا ... گوش
طلسمی ... نکبخت
در انداز کشتی بان بند آب
چو کشتی دران بند کار افتاد
... طبل ... طبل ...
... آن کار ... رخت
دگرگونه ... آورد ...
... سرون ...
... شناس
... کشتی ... آب
چو آن طبل ... سخت ...
روان ... آب ...
... آن طلسم شگرف

... زان بند آب
چو ... بر ... گرد
... از جهان ... افق
... کار ... دید
قضای دگر کو ... شتاب
... آینه ... بود
... جان ... گرد
... درویش ... جست
... اندیشه ... جست
... سوی راه
... آورد ...
بایین ... افتد بر ...
بجای آورد آشکار ...
دران ... شد ... گوش
... طبل او ...
... طبل تا ... شتاب
... کشت ... بال
بر آمد ... بانگ ... جبرئیل
... شد ...
... شناسان ...
... شد ...
... اگر کوشش ... کس
... گشتی شتاب
... آواز ...
... میل کشتی ...
... شد سوی ...

چو ... کشتی بدان ... رسید
... آن بند گاه ...
خبر داد ... کار
... خواندند ...
... آمد ...
... جان آمدیم
... راه ...
... بدان ...
... آن رای ...
اگر ساز ... انجا ...
... باید ...
... آمد ... شاه ...
... او ...
... کند ...
... گفت ... کند ...
... کاردان ... کشتی ...
... آمد سوی ...
... کشتی چو ...
... جان ...
... آن کام ...
... تیر ...
... کشتی افتد ...
بدان تا چو کشتی ...
... از ... تیر
... کشتی ...
... کوه ... نیوش ...

... کشتی خطا ...
... زند ...
ازان بند دریا ... کار
... کام ... بیر
... آید ...
... سوی ... آمدیم
... دانه ...
... کشتی ...
طلسمی برادیم ...
بران طبل ... زند ...
... آن راه ...
... کار ... را ...
... باد ... رنگ
طلسمی و طبلی ...
... تا کشتی ...
... آزمای ...
... جای ... رنگ
... داد ...
... بود ...
... طبل ... آواز را
... آید زبان ...
... کشتی ...
سوی ... دریا ...
... راز را ...
سوی ... بالای ...

چو هندوی شب ... [illegible] کبود
کسی کو ... چشم ساز
دو گلگون از بهر ... [illegible]
[illegible] ... ره ...
روان گشت ... [illegible] سیاه
چو اسکندر آمد ... [illegible]
ببین ... آزاد کو
... [illegible] باقی نماند
ازان پیل کو دان خط ساحلی
وزان ... بکر ...
که با شاه شاهان فلک داد کو
... [illegible] آمد ...
کجا ... یا ...
چو اسکندر آسوده شد هفته
... [illegible] کوه کاه
... [illegible] نکاه
... [illegible] گیتی نورد
بیابان ... بگرفت پیش
... کافور ... نورد
شان داد ... [illegible]
کسی ... شاهی درا
چو خورشید سر ... [illegible]
... [illegible] ...
دل شاه ... [illegible]
... [illegible] خروس
بدان ... کبود بلند

... [illegible] هفت ده
... [illegible] نباشد نیاز
... [illegible] سلامت ... بسان
... [illegible] کام وزبان
... آمد سوی ... کام
... [illegible] سرگشت
نیزه‌دان ... یار کو
... دریای ... فشاند
... [illegible] خاتی
... [illegible] طبلی ...
دل ... خاقان ... کو
... [illegible]
... [illegible] شعاع
... از جهان ...
... لشکر در آمد ...
... [illegible] ...
... [illegible] آورد کو
... [illegible] ...
... [illegible] کافور بود
... از جهان ...
... [illegible] ...
... دریا ...
... [illegible] خود ...
... [illegible] ...
... لشکر که آواز کوس
... [illegible] چند

... [illegible] اندرشه کو
... [illegible] کافور بود
... ملاح ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... از آن کوس ...
چو خاقان ... [illegible]
... [illegible] گرفت
وزان ... آن کوه
چو ... خاقان چین
جهان ... آمدن ...
خیالی ... [illegible]
جهان از نو ... گشاید کی
جهان تا ... آمدش
... [illegible] ...
... [illegible] آراسته
بسوی بیابان ... [illegible]
... روز ره در بیابان گذشت
... [illegible] ...
... [illegible] خانه ...
... [illegible] ...
جهان ... [illegible]
بزرگان ... [illegible] کوس
جهان ... [illegible] شاه
تبیره زنان طبل ... کنند
بدان تا ... [illegible] خروش

... [illegible] نوان ... گو
... [illegible] کافور ... د
... [illegible] آمد ... نهنگ
... [illegible] گشت یار
... آمد ...
... [illegible] ...
خرامان ... [illegible]
... [illegible] از سر گرفت
... [illegible] بند کو
... تازه کو آزین
... جهان ... بود
... خداوند هوش
... جهان ... کی
... [illegible] آمدش
... [illegible] ...
... [illegible] خاست
... [illegible] ...
... آمد ... گشت
... نام ... گیت
... بازار تیز
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] هوش
... [illegible] ...
... [illegible] کننده
... [illegible] هوش

بجز از ... [illegible] سخت
... [illegible] ستار
... [illegible] آن زمان
چو خورشید ... آب را
... [illegible] ...
... آمد آسایش آغاز کو
... [illegible] بود
... [illegible] بها
... [illegible] ...
هم ... [illegible]
بیابان را نباشد نوا
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... از جهان بود ...
از بانگ آن ... [illegible]
... طبل ... کوس
... [illegible] ...
... بر طبل کامد ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
جهاندار ... آن ...
... [illegible] ...
... [illegible] باز یافت
... [illegible] نیست
دماغ ... آمد ... هوش
... [illegible] آفتاب

که ... [illegible] ...
... [illegible] باد ...
... [illegible] ...
... [illegible] سیماب را
... [illegible] ...
وزان مرحله ... سازکو
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... آن شاه ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] بود درها
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] شنید
... [illegible] ...
... [illegible] کوس
... [illegible] ...
چو بر طبل ... [illegible]
... [illegible] ...
... طبلی ... [illegible]
... [illegible] کوس
... [illegible] ...
... [illegible] ...

[illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] بلند را
... آب ... آفتاب
... [illegible] ...
... [illegible] ...
جهان ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] خویش
... [illegible] ...
... آیین خویش
... [illegible] ...
... [illegible] را
... [illegible] بود
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] بود

... [illegible] دوباره را
... [illegible] موج آب
... [illegible] آب جای
... [illegible] بود
... [illegible] ...
... [illegible] شد ند
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] خویش
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] گوش
... [illegible] ...

گیاه و از [illegible] نگشته برگ / [illegible] کستان [illegible] افتاد مرگ
[illegible] کشیده که دهر [illegible] نهاد / شکر خنده و میوه بر [illegible] داد
ز [illegible] شد [illegible] نهیب / خروشی همی گفت جنبی غریب
[illegible] کشتی [illegible] بر هوای [illegible] / نوای [illegible] جکاوک [illegible] یابد [illegible]
[illegible] ز [illegible] / ز باد [illegible] نخورد
شب [illegible] روز [illegible] دهر [illegible] / بود [illegible] آتش [illegible] جنگ
چو شیران [illegible] سرو [illegible] / کسی شاخ [illegible] و کسی [illegible] کود
در ایام با جور [illegible] ای / که از تاب [illegible] کشیده [illegible] سنگ [illegible]
سگالید [illegible] جیز [illegible] / ز خواب [illegible] دلتنگ [illegible] گو
[illegible] خاقان [illegible] بجای [illegible] / دگر باره [illegible] کو [illegible] ای
بسی گنج [illegible] خاقان [illegible] / [illegible] بیابان [illegible]
ز دو گوهر [illegible] دولت [illegible] / ز مشرق [illegible] آمد [illegible] شتاب
ز مهر و [illegible] درخشان [illegible] چند روز / دو [illegible] درخشنده مانند [illegible]
[illegible] دهر [illegible] دیگر [illegible] / همی [illegible] شد [illegible] جاک
باندازه [illegible] روان [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] که از [illegible] / کزان بار [illegible] یابد [illegible]
همه بادشه بود [illegible] / [illegible] نامد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] / ز دو [illegible] چند [illegible] باد
بدان [illegible] وقت [illegible] / [illegible] ز مهر [illegible]
[illegible] که / گرا [illegible] و آن [illegible]
[illegible] آب [illegible] / [illegible] سیماب [illegible]
[illegible] آرام [illegible] که / [illegible] سیماب [illegible]
ز سودای [illegible] / سوای [illegible] خورد بود
[illegible] جشمه [illegible] بود مانند [illegible] / [illegible] آن آب سیماب [illegible]
چو شورش [illegible] آب [illegible] / ز سیماب [illegible]
نخوردی [illegible] آن آبها [illegible] / کز آب [illegible] سیماب [illegible]
چو شورش [illegible] آب [illegible] / نخوردی [illegible] آن آب [illegible]
[illegible] تا جو [illegible] آورند / در آن آب آتش بجای [illegible]
جنان [illegible] آب [illegible] ز آب [illegible] / که ساکن بود آب [illegible]
[illegible] که یک ماه [illegible] / بسی مردم از تشنگی [illegible]
رسیدند [illegible] / [illegible] ضعیفان [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / که خاکی [illegible] بیابد [illegible] خاک
به مردار [illegible] خاک [illegible] / [illegible] پیچند [illegible]
جرین [illegible] آب [illegible] / ز مردار [illegible] و از مرده [illegible]
دران کوه [illegible] قومی عجیب / [illegible] بیابان غریب
[illegible] شتاب / کنند [illegible] خراب
ز یاجوج [illegible] / خورشها [illegible] خورند
[illegible] آن جنان [illegible] / کزان [illegible] مشغله
بود ماه [illegible] آورند / بکوشند [illegible] آورند
[illegible] از ایشان [illegible] / [illegible] بود [illegible] سخت
بیارند [illegible] جنان آن [illegible] / [illegible] آرند [illegible]
[illegible] ضعیفان [illegible] بوده ایم / سر موئی [illegible] نکرده [illegible]
بدم جنان سخت [illegible] / [illegible] دگر [illegible]
[illegible] یاجوج [illegible] / [illegible] یکی [illegible]
بدان کوه [illegible] / [illegible] نشاید [illegible]
[illegible] عود آن [illegible] / [illegible] سکندر [illegible]
ازان مرحله سوی [illegible] شتافت / [illegible] کسی [illegible] یافت
[illegible] عالم [illegible] / روان [illegible] خسروی
جهان [illegible] بو [illegible] / [illegible] بگذشت
[illegible] آمد [illegible] / که [illegible] تازه [illegible]
جهاندار با [illegible] خویش / [illegible] آورده [illegible]
[illegible] دید آن [illegible] / همه آب [illegible] دیده [illegible]
همه راه بر باغ و دیوار [illegible] / [illegible] نه [illegible] در [illegible]
[illegible] میوه [illegible] / [illegible] کشت [illegible]
سکندر [illegible] عبرت [illegible] گشت / [illegible] دست [illegible]
چو [illegible] شتابنده شد [illegible] / [illegible] آب
[illegible] آمد [illegible] شهر [illegible] / [illegible] سنگ
[illegible] دید آراسته / [illegible] آراسته
[illegible] شد [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] خوب جهان [illegible] / [illegible] قفل و بند
[illegible] هر [illegible] / [illegible] دکان [illegible]
[illegible] آن [illegible] / [illegible] گله
[illegible] کار [illegible] / [illegible] نام آورت
جهاندار [illegible] حقیقت [illegible] / [illegible] سکن [illegible]
[illegible] کس [illegible] / [illegible] خود [illegible] هیچ
[illegible] خدایی بود / [illegible] خدا [illegible] بود
[illegible] کنیم / [illegible] کنیم
[illegible] زنده کی [illegible] / [illegible] سلامت [illegible]
[illegible] با [illegible] / [illegible] نداریم [illegible]
[illegible] گوسفند / [illegible] کم [illegible]
[illegible] آرایش [illegible] / [illegible] کس [illegible]
[illegible] بدنام [illegible] / [illegible] خود [illegible]
[illegible] بر [illegible] / [illegible] خون
[illegible] ضعیفان [illegible] بوده ایم / نداریم [illegible] نیاید بکار
[illegible] پنهان [illegible] / [illegible] وی [illegible] مهمان
[illegible] داوری / [illegible] داوری
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو با گوسفند
[illegible] داده [illegible] / [illegible] کس [illegible]
[illegible] بیش / [illegible] خویش
[illegible] دانا [illegible] / [illegible] سد
[illegible] حساب / [illegible] بیکس
[illegible] مصلحت [illegible] / [illegible] داوری
[illegible] یاری [illegible] / [illegible] آرا [illegible]

بوقت نیاز آهوی حرم کو
دگر کی بهاشیم ازان بی نیاز
خورم آن قدر مایه از کوه و سرد
چو میوه کسی [illegible] تنگ
بجنس [illegible] کس [illegible]
بهرجا [illegible] است
چو از سیب [illegible] شود
ازان خوبتر [illegible] بود
نوا [illegible] ساختن
[illegible] جهان آزمای
[illegible] ایم
[illegible] زخوی [illegible] دان
[illegible] از کوه نشستیم
چو دید آن جهان [illegible]
ازان مملکت [illegible]
[illegible] ز شاخ [illegible]
مغنی بساز آن دم جانفزای
برین ده مگر جز کلید آدم
چو میوه [illegible] شاخ را
[illegible] لب بسته خنده [illegible]
رخ سیب سرخ از [illegible] آمد فتوح
[illegible] بارگاه [illegible] شاخ
زبی روغنی خاک بادام [illegible]
درختان [illegible] ساختند
کدو [illegible] رطب [illegible] را
شده خوشه با [illegible] سر تا قدم

نه یار [illegible] آینه [illegible]
نداریم شان از [illegible] دشت [illegible]
گر چندان [illegible] ایم [illegible]
گر [illegible] آن کار باید بجنگ
[illegible] کا [illegible]
[illegible] آن از کجاست
[illegible] کار [illegible] بیرون شود
[illegible] نامه خسروان [illegible]
[illegible] که دامی انداختن
[illegible] مردان [illegible]
[illegible] ایم
[illegible] آمدیم آیین این خسروان
[illegible] میان [illegible]
[illegible] پیغمبری
[illegible] بدریا و دشت
[illegible] لشکر [illegible]

ازان چند [illegible] آوریم
[illegible] کار و [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] کسی
[illegible] چینی [illegible]
[illegible]
کسی [illegible] از خلق [illegible]
سکندر چو دید آن جهان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خم
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دریا و دشت
[illegible] قوم [illegible]
[illegible] آیین من
[illegible] دیدشان [illegible]
[illegible] دریای [illegible]
[illegible] بارگی

بمقدار حاجت [illegible] آوریم
[illegible] از خشک [illegible]
مگر [illegible] داود [illegible]
[illegible] پیش [illegible] کفت
سرخود [illegible] ازان [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible] سرگشته [illegible] جایگاه
[illegible] باید گرفت
حسابی [illegible] مردم [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] نکرد [illegible]
[illegible] دین [illegible]
[illegible] قیاس
[illegible]
[illegible] بجا [illegible]
[illegible] کنج [illegible]
[illegible] آدم

بازگشتن اسکندر از زمین [illegible]

زمین [illegible] باغ آرا [illegible]
[illegible] نار از درخت
[illegible] زرد از [illegible]
[illegible]
[illegible] عناب [illegible]
[illegible] انگور [illegible]
سبدهای انگور برنارده [illegible]
[illegible] بر آورده [illegible]

کدو [illegible] کاخ را
[illegible] دندان [illegible]
[illegible]
[illegible] کاخ
[illegible] بادام [illegible]
[illegible] فندق [illegible] اختند
[illegible] امرود را
[illegible]

[illegible] سوی [illegible]
[illegible] صلح [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
سکندر [illegible] خط [illegible]
[illegible] شاخ
[illegible] بیونان [illegible]
[illegible] معلوم [illegible]
[illegible] از کنار [illegible]
[illegible] آمد [illegible] سوی شهر [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] اخت
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] الارسطو [illegible]
[illegible] از یونان [illegible]
[illegible]
[illegible] از تخت
[illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] که جان [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
[illegible] آواز مرغان [illegible]
[illegible] بهشت
[illegible] سبزه [illegible]
[illegible] دهقان [illegible] شکست
[illegible] باغ [illegible]

سکندر [illegible] سوی جهان [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] حرف این [illegible]
[illegible] شاخ
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] الیک شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] یکی [illegible]
[illegible] کلید
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] باز جست
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] خاک [illegible]

وصیت کردن اسکندر با [illegible]

دگر گونه شد باغ را [illegible]
[illegible] از [illegible]
نگهبان [illegible] باغ بست
[illegible] دیوار [illegible] خراب

بیابان و وادی و دریا و کوه
[illegible] آمد [illegible]
جهان آمد آواز [illegible]
[illegible] کوه و دریای [illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] دشت
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] خرد
[illegible] قاصد [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] خرد بود
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible] چراغ
سکندر [illegible]

ازان [illegible] باغ
درختان ز شاخ [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] ساقی [illegible]

[illegible] آن کرد
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] حرف
سوی [illegible]
[illegible] باز
[illegible] دشت
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] یکبار [illegible]
[illegible]
یونان [illegible] سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] باز گفت
[illegible] عدم ساختن
[illegible] درختان باغ
[illegible] نهاد
[illegible]
ازان مرغ [illegible]
[illegible] چراغ
[illegible]
[illegible] خسروان
[illegible]

کنون زبان مرغ گوینده
بسوزان ز دم سبلت آفتاب
سکندر سپهر سروشا هنجه
جو جیلاد دولت بستی رسید
بجز مرو لاد بیننا سرد
مداوای سامی انکیخته
طبیب الجه داند مداوا نو د
بجاده گوی نامد آن در مجلس
جنان افشرده روز کارش کلو
جراغی که کوشش کند دود مند
بدرستی که او جاره جان کند
رخ طالع اصل نور یافته
جو دید اختر از اهل اندوه آس
تهی دید جرمی بگداخته
که شمع از جد کشتن جان و تن
دکشتی ره آمد بکو آب تنگ
فلک کس بیرون من آنکه بجست
جهان بیرون من آشفته شد دو دار
کی باخدا از کند کروه من
سکندر منم خسرو دیو بند
بطوفان شمشیر زهراب جهر د
شکسته پی داهم بسته ام
ز فتوح تا قلزم و قیروان
نوشتم پی کوه در یا دشت
زدم کوس فوق قنار د
فرو شستم از ملک رسم ...

خسک بر که بار بجنید
جو سوزان بر از جیر شیرینی آب
شد از رخ برو سلامت تهی
توانا بناتق د رستی رسید
بحکمان شاهیر پیشه شد تند رو
ز هر کو نشربت بر آمیخته
جو درمان نماند مداوا جبو د
که جویند پایند زمانی درنگ
که بو مرگ خویش آید کش آرزو
هم از دمن خویش بایدکه ند
جو جمله مان چند جو درمان کهند
نظر بانی کسعدان اندوه دریافت
هراسیمه شد مرد اخترشناس
کزینده جانی بلب آخته
جبنده دید بکریت بر خویشان
دهن باز کو آن دهنده بحنک
با سایش داشت هر کو دشت
گروه ناوم سوی صاحبان کار
بوشوت مکر کم کند رخ من
خداوند شمشیر و تخت بلند
ز دریای قلزم بر آورده کرد
بپی بسته دانیر بشکسته ام
جو میغی دوان بود و تیغ زنان
کسانا نشاید جان در وشت
کرفتم بجز خوای جیپال را
بر آورده آتش فرو یای دوس

تماشاکنان باغ بگذاشته
تهی مانده از آب رخ و کشتان
دم سرو و خرماد م سرد بود
شکست شد آن مرغ را بر و بال
طبیبان شگر بزرکان شهر
ز قاعده و نبض جستند راد
بژو هش کنان جاره جستند باز
جو دیدند هیل آید از رخ دو
سکالش بکشت شد در آن نو دو تا
بهر ای بیوه کو بود و رنگ
شکسته تحت حرف میل
ندید از امدادای هیچ اختری
جو اسکندر آیینه در پیش داشت
نه دو طبع نیروه نه در تن توان
طلب کرد یاران دمساز را
خروشی جهل آمد از کوه کاه
بپیچه کند هم من آنچه نکاه
جنان بر ساز کو جرخ بلند
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز
کمر بسته و تیغ بر داشته
ببی خود را که از خود بزرگ
حکم را شفقت بدل که تیز
جو مرکب آن تیغ زنجیر شد
بداد ای لت سراز اختم
ز قا پیل و نا پیل کیر خواستم
شدم بر سر بخت جمشید را

معان از جو دخت بود اشته
ز داو از بلبل از گل نشان
جهان کو را با جهان کو بود
که جوان ذهی داستان
نشسته بجادو سالاد دم
نیابد بکف عمر کم گشته باز
نشینده دار فرو آمد فرا
بهانه بر آورد زمانه نفر
نیفتاد از آن جد رایج جواب
هم از نبض جد دو افتد بخاک
حساب فلک راند بر بخت و میل
در آرام هیلاج یابی کری
نظر در نو منی خویش داشت
خمیده بشد آزاده سرو روان
بصحرا نهاد از دل آن راز را
بنجیر خواه کشتن بهد شاه
جهان مهربانی بشد از مهر و ماه
کلاه برادر سر آورده کمند
دهند این جنین راز جام کیر
بگو کش ناشفته نکرد
ببی کو سعندان رهانده دلک
بسا مشکلا تا که حل کرده بیر
ز زنجیر دام کلو کیر شد
ز داد ابو لت سر انداختم
ز ناسک خشک کرده آراستم
ز کنج فریدون کشادم حساب

براو اختم دوخته عالم بر
جه دادم از رستم و بختیار
بعکس آوریدم جو آدم نشست
بلنغی بینده و ختم هم نام
هوای کرده سنگ خار اکداخت
سر آمد بیالین جو من کو کشت
کرم باز بر کی که جز دیده ام
نه بیرون کشش کو بود بی نراد
کشادم در رازهای سپهر
نبردم بسر عمر دو نها فلی
کشادم در هر سخنکار
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
ارسطو کجا تا بر من کو رای
کجا شد فلاطون بو جیز کار
بخوانید سقراط فرزانه را
برید بر حکایت نو خود کس
ز زنجم در آسایش آورده مکر
جو کشتنت آسمان جیز کشتن بیچ
از آن کش کافتم در آن آب کند
جو ری بمر کو نشت و بخواست
ببین راجو فرزاد و دم رود
حلالم کنید از ستم کرده ام
بجای بجای که بد مهر کنند
معنی دگر بار بغراز رود
ببین سوز من صاد کن سازو
جو بر کل شبنم کند ز مو بی

کشادم در قصر شداد را
هم از جام کیخسرو و بخت او
زدم بر در حلقه کعبه دست
بغفلت بنرد اختم هیچ کام
جو دولت مرا بود با ما ساخت
نیاید بیالین سرش در دست
نیامیم بکدم نیاسوده ام
همی یک نکته کوییم سر انجام کار
هر آنچه دادم نشان هم دگر
نکردم نیو مندی دعا قلی
ندانم همی که را جا کر
کنون می فشاندم بر ایشان خاک
بروم جهاندار تنگ جای
مکر نکته با من آورد بکار
کشاید مکر قفل این خانه را
مکر باز خرد مرا این فسوس
درین حال بخشایش آورد مکی
نشاید جو آوردن آواز هیچ
بر سر آب خواهم فکند
نک تادان که جه افزود کار
کنون غریب برین داغ کو رشت
ستمکر گشتی بیرهم کو ام
با مرکش من زبان ترکند
بطفلی شستم شاخ کلبر که بر

سر اندیپ و اکاد بر هم زدم
ز مشرق بمغرب رساندم سمند
ز ظلمات مشعل بر افروختم
بهر کمند دفتر بپیجیده ام
بکنج شبستان خرد بر بند
ستایش دیدم بر کار کاه
بدان طفل یک روزه مانم کنون
همان جمله دیدم ز بالا و زیر
جهان دیده کافا شدم کی شناسم
ز هر دانشی دفتری خوانده ام
بهر مرگ بر هیچ کسی راه جست
بیایید کو خاک را او کنید
ببینید کس کو تا با نفس کی
نبود از دو الیس دانا بکار
دو هفته برو خوش تند کس
دکر باره کفت بیرمحن هست بیل
کیر دکر دست و ناده بیاله
ز خاکی که سر بر کردم بتخت
زمادر بر حد رسیدم فراز
من آن مرغم و منکان کوه من
ز من کجه دیده شکفته پی
بجو شکر سربرم در آید بخاک
بکفت بیر دهمر کس نداشتش
نشاید شدن مرگ را جاره ساز

نامه نوشتن اسکندر بمادر

قدم بر قدمکاه آدم زدم
فلک را بپا همی کدم بلند
بنظم جهان تخت بود و ختم
سر از داد و دانش نپیچیده ام
جو دولت نماندم رساند کرند
ز در بکسی تا باب سیاه
ندیدم جهرانها همی جان سپرد
هنوزم نشد دیده از دید سیر
جهان آفرین را نو دم سپاس
جو مرگ آمد ابجا فرو مانده ام
بجاره کری جاره آمد بدست
مدارای جان سکندر کنید
که جاره جان اسکندری
ندانند مکر کیر که ند انکیخت
مکر شاه را در کجا پیر کس
درین و زیر دان توان کو یار
بیرون سالکی و جهان کس مباد
همان خاک را پایدم بازجست
بر هنه بخاکم سپارند باز
جو رفتم کرا باشد اندوه من
ستم بیر کم دیده باشد کمی
عشکو که با کان بود جان
ز و غفلت دیی خویشتن بجواب
بیاد آر از آن خنکان درود
مکر کوشش کنیم باکوار تو
در جاده بر کس نکوند باز

تب هم که هنر قصد مردم کند
جهاندار نالان تو رشته دوش
که امید بی بود در شه ندید
چو بود دو کام از نظرش دو کار
دوان گوشش کین می بود و جام
وگیک از حبیر شرتی ناگزید
ز کفر توان کین صراحی بدید
مداو از نی نی دو غنی در داغ
بزان از زیست که آن سیم
ز جود دگیهای بود دو کار
دران وقت که هم جهان خسروی
ملا پیش انیم شراب غرو
دعا ایا بار رش آورد بکار
شب آمد چو شب اندهای سیاه
ستاره گوشت برکار
جهان چون شب دو دی انگیخت
جواز مهر [illegible] بیدار آمدش
بدو کسیه در کشد خامه را
که راز بهر من دل اندر آبی نژند
دو شاخه سر کلک یک شاخ که
زبر کار معنی که باریک شد
یکی و بدو هر کسی را نیاز
که این نامه از من که اسکندرم
اگر سرخ کسی در آمد بگو
ندا این کو هم لی [illegible] مهربان
مسوز ازلی [illegible] بود و خوش

علاج ارسطالس [illegible] کند
زبانگ عرسها بر آمد خروشش
دوا [illegible] کاه [illegible] ندید
نظر داد [illegible] بجود دکار
چرا جان ما [illegible] نیامد کام
نباشد کس [illegible] تا چه
که [illegible] شد که [illegible] ستیز
که [illegible] بر زود چراغ
زمین [illegible] گوشش
با [illegible] رسیدم سرانجام کار
که هم [illegible] بود دم
که هست آب حیوان [illegible]
مگر [illegible] آرد آمرز کار
زوبت [illegible] کش راه
زود [illegible] خشاد
تو بی [illegible] دوزخ در آو
بر [illegible] اندر [illegible] آمدش
نویسد سوی ارسطو نامه را
نگوئی [illegible] ناله و چند
فلک [illegible] سوراخ کو
نویسنده را چشم تاریک شد
یکایک همه خلق را کار ساز
سوی [illegible]
ز دود [illegible] ناوک زر د
که [illegible] آید [illegible] از زبان
به [illegible] سوزش و خوش

چو شب [illegible] آمد بوت
ارسطو جهان دیده [illegible]
بشد گفت کای شمع روشن روان
از آن شه [illegible] این سیل تیز
نخواهم [illegible] از آن [illegible]
نه دل [illegible] کنز این [illegible]
دنیا چراغی [illegible] روشنی
جهاندار [illegible]
کنی [illegible] آب
که [illegible]
جو آمد [illegible] ناتوانی بدید
ز دوزخ [illegible] را چاره
چو در [illegible] آفتاب
شبی [illegible] تاریکی چو
فلک [illegible] دو ماه فلک [illegible]
در [illegible] کو [illegible] شاه
بر [illegible] میان [illegible]
در آن [illegible] کنده‌ای کران
دبیر زبان آور [illegible] شاه
چو [illegible] کاغذ آمد [illegible]
[illegible] آوین آویخته را
[illegible] بود آن [illegible] نگار
اگر [illegible] چشمه [illegible]
برین [illegible] کو بال
بسوزی [illegible] خبر [illegible]
[illegible] ایام دوری [illegible]

بخندید باران و شبنم گریست
بیچارگی ماند از آن چاره باز
[illegible] خسروان
چرا بر [illegible] ستیز
[illegible] افتد مرا جان [illegible]
کسی خوارکان را [illegible]
نخواهد [illegible] دو غی
که آمد مرا [illegible]
ز [illegible] آفریده درست
مرا بود [illegible] دست کس
[illegible] رخت باید [illegible]
[illegible] بهشت آن [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] که دید [illegible]
بهم [illegible] دو اقبال [illegible]
که [illegible] خوش [illegible]
که باشد خردمند [illegible]
[illegible] بالا [illegible]
جهان کو [illegible] نامه [illegible]
شد اندلم [illegible]
که [illegible] او داد [illegible]
که آن [illegible] آید بکار
[illegible]
درخت گل سرخ [illegible] سبز
که [illegible] شد [illegible] آن گل
خدایا [illegible] [illegible]

[illegible] که خرم [illegible] دبستان
بزبان [illegible] دنیا و دین
[illegible] زیر خشت
[illegible] دریای جود
[illegible] آسمان بلند
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] رای
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] داران [illegible]
محتاج [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible] بدید [illegible]
[illegible] آن یک نفس
[illegible]
[illegible] دمساز تو
[illegible] که [illegible]
مصیبت [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] خلق [illegible] مهمان [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] کیست
[illegible] سوی آن [illegible]
[illegible] سرای [illegible]

[illegible] در شبستان تو
بزبان [illegible] آسمان و زمین
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] اختر [illegible]
[illegible] فیض [illegible]
[illegible] کتابی
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] خونابه [illegible]
[illegible] ان پیر
[illegible] شبهای [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آواز تو
[illegible] جان [illegible]
[illegible] منزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] برخوان [illegible]
[illegible] زمان
[illegible] بازگشت
[illegible] سال [illegible]
که جاوید باشم [illegible]
زمین [illegible]

بسوز دل [illegible] میر
[illegible] دیوان خاک
بجایی کو جاوید [illegible] حیات
بآن نام [illegible]
[illegible] شناس
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] افلاکان
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] زندانیان
[illegible] غریبان [illegible]
[illegible] غمخوارکان
[illegible] عدل [illegible] دست
[illegible] بود
[illegible] زجان [illegible]
[illegible]
[illegible] آرزو [illegible]
[illegible]
[illegible] کوی [illegible]
[illegible] ماند [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] و نظر سوی [illegible]
چنان دان [illegible]
[illegible] باغ
[illegible]
[illegible]

[illegible] جوان [illegible]
بجاوید [illegible] مینوی پاک
[illegible] آوری [illegible] نجات
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] رضا [illegible]
[illegible] طبع آزادگان
[illegible] نزول [illegible]
[illegible] محراب [illegible]
[illegible] یتیمان [illegible]
[illegible] بیچارگان
[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] که [illegible] نیا بود
[illegible] پیغمبران
[illegible] دست
[illegible]
[illegible] طاق ابروی تو
[illegible] سرانجام [illegible]
[illegible] آشنا [illegible]
برادر [illegible] مهمانی [illegible]
[illegible] از [illegible] خاک
[illegible] غایبان [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] باچراغ
[illegible] کو
زمین [illegible] داران [illegible]

رها کرد ما را فلک زین حصار
بصد محنت آورد شب را بروز
چو خورشید گوید بهر کوی وی
بلای ز گیسوی شب ساختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش
سیاهی ز دیبای بر روی خال
نشاندند [illegible] آن جهان [illegible]
[illegible] اگر چاره کس شناخت
[illegible] که او را [illegible] آن کو
اگر چه ز ره تا فتر تفته بود
چراغی [illegible] موج [illegible]
اگر گشتی [illegible] بر قفس با [illegible]
زدند از کمرهای زر کار آ[illegible]
از آن [illegible] مشک و ما ورد و عود
[illegible] او و اندام [illegible] سیم بود
[illegible] دست خاک تهی ریخته
[illegible] جهان [illegible] بکرد [illegible]
سوی [illegible] از شهر دور
زداغ جهان [illegible] جان [illegible]
ندارد جهان [illegible] با کسی
جهانا [illegible] که [illegible] شد [illegible]
نه زین [illegible] سری توان تافتن
ببین [illegible] جهان دیده
چه بینی [illegible] طارم [illegible]
درین میل [illegible] که زرین [illegible]
مشو [illegible]

که بالا [illegible] سنگسار
[illegible] روز نالنده [illegible] در دو سوز
از آن شب ز ناخن برآورد وی
زمین را بکوبدن در انداختند
کاجل دید بالای بالین خویش
سپیده [illegible] آمد زوال
که تا آشیان [illegible] تو دید
چرا چاره [illegible] کار خود را نساخت
[illegible] بجا زرد و [illegible]
دهی [illegible] که آن راه [illegible] بود
خبرهای آن راه [illegible] گفت
نهفته [illegible] درین پرده [illegible]
یکی مهد زرین [illegible] آ[illegible]
[illegible] موج طوفان [illegible]
کفن [illegible] تابوت زرین [illegible]
[illegible] بر آ[illegible] آمیخته
[illegible] کدان [illegible] خاکی [illegible]
که تو [illegible] وباد از بد اندیش دور
کس [illegible] باره [illegible] پایان [illegible]
نیابی [illegible] بسی
[illegible] بگاه و ندارد [illegible]
[illegible] شد را می توان یافتن
[illegible] دید
که می آید [illegible] میل او [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] کار [illegible]

چو نامه به مهر و عنوان نوشت
دگر شب [illegible] دنبال زرد
ستاره [illegible] ناخن ز حک
نکام [illegible] آ[illegible]
[illegible] خبر [illegible]
بجان آمد [illegible] از کار [illegible]
[illegible] کی باز کار [illegible]
سکندر [illegible] رخت
سرانجام [illegible] زد [illegible]
ره انجام [illegible] سازد [illegible]
[illegible] دیر [illegible]
[illegible] سکندر چو از [illegible] تخت
بر نندو [illegible] نور [illegible]
[illegible] گرسای [illegible]
ز تابوت زر [illegible] یا [illegible]
[illegible] باز بست
[illegible] هفت کشور زمین
[illegible] سکندر [illegible] وطن [illegible] ختند
[illegible] ایوان آن [illegible]
[illegible] گشته [illegible]
بیابان [illegible] چندان [illegible]
[illegible] این [illegible]
جهانی که با [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
سرساز کاری ندارد [illegible]
بدون لاف مرهم [illegible]

[illegible] گوی [illegible]
زمین [illegible] خامه [illegible]
هوا شد [illegible] از ناخن [illegible]
[illegible] کلو [illegible]
ز کوشیدن جان [illegible]
دم جان سپردن [illegible]
[illegible] از کارهای نهان
[illegible] بیا ای [illegible]
[illegible] دل آزرده [illegible]
از آن ره [illegible] باز داد
[illegible] گذر داد [illegible]
[illegible] آن کیانی [illegible]
بدریای [illegible] در
بتابوت زرین [illegible] جای [illegible]
[illegible] آشکار
[illegible] خاک [illegible] ندارد [illegible]
[illegible] تن آمد [illegible]
[illegible] در انداختند
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] کو ند بودی [illegible]
نیامد بجایان [illegible]
[illegible] جز خاکی [illegible]
[illegible] ستمکار [illegible]
[illegible] سنگی [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
[illegible]

نشستی [illegible] دست
جهان [illegible] کان [illegible] گشت
[illegible] نشیم [illegible]
[illegible] آسمان با زمین ساختی
[illegible] سلطان [illegible]
سکندر زان جام [illegible] شکست
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] در او [illegible]
[illegible] کن [illegible]
[illegible] جلاب [illegible]
[illegible] کان [illegible] شان [illegible]
[illegible] نافه مشک [illegible]
[illegible] چو زاد از سخن
[illegible] کشوری
جهان نامه [illegible] خویش
ز طوفان آن نامه دلشکن
[illegible] جان او
[illegible] کار او [illegible] ساخته
[illegible] چنگیر [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] کشاید [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] سان کار [illegible]

که ماهی [illegible] خویش از تیغ [illegible]
[illegible] دگر آشیت
[illegible] بالا و کوی [illegible]
[illegible] نشاید [illegible]
[illegible] جام و [illegible] خرد [illegible]

تتمهٔ نامهٔ اسکندر به مادر

[illegible] از ابر باران خرد
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible] نقل خشک آور [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] که عالم نماند [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] بر خویشتن
[illegible] کند [illegible] او

[illegible] شدن [illegible] اسکندر

[illegible] خویش
[illegible] نوای [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو طوفان [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] آن [illegible] خرد [illegible]

[illegible] دشت [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] دهقان [illegible]
نشستند شاهان [illegible]
چو [illegible] سکندر آمد [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] او زادوان [illegible]

[illegible] شاهان [illegible] تخت
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible] می خواستند
[illegible]

[illegible] غرق آن [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] ترسان [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] تاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب حیوان اسکندری
که عالم [illegible] شاه عالم [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] جان [illegible] جامه [illegible]
[illegible] از [illegible] شاه
[illegible] خرد [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] جامه [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] ستاره [illegible] تخت
[illegible] شاخ سرو بلند
[illegible] بند
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]

کلام بندگان ... شا
... تخت و ... را سوخته
... فولادا بابد ...
... کشتن ... جهانگیر ...
چو دیدم ایران ... خفته ...
... های آن ... زر ...
چو ... شکست ...
در ... عالم ...
... جان ...
شوم ... در کوه طاعت ...
با ... اندر ... بگذرم
دگر ... از تنگی ...
دل از شغل عالم بطاعت ...
که در عالم ... چرخ نیرنگ ساز
مغنی دگر ... تغیر
... آید ... گوش
سکندر چو زین ... کشاد
سپاهی ... نشستند یونانیان ...
خبر ... شدند
... راه دیگر ...
چو ... شد ... که
جهان ... از دانش ... نام
... که ... گفت ... سخن
... یکجا رسانید ...
... آن ... نوازنده

بروز جوانی ... عزم ...
... کیان تخت ... دوخته
بگونه توان کو بابی ...
... بارای و تدبیر ...
جهان ... شد ...
... کی ... زر ...
... هرچه ... سر ...
... چند ... کشا ...
... آورد که های خاک
... کیا هی قناعت ...
... میرم ... خرم
... آن در ...
... گفتن نشاید ... مرد
... آن کو ... توان گفت باز

زو ماند ایوان و ایوانگه ...
من از خدمت ... مستدام
... بستم
... دیدار ... کشی
... جوانان ...
جهان ... بکیفت
... سر تاج ... تخت
... دیو خار ... دم
... هرچه بیچید ...
... دفتر در آید ...
... خاک افکند
سرانجام در ... گشت
... جهان ... پرورش
... کامرانی در جاویست

بدیوانگی ... تنگ
... کسی ...
... زور ...
... جهان ...
... آزادگان ...
...
...
...
... هر دو ...
... خاک ...
... جهان ...
... پیشه ...
... گشت ...
... آزادگان ...
...

اندرز ... سقراط

... بعد ... از آن ...
... سی ... بالقدر ...
چو دیدند ... مشکل ...
... آسمان ...
بسی ... ساختم
جهان فیلسوف ... خواندم
... شناسایی ... ان
... از ... آگهیت
... دیوان ... چراغ
... جهان ... دنگ

... که ... کنند
چو وقت آمد ... گشت
... تا ... او
... آن احوال چرخ بلند
... نبود ...
... آورد کی
... هرچه معنی ...
... نامهای کهن
سخن ... سخن ...
... جان ... شکیب

... تنگ
... یکی ...
... تنگ
... آمد ...
... تقاب
... بالله کی
... بتی ...
... کسی ...
... عمر ...
... آسمان ...
... احوال ...
... پوشیده ...
... کسی ...
... آمد ... تنگ

... که ... بگو
... برآورده ... اندر ...
... سخن ... کو
... را ...
... را ...
... چو دم ... باید ...
... نیاز آورد ...
...
... خاک ... خفت
... دور ... تا ... ختم
... آن خراب ...
... باید ... تا ...
... احوال ... من

... باک آمد آن جان ...
... افسانه ...

سخن ... هرمس

زودتر ... آیین ... کی
... جان ... دوخت ...
... آهو ... آدم ...
... بناه ...
... دشمن ...

اندرز ... افلاطون

... حکایت ... بوم
... آن ... خواب
... طبع ... نهاد
... آن ...
... آرزو ... بیست

... والیس

... دهقان ... کشی
... طالع ... جست
... همنشینان ...
... اختران ... چند
... تا ...
... جان باد
... دیر سال

... کشتی ... طوفان آب
... ناتوانی شکست
... داد ...
... سوی ... جرس
... بود دور ... کار ...
... رسد کاه ... اختران
... لب ... نهار

سبر دم ... ییزدان باک
... آن بیندازد ...
... آهنگ ...
... نادرستی ... نیم ...
... کشتی نداد ... بی
... کی ... کور ...
... آهو ...
... یزدان ...
... خاتم ... م د
... آخاطی ...
...
...
...
... دیدار ...
... آرزو ...
... آهنگ ...
... این ...
... کسی ...
... آید ...
... اندازه ...
... خالی ...
... داد ...
...
... آن ...

[illegible]

سپری شدن دور کیانیان کیکاوس

مگر بنوای جهان نا...
چو اسکندر ز جم سر آمد جهان
گلی ز خانه گان سرای سپنت
کمی در حرم غنچه را بکاخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپری شدن دور ... فردوسی

[illegible]

سپری شدن دور کیان شعرا

[illegible]

سپری شدن دور نظامی

[illegible]

[illegible]

چو مرغ [illegible] بر روی باید
مرا [illegible] چوبی ز آرزویم
چو خاک [illegible] تر گشته
[illegible] برباد داده
[illegible]
نکیسا چون [illegible]
عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت
نسیم دوست می یابد [illegible]
کدامین آب [illegible]
مگر وقت شدن طاووس [illegible]
مگر باد آمد از روزن درافتاد
مگر از سبزه آمد [illegible]
مگر شیرین ز لعل افشاند [illegible]
چو در دام آمد آن آهو [illegible]
ز رعنایی [illegible]
مگر [illegible] هند شد آفاق [illegible]
مگر [illegible]
بگو [illegible] آن [illegible]
[illegible]

[illegible]

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

کدامین باد خود دارد [illegible]
بر افشان کرد [illegible]
که ما را [illegible]
[illegible]
که [illegible] صیاد خود کرد آن [illegible]
[illegible] این زمان [illegible]
که باد آورد [illegible]
[illegible]

مگر بر ما گذشت آهوی [illegible]
مگر سروی که طارم [illegible]
مگر [illegible]
مگر [illegible]
مگر اقبال [illegible]
[illegible]
مگر در باغ [illegible]
[illegible]

[illegible]

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

[illegible]

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

[illegible]

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

آمدن شیرین بمشکوی خسرو

جهانداران سرمست از صبوحی
چو شد معشوق را [illegible]
[illegible]
[illegible] کان [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible] شادمان با [illegible]
[illegible] آمد
[illegible]

[illegible]

چو شه معشوقه را بنشاند شیرین
خورش [illegible] تاب داده
دل از مستی چنان مخمور مانده

[illegible]

بهار طرفه گل نافه شکل
سوکامی که شد جز فر بهاری
فرود آمد بدولت گاه جلبند
که شیرین بود او دست دم یار
کرد احتیاط ساز مجلس آراست
چو برکردن بیاسند کار واجب
گرفتار اکنون سست شیرین
چو مهدش با مجلس خاص کی داد
سعادت چون گل برو رد خواهد
نخست اقبال بر دو زر کلامی
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
خلوت برد بان نیکنامی
ستو شیرین برسته ازمی پرستی
وگر چون بر اوحش دست باشند
بیاسیا از نقل خوش بکشاد

مرصع لولوه تر از زر چنگل
شکسته رخت در پایش نثاری
بدو در برج حمل تابنده خورشید
[illegible] که شیرین خوانم سزاوار
بدو کردن فرا دم جای آن هست
کجا یک کا و شاید از زمین سفت
برون خواهد بود را کو نشین

چو آمد مهد شیرین همایی
جهان کرد [illegible] در هم ریز از نثاری
ز شیرین قصه با [illegible] خواهد
ز مریا گشت باران سحابی
پی آن مهر کو با کل جام گیرد
همه کرد از جنبها بزرگ شد
سحر با نقش آهن شد

عروسی کردن خسرو شیرین

چو وقت آن که نهند روز شامی
صلا در داد خسرو را که در یاب
فرستاد ز رخ مشتاق زیبایی
که نتوان کرد بر نقل و مستی
بگو بنیشت بودم مست باشند
مهیاری ز دزدان کرد نر باد

ز هر یار در بار در دو خاص
مخور [illegible] جام شیرین نوش باده
که جام و باده هر ساقی گزاف
چو مستی زد [illegible] سر زنده دود
اگر بالای صد بکری زند
[illegible] نفس به شب [illegible] عجم را

عروس شد [illegible] خاک اندخاری
[illegible] روی خفته آن بت ما
اگر کس جان شیرین روی افشاند
گردانده کرد از نیسان زندگانی
که مرونی نجت آن که دام گیرد
بران کار آفریها در گرفتند
برسم خوبان کابین شد
درون پرده خاص فرستاد
پادانند برآنکه مرد خواهد
بکم مدت شود بر نا جهانامی
چو شیرین به فرو نشست پادشاه
برام باده هم ساقی گزاف
کبا [illegible] خواهی تنگ بود
بهشتاری به یکی کمی زند دست
کشنا مست فرمان آن عجم را

ولیکن بود روز باده خوردن
که با یار [illegible] می از جام
ملک را باد شیرین تلخ باده
چو آمد وقت آن کاسوده شاه
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
طرازی کرد و بیرون از طرازی
به آیم راست [illegible] شد تقدیم
شب چون [illegible] کان از گور بشتن
دمان [illegible] از شاخ شاخی
زمین چون گل بر روی بسته
بهار [illegible] بر بستش آزاد

نگر خواهش نشانیت کردن
چون کامل مسال یکنت ز جام
لعاب کرده و در لب نهاده
شود شیرین بود سر خوش جهاد
که مستی شاه با الدهو در یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
ز خوش ترک جوان چون روی
پر و بشن چو [illegible] از دو شتی
بگو در نگاه بند از [illegible]
بدخوان [illegible] ز رنج شکسته
بدو بنیانه فرستاد شب برشاه

قوایی باد بدخش یکیست
که کشتی بساق زنخ [illegible] رود
نشاید سر زبان بی خورد کامی
جهان شد مست [illegible]
بشیرین جا رسید دشاه بجفت
بحولی بود او از خانه او را
دو پستان زد دو خیال آرزو
دو رخ چون جو زهره [illegible]
شکو آوردش بر لب نهاده
شوه ریزید چشم آشفته مانده
بدان تا مستیش را از ماند

چنین زهرین را کرده زعفران
به جامی کرده باده عشق بر دود
بدستان نا زنت بگذشت
حلالش [illegible]
نیاورد چنین شیرین دل خنک
دستش بد دزدان وا مانده اورا
ز زانو زور ودش تاب رفته
چو حنظل هر کی زهر شیشه
دعا [illegible] بر نهاده
ز خوردن دست و دندان [illegible]
که ماند از این فرقی می نماید

زطرف بر [illegible] سرپرون
شد از مستی در آن حالت [illegible]
کمان ابرو اخان بیا فکند
گلاغی و [illegible] سایی
از شیرین شدان [illegible]

بجو ماری که آید از عجم برون
که در شبم آسمان [illegible] بود
بدان دل کامی [illegible] افکند
شنه در مهد ماهی اژدهایی
چه شیرین کن خوش [illegible]

گر انجان که کشتی جان خوش
و لیکن از نیا [illegible] هوشیاری
چو صید افکنده شد کامی [illegible]
بد اکتمان [illegible] اژدها [illegible]
ولی چون غول مستی ره زنش بود

بدندانی که بیک [illegible] خوش تر
که خوشتر ز آن ره دو تنگ بهاری
وزان صد [illegible] زیر زمین
خیال [illegible] سود [illegible]
کمان [illegible] از [illegible]

در آورد از مستی بدو دست — نگه داری که بعلوهاش شکست
نبید چند و بلا آواز بر داشت — کو دم جان ما از جان ... ساز

چو چشمه زیبا یک در خوابید — [illegible]
[illegible] — جان مزد رخی ... کرد

بیاد دم چون شکر ... آب — [illegible]
جو سودی کو بود ... — جو ماه کو بود ماه قصب ... شه

مه و خورشید با خوش ... — گل از ... بهار ... گلبن ...
بی کامد بر سینه ... — بهشتی نقد با آن عهد جالش

بخشش بکس از جار بر شسته — ولی نام طمع بر رخ نبشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند — نخ مه‌ها کلاه و خوارها قید

بهاری تازه چون گلبرگ خندان — سزاوار کنار هوشمندان
خجل رویی ز روش مشتری را — جهان گز رفتنش کبک دری را

رخانش چشم بد را خال رفته — چو دیده نقش او را خال رفته
ز کرمی داده آن مشک خم را — نراز و کاه ری ز رخش سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده — لبش ... دندان ...
ز گوش گردنش لولو فروشان — کرده ... بر جان لولو فروشان

رخ از باغ بسگی ... نسیمی — دهانش از نقطه موهوم میمی
نسیم ... سنگ جان بود — تراز و دارین نقش جهان بود

عقیق بیم شکلش سنگ در مشت — کنار ... او کس ... انگشت
کشیده کرده مشکین کمندی — چراغی بسته در دود سپندی

بهاری قبله ترکستان دریده — چو سرخ حل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلها ... — گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر وشت — کشیده چون دم قاقم دو انگشت
زنخ ... غارتش ... — زبانی زلف از دستش ...

گشاده طاق ابرو تا بنا گوش — کشیده طوق غبغب تا بر دوش
کرشمه کرده بی ... جان ... — خمار آلوده چشم کاروان زن

زنخدانها جو باده درد می برد — زده لبها چو صفحه گرد می برد
گل و شکر که ... — بزد وا ماند ... الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه نو دید — تو گفتی دیو دید ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — در آن مستی آن آتش ... جفت

چو کو چون بعادت گشت بیدار — نبید ... گشته ... کارش
بیا لزرخ ... سروی ... — شکسته ... شیرین ... کارش
دو ... قد ... فتاده — دو سیمین ... سینه نهاده
... ویدز بیا جان ... — نهاده ... غزلها
شقایق با بنفشه ... — ... جانان ...
شکسته ... گارش ... — شکر ... الفا ... آفات

جو ابرازش روی ماه رخاک — شکیبش باد تراز با رخاست
خرد ز دلبر رخ ناز شکیب — خراب جنبان ملی فرست

بو ... آمد خواجه ... — طبرزدی بود و ... رخت
... زبان ... — ... زبان ... دیده

... جهان ... آمد — جو کل زبان کل ... آمد
بس که عشق را آوازه ... — ... آواره ... داد

که از سپید ... نقل ... — گل ... نرگس ... ناز ...
کی از ... — بو ... سینه ...

گویا ز سفید آمد فراخت — تند روی باز ... سینه ... بشت
گوزن ماده ... باشیر — بروم ... شیر ... عاشق

حصاری با فتح جون قفل ... — جو آب زندگانی ... بر سر
نه بانک ... ظلمان ... — نه دست ظلمان ... رسیده

شکر ... ماها ز ... — به یاقوت ... عقیقش ... داشت
روان ... دل ... او ... — ... کل ... کرد او کرده

خدنگ غمزه با پیکان ... — به پیکان لعل پیکان ... سفت
کرشمه خضر بود و ... سپاهی — که در آب ... انداخت ...

جو تخت ... شد ... عاج — حباب ... عشق ... تخت و زتاج
بغربت ... بر دست ... — ... که ... ... می زد

طبرزد با بیانش ... می کرد — زخامش شکرها باز می کرد
نکوم ... شانه ... می زد — رطب ... استخوان ... شیر ...

نه خنجر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
... آب کل ... جام — شکر ... بر ... باغ ...

... جان ... — ... آب و آتش ... بسته
زرنگ ... آتش و آب — شبستانی ... شکر و ...

شبا روزی ... خواب ... — همه ... یاقوت ... سفتند
شبا روزی ... چو خوش — بنفشه ... نرگس ... آهوش

... هر و ... طاوس خفته — ... طاوس خفته
ز نوشش ... هر ... — ... آورین ... گل ...

... الدام را ... کرده — ... خانه را ترتیب کرده
... خسکان ... شاه — ... رنگ بوسش ... ماه

... ترک ... — زخنا دستها را که ... گلگون
... آن ... ناز ... — ... با ... کرد

... آرایش ... — ز گو ... سرخ ... زر ...
... شابود ... داد — ... زر ... خورده ... باد ...

... ترک ... — ... انگیسا ... بدولت
بس که ... منشور — ... مشکین ... شابود

... دولت شابور ... — در آن دولت عادت کرد بنیاد
شابود ... جوزدانه — ... گوید ... شابود داد

ملک ... بس ... بود — ... دولت با ... بود
جوانی ... باده ... شا می — جو جمع ... بهتر ... خواهی

بجز ... روز و شب ... — جهان ... خورده و شادی ... بود
جهان خوردن ... شکوارست — ... خوردن ... کارست

... طبع جهان ... — فضایی ... ساز ... کرد
... جون ... — ... گستاخ ... خجل شد

... عارض ... — سپید ... ز دیده ... بر کند
زمستان ... عدم ... — ... کان ... سیب ...

... سیاه ... سپید ... — ... آن ... امید ...
یکی تازی ... آهو ... کرد — ... آهوش ... تا ... کرد

بنفشه زلف ... — که باشد یاسمین ... در خواب
کمان ترکش ... از تیر — ... کمان ... سر ...

... جوانی — حلاوت ... نشاند کانی
جو ... پیری راه گیرد — ... دل ... گیرد

توانگر باغ خندان بود گرم | که خسرو ز اسپهبدی داد کام
چو کشتم ز اسپهبدی داد و کش | شود تیغ او [illegible] کش
بچاره دگر جز که گفت [illegible] | [illegible] گستر [illegible]
اگر دهقنت [illegible] | شود در آسیا که نور [illegible]
کمر [illegible] برو زین آسیا گرد | [illegible] دریا تا بد عقل آن کرد
جو بیرون برولایت [illegible] | برون کرد از سر آن سودا [illegible]
جوابش داد پیر نغز گفتار | که [illegible] تو خود کم زین [illegible]
بود در خیمه عمری مرد نامی | که مرد خیمه می یابد تمامی
سه موس جوانرا غم زدایند | که در چشم [illegible] غم نیاید
سیاه و تیغ تیز و چشم [illegible] | که فراش ره هندوستانست
شد از خیمه [illegible] | هنوز این خیمه بیرون [illegible]
اگر چه نیک عهد [illegible] میکرد | جهان بد عهد را اندیشه میکرد
کسی میکرد جنگ [illegible] | [illegible] آغوش
از آن خواب [illegible] آید | خرابی [illegible] آبادانی آید
[illegible] | [illegible] نقصان [illegible]

چو [illegible] برف کافور | [illegible]
جو کافور [illegible] جامه خام | [illegible]
سیاه [illegible] | [illegible]
[illegible] آسیا کردی نشانه | نماند کرد [illegible]
جوابست این چنین سودای [illegible] | وزان [illegible]
جوانی گفت پیری را چه تدبیر | [illegible]
[illegible] سیماب [illegible] | جو [illegible]
جوانرا دولتی باشد جهانگیر | [illegible] دولت [illegible]
غم از دل [illegible] | نماند [illegible] نام [illegible]
[illegible] پیری [illegible] | سیاه [illegible]
چو خسرو [illegible] یافت | جو پیری [illegible] یافت
[illegible] یافت | [illegible]
جو گفت [illegible] و شنید [illegible] | شد از [illegible]
[illegible] | واید آباد شد [illegible]
درخت میوه [illegible] | جو گردد [illegible]

عدالت کردن خسرو و حکمت

بزرگ بود [illegible] | بسی [illegible] کام [illegible]
زمین بوسید [illegible] | لگد در شیر بندد تا [illegible]
بسی [illegible] | زند تیری [illegible]
جهان [illegible] شیر خورد | سبک [illegible]
ز بی [illegible] | هر کاری [illegible] شاه
[illegible] از دست [illegible] | کنند [illegible]
جو دولت روی برگرداند از راه | [illegible] خود [illegible]
جو [illegible] خاصان [illegible] | رعیت را [illegible]
[illegible] خاک | [illegible]
[illegible] دولت [illegible] |
[illegible] در سر باز گیرد |

جهان را کرده از نعمت آباد | [illegible]
حذر کن [illegible] | [illegible]
ندارد سود [illegible] | [illegible]
درختی کاول [illegible] | [illegible]
چو برگ باغ [illegible] | [illegible]
جو سیلی [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] راست [illegible] | [illegible]
ز [illegible] خود جهان [illegible] | جهان [illegible]
[illegible] دستگاه | [illegible]

خرد مندی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خوار تو باشد | [illegible]
فرو خوان قصه دارا و جمشید | [illegible]

خواندن خسرو بزرگ امید و سوال کردن

بزرگ امید را [illegible] خواند | [illegible]
بدو گفت ای بزرگ امید دوران | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جهان داور [illegible] آغاز | [illegible]
جوابش [illegible] | [illegible]
دگر بار [illegible] | [illegible]
جوابش داد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آهسته [illegible] | [illegible]
دگر ره گفت کاجرام کواکب | [illegible]
جوابش داد [illegible] شنیدیم | [illegible]
دگر ره گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] ازین منزل [illegible] | [illegible]
دگر ره گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] زمین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سوالی [illegible]
وگر جان ماند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر ره گفت اگر جان [illegible] | [illegible]
جوابش داد کز [illegible] شهادت | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دگر ره گفت بدان زنده کامی
تو آن نوری که پیش از نصب خاکی
جو رونقی بکند بی ترس مست آید
دلیاره بکفنای فتح استاد
دلیاره گفت که دور فلک خیز
هوا با ذلیست که بادی بوزد
دلیاره بکفتش کار خردمند
طبیب دوای نکته نهفتست
تو بسیار و دم بکند که خات
دو زنک خدا هم کامرد یار
بکی که خورد لیخ جان می کوایند
ز دربان برسید کی جا نها
شنیدم جار جوید بود هشیار
یکی کفتا جذان مانده که در خواب
جواز خواب انور آمد تا بیه
از دو شخص در و افتد که آن مکل
شکفته که جه شخص را که دست
سوم هوبد جهان زد داستانی
کشید کرکی یکی سوتا تواند
جا هم مرد جو بکذشت کین باد
نه بتوان نها از جوش برخاست
درون اندیشه غیر قصه را اندو
ز مرده هرکسی افسانه راند
سخن چون شد مصور اسماء
جوانمرد کان ورد الست
نه نام کو بنده تو حرج افلاک

بلند از دوم حدیث ایزد عالی
ولایت داشتی سام افلاک
از آن نرم کرش و مادر ایاذ
نقل گفت انور آدمی زاد
زمین با هوا شرحی بیابکی
زمین خاکیست که خاک بیرزد
طبیبانه پا جوذم یکی بند
خدا آن نکته را با کلی کفت

جوانمرد داد پردازی بود
ز نور باز بر سند آن نشانها
کس که باذ بارد قصه دوش
نقل در مناجات الست
جوانمرد داد به کرید بر سی
جهان را اولین بطن رحمی بود
جوانمرد داد کار باز دلیل بنشن
با نام و بخور خور دی خواهی

حکایت

یکی زر جویدی کنج ز جان می خواهید
حکومت بر بر بند از آشیانها
مسلسل بود بام جان هر چار
دراندازد یکی جو از تاب
هواسی بوذی انور خواب دیده
نرم جان زند در کنکل جنکل
زند سر بحجه راه کنکل جست
که بارکی کله راند شبانی
ز دیکر سو شبان تا او استاند
شخصی ما بدا انور جمله نماند
نه از دیوا یکی با او توان جست
ورق تا دیده حرفی چند خواند
نه مرده را ز مرده کس نماند
ملک بسیند از تاج رسالت
بر رونق ما سپند و سیاهی
که نقشبند این و ساکر دفاتر

جو در حق عدالت ره نبرد نند
جوانمرد جا کر را می ندیده
درین مشکل فرو ماندند بجنید
بی کو شیند تا پرون بر درفت
دکر مو بد بقصری کرده ماند
زمانه ز جست و باره روش بند
آخر کار جون بیتاب کردند
زبانش کو سعدی که کشف زخاد
جو کرکی فزون بود در جا رسانی
عروسی در کنارش خیر جون ماه
آخر جون شود دیوانکی جست
جو می بردند که کشته هیهات
که بیغمبران کاشان امین اند
که شخص حرب دعوی نکیت
بکنید که کنید این قوم نا ورد
کنید بالای این خر برده بر دار

جوانمرد وش جان عالم فزود
بیابانی مصور جون افتاد انسانها
عجب که کند ذره انوار روش
تفرج شد بر منصفان که خواهی
زمین و جهان جند بر سی
زمین را آخرین بطن آدمی بود
جهان و جان و جان آخرین
که وبیاره نکارد تا بی
نکه دار اعتدال این تمام
رسید از قطار خشمه بیابانی
بد شواری دو سیر بر دو راه
فتاید کیش آلا از شنیده
که از تن جون رود جان خردمند
نبود در سر جو دار انکو شید که
که بر کردون کشد کیتی خدا و
و زانجا در مضرت پیشی
ام او م کنکه بر تاب کرده
شبان با او در آویزد به بیکار
شبان را کرد باید حرفه بازی
بزد دریافته دیوانکی را
کریزد مرد از وجو آهو از شیر
کزان باز بچه دور افتاد شبها
بنا محرم نکویند انجه هستند
بنسبت حق با دین او جست
برون ز کنبد است آو دانان
نیم نان برده جو کوم می بنهاد

مکن بازی

مکن بازی شها با دین تازی
ولی جون بخت بود دین هوش
نهانش کفت کشکی بر بکاه
بجلش کشت خیر راهش بند
دراکامید جون کلمه که شکفت
بمشتری کفت که خود بر صدر باشی
بلبیس آن دوانی خود داری راه
بجور بر خانکس هیج رنها
و با خواهش بکن این بند بیهوش
شغاله کنک وزاغ این بیماری کرده
بیاس کرد نان زیر زمین رفت
طبیبت مال مردم خورد نتوان
عمل بکار و مشو از جهل ساز
زد از ش سلامت بمور دد
بیمار ای فانی رست ار آیا م
هیمه آن جو که کشت کسی بها ذ
زمانی در حرص که ز حال بجه دم
ز حرص خورده باید روی بر خاند
زفتنه بادو فان روی بر روی
جهان دیده بجشم و هوا ظفر برد وجهت
بو الفضل کانی بر حرف رست
بهار بر عقد رای دانی زشت
بشیاری دعا نی خطا از بی کار
بصدق ابن نوای بند و خشیر
نماند بیش از این بیکار کشت
بیوره مرده شد روزی نهاد

کردن حقیقت و با هوش دانی
حلال احمدی روزی به بخش
ندیده جو زین بخش نشوند زمانه

[illegible] امید [illegible]

جکاوک وطن جو باشیر جهانی
کزان طبل هیچ خورده رو با
که با تو آن کند کان زاغ با ماه
که با شیر شیر تا دیان کرد خروش
که از تخم در شتن سر باز کرد شد
بجا نراب کتف فضلی جو رفت
جو باز کان دانا با مال نادان
که دوستی آمرز خورد کودک بر دبان
علاج از دست خارزم کردی
بجای آن مرغ نکارش رست الا قیام
که درویش از زاهد و جو برد ازره راه
سازد بابر زدجون زاغ با بوم
زد و بکلاه بر مرغی مرغ بلطف یافت
جهانی که بیم درو رفانزیها جنت
جو بیماری که جوم اوزان آوردست
اکر که بجز هم دزدی فن دیکری زیست
کرانسون امینی رای کن کشت
اکر درشتی از کره راه نام جاه
جوان زاهد منشا از جکل آن شیر
جهانی کان نکو بر زاده ماکشت
ز بازرکان نهج تا شاه زاده

جو شیخ داد تهب اعظم بر دلی
جو شیرین دیده کان دیربر جسته
جو بجز خرو کشادی کنجه کا لیا

بلو آشکن کرد و یا ری جایند
بکی باز رغبت تا بند خدا زی
جهان با داش جون نفت تر کی
خود کیش نهان از خطر راست
بجا ره کین نقاب حیات اعدا
ز ناامدان هان جین درین بند
جو یاد انا کشایی حطر راه
جو نقش حد بجا در نشانی
ز دانایی به جا ری حرفش
نکین شرمی و باد اری در آو ز
مشو مغرور جون کرک کلا کی
مبین از خود دهی خشم با خرد
که بیکی که باشد الفتی بیشی
رهی جون بالسفان ضمانی نبا ورد
از مد بیستی امید بکش یاد
جو خرخانال شو خوشی جو بی زیاد
عتاب خشم آن کو خیز بیشی
برون بر تا تر سایی را حیند
نکو رخا درین جو جمال با تیشی
تو بلی که در سال رضم خو بهاد
جو کفتا نخن بر بر حیری صبح

جو انعام لکتاب از آن در تیز
در کلهم صحن بر شمال کبیا
نصیحت ده و ا بزاد بتوا نیف
دو خوان اولکلیله بکندر جند
هان عقبه بجل بکند و کفت
راه زکی که بر کاری نیابد
جو زاهد معمل در خرقه بازی
که ما هی خوار ده بد از جکل خرجکل
جهان کان بر ماهی آفت رست
جانی کان زمرغ از مرغ ز ربه
که دید آن ساده مرغ از دشمن جند
جو غول بارکش در صحکی سر
بنمادن نقاشی جادو سرود ما فی
جهان نیکان مرده از باد ساز نکن
ز مرکش دام در زاغ دمی سود
زنا که جرخ زد دل می زند تیپ
زبیلان مرغ خرا بس آن بحصر
بتقد داغ کل جو کو سعد و کش
جهان که جو بوذ از آن ناز سار رد
جهان که آن بود خیل آدمی زاد
که زر غفلت بال از خورده رهبا
که از رطوبی نقد آن بر را وش
ز مرغ جین زن بر غفنه جند
از آن در نخه کشت آن مرغ زار ز
بیکی برد جان مساح از آن مار
دل شیر خصارش شد بر اندیشه

بشیبان شد ز بیغوله به بنیاد
دلا گر روشنی خواهی برافروز
میاراز آتش خاطر پرستی
بسی دارم سخن کان دل پذیرد
هم از تیغ فلک جدا ل جدا ل
ز سر تا پای این دریزنه کاشش
بدان خط چون دگر خط بست پرگار
خطوط انگه بسیط آنگاه اجرام
چو نقش این همه گشت ظاهر
خدا بین شو که پیش اهل بینش
بدین نزدیکیست پیچیده در پیش
نظامی بس کن این زاد نهانی
چو خسرو تخته حکمت فرو خفت
ز نرم بود بیک فرزند خامش
بتخته روی داد و زو قوی تیم و اشقر
نرفتم جز بغفلت روزگارش
شنیدم من که آن فرزند قتال
ز مهرش باز گویم باز کینش
بزرگ امید از الفت خردمند
ز بد فعلی دارد در سر جوش
چو دود از آتش من گشت حیران
نکو بیند بحکم کس را دل کش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
زمین بگذر که من خود گرچه مادم
مبا بیگانه گر صاحب وفایی
بزرگ امید گفتا ای شهنشاه

در پند و حکمت و احوال عالم

در آتش خانه قالب نکستی
چو گویم چون کلیم واعظ بگیرد
با صعلاب حکمت کنم واصل
کنم گر گوشش و این بیند گوشش
بسیط زاویه و رویش ندیدند
ز ابعاد ثلاثش کرده نام
یکی نقطه دو زاویه آخر
شکل شد حجاب آفرینش
فلک جز بود بدین جرم پیچیده بیش

مرغالی گر زنی جواب عجیب
منم دانسته هر کار عالم
که بر سیفا از هر اسرار فلک
ازان نقطه که خطش مختلف بود
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
توان دانست عالم را بغایت
خدا بیست اصل او ظاهر ندارد
بدان جز را که از راه معانی
تو آن تو زی که حرف خط شخیت

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

چو شیرویه اشترو شیرویه نایاب
سزا وار حرم کلات جم زر
نبد جز خیره کشتن مهر کارش
دران طفلی که بود شش قریب سال
ز دولت باز داشتن باز دیش
دم بگرفت از این وارونه فرزند
چو گرگ این شد رها از خویش
زمین زاده و لیکن زمین لرزان
همان گوید همه گو راه کس آید
نه با همشیرگان شیرین زبانست
یکی مادم که چون ما مهر دارم
ز خوبیان کس را دارد آشنایی
دل پاک تو غرنیک و بد آگاه

خری خر طبع و مغزی پر ز خر کی
از و نفرت گرفته هر که دو می
جهان از دو جو صدش شل بودی
چو شیرین را عروسی بود و گفت
سرای شاه از هر دود می بود
ازین نا فرخ اختر میرسد را
اندر ناخوشی باید خلقی خوش
سرم تاج از سر شاهان ربودت
نه با دیش هم چشم نه با سنگ
عیش بند آن دیوانی سی را
ز هر زن زن بود هر زاده فرزند
نبا زاده که کشتاور آن و زاد
کرم گیر بیر دم در ترست

سرای پهلو را تو کرد بنیاد
ز شمع آتش پرستید بیا بود
چو نو صفت دا حکمت کرد بنیاد عجم
بتصریف و بنحو اسرار عالم
ز معلومش یکی کردم یکی یک
نخستین جنبشی کامد الف بود
بجسم آماده شکل بسیطی
بدین ترتیب از اول تا نهایت
و جودش اول آخر ندارد
خدا را دانی از خود ما نباید
نمود ادراک عالم در توجهت
بگو تا از حکایت وا نمایی
با آنادی جهان از تخته بردوفت
ز نازح لنگ از آفاق تا لنگ
نه در طالع نحو طالعت شکوهی
جهان بانا از دود لشکر جودی
که شیرین کا حکم بودی مراجعت
ببند بوسته نا خشنود می بود
فساد طالعش را می شناسم
که خاکستر بود فرزند آتش
خلف بس نا خلف دارم چو جوت
ز تو و سنگل بگریزد بود سنگ
که خود ریشها بالا نگردد
نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بر آهن کو گذر سنگی بها ند
که آخر پاره از اهرمنت

تمالی ز شمع سوز بنگرد ز ن
که بحکمت کرد ... اللذ که دو
بیا نازدیم بجوش ... افتد
کشم بنشان رتبه کوش
بیاد زنده با سلام نشستی
بونا و شرح و گر کامش باشت
ازان نگو جهان بر داشت او
نبادیگ ... را گذا میدیدش
جلوه از زلزله کرده بدو غم
ولی کان بحفت تریاسته نجم
تو در دستی اگر دولت تقاضا کند
شکم کار چون درم نشیند
نبامد کرد بر آزار خود زور
نه گو زنده او را تاب نگیرد
اگر جایی ترا بگرفت خواهد
ورای کشور کو همت از تیراسی
شبی روز کار از شرم دورت
برون جوی آفتاب آتش جو دیدی
اگر بودی جهان را باید اکنون
کسی بود از درون کار آزار بند
ز تو تا مال ماند یا تو مانی
چو ملک این که چون ضحاک خونخوار
بسی کشته منم بر دست یاری
رست عقلت بی پیوندی باش
جوان از هست آن بالای حرکتش
همان زاهد که شد در دام شغاد

زلال از پیوندی جو بیگرد ان
که دارد جبه خود را نگو نسازد
از وهم زده آدم ازین افتد
سری تو مسی گرد دو رازش
کشیم چون جو بنان آتش پرستی
ز دور دورشه را باشد از اشت
که جز شیرین کسی کماشت با او
که روزی هست که را خیزیش
از ا فاذن طبیدا زا او دهم
شکی را فکن خود خوشتر ز نذری
جو توستی بحوا هم هست
بمیرد هر که در ماتم نشیند
ز صد چاره وا گشت از لب جوه
نه هر کش تب بگیرد میرد
متیقع نیزه دانه ساختش را
سیه کافور ومی دارد وشناسی
از دود دوری طلب کار ادم دور
که بی عیسی بنابی در فراز خیر
بر کسی جون رسیدی هم بیاری
چو گلبرد از ان بیشتر گریه خنده
بسر آن نه گو غمانه تو مانی
هر ازین ... وانکه دو تا مار
حکم وادی طلبه بشتوواری
خبا بجست از ان خرسندی یاد
که هستی از طبیعی کشور ازش
عز سندی مسلم گشت از اعیا

کسی برنا دین نازد لگد زل
تو نیکی بد نباشد بر فرزند
اگر توستی ... ز ... نگش
جهان را شادمانی بی خسرو
چو خسرو ... ارزرفت
جوان نکوکاست آخر بدکردش
دل خرم و شیرین جهان شاد
زبادی کلاه از سر گم کرد دور
بر جا کا تش کرد زر امروز
وان تخته کرد آتش شه ننگ
شکر بیست از وفا رخ بودی یا
کنا ده روی باید بود خرسند
با قفلا که بندش نا پدیدست
جانا بی دل بردار غم ما را
ولی چون تاب نخت آن بگیرد
یا نیاست با تو بسندی
دو کس یار روزگار آدم داد
نماند کس پس جون دیر بسیجی
فلک گر ملک نابنده دادی
اگر دولت سر آمد بر تو هوش
جو بربط هر که او شادی پذیرست
شبهوت باره گردشت با ذی
بهشتی و سروری نرگس شد
زامیر زمین بخرسندی جهانیست
عز سندی برا و ار سکه رستی
همان که بند گنا بی ذات کوه

که تاج سر کرد فرزند جو زل
بود تمت تخت خوشش
زبان بگذرا شده خویش تن
ز آتش جان باشد جان خسرو
چو شیرین شد شیرویه بغت
کمینی از جهان خرسندگر دیش
که با صد ... گفتا هستم آزاد
کیا ... آسوده باشی مرد انحور
بسوی بنکو از خشتر دود دود
جنابش میهمان گرکت
ولیش را دری خرسندی قو دری
که بالی و سر باید بود ود بند
چو وا ابن فلک زکلیدت
که غم خورا که خون دیگران را
جهان از آدمی یکتاب گیرد
که روز دربندگی و بی خندی
یکی کو رود و دیگر کو ترازست
تو نیز از دم نایی تا نحس بخی
و گر خر دی که روم ... قبا دی
جهان بغدا گا قند بار از دوش
تدبیر کو شاهی تا گزیرست
عقوبت بر کسی جون تمت باشد
که ببرش حکم یاری نیست
نه تو زاسو فلک ترخت سنانیت
بلای حکم آید سجود به ستی
برو از قناعت دست از اینی

جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که زو در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست هیچ کس کاری نیاید
تو در بندی که از ماری بترسی / که تو گنج در گنجینه در بند
وگر در چاه یابی پای خویش / سپیدی ده که ...
چو در پا کوب پیر هر دار ده / در انگشتری است گنجی همراه
چو الا بیست باید نیز بشو نیز / که باشد دم شیر ...
چو بر باد رود تو جای جا باشد / علم جان گرد بالای تو باشد
تو آفریدی که خود کم فرو دل / تو بی کز جود و عالم ...
دل عالم تو ای خود مبین خرد / بدین سنت توان ... گرد
جهان خاص از ... / جهان خاص ان کاید ز خلقت
بدین اندیشه چو شاه ... / زنید بال و ملک آزاد مسکن
و گر باشی تخت و تاج محتاج / زمین ... رشید و ...
بدین سکین خسرو سوز می‌شد / بدین افسانه خوش خوشتر ...
شب آمد مجهان آن سرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شبی تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد زنگی مست / سیاهی ... بیمار ...
زمانه با هزاران دست بسته / فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه پای رانند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
... / ز عنبر ... سحر می‌بست
شگفت بدهای ساق و پایش / هر ما لیدی می بوسید پایش
حکایتها که باد الگر سیگفت / که با ملک حکایت خوش خوش ... خفت
بهر لفظی که می بوشش میکرد / نوا از شکر شه گوشش میکرد
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / دو یار مهربان در خواب رفته
به شیرین در ... کرد خوابش / فلک ... وز چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

نبوده در شکمش مهر پدر / چو قصاب از غضب خونی قصابی
چو نفاط از ... آتش وشانی

... / سر ... را بالا ... / پالین ... تیغ در دست / جو دزد خانه ... کالا پرست
جگر گاه ... ... شمع واکشت

...ی از زلف ... جوی ... / ... کل رفته
... خوشی ... از جان گرفته / ... کار ... ببرید
... / چو ... جوهر ...
خواب ... / ... ... خواب
چو شیرین را ... / زمین را تخت ... باغ
جهان ... که ... / ... ... بر خیزد
زمین از ... / ...
جهان ... / ...
... / ...

چو بر شیرویه شد شغل جهان راست
فرستاد از نهانی [illegible] پیش
نمود [illegible] جان [illegible] کرد
سیاهی از دلش کافور می برد
نمودش بر رسم شهریاری
بآیین ملوک پارسی مهد
جهانداران [illegible] باده
بزرگ [illegible] امید گشته
[illegible] پشت شاهان عجم کو
خداوندان اقبال [illegible]
گشاده سر کنیزان و غلامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
پس مهد ملک [illegible] شد
[illegible] که شیرین
[illegible] می شد آن ماه
میان در بست شیرین [illegible]

بلا داد از پادشاهی کام شیرین
نهاد آن [illegible] پیش
ز [illegible] جان شاهنشه فدا کرد
شد اندر نیم ره [illegible]
کیانی مهد را [illegible] عماری
[illegible] خسرو را در مهد
بگرد اگرد آن مهد ایستاده
[illegible] چو [illegible] گشته
سر و سالار شمشیر و علم کو
[illegible]
چو سروی در میان [illegible]
فکنده حلقه های زلف بر دوش
کسی کان فتنه دید از دست شد
ز مرگ خسرو [illegible] غمگین
[illegible] تا بگنبد خانه شاه
[illegible] درون آمد بگنبد

[illegible] وفا او گفت
[illegible] اسباب خسرو
چو صبح [illegible] خواب [illegible]
ز قلعه [illegible] می رفت
گرفته مهد را در تخته زر
نهاد آن مهد را بر پشت [illegible]
[illegible] انگشت [illegible] را
باواز ضعیف افغان بر آورد
کجا آن خسرو دنیا [illegible]
چو در راه [illegible] روا رو
[illegible] سیاست
[illegible]
گشاده [illegible] عهد [illegible]
همان شیرویه [illegible]
چو مهد شاه در گنبد نهادند
در گنبد بروی خلق در بست

بکرد از [illegible] تا کرد [illegible]
[illegible]
ملاک جان شیرین [illegible]
چو مه در قلعه شد [illegible]
بر آموده مروارید و گوهر
[illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
[illegible] از جان بر آورد
[illegible]
چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
[illegible]
حریر سبز [illegible]
گرفته رقص [illegible] بالین [illegible]
که شیرین را [illegible] بود
بزرگان [illegible] استاده
سوی مهد ملک [illegible]

جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو در جگر داشت | بدان آیین که دید آن زخم را ریش | هم آنجا دشنه زد بر پهلوی خویش

[illegible] آواز برداشت
[illegible] شمع جهانتاب
[illegible]
بر آمد ابری از دریای اندوه
بزرگان چون شنیدند این آواز
[illegible]
[illegible] داد باشد
[illegible]
[illegible] باید دام و دود
[illegible]
شنیدستم که افلاطون [illegible] روز
[illegible]

[illegible]
[illegible]
برادر [illegible]
[illegible]
[illegible] آخر [illegible]
[illegible]
ز جور خاک [illegible] در خاک

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت افلاطون

[illegible]

دو مدا از همه مان تا خاک کہ باتو

دو مدا زیر بود وان ز خاک باتو / باد فهیلی ز خاک باتو
رفیقانت همه دمساز کرده / ز تو هر یک بطالع باز کرده

رفت و زنده کی در خواب مستی / نوش با خویشتن مرا که مستی
خلاف آنچه که در هر کار کردی / مخالف بانگ خواهی بار کاری

از این مستی خیال کار و ان ان / عیار بستان علم آسمان ان
جهان نقصان که از کارت برانند / بفرمان کار نکرد کار برانند

جو بیش فرو بود بر او رنج جند / بیاد ان دریا که ما را بر شی جند
از این مجموع محو رنگ خاک و رس / بفرمان برز و زخود بر من ترس

بیا تشنه که بر بنیاد بر بود / فرست شور بشکن جسنی تنگ بود
با حاجی که خود را با شر آدم / که با خلل باد نر شکل باز نشانم

درین ره کاو بشت آدمی خوار / بنه بر بشت کاوا مکن ایوی
اگر زهر شور خ را یکاوی / درین خرابستم برست کاوی

حصار جرخ جون زندان سرایست / گرفته بکوشش اژدهایست
اگر جم تلخ بود بیش آن مرد / که با یارش نیاید همدمی کرد

جو سحر بر شبستان اطلس هند / درش کرده ان اژدها جند
کرت خود نیست زین تهایی / ز زین صفت اژدها یار مهایی

ملکی جرعه باید ساختن طی / که علاج گردونست گنده بوای
حجاب روح آن کز خود برون / بدین بر کسی باید سبرده ان

عومت رو کنوند بر سبیلی / شوی عیسی عومت خر سبیلی
سلامت باید کس یا بیاذاد / کا دیبا در خوش تر ستیا باذاد

از اد جستن کم زیرو نبانت / در رضا نا و رعنا اجابت
در غم فلکی هو کم زند کا پی / بدرویش کشته مجمر ای پی

عم بگذر که عالم مشکنایست / عنان در کشیده کنب لکلی بایت
گشی ییعار از این نای کار تنگ / کره بکشای از این یاری گره تنگ

درین مستی که یابی خیش زود / نباید شد دست و فیت خنوذ
نفس کر بر سبیر آهنگ دارد / ز لنت زمان سیمیال نکی دارد

مده از عاقلان مردوار خود را / که کشته از توبه صدبار خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد / بر آتش باد کم هر خاک ندارد

وا منشین که یاران بر نشستند / بهر بر بند کانشان بر نشستند
و درین کشتی جو نشانه و بر باد / بباید رخت بر جهان افتاده

درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غوطه و دم بر میاور
ببین خون جهان کادوی باست / الکرب آسمان تا شدنی است

جو سیا بود زمین ده شکند سنگ / تا ناد کم ز زن بیغوله تنگ
ز غولان درین بیغوله بکذارد / فرشته شو قدم زین غول بردار

بیا فردا ان که ره بر رنج بنشد / جهان داد ان زنج آمهر بنشد
زجان کند تن کمچان بر نهادند / کرین بار مرون خود سرد باید

نان صد بانی خوب گیری / بهر از خویشتن با تا غیری
بسا بیک که کشته آهنیست / صد نادری کنف زیر زمین است

کرانجام زمین را باز جویی / مر خاک آدمی بود دیگر کویی
کجا جمشید و افریدون ضحاک / هم در خاک رفت همه در خاک

جکو یا بی کی در خوناب خاکست / تمام گنج در یای ملاکت
که دید کا ید انجا کو بر جلش / که برفت مذ شهر یا تنگ جلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا العدم نیست
جو بشر آرد دزمین کان بر نگیرد / جهان از خود زبان کان بر نگیرد

جهان بر تاج آسمان می کشد / ملک بر تاج خاتم می نهد
نظامی بس کن از گفتار خود و بس / جو بهر جای جهانی بنده در گوش

شتا بنمای عالم جند گویی / بپوس این که تا در جند گویی
درخش ناکسنی تا زه هیچ شن / کشند و زین زخلخل جار بیچش

بعادت را که شد مشتی فروزی / بیاد من بود هفت نا کاه روزی
همه بستاند و عاری ندارد / بخود از و سفتکار ندارد

حکایت این شیشه تنگ / هم بر شیشه کن بر شیشه ز سنگ
مکر دریا ی و گرم کینه / شکسته کرده از سنگ آبگینه

ز برس عدم از بی محبت
گل و سنگ شد ان ره منزل
تو گر هست ندین انصاف ماني
بحکم اکل آن هوش بد کاني
و او بون بیکس نغز خرد شد
مثل خواختند جون ما راتیمد
جو زکان گشته سوی کوچ محتاج
تو دارش بعقل و رحمت خویش
بعقل ار هست ساله قرة العین
نت بر اورد و روزی خدا داد
جو بد العن کرد دلالت
تم در کش بعد زکان هوا یست
خبر گفت آن ز جرب فارشب جیز
که از شبهای روشن تر احجاب
فراز گشته برباد زر ستندی
جو لشرح ادنان بصر نکردم
ز خواب خوش شرح خسرو اندر آمد
بلی روز از شراب تلخ شد تیز
ز عطر و عنبر و ابریشم
جوی کنجینه رفته آن ده وز ای
بهانه کاو را گنج و ان بر د
و گرها را نه نقشت باز جسته
کلیدو نسخه بس آورد گنجور
ز جا هم بار ز جستن آن کجا سعد
جو خاریند نه ز سنگ خار با
بنر بانش شد آن در بر کشاند

د مذاق جرخ کرد انیج بحث / زخود گنده کبا ان جا ربود
در و باده وصف زبان دکل / درین سنگ ودش گل و دو عکل
جه بندانی که گر کشتار خواب / درین ایه ابه فرصت اشکالدان
جو گل بر باد شد وقت جهاني / سکی زو جون جب فرمان من بعد
فرستاده بر خ ارای در بید / بر ندش هدح و زود ح آمیز
من هسا ختند جون شد باشیر / مرا او کوشش ها لش بخانه
بتر کرداده رختم را بنا را ج / اگر مند ترکم از جزکه بخانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ز برمن نام تو نام خدا باد / درنج دور علال شاد و خندید
برا فروز نواخ از جهالت / بدانش کوشش تا دنیات بخشند
علم برکش بعلی تا نخوانیت / بنا موس که کوید عقل خانی

گفتار در تمثیل ملک خسرو

مسلسل کرده جون کسو کمتری / بحزی گفت یا او کار جوانرد
از آمیخی که وادم بر بکرد م / سوار شد شد تا انجا روا نه
جو آتش رود یان معزش آمد / سه ما التر سنا کان غد جاد
بخلوت کفت با شیرین که برخیز / با کو جواهر خانه و گنج
بنعم انجه باید از خزینه / و زان نیده ما کار ما یه عجم
نه بند بود ز هوا هر زمین جا پی / خریطه بر خریطه بسته زیغی
بلی ذات آشکاراده نهان بود / جو گنجینه یک یک جسته در
ز گنجوران کلیدش ستان ز جستند / کلیدش درمیان دیگار ز اناب
زمین اند بار کو هر گفت گنجور / جو شه گنج گنج جهان بود دیزش
که قفل آن کلیدش بود دیر / نشان دادند هر آگاه شد شاه
جنید آمد بلی طاق آشکارا / درو سر بسته صندوقی درو
درون قفل برون را نهاد نه / طلسم جون شاه از سیم ساده

نشاید رفت از بند آمیز بند
از گل بر گل شد سنگ بر سنگ
کلیدی را بر زبر بر شاد ان
کان استاد کان آفاق بر بود
قباش از بر ز منش شکل آستین تر
مرا درد و صدر بالش نهاده
خدا یاری کلاه دم را تو دالي
تو جانش طریق راست درویش
تمام هو بتر ح قابیل قوس بین
ز خندیدم ما م روز کی جند
تو اسا خوان کا خود مغیب بخشند
ز می فرزانه فرزند نغما می
کز ان آمد خلل در ملک ره پی
جمال مصطفا نا دید در خواب
ره اسلام کیر از کفر بر گرد
بنده بی زد بر و یک نا زیانه
تخت سو شب زانده و بیداد
به بنیم آنجه از دها بر دند رنج
روا شر از من درویش بیا یعنیم
ز خسرو تا بکنجه و می کیب
نشاهی ما الظاهر و دو بونی
جو شعشو و دشن ز بر ج توم تا
جهان یا قفل هر گنج کلیدش
زمین داد کدن بر شاه نکا
بنان صنعه قر غ بلی قفل از دو
مران یکی یار لوم از ارغاده

بدان نوع زیرا که بیم سپه است
چو آن نامه را [illegible]
زبان [illegible] خبر داشت
بدین [illegible] آید نشانی
ز ملکها [illegible] سایه
ببخش [illegible]
چو شاه [illegible] در آن قصه نقل کرد
چنان [illegible] جو شید جانش
همی [illegible] منظور
محمد [illegible] فرست
جو شیر [illegible]
دران [illegible] ماند شد
جنین پیغمبری صاحب ولایت
ره و رسم [illegible] بازی نباشد
[illegible] رسته کرده
[illegible] کوی
ره و رسم [illegible] دائم
دران [illegible] دولت [illegible] او بود
کهی میکرد [illegible] سازی
شکوهش [illegible] بنیاد می کند
خلایق را [illegible] در داد
[illegible] از خط جمالی
سر نامه نام پادشاهی
قدیمی [illegible] مطلع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود
تصرف [illegible] صفاتش [illegible]

ز رای نور [illegible] بنشسته
گزارنده [illegible] گردش [illegible]
در احکام [illegible] نظر داشت
در اقلیم [illegible] صاحب قرانی
بشرع او رسید دولت خدایی
بدین خاتم بود پیغمبران را
سیاست [illegible] جانش [illegible] گرد
که بر [illegible] مغز [illegible]
که [illegible] دینی [illegible] بود
زبانش [illegible] عالم را کلید است
پریشان [illegible] زبان [illegible]
سخن [illegible] نگفته [illegible]
[illegible] کرد [illegible] روایت
برو جای سرافرازی نباشد
با اقبال ابد پیوسته گردد
بدین حجت [illegible] کوبی
ز شاهان گذشته شرم دارم
ز مشرق تا مغرب نام او بود
کهی میکرد [illegible] بازی
[illegible] خاک [illegible] می کند
[illegible] کشور [illegible] عالم در داد
عجم را بر کشید از نقط خالی

طلب کرد [illegible] تا فرو خواند
که شاهی [illegible] پاکان بود
[illegible]
سخن گوی [illegible]
کسی را پادشاهی [illegible] دارد
[illegible] که دانا [illegible] زود
ببینید کش [illegible] شکل جهانتاب
[illegible] جهانگیر
نباید جز [illegible] پیغمبر [illegible]
[illegible] از ان گنجینه [illegible]
بشه گفت [illegible] زادی
[illegible]
فصاحت [illegible] دارد [illegible]
اگر [illegible] رغبت کرد [illegible]
برو نام نکو خواهی بماند
ولی زانجا که یزدان آفرینت
[illegible]
رسول [illegible] ظاهر
[illegible] سنگ خارا [illegible]
حضورش [illegible] خبر میکرد
[illegible]
[illegible] نقش [illegible]

شهنشه زان فرو خواند [illegible]
[illegible] پاکان [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
زمین [illegible] محمود [illegible]
که حکم شرع او [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
که در گیتی [illegible]
[illegible] عنبر [illegible] خاک
از آن گوهر [illegible]
سزای تاج و تخت کیقبادی
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
نماند خار و خاشاکی [illegible]
[illegible]
نیاکان [illegible] ملت [illegible]
[illegible]
نبوت [illegible] جهان [illegible] ظاهر
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
نامه [illegible]
بنام [illegible] نامه [illegible]
[illegible]
عظیم [illegible] منقطع [illegible]
[illegible] حکم [illegible]
فرستد [illegible]

در صفت [illegible]

[illegible] نامه [illegible]
[illegible] زندگانی [illegible]
اگر هر زاهدی کاندر جهانست
و گر هر عاصی [illegible]

[illegible] علت [illegible]
[illegible] گلاب [illegible]
[illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible] آن نامه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن نامه [illegible]
از آن آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] شرع مصطفایی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] از خدا [illegible]
[illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible] جام دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدمی [illegible]
[illegible] آفرینش [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] نامه [illegible] علیه السلام

[illegible] از سیاست [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] از محمد [illegible]
[illegible] نام خود [illegible] نام
[illegible] نامه [illegible] نام خویشش را
[illegible]

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] سید المرسلین

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیغمبری [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible] پادشاهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خواند نوشته

بود لکنا من آن بولاد دست
نو آن مشکین دلالش که دلبا
اگر چو شمع در صبح وطن دارد
زمین کرده زنی کرم تا حش
زمین برین او درخاک خفت
زمین سلطان سوار رکاه زینش
سحر کرخ نوبت کوفت برخاک
شبی رخ تافته زمرغ برفانی
نکارین بیکر صورت و صورت باغ
جو دریایی زکوهر کرده زینش
وثاق تنگ جسم ملت حرکاه
نموده آینه را قبله خویش
برون رفته زمرغ تیز هوشان
فلک را قلب عقرب در ربوده
کمانرا استخوان ترکش کرده
زرفعت تاج داده مشتری را
چو یوسف ظهر برج دلو جوده
بزلفش عنبر طاهر برفشانده
جو جبریل از کاشانه بر کشت
زرفرف بر رف طوبی علم زد
جو بنوشت آسمانرا فرش و فرشش
قدم بر فرق نور خویش برداشت
کلام سر معنی بی نقل شنید
دران دریغون که حیرت جان شنیده
سرای فضل بود الفضل خالی
جو بشتافت کرامت خلعت خاص

کو دست بالیون خاکی سکم
نبایستد اکر بنکر و سینه
جو ضرح اهی ببند سوختی بماند
کشتند و کردل طوق قراجش
زمین آسمان نور رشک رفت

دران جو لوت زمعجز محتاب
هدایت جون بیندشان صحابت
زهی پیغمبری کز بیم و امید
زهی ترکی که مهر هفت خلوت
زهی سر منک سرخلاف اسراد

در صفت شب و ستایش

بخلوت در سرای ام هانی
سرش بیکر از لکام و رالرا
نکشته دم کمر زرق نشینش
بلطف خیل شده بیش شهنشاه
بتفصیل امامت رفته در پیش
ذخرگاه کبود سبز بوستان
اسد را دست جبهت کشته
ترازو را سعادت سنج کرده
ربوده زآفتاب انکشتری را
جو یونس وقفه در حوت کرده
وز و جو شیر واقع بازمانده
عنان برزد میکاییل بگذشت
وزانجا بر سر سدره قدم زد
باستقبالش آمد نماز عرش
حجاب کاینات از پیش برداشت
خداوند جهان رحمت دید
دلش را چشم دلشسته در طلع زد
برات گنج رحمت خواست حالی
چابه باز عمر آن گنج اخلاص

رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابراز ابریشان درفشان تر
قوی هیبت فکر از لعل و سنگ تیز
جو مرغی از مدینه بر پریده
جو کرده پیشوای انبیا را
ازین کرد آنچه جون زاد دمشقی
مجره کهکشان پیش ره اقش
رحم ره در از وبسته
بدخ حوری ایمان کسی
شریار در کاش پاشند مدهوش
ز در کاه امیری بجان آن باغ
سرافیل آمد و بر بر شاد شد
جریده بر جریده نقش خواند
قوسین برون جهانها کل کوش
محب جهکان بی مکان
هر عضوی تن شد بغضی بر آورد
خطاب آمد که ای مقصود در کار
کنه کار امت را دعا کرد
کلی شد سرو قدی بود کامد

بسی حیرت جبرئیل آمد بیغام
بدان مانده محروم از خطابت
قلم را مانده از فرمودن دوجمشید
زنامی تا بماه او را طلبت
سحر را تا قیامت نوبتی وار
زخاک اوکند طوفان بهشتی
شبانکه جار بالش زده بر افلاک
براق برق سبز آورده از نور
نه بادا از باد بتان خوش عنان تر
برفتن ور سرین و در شدن تیز
بالقصی الغایات اقصی رسیده
گرفته پیش راه کبریا را
بساحل کاه قطب آورده کشتی
درخت خوشه جو ز اشاق
زخیمه دختران نعش رسته
زجبهه داده جوزا بار تیمه
بسر هفکی حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود در امر مازاغ
بهیج خانه ذوق نشاندش
پایان دریا بان حرم راه
علم زد بر سر برق اب دنو بیش
بدید آمد نشان بی نشانی
زمین عرش دیدن چشم بر آورد
هوا حاجت که مقصود دست خواه
خدایش جمله حاجتها روا کرد
علایی رفت و بدری بود کامد

در صفت ... گوید

جلالش کرانست شاهنشی آورد
علاقی نان نان نازنده باشی
...هی خواهد هابر و در آمد
بود ازکی بشفق بر سر آیب
هوا مسموم شد باکر هی ساز
کرفتش زند کین و شکل صفات
بمرحم جلعت بست نتوان
بکیت آیین خسرو انجیر
صرع آن شد کر طلب مثل خاک
برون کن بای ازین پا جیله سنگ
اگر هشت شد تیماز بلا دست
بوقت زندگی دعوی رها کیم
ولایت بین که ماراکوچ کامت
سرو کام ازین سر باشکسته
زگریه جو آتش تاب گیرم
ازین آب بجا شاید رسیدن
کنی کو بر بیوی سم کرد
هونرا از صبد متفکر از ش ربات
سبو آینه عدلت شاید
کار افتیدی از قراش آن راه
هوای مشکل کر دریای کانیت
جو عیسی وکوه ازد توتیایی
اگر خود علم جالینوس دانی
جهان به کان نسبت یاد گیریم
اگر بار اکنن کر کشتی نوست
جهنمهای کنیشان نعمت خانی

بیدو رخ نامه آن را در آورد
جو خوشه مرکش کند خواب
دو اسم دم شد باز دمی سار
که آید ترکش کینی فو صفوت
بزن داد و زعلت دست توان
کرم طلعت دم بتان دم شیر
عنایت شود رخ بارخ خاک
وکیفش کرد و دبای را فلک
وکر بینک کل صد خار بادست
کمر بار کار وحش درجو الم
ولایت جسته از زندان جلعت
صحیفه بر سر زانو نشسته
کهی جو تیر بر روی آب گیرم
ازین برنا کجا شاید بر بدن
هم از مارش قضای آن سم خورد
که مرغ کی آمد کار او ساخت
کرم چه آن از توبیند و ما نابی
که کوچه کند افتد دران جا
در دوری بیا توقی نهایت
زمو خم کشند داده کیا می
جو وقت آید بنالیون زبانی
سوکر شد او کی غضب سیرم
بعد جوکند جو یوسف شود دو
بود مو در کیش استخوانی

زبان جان جون او نازنینی
علاوه آن جو خوش جرخ گوشت
طبیب روزگار افسون گوشت
علاج رای او آمیده گوشش
جو طفلان کشته غرق بیکی موج
برین قصه که شطرنج زمانست
درین خیمه جه کردی بند برپای
قدم در نه کوچون رفتی رسیدی
برش و تلخی شده جو اسب
بوقت مرگ اصداخ جان
زرکان تا کریان را دم جنت
سری کو هیبت جاه و جنبد
جو حس برف بر برید بیم
سنکاری کنیم الکه هر کار
بخیم جو شرح بیم جه که در کاه
جو کردی مباش در امن کاه
نما شد در جهان کای هر کم بدکرد
سرای آفرینش سرسری نیست
جو مار الجسم حیرت پیش نمانت
که قم خود که عطار جودی
جو عاجز وار با بد عاقبت مرد
زعت دست کو چشم جو ب
بیانت جان نکاو بیند
بدن قاروره تا جند آب زینی

پایی بانه مردم آفرینی
بیان جو ام که بوده الملکه باشی
نام مقام دین جکونه بر سر آمد
نمت رو کو باین عهد کوشت
جو نزد رگفان ازان خراب کوشت
دم الاخوس او خرسیاوشی
ز خون خویش کرم مردم شده
کمینه بارش سبل از لطافت
کلو را زین طنابی جند کشای
جهان انکار کیس و را فدیی
نصفرا و ببود از تند کافی
ز کرکان رفت باید سوی کرمان
زنا تا ارکی سوی بزرع صحت
سوالت زین شد کو بر شاو شنید
همه در جهل دام و دکر ببیم
ز حل و شیر سلطان سم کار
کار زد بر جان جون جرعتی برای
که واجب شد طبیعت را مکافات
زبا جان کسان با جان خود کرد
زمین برین تاج جهان نباد اولین نیست
لجاد او لم ذات کل بای کافت
تو نیز آخر بسوزی برچه عذری
جه افلاطون جو آن جه آن کرد
بدن بر طوطی از قفس رست
آن جس ربو و جنبش جمله دو
بدن غربال تا کی خاک بیزی

بخواهد ماند آخر جاودانه
نه بیش از دامن گردون کرینی
درین مشکل خرد بآهو نمانی
کسی کانرا بسخن باکیره کنشد
خدا را که تو اسرار سطوت
شود بند اکنون که بازدانی
گذشت از باصد معشاده بکمال
طلسم خویش را ادم گسستم
اگر جانی بجوهر ثابت
مر بو شیده با مانت حاضر
نهان کی باشد از جلوه سازی
جو دادم قرشنم کز کرده خویش
نفس شب کنعبی برنشنیم
زمانی که خورم مشتی آغاز
کسی که بر نطائی می برد رشک
برد در کرده جز جام را آورد
فرستم تا بتو از وارثان اوان
بلی جز مرده جون مرده باشد
خدایا حرف گیران در کمین اند
یکی انکار معانی نخواهست
جه باک از طعنه آبی و خاکی
بپاکی و پاکی بامن گشت خاطر
جو مسیح برد و زانوی بنشست
زمین هر کو کسی شمعی بر افروخت
وگر سنگی دمی سنگ سر من زند
جوابی از خود من بر آیه بوشند

درین سخن طلسم بل جان خانه
خزان قالب کرد بلبش بنی
بیا در دهان که باید از معانی
سحر کار برواری سفت شد
وگر زال زر سنان کار عنقا
برا اعدادی این در معانی
نرد برخط خوبان کرجنبر فال
بموی نیت نشان باز جستم
وگر یوسف شدم برا افراشت
جو کشتی خضر خضر انجاست حاضر
که در هر بیت گوید با تو رازی
برم بنم اربکی کنم ریش
درین سینه قفل دارد کان گنجم
دم وقت حرد و زخم باز
لنفر تیغ آهن بند دیده بی شکل
نه نم بجای بهمان جند ناورد
جوی جندم فرستند عد و جوالی
از و جندم وده و بر ناشد
حصار دره که از حرف دانه جینند
بباید کین بحر طرز غریب
جو در یازده لب دریای پاکی
دراز برا از زمان آمد سوگی
نی با جارها بی آمد از دست
کسی ازین تیغ قسامی خیانت
درین بند جو کل در الماس منزد
ز لبی بر زد نه دو خشم فرو شد

جو وقت آید که وقت آید بآخر
از انجا توشه بر کانجا علف
نوا این سه ز بنی دلاویز
درنگ و زکار و کونه کرد
بکوم از زرشتین تو نبرد
در غلطان که مح العقد گست
جو داستم که دارد مرد یاری
بدان تا هر که دارد دینم دگت
عروس را که در شرکی کاج شد
نظامی نیز کن مضمون خوانی
بر صد سال اگر گوی بکار او
حرام باد اگر آبی خورم خام
زمین اصلیم در بردن رنج
برا زنجال هواران آفرین باش
بپا کو شب بتر کان کذتم را
بصد کرمی بدو دادم دماغی
زبی رو زنی بی دو زبان هم که
مرام کوشه بی نوشه سازد
سخن سحر حرف شکر و شد بناشد
اگر شیری غریب از اسیکی
بسا شکرکه آمد تیغ درشت
بلکه مادرم بخود برا و سنادی
نجوم عیب هر کو غیب بوشت
که کو در راه خود دیک در صنیم
جو کوه آن آبها کو سرشته اند
تحمل بر کو هم هندو جوینی

زمانیها گسند از برده ظاهر
دانجا جون کلی انجا جو صدف ریت
نوای او نوا از بهای بو فند
کند رخساره مروارید تا زد
جو دقیانوس کفتی صحتی برزد
غنی است وخشی واد و ستش دو نیت
ز مهر عرش کنار دی
ببیند مغز جان را در و نیت
اگر بو شد ز بسم الدل بجو شد
خصوصیش هر سخن بایی عطائی
زهی حق بیار آید کوها او
که جلالی بامد بخته از کام
کرد از یکی بدیدارم یکی
که کرستی خوردم کنم بیش
نکان کنند یکان کندم
بدستکام بشهادت جرائی
جوابر کار و کردون تا از درخ
خانیش جنگ تا ناخن نوازد
هم کسی نخواهد این خود نباشد
عزیز مرا که سکان باشد کمینی
وا زد زخم وشمع خوشش
جراغی را ازین طوفان بادی
کمو عیب کسی کو عیب گویست
بصد دستش علم بالا کشیدم
خوریم باز آن اکو بیش ناشند
جو تر کان ش جنبت است اشتم بش

کزآن انگشت لب برده راه روی که بر شانه
کو کشتی جام پلکنجها گم نو شش
ز بو کشور کو بر خیزد جراغی
بنکتهای نو مرا بد خشید
کلوخ انداخته جون خشت نناکه
جو کاوش هر خراسان افکنید بو یاوش
به خشتان مرا از باز با زار جه نالی
به بزم طاوس و باران مرا باشند
بسی بو شیده زیر سرش گیاهی
توی دور بر وار و در بار را و ها کن
عروس کو بزن لعنت بیانات
جو دارا اندیشه جادو و با غم
زمن عقل مبارک باد آدم آمد
شکایت کو کم کو بر دم از بخت
شکایت جون شتر بکیره تو
خرید ندرتش عندنش را سعی
بسی چشمی نور ده ناپدید
ببستر بقسم جابیش اندگی فرست
از دل افسو زمانه ودادم در بیق
کسی روزی بسوز کرد اکنون راه
شالم داد کس تو قیع شامت
فرو خواندم سو بغز بان و بنز هنگی
برون دادم سوی صحرا شانه
در قصر صحیح می شد طبع سپردم
سمرقند کنار ره می بردم
نسیم دولت اسناد فرداو دودی

دو موی آفتاب جو حبس عنم
که در دام جفند نرم او سنادکی
کرا کار خنبر مشعوق ه مدنون
دم مند سر دو بوغش از و ده ماهی
بیم از ده امی جو دریا را رخنه جم
دمای خلق شرش از دنیا خم
جو برق کوه باید خنده خویش
جو طاوس عشق آمده بر عاج
نکار الکن شیره اسایش عشق و مساوق
که طاوس ساوی و عاشق خواجه شاند
دری بر فرق دریای ماه دم
مبین که آتش کی داد مهرت
جراغ از قبله ترسا جدا کن
خدایا جو بو جبه رفت ازین سکون

در انجا بیت کتاب گوید

کو در بازد کتاب دانشم سخت
کر ما بزنی جا کو هر فرو دیش
رسانید بدرشش خرج از سلیمان
عجز مشکل ز عوا که کی و عید
غلام از دولت کنیز از خرمی کوت
ز دم برخش شرط شرح تبتیع
ببر هو سنکی آمد کو کتاب
فت تجهد فت تقوید راست
کلیدم نام آمد از سکل
کرده و قفر در کوه و بیابان
زمین خاص تو مرکب نویسم
ده رو و لت شده بر بستونم
زلعت شامی دادم وره وی

جنین معدی که ما هنر بر قناعت
نه بنر و شد جنین خنک عالم
کهان خنکل حرام خسروانی
بدو شاهانکر که از جون ماند
زبانکو بیکی آمد نام در رحت
تراخواهد که بندر توکی جند
نشانی شاه بر سد نماد دم
بعزم خدمت بست جشم از جای
زر که ران نیک بود ام دروی
بر صدق جده می بردم علم و راه
سوی شاه تو آیات بر خوردم
نه شاکی ز آن حضرت عجز کام

جو دهی جراغی شمع کمی یم
جراغی را ازین طوفان باد بی
زباد سرد روشن افشاند کافور
کرسالم زنسکل ملفوف بنا
جون مرقا ائلا ابجی و تا ۲۹
غلام ای کوهستان آمد ترا تنها
بجان حلقه دریایی کمن با ۴
بدند دهر دو مال زترک ظلمانیان
جراغی بر جلپانی نعمانه
عبادت هرگز بطلمی اندوخت
بیا در زار کرم کان مرز کابل
زچشم اعتبار ایرانیان جراغ
طریق اعتقاد احد یاد ادم آمد
منقد برعم کاخذکه تو دو زیر
زمین به بکو سخن هر آفتابست
که اداد رکروا آن آمده مهارا
بر اسرار وطوق کبا
سحرکو دم جون سنطر شنید اد جوهرآنکه
بتعلیم دو ذم دو ما نشست
کلید خواجش کاران در بند
سر جا بو سید دم دوسر بر کنادم
در آوردم ببیت باد کیایی
که بردم رعنا حریک
بنازکی راه هی رفتم جوهر کار
بشکر شکه دعاش تازه کردم
زمین هوز برش عنبر خاکم

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
شد الصراف جو ملک حاجت خویش
برون آمد ز درگه حاجب خاص
نشستم شاه چون تابنده خورشید
شکوه تاج تا رنج جهانگیر
درستی بر جهان کشورها گشاده
ز تیغ [illegible] حصار دین
سر تاج [illegible] شاه از سر تخت
خوش [illegible] فارغ گشت
چو نوبت [illegible] هر سرودی
فن های نظامی را [illegible]
چو دادندش خبر کامد نظامی
[illegible] از میان می بر گرفتش
اشارت کرد کین [illegible] تا شام
چو خضر آمد ز باده [illegible]
درون رفتم تنی لرزنده چون بید
بدان تا بوسم او را چون [illegible]
من از تمکین [illegible] گرفتم
در درج [illegible] گشاده
نصیحتها که شاهان را شاید
بسی پالوده های زعفرانی
جهان گفتم که شاه [illegible]
درامد راوی و برخواند چون در
بدان [illegible] هستم
حکایت چون شیرین در آمد
شکل [illegible] و میکرد از حکایت

زمین بوسیدن بساط شاه کردم
چو شمع از [illegible]
ز دریا داد گوهر [illegible]
بجای کیقباد و جای جمشید
فلک فیروزه را جامه در [illegible]
[illegible] جهان حمایل استاده
[illegible] جمال [illegible]
نهاده تاج دولت بر سر تخت
رسانیده بزیر زهره آهنگ
برآهنگ [illegible] بربسته رودی
زده بر زخمهای چنگ نالان
[illegible] شادی [illegible] شادکامی
[illegible] سرای بر گرفتش
نظامی را [illegible] جام
که آب زندگی [illegible]
چو [illegible] سوی خورشید
چو دیدم آسمان بر خاست از جای
دو عالم را در آغوشی گرفتم
درستی [illegible] از توفیق داده
وصیتها [illegible]
بشکر خنده [illegible] نهانی
[illegible] بیداری شد [illegible] خفت
[illegible] بساط از گنج شد بر
نشستم [illegible]
حدیث خسرو و شیرین آمد
حدیث خسرو شیرین حکایت

درون [illegible] کرد
[illegible] محمد گفت بر خیز
[illegible] خویش برد بند
زمین بوسش [illegible] کرده
طرف داران [illegible] تا سمرقند
کف رادش [illegible] بحر [illegible]
بدریا مانده موج سیل بخشش
بهشت [illegible] بهشتی
بر ابریشم زن نواها بر کشیده
نواها مختلف در پرده سازی
گرفته ساقیان باده در دست
شکوهش [illegible]
بخدمت ساقیان [illegible]
[illegible] رود دست
سر [illegible] حاجب خاص آمد و گفت
سر خود [illegible] بر کردن خویش
که گفتم در کنار از دل نوازی
قیام خدمتش [illegible] بستم
سخن گفتم چو دولت وقت دیدم
[illegible]
که چون [illegible] گشادم
سماع ساقیان را [illegible] از هوش
چو بر پای ایستادم گفت بنشین
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده
که گوهر بند بنیاد نهادی

که [illegible] بر لب دریا گذر کرد
در آن [illegible]
[illegible] گرد بند
[illegible]
[illegible] در گاهش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی
بر ابریشم [illegible]
نوازش [illegible] جان نوازی
[illegible]
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible] سرود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] اقبال [illegible]
سخنهایی که دولت می پسندد
[illegible]
[illegible] خنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شیرینی [illegible] میکرد
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
درین صنعت سخن را داد دادی

[illegible] گردی
گشاده [illegible] برسب
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] سالها رنج
[illegible]
جهان [illegible] خراب آباد کرده
چو بر خواندم دعای دولت شاه
[illegible] بر کشیده
[illegible] از شیرین [illegible]
حدیث [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible] انگیز
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] مسلسل
[illegible] خاست
[illegible] خسیسی
[illegible]
[illegible] داد
جهان رفتم [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] داد
[illegible] باشی
[illegible]
[illegible]

[illegible] کردی
[illegible] نیست
[illegible] العیش
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آزاد کرده
[illegible] آگاه
[illegible] دیده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible] کشور آرایی
[illegible] تیز
[illegible]
[illegible] مجمل
[illegible] تا قیامت
[illegible] الهی
[illegible]
[illegible] داد
جهان باز آمدم [illegible] معراج
[illegible] داد
[illegible] روشنایش
[illegible]
[illegible]

[illegible] معانی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان برد
شنیدم [illegible]
چو دانستم [illegible] دریا
دعای [illegible] برخواندم [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] نقش [illegible]
چو شکر خسرو آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] کشتی روان کرد
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا باد [illegible]
[illegible]
[illegible] سعود
شنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] کتاب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان را نام [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] بای تخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شکر و شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] زبان [illegible] کرد
[illegible]
[illegible] زهد [illegible]
[illegible] خاص [illegible]
[illegible] نظامی
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاهی
[illegible] بخت محمود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

محمد بن تکش [illegible] حبیب
کرو دارد [illegible] نوشته بُد
کرو را آب از فیض فراتست
چو من کشور [illegible]
سیاست [illegible] از وجه [illegible]
[illegible] شاه عالم رای آن داشت
مرا زان ده [illegible] دولت و [illegible]
زهی هر شب بدان شمشیر بازی
چو گفتم سخن [illegible] کجا ماند
شکوهت [illegible] فلک بُد
نفیر کوس [illegible] تا بیافت
شهادت یافت از زخم بداندیش
[illegible] دریا شد آن [illegible] بجا ماند
کرو را فیض رحمت گشت ساقی
کرو [illegible] تاج [illegible] باد
شاه خسروان اعظم اتابک
بجا تا هست هفت اختر شکوهمند
ستاره [illegible] پایه تخت بلندش
جهان را تا ابد شاه جهان باد
سخن را بسعادت ختم کردم

که یک جهان [illegible]
من آن [illegible] خوش شد [illegible]
مرا در فیض [illegible]
[illegible] بدان خاک
بدان وجهت [illegible]
که ده [illegible] که خدمت [illegible]
که بر عزم جهادم [illegible] آموز
[illegible] بر سر [illegible] غازی
کجا می رفتم و رفتم کجا ماند
[illegible] کرد هفت اقلیم را خرد
[illegible] که شد در کوچ [illegible]
که باد [illegible] جهان [illegible]
که بر [illegible] کشایند
جهان بر وارثانش باد باقی
سر این تاجدارانرا بقا باد
فریدون وار بر عالم مبارک
همه [illegible] گردون کمر بند
فلک بوسه [illegible] سمندش
[illegible] امید دارد [illegible]
ورق کاینجا رساندم در نوردم

اگر بینی جهان داده [illegible]
کراو را پیشه با استواریست
[illegible] دارد [illegible] سوی [illegible]
ولیکن بر جهان [illegible] اساسی
[illegible]
ولی چون [illegible] بادید
بزرگ دارد [illegible]
چو من خرسندم و [illegible]
سلطانی [illegible] نوبت فرو کوفت
خروشش طبل گشت تا [illegible]
بس ناخورده از باغ جوانی
سه پایه بر فلک [illegible]
کرو را سوی [illegible]
کرو را خاک داد از [illegible] بندی
موید نصرة الدین [illegible]
ابوبکر محمد کز سر داد
بنام تاج بخش تاجداران
سر و سرش باد [illegible]
سعادت یار او در کامرانی
روانش باد جنت شادکامی

مراد هر سخن [illegible]
مرا صد [illegible] از خود قناعت
[illegible] باد [illegible] دولت [illegible]
که هر ساعت [illegible]
زلال [illegible] از طوفان [illegible]
ولایت در خور [illegible]
[illegible] شمشیر همت [illegible]
تو نقد بوالفضولی [illegible]
غبار فتنه از عالم فرو روفت
[illegible]
[illegible]
گذشتند [illegible] خاکی و آبی
[illegible] گوهر باد [illegible]
مباد این تخت [illegible]
زنام او بود نام [illegible]
ابوبکر و محمد [illegible]
بدولت باد کار شهریاران
[illegible] نامه کشور خدایی
مساعد با سعادت زندگانی
که گویند باد رحمت بر نظامی

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بوده نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفرینشکان وجود
ساز مند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی چشم اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
عیانت زنده موجودات / زنده بل گرد جود تست حیات
ای جهان از تو ساخته نه / هم تو بخشنده هم تو ارزنده
نام تو کاو کلید هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول الاولی ابتدات شمار / و آخر الآخری با آخر کار
هست و هستی پذیر هست تو / بازگشت همه بتست
بر وجود تو بسته راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیکر اندیشه راه جایی / پیش نکته کار بگشایی
دانکه تا اهل شد سرا سر او / قفل بر قفل بسته اند او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را موج و فروغ ارزوی
تو سپردی بآفتاب و باد / دو سراپرده سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
چون همه تو بیل و بنه مکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برآری ز چرخ خویش داغ / خرد ناپاک تر ز چراغ
با همه زیرکی که در خرد است / بی خود است از تو و جهان خرد است
بر خود در رهٔ تو کی کرده / کو این کار و باری کرده
جان که گوهر شناست در گنج / کس نداند که دم او کجاست
تو که جوینه نداری جای / چون رسد در تو هم شیفته رای
ره نمای ورد نمایت هم / هم بجای تو نی و جای
ما که جزوی ز سبع کرده ونیم / با تو بیرون ز هفت پرده نیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سفید تا شب داغ / هد ... فیض او چراغ
حال گردان تویی بهر سانی / جز تو ... حال گردانی
نا خواهی تو ... بنود / هستی گر ز ذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و آب لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی رنگ / بر تو هر ... بر دارنگ
هرکس نقش بند پرده تست / همه مقصود و کرد کرده تست
خود ... از ستاره چون آید / کو خود از بیل و بند بیرون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست کز بهر ستاره شناس / ... بر بنیاس
تو دهی نیک و بد خدا که کنج / گند انداستاره هفت رنج
وجه ... از حقیقهای نجوم / بایکایک حقیقهای علوم
خواندم و سر و ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وین خدا بر همه سزا دیدم
ای تو نور نده هر کرا جانیست / وز تو خود هر کرا جانیست
بر در خویش سر فرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
ور قوی نیا سیاهی دگران / تو دهی رزق بخش جان تو دران
چو نبود حاجت از بر تو / بر درکس نرفتم از در تو
هم تو بر در هم فرستادی / من نخواستم تو می دادی

چو که بود کو گشتم پیدا / زاده ترسید نیست هم کیز
من سرگشته ام بکار خط نه / تو توانی رها ند بازم خطی
خود ناکرده دستگیر تو بی / دگر بدیرم که هم بدیر توبی
راز بوشیده کو چه عیب / بی عقل گوشتیده نیست باز کسی
زانکه از تو صفت بنابی / تو برآری سرم تو سید الف
راز تو بیرا و دین در من هم / بانی ترس بد نفسم
عرض آن به که از توبی جوهم / سخن آن به که یا تو بیحکوئیم
راز گوییم خلق خوار شوم / بانو گویم بر کو او بشوم
این نظامی بیاده راه تو / بر کسی خواش از در تو
سر بلندی از خدا او خدای / مصلحت را بتاج فرستادی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه

باتو در ... ره بود / که جهان دولت تاج داد بود
نقطه خلق آوری برکار / خاتم آفرینش آموز کار
برتو باغ هفت مرغ کهن / درة التاج و تاج عقد سخن
یک الف خواجه تو درا بی / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه سفیران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امتی داد تمامت واسا بی / عرشی و رسانی عرش را بابی
تاج و تخت از شریعت پاک / چار بالش نه و لایت خاک
هم مستی طفیل داو مقصود / آدم و ... رسالتش محمود
اول کل که آفرینش زاد / سابق بود و دیگران همه خود
واقرین دور کاسمان زاده / خطبه ناقت هم او خواند
ابروی فیض راستی بوقف / نبی امی که در امر معروف
الملک لله نقد اشتر بیخ / به حروف فرق معجزش بیخ
والملک ملکی زسایه روز سفید / به نحز سایه دلکش خورشید
ملک او قلم آسمان بر د / قلم ابجد ز بادشاهی بود
و گر رخاست ... دوست / و اکل اقبالی کی ز نقش صحت
باتکو کرده دار اکو میکند / توریت که عرانیم و او میکند
تیغ از بس ... رونک / برون ز آن سو هم آسمانی
رموز هوا ز شکل دلان / آمنش چه سان سکی دلال
آکل او و بلهد ... جاری / همه بر ... اوف نقد و الث
که در این جا کتب از هوش / ولی جهان آفرید از هوش
خشم او را که ... اغات / دو گه کاول برون از برج خوانت
هم مقصد هزار ساله عشاد / تابع علم او معنت فراد
سلطنه و از ... ملک بوستش / ذره ... خلعه گوش
چار بالش که زینا اصل و بوبع / چار اوی او از کج ... شرع
آفرینش بود بود ... او / کافرینها را فرینش او
بلحبان که هوش ...ت / از زمین تا باسمان هر هست
نقش و محبوب ... اشکال افتاد / رطب تر ز نخل ... افتاد
آن چه بد را ... ز جان / هر جه ... سپاه هست
جو خار خشک او رطبست / رطب ... دهنی ... نعجبست
گره ... بیکرانی ... / سب ... خود ... شش
سب را گو ز قطع هم بود / تا خوی ... شستبان دو نیم بود
آفرینش که ... درشنده / گمی که زو بود اوان که بنده

در صفت معراج سید المرسلین

باد عنبر ... زهره ابود / بوکر بینده ...
برگ ... جهان تا چین / تحفه بر عرش ... معراجش
سربلندش ... باپی پست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برخاسته از زانی / زحمت ... فلک
بامرشب ... رسول خاص / تو بمی امشب ... اخلاص
چو شک ... براق آورده ام / بجنیبت براق آورده ام

سرعت برق بر براق محمد
نشر رحمت را زعفت فتح
خبر تا در توی انتظار کند
مطرها باران شب کوا تا
شب روانرا شکوفه وجوم راغ
تازه ترکن فرشکانرا دوشش
الح بستان که تاج در توشنفی
راد خویش از غبار خالی کن
جون محمد ز جبرئیل براذ
آن امین خدای در شنیل
آن رسانید انجه بود پیام
کرون از شوق از کمند بیافت
جون در آورده در مشتل با
برزد از پای بر طارمی
دم دیدی کاجون لذارد کام
بود بارا هوا دوش هر لنک
مسطرش راه سماکی آن جدول
داه دروازه جهان بر داشت
مادر او در عقد حمایل خویش
زمرع را از فراغ معتابی
سبز پوشید جون خلیفه نام
تاج کیوان جوسه زد علمش
م رقیش ز ترک تا زانا ذ
جون از او جبرئیل ما ندش باز
رفرفش را جو کشت سدره کشای
قطره بر قطره از آن محیط گذشت

برنشن ز ابشب ابر براق فلک
فلکت با جمال رخ جار
هم کلف دیم ترنج بار کند
اختر بوستان او هر انتظار
تارکی جلوه کشن جون شکوفه باغ
سبزه زرقی بلاشسوی پای پوشش
بوستان از دم آن بنو شنیدی
عزم درکاه لا یزال کن
کوشش کرد این پیام رفیع نوازن
وان امین خرد قبول ده دلیل
وین شنید انجه بود سر کلام
تا محمد قربت آنکی یافت
کبل جون غزالم جت انجابی
ماه بر سر جو محمد کاه وحی
برق جون تیغ بر کشید ز نیام
با جهان پی فاخته و پلنک
کاه راه خود دکاه از او
دور از دو آسمان بر دوشت
واد سر سبز را از شمال ثنا
بر قیمی بر کشید حجاب
مرغ روی گذاشت ز دام
در سواد جبرئیل علمش
هم براقش ز جیب باز آنات
نرد بان ساخت از کند نیاز
دور فرو سدره را بماند بجای
قطره قطره او اخوند دوشت

محمد بر جرخ زان که ماه نوی
بگذران از خاک جرخ بلند
آسمان ز بر پای خویش
تا ز نیان مصر این بر کار
شب قدر آن نیت قضا
ورنه بر او دید بر قرود زنود
سر براه و دبیر رفو اختنی
تا عجل لعدوم آن قومست
ذال بجز هوش با اقامی داد
دو امین با ماتی انجو بود
در شب تیره آن سراج منیر
برق کرد او براق نشت
می برید آسمان که از تنک قبا
موج را دید ز نیم کاه کنند
سرعت عقل در جهان کردی
با کمر بر قطب شمال نشد
جون محمد بر قفس پای براق
می برید آن منازل فلک
بر عطارد ز نقش کاری جست
جون بر آمد تخت کاه سپهر
مشتری را ز فرق تا سر پای
او خرامان جو باد شبکیری
منزل اجار ساخته کذره وری
سر برون زد ز محمد میکائیل
هم رها نا بنیم ره بگذاشت
سر برون زد ز هوش روحانی

بر کواکب روان کشاه نوی
در کشن ایوان قدس بابکند
طرح بر کل زجعد سایه خویش
بر تو عاشق شند عیب دار
یافت خاصی هر آنچه خواهی کرد
قرش را شقه ره نبود در ذدو
در جهان خاص کن بنا شتنی
برده عالم روان شود ملک
کوشش با حلقه اعلامی داد
از زد جان دیو مردم دور
شد ز نقش مراد محمد بن
تا زبش زیر ره تا زیانه بجست
بر تکنه زنیش جا رعفاب
شب لکد خورده وهم کام کشید
جنبش ودع در جهان زدی
این جنوب و آن شمال شد
شد تقطیع قطع این وراق
شاه را بی هیمه ملک
دیگی از کوند رهامی جست
تاج زرین نهاده بر سر سپهر
دردسر دید کشت صندل سای
بر صعود جو تیر تغیری
یافت از جبرئیل تعود
بر صدم کاه صوا سرافیل
ره دو بانی ز رهان بر داشت
در قطرکاه سرسجانی

برکشش

ریحت آمد لکام کرین کرد
تا خدا دیقش جیتم شد
دیده از وهم جیب بود شست
تهمت کشت و ذش ز جهت کاه
هم جهان هم جهت کم کند
هم حق و فرق کسی نبوده انجا
دراماطت جهت کجا کنجد
یافت قرب حق به اخلاص
آمد از اوج آن مدار فرو د
بر عقلی بدار پیش جند

جو رفش جون خط بدور کرد
کاینا بدبود جود فرا تر شد
دید مسعود خویش را بدوست
زیر و بالا و پیش بر جهت ورات
شش جهت جون زبانه تیز کند
از فرش هوس نبود انجا
عقل را جهت کجا کنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص
با مدار پیر مراد رود
ای نظامی جهان بحشتی جند
عقل با کم عقیده او پاس
جون اشارت رسید خشایه
بر کرم جو صبح بال کشای
آنجنان کز سحاب تاریکی
بلبلی جند را بر آتش ریخت
بزم افروزه و روی کرده
یاد کو رقص بر صبیر کند
تا کیا کرد تا بکه زبر
مو شا استفحان زمین لوح
برد جو شند جابکی جباب
جستم از نامه آن بغیبم نورد
جابکی اندیشه رسید نخست
کل از آن فرو جون کر سبجی
انجه دانم لغه نه کنعم
زان خفاکه تا نورت مبی
وارق کو شاه در دستم

در ... این داستان

تا کنم بر در سلیمان جای
کنز جند جوه زبان بکی
خلیلی در مکن آتش تیز
دم کردان ز نود دل تیز
سبزه رامشکل بر وری کند
دهر فرش و حرز جند آهو کاه
انکبین بجات بی مکس
روکده ای وبر دل بکشای
انجه کو کشاده دل کرد
هر انظم داده بوده درست
بر تراشیدم از عشق کلبی
کهر نر سفته را سفتم
در کتاب تفازی وطبری
در او وریطه بستم

در اشارت جنین بوده بریا
تا کند صید حرسازی تو
سحد بر جون جان از نیک تنکی
عطش ده زکلک نامه کشا بی
دیع رفت فتح بدو زشت
بیج ز روز توره کنج بر د
بر پی آب جند پای جند
جون بر جا ازل بر جرح طالت
وجه نارنج شمر یاران بود
مانده زان دل سوخته عشق کرد
تا نه کان جو نقد کار کنند
و انجه دیده کر بات بوده درست
وز دکر نسخها بر کنده
جون از ان جمله سواد عظم

در کنشت از دنا اوافل
دید دو و نو دنیا حجاب رسید
کز جب و وراست می شنید سلام
زین جهت با جهت ور شش جهت
دل ز تکوین انقلاب نرست
دیدن بی جهت همان باشد
بی لب و بی زبان کلام شنید
جام باقی ناخنش از ناف
وقف کارکنا کاران کرد
وان زدوش بجستجو یاب
دستکاری بزرک شرح شناس
از سرا پرده سلیمانی
که هلال بماه از اشب عید
جادو را خیال باز تو
بای کشیدم راست برشکک
تا شود باد صبح نافه سای
کنج شه درون تمرد ن نشت
برد کنج هر کنج بر د
کرم وادی شود نان در بند
شاد مانی نشد و هم بر خاست
در کهن نامه اختیار آن بود
هر یکی زان ز اخته جزوی کرد
از هر نقد شان اختیار کنند
ماند شش بر قرار روز نشست
هر دوی دره قفیه افکنده
کشف سرجا کز بقیه بحسم

نقش گفته کو ببیند نقد
تا بوسان جرخ ار یک را
آخر از هفت خط کار شود
یک سر رشته ز خط گردد
مرجو شام رشته بجا ماند
ته بحر آب غسل باید کرد
من لدنه آب علم جو صدف
در غنا و سخن [illegible]
صدف ایه کو سخا بند
این سخن را ز جا می خواهم
در عهد بیش باز گویا شد
جبرئیل جنبش قلم
کن [illegible] را کو جنبش آموزست
آ [illegible] کن زد بو بنیانش
موم حافظ ته مهر خاتم دور
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
بر من آن شد کو [illegible] سخن
ما که عکس تراشش آن کو دیم
کو جز تا الفاظ خود بتقسیم
با هوای [illegible] و سخنی
جفت کا [illegible] من [illegible]
با هو صبا [illegible] جمع زول
جون رطب ریزان [illegible]
ای دل از این خیال باز چند
از سر این خیال در گذرم
اولین فضل آفرین خدای

نه روز ریکان بی خند نقد
در بوسان بی شد نگاه
نقطه رشان کار شود
هو سر رشته غلط گردد
از سر رشته کی خود یابم
تا به آبی ... شاید خورد
از دم آخر نفس آب و علف
کار بر طاعت من بجهم
ابر تیز از صدف وفا بند
هم از فیض شاه مرغ الم
جار در جار شاه تره باشد

در عهد این داستان

گر ز جند هر سلیمانش
خالی از الملک وز زبور
نقش بند نقش پر شاه بود
ده دهی زر زنم نه ده بخی
بند و ا ... احیان ... میم
در معانی تمام تذ ... م
بر تاج روی از این کلمن
بر ... از جواهر و گنج
هر با ... الکم مشغول

آغاز داستان

دور بر زین خیال ناظم
کافرینش فضل اوست بالی

نقش آن نامه را جو زید بجوس
از دم آرایش هم کار دی
نقش بندی که نقش ده دارد
گر بدین رشته که جرات
رشته کلیات ستم از عکس
آبی اندا خشد و جسد دم
سخن خوش از خاک آتش
نسبت قربت با قوی
کا بو طفه از هوا نثار کند
در جهان را عیار بر هویت
مرجع ... کیم این کلمات

در عهد این داستان

ز و طلب کن و اکر منزل مرغ
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
کی بجوید کسی ... مرد
نغز کو یا ز که کشتی ... شد
زان غلط را که رفت شر ...
بوست نیا مغز خورده ام ...
حاصل هست زین آموزن
بر کشادم ... فر اخلاص
این نظامی ... تو ... تست

آغاز داستان

الخ مقصود شد ... نکار
وآن کو فضل منطقه ...

جلوه زان داده ام ... فتوس
هر یکی را کی کند یار ...
هر کل رشته را که داد ...
راستی در میان ماست
خاصه ز اخاق ... ام کو ...
آبی ... اخته بی کم ... شد
کو خاسوس من نداند کوش
غل محمود و بند فرد و بس
صدفش ... شاه هواد
سبب استقامتش ... هویت
کاتبم از ... ز اعدت
بر مصحف ... کنند
جامه زرکن که فضل خود ... ست
من کنم باز مانده ...
هر ... ربیع ... آزرد ...
مشکل من ... بس ... ریع ...
مانده گشت و عاقبت ...
نو ... گلی ... خواست ... از ما
مغز ... بوست ... جواب
جز ... یانه ... باد جو
هم کلیدی ... نیاخ خلاص
واحد ... تو ... جم
نیل ... کو ... شد
خیال خیال باد جند
جار فصل است ... فصل ... د
کین ... زد ... دولت

۱۸۵

فصل دیگر ... شاه جهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم
خسرو تاج بخش تاج شان
نه ... ارسلان کشور گیر
همش کا ... این ... دست
بر ... سلیمان ... کف
... آن ... کان ...
... کالشمال ...
... محمود ...
... ملکت
... علام باشند
... کنانت
... کو ... انجار
... داده ...
... مطالع ...
... ابن ... کاری
... زیر جرخ ...
... سید ... باد
... شب ...
... جاودانی ...
... شد جهان بشاهی او
... کلاه ...
... تو ...
... کلاه ...
... کا جهان دارد
... آستین ...

کان ز دعا در آورد زر ...
داد دولت کند بر ... تسلیم
بر سر تاج و تخت که ... ان
... ارسلان تاج و سریر
... آخر ...
... شیر ... هر جام ...
مردم آزرده ... جو ... شن
مرغ ... ز وقار ...
... آفرین خواهش
... فلکت
در علای ... فلک ...
کرم ... کاس ...
اژدها سوز ... شت ...
... آور ... بشیر
... میان ... شاه ...
ملک ... دارد
... بر جرخ ...
... تاج ...
... نو ...
رزق او آب ... بار

در ... پادشاه

بست ... جلال ...
مشکل ... آن کا ... فت
انجمن ملکت ... دارد
... ت ... با ... را

فصل ... آموزی
قوت ملکت ... قوت ...
عهد ملکت علاء الدین
فضل ... ... ز و
... فلک ... ...
قفل ... مشکل ... آخر
عکس ... عنبر ...
سطح ... شرع ...
سر ... جان ...
نام او زینت علاء الدین
بر ... دشمنان ... ...
کز ... ...
شکل ... ...
شیر گیری ... زمستی
... ...
این ... زده ... تخت
... قطب ...
... عقاب ...
این ... آباد ...
سایه ... کرمت ... ور

جمع مشرق ... جاه ...
... شود ...
... خود ...
آسمان کا ... ارجمت

پادشاه ... فیروز ...
آن ... کافی ...
حافظ و ناصر زمان و زمین
جد ... باکمال ... او
... زنگست ... گوش
... عرش ...
... شکر ...
... دریا ... فیض ...
... خرد ...
... زده ...
... سو
... شیر ...
... رشید ... روانی
شیر گیری ... ستی
... فلک ...
فلک ... تخت
... جنوب شمال
... سبش
... چشم ...
... گلستان ... داده
... پادشاهی ...
... جهان تاج ...
... کامیاب ... دولش
... سر ...
... تخت ...
زمان ... گوست

مه کاز اوج تخت خود گذشت / با سر زر تو سر سبو گذشت
آب چشمه کاسل باکی شد / با تو چون آب سود خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / وگل ابر همت تو دربستند

جز تو کار زنوار عیانست / آن چه کار بر عیانست
تو بر ایشان که سایه اندازی / در جهانی ورود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنر تا چها بی خواند
اگر عیب از هنر نماند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را آفرینش خرد هست / و آفرینا مه آسمان طرفست
در بزرگ واری ولایت جود / دولت تست بار حر ادوجود

رونق کز تو دید دولت دین / باغ تا دید ابر فروردین
گر کیانرا بطالع فرخ / هفت خوان بود با دوازده رخ

آسمان با بروج او بدرست / هفت خوان دو دوازده رخ تست
هر عالم تخت و ایران ملک / نیست گوینده زین قیاس غلط

چو گل ایران که زمین یا شد / دل به از تن بود یقین پاشد
زان ولایت که سروران دارند / بهترین جای بهتران دارند

آن توی ور مثل حکایت هست / کو دل مملکت ولایت تست
ای بخسرو سکندری مشهور / مملکت را زعدل و علم تو نور

زآهن او سکندر آینه ساخت / خضر تیر از بر آب حیوان تاخت
بهتر از آینه است سینه تو / آب حیوان هدا آبگینه تو

وولایت که چون تو شه دارد / ایزد از دوزخش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دارند / مقبل هفت کشورت دارند

چنین کشور از تو آبادان / وز تو شد کشور دگر شادان
هر وزی زمرد زبانی تو / بر دهقان سبز بانی تو

چار شه داشتند چار طراز / نجم شان توی بچم دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کردی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان بسیجری بود / کز جهانش بوزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کو نزانه شد بصحف فرار زدی

وان ملکشاه بد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که زیشان به افسری داری / چون نظامی سخن وری داری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف / می زنند از خزینه نقش لاف

دانه در خاک شوره می ریزند / سر مهر در چشم کوری ریزند
در گل شوره خانه افشانی / بر ضیارد کم تنبیانی

ور زمینی درخت یابد کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
باد چون خاک راه مشتاقی / نام دهقان کجا بود باقی

جز تو کز داد و داد شه صحبت / کیست کی راحبان خود حرمت
چون مزاجم شناختم نفیس / کامل فرهنگ را تو داری پاس

نخی زرق کیمیا سازان / نه بچی فریب طنازان
لقب این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع و سعدی

مقبل آنکو که دخل خانه او / برچنین آورد زدانه او
کاینجا از تو بود برجای / باشد از نام او صحیفه کتابی

نه جهان کز بس قران بجهند / تا مش چو گنبد سپهر بلند
چو گل بختم ز بید عفت زار / وگل عشق چنین بهشت افزار

نیست ای ضیق شکست ترا / کلو ز آنکس که نیست هست ترا
بر کرم را … جز حضرت / لاجرم دو عنان خوش خرام رود

تا درون گون طبیعت بند / حامل داشتم چو میوه رز
روز کاوم که خسروی میخورد / تو ببابا حاجب بصیر می کرد

چون رسیدم بجای انگوری / می خورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعه زمین نبود / قدر انگور رحیق ازین بود

رهزنی دوم بر راه اندم / لاجرم آب خفته خواندم
آب گویند هر شود در خواب / چشمه زر بود نه چشمه آب

علفقاب خفته باشد سیم / زیع کوه و بحر بر تسلیم
سیم ای پس خفته بود … / خاصه آنکه که باز کونه بود

سیم را که بود ثبات زر / ور وباشد زخسته نا بقر
آهن من که زر نکار آمد / در محکی که نقره کار آمد

زر که آهن فروش خود شد / کاهنی را بنقره بزو شد
وای بر زر کری که وقت شمار / زر شناس نقره کم بود بسیار

از جهان این جنایتم بخت / کز خودیست دولت از تخت
آن هنر کو … نقد شناس / زیم جوشن … زر دبی قیاس

وانکه او خبه از کان نشناخت / آسمان را از رجهان نشناخت
بر کنان وضع نقد … / زر بهسته و …

چون جنبرات … کار او وسیم / از طواعت … بیاید هم
حبد سیاه آدمی … خرابکشم / آفتابی … آفتاب … کنم

آنکه آواز کس ازه علف / رودی آواز ماب آ بنهب
چون مرا این نقد حیدر گذشت / نو جهان نقد عاقبت حقیقت

ابر سلانشد که کار … بیام / کرکبیرد جو دو کمان خوام
ره روما بیچ ره شد رحت / تا اقر را دوزم که شرطست

کی زدم من قدم … آید / خود شدن با درم می آید
انکه از دفتر هنر باشد / کامشتام بر رون … باشد

نقد کالای … هنر بود / و یقین دربست … بود
کی تن از دید ما خاموش باش / محرم راز باش و خامش باش

با جهان که در چه وا اسیخ / غلط با غلط … اسیخ
خاک را بی چرخ کرد مهاک / عنبر جل کل … خاک

بلکه بکر کو مسیل ره گذشت / چل چهان …
نیک آنکه آدمی برست / زیرکی وادی … داشتی زلفست

… زین دو شکل ناوردی / کاولین روز با خود آوردی
وام … / با فلک … چون توان کردن

ورشش … وام باز دهی / تا تو ناتی … ستور تهی
چون زبار جهان سبک داری / در جهان هر کجا که خواهی رو

ببش ارادت … باید رفت / کافرت … ورد گشت … رفت
روز باشد که صد شکوفه پاک / ازغبار حسد فتد بر خاک

… چون گل … / روم زخاک حسد …
تا نگردی تو بوستی … حسدم / زیرکان … برآورد دم

… کامیاب … / از حضیض … بیرون
چون گذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را نمانده جای سخن

هند باش نظامیا … بند / خیز و آوازه بر آر بلند
جان بر آرای … عدی / تا بیابی سعادت ابدی

اوش جبد کان کلفت … / چون بیاموختند لوح کهف

علم را فان علمی کردند … / مشکل ورز کار … کند

اندر نصیحت مقبلات

ولی را … خواهگاه می رفت / جو گل … خاطر آمد خفت
ای سر … وطن … گفتم / کوه وید اوشو کوس … فتم

جوی … باغ سر … دار / همه نام مجنیدی داری
جون … سعی و سعود ی / بانک برزن … سر محمودی

سکر … نیکلای … بند / کز … جمع بند
تا من … کو شهر … شوم / از … بند شوم

صبحی … گونه … / در تو آورد … سر انجامی
هم نشینی که ناوری بود / خونبر … یار … بود

جب … نفت … / کاوفند نام ز… گس
اندر افتادن … خام / سید دیگر … در وام

… برجل … بجاع / صد نعم … علاج
در هنر … عجب حرمان / کوکبی … گران

تا بدین کاخ و از کونه خبر د
کو برش زه بود چو باز سپید
آمدت گر چه آمدت تقییس
جون ز [illegible] تنگت [illegible] و رد و نکل
ای جهاذ لب کو بو خرد لکیر
عهد خود با خدای محکم دار
کو هر نیکی از عقد صدف
اصل بد با تو چون شود معطی
هنر آموز کز هنرمندی
وانکه دانش نباشدش وری
وی بسا کور دل که از تعلیم
سگ بدانش [illegible] رشته شود
آب حیوان نه آب حیوانست
حاصل بنج و جو کمی نبود
کان کمی بافق [illegible] کم زن
سر یک رشته گیر چون روان
تا جوانی و تن درستی هست
تو که سر جنبش جهان داری
من که سر سبز تم تا خون [illegible]
خدمتی مرد وار می کردم
باز دانی که هم وجود آلت
نالی او شد که نقش خوش آغاز
جون تو خود را شناختی درست
روز نی بر غبار [illegible]
هر کس در بهانه تیز [illegible]
صاحب مایه دور [illegible] شد

تو بی جوزتی که [illegible]
دیده بر راه دار جون خورشید
راه سنگ [illegible]
راه بود [illegible] دارد شکل
اصل او دو خوشیست تغییر
دل [illegible] علاقه بی غم دار
و انکه بد کوهرست از دو بحر [illegible]
کا صل بد گفته اند لا عطی
در کشایی کن [illegible] هندی
سنگ دارد [illegible] دانش [illegible] روزی
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
آدمی شاید ار فرشته شود
جان ما عقل و عقل ما جانست
کان دو دادی [illegible] کن خود
تخت بر تار کرد و عالم زن
دور ما کن [illegible] میدان
آینه اسباب [illegible] بهشت
[illegible] آن داری
لاله زرد و بنفشه گشت سپید
راستی باکنون نه آن مردم
کابد الدهر [illegible] تواند زیست
ور که او نقش خواند باقی ماند
بگذری گر چه بگذرد نخست
کس نه بیند در آفتاب سود
[illegible]
مایه جون کم بود [illegible] شد

وقتی [illegible] رهوارست
خاصه این ره که راه [illegible]
بار [illegible] آورد
بر که کو کلید [illegible]
گرچه [illegible] کرده [illegible]
جون تو عهد خدای شکستی
بد گهر با کسی وفا نکند
کژدم از برای [illegible] بد گهرست
ور [illegible] خاره [illegible]
ای بسا تیز طبع کاهل کوش
نیم خورده سگان [illegible] شکال
هوشمندی [illegible] شناس
عقل با جان [illegible] حدیث
تا [illegible]
از سه بگذر که [illegible] قوتست
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری
در همه [illegible] آید
در ره دین [illegible] بند
باز ماندم ز [illegible]
روز کادم [illegible] جبین
ور که خود را [illegible] شناخت
ور تو [illegible] بود [illegible]
وانکسان کز وجود [illegible] خرند
[illegible] هر کس [illegible]
بالغانی که [illegible]
هر [illegible] مایه [illegible] آگاهست

راه [illegible] دشوارست
کا جهان باکان با تیرست
که نماند [illegible] که بود [illegible]
بهر هستی که [illegible] سایست
درج صبر از برای [illegible] درست
عهده [illegible] رستی
اصل بد در خطا خطا نکند
ماند عیب [illegible]
در بیاورد ز لعل آب [illegible]
[illegible] سفال [illegible]
جون [illegible] علم [illegible] حلال
تا خوری آب زندگی [illegible]
جان با عقل [illegible] ادبست
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
جان وحدت [illegible] جان ببری
[illegible] جون [illegible] آید
تا سر آمد [illegible] جو سرو
از کلاه داری [illegible] بند
حادث روز [illegible]
تا ابد [illegible]
[illegible]
زین [illegible] آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
شحنه [illegible] در راه

خواجه گی [illegible]
از خطا این [illegible]
ور کجا جون زمین [illegible] خواریست
[illegible] سانی باد
آن [illegible] که اصل دارد [illegible]
[illegible]
وان فرشته که آدمی [illegible]
کار [illegible] بود [illegible]
[illegible] اندیش
آسمان [illegible]
گر جه هست تو خود [illegible] گیر
[illegible] آشنا [illegible]
کرم [illegible] بود [illegible] روزی
سگ جان آدمی شرف دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible] کن که [illegible] خاک [illegible]
[illegible] دانش پاک
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپید [illegible]
[illegible]
عاقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سپید

صندل و عود با هم سا بد
بی خطا هست کار [illegible]
از زمین خوردنش [illegible] واریست
یک یکی هم [illegible] رسانی باد
[illegible]
آدمی [illegible]
زیرکانند و زیرکی [illegible]
[illegible]
نیکویی [illegible] آرزویش
[illegible]
باری از غصه ات [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو جو خود دیده [illegible] دارد
تا در آفاق [illegible] آری
[illegible] جان [illegible]
جو تو بسیار [illegible]
زادمی خیزد آدمی از خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلمات [illegible]
[illegible]
این جنین [illegible] یابی
شرط فرمان [illegible]
از پی [illegible] و قلب [illegible] آلود
[illegible] خورشید

[illegible] آب
[illegible]
[illegible]
شمع [illegible] جو تاج زر [illegible]
هر کسی [illegible] هست
[illegible] سبز باری
در ازل [illegible] بود
ور که [illegible] خود [illegible] باشد
[illegible]
[illegible] آفاقش
[illegible] باد [illegible] بود
[illegible]
آدمی [illegible] علف خوارست
[illegible] خلق [illegible]
نشنیدی که آن حکیم جه گفت
[illegible] داده بود [illegible]
خاک [illegible] بود
که گلاب [illegible] گل [illegible] خارست
روشنی [illegible] نباید جست
روستایی که [illegible] شد
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] جند
جون [illegible]
تا زمین [illegible] تر گردد

[illegible] آب
[illegible]
گم نیابد [illegible]
[illegible]
دوستش هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هشیار [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
خواب [illegible]
[illegible] دوست
[illegible] خاک [illegible] بود
[illegible]
[illegible] آدمی [illegible] بدست
دشمنان [illegible] اتفاق افتند
[illegible] پاره کنی
[illegible] تیز
جفت [illegible] وطاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردد

کیسهٔ زر برآفتاب فشان — سنگ و لعل آفتاب نشان
تو بزرچشم و وشی و بذت — چشم روشن کن جهان خود بست
زرد و حرفت و مردوری بوق — زین برآکنده جندلا و جند
دل بکن مون زر اکنده — تا بگیری چو زر برا کنده
ورنگاری که زر بود و بدوش — لاجوردی بود ... بر مشت
هر تر از و کو کرد زر کرد ذ — سنگ ساده هزار در نکرد ذ
لود، کبوترت هم بیابگی جنبد — لذ حرام و حلاله ذاکی جند
آمده لا ابالی آن مرده — سیم کش تا نیه سیم کن مرده
زر غوده‌لی منزع طربت — جون همه رنج هم راحت
البم هر که اذی سنکی — دوست با دوست می کند جنگی
انجه زو بکندرنی و یکدارکی — چند بندی و جند برد اری
خانه دیو شد جهان شتاب — تا نهکردی جو دیو خانه خراب
خانه دیو خانه بو د — که خود ابوان خسروانه بود
چند قال جهان کردن — در زمین جهل جو ذ غبار زیرکون
کر سه حال کار کرد ادلی — چار قال خانه بردار ای
خاک و بادی که با تو محققت — خاک با الف و باد با الف
خار کن غل دو رشد تا جنس — بکه سازند رنج تما جنس
نار آن زا که در تنم راست — برگ نعناع به ز برگ کلت
بکه دهقان کنی بخورد ذن بر — برامی شوی جود انه زر
شاه لو دا فراد د نداشت — دست در دیش هر یکی ز است
تا رسید ز نیوشش اداری هو — خورده باید هوای شربت زهر
برهان نج کان نقشانی — بی بکر کم نوالهٔ یابی
سکل بس شد بسید مرسوبی — تا هر آمد لیش چلوی
کرد نصد هزار شربت شکست — تا بمی کرده دانی ذ کردن ذ
آن یکی با نهانه بر سر تیغ — وین زهر کی قراضه تیغ
نیست جون کار جو مراد کسی — بی صرافی هم به از مراد همی
هر مرادی که دید یا بد مرد — مژده باشد بمرد برنورد
دیر زیی بر که دریابد کام — که تمامیت کار دهر تمام
لعل لو دیو ناذ دو یقلت — لاله کاه سنگ برخاست
چند جون شمع مجلس افروزی — خویش ساز و خویشتن سوزی
با یکشای از بن همی ستم — سر برون آر از این حقالی تیغ
زنده جون برق تیز تا چند — جان خدای به از شو مند
از سراین شاخ هفت تیغ بزد — ورنه هم این فعل جادو تیغ کش
کر مو بدی جنانکه باید دست — برد دل شو که بر خواندت
از وی بدان بی مراد باش — در تو کل بدا عتقادر مباش
من که مشکل کشای چند کرم — ده خدای ده و برون ده
کوه آیند زرا مهمانی — کیست کو در میان نهد خار
عقل اند کمی هر که بیم — زین اشارت که شد جو مرهم
ذنب آورده روی در زطلش — وانثاب او فتاد در طلش
داده هر کو کرد اذ تمهادت خویش — حسن او تا در سعادت بیش
با صنع طالعی که بود نام — جون با قبال اذ شه غلام
بزرگش بزد جمه طالم اندیش — تحفکی کرد و دید طالع خویش
کار بجا دمی برخی بوخاست — تخت بغداد بر سرا نجا ست
چیز ازان خاطر ... بیارد بیت — جند فرزند داد هم ز نیت
حکم کونه را صدا ان سیمه — کان خلف تا که بود زیا جهر
از عجم سوی تازیان تا زند — پرورشگاه ... اد و ساز ذ
کمرا قبال اللهٔ حرف باید — مردم از بقعه شرف داری
آورد نقعه دولتش پیش — تا که کنند التباع دولت
بنزرا از همه زند کان او — دور شد زو و مهر بانی او
جون بحصول از دیار خوبیش — تخت زد در ولایت حبش
کس فرستاد و هاند نعمان را — آن نکو سیرت نکو دان را
تا جو نعمان کند کل شتاب — کرده آن برک لاالتعاب

حثه زرا

جسته ... زاغ زنامی تر — داشت از جمها کرامی تر
جون برآمد جهار ساله بزرت — کود عیار گشت شیر غریب
شند بنذ زغوذ کاو فرزند — زین سبب همت خاطرم در بند
کین هوا خشک و این زمین که — وین بسکر گوشه باری که زیست
پرورشگاه او جهان باید — که زمین سوی آسمان باید
تا درین اوج بر کشید بر طلب — پرورشگاه او نسیم شمال
ذو هوای لطیف جای کنند — خواب آرام جان فزای کنند
کوه قوتش نیابد پاک — از ظهاعد زمین و خشک خاک
ذات مند باتفاق بهذ — برضین جست و جو بسته کمر
باف جای فراغ چند جند — ایمن از کون ورز کعار رد زند
آنجنانکه بی هوای دیار نبود — وانجهد جز عمان بکار نبود

ساختن قصر خورنق

اوستادان کار بی جشند — جای آن کار کامی شسند
هر که بر شغل آن غرض برخاست — آن نمود از او بنام راست
تا بنعمان جهان رسید درست — کانجهان پیشه ور جو ذوق
هست نام آوری که نور روم — زیرکی لو زنسکی بسازد موم
جایکی وز صفت شیر کار — سام نسل و نام او سنمار
دست پروردش همه جهان جو — بهمه دید طاب بسند بذ
کوه صدر بنا بصرو تمام — هر کی در نقاشه خویش تمام
گرچه بنات از بعض قرات — اوستادا هزار نقاش است
هست چون از بنای قیاس — رصد انکیز و از نقاع شناس
روستان هنود از بیش او — جنیبان در جنین جشم او
نظر شیر صفت شیرنکار باب — از دم عنکبوت اسطرلاب
آکر از روی پیشکان سمیه — از شخون ماه و کنده همه
ساز آن شغل از و توان یافت — کلی حین کبوتر انواند بافت
طاقی از کل جان برآ آید — کرشاره جراغ بر باید
جون بیلینا من و مهاجر دارای — هم رصد بند و هم طلسم کشای
جون که نعمان آن طلب کاری — کرم تر تند تا بذ همادی
کس فرستاد و خواندش از ... — هو برون فرقت از او ورش
جونکه نعمان رسول نعمان رفت — هر کشا رشته کلی در هفت
او بمقصود بود ازو در شتاب — وانکی کرد کار او را ماست
آکنی کاف رواقی داستانت — ساخته اهل ایکه باید
پیشه کار کرد آهن سنج — ... ناز دکار سالی ج

نام آفرینش زرین بلک — که سیمین رواقی از کاخ سنگی
کوشکی چرخ بر کشیده بها — قله کاخ همه سفید و سیاه

کارگاهی بترتیب و زرکاری
قطبی از بکر جنوب و شمال
چون مشعشع درون به آسانی
در شبانروزی از شتاب [illegible]
صبح دم ز آفتاب [illegible]
چون زدی ابر خط بر خورشید
چو [illegible] سنمار از [illegible]
داد نعمان بمعشتیش نوید
چشمتر زانکه در شمار آید
دست [illegible] کافر دست
گفت کرد زانکه وعده دادم شا
چشمتر بردمی در آنجا رنج
این سه زلف [illegible]
گفت کای [illegible] بوقت بسیج
روی نعمان از این سخن [illegible]
و آتش از [illegible]
وانگه چند [illegible] بصد یاری
نام [illegible] مرا [illegible] کند
ناگه آن سرو [illegible] بر کند
آتش [illegible] بود افتاد
رز کو [illegible]
نام نعمان از آن [illegible] بلند
چون خورنق [illegible] بهرامی
کاسمان قبله زمینش خواند
[illegible] از [illegible] او
بر سر این خورنق از [illegible]

رنگ بازی و نقش [illegible]
بنگارید بصد مراد جمال
چون سپهر از ستاره روز آرایش
چون عروسان [illegible] بسه رنگ
چون هوا [illegible] ازرقی [illegible]
از لطافت غبار شدی سپید
خوبتر ز آنکه [illegible]
کرمی از آن [illegible] امید
یا دگر وقت را بکار آید
حاجت الباب [illegible]
جز از این شغل بودمی آگاه
[illegible] پیش شاه دادی گنج
آن زیاقوت [illegible]
این کم [illegible]
[illegible] بودی [illegible]
در [illegible]
[illegible] صد زاری
نامه خویش را سیاه کند
دیده بسته ز بام قلعه فکند
دیر بر بام رفت و زود افتاد
یک [illegible]
از بلندی بهم رساند کمند

در تمام شدن قصر خورنق گوید

صد هزار آدمی بدید ز [illegible]
گفت هر کس [illegible] جواب

ملکی بال کرده [illegible]
آفتاب [illegible]
صیقل [illegible]
یافتی [illegible] رنگ
کافتاب [illegible]
با هوا [illegible] رنگی
آسمان [illegible]
از شتر [illegible]
چون [illegible] از آتش
مرد [illegible]
نقش [illegible]
[illegible] تا بوذی
گفت نعمان [illegible]
این یکی گنبدی [illegible]
با [illegible]
پادشه [illegible]
گفت اگر [illegible]
کاردارانِ خویش را [illegible]
کار [illegible] خاک [illegible]
[illegible] خویش
گفت [illegible]
خلق [illegible]

هرکه [illegible]
تا [illegible]

[illegible] فلک را گره [illegible]
دیده [illegible]
گشته آیینه وار عکس [illegible]
ازرقی و سپیدی و زردی
صبح چون آفتاب [illegible]
گاه رومی [illegible] رنگی
خود بروفق [illegible] از خورنق او
وز [illegible] ماه را [illegible]
خام [illegible] کباب [illegible]
وعده [illegible] امید [illegible]
هنرکی [illegible]
روز [illegible] از روز [illegible]
به از این [illegible]
وان [illegible] هفت گنبدی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
به از این [illegible]
[illegible] بازش [illegible]
چون فکند [illegible]
کان [illegible]
[illegible]
خالق [illegible]
روضه [illegible]
آفرینش [illegible]
آستانش [illegible] رفت
از [illegible]

عدل بود و در [illegible]
شه چو برج حمل جهان آرای
کوشکی دید کرده چون گردون
برسر او [illegible]
از گل سوری و آب فرات
باده [illegible]
کرده [illegible] آن رواق [illegible]
گفت از این خوبتر چه شاید بود
گفت کای [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible] نعمان [illegible] رواق [illegible]
رفت [illegible]
[illegible]
داشت [illegible]
[illegible]
داشت بهرام را چو جان عزیز
از سر مهر [illegible]
صبح روزی [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] آن شاه [illegible]
[illegible] کرده
از نعمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز چون میل و تخته بنهادی
در سلاح و سواری [illegible]

یعنی [illegible]
خاصه بهرام [illegible]
آفتابی [illegible]
دوران [illegible]
[illegible] آب حیات
[illegible]
[illegible]
[illegible] باید بود
[illegible]
[illegible] نعمان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
روزی [illegible]
ملک [illegible]
چون [illegible]
[illegible] یک زمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
که [illegible]
[illegible]

این از [illegible]
چون [illegible] بام [illegible]
آفتاب [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
بود نعمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
شاهزاده [illegible]
تازی [illegible] و یونانی
[illegible]
[illegible]
چون که شهزاده [illegible]
[illegible] که آن [illegible]
[illegible] و اسطرلاب
چون [illegible]
چون از آن [illegible]

در جهان چون ارم گرامی شد
[illegible]
[illegible]
ساختن [illegible]
[illegible]
[illegible]
جایگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گنج جمع از نشان گنجی او
سر از گنج [illegible] به جوانی او
آن جهان زو [illegible] وقت [illegible] شیر
کند و زند پرنیان و حریر

تا جهان ضبط شد به بهرام
کاصل علم یافت تمام
تیر را گر به کینه افشاندی
حلقه بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی به تارک سنگ
آب گشتی ز تیغ آتش رنگ
هیچ تیرش که از زنی بودی
پیکانش ز حلقه بدر بودی

در نظرگاه رات اندازی
تیغ کشش ز آهوی کرده بازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور
زدی از سایه بودی آن یا نور

انجم از مه ندیدی در تاب
دو لنگش زدی بر [illegible] دیو خواب
با ملکان چو شیر گشت دمساز
لاف شیری از او زدند همه

گاه با فیل ترک تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد
در دین هر کجا سخن راندند
همه نجم البیانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن نمود خامی
دوستی منذر از آن نشاط و نعیم
یافته بجه از سهیل ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش
از شگفتی بر آن بزرگ منش
بند و بر وی و بر آذری بگذار
این رهی و آن غلام در هر کار

این قبیش به دانش آموزی
وان رفیقش بمجلس افروزی
این علم استواریش داده
وان نشاط سواریش داده

تا جهان شد بزیرکی [illegible]
کز دو هنرش بر آسمان شد نام
کار [illegible] و شکار نبود
با دگر کارها ش کار نبود

[illegible] گور بوده در نخجیر
مرده رایی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان شتافت
گور چشم جستم گوری یافت

[illegible] باد پای بود [illegible]
خاک آسوده و بکام [illegible]
بر زبر آورده [illegible] تا دامش
دست بر کی شکسته از کامش

[illegible] نوردی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز آسمان و ز ماه
که بجنبش فلک خویش
باد [illegible] از منزل پیشی

[illegible] داده بود دش
گور صد گور کنده بود [illegible]
شه بروناختن به وقت شکار
با دگر کیش نبودی کار

[illegible] بجو زین گردی
گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی ز جنگ سواران را
سفتی از سم سرین [illegible]

وقت [illegible] که از طلال شکار
زین برو کردی آن [illegible] بر سوار
گشتی از نعل و شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان

پیشتر زانکه سنگ دارد [illegible]
بستهان ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا به زیر سم ستور
گور گشتی ز [illegible] گور

شه بران اشتقر [illegible] نورد
کز سنانش ندید [illegible] کرد
چون کمند شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گور کا در [illegible] بند
یا بیاز و گرفت یا بکمند
گور اگر صد فکند بشتافت
کمتر از چار ساله [illegible] گشت

گوشت آن گور کرده بود حرام
زنبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش
داد سرهنگی بیابانش

[illegible] از آن گور داغ دار یکی
[illegible] گرفتی از هزار یکی
چونک داغ ملک بخود دیدی
گرد آزار او بگردیدی

بوسه بر داغ گاه او دادی
بندی را ز بند بگشادی
کرد با نام داغ سلطانیم
اسب آن [illegible] داینم

کشتن بهرام شیر و گور را

در [illegible] گور خانه [illegible]
کو برو داغ دست زد [illegible]

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران [illegible] یار و دمن

[illegible] بهرام گور [illegible]
گور بیه از سپهر [illegible]
می زد از [illegible] شکار [illegible]
[illegible] پیش [illegible]

[illegible] شکوه پیکر او
[illegible] تا سر او
کردی از دور [illegible]
کاسمان [illegible] شد راست

اشتر انگیخت شهریار جوان
تا ز بالا در ارد بش [illegible]
سوی آن گور تند چون آتش [illegible]
شه کمان برگشاد و کرد کمین

دید شیری [illegible]
تیر را ز جعبه [illegible]
در نشسته [illegible]
[illegible] آورده [illegible] کشید [illegible]

[illegible]

گشته بر صفت شیر و گور است
شیر و گور او نهاد و گشت هلاک
سفت و ز گور و دو شیر عرق [illegible]
تیر با پر نشسته در دل خاک

تا به سوفار در زمین شد غرق
شاه کان تیر بر کشاد ز شست
پیش تیری چنین چو برق و چو درق
ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخم آنچنان دیدند
جهان داریش سجده [illegible]
هر که دیدی بدان شکار ز دی
بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش
چون رسید او بسوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز

گفت منذر به کارفرمایان
تا بر آن کار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند به زر
صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر جسته زان دو شکار
در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت

کشتن بهرام اژدها را

گفت بر صحت شهریار جهان
[illegible] کرد کاه [illegible]

روزی از روضه بهشت [illegible]
کرد بر [illegible] روانه [illegible] خویش

باده چند خورده و سر دستی
سوی صحرا شد از سر مستی
شکار افکن گشاده کمند
از پی گور کند گور چند

از پی گور گو بدو [illegible]
بود دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده [illegible] گوری
آمد افکند در [illegible] شوری

بیکی چون خیال روحانی
[illegible] روی گشاده پیشانی
پشت مالیده [illegible] زر
شکم اندوده ز شیر و شکر

خط مشکی کشیده سر تا دم
خال بر خالش از سرین تا سم
[illegible] نگار [illegible]
بوده [illegible]

در کشیده بجای زنار
بر [illegible] از بند [illegible]
آتشی گرده [illegible] خویش
[illegible] در پلاس [illegible]

ساق چون تیر [illegible]
گوشتش چون کشیده [illegible]
[illegible] فارغ از [illegible]
کردی این [illegible] گوش

سیم بنقش از ادیم سیاه
[illegible] زرین [illegible]
[illegible] از سواد ادیم
یافته بجه از سواد ادیم

بجلدی از پیه کوردنا زخون
زنگ آن جون بود دوال ابناز
کور بهرام دید وجست بزود
زاول روز تا بگاه زوال
کور درپیش کورخان در پس
جون درآمد شکار زن شکار
آتش دید سیه جون دود بکلک
دمن جون دهانه غاری
شه جو پرسد کذر بلا بادید
در تعجب که این تحیرات
خواند شه را که داد کردا ند
منع انصاف کور وداد جرا د
درکان سبد تو زنها د

آلتی بریخ از عشق وان ازدر
راست جبرئیل جو والک باز
در رفت بهرام کور در پی کور
کور در رفت وشیر در دنبال
کور بهرام وکور دیگر کس
اژدها خفته دید بر در غار
کاورد سر برون زدود آهنگ
جز هلاکش زرد جهان کاملی
اژدها شد جو اژدها را دید
وایزد آورد نم جه تعدیرات
که ستمکار بود دادبتا ند
با کجا نیست مرهم باد اباد
زد بدان کوه آتش نهاد

خون کمری تیغه بزخم او
کلی یا دمش بعشا زبی
کور را لقمه زده بود جوان
شاه ازان کور برتافت ستور
تا بغاری رسید دور از دشت
کوهی از قلعه بج شد
جون درختی بدو نه بار و نه برگ
بجه کور خورده سیر شده
نم کور ازنشاط کورش بود
شد بتنش که کور غم دیده
گفت الکوم اژدهاست کو کور
از میان دو شاخه جفت جنگ
اژدها دید باز کرد فراخ

خون اودر دوال کردن او
کردنی با بمش سر بازی
کور رکیرا ز بیشش جو شیر دوان
جون توان تا فر عنان از کور
که بپای آدمی نکذشت
کوه ازان کوه بار هیج شده
ما لک وریغ و میانجی مرک
بر شکارا فکنی دلیر شده
دست بدان نهاد و جای قرار
مست زان اژدها ستم دیده
نیر غیات عجل ستوم که کور
جست متقاضه فراخ آهنگ
کامد از شست شاه بزد فراخ

بود وجشمه دران دوجشم نشست
جوبک میدان بر اژدها شد تنگ
اژدها را دریده کام و کلو

راه بهرش بر آن دهن بربست
شب در آمد بر اژدها نهنگ
تاج هفت شب ویش خلو

بدو نوک سنان سفت شاه
خفوی راند بر کلوش دلیر
با لک از اژدها بر آمد تخت

سفته شد جشم اژدها سیاه
جون بر انداخت کور بچه شیر
درسوا تا ذ ج ستون درخت

شه تر سید از تن شکنج شکوه
اژدهای برشکافت تا بدرش
بمنبر کرد پیش بزد از نشت
کور جون شاه را دید تراد
جون که در غار شد بخش دریغ
کور غار را جو کرد هم که د
آمد از شکنای غار برون
جون بکا یک شاه پوشند
راه در گنج داد غار کشند
شکر باخود حساب کو کنند
جون بقصر خورنق آمد باز
ده مکر مستند و بپرستش
این جنین صنع گنج طاره کشاد
نقش شد آمد وقلم بر داشت
شاه روزی رسیده بود ز دشت
حجره دید در ببر بسته
شه ازان جه نا فتاده قدیم
خازن آمد بسته سر د کلید
نقش آن کارگاه دست کزین
هفت پیکر درو نگاشته خوب
دخت خاقان بنام یغماناز
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
دخت کسری ز نسل کیکاوس
هرکی حاقه جایان بست
درمیان پیکری نکاشته نغز
جون سهی سرو بر فراخته سر

ابرکی ترسد از کرینه کوه
بچه کور دید در شکمش
کاژدها گفت واژدهاش نکشت
آمد از دور در خزینه بنار
یافت گنجی بر وحشت بکم
رفت از ان کور خانه بی آلم جوی
گشت جو پای راه را مفنون
که به که کرد شاه صف بستند
گنج بیرون برند و بار کنند
اژدها را اسیر مور کنند
گنج پرداز شد بنوش بار
واد با آن طرایف و کرش
جد نخشید وود او داد بداد
صورت شاه واژدها بنکاشت

تا هکان و خوبید واران هم
غار جون قفل بکشاد بدید
خوشتر از صد هزار خانه جین
هر یکی از بکشوری منسوب
فتنه لعبتان جین طراز
ترک جینی طراز رومی پوش
در ستی نام خوب جون طاوس
کرده این هفت پیکر انکیخت
کان همه بوسه بود وان همه صرر
از همه لعبتان جینی

سرکار جو خانه ازان موبین
بی کان شد که کور کرد آفرین
خواست تا بای در ستور آرد
شه دکر بار بر سر کش کور
خسروان نماده جند بر هم
شه جو بر فتح گنج یافت گرفید
ساعتی بود خاصکان سپاه
شاه زد فرود تا کرد بنیان
سیصد اشتر زنقد بار جوان
لاجوم عاقبت یا رجش
ده شتر بار ازان بحضرت شاه
صرف کرد آن همه زر جو تب
گفت منذر که نقش مذا آید
هرچه کردی بدین صفت نغز

گشتند این جو قفل بستد براست
خانه دید همچو خانه کنج
مرده در نقش خود بکار بود
دختر دال هند فورک نام
دخت خوارزمشاه نازپری
دختر شاه مغرب آذرگون
دخت قیصر همایون رای
هر یکی با هزار زیبایی
نو قفل زرنشاندة و کرشی
جالکی دیده بر نهاده به

کشته وسر بریده بر دشت
خواندند بر ان که کشته خویش
گرد شه صید کاه کور آورد
شد روان شکنای غار زرور
جون بدین دوی بسته زر و دم
واژدها را بزار سر بریده
در طلب آمدند بر شاه
بود لیران دم شتوسند
شد روان بزیر گنج روان
هم سلامت رسید هم گنج
از مغانی روانه کردند
فارغ از شتربان مستوفی
باز نقش زهر نوالا با بنج
در خورنق نگاشتی رسام
در خورنق عزم میگشت
خازن از دست جون او وبسته
خازن گنج کو کلید کجاست
حصن بسته ز جواهر سیح
نقش بیکر بها آن جاری بود
بیکی بی خوبتر زماه تمام
کش خرامان بسان کبک دری
آفتابی جو ماه نوراوروش
هم همایون هم بنام همای
که هوا فروز نور بینایی
خانه نقش کشید بر نقش
هر یکی حلقه کرده بند

دیدن شاه بهرام صورت هفت دختر

چون بهرام گور از پدرش

[illegible]

خبر یافتن بهرام از وفات [illegible]

[illegible]

دو راز سر گرفت

دو راز سر گرفت [illegible]

[illegible]

در [illegible] سخن گوید

[illegible]

رفتن [illegible] بهرام [illegible]

[illegible]

نامداران و موبدان سپاه
پوستی برکنده دانه کشتند
نامه را چون نوشت بپیچید
بار جستند و بارشان دادند
پیش رفتند با هزار هراس
نامه را مهر برگشاد دبیر
هم بروپش طرازها کار
اول نامه بود نام خدای
کردگار بلندی و پستی
هر دو در کارخانهٔ جود
آفرینش که گشاده اوست
هم کیانی نژاد و هم کیان زاده
هم هنرمند و هم جهانگیر
سربلندیم داده تاج سریر
هم بفرمان خسروی همی خشنود
به اگر بود می بدان خرسند
داشتندم بدانکه شاه شوم
این شغل در نشانه تخت کیست
خوشتر آید بتو [illegible]
کار چو باده و شکار [illegible]
شب و شبگیر در شکار و شراب
کام اندوه دوستان [illegible]
ای که خلق عیش [illegible] تو
یک دمی [illegible] هستی
وارث ملک تو [illegible]
کان نگر دست [illegible]

همه گرد آمدند بر در شاه
هر چه زیور ز عقل نوشته
رفتن او را بسیجید
حاجبان دل بکار شاه دادند
عجب بردند و داشتند سپاس
خواندند سربلند کشور گیر

همه با شند و رای زدند
کانچه آن سخن برو داد
چون رسیدند و آمدند فرود
داد بهرام شاه دستوری
[illegible] دانش بود
مغز با پوست آن [illegible] نامه

نسخه نامه [illegible] شاه بهرام

نیستی گفته بود هستی
قدرت اوست نقش بند وجود
وآفرین محمد بر نهاد اوست
داد مردی و مردمی داده
دانشم در جهان ستوده
نبود هیچ سربلند حقیر
کاهلیت [illegible] آلوده
که خطا و درست [illegible] بند
گردن افراز تاج گاه شوم
کار دو دشمن [illegible] دوست
از هوا [illegible] کجا شود
با صلاح زمانه کار نیست
کاه با خورده خوش [illegible]
کام از دشمنان برآید [illegible]
که چنین فتنه دور شد [illegible]
می و رود و جان [illegible]
ملک میراث [illegible]
کان شکایت [illegible] روشن

زادمی تا بجملهٔ جانوران
در مثال هیچ بودی
گفت بر شاه و شاه زاده [illegible]
من که هستم در اصل گوهر نام
از هنرمندیم نوازد بخت
گرچه صاحب ولایت زمیم
آن قدر دانشم ز توش و توان
لیک ایرانیان بزور و بزم
ملک را باز دادم از بیم
از هنر عالمی تو بی خبری
جوهر باده و نوازش رود
راست خواهی جهان [illegible] داری
نه چو من روز و شب [illegible]
کمترین بخت [illegible] تو شاه
کار این بخت یاری [illegible]
این همه که دوری از شاهی
لیکن انتظام کاری [illegible]
از بزرگان [illegible] عجب ماندند

سرکشی را بپشت پای زدند
در سخن داد شیخ حال دران
شاه نو راز خانه داد درود
که خدا [illegible] ایران دوری
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
مغز با دام و پوست با دام
هم در روشن چراغ روشن داد
که ز ما [illegible] بتفصیل راهنمای
وز سپهر بلند و کوه گران
نیست [illegible] که خداوندی
کو [illegible]
کسرون کیرم از حضور عام
نه هنر [illegible] رسد تاج و تخت
پیشوایی [illegible] داد [illegible]
کاه هنر [illegible] همیشه جوان
[illegible] کرده بدم [illegible]
با سیاست [illegible]
مالک ملک [illegible]
دو سترداری از سپهر کبود
[illegible] ولایت کس
از [illegible] خلق دل [illegible]
تاج باید زدن ز بهر کلاه
[illegible] کار [illegible] بود
واری از دست دولت آگاهی
سایه چتر [illegible] زسرت
[illegible] کرد زین سبب [illegible]

ازبس چو [illegible] خون ریزی
چون نخواهد [illegible] شاهی کس
من خود از آنکه [illegible] نهانی
نگذارم [illegible]
چون زمین [illegible] کرده سیر
[illegible]
کانچه در نامه [illegible] ماندند
گرچه کاتب نبود [illegible]
آنچه گفته شد زبان [illegible]
نیک ملکی که ماند از بزرگان
هست بسیار ذوق [illegible] دوست
[illegible] کرم
نتوان [illegible]
و کجا عقل [illegible] باشد
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] نگیرد [illegible]
مقبل را گر اختیار بود
[illegible]
[illegible]
در خطای [illegible] نظم [illegible] حکم
با شما آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شه این گفت [illegible] شدند
عرضه [illegible] جواب نوشت
تاج داران [illegible] وقت

کامی شدی نبود و کاه تیزی
[illegible]
رفتم و [illegible] زرافشانی
در کناف [illegible] تقصیر
خود ولایت ترا [illegible] شمشیر
داد [illegible] دانانی

گر بدان [illegible] همی کنند
آتش گرم بادی [illegible]
اگر [illegible] باید
[illegible]
چون [illegible] خواهد نامه تمام
با جهان [illegible] گرفت تاب

جواب نامه شاه بهرام [illegible]

هر چه بستدم که هست جای بند
[illegible]
از خدا دوست با خدا دوست
کان [illegible] کرم
که خدا [illegible] داد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار بود
دادم [illegible] سخن [illegible]
چون [illegible]
[illegible] حال و قصد [illegible]
[illegible]
[illegible]
آرزو [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] نوشت
تاج با ماست [illegible] وقت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آید
[illegible] گرد چون [illegible] گفت
هر که او [illegible]
خواب [illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تخم کاری دران زمین کند
[illegible]
[illegible] آید
بنده فرمان [illegible] رضا [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
بعد از اندیشه باز داد جواب
کوشش کردم چو نامه برخواند
[illegible]
سرفرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دارم
مصلحت [illegible]
[illegible] باشم شاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تخت بهمن و دارای
که یوسرشت از سریر و کلاه
سوبذان که بوند وکوکمن ایذ
ناپسندیده را که دارذ تخت
همچنین باید استوار کنون
گفت عذرت از شما روا نبوذ
تا جشن از سر جهان نو و کام
بنام و شاه زاده تا جمشید
تخت جمشید و تاج افریذون
من که بر تاج و تخت ره دارم
زرده هامی رسید بدر ر خار
نور حیدان زنند تراذه لیر
خو کرا با الفان زبون کردند
خورش خصم شهد با شکرست
هر ملک عجم خزانه من
من جو شیر کرده ان ولایت گیر
هست جای کیان سزای کیان
شاه با بیم کو لشکر انگیزد
یکی دانید که بحج می کوشم
آن کنم من که روی را سماست
حجت آنست که میان دو شیر
وحش و تیز چنگل و خشم آلوذ
تاج شاهی نهان رسید بر نهند
جون سخن گفته شد بر فق تمام
بستند کان نه جز که سپرد
پاک کشتند سوی خانه خویش

از تو زیبد همکونه رای
می رود نیست تو شاه نباه
هر که از یکی فزایه بر من هرایذ
دست عهدی چه دست مالیحت
کار دانید بسر از عهد برون
عاقل آن بر کری وفا نبوذ
هر کجا می از و نیا زارم
ملک میراث من سپاه وخوید
هرد و ردانم نماند تا اکنون
تیغ دارم تیغ بستانم
الله از عنکبوت خواه بذبار
که تنا لذ بعهر بچه شیر
چون بطفلان شدند خوردنی
خوردن من دولت و با جگرست
در عرب ... خیل خانه من
جای من کی رسد بر دو به ثم
جز کیانرا مباد جای کیان
از سواری چو کرد به هنر زند
اندران راستی همی جوشم
رای هر کس رضای خلقست
بعد ازان بوذ که هم لیر
کردم آتش بار درود ذ
در میان دو شیر بفکند
کار دولت از و گرفت نظام
تا بوند شتر جنا که بایذ بر د
حلوه شاه نو نهاده بهش

میوه تو تویی شبابک را
ملک رابی تو اختیاری نیست
هیکل ماندگان جران بنیم
که خواهم تاج بی سر او
شاه بهرام چون جواب شنید
از مخالف که تخت کیر شماست
کرچه موقوف نیست شاهی من
هر کرا شد تاجدار و تخت نشین
هر که را مایه بود سر بفراخت
جای من کرفت عذار ای
هودکی چنین چیزی بوذ
نور خورشید خاصه برج حمل
من بتخت نخانه دیکران
تیغ و ترشنه از جگر خوردن
گاه صفدر نرسشدم خوانی
تا نم کی برد مخالف تاج
شاه ما بیم و دیگرانه می اند
هر که بیرعان زدست نهاد
لیک از داوه شرط وپیمان
نحن نونید جنین با نیذ
با مدادان دو شیر غرنده
آورد شیر گرد میان گاه
هر که تاج از دو شیر بستاند
نامه را مهر خود نهاد بروز
شه بهر بستان که هر شده دیند
لکشته هر یک زمهربانی او

یاد کار از دو شیر بابک را
در جهان جز تو نا جدار نیست
که گرفتار عهد و سو گند یم
سر نیابیم از و و لشکر او
پاسخی داد شان جنانک سزید
هست طفل من از جه بر شماست
بو بد از او عذر خواهی من
تاج او آسمان و تخت زمین
از پی حیدر تاج و تخت بساخت
عنکبوتی تنید بر غاری
لیته کی صومه های پیل بوذ
این چنین صید هر ادراج محل
خانه من بیت خانه بران
دشمن زناف و تیغ بر سردن
کاه نعمان ندا کند جانی
جز کمی زاده کی ضیغم خراج
ما بهم آن دگر کسان می اند
جز به بر منشان انشا ید داد
که نهانده سرکشی و سلطانی
لیذ و عهد بستند کشاید
خور شیل اندر حکم نیا کنده
گرد بر کرد صف کشند بپا
خلق اورا شهنشه خواند
شرط بستی تمام داد بروز
وآن سخنها نعرب شنیدند
عاشق فرخسروانی او

هم کشند شاه بهرامست
بدر پشت این بنده سوار
شاه بسر بر و تاج بزور
همه شیر و برکرفتن تاج
سران را کشیدند جمله ز راه
بهر بخت آزمای تخت برست
از بره سوم و تخت زیر
تا دیت ملک بتیغ و بیان
تاج آراستند ناموران
چون بزبان ناکزیذیر بخت
بخت بازی ز شیر برد تاج
کشند شیر و تاج برد ارذ
قصه زان شد آخر کار
بامدادان که جمع زرین تاج
بر زدان و کار رفت با ان
شیر داران دو شیر مردم خوار
شهر داران ازان میانه دلیر

کر سزاوار این چنین کامست
کاژدها را کند چنین شکار
سروران را برد بپای ستور
همچنین شرط نیست و محتاج
باز گشتند شرط شاه بشاه
تاج بنهاد و زیر تخت نشست
تا سوم کشته در میان دو شیر
هیچ کس نیست جو ملک بهرام
کای سزاوار تخت و تاج سران
فرمان مار هان که تخت
تاج شب باز ... آ بیاز شب تاج
از ولایت خراج بردارذ

توان بر خلاف او بوذن
جون شوذ شیر بچه جهانگشای
بیو کرمی در دنیا بوذیم
لیک جون شرط جهت بز نک
نامه خواندند و حال بخود ند
گفت از ان تاج و تخت بهرام
مرد زیرک جگونه شیر خورذ
من ازین شغل در کشیدم دست
شرط ما با تو هر خدا و ندی
شرط بهرام را که دار یم
گر بتر سید سر ز تاج تراست
هم خور تاج و آزما شند

آشتای کل بر انذه وذن
هیچ کس سر او ندارد باکی
آتش کینه را نشینوانه ایم
کا کر بدید شیر ونگ
یک بیش بر شوذ بتوز و دند
کر از و جان بشیر بسپارم
لقمه کز دهان شیر خورذ
نیستم شاه ملک شاه بدست
زان سبب شد که تو جو شیری
شیر بخیده ایم و تاج سرآریم
ور شوذ کشته نیز تاج تراست
لیک مهمات اگر چنین باشد
کا بحه شرطست نگذرد ز قرار
کوس از زر نهاذ و تخت از عاج
سوی شیران کارزار شدند
کور بهرام کور می کردند
بر زمین جون زده دارذ باد بال

[illegible] گرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

هم قوی دست و هم قوی رایان
یکه کردند بر نشانه کار
تاج بنهاذ میان دو شیر

از عرب و ز عجم سوار شدند
شیر با شیر در هم افکندند
می زدند آن دو شیر کینه سکال

بی تاج از ماکم برد
غارت از شیر و اژدها کرد
آنکه شان زد آفرین جگر بار
شیر کیری و اژدها گیری

[illegible]

گرد گردان آن دو شیر عظیم
گرسنانند زیر تاج اورنگ
شاه بهرام ازان قرار نگشت
بانگ بر زد به شد شیران رود
چون ببردند حمله بر میدان
شیر بکشتشان بجوانی افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
طالع تخت و پادشاهی و
آفتاب در اوج خویش بلند
برج ماه و در ششم بهرام
نظر نحس با
اکل اول سر بر شاه داشت
اول او لقب ار کانه بمهمان
مجمع مولب آسمان رفعت

گشت و آماج که گشت از نام
جام یاقوت و تخت عاج او کرد
سوی شیر آمد او گیر که تخت
در میان دو شیر تاج ربود
دو شد در جنگ و تیغ در دندان
سر هر دو به زیر پای افکند
عیاری جنین نمای بخت
فتح آمد ز یکجوانی او
در قران با عطارد صحبتی شد
مجلس آراسته به تیغ و بجام
کشتی تخت شد چو دریا پر
بهجت شهری و سپاهی شاد
شاه آفاق و شهریار جهان
آفرینی نهاد خود می گفت

هفتم آن بند که شیر گیر بهرام
ورنه از تخت رای بر دارد
انکه صد شیر او زبون باشد
چونکه شیران ابر دستش جهید
تا سر تاج در جنگ آرند
پنجه بر کند و کرد دندان خرد
برون تاج از میان دو شیر
اسدی بود کرد طالع بخت
زهره در ثور و مشتری در قوس
چون بدید طالع مبارک فال
گنج داران فزون ز حد و شمار
چون که در میدان شکوه بهرامی
موبدان خسرو جهان خواندند
شاه چون سر بلند عالم گشت

سوی شیران کمند بخت فکند
روی با سوی تخت و شیر آورد
او زبون دو شیر چون باشد
شیر گیری و شیر پیشه پدید
هر جهانگیر کاو بچنگ آرد
سر و تاج از میان شیران برد
رو نهادن ز تخت گرد به زیر
طالع با مدار تاب عنان
خانه از زهره و گشته در قوس
رفت بر تخت شاه چون خورشید
گنج بر گنج ساختند نثار
کافر و تخت شد بدو نامی
خسروانش خدایگان خواندند
سر بلندی ز آسمان بگذشت

بر طریق عدل خویشتن بر خواند
خدا خواهم آفرین و سپاس
که برداشتش ز کام دو شیر
نام کفتاری بگذارد
تا ز خاصگان درگه من
بگیرید گوش راست به دست
هر چه بر من فریضه افتاد است
اعتمادی نمیکنم بر کس
بر من افزون ز شکل چرخ کبود
کار من جز درود و داد مباد
وین ساعت نشست بر تخت
فرمان بر کلاه داران کرد
چون بهرام گور تاج و سریر
در هفت چشمه راه برت
رسم انصاف در جهان آورد
ظلم را در شکاید آمد
در زمان داد گشت نا پیدا
ملک و عقد جهان بدو شد راست
با زبان زعلم کشور او
از کس روزنامه نوشکرد
کار بی رونقان بهار آورد
تخم کرکه بر خود افشاندش
باغ کار دشمنان بشکست
خصم را نیز چون ادب کرد
وان بکین خیل خانه خاکی
ملک تنیسه را ساخته بود

لولو تر ز لعل تاج فشاند
کافرین باد بر خدای شناس
از خدا دادم آن نه از خنجر
که در من مجلس نیاز از
است خانه شوید چون از من
ای بسا کوش جبلغا از تخت
ظلم را جور و عدل را داد است
بر خدا اعتماد دارم بس
باد بر خشک از خاک و دود
هر که بیداد کرد شاد مباد
بر عقوبت کشید اندازه تخت

گفت کافر خدای و داد من
بیت بر نعمت خدا نکنم
چون رسیدم به تاج و تخت بلند
کر آن کو گناه کار بود
از گزینی به دروی بنابید
روزگی خدمت چون برسانم
بیت از مه و در شمع هراس
طاعتش هیچ کس نیارم دوست
شیران از او نی سیاه و سفید
چون به انصاف خود فرو دید
عدل بشکرد و داد بی هوده

بر تخت نشستن شاه بهرام گور

در سر تخت هشت پایه نشست
عدل را سر بر آسمان آورد
از پیش فرخی بدید آمد
آب در جوها فراید
قحط و خوف مملکت برخاست
کنها رسید بر در او
جان به توقیع او زد می کرد
دشمنان با بلک باز آورد
باز را کرد با کبوتر خویش
بر جهان داد داد ستان
در بکشتی کی بیا وردی
تا ره الا غنا ز غنا کی
تکیه بر ملک آن ساخته بود

جار بالش نهاد چون جمشید
کرد باد او جو ز دوران یاری
کار عالم ز نو گرفت نوال
سبوها بر درخت بار گرفت
پادشه زادگان هر طرفی
قلعه داران خزانها بردند
او چو در کار مملکت برداخت
ور دلی کرد و مردم اندوزی
از سر فتنه برد مستیها
ور دلی کرد در جهان داری
کار دل را بوقت پروردن
خویش را نقد خوش میداشت
روز بی زمنه کار سازی کرد

ان خدا داد شاد باد من
شکر نعمت کنم چرا نکنم
کار ملی کنم خدای پسند
در دو خوبی ز راه داد بود
زر شکاری ز راستی با بند
در انصاف و عدل بگشایم
بهر از مردم خدای شناس
بهر از طاعتی و طاعت است
زنده کاره از منی امان و امید
حیله شکر کرده بر تشریف
خلق از و راضی و خدا خشنود
استواری به راستکاران کرد
ساز و برکت شد شکوه بدید
به نوبت زبان بیم و امید
با ستمکار کان ستمکاری
بر قفسها کشاده گشت هوا
سکها بر درم قرار گرفت
یافتند از شکوه او سر سفی
قلعها را کلید بسپردند
فر کلی را نقد خویش شناخت
مجلس را بنا نهاد بروزی
گرد کوته دراز دستیها
وردی به زن مردم آزاری
هر از کشت آمد از دل
عیش را در زمانه کرد میداشت
شش شرح بکیر بشو بازی کرد

نفس از عاشقی برون زدنی
سکه عشق بند نشانه او
او جهان را خوش دل می کرد
مردمان از غرور نعمت و مال
نوکلی کاوند مال خدای
سالی از دانه نارسیده شاخ
برخورش شکل اینجان زد راه
تنگ دل شد جهان از ان تنگی
مردمان همچو رگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با نوا انکه هر نرخ در سازند
نادر ایام او زنی خوردی
اعتراض مرز بیگانه
لاجرم چار سال پیچ برگشت
شاه از ان مردمی نو امرده
گفت کای رزق بخش جانوران
ناید از من کرم کوشم دیگر
رزق فلکی تنی زجان از ان
کاید از مرگ ناروایی تو
چار سالت نشسته شد مشغول
فرقه شاه کو نعمت و ناز
اتفاق که گشته بود انبوه
بام تا بام اگر بنی خوانان
بود نعمت خورند کالی بسیار
بر کشیدند صف دو سکی
هر کس می چرند دینع و دولت

عشق یا سرزدنی چون بزدی
عاشقان نمونه‌ای خانه او
مردم بدم عشرت و خوشی میکرد
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر نعمت بناورند بجای

لیک کز عاشقی نشانش نیست
کار و باری بدان جهان او را
آمد و بقی جهان تیغ فراز
شکر بردان زدل دعا کردند
آن فراخی بود بر ایشان تنگ

در عنایت بهرام بر رعیت

یافت نان عزت سبک سنگی
کاه مردم خورند و گه مردار
که در او از ذخیره چیزی بود
بی درم را بلطف بنوازند
لشکر بیرو زی چو امروز کی
می کشیدند تو نبود امانه
روزی خلق بر خزانه نوشت
تنگ گشته چو آب افسرده
رزق بخشنده نه خوردگران
کام هرس را که هم بصوا سیر
روده چرخ ببوده در ان
برد غفلت زیاده شاهی تو
کرده یار توس کاشند دور
نکل راه داده از رعیت باز
بی عمارت به دست طاعت نه کو
کوه از دری شدی با صفاهان
لیک نعمت فزون ز نعمت خواه
بر بطی و ربابی و جنکی
درع و حفتان زرینه زر کمر

باز گفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا امینان فی جمع آیند
انبار زخانه ها مدد باز
تا یکی دانه بود در بارش
مهر بی کرده گنج می پرداخت
جمله خلق جهان زنگی برد
روی نان تا زیغ دهقانی آورد
بیکی قدرت خدای خویش
تو بی انکه برانشیروزی
شاه چون شد صغیر تضرع ساز
چون تو در چار خویش دیدستش
از بره کال ملک تا خرد
هر که می زاد در جهان ز زیست
از سبا بان شنیده ام تا ری
کز تراین حدیث روشن نیست
مردم این شد به بشت و بگوه
حوضه ای میکرد هر جویی
هر تا اگری که داشت مایه و سامان

هر که را عشق نیست جان نیست
زیر فرمان هم جهان او را
ببر تاب بانه دادی باز
شفقت از سینه حادث
رزق یابند و لیکن از دل تنگ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
کار هی چون ستون خورد
که در آفاق شکیبت تمام
در انبار بر گشاده زند
در انبار بسته بگشایند
پیش سرهنگان بنهند کانبار
هر کسی بکشادند انبارش
بیارد جانی هر کس ساخت
جو نیکی تنگ او زنگی مرد
عذر تقصیر خود بجای آورد
پیش دانم کمی و کم راست
یک یک خلق را دهی روزی
تا تنوع ادرش از درون آواز
مرده را از فاقه بشنیدی
لیک شنیدم که چار سال تمام
دخل شد خرج بود از ین جهت
خانه در خانه تنگیه شد جوی
مهره بر راویت بیت
عیش و عشرت کنان گروه گروه
مجلس در میان هر کویی
عیش میکرد با شمع و ناز

والمکشد از تو نگری

والمکشد از تو نگری درویش
روز فیروز شاه و خیت کرد
عشر اوستاد دستان ساز
تا بهر جا که رفت گنج باشد نه
داشت دور زمانه طالع نور
شاه روزی شکار کرد بسند
اشتر کو رسم صحرا تا خفت
ختری را بغوسی باشد جایی
شاه در راه ایستاده چو شیر
برزمین زآهن بلارک تیز
تا یا شد که خون گوران ریخت
شکار را بزم در دشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه
روی چون بهار بهشت
باهر نکویی سرود سرایی
هم نشین در شکار و باده و رود
کوری از پایان چند
دست کرده دست گشاده

شده درم داده اش ازخزانه خویش
نه بکس که خوردند
مطرب خوب و لعبت باز
خلق را خوش شکند و خوش باشند
صاحبش من ز و در

هر کس جهان خود بوخ
هفت سال از جهان خراج افکند
کرد زاد از سواد هر شهری
خلق یکباره گی سلاح نهاده
در جهان دور دور بکجا باشد

نشستن شاه بهرام با کنیزک

فرس انگشت و مشتری بجایی
لشکرش رقص بر گرفته بزیر
کام آتش فکند و گر گشت
تا دم آتش آن انگیخت
تخته می کرد هر چه او می کشت
جست و جا یکی هم رکاب شاه
کش خدای جواد بر گشت
رود سازی بر فقص جا بکی
شاه از و خواستی جام و سرود
شاه بر گور شد گرد سمند
هر کمان درکشید و شست گشاده

از سواران راه بسته بدشت
دستش از ذره نثار در می کرد
چون بوده ران گور و باده تا
شاه شد گرم در فکند ن گور
ورد ناخوز و دو گذشت ملک
فتنه بای هزار فتنه برد
انگبین بر دهن آلوده
ماه چون با نوای رود آورد
ساز او خنک و ساز خسرو تبس
چون برآمد بگور تیز آهنگ
بر بغل گاه گور زد تیرش

کرد خوردی ببغداد و فرو خ
رخ سال همه بر کند
داد هر بقعه را از آن
هم را تیغ و تیر رفت زیاد
گر بر روزی که رخنه شد
در جاهای پست و کوه بلند
شیری کشت و گوری انداخت
رخنه گورسوی شاه گذشت
گور خالی و دشت پر شیکر
آتش باید از جوای کباب
هیچش گوش به چشم بدراگر
یا پیش کرد یا پیش برداشت
فتنه شاه و شاه فتنه بر و
جوب و شیرین چو صحف یا لوده
رخ را از هوا فرود آورد
این زدی چنگ آن زدی
شد شیری کمان گرفته بچنگ
بوسه بر خاک داد

همه در آن لحظه زان شکار شگفت / چند را انگشت و چند را لب گرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در شکار او خویشتن داری
شاه یک ساعتی بماند صبور / تا که گوری شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت فرو آید / در جهان چشم تنگ چون آید
گور از آید بگو که چون تازم / از سرش تا بپایش چه اندازم
نوش لب زان زبان صنعت خوی / دل بدوزی گزاف گوی [illegible]
شاه چون دید ره نمود [illegible] / جان گر شد زند بپیش او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره را در کمان گروهه نهاد
گور را مهره در فکنده بگوش / آمد از تاب مهره گور بجوش
بر سوی گوش گور کرد چو دوز / تا ز گوش آرد آن صداع برون
برکشیده برق جان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بردوخت

چون بهم گوش و سم بدوخت بتیر / بر دو سم تیر آن دو نخچیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت کای کرده شهریار این کار / کار ناکرده کی بود دشوار
در فنش تیر شاه برهم کرد / هست از آداب نه از زیادت [illegible]
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه چون آن شنید گفت آنگه / تیر تیزی بر هدف [illegible]
دل بر آن ماه نیز مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه گیر باشند / خون کشند آن زمان که [illegible]
گفت اگر کشمش ستیزه گریست / گر کشم این حساب هم نیست
زن کشی کار شیر مردان نیست / که زن از جنس شیرمردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چو شیری که کشد گرگ
شاه خواند اندرون بر خویش راد / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه ای کاو در دولت هست / فتنه کشتن ز راه عدل رواست
برد سرهنگ از حرم بیرون / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش ای [illegible] / لیکن چنین ناپسند را مپسند

گر از این نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
بد از آن عهد در شراب و شکار / چون منش کس نبود مونس و یار
شه ز گرمی بیاستی فرمود / در هلاکم بکوشش نبود از دود
بهلاکم اگر بود دلشاد / بکشم خون من حلال باد
تا تو از خون بری و من ز هلاک / زاد سروی نیفکنی اندر خاک
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
دو سرهنگ زان نمونه راست / از سر خون آن صنم برخاست
کو شما این خانه را بسپارم / کار می کن که من بدین کارم
بر چنین عهد رفتشان سوگند / ایمن بود از دست آن گزند
گفت مه را باز دل دادم / گفتم از اشک خون بها دادم
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
هشت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
باده ای گاوی دران ده و وزیر زاد / داد گوساله لطیف نهاد
بالای او میرفتی او بپنشو دی / پایه بام بکوشک بر بردی
هر روز آن غزال سیم اندام / برد گوساله را بپای بام
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت سه ساله
هیچ در عملی بپا نفس نان باد / زانکه خو کرده بود با آن کار
کودکی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود در خلوت نشسته با سرهنگ
گفت این زاید بر موش / چون بها بستدی بچاره و هوش
مجلسی باید آراسته چو حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
دل شود چو جان نو کی / بتواضع کنم یکی [illegible]
چون بخسند پادشاهی تو / سر برآرد ز سربلندی تو
از چنین کار ساز مند شود / کار تو هر دو زو بلند شود
رفت از نغمگی بنهانی / یک یک آسان یافت بر کل بهانی
از مل و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
شاه بهرام روزی از سر تخت / برده سوی شکار و صوار [illegible]
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزان اختیار منم
گر ز گستاخی ای بود مرا / دیو بازیچه شود صدا
روزکی چند صبر کن بدرنگ / شاه را گو بگنجش بفریب
گر شود شکر در کشتن من / ایمنی باشدت بجان و تن
روزی آید اگر بود کسم / کز مکافات نیکی با تو رسم
هر یکی زو خراج آنچه میی / دخل جان ز خرج او نمی
گفت زنهار سرنگار مبهم / بالکین نام شهریار مبیر
من نبود آن جارمه گو یاد شاه / سپارم از خواهدت ز کار تو آ
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از و باز جست قصه ماه
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ باقرار آمد
که شکل داشت برکشیده تاج / از محیط سپهر یافته موج
بود در وی همیشه جای کنیز / بقرینان دهند جای عزیز
آن پری چهره جان او بود / یک شبی بر گره نشد هر روز
مهر گوساله گش بود بهار / ماه گوساله گش که دید بیاد
روز تا روز از پی فرا نگشت / کار او بود چون ز کار گذشت
همچنین آن زبت گل اعماش / بردی اندر برخانه بر دامش
وجه هر کار و گوشت می افزود / قوت او زیاده تر می بود
چار گوهر ز کوشش گوهر گشت / که برون نگار هوا و شبا
گوسفندان بخو بخور کلا / وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
شه چو آید بدین طرف بشکار / از کار هیچ نبود دست بدار
شاه بهرام خوی خوش دارد / شیر آزاد بار کش دارد
بر چنین منظری نشاره سزد / کاه شکر دیم در کاسه شیبد
بود سرهنگ ماند ز داند جای / کاه مجالش قرار دادی خدای
از اساس اساس بال خوبی و بس / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
واسباب کار ساخت تمام / تا بی آید بصید که بهرام
رو بگذار سر بران ز میر [illegible] / ز کنیزک بخود بدان ره باد

پیشتر زانک رفت و صید انداخت
دید تر هنگی گران مایه
بوذ سرهنگ خاص پیش رکاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز
بنده دارد دمی که داده تست
شاه گر جای را پسند کند
دایم از دولت عنایت شاه
گر خورد شاه باده در سرای
شاه چون دید کو پیک زنگی
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
چون شهنشه ز صیدگاه رسید
فرش بر فرش چند خانه نغز
شاه بنشست بر ایوان بام
میزبان آنچه بایدش کرد
شاه چون خورد ساغری دو سه
لیک ازین کاخ شصت پایه بلند
میزبان گفت شاه باقی باد
عجب آمد ز خازنست چنانک
شصت پایه چنان بزرگ
بخدا گر درین دیار کسی
شد چو سرهنگ این حکایت
باورم نآید این چنین بررست
سیم تر وقت را شناخته بود
زیور روز چنین بر است
سرو را از گل ارغوانی داد
تاج عنبر نهاد بر سر دوش

صید بین تا چگونه صید شدست
سبزه در سبزه سایه در سایه

لعبتش از جهد ان باذه
بنده پست را بلند کند
خانه برکشیده سر بر ماه
خاک بوسید شاه بر جای او
پیش برد آن بخور سرهنگی
رفت زنگار کرد زآینه پاک
باز جستن باوج ماه رسید
گز فروغ کشاده شد دل تنگ
کو شکی چو حله شکل رخام
از بخور و گلاب و شربت و قند
از گل جهنمش بهار آمد خوبی
کاسمان بر سرش بوذ بلند
گو نرسیذ باده جو ساقی باده
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
کو نیارد بپای بنشست
از زمین بر کراید نفسی
سر افکنده ای بدین سنت
ناله بیم چشم خوش بخت
میزبان کان بخویش ساخته بود
داد گل را بخار و نرگس مست
لاله را سرو بوستانی داد
طوق عنبر کشید تا بر دوش

چون برانه که گذشت کار شکر
شاه بر سید کرده بود گواست

داستان کنیزک و گاو و نقصه ...

نی تکلف خانه عادت اوست
سر بر آرد درین دریچه شکل
باغ در باغ کرده بر سر دش
کرد شه خانه را عبیر دهد
گفت زنجیر زند کار دساز
منظر افروز چو جنت آراست
میزبان از نبرد دها و گزین
حله بر پای شاه افکند
طرح کرده چو آن چو نقش بر پای
چون شه از خورده کار خورش ...
گفت ای میزبان زرین کاخ
این بر شصت سال که برو گذشت
ازین طرف بخت برم
ورزه گاوی چو کوه بر گردن
گاوی اگر چه گاو چون پیلی
نبی اگر شصت پایه حصار
گفت ازین چنین کار چون باشد
واگهان مرد میزبان ...
میزبان چون شنید رفت بزود
ماه را شکل بید چوان بقوم
چشم را سرمه بلطف کشید
زلف را و خال هندو ...

دولت آن منظر بلند آهنگ
ده خداوند این دیار کجاست
چون ز خسرو جواب شنید شتاب
گفت کای شهریار بنده نواز
صفتهای با سعادت اوست
سر بزرگی جهان شود سرهنگ
خلد عولی و روضه شاه کرد
کلم شهد کاو شیر دهد
تار زنجیر گردن آیم باز
زرد مرغی که بایدت
کسوت رومی و طرایف چین
بر سر آن نثار کرده صید
قد رستم افکنده چرخ از رق
می روان کرده و بزم شاهی
جا بجا هفت خوان و برگ فراخ
چون تقاضی بر رسای نوشت
از چنین پایه ماه فولی کردم
آرد آنجا که علف خوردن
نگشتد بیم خویشتن سیلی
بر بود چون عجب باشد کارد
بوده و بر بوذ فسون باشد
بالعهد جهودی ... پایاب
گفت با کاوکش حکایت شیر
بخن را داد جادوی تعلیم
بالا بستانی برسیذ گفته ...
برحم باکد ... داده ...

زرقش از دانگاه ... خوشاب
ماه را در نقاب کافوری
پس از آن کاو رفت چون پر بر

بسته از گرده بستان تا ب
بت در مجلس چون گل چرخ بلی
ماه در برج گاو باید قدر

کوهر گوش گوهر آویز شه
چون که ماه در عقد از گهر
سر فرو کرد کار بار دوشت

کرده بازار عاشقان تیز تر شش
گرد زنور رخانک باشد ساز
کاو بین تا چگونه گوهر دادست

پایه پایه بر دویدن بام
در عجب ماند کنیزه شاید بود
کاو عرش پیش شه بتهای
شاه بهرام آن نگار بدید
تو گر دشکل بیان تا بنا داری
کاو را از آن زمان کم شیر کیذ
تا گونش زادی ... رنجی
گفت بر شه غرایبیست عظیم
جسب جون زنی ... کاوری فرد
بر فع ماه بازگرد چه ببند

رفت تا تخت پایه هر دام
سوذ او بود در نبایف صود
پیش کش کرده ام از توانایی
گر جهان باقت برای ... عزم
روی نیکو و خلق خوشش داری
تا کنون کو بشکل پیل رسید
در توان دی چو فرشی سنجی
کاو تعلیم و کوری تعلیم
نام تعلیم کمی ناردز بر دو
اشک بر مه فشاند چون مرواریذ

کاو بر گردن استاذ بپای
سر ز گردن نهاذ کاو بزیر
در جهانگیک که برد و برای
باعسش داد کان حشتی چون
من بکوشم کاین توانایی
اندک اندک بساختم ... دراز
بیچه بر دوش تگاو سیم اندام
نرگ کاوی بر آورم کر با ... جو
شاه تشنیع نرگ خود بشتافت
در ... رسش رفت وعذر انگیخت

شیر چون کاو دید جست از جای
بکرشمه جانان بوذ بشیر
از رواقش برد بزیر سرای
چشم بد باد از توان تو دور
چون بهتر شدت زور انایی
کرده بر طریق داد مال ساز
باده های بشرط زدتیا م
جز بتعلیم بر نیایدم نام
هندوی کو ز چشم او در تافت
وان گل از نرگس آب گلاب بر ریخت

از بند و نیک خانه خالی کرد
آتشی کرد دم ز خود دای
خواست دفش ز مهربانی من
فتنه بنشست بر گشاد زبان
شه چو بر زد بگوش آن بخبر
من که بودم وران پسند ببود
خشم آمد و واثق گوی سپهر
مهر او چنین با دل [illegible] باد
ای هوا آ زین جان گهری
این که باره گشته بود بسنگ
از بر چند جبرگاه لطیف
موبدان از بر طرفش آورد
چون بر آمد زمانه تا ملک
دل قوی شد بزرگوار او نوا
زود لوشان بگوشها وردند
هم قوی رای هم تمام اندیش
شاه از و یک زمان نبود جدا
بجز نبود از آن سه فرزندش
شه چارش یکی بعهد کرد
گفت هر کس که مست شد بهرام
هر کسی را درش طمع برخاست
در کنارش [illegible] جهان
هر را دید دست بر زد ناز
هر کسی در تفقدهای نورد
گفت تا بنده بگو بخواه توام
تیغ اگر با بدست رو آیم

بابری رخ سمن بکار کرد
من زنان سوخته و نور جای
در رسد همه تر زند کانی من
گفت کای شهریار فتنه نشان
وان هم تخت را معرفت تیر
چشم بد زان شاه گردم دور
تخت کینه بر بخت بر بمهد
غار کمی رخش با خز کار
کاید از طمع او جفا رهزنی
کر نبود جفا طاکه بر هنک
شه بند و داد باد کر تشریف
ماه را در نکاح خویش آورد

گفت ای خاقان گشت ز ندانت
گفت از من بنا نیچ جای
چون ز رامشگران تهی شد جای
ای همه گشته در جدا خویش
نه زمین کز گشاد شستیش
گرد را چشم در بند آرد
گفت هنا کو راست کهی رات
شاه را آن سخن جهان بگرفت
خواند بر سر فلک با خوش طلب کرد
تخت او بزرگوارش داد
شد سوی شهر شادی انگیزان
بود با او بلهو و عشرت و ناز

عذر خواهم فراه خدات
کوه را عز در آوردان پای
بشرع ای نقشه را نشاندن پای
زنده کردم باشنائی خویش
آسمان بوسه داد بر دستش
چشم زخمی بر وکن ندآرد
بر وفائی تو چند چیز کوات
کرده دلش در میان جان بگرفت
دست در گردنش حمایل کرد
هر کسی در عوض هوارش داد
کرده در بزم خود شکرزیبان
تا برین رفت روزگار دراز
نام بهرام در جهان سایه
زنده شد نام نام داران ز

آمدن خاقان چین بجنگ شاه بهرام

سر آب سپه فرو بردند
کارها را شناخته بر پیش
شاه را هم رفیق و هم دستور
نام کرده بد نرسی آوندش
موبد موبدان خود کرده
ای دریغا که داد تیغ بجام
که شود کار ملک دین راست
بود سیصد هزار بخت کمان
دست از آئین جنگ داشته باز
چشم ره کرده پیش خاقان برد
قصد ره کن که خاک بار تمام
ورنه بند گشت کنیم و دیبا رم

بود پسری بزرگ نرسی نام
کشتن از عم شاه دارا بود
مه پسر [illegible] او و مهر پسری
غایب اندیشه بود وران تاش
او همه شب پیاده بزم افروز
با حریفان همی چرا فتاد ست
خان خاقان چو شد روانه بجنگ
شه چو زان ترک باز یافت خبر
وانچه بر دند سروران سپاه
طبع با شاه خوش نه کرده
شاه عالم تو ای سپکل بکام
منهی [illegible] کرد او تواند خواند

ملقب با [illegible] بهرام
دین نه پنهان نه آشکارا بود
در خویش عالم [illegible] هندی
بار سایش [illegible] ابو دنیا ب
عاطلانش [illegible] خود هر روز
حاصلش [illegible] خورد نیازدست
کرده سیصد هزار مرد کزین
انتقامی نداشت بر لشکر
یکدل ایشان شد بجانب شاه
جا [illegible] ملک و مال خود کرده
شهریاری نیابد از بهرام
این سخن ابکوش شاه رسانند

شاه او ایرانیان

شاه از ایرانیان طمع برداشت
در جهان گرم شد که شاه جهان
چون بخاقان رسید بیک خورده
خان خاقان چو گوش کرد پیام
هم دهش خورد و می می خورد
شاه بهرام روز و شب بیکار
گو زشاه ایمنست و فارغ بال
هر کس جلد و آزموده بجنگ
شاه با خصم خفته بازی کرد
تیر جوش کرد بر شاه او
در شب تیره انسیه کاری
کشتی صد هزار زنگی مست

ملک خود را بنا چیان بگذاشت
روی کرد از سپاه و ملک نهان
گوشه آمد ز تخت خویش فرو
گر جهان تا به هند شد بهرام
کار کامی بکرد نیسکرد
قاصدانش روانه بر سر کار
شاه را تخت فرخ آمد فال
در زمین آمد او در آب نهنگ
مهر بنهاد و مهر بازی کرد
کامهای لشکر از فتنه او
کرد با خیمها سیه ماری
سوی بوم و مرز تیغ بدست

در جهان روز روشن جهان کرد
بر دخاقان بود و لشکر او
از کلاه و کمر تو داری تخت
داشت از تیغ تیغ بازی دست
اعجاز خصم خویش شد [illegible]
از سپهران چنین ظفر بی جست
زان و لشکرش بگاه بسیج
دل هر یک چو نار صد دانه
آتش خواست خصم دود کش داد
بر سرش تا که ان [illegible] گرد
نهی از پیش بر گرفته چراغ
در شب عنبرین ندید خاسیه

با جهان هر چه شب توان کرد
هر که بخت کرد از [illegible] او
پای در تخت تاج جهان و نه تخت
قار خانه بر و دو باده نشست
کرد تا خصم او برد خند بید
تا حرد اد تا صد شش دو رست
بود سیصد سوار دیگر
ره صد دانه از یکی خا
خواب [illegible] کوشش داد و رفو [illegible]
کرد با لا [illegible] هفت گردون گرد
کوه و صحرا سپه شرار [illegible] داغ
کرد بهرام جنگ [illegible]

در دلیران چنین کشاد عنان
جلد بر کو بتیغ ور که بسنان
تیر بر هر کجا زدش جا ی
تیر کشش ز آدمی خالی

زخم دیده و تیر بیدا [illegible]
تا چنان شد که کس [illegible]
گشت حیران [illegible]
صبح چون تیغ آفتاب کشید
وز [illegible] تیغ [illegible]
تیغ اگر برزدی [illegible]
[illegible]
شه [illegible] فتح را بشتافت
لشکر خویش را به پیروزی
حمله بردند [illegible]
میمنه رفت و میسره [illegible]
[illegible] سپه شیران
شاه [illegible]
[illegible]

تیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد از سپهر [illegible]
[illegible] صف [illegible]
[illegible]
تیغها [illegible]
تیغ می راند و تیر [illegible]
گفت [illegible] روز کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم کشند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه بهرام در میان مصاف
ترکتازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفس [illegible]
دشت از [illegible] کوه [illegible]
رخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قلب [illegible]
قلب [illegible]
[illegible]
تا [illegible] رسید [illegible]

صفت مجلس بهرام و بار خواستن از رعیت

[illegible]

[illegible]

افسر ایزدی نهاد بر سر تو
از تو داریم آنچه ما داریم
مدتی شد که از هنرمندی
که چه باشد ز حضرت صمدی
شاه فرمود کن خزانهٔ گنج
نه بخواری بود مشکل پیچ
تازی و پارسی بپرورد
لعل و دُر بود جبل الماس
بوستان تا شکفته دید
شه بناز و نشاط شد مشغول
بفراغت بکام دل بنشست
در خورنق ز طالع بهرام
شه کان دختران خورشید
از لب هفت از نژادگیان
بر خاقان روانه کرد برید
داد خراج و دختر و جهیز
قیصر از بیم بر نزد نفس
هفت او نیز در کفاف آورد
دختر رای را بعقل و برای
همچنین نامه کرد و مقلاب
از جهان دار شاه ملک اذ
روزی از نور رفع نورانی
فرخ و روشن و جهان افروز
در خزانه نوروز بستان بود
زاغ مانع بباغ بلبل
تا ب سرمه که برد از آتش تا

سبز باد از سر تو افسر تو
بر تر و خشک با تو داور ست
بر درشه بود که بندی
سور خانه شوم بد منوری
دست خازن شود جام سیخ
و ز غلام و کنیز چندین خیل
همه دُرج کز اکلو نور د
به ز بهرام دیگری نشناس
از من تا عدل بد فخشید
کز بخت گشته بود نیک اول
دشمنان زیر پای وی دیرت
کرد در حجرهٔ خورنا م
در دلش تخم مهر بایی کشت
خواست لیکن نه زور شد رهیان
بر خراز همه و بر خراز تهدید
حال دنیار و گنج گوهر نیز
دختر سترم از دختر خاقان
زیرکی پنج چون نگار آورد
خواست آورد کام خرشی جای
خواستند با رخ چو قطره آب

ما که مولای بارگاه تو ایم
از عرب تا عجم غلام تو ایم
چون شدم سرور کل درگاهش
روزکی چند را به آسایم
آورد تحفها بر بنهادی
وز تنعم بجام قیمت مند
تیغ هندی و صبح دادی
که هرآ بود تاج از خویش
رفت منذر چو زمرع از بر ماه
کا دل لشکر جهان کو بود با مات
یا درشته مذ حدیث از استاد
وال سراج که هفت پیکر بود
دیگرش آنکه زخویش پرداخت
خواستش با هزار خواسته پیش
دختر ششم خواست با خزینه و تاج
وانگهی ترک تاز کرد بروم
کرد فرستاد سوی مغرب شاه
چون بهمه سر و دارانشان
تا پیش رفت و خواست از خوارزم
چون زکشور کشان هفت اقلیم

سرور از سایهٔ کلاه تو ایم
سبزهٔ بارگاه نام تو ایم
با غم راه توشه از راهش
چون رسد کم شاه باز آیم
مصری و مغربی و هندی
بیشتر زانکه گفت شاید چند
کشتی جود را نهد بر جودی
با جامی زر و خلعت بیش
باخبر یعنی زر و گنج شاه
پس بترتیب کار خود در دست
کان صفت کرده بود پیشی یاد
ملک آن یکی هفت کشور بود
کامد آن هفت پیکر از نهفت
کو هر یافت هم یکی جو خوبت
بر سر هر هفت سال خراج
در فکند آتش دران بر و بوم
تا فرستد عروس را بر کار
رفت از آنجا بملک هندستان
دختری خوب روی در خورد خویم
هفت دختر شده نه تو رسانی زیم
داد عیش خوش و جوانی داد
آسمان را بگشاد بیشانی
مجلسی یافت با فرح شد آن

صفت مجلس بهرام و بنای هفت گنبد

خنک آن روز و آن جهان فروز
کان قدیمی دهقنا از زمستان چند
ناد ما در باد کارزار گل
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

شبه تختی چو روح مشبندان
شمع و قندیل با سیان بزده
داده نقاش باد شبگیری
کوه قاقم ز موج اسیل بوس

جوع موج آب را گره کرد
چرخ سنجاب در گشنده بدرس

در رخام دوران کمین کرده
کیمیا کاری جهان در رنگ
از طبقهای آبگینه آب
از بس عطر آمده رنگ آبنوس
آتش افروخته ز صندل و عود
مرغ سیمین دل از بیابان کنده
طلس گشته هم نوا ار نور
مشعل بولس و چراغ کلیم
گوهر سرخ او دیدلها یاقوت
دوزخی بهشتیش مشهور
زند زردشت نوبهار برو
بر سر آتش او خاصی
شاه سرسبز تر ز سایهٔ سرو
باده در جام آبگینه گهر
شاه بهرام گور با نازنان
مرغ گلگون چو گل شکر خنده
زیرکان راه عیش تیغ زن شد
چون سخن در سخن مسلسل گشت
مهتری از خردوران جهان
این نه هفت و نه رخ شست
شیده بو شیده گشت و وصله
کان شکل چارهٔ دران بودی
طالع خوش لی زرد شدی
شاه از آن ساز شاد شاهی باید
فرزند و دور کرد آن رمه را
شیده با روشنی خورشید

بوستانها کف بوس زمین کرده
لعل آتش نهفته در دل سنگ
تخت بر تخته گشته نقش خاب
معقد اکنده باد برف انگیز
دود کرده ز شرح هندوان حجود
بر دلش بار دانه افکند
لاله بر رسته از کلاه سرر
بزم عیسی و باغ ابراهیم
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
دوزخ از تف گرم چشم آتش نور
صبح جو بر و له خرید بازبرو
فاخته بر فشان بر خاصی
باده گل رنگ تر ز خون تذرو
وانت چون آب خشک و آتش تر
باده می خورد چون جهانداران
نغمه گشته ز آتش زنده
گفتها بر لطف و کش گفتند
بر زبان نحو در یکد گذشت
کز پدید ت ز آشکار و نهان
شکلی دلکش و فراخ دست
در جهان کو مه لعل یاقوت و مهر
کز راست هم نهان بودی
عیش خوش دلان نیز شدی
جان ما که فدا شود شاید
دل ببند آمد آن حرفها را
آگه از صنعت سیاه و سپید

وشتی و رکشید سر زمین
کل حکمت تکوین بود
درمنزل یمن خانهٔ شاه
سوی آن خوش بس آنچه هوش
آتشی از نشاط را بیشی
کهربائی بقیر کرده خضاب
زلّی از اصل و سیاه نهنبش
آن شبه رنگ آل عنبر شده است
نو عروس شهان زیور او
دوزخ لعل کار درکاشت
آب افسرده را گشاد به بام
کرد آن بزمه بر نو زنده
رخنه آسمان فاخته گون
کو دمشان شراب خورد نه
می لعل و سماع و یاری چند
مغزها در سماع گرم شده
هر کدام بار زمانه خویش
کین چرخ آسمان گشته دارد
همت ما از فلک پا که او
تن درستی و ایمنی و کفاف
آنکه مثل تو پادشه داریم
گردش اختر و خرام سپهر
او سال شه جوان بودی
چون حقکر سخن بپایان برد
در میان بود در آزاد
اوستادی شمیل اسامی

نا امید گشته لطف کفایت شی
کل حکمت بپرداخت دمی
داشته طبع چهار فصل نگاه
سفر را خواب داده دل راهوش
کان کو کرده زرد زرد و شنی
آسمانی بشکل بسته نقاب
فرق العین هدر دوان لقبش
کان یاقوت بود در ظلمات
عنبرین رنگ زکالی بر سر او
روضه ای روان باغ بهشت
ای دهقان حرا بزدا آتش فام
کبک و دراج دست بند زده
از هوا ما فتاده ز ما فخته خوان
ران گوران کباب کرده نمد
میگساران دو غم کساری چند
دل ز گرمی چو موم نرم شده
گفت چیزی نبوده پایه خوب
ور قیقه که او نکه دارد
همه چیز از پی مبارک او
این سرمایه نشان کرده اف
بو داریم چون ترا داریم
هم بدین تو ترجمان بودی مهر
نوم وخوب مکاران بودی
هر کس دل بجان سخن بسپرد
سمر آئین و هفتم زادی
در ریاضت مهندسی نامی

خرده کاری که در بنا باید
کز لطافت چو کلک نقش گشاید
در خورنق ز نقش کار بها
فر تو جفت گشت با پرها
کآسمان منجم و ستاره شناس
نسبتی کرده ام از سپهر بلند
جای در جز کاه جان دارند
تا که هر گنبدی جداگانه
هست هر کشوری بمرکز و اساس
در چنین روزگار بزم افروز
که بدین گفته شاه کار کند
شاه گفتا که هم این کردم
والله کف گنبد افرازم
در هم گرچه آفرین کردم
آنکه در جانشانه ی تو بین
زانکه در کار نامه سمار
در افشان سخن شاه جهان
چون بزرگت زنیت نهفته
مونت آباد کرد و برکشید
مرد اختر شناس طالع بین
تا دو سال آنچنان بنیاد ساخت
رقم را طالع و طالع خویش
دید کافسانه شد بجمله دیار
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کار عالم چنین تواند بود
در کار خویش سمرا شد
چون که بهرام کیقباد کلاه

نقش بندی بصورت آرایی
جان زمانی شده دل از تو ربای
داده با اوستاد یار بها
چون زمین و سپهر داد بازفت
آگه از کار اختران بقیاس
که نیارد برون شاه گزند
بر زمین هم آسمان دارند
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
در شمار ستاره بقیاس
عیش سازد بگنبدی هر روز
خویشتن را زر نگار کند
خانه زرین و آهنین کردم
گوشکهای نوین هفت سازم
آفریننده را کجا جویم
هر چه جاه قرآن برسنیدی
هفت گنبد شنید از اول کار
کآنکه داشت اختصاص نهان
شیده را شاه خواند نهفته
تا تبع ز کر تواند بود
کرد بر ساعتی خجسته گزین
کوکبش از بهشت وانشانت
شرط او را نکاه داشت بهش
آنچه نعمان نمود با سمنار
کاز قضوت برآشتی زد
زو کلمهاء ازیان یکی را سوخت

از رصد کاری و ز علم و نجوم
کرده شاه کردی خود بدرست
چون دران بزم شاه را خوش خفت
گفت اگر شاه بانشدم دستور
در نگار زندگی و کل کاری
تا بود در نشاط خانه خاک
وان چنانست که صناعت کار
شاه را هفت تا دل صفت
هفته را بی صداع گفت و شنید
جامه هم رنگ خانه در پوشید
تا بود عمر شاه را کار
عاقبت کار چون بیاید مرد
از فلک خانه آرکام و هوات
باز گفت از سخن خطا گفتم
شاه این گفت و بازشد کو سر
وان بری پیکران هفت اقلیم
در جواب سخن گرد شتاب
آنچه بد رفته بد اوده خواست
روزی از بهر شغل رسائی
شیده برطالع خجسته نهاد
چون بنا هفت گنبد کری
خسرو خسروان هفت سپهر
تا شود شاد شیده از بهرام
عدل او بر خواه آن تخت
یاری او تشنکی کباب شد

هم در وزن است او چو مهره موم
بود معمار رشک استاد غب
در زبان آب و در دل آتش و بد
چشم بد دارم از دیار رشک دور
و می صنعت راست بنیادی
زاختران فلک ندارد باک
هفت گنبد کنم چو هفت حصار
هر یکی را زکشوری حلت
روز تا روز شاه هفته بدین
با دلارام خانه ی نو شد
باشد از عمر خویش برخوردار
از همه رنجها جز باید بود
خانه ی طاعت خدای نجات
جای بر جای آفرین حرا کفتیم
زان سخن در ما عشق بیند جو شنیم
داشت در در همه جو در یتیم
روزیکی چند را نهاد حساب
کرد کار رشک ضیا نک باید داد
هر سند از نقاب بیم دای
کرد گنبد سیای را بنیاد
کرد گنبدی که چنان هنری
بکی جای رفت داد بهر
شهر آباد شیده داد تمام
آن نه از غل و این از کت
یار دیگر عزیق آب شود
جایه عمر خود نمی داند
تاج کیخسروی رساند بما

صفت گنبد و نشستن بهرام در آن

هفت گنبد کشید بر گردون	در جهان زمین ستون هفت ستون	کابجد زباده کرد او بکرفت	تا ستون ز ناف کلک لطیف

شد دران باره فلک پیوند
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
وانکه بودش ز مشتری مایه
وانکه از آفتاب داد خبر
وانکه بود از عطاردش روزی
برکشیده برای صنعت کیمیر
کرده بود از چنین رنگ و بهای
روز تا روز شاه فرخ بخت
هر کجا جام باده نوشیدی

باره دیده بر سپهر بلند
بر مزاج ستاره کرده قیاس
صندلی داشت رنگ و پیرایه
رنگ زر داشت از حمایل زر
بود بیرون کرده پیروزی
هفت گنبد بطبع هفت اختر
گنبدی را ز هفت گنبد جای
در سرای کیقباد تخت
جامه هم رنگ خانه پوشیدی

هفت گردون در آن نا باره
گنبدی کز قسم کیوان بود
وانکه در تبخ بود نکارش
وانکه از زهره داشت زهره امید
وانکه ماه برج شی
هفت کشور تمام در همه شش
ز نمودار خانه تا تخت
شعشبه اعجاز قسم شبیه بود
چون به ترتیب و کار زیر بناه

کرد بر طبع هفت سیاره
در سیاهی چو مشک پنهان بود
در وسیع بود در بارش
بود روئین جو روی زهره سپید
داشت سبزی ز طلعت شاه
دختر هفت شاه در همه شش
کرده هم رنگ روی گنبد خویش
وانکه را طبعها کزان بر بود
مجلس آراستی بعهد رضا

بانوی خانه‌اش بنفشه تری
گفتنیها نگار مهر انگیز
ای نظامی ز کاهشی بگریز
چون که بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
چون برافشاند شب بتخت شاه
تا ز درج گهر گشاید قند
آهوی ترک چشم هندو زاد
تا جهان بود هست جان شاد باد
چون دعا ختم کرد و برد سجود
گفت از شرم در زمین دیده
کشتنم عزه‌ای از خویشان

جلوه برداشتن هر دو سینی
گر کند کرم شب نشانی تیز
کان گلستان خار گشت خارش تیز

ماه دل شاه را چو دید ببرد
که چو زین کوه برکشید حصار
با چنین ملک زیر و روز مقام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

لیفوی هندوی شد بسلام
بر حریر سفید مشک سیاه
گویدش شاه دانه‌ای نقل چند
نافه مشک را گشاد
هو سرایی آستانش باد

تا شب آغاز شاطبازی کرد
شاه از آن نوبهار کشمیری
زان فسانه که لب پر آب کند
گفت از اول که نوبت شاه
هر چه خواهد که آورد در چنگ

حکایت

زد کاران و جانکی اندیشان
کز کد بانوان قصر بهشت

شاه حلوای او حلوه خورد
جان برد از اجل بآخر کار
عاقبت پنج گونه شد بمدام
دید در نقش هفت پیکر بست
خیمه زد در سواد عباسی
عود سوزی و عطر سازی کرد
خلوت هم چو باد شبگیری
ست را آرزوی خواب
باد بالای چار بالش او
دولتش پایدار باد رنگ
برگشاد از شکر گوارش جود
انجز از آن نغز ترکی شیرین
بود زاهد زنی پاکیزه سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه
هر که با ما بقصه یار شوی
در جوار راستی ندید کزین
من کنیز فلان ملک بودم

حلقه گوشش حریر سیاه
ور سپید را سپید کار شوی
گفت احوال این سیاه حریر
که زود آتش طبع جنونم

باز جستم که از چه ترس و چه بیم
باز گوی زی که چرا مغز بیش
چون که نا گفته باز گفتار ند
ملک بود کامکار بزرگ

در سوادی نهاد ای چو سکه سیم
معنی خیالی آب خویش
گوییم از آنکه یاد دارند
امین داده میش را با رگ

رهنمای من بسمت کوشیده
اولی آن پادشاه مهمان دوست
میهمان خانه‌ای مهیا داشت
هر که آمد بکام دل شدی
شاه پرسیدی از حکایت خویش
هر چه شنیدی از نکو گذشت
چون برون فتنه که گذشت بسی
از قبا و کلاه و پیراهنش
میهمان و آب چو ان زیست
رکنا دم نهاد پای مهر
از پاسش انهم بیفت مهر
تا چو شاه را سخن ایدم
در زمین طاقت آن کرا باشد
مهترین را چو نرم ساخت
اندیشه و نیک هر که را دیدم
ملک او چون بشرط فرمود
گفت بگذار این سخن بگذرد
گر کسی آن کار بنهانی
از سیاه چنین نداد کسی
گفت شهری در ولایت چین
مردمانش همه چو لعبت ماه
انجمن دیده آن بهشت
چون سخن گفت و گفت روز بزیست
قصه کوته نقصه تا چند
شر آن کرده و رد و قرینه
هفته بر سیدم آشکار و نهفت

وز تظلم سیاه پوشیده
خنده می زد چو غنچه اندر پوست
کز شب روشن روز تا داشت
تو ز خوش میهمان ندید شیده
هر غریبی هم از ولایت غریب
تا شد جریده و آوازه گشت
رو چو عنقا خبر نداد کسی
پای تا سر سیاه بود همش
گر بگفتش که این سیاه چیست
گله می کرد زاختران سپهر
در سواد قلم کشید مداد
روز در پای شاه بالیدم
کاسمان را تیشه نخراشد
لعل را سفت نافه را بشکافت
سرگذشتی که داشت بر سیم
خوانم و خشمش بیفزود
که ز سیمرغ کس نداد خبر
مرغ را دانی و او خاک سپی
گر آن کین سیاه دارد بس
موضعی خوب هم چو خلد برین
حلقه رفته درو بند سیاه
که چه نا خوانده قصه عجب
آرزوی مراد دار دست
هم آن بد که من شوم شیدا
که درآن قلعه رشوم بگشند
آن خبر را کسی بپی نگفت

فلک از طالع تو شادان
حاصت از مرغ و ز دیبا به
خوان نهاد و بساط گستردن
چون ترتیب خوان نهاد نکش
وان سیاه و فراوان شکن دید
تو کشت نا امید از ما
تا گمان روزی از خدایت خفت
تا جهان داشت تیز هوشی کرد
شب از شفق و دو دلارای
کاسمان بی صد ترک تازی کرد
کس نپرسید کی سواد کجاست
گفتم ای دستگیر خوار ازین
باز پرسید از مدد بیفت
گفت چون من ز ما نه جهاندار
وین آن بند غریبی از سرراه
گفتم این منزل اندو نام تو
گفتش از کو نشانه بکی
گفت باید که دارم معذور
چون ز حد رفت اشارتی
نام آن شهر جای مدهوشان
هر که زان شهر باز نوش گند
که چه خواهی ز من حیس آشفت
چون بیان داستانی خود سرم
چند از این قصه جست و جو کردم
دادم اندیشه را بصیر فریب
عاقبت مملکت رها کردم

خواند شاه سیاه پوشانش
جا میهاء عجب که مانا به
خاد مان بلطف پرور ده
در جوار پایه جولاه اندیشی
شاه را قصه گوشا بشنید
آه همچو مرغ که کشید از ما
آمد آن تاجدار سر گشت
چون طلیعه سیاه پوشی کرد
کردم آن قبله را پرستاری
با چو من خسروی چه بازی کرد
رشی نیست این سواد کجاست
بهتر من هم جهان ندارد تا
وتو گفتی وهم را نگفت
خود کرم محمیانی داری
گفتش ای شاه بهر سیاه
سیه ازین خطه جامه تو
خبر وده و قیدان و ترتید
کار رو بیت این زیر سر دوو
سر آن آید جز او که
نزهت شاه سیه پوشانه
در قرارش سیاه پوشی کند
بیش از این سخن نخواهم گفت
داستان کوی شد نزد سر
سر و سر رشته زانت تو کرده
زان سخن هم مرا بود شکیب
خویش از خانه یاد شاکرده

بردم از جامه و جواهر و گنج
شوی آراسته چو باغ ارم
در سرای خود نهادم رخت
چون نظر ساختم ز هر بابی
از نکویی و نیک نایابی
دادمش لعل‌بار و روتا زه
کردمش صید خویش چون تیهو
آن جوان کردمش بهادن گنج
اقمه خوان نهاد و خورد آورد
چون ز هر گونه خوردها خوردیم
وانچه من دادمش همه بوست
من ز قانع شدم باندک سود
جان [illegible] ادم ارمغان بود
در ترازوی مرده بافرهنگ
تا [illegible] ده و از خزانه خاص
مرد چون دید زر فشانی من
دادمش نعمت [illegible] باره
حاجتی کرد به بنده هست بیار
باز گفتم بدو حکایت خویش
تا بدانم که هر که زین شهر ند
مرد قصاب کین فسانه شنید
گفت پرسیدی انچه نیست صواب
گفت وقتست کانچه میخواهی
او همی شد من غریب [illegible]
چون دران منزل خراب شدیم
بسته در گردن آن رسد [illegible]

انچه اندیشه باز دارد و رنج
[illegible] از مشکل بر کشیده علم
فارغ از ملک و مال و تاج و تخت
دیدم آزاد مرد قصابی
راه جستم باشنایی او
چیز کار بیرون زاند از ره
که بدیدار [illegible] روی
کامد از بار آن [illegible]
خدمتی خوب در خورد آورد
[illegible] آوردیم
چشم آورده و عذر خواست [illegible]
این همه دادنم ز بهر چه بود
هم درین گفته [illegible] عیار بود
این محقر چه وزن دارد و سنگ
آورید نقد کار خلاص
بی خبر از غم نهانی من
جای [illegible] جستجو کنم چاره
که ازین راه که داد بر داد
قصه شاه و لایت خویش
چه سبب [illegible] پوشند
چون بره زین سخن ز گرگ رسید
دست آنجا نهاد و [illegible] جواب
[illegible] آنکه می
وز خلایق بوده با ما کس
همه دیوی که در نقاب شدیم
اژدهایی بگرد سله مار

نام آن شهر باز پرسیدم
[illegible] هر یکی سپید چو شیر
جستم احوال شهریان یکسال
خوب رویی لطیف آهسته
چون همه [illegible] بوستم
روز تا روز قدر بیش افزودم
مرد قصاب ازان زر افشانی
برد روزی مرا بخانه خویش
هرچه بایست بود در خوردش
میزبان چون ز کار خوان پرداخت
گفت چندین [illegible] هر سنج
چیست پاداش این خداوندی
گفتم ای خواجه این غلامی چیست
بغلامان دست پروردم
زان [illegible] نقد [illegible] دست
گفت من خود [illegible] داری تو
چون تو بردادمت [illegible] فزودی
چون [illegible] شدم بیاری او
گفته چه معنی بدین طرف راندم
این مصیبت چرا [illegible] پوشند
ساعتی ماند چون رسید دلان
شب چو عنبر نهاد بر کافور
خیز تا بر تو راز بگشایم
چون پری [illegible]
سبدی بود در رسن بسته
گفت یکدم درین سبد بنشین

رفتم و انچه خواستم دیدم
همه را جامها سیاه چو قیر
هیچکس تا نگفتم آن احوال
از بد هر کسی زبان بسته
[illegible] که بستم
[illegible]
صید می‌شد چو گاو قربانی
وانگهی دادم از خزانه خویش
[illegible] میهمانش
بیش از اندازه تحفها [illegible]
در شگفت [illegible]
حکم کن تا [illegible]
[illegible] جامی چیست
[illegible] اشارتی کرده
[illegible]
نرسیدم بحق گذاری
من خجل گشتم از نو خشنودی
گشتم آگه [illegible]
دست بر پادشاه [illegible] افشاندم
جامها [illegible] سیه چرا پوشند
دیده بر هم نهاد چون خجلان
گفت مردم ز راه مردم دور
صورت [illegible]
سوی ویرانه [illegible] کشید مرا
رفت و آورد [illegible]
جلوه کن بر آسمان و زمین

[illegible]
[illegible] در رسید [illegible] بگرفت
[illegible] رسن شد بکیمیا سازی
[illegible]
[illegible] شد و مرا بگذاشت
آسمان بر سرم [illegible]
[illegible]
[illegible] از فسانه خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ستونی کشیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ [illegible]
[illegible] باختیار خدای
[illegible]
مرغ با [illegible] نشستی کرد
[illegible] سبزه [illegible]
افتادم چو برق [illegible]
[illegible]
روضه دیدم [illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]

تا بدان ملکوت این سعادت
[illegible] مرغ شد هوا بگرفت
من بیچاره در رسن بازی
[illegible] بدین تماشاگاه
کردم افغان بس و سود نداشت
من معلق چو آسمان مانده
[illegible]
آرزو مند خویش و خانه خویش
آرزو مند [illegible] خانه خویش
بر سر [illegible] رواق بلند
[illegible]
[illegible] در میان غاری
صدفی ریخت [illegible] مروارید
زیر پای آورد چو غنچه [illegible]
کرد با من همی بدین سردی
[illegible]
مرغ وحشی از ان مقام رمید
[illegible]
[illegible]
اندکی اندکی نشاط [illegible] کرد
بوی آن خاک از گلاب و عبیر
[illegible]
شکر کردم که [illegible] بودم
[illegible]
بوی هر گل رسیده فرسنگی
ارغوان را زبان [illegible]

چون دمی دیدم از خلاف [illegible]
بطلسمی که بود جنبش ساز
[illegible]
چون رسید آن سبد بمیل بلند
زیر بالای خود جهان دیدم
[illegible] جان رسید [illegible]
دیده بر هم نهاده از غم و بیم
[illegible]
[illegible]
مرغی آمد نشست چون کوهی
[illegible] بالی چو شاخهای درخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از شکوهش
[illegible] مرغ [illegible] دست
[illegible] مرغ [illegible] تاب گرفت
مرغ [illegible] بال گشاد
چون بگرمی رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] مرغ [illegible] کردم
[illegible] افتادم
باز کردم نظر بعادت خویش
[illegible] گل شکفته [illegible]
زلف سنبل [illegible]
[illegible] روان [illegible] گلاب

در نشستم بدان سبد حالی
بر کشیدم [illegible]
[illegible]
رستم از [illegible]
خویشتن [illegible] دیدم
دیده حیران [illegible]
[illegible]
جز خدا [illegible]
جز خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] دادم
دیدم آن جایگاه [illegible]
سبزه بیدار و آب [illegible]
[illegible]
در میان [illegible]

[illegible]

چشمه‌ای کین حصار پیروزه
کرد کاخ و خاک عنبر بوذ
هر یاقوت سرخ بد سنگش
چون سروشان نکشتن آورده
من که دریافتم چنان جایی
کرد بهر گردش از نشیب و فراز
عاقبت رفت بردم از شادی
اندکی خوردم اندکی خفتم
جو سر کوه مهر نافه تافت
ابری آمد جو ابر نیسانی
دیدم از دور صد هزاران نور
هر نگاری بسان تازه بهار
دست و ساعد پر از علاقه دُرّ
آمدند از کشی و رعنایی
فرشها را فکندند و تخت زدند
آفتابی بدیدگشت ز دور
سرو بود آن کنیزکان چمنش
آمد آن بانوی بهشتی رفت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
برده لختی چو گل سر افکنده
که ز نامحرمان خاک پرستان
آن پری چهره در زمان برخاست
گفت برخیز تا رویم چو دود
به کز فتم چو زاغ با طاوس
خواستم تا ز پای بنشینم

کرده ز آب و گل دریوزه
ریگ زر شکل لاخ گوهر بوذ
سرخ گشته خذنگش از رنگش
جبرئیل از بهشتش آورده
شاد گشتم چو گنج پیمایی
دیدم آن روضه که روضه نواز
زیر سروی چو سرو آزادی
در همه حال شکر می‌گفتم
زهره صبح چون شکوفه شکافت
کرده بر سبزه‌ها درافشانی
کز مرا آرام جای بر شده دور
هر دو دستشان گرفته نگار
گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
با هزاران هزار زیبایی
راه صحرا زدند و شمع زدند
کاسمان بایدش گشت ز نور
او گل سرخ و آن نثار چمنش
چون عروسی نشست بر سر تخت
چون نشست او قیامتی برخاست
زر منه روز داشت زهره نه گل
بجهان آتش در افکنده
می نماید که شمع انجامت
چون پری زو دو پیدا چپ و راست
بانوی با فران چنین فرمود
مرغ او تا جلوه گاه عروس
در صف زیر جای گلریزیم

ماهیان در میان چشمه آب
کوهی از گرد او زمرد رنگ
صندل و عود هر سوئی برپای
ارم آرام و دل نهادش نام
از نکویی بدو عجب ماندم
میوه‌ها را لطیف خوردم
تا شب آن جایگه قرارم بوذ
چون ز شب آرایشی گرگون ساخت
بادی آمد ز ره نشاند غبار
راه چون رفته ماند فتنه زده
ریگ چمان برکنار رود مانی
لب ز لعلی چو لاله در بستان
شمعهایی بدست شاهانه
بر سر آن زنان چو حور بهشت
چون زمانی بدین گذشت نه دیر
کرد پر گرد او ز حور و پری
هر شکرپاره شمعی اندر دست
حوری آمد چو در نظارم خویش
بر بکلنخط چون نشست بجای
گل جبینی ز گل جبینی دو
چون زمانی گذشت سر برداشت
خیز برکرد گرد این پرکار
چون مرا دید ماند از آن شگفت
من بر آن گفته هیچ نفزودم
پیش رفتم ز روی چالاکی
گفت برخیز جای تو نیست

چون درم‌های سیم در سیماب
چشمه قد سرو و شاخ خذنگ
باد از او عود سوز و عنبرسای
خوانده مینوش مرغ مینوفام
آیت شکر و سرش خوانده
شکر یزدان بذان همی کردم
یاد کرکار لجه کارم بود
کحل اندوخته و فوزی ابهات
بادی آسوده تر ز باد بهار
هر ره از ربان جو بنگاه گشت
تیز دو چون خیال نو دانی
چند شان چون بهار خوشتان
فارغ از دود و کار بودا
فرش و تخت نشان تخت نهفت
گفتی آمد هزار سیمین بر
صد هزاران ستاره سحری
شکر و شمع خود بود پیوست
لشکر دوم و زنگش از پی ویش
برقع از رخ کشید حور نهانی
هر سروی ز خاک او از ...
گفت با محرمی که بر سر داشت
که ابیض آید ته پیش من
دست گیرانه دست من گرفت
کار دو شد آن نمی بود
خاک بوسیدمش چو خاکی
پایه بندکی سزای توئی

بامن و شمع من مهمان دوست
سرو آزادی و پیش من بنشین
تخت بلقیس جان و جهان زیب
فتنه مکن بهانه میار
... آگر از بمان من
... کند جهان روشن
... چو گل هر زبان نهفت
... گفتنی که وقت نیاز
... لب عنبر خوش زانها
چون لب ... کار باقوت
چون دل ... شکار خورد
شمع را ساخته ... سر جای
... شتاب ساقی ...
... لب ز روی ...
بوسه ... یار خویش ...
... بوسه ...
... بار بر نیاز ...
... گذشت ... عجب
... جان ... کیسم
... میگفت وقت ...
... چنانکه دوست
... بوسه ...
... توسالکی ...
... که ...
... کم جای
... لب رود ...

جای مهمان و مغز بر زبوت
ساز کار ... ماه با بر ...
مرد آن تخت چو سلیمان ...
تو برافسون کران بهانه میار
... یاری ...
کرمایی تو یکزمان بسوم
کوی ابرو ... زیم ...
بر سر ... نشاند و آمد باز
کرد بسیار ... ابنها
دیده را ... یاقوت
از غذا ... کرم و شربت سرد
وایستادند چو شمع پا بر پای
بر کف ... عیان و ... ترم
باز کمی ... انان بازی
تا بکی ... گفت ... زدم
دل بجان ... جان ...
تا ز ... نازی ... دارم تام
تو گل تازی مراد کرنفت
نقل و می نوش ... عاشقانه کنیم
... کرد ... کار سازی ...
یار در ... کار ...
پیش از این ... تحفه را ...
ذات ... بوسه را ...
شب عشاق را ... کاهیست
زر بکم ... آرم جای ...
... بوس ... دم ...

ناصر چون تو کاشانه‌ی
گفتم ای بانوی بهشتی خوی
من که دیوی شدم ز نادانی
هر جای آن ... را ...
گفتش ... تو سلطانت
میهمان ... سره ...
من که ... خادم رای
چون نشستم ... سر بلند
بر ... کان ... پیش
هر چه اندیشه ... آورده
... ساقی
چون زباده ... سوختند
من ... عشق ... شراب
چون ... دیدم ... دلش
... امید ... شاخ
گفتش ای نگار کام تو جست
گفتم از ... روی ...
خیز ... ناز ... تا ... یم
یافتم ... دستوری
چونکه ... بوسه بارم داد
خوشم اندر ... آمد
... رود ... روا نبود
چون ... خوابی
... چشم ... بی
... ولایت ... بند
آتش ... نهاند

دست بوده و ... هنری
با چو من بنده این حدیث مگوی
چون کنم دعوی سلیمانی
لیکن ... حاجات
تاج من خاک تخت پاییست
میهمان را ... کرد
تشنه‌ام ... کان ... آبی
ماه ... کمند
خوان خوردنی ... داد ...
... دو میان آورد
... ساقی
دست ... باده ... بخوردند
آوردیم حکایت از ... باب
... وابش
گفت ... فراغ
تا ... کام تو جست
... بوده ... خوشی
... آتش ... از ... یم
... دو ... ما ... دوری
من ... مرادم داد
ماه را بانگ ... آمد
دوست ... وفا نبود
از طبیعت عنان بگردانی
آرزو را ... بیابی
... چو ... ند
آن ... ما ... ند

مانی د ...

رو کرشب عروس نو خوابی
این سخن گفت و لطف بیحد آورد
پیش خواند و من سحر بناز
کز شکرفی و دلبری خوشی
تا رسیدیم یار کام وقت
دیدم افکنده بر رواق بلند
سر بالین بستر آوردم
صدفی مهر بسته بر سر او
وقت روز او جو بخت من کشاد
غسل کام با آب دان کرد
درخزیدم بگوشه خانه
من بوان ستره ماندم چو گل آزاد
خفتم از وقت صبح تا گه شام
سر بر آوردم از عماری خواب
بادی رفت و ابر افشاند
لعبتان آمدند عشرت ساز
چون شد آن لعبت سرو بلند
نور شرف از میان آن ظلمت
بر سر تخت شد قرار گرفت
رفتم و بر سریر خواندم
هر طعامی که در خورد بنشاط
بنهادند و جنگ ساخته شد
در آمد نشاط سرمستی
رخت آن روز در نوا ختم
تلوق لعبتان و یاری نغز
لعبت آن کاینه قراری نیست

دعوت بر مراد خود شاهی
دل من بر قرار خویش آورد
گفت برخیز و جه خوابی ساز
صورتی بر خزای نازوکشی
در نشد تا و ابر دو عنت
خوابگاهی ز پرنیان و پرند
وان بوی را بدر آوردم
بهم بوده ایم ز کوه او
سازکرا باده کرد یک حالت
هم اسباب کامرانی کرد
شکر ایزد کنا ردم حالت
بر لب حوض او دو شیشه سرد
بخت پیدا دو شاه خفته کام
روز تازه جو سبزه بر لب آب
این سخن گفت و آن نفسه فشاند
آسمان بازگشت لعبت باز
بسته شد بر سریر بساط بزند
لعبتان آمدند از جب و راست
تخت از وی نو بهار گرفت
هم با ایمن خورد نشاندندم
و آوردند خورندم ز کل نشاط
ورزدن رود هم نواخته شد
عشق با باده کردم دستی
مهربان شد بکار ساختنم
تا هم از لعبتان و شادی نغز
رفت بشبها ر خواری چنین

خوش بخت زین کمی گرم بختم
در کنیزان خود نهانی دید
آن پری چهره دست من بگرفت
او همی رفت و من بدنبالش
چون در آن قصر شکار رفتیم
شمعها و لطیفه نرم افروز
با غم خرمن چو گل در پند
بود تا وقت روز دررنگ
خوشیش چو ز آب گل نسیم
آمدم زان نشاط کار برون
آن عروسان و لعبتان را با
سر نهادم عماری در سو
آمدن شب جو گشت او کنانی
آمدان ابر و باد خوش شب شکل
جون شد آن مرغزار عنبر بوی
تختها ز تختها زر آوردند
بزمها راست شد سلطانی
در میان آن درس نهانی
باز فرمود تا سرا بسته شد
هم بترتیب و ساز روز دکر
ساخته شد انجا که باید ساخت
خوش ساقی بجام نوش گوار
ترک من رفت شکار کرد
کرد شکلی لعب با یاران
دست بردم جو زلف و کمر
گرفت آن تنگ شکر و قند

گرد کر با یغت دکر بختم
ایجه در خورد کامرانی دید
من بدان قد و شکل بانده شکفت
ز نکی لف هندوی حالش
بود جون بخت ساز کار شدم
بر یاقوت ساز و عنبرسو
نازک تر دم و سنبل و سفید
بر ز کافور و مشک بستر من
ساعتی تازه روی بنشستیم
بود بکل یک شناور کردون
بر خلد و گر نماند حجاب
بر کل خشک و بر کلاله تر
صدف شد سپهر عالیسانی
این دو افشان شد آن عنبرو جشن
آب کل سرخ ساده چون چوب
تخت بدوشی جو کوه آورد
دیو رو بنم جمله نورانی
برده ادعا شقان شکیبایی
نام از اوج عالیاپان شد
خوان نهادند و خوانها بسر
چونکه هر کس از آن خورش برداشت
کرم تر کرد عشق را بازار
صف پر عاشق انصرادا کرد
تا شد از برش و رشاران
در کشیدم جو عاشقان بر پیش
کاز می کرد بوسه بر می بند

بقناعت

بقناعت مکی کشاد بود
مستی خارج از هوس خدایی
شب تا بحد رسید بم رسید
تشنه را که آب خواهم داد
ضرات کار تا هیستم
تشنه را انقطع ومو و شش
بر کل کارکوشت و پرفتی
بوسه می کرد و لطف اندازد
شمع با شکیب باش و کوش
دل از خوشی بوشیت آری
گل نهادم بوسه جو شکر
شب کرده راه آمد ناب
رو از آن لعبتان کمی اسان
خوش رخ الکن که باشد بار
رفت آن شب چنانکه عادت بود
آن همه نکار دیده فریب
تا که جون شب آید باز
رخودم با شکر لبی جای
پست و شب چنین الکبری
روز بودم باغ و شب بهشت
هیچ ناکامی نبود صدا
والق الدوف خوش بستم
عنبر نطق صدای سپهی
شور شی باز در جهان افتاد
آمدند آن سحر نهادند
شمعها بشر و بر نهادت خوش

تا بود مختم نهاده بود
کام از سر کرفت خارا زبانی
سخن تا با خری نرسید
هر چه زود تر کجاش برفت باد
خالی از چشم آرزو ربد
کنیزی هم تیز را ده آن بهوش
نه فراشانده شد ز خیل جریف
نزد را با کنیزکان میاد
دل بجه بر وظیفه شب دو شش
ماه را دیر تر بدست آری
توبه کردم ز چیز ما دو کو
رغبتم تازه است بهر شراب
کابد او نشاند آتش باز
خوب روی و نغز گفتاری
وان شیم کام دل بیاد بود
بر گذشت آن نشاط ...
می خوردم با بتان چین و طراز
کو بر ادم ز کار خود کامی
شد باز از من چنین تیزی
خال مشکین و خانه زر جشت
بخت من بود کان تو دو سرا
که ز یادت زیاد تر جستم
ملوق باماه دلکشیده مهر
بانگ زنبور بر آسمان افتاد
حلقه بسته شد و حلق کشاد
بر ... که شمع باشد پیش

وانکه مارا آرزو کند خویشی
... زنجیر زلف زر قربت
کرکشی جام از تو بیت رونج
ندهم آب من بقای تو باد
باغم داد کاشتی هوس باش
کرکشی زین خیال کرمی جود
از خودی بیک آرزو در بند
کام دل راست کامرانی نیست
مرا ازین پایه جون بزیر آیم
جون کرا ز دیدش در جانی
از سر عشوه باده می خوردم
جون دو کرباره یار و دلکش من
حوری اللحق جنانکه دل خواهد
تا که روز قند می خوردم
روز جون جامه ده کار زشیی
من نشسته بزیر سرو بتی
زلف تنگی بکیرم از دست
جون شب آمد غرض همان بود
اول شب نظاره کام نور
بر خدا تیم خوش شرح لیلی داشاه
جون در آن نعمتم نبود سپاس
جون بس شب رسید و حلقه ماه
ابرو بادی که آمدی نالش
آن کنیزک بر سم بنشسته
آمد آن آفتاب ماه نشان
با هزاران هزار نعمت ناز

او قند عاقبت بدرویشی
جو دیوانگان ز غیرت
ایکل ایکل سر ایکل ایکل تیغ
آب من بر خاک پای تو باد
نیل شبدیز کو بر آتش باش
بابلی از شمع جادوانی نور
هر سال بحر سمی می خند
در خیال کس آری جست
هم بدست آیم ار جه دیر آیم
کردم آهنگ و همسازی
مستی تیر قبا ربیسکردم
در جگر دید جوشش آتش من
دل هر جه معتدل خواهد
باز بی بر جست بندی کردم
شب صباح زاشکت بیوی
تا رخ اندم دمی دم سخنی
دل نوازی بیشتر دارم
مستمع بر نواز ثریا بود
وآخر شب حوالکام خورد
روز با آفتاب و شب با ماه
تو بعنت یاده شد ز قیاس
شب جهان زرفشان که در دیاه
شاد کردند تازه روی رخ نیش
سیب درخت و نار سینه
در برافکنده زلف مشکافشان
بر سر وبزم کاه خود شد باز

مطربان پرده نوا بستند
شاه شکر لبان جان فرسود
چون مرا دید مهربان برخاست
خوان نهادند باز بترتیب
از کف ساقیان دریا کف
باده دیوانه را رسن بستند
شیفتم چون خری که جو بیند
دست بر سیم ساده می سودم
گفت بر گنج بسته دست میاز
باده می خور که خود کباب رسید
هیچ روئی رسید چون گل باغ
چون درآمد ز هفت تجلی گری
دست چون دارمش که در حق
بر کام جانم بلب رسید ز درد
کار از صبر ترک بار افتاد
ترسم این پیر گرگ روبه باز
که در آرزوم در بندی
تا ز تو که جهان بود بخشم
چه محل پیش چون تو مهمانی
شب اول کرت وفا بودی
گر بباید نمشتی از خاری
می ستان هرچه از منت کامست
گر بدین راضی شبت ... است
تا از او کام خویش بر داری
چند کوشیدم از سکونت و شرم
من جام وز باده اندیشی

برده داران کار بنشستند
کاوریدآن حریف ما را زود
کرد بر دست راست جای راست
چیز از اندازه خورده ما ز غرور
در فشان گشت جامها صدف
رسن من ز دست بگسستند
یا چو مصروع که ماه نو بیند
سخت می گشت سست می بودم
که ز طمع تو تا ... دست دراز
ماه من بین که آفتاب رسید
چون ببینم برابرت چو چراغ
عقل دیوانه شد چو دیو و پری
اندرو دیدم چو تو هستی
بوسه کم ده که بیده دم سود
وارهانی وارهان که کار افتاد
مرکبی وز دهی کند آغاز
میرم امشب ز آرزو و ستیز
زانکه من بانوی فرشته وشم
پیش گشت که ازین جانی
نسل تو در جهان کجا بودی
آید از چون منی چنین کاری
جز یکی آرزو که آن خامست
وز چنین شب بسازی در راست
دامن من ز دست بگذاری
آهنم تیز بود و آتش گرم
یکی او فتادم از پیشی

ساقیان باده ارغوان رنگ
باز خوبان بتان بر دندم
خدمتش کردم و نشستم شاد
چون ز خوان خورده شد ...
مرد کرباره گشته والعوت
عنکبوتی شدم ز طنازی
لرز لرزان چو دزد کج ز دست
چون جهان دید ماه زیبا چهر
مهر لب کان نیست خوابی
گفتم ای آفتاب گلشن من
می نمایی تشنه آب شکر
با شبیخون ما چون کوشم
جان لب که غم رسیده کشم
گوی اندوه مخور که یار توام
گرچه آهو سرینی ای دلبند
شیر گیرانه سوی من تازد
تا زمین گفت نازمهمانان
چون شکیبم نماند دیگر بار
لیکن آن آرزو که گویی
چون شدی سیر از کنیزانم
اگر از بذ بوی عود آید
دخ ترا لب ترا و سینه ترا
چون ز شوق کرم دل زبان
چون فریب زبان او دیدم
بختم از دور گفت ای آزادان
گفتم ای بخت کرده کار مرا

راست کردند بزم ترتیب هنگ
بدلارام خود سپردندم
آرزوی گذشته آمد یاد
می درآمد مجلس افروزی
دیدم گاه او کشیدم دست
در شب آموختم رسن بازی
زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر دست من نهاد نگار
تا بر عماری شتاب مکن
چشمه نور چشم روشن من
هر یکی ... لب بده و دوبی
آفتابی بتیره چون پوشم
تا کی امشب بکام دل برسم
کار خود کن که من نگار توام
خواب خرگوش داده تا چند
چون پلنگی بزیر بیم انداز
تاج داران کشند و سلطانان
گفت زان تو ام که هست بداز
دیر یابی وزود می جویی
میل بر من شتافت چون دل ام
از من این کار هر چه زود آید
جز درون اینچ کز خزینه تراست
ساقی بخت ماه تمام
کوشش کردم و لیک نشنید
لیس تحریر ورای عبادان
برده یکبارگی قرار عمل

صد هزار آدمی درین غم برده
حل و جانی دهد شرح پناهی
گفت لو که وابکان بخزد
این نکاست کز تو ابجوم
از دو چشم رنج تا دیدی
والکه از جوش خون آتش سعد
در کلبه آنکه ...
خوار دو سوکند گیرمز به تو راست
صبر کردن شبی محالی نیست
خوا امشی که ... دل گرد
چون گره دید او سپهر کار بخت
چون که بکام ... داری بای
چون که یکلحظه مهلتش دادم
چون که سوی جمال خود دیدم
مشتری را ز برج را شب دیرش
گفت تا از دها ببی فرقت
آمد آن یار از آن رواق بلند
انکه از من کناره کرد و گرفت
رفت و دیدی انچه بود و نگفت
گفتمش کای ... دیده
در سر افکندم آن پرند سیاه
که جهان خفته کارهای ...
من که بودم درم ...
در سیاهی ... دارد ماه
بنیاد ...
هفت رنگست زیر ...

مجلس آرا سوی قیصر شد
از تو چون باشدم شکیبایی
و آرزوی چنین جهان خزد
خوابی از تو چو خویش می گویم
این چنین خوابها کجا دیدی
جای کردم بران شکوفه نغز
تا گهی حال را کجا آمد
دانشی این سخن ببایدت
آنچه آن تسلی تا ...
نوا بشم ...
بی شکیبی و ناقراری من
در برم کرد دیده را کتاب
گفت کشاده دیده بگشادم
خویشتن را در آن سبد دیدم
برده و حوزها ... حلقه ...
انچه بد حقیقت آن زر قفت
سبدم را رسن کشاده بند
در کنارم نهاد و غدر انگیخت
از چنین قصه ... شاه گفت
رایی تو چون من سند دیده
هم در آن شب بسیج کردم راه
دور گشتم چنین ... رفتن
برکنم ...
بهتر سلطان اذان کشید سیاه
بر کنی ... سیاه ...
... سیاه ...

من که بام زود شدت گنج
خوش که زو دوستان یابم
شمع دار امشبی برافروزم
پیچ و من خفته شد ...
گر بر آن که خون من ریزی
باز کردش در آورده دست
در صبوحی به آن نواله نوش
امش برا سیغ که نسب از
او می گفت ... چو من تن
تا بدان ... رسید گنج
گفت یکلحظه دیده را در بند
من ... بهانه او
کردم آهنگ را سید نگار
اندرو چون سایه تا ... ر
آن زمان که تو ز دست شوم
مرا در من و سوسه که زر سپتون
رخت چون از بهانه بیرون آمد
گفت اگر گفتی ترا صد سال
مادر چو ستم کردم چو شیدم
رو بر بدی سیاه ...
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
چون جدا ماندم من از ره تخت
با اسکندر ... ز آب حیوة
هیچ چرخی ... از سیاهی نیست
کرده سیفو ... سیاه شفق
چو گل با نوی ... بعد ...

دست چون دارم از چنین گنج
تا بگفت اگر جان یابم
کز غم چون چراغ می سوزم
خفته داده در حساب گلیت
تیز شو که خون کند تیزی
چشم او بر چار و من بر دست
تحمل می خواست می کردم گوش
شب دیگر خزینه می پرداز
دیگر کرده دست زلف آوند
دادم آن تبه بسته راستی
تا گشایم در خزانه قفل
دیده در بستم از خزانه او
تا بر آرم عروس را از بار
ترک تازی ز ترک و تازی دور
وز زمانی ز دولت محو گشتم
جنبش تازه شد جهان ساکن
سبدم بار رسن بزیر آمد
باورت نامدی حقیقت حال
کز تظلم سیاه پوشیدم
رفت و آوردم از ان شب تار
بر خود افکندم آن سیاهی رنگ
این حکایت بجنبش من که گفت
رفتم اندر سیاه ظلمات
منزل ماه ... جای ...
... از سع و ماه ...
باز بر داشت آن فسانه تمام

شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد نخفت
چون کوهان کوه و دامن دشت / از نوا رفی چمن و زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید / تاج زر بر نهاد چون خورشید
لبسی چون زرد گل برعنایی / گوهری بر نگین صفرایی
زرفشانان بزرد گنبد شد / تا بجی چو ش دلبر صد شد
نزد گل را چو در نهاد بنا / بنشاط می و نوای غنا
چون شب آمد شب جهان ناز / برده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طرب زوجفت
خواست تا سازد ارغنون سازی / در جهان گنبدی چو شکر آوازی
چون ز نو زبان شد لبریز بود / عذر با ناز دلپذیر نمود
گفت رومی عروس چینی ساز / که خداوند روم و چین طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / قال عمرت خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را بزیر پای کند
چون دعا را گزارد سجده کرد / دم خود را بخود محرم کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر وجه در شمار آید / وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاده ز زن بخرسندی
خانه بود از حساب طالع خویش / گز زنان فر صورت آئینی
زن نمی‌خواست آنچنان ز نظری / تا نه بیند بلا و درد سری
همچنان زهی به تنهایی / ساخت با یک ... تنهایی
چاره آن شد که چاره‌سازش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمتگری سزای خویش ندید
هر کی نا گفته آنچه ... / پای بیرون نهد ز خطه خوش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی که ماه قاروری

بود در خانه کوز شتی پیر / زنی از اصفهان ابله کید
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیره زنی کز کزاف در بینی بود
خواندی آن نوخریده را از ناز / باقی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غیور دیدی بیش / بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول گوهرباران / آورد که بدر برسد شاه
منجنیق بود تیز و روز و شب / خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندان که جهد بیش نمود / یک کنیزک بجان خوش بود
هر که را خانه زهر دروغ / هر که کرده بود باز فروخت
شد ز بس کز کنیزکان شد دور / کنیزک فروش شد مشهور
از درون هر کسی حسابی ساخت / گرچه دون حساب را بشناخت
شد ز بس جستجو که یافته شد / سینه مهر او شکافته شد
دست از آلوده دامنان شست / پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز سرد برده فروش / برده چون شاه دار ساند بگوش
کامدست از نگار خانه چین / خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز / خلخی وار و حطای نیز
هر کجا زجمع عالم افروزی / همه سازی مهربان سوزی
در میان بد کنیزکی چو پری / برده نو دار ... سحری
سفته گوش چو در نا سفته / در فروش خواجه ان گفته
لب چو مرجان و لیک لولو بند / تلخ پاسخ و لیک شیرین خند
چون شکر زیر خنده بکشاید / تا که تا سالها شکر خاید
تن گران از شغل با بدیر سندم / زان رخ و زلف خال عنبر نام
گر تو نیز آن جمال او بینی / آه و لیکن اش بگزینی
شاه فرمود کاورد نخاس / برده کان پیش شاه برد سپاس
رفت و آورد و شاه در دید / با فروشنده گرد گفت و شنید
زرد و رنگی بکمرو ماهی بود / ... نخاس گفت شاهی بود
زاغه گوینده داد بود دلیر / خوب تر بود در بند نظیر
با فروشنده شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
کرید و رغبتی کند ... / زانچه گوی بها بفزایم
خواجه چون برگشاد گره زبان / گفت کین خوب چهره نوش لبان
هر چه باید زد لبری و جمال / هم دارد خیالی چنین خیال
جز یکی عیب نیست کان نکوست / کاورد خواهد و اندازه دوست
هر که از من فزع بصد نازش / با مرادان در مرحمت بازش
کاورد وقت آرزو خوابی / آرزومند راحمان کالی
و انکه با او مکاس بیش کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آید ... خوش کنیز / تو شنیدم بد پسندی نیز
او جوانان دو نو تحصیل درکار / ساز کاری بجا بود بکار
ازین اوراقبل نه ... باز / داده کاین ... جو دیگر آمد باز
چه دوازیم او بجای دست / چنانکه دیگران کالای
الخ طلبت بد ولی ز خشنود / بی بها در حرم فرستش زود
شاه در هر کجید زان بیان / تا نداشت غمش جو مشتریان
جز بس همه آن کنیز نخفت / دولتش همچو مجلس بزیست
ماند حیران در آن که چون سازد / زد با تمام دست چون باز
ز دولتش بد شد از کنیزک سیر / در عیش همه رسید ...
عاقبت عشق بر رائی کرد / خاک در چشم کرد خدای ...
سیم در پای سیم ساق کشید / کنند سیم را بسیم خرید
دل بیک آرزو نخود درست / شاه باسیم ... بعیش نشست
وان جوی برو غزیر برد شاه / خدمت اهل حرم داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان درست / آشکارا نشد نهان زو دست
جز در خفت و غنزه کان ز دولت / هم خدمت رها کرد از دست
تا نه دارم افتاد سرای / که یکی آورد مشفقانه بجای
در چه شاه مزهو ... بالا داد / او چو سایه بزیر پاش افتاد
آمد آن پیره زن بهم داوی / خانه را دست ... داوی

بانگ برزد بدان عجوزه خام گر کنیزش بگفت آید کام
پیرزن را ز خانه بیرون کرد تو فسون گر که چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری همچنان کرد خویشتن داری
بای شهر در کنار آن دلبند در غزیده میان غز و برغند
شاه چون گرم گشت آتش تیز گفت آن گل گلاب انگیز
سرو با قامت لیلا و ثمی طشت ... آفتاب کشتی
گر بعد باغ تو راست عیار راست کرد و او چو قد تو کار
گفت وقتی چو زهره در تدبیس با سلیمان نشسته بد بلقیس
جفت فرزند ما چنین بخور دست با پیرزن کرد سستی دور
جبرئیلت چو آورد پیغام این حکایت بد و بگوی تمام
تا جوا از حضرت تو کرده باز لوح محفوظ را چو بند راز
شد سلیمان بدان سخن خشنود روز ای عهد مشتعل بود
رفت جبرئیل آورید درود از که از گردش چرخ کبود
وال چون بجز تو قسیم جفت مرد و را راستی بباید گفت
خواند بلقیس با سلیمان زود گفته جبرئیل باز گو د
گفت برگوی آنچه خواهی راست تا بگویم ... طرح وفات
گر که اندر جهان ز روی هوس جز تو من عشقی نبود بکس
جو جوانی و خوبیت کامست برهد با یکی تو داری دست
گر بصفتی و ملک جهان حکم جزم تو بر کهان و مهان
با همه خوبی و جوانی تو بادشاه ... کامرانی تو
طفل ... شنید آن راز دست راست او کشید دراز
چون سریع بید درین راز دید راستی براستی در گذه
بر سر طفل گفته تماشای تا ز من دست ور تو باید بای
... طبع ... زنده و ست گر تنا بود ... بالاکست
ملک و مال و خزانه و شاهی هر دارم زمان تا مانی
سوی دستش کنم نهفته نگاه تا چه آرد و را ز تخته راه

شاه از آن نا خبر از کوی ساخت عود دیگر کنیز کان شناخت
تا جهان شد بجشم شاه عزیز رسید از دوستی غلام کنیز
آتش فرقتی میان افتاد کاتشی درد و مهربان افتاد
قلعه این در آب کرده حصار و آتش منجنیق او بر کار
کای رطب دانه دوسیده من دیده جان و جان دیده من
از تو یک نکته می کنم درخواست کانچه پرسم مرا بگوی راست
وانک ای جر آن دل انگیزی زرد بانار گل شکر ریزی
گفت بلقیس کای رسول خدای مرو تو تر درست سرتا پای
درد او را دوا اشنا خفت چون شناسی علاج شاید گفت
چاره کان ز علاج راشاید بتوان چاره ساز بشاید
گر این طفل رستگار شود بسلامت امید وار شود
چون که شد جبرئیل از نفسش باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آید وان دو دارو جهان عزیز آید
آنچنان زان کرد کان حکایت راست تا بجه آن طفل را بخواهد خواست
گفت بلقیس ازان سخن شادان کز طلف خانه دید آبادان
باز پرسید از آن چراغ وجود کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور ز نکی روشن تری ز چشمه نور
ملک تو جمله آشکار و نهان هر دو داری و نیست آن نهان
خوی خوش روی خوش نوازش خوش بزم تو روضه و تو رضوان بش
چون ... نکل جوان منظور از تماشای او نباشد دور
گفت یا با درست شد دستم چون گل از دست همرهان رستم
گفت کان ... دیو و پری چو نه هر خوب همچو فرزه مرزی
یک سخن بر رسم از نداری رنج گر چه داری همه سرای سپنج
گفت پیغمبر خدای درست کانچه گفتی نبود ما راست
با چنین نعمتی فراغ و تمام هر که آید بزد من ببلا
طفل چون این شنید آمد راست پای بگشاد و ز زمین برخاست

گفت بابا روانه شد باریم گرد رای تو عالم آرایم
بر کنار نیز راستی سازیم تیر بر صید راست اندازیم
من که گفتم که من جو خرم حکیم در تو از دور می کنم نظری
سرو نازنده ... چشمه آب هم از راستی ندید جواب
کز زنان هر که دل بمرد سپرد چون بر آن رسید حال برد
بر من این جان من عزیز درست کو بیارم بدانچه آن ضرورت
چون ز خوان و قباد سر بوشم خواه بگفتار و خواه مرو تم
بجز دارم ز شهریار جهان بکند حال خویش نیز نهان
تو همه دل بهم دل خواهی برد با کس ... ماهی
برکنند چون ملک نعمت و ناز معتکف بر زمین بخواری باز
هر ... کار خود بوده ند نیل بیش آمدند و بد بوده ند
شکلی باید آهنین چو سنگ کاسیاسش از خورش نباید کل
عصمت زن جمال شوی بود شب چو سر یافت ماه روی بود
در تو دیدم شرط خدمت خویش کو زمان تا زمان گرفتی بیش
شاه چون از زن اینها بشکفت کرد بر کار هیچ در گرفت
همچنان زیر پارده لشکی می برید آن که بود سنگی
پیرزن را شه ها و ش کرده بود از سرای پر دیش
گفت وقتی اگر چاره گری رقص هر جوان جو آوردم بر پری
تا که زخم ... زنی نرسد با کان ... زنی
در مکافات آن جهان افروز خواند بر شه فسون چو آموز
گر که رام کرده دو سه جای پیش او زین که ای همایون ...
شاه را آن فریب جست به ند خفت آن زن از لشکر دست ... بند
برده بود و با صنعتش داد او خود از اصل نیم سم زاده
شاه با او بکلفی بر ساخت بتکلف گرفته بی تا جفت
نار بازان نبود و با آن جفت طرا انجا و گوهر انجا سفت
از ره ورسم بندگی بگذشت بلکی حیی از انچه بود گشت

راست گفتش جو هر ... خدای آفت از دست بود و بیخ از بای
باز گوی ز مهربانی فرد گرچه معنی شد دست مهر تو سر
تو بدین خوبی و دری نمی‌وری هر چرا کرده به بیز مهری
گفت دیر شد نا ستوده ما همت از خجلت آن زود ما
درد سر کام جان نشاید کرد زهر در انگبین نشاید خورد
من که جان ز دو ستم ز جانان باتو از عیبه بر گشادم پوست
لیک چون من خبیر بهفتم باتو احوال خویشتن گفتم
گر کنیزان آفتاب جمال روز و شبی چراغ هر سالی
هر که را چون چراغ بخواهد باز چون شمع سر بلند آرد
شاه گفت این ولی اینک کسی باس از همه بر زد نفسی
دل جو مارا اینکه آشنا کردند رخ خدمت گری رها کردند
زن جو مرد کشاده رو بیند ... خود فرو بیند
در بر شد کان من در کس چو خود از راستی ندیدم کس
لا جرم از تو گرچه بی کام بی تو یک چشم زد نیارام
شوخ چشم از سر بهانه زرفت تیر بر چشم نشانه زرفت
کرد با تشنگی برابر آب از صبوری و زور کار شتاب
آگهی یافت از صبوری شاه کرد آن آرزو نیابد راه
رخنه در مهد آفتاب گنج قلعه ما را خراب
باشه افسون گرانه خلوت ساخت تا ضعف افسون ... بود
گفت ما بدیدت که کرده خام زیر زین تو زود کرد درام
رایضان گرته رام کنند تو سنانرا چنین لگام کند
شوخ رعنا چو دید نوش بلی هر بانرکی و بو العجبی
باشه از جابکی و دمسازی شد معلق زنی بهر بازی
وقت بازی در ان طفلی شت وقت حاجت ... کشیدی
گرچه از راه رشک داد شاه گر چو عزت ... بر رخ ماه
در کان آمد ... از چه هفت اسب طوفان شور بر بر زد رفت

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشق ندارد سود
غیرت آمد ز رشک آن جفتش / در نا سفته را بسفتش
چون شدی راست گوهر آن نظمش / با من از راه راستی مگذر
تو که روز تو از زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
گیرم از من بخورده گشتی سیر / بچه اندازیم تو در دم شیر
کشتنم را چو در خورده ماری / چون کشی هم به تیغ تو باری
هجر رنج که چه خبر شده ام / نامه بر تیم که تیز پر شده ام
قفل گنج که کرده اند ز م / بعد از این با رضای شد سلام
حال زان مهربان تحفت / انجا آمد [illegible] بگفت
سخت شد در دم اشکیبائی / وز غم دور شد توانائی
بعلاج غرور بی ز جود / داشت از خوردنم وا بر سود
گرنه زانجا که با تو دارم منت / درد تو بهتر از دوای منت
چون شدی شمع وار با من راست / دود آن آتش از میان برخاست
چند از این داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید بناز
بلبلی بر سر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
شب چو از نقش چین برون کشاد / قفل زرین ز درج بند کشاد
زرد بت الکی نشاند [illegible] از زرد ست / ذوق حلوای زعفرانی از دست
نور شمع از نقاب زردی یافت / کاو و وی [illegible] زردی یافت

تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
از عدم روز چون برآرد نام / اول صبح [illegible] تا شام
هیچ دارم چو دادی آوازش / از چه گشتی چو شام [illegible] فروش
داشتی تا ز غصه جان بخروش / اژدهای [illegible] بر نظم
بچنین ره که رهنمون [illegible] / وز چنین بازئی که فرو دست
بخدای جهان تو سوگند / که از این قفل گر گشائی بند
شاه از انجا که بود دلبندش / چون که دید اعتماد سوگندش
کار زوی تو بر فروخت مرا / آتش [illegible] و سوخت دلم
تا مهان بیوز زنج وا شافت / سوز دارم از دو ابو افت
آتش انگیخت گرمی تو / آتشی زد برای نرمی تو
آتشی زاد تو در دل من / برزد [illegible] میان دو دل
چو گل خورشید از حمل شد شاد / که ز [illegible] آدم باد
چون جهان دید گرد توس خوی / راه داد [illegible] بر دو سوسن بوی
طوطی دید بر شکر خوانی / پی [illegible] کرد شکر افشانی
دید گنجینه زر در خورد / کوکش از [illegible] زر پی کرد
آن چه چیزی که زعفرانی زر دست / شمع را کی زعفرانی خوردست
زرد که زردست مایه طرب است / طین اصفر [illegible] سبب است
در کنارش گرفت و خفت بکام
چتر سبز بر کشید [illegible]
دل [illegible] و خرمی بسر برد
خواست تا بر شکر گشاید تنگ
هر جا [illegible] فدای جان تو باد
بخت را باد شام [illegible] ز دست
برگشاد از عشق [illegible]
خوب [illegible] و خوشش [illegible]
داشتا [illegible] نکوی رسد

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

شه چو این داستان شنید تمام
چون یکی روز دوشنبه آمد شاه
شد بر افروخته چو سبزه‌ی راه
چون برآید سبزه زمرد وار
بهر [illegible] بود [illegible]
خانه‌ی دولتش [illegible] کامت
کو غیرت عقل ملک را تا
گفت شخص عزیز بود بروم
وجه باید [illegible] آدمی زد

سبز در سبز چون نوشته چاج
باغ انجم فشاند بر [illegible]
بر سلیمان گشاده پرده راز
تاج و تخت آستان در کاه
در عالم بدر گشت محتاج

رفت خود سوی [illegible] گنبد برده
زان خرامنده سرو سبز [illegible]
گفت ای جان من جهان تو شاد
تاج داسر بلندی از تو [illegible]
چون در عالم [illegible] بر سر [illegible]

حکایت

با جهان خوبی و طره سنبلی / بود مشکین [illegible] چو ذهبی
[illegible] روزی از سر ناز / در [illegible] از شب و فراز
[illegible] / چون در ابر سیاه ماه تمام
[illegible] را باز در [illegible] آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
صورتی دید [illegible] / آن جهان توبه [illegible] رشک
خواب [illegible] کاری خویش / بسته خواب [illegible] عاشق [illegible]
عکس رویش [illegible] زلف نقاب / چون [illegible] زیر [illegible] عقاب
آمد از بستر [illegible] آوازی / [illegible] بکرد [illegible]
بی تجمل [illegible] / کرد خوبی چنین [illegible] خویش
گفت اگر [illegible] / ور شکیبا شوم [illegible]
شهوتی کز [illegible] راه [illegible] / عیش صافی [illegible] درد
به کر محمل [illegible] زیر [illegible] / سوی بیت المقدس آمد روی
رفت زانجا [illegible] ساخت / [illegible] کعبه مقدس [illegible]
در خدا و [illegible] / کرد خود را بحکم او تسلیم
چون [illegible] / باز گشت از حرم [illegible] پاک

بود مانی [illegible] / مشتری [illegible] کار [illegible]
در [illegible] عشق ترک [illegible] / [illegible] با عقل [illegible] بازی کرد
فارغ از [illegible] گذشت [illegible] / [illegible] بود [illegible]
[illegible] دیده [illegible] / [illegible] دو وقت [illegible]
[illegible] / [illegible] نور [illegible]
[illegible] گل [illegible] باشد / [illegible] آن گل [illegible] شد
با جهان زلف و خال [illegible] / [illegible] جای [illegible]
[illegible] آواز / [illegible] کشید [illegible]
[illegible] چشم زخواب / [illegible] دل ز عشق دید خراب
[illegible] / [illegible] گذشت [illegible]
ترک شهوت [illegible] / [illegible] باشد
تا خدای [illegible] / [illegible]
چون [illegible] پاک [illegible] / [illegible] خدای [illegible]
تا جهان [illegible] / [illegible] را [illegible]
بود [illegible] / [illegible] گرفته [illegible]

نکته کاری بکار نکته شکفت
کین چنین باید آنجا رسانید
گفت نام تو چیست تا دانم
گفت بشری تو نیک عالمیان
هم دانم بعلم خویش تمام
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
وز فلک نیز آنچه هست بود
گر رسد پادشاهی بزوال
نبض و قاروره را چنان دانم
باز بحری که برد هم زد هم
هرچه پرسند از آسمان و زمین
چون ازین بر بشر دلافی چند
گفت کای بو سبه چراست چو قیر
گفت ازین کز دو این بهانه بود
وا برد اشترکون و دو زقامت
گفت بر کوی باز چنان چیست
گفت در دست حکمت آرغنان
دید کوهی بلند گفت این کوه
گفت بادام نحت اعلندی
واکه تیغش باوج دارد میل
من نه ازین تو حال نیز خبرم
ما که در برده ره نمی دانیم
بکلاها این رفت حال ناشم
روز کی چند می شد بهم
می دویدند با نشیب و فراز
سبزه ها زیبا و چو سبز حریر

بر حدیثی هزار نکته نهفت
گر زبان بر گزاف بگشاید
بس از یست نام می خوانم
من بلفظا امام آدمیان
و آنگه دارم از حلال و حرام
هرچه باشد ز برج چون کبود
آنکه هست نا رسیده بدو
بشر ازان دو امش پنج سال
کافتاب زش بکرده ام
مار به سه کم زنبیله رسن
هم ازان آنگه هم از یب
خیره شد بشر ازان سخنانی چند
وا برد بکر سپید زلف چو شیر
تر بابید که بر نشانه بود
درمزاجش رطوبتی طامت
خیره چون کاوه وغربا بدکت
چند گوی حدیث پیرزنان
از در که ما چرا شود بشکوه
تشنو تا چند بر قلم بندی
دور تر باشد از کدام کوسیل
در هم علم از تو بیشترم
نقش بیرون برده من خوانم
بود دست [illegible] کستاخ
وا فضولی نکرد چیزی کم
تا رسیدند ازان نشیب کش
دیده از دیدنش نشاط بدید

بشر با او چو نیک دید کفتی
بشر کو بینه راز خاموشی
با بحسرت داد و گفت نام رهی
هرچه در آسمان و در زمیست
یک قدم بهتر از دوازده ش
اصل هر یک بشناختم بدرست
در هوا طول کرد فتد قطری
کر در آید بدانه کم و بیش
تسکل از آنکه برین کوه دارد
کاز هر که کاو نزید خدای
نیست در هیچ دانش آبادی
ابری از کوه بود میغ سیاه
بشر گفتا که حکم یزدانی
ابر تیره دهان فرو بست
چیست باد ی زین باد های نهفت
بشر گفت این هم از قضا [illegible]
اصل باد از هوا بود بیقین
بشر گفت ابره نیست این بوند
ابر چون سیل هولناک آید
بشر با کمی بدو زد از سر هوش
لیک علت بخود نشاید گفت
ترسم این برده چون بر اندازند
این غلط [illegible] اشتر [illegible] خواند
که بیابان کم و [illegible]
بدرخت سبز عالی شاخ
اکنده همی سفال در

ادکو نکته بر آشفتی
داده بد داروی فراموشی
بشر باشد نام تو خود ده نام تی
دانه در عقل ورای آدمیت
یک فتی کشته زد دوازده من
کیش وجود از جای [illegible]
دام آنرا [illegible]
من بسالی [illegible]
خاک در دست من جو زرد دارد
تیز آنکه را طلم کشا ی
هم چو من ز بر سیاه دانا ذکی
چون بلفظا [illegible] ابر کرده نکاه
این چنین باید نه کند تو خود دانی
بر چنین نکته عقل تو شکفت
باز بشر که بو الفضول چه گفت
هیچ نبد حکم او نباید راست
که عجبا بذر بخار زمین
کوهی نیست و دیگرست بلند
کوه راسیل در مغاک آرد
گفت یا ملکم که [illegible]
[illegible] بیاید رفت
با غلط دیدکان غلط باز
هم در آن دو بو الفضول نماند
مغز شان نافته زبی خوابی
سبزه با کینه وبلند و فراخ
ابی الحق خوش زلال در

چون که دید آن فضول آب زلال
از سفالین هم کشاده دهان
بشر گفت از برای مزد کسی
گفت کای هیچ تو ز بی نفعت
خاصه در وادی که از تف آفتاب
سر ازین هم که در فشاخته اند
تشنه کردند وقصد آب کنند
برد صید را بخورد آن آب
بشر گفتا از نغمه [illegible]
بد بخویش گفت هیچ
ای الحق تشنگان در خورد
ای الحق تشنگان در خورد
تا در آب سخن شکوار شوم
برک [illegible] بدو [illegible] شوم
بشر گفتا ز سلیم دل [illegible]
ور آب خورده که [illegible]
تا که کشته چون فراز رسد
جامه بر کند جمله برم بیست
با اصل [illegible] بکار نشد
بشر ازان سو نشسته دل پر تاب
ترسم از هرکه این نکوه فعال
از بد اندیشی از بد آن آید
چون در این گفت و گو [illegible]
[illegible] زود ند بد [illegible] آب
تم بالای [illegible] کم و بیش
تم رها کن که بود جامی ژرف

همچو ریحان ترمیان سفال
تا بلب هست زیر خاک نهان
کرده باشند که کرده اندیشی
هرچه کوهی و کفتر غلطت
صنعت در صفه دروبالای آب
از دو دام و صید ساخته اند
سوی آن آب خویشتن کشند
گنده از صید هم خورده بآب
هر کسی را عقیده ایست نهان
عاقبت بد کند بد اندیشی
روشن و خوش گوار صافی و سرد
روشن و خوش گوار صافی و سرد
شوم اندام و بدخصال و شوم
پاک و پاکیزه سوی ره بویم
در چنین هم مباش [illegible] آمیز
دردی آب [illegible]
آب نوشیز او [illegible] رسد
خویشتن کرد در هم جست
جان بیی کند [illegible]
[illegible]
آرد آلوده کی در آب زلال
زبا کان [illegible] آید
[illegible]
گفت [illegible] در تک آب
[illegible] ناخوش
سر آخر [illegible] شکوف

گفت یا بشر کای نجسته رفیق
و آب آن هم نکو تا کجاست
تا نگردد بصد [illegible]
آدمی آنرا کم [illegible]
[illegible]
تا جو هم و کوزه آهو [illegible]
[illegible] صیاد را [illegible] بود
بندها را چنین کشای [illegible]
[illegible]
چون بر آن [illegible]
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
از هوسهای شور و غوغای
[illegible]
آب خوردی تو باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون دو روشد همی جامی بود
[illegible] افتاد
گفت یا زین عوام زاده [illegible]
آب را [illegible] کند [illegible]
[illegible] مباد
[illegible] رفیق
[illegible] بود
چون [illegible]
[illegible]

باز پرسید [illegible] طریق
باش این [illegible]
[illegible]
[illegible]
جای صیاد و صید [illegible]
[illegible]
پاکان در کمین نشسته بوده
[illegible]
[illegible]
صید [illegible]
ساقی را [illegible]
[illegible]
عاقبت غرق شد در آب افتاد
[illegible]
[illegible] سفال [illegible] سنگ
[illegible] مباد
[illegible]
چون [illegible] شاخ آن درخت بود
[illegible]
[illegible]

چون که دید

بشر نیکو سیر شناور بود / از زخش رغمای و پا ور بود
جهد بسیار کرد و غوطه بخورد / تا نشانی ازو پدید آورد
پو کشید آن غریق را شتاب / در خاک برد شد از جه آب
چون درآ بنا شنش خاک و بگل / بر گل و نشست با دل تنگ
گفت کان زیرکی و رایت کو / وان در فشی که کنایت کو
وآن همه دعوی عباره گری / باد شد و نبود آدمی و پری
وان که گفتی نشیب چرخ بلند / غیب را سر در آوردم بکمند
جون شد آن دعوی دوار دفن / وان همه مردی ای جوانمرد و زن
وان نمودن که بیکرم بیشی / کار همه را بچاره اندیشی
جای آنکه سر کشاده پرسش / جون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه مارا بدان جهان آیی / قصه‌ها گفته شد زهر بابی
فصلها که هم شمار جرح کشت / آن نکفتیم کاصل کار نداشت
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتشی در دماغ خود افکندیم
نقش آن کارهم دکر گون بود / از حساب برغ تو بیرون بود
تا فلک کشته را که داد است / بر سر و شیشه کس نهاد است
هر چه ما بدان غلط گفتیم / مرد و زاندیشه‌ها غلط گفتیم
تو که حرکت در آب افشاندی / جون بهایم بدام درماندی
من نکی در دکان بردم / [illegible] نکی بود و جان بردم
این سخن گفت و در زمین بر خاست / رشته او کرد کرد از جب و راست
رفت برداشت کیسه بکشش / ذق مصری عمامه قصبش
چون که مواد نورد باز گشاد / کیسه زان نورد باز گشاد
زر مصری در هزار درست / زان که من سالها که بود بخفت
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او / باز دو زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگه دارم / بلکه کامل اوست بسیارم
باز [illegible] سرای او بجاست / بو سالم برانکه اهل سراست
جون زمین [illegible] استعانت او / نکنم غدر با امانت او
کر بمن اکنم که کار او درست / هم از آن ان بخوردم که او خورد است
بشر چون از سفر شد آمد / از همه شادی و بیش [illegible] آمد
جون بر آسود یک دو روز بخفت / بعد از آن خانه ملیحاجست
آن عمامه که کس جنو [illegible] / کز خدا وند این شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت نباید تافت
در فلان کوی چند بیرخانه / هست کاخی بلند کاشانه
در بر آن کاشانه که شناسا اوست / نی کان شوی که خانه او
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در رود آمد شکل بلیخ بلند / باز کرد آن در از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برارم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو کجا بیارم
کو درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
کو ملیحا آسمان فرهنگ / از زمانه جو رسم دید و جهد تنگ
زن درون رفت شد و بر کاه جای / برکنار بساط کرد شجای
خویشتن بر [illegible] زیر نقاب / گفت مرکوی سخن که هست صواب
بشر مرقعه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسید ناو / در هر آنچه سخن شنید ناو
وان بر آشوبش چو بدستان / دعوی آنکه عشق تو بدستان
وان بهر جزئی که کان بودن / خوبی پا بزشتی آلودن
وان جدا از بر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آمد آب در دهنش
چون فرو گفت هر چه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت اگر غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
ش او کار شسته بود [illegible] بال / بنگر سر دم بکنج خانه خاک
رشته هر چه بود در بستم / وانکه آنکه کفته در بستم

جامه ورز نهاد حالی پیش / کرد و دوش دست کار خویش
زر زنی بود کاو دوان بگرفت / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زار ازین پریشان گشت / روزگاری کرد و زان بگذشت
باسخن داد کای جوان رای / نیک مردی ز بند کان خدای
آنچنان بر ملال یاد گشت / بر لطیفی و روکشاد گشت
که بکند [illegible] جوانمردی / کو تو در حق نیکسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی / برد کان خود آید از مکی
شد ملیخا و من خاک سپرد / جان بجای کر لایق [illegible] برد
او بگفتی [illegible] بسندان بود / راستی را [illegible] بود
بود کار سر [illegible] ستمکاری / نیکوی وفای و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / لاجرم جور باشد شرح خورد
سالها شد که من به تیغ ازو / هر بدی هم زینهم ازو
بر بالین نرم او خفت / او نمی برد [illegible] گفت
من زبادش سپر فکنده جو میغ / او کشیده جو برق برمن تیغ
جون خدا دفع کرد شر از بر من / رفت غرغاره [illegible] ازبر من
کر بدو نیک بود دروی نهفت / مرد کانرا بدی نشاید گفت
ای او زین میانه بیرون شد / حال بیوند ماد دکرگون شد
تا از انجا که درد کار منی / [illegible] اختیار منی
ماه و ملک هست و سیر و جمال / با ازین [illegible] بجفت حلال
بنکاهی که آن خدا فرمود / کارها بر نظام آورد زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو ملک شوی ار ادبی داری / تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد کوته و حسب حال اینست / مال دارم بی جمال اینست
آنکه پر بفع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون جون جمالش دید / فتنه جو دختر جمالش دید
آن پری جهره بود کاول روز / دیده بود سر جمال افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در کوش باز حلقه بگوش
جون جبان دید نوش لب شناخت / بود خوش کرد جان او در باخت
هوش رفته جو هوش یافته شد / مدتی از تاب شرم تافته شد
گفت اگرچه شستم زعشق [illegible] / با بدید آنکه کان [illegible]
کاغذینی محرم امروز است / مدتی شد که در دل این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ / بر قیمت را ربوده باد جنگ
من ترا دیدم و زدست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
کرچه کردم [illegible] / پاکی را [illegible] گشاد
جونکه صبرم در او فتاد ز پای / رفتم و در کفم نخست غذای
سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
نامه لم [illegible] جهت خویش / آوردید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع جو بلهوسان / در حریم جمال و مال کسان
از دوم کرجمال و مال دید / شکر با شد که از حلال دید
زن جو از رغبت [illegible] گشت / [illegible] بر کشت
بشر کان جور بکرش خواست / رفت بیرون و کار او ساخت
گفت با او شادکامی جفت / نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
بامی جمع کام دل می راند / بر خود افسون جشم بد میخواند
از بدیدش خمار [illegible] شکست / بگل سوسن [illegible] شنبلید درست
جون بدید از عشقبازان [illegible] / حله سبز [illegible] جو ورش
سبز [illegible] از حلالت [illegible] زرد / سبزی آمد بسروی در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی [illegible] / جشم روشن [illegible] سبزه کرد
سبزی الیسنا منگ / راستی سبزه خوشتر از رنگ
قصه جون گفت حور بزم آرای / شد در آغوش [illegible] جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره به کوتاهی
شاه ... بود
ناف هفته که ... بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه و هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی بلطف آبی
چراغ درود دید و خدمت کرد
راستی رفت از زبانش سرد
به پرستاریش میان در بست
خوش چو ماه آفتاب پرست
شب چو معشوق برکشید بلند
طاس خورشید را درید به بند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش
در فشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو
برتر از مهر و ماه خرگه تو
کس بگردت رسید نتواند
کور باد آنکه دید نتواند
چون دعاهای شه بپایان برد
لعل کانی ز کان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری نکو چو نو عروس

حکایت

پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پروریده بناز
دل فریبی بغمزه جادو بند
کار جوی قامتش چو سرو بلند
رخ خوبی ز ماه دلکش تر
لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره را دل ز مشتری برده
شکری شمع پیش او مرده
شکر شکر ز تنگی شکرش
شکر دل تنگ ز حلقهٔ کمرش
شکل با زلف او جگر خواری
گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو باغ
روی افروخته چو شمع چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او
نار و فستق درم خریدهٔ او
آب گلنار کرده پستانش
گل گرفته ز زیر دستانش
بجز آن خوبی و شکر خندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی
در نبشتن ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادویی‌ها و رمزهای نهان

در کشید

در کشیدی نقاب بر رخ روی
سر کشیده ز نام نامهٔ شوی
چون شد آوازه در جهان مشهود
کامد آن لعبتی به نغز وجود
رغبت هر کسی به دوشیزه گرم
آمد از هر سوی شفاعت نرم
گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد
جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دور آسمان ز گزند
بود از آن کوه ... از بد در خواست
نا گذیر دل راه رفتن راست
تا چو خدمتش خانه کرد درو
هر بنائی ز بام و در ز نو
وان عروس حصاری از سر ناز
گرد کرده حصار خویش بساز
کار او چون بد استواری شد
نام او بانوی حصاری شد
در وی کار آزموده هنر پیشه
چاره گر بوده و حایل اندیشه
بر طبایع تمام یافته دست
داشته با فروغ عقل نشست
کرده با زاجری که بسر دم
وانچه در زاجری و چه از انجم
وآورده بود در نورد
آن بصورت زن و به معنی مرد
بست بر راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
زیر هر سنگ که بدارم دست
آورد در تنم شکنج و شکست
از هر سر بریده شد باری
مهلکی بر سر نشد کاری
کر دلیری کمر بجان سفتی
چون توانم بترک جان گفتی
بیش افسون آن جهان بریخی
نتوان رفت پیش افسونگری
چاره با بیژن نه خرد بزرگ
تا رهد کو سفید از دم گرگ
در شرف ساز خرد اندیش
تا زبانی بزرگ تا بدیش
هم از انظار مه خراب ترست
هر که از دل بسی کباب ترست
این همه کرد کیتی اندوه خورد
وز نفس برکشید باد سرد
از هوس با جانی بود غفلت
با که اندیشه‌ای که داشت بگفت
وانکه آرزوی تمام
تا قلعه بر کرد کام
رشته دید با هر آنان سر
وز سر رشته کس نداد خبر
که از آن کار برکنار نهاد
روی در جست و جوی کار نهاد

آنکه در دور خوبیش طاق بود
سوی جفتش کی اتفاق بود
خوبرو خوب چهره زادست
زهره‌ش شیر و عطاردش داد دست
این نژادان بزور می‌کوشید
او بزور خود زورمی پوشید
دختر خوب روی خلوت ساز
دست خواهندگان چو دید دراز
داد کردن بنام صد جاریست
گفت از مغز کوه کوهی هست
بود مهرپان از آن دوری
گرچه رنجیده از صبوری
نیز چون در حصار باشد گنج
بایسار ازو ... نایی رنج
چون بنان حکم حصار نشست
رفت چون گنج در حصار نشست
راه بر بسته راهداران را
دو گفته کام کامکاران را
انجم و چرخ را مزاج شناس
طلسمها را گرفته قیاسی
گفت کز خشکی تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
وانچه زیرک طبعان یارا باید
وآدمی زاده را بکار آید
چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دو گرفته ... جنگ
وردم ز هر هوس پرور شود
سر شود هر هوس که سر شود
سر ... گفته بیاد
عشق با جان باز مادر زاد
باز گفت این بهند را پریان
بسته اند از برای مشتریان
تا زبان بند آن چنان نکنم
سر هر کار سرسری نکنم
هر که در کار سخت گیر شود
نغز کارش خلل پذیر شود
ساز بر برده جهانداری ساز
سستی ... گره نگیرد آغاز
عمر بر تو لطف نیابم شاد
ور طبع خاطری که آرد یاد
آب در دیده زان نظاره کرد است
نقطه با تیغ دید سر بالات
روز و شب بود با لب ...
نه شبش شب بد و نه روزش روز
دیده آن بیکر آن دانش داد
... قصه ...
کرده بسیار تا فتاد نقش
شاد از آن که رشته ...
جاره سازی بهر دو است جست
کار او ... کرد دست

تا خبر یافت از خردمندی
چرخوان مرد از آن جهان هنر
با فتنه چو ز شکفته گلزاری
از سر قرطی و فرود ی
ز آن بری روی آن حصار بلند
جلد چون فیلسوف کهن
روزکی چند چون گرفت قرار
[illegible] روحانی
اول اندر آن طلب کاری
آرزوی خود از جهان برداشت
باز سر ما گشایم این جنبر
کار کز کار یافت کامی
گفت خلق و رای روشن او
بر سر آن حصار جز گرفت
هم بر زنگ آن طلسم بکند
برد آن حصار شد در حال
زین حکایت چو یافت آگاهی
چون گشادن طلسم راز نخست
تا مر آن بشهر پیش بود
باز آن دوستی یگانه شود
چون بشهر آمد از حصار بلند
هم سوار که بود بر در شهر
شهریان بر سرش نثار افشان
شاه را از زبان نیا [illegible] کنیم
و ز دگر سو عروس زیبا روی
در عماری نشسته او خویش

دیو بندی فرشته پیوندی
از جهان دیگان رسید خبر
در کجا در خراب زرغاری
کرد از آن حضرت دانش آموزی
وکل ز و خلق را رسید گزند
گفت پنهان بما شفیع سخن
کرد با خویشتن سگالش کار
کار ز و از نخستین آسانی
خواست ز نیز هنر یاری
بانگ و تشنیع زاسمان بگذاشت
یا سر خویشتن کم در سر
کاندر آن شهر دل نخواهی
درج و لاد [illegible] درش او
[illegible] هرکاره خویش گرفت
هرکشاد آن طلسم را پیوند
دهل را کشید زیر دوال
کس فرستاد ماه خرگاهی
در گشید یافتی بدرست
آزمایش کنم ترا بهنر
کار بود بی بهانه شود
از در شهر بر گشاد بر ند
از ره سنها فرو گرفت بشهر
هم علم در رش بکار افشان
بر خود [illegible] امیر و شاه کنیم
شادمان شد بخواستاری شوی
شاه در زیر عماری کش

در جهی توسنی کشاد لگام
بر سیمرغ آفتاب شکوه
زد به فتراک او چو سوی درست
چون از آن چشمه آب یافت بسی
وان طلسمی که مست بود خوش
فیلسوف از حساب هر بگفت
زالت راه و آن کریوه سنگ
آنچنان کز قفا سراغ برخاست
جامه را سرخ کرد گیر نهفت
گفت تیغ از برای خود بنبرم
چون بدین کار جامه در خون زد
گفت کار گر بدان درست
وانگه او بر طریق معذوری
چون بنزدیک آن طلسم رسید
چون زکوه آن طلسم را برداشت
چون حصار رخنه را کلید آمد
گفت کای رخنه بند راه کشای
سر سخن کن جواب روان
بر سر از تو چهار چیز نهفت
مرد جو چو پیداکاری خویش
در نوشت و چاکری بسپرد
داد تا پروری آفرین کردش
هم خوردند یک یکی سوگند
کاین [illegible] برید و سودی کرد
چون شد به ناف او مشک سیاه
سوی کاخ آمد از کریوه کوه

[illegible] دانش رسید تمام
شد چو مرغ بریده کوه بکوه
خدمتش را چو گل بمیان درست
برزد از [illegible] خویشتن نفسی
وان [illegible] هر [illegible] سر در پیش
هر چه در خورد بود با او گفت
هر چه با شیشه آید و بجنگ
کرد ترتیب هر طلسمی راست
وین طلسم زجود کرد [illegible]
بلکه چون خواه صد هزار سرم
تیغ برداشت وخیمه بیرون زد
کان بدان آرزو چابند دست
خواست از شاه شهر [illegible]
رخنه کرد [illegible] بد [illegible]
تیغها را به تیغ کوه گذاشت
از سر رخنه وز بدی آمد
دولت هر مراد راه نمای
صابری کن دو روز گر بتوان
کز نهفته جواب دانی گفت
روی برکرد و ره گرفت بپیش
آفرین زنده گشت و [illegible] سپرد
وان [illegible] کشتگان دفن کردش
گر گرفت [illegible] زد این پیوند
وین [illegible] ماند و مردی کرد
غالیه سود بر عماری ماه
کاخ از او یافت جز شکوه شکوه

بود از او چو شاخ گل شکفت
زان سواران که بود پیاده شود
تا بدانجا که آن ملک زاده
وان گل بر قلعه گاه کاری یافت
شاه گفتش که شرط چار چیست
گر بود مشکلم گشاده شود
شد مقرر که بامداد پگاه
بر سرش اورا سوال سربسته
[illegible] زین سخن بخود دیدند
چون در [illegible] زد [illegible] خانه
انجمن ساخت [illegible]
خانه شد زاده را [illegible]
از بی آرزو که بر خوان بود
شاه فرمود تا [illegible] خاص
[illegible] باروی
از [illegible] وز درد
[illegible] بیش [illegible] بود
زان چو [illegible] که بود در خود آن
سنگ دل چون [illegible]
[illegible] از شکر بر [illegible]
از [illegible] خواست [illegible]
[illegible] انگشتری [illegible]
داد [illegible] در جهان [illegible]
[illegible]
مرد و [illegible] کشته [illegible]
چون [illegible]

د تیز احوال خویش با او گفت
چاره کردند و در گشاده شود
بود یکبار [illegible] دل بدو داده
از سر شرط رخنه روی نیافت
شرط خوبان کجا کند [illegible]
تاج [illegible] گشاده شود
بر سر تنگی چو ذ نشیند شاه
تا جوابم فرستند آمیخته
در شکست [illegible] آمیخته
زرع [illegible] شکست گلی [illegible]
راست [illegible] داشت [illegible]
بر سر [illegible] افشانی
آن [illegible] خوان [illegible] آرزو [illegible] بود
[illegible] شد زر [illegible] خلاص
تا به [illegible] شوی
بر گشاد [illegible] بسپرد
[illegible] و [illegible] بود
او سه دیگر گشاد بر سر آن
سنگ برداشت [illegible]
آن دو [illegible] شکر [illegible] سود
[illegible] گفت [illegible]
تا [illegible] شاه [illegible]
شب [illegible] روشنایی [illegible]
عقد [illegible] گرفت
این [illegible] چون [illegible]
آن دو دانه [illegible] گشاف

[illegible] آمدش [illegible]
زان [illegible] که نام او [illegible]
واکل آمد [illegible] افزود
چون سه شرط از چهار شرط [illegible]
[illegible] گفت چار شکل [illegible]
[illegible] دو خوش [illegible] ماند
[illegible] شرط [illegible]
شاه گفت این [illegible] کنم [illegible]
بامدادان [illegible] سیا رنگ
[illegible] راست [illegible] کیان
چون [illegible]
خوان [illegible] نهاده شد [illegible]
چون [illegible] شد [illegible]
[illegible]
بازی [illegible] طوران
[illegible] شتاب
[illegible]
هم [illegible] برداشت
چون [illegible] بیار
داد [illegible] او شتافت
[illegible]
[illegible] کنیز
باز [illegible] داد
تا [illegible] آن
شد [illegible] داد
[illegible] شتاب

کرد با او همه حکایت [illegible]
وز [illegible] و [illegible]
کرد [illegible] افزود
تا چهارم [illegible] خواهند بود
بر سر [illegible] تخت
[illegible] داد
[illegible] برده [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
کرد [illegible] سنگ
[illegible] میان
کرد مهمان سرای و بارگهش
[illegible] فراغ
[illegible] تازه
[illegible] شاد
[illegible] باز
چون [illegible] جواب
راز آن [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible] یافت
[illegible]
[illegible] عزیز
[illegible] داد
چون [illegible] آن
[illegible] داد
[illegible] تاب

مهره ازرق از غلاف کشید
مهربان چون که مهره با گهر دید
باز گفت جز نکار بسازد
هم سری یافتم که همسر او
بزد از لطف آن حکایت جوش
مهره رفت از حد شمار بگفت
گفت ناول که بر کردم گوش
او بران دو شده که بس دو
گفتم این را بکیمیا کردن
گفت شکر جو با در آمیزد
والک انکشتری فرستادم
من که ام عقد او فرستادم
مهره ازرق آورید بدست
مهره او مهر سینه من
کرد بر دست زنا شویی
بزمی آراست چون ساط بهشت
دو سکل یوح را مجلد سبز
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
مهره خویش چو یافت بر دستش
زیست با او بمیمنت گام جوش
چون بسرخی برات دادند خوش
زرد گل کرده سرخ شد لقبش
هر کسانی که نیکویی جوست
چون بپایان شد این حکایت نغز
دست بر سرخ گل کشید دراز
چارشنبه که از شکوفه مهر

کان دو قیم را شعوم یا بد
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بر که بر گفت خویش کردم ناز
نیست کمتر دو یار لولو زاد
با بری گفت کاین فرشته وش
یکی یکی نامست باید گفت
عقد لولو کشادم از بر گوش
گفت اگر تیغ بکذرد در زود
که نهادم جدا جدا کردن
یکی قطره شیر بر شیر دد
بنگاه خورش بهاد ادم
آن نمودم که جفت او هستم
از پی حسم بدو با نیاز بست
مهر کفت بر خرید من
هر چه باید ز شرط نیکویی
بزمکه را مشکل و عود سرشت
خوشتر از نار میان گردن
گاه نار پستان بکرد کو رطبش
مهر خود دید در رو گر مستش
چون ز طرف سرخ کرد جامه خویش
ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آمد نکوترین سلبش
سرخ رویست اصل نیکویی
گشت بر سرخ گل هوا را مغز

بر سر در نهاد مهره فرد
بسته آن مهره دار سر و کش
گفت من بر جو که بار گمشت
ما که دانا شدیم و دانش دوست
الحمد من دریم از سوال و جواب
نار پرورده با هزار نیاز
در نوشد از آن در و لولو ناب
هر که شکر دروار فزودم
او که آن شیر در میان انداخت
من که خوردم شکر ز ساغر او
او که داد آن گهر نهانی گفت
او جو در جست و جوی آن دو گهر
من جو مهره بدر در آموزدم
شاه چون دید فرو شیر آرام
در شکر ریز شور او بنشست
کرد پیرایه عروسی راست
آن جهانجفت چون رسید بکام
آخر الامر یافت بر وی دست
گوهرش با گهر خود بگذاشت
کاو لیلی روز بر سفیدی حال
سرخی آرایش نوا خواست
خون که آمیزش روان دارد
سرخ گل شاه بوستان نبود
روی بهرام از آن گل افشانی

داد با انگ آورید و بست
مهره در رشته کرد و در گوش
کین صفت یار بی اختیارم گشت
داد انگشتری بجانان اولت
روی پوشیده شد بزیر نقاب
برده رمز برگرفته ز راز
عمر گفتم دو روزه شد دریاب
وان در در آن شکر نمودم
تا یکی ماند دو یک گمناست
شیر خواری بدم برابر او
که چو گوهر مرا بیابی جفت
شیمیز در جهان ندید دگر
سر مهر رضای او بود
رفت خامی ز بار نادر نظام
زهره را با سهیل کاو بربست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
ماه را از فلک کشید بدام
باز بر سینه ننهد ز روش
هم کوهر بنخ او بورداشت
سرخ جامه را که رفت بفال
گوهر سرخ را بها اینست
سرخ زان شد که لطف جان دارد
کوز سرخی دوستان نبود
سرخ شد چون عقیق رمانی
در کنار شکر گفت وخفت بناز
گشت فیروزه گون سواد سپهر

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه

شاه را شد ز طالع افروزی
جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه گشت و قصه دراز

زلف شب چون نقاب مشکین بست
کیقباد رازو دلنوازی او
لعبتی کان چرخ بنده نرمانش
زشت باشد که بر جبین گوش
مقصودی مصر یا آن نام
یوسف مصری و زلیخا
هم از دوستان دم زادان
بر که آمده از خجسته چراغ
بوستان لطیف شیرین کام
شب چراغ مشک برکشید قلم
امان باغ دل که در کردند

مه ز نقابی نقیبان رست
داستان بهشت بازی او
واختر قرع آفرینخواست
در کشایید دکان سرکه فروشش

خواست تا با نوی شوخ طابی
مغز گل کشاد سرو بلند
نرنج بهترش فراز کنید
چون ز فرمان شاه نیست گرند

حکایت

گفت هر یک بروی اوشادان
کرد مهمانی خانه و باغ
دوستان زان لطیف قصه بار
برسد نقره در کشید قلم
زر همی تاز عشق غم کردند

روزی چند زیر چرخ کبود
روز آزاده بزرگ خرد
تا شب ابخانا طی کردند
عیش خوش شر و شان دادستان
بود همتایی آسمان افزون

آرد آبی با نوا نه بجای
بست در رنگ گل یکانه قند
از زمین دمی که گشته عنبر بید
گوهر در رشته بود فنا پید
سطحی خوب تر ز ماه تمام
هندویی را و هند از دبغایت
دل نهاده بر سماع و سرود
آمده او را باغ مهمان برده
گاه می گاه نقل می خوردند
باده در دست و نغمه در هستان
شبی الحق بروشنایی روز

مغز ما همچو کرم شد خراب	تا بشر ما دید کرد شتاب	کرد آن باغ گشت جون بستان	تا رسید از عین نخلستان
ویدیمش زد دور کاندیش	خبر شد از آشنای خویش	جون که بشناختش عالمش بود	در تجارت شریک مالش بود
گفت جون آمدی درین مکام	در رفیق و در جا کرد و غلام	گفت کاشب بسیم ازره دور	دم از دو بیشت بود صبور
سود آورده ام برون ز قیاس	زان چنان سود هست جای سپاس	جون رسیدیم شهر بسته بود	شهر در بسته خانه بی راه بود
همرهان کاروان سرای برون	بردم آن بار همره و بیرون	جون شنیدیم که خواجه بهمات	آمدم باز رفتن آسانست
کر تو آیی بشهر با شند	داوره سلاح ده باشد	بر ممکن بود که شب داج	تحفها را نهان کنیم ز باج
دل ما ازین شاد با [illegible]	بر گرفت آن شریک ما دنبال	ورد و در بوبه گشته با ذخام	تا ز شب رفت یکی دو باری تمام
چیزی بی شد رفیق راه نورد	او بدنبال بی دوید جو گرد	راه جون از جهان خاطرها گذشت	تر اندیشه از نشانه گذشت
گفت با خود زما بترسد نیل	دوری راه نیست جز که میل	جار فرسنگی فزون رفتیم	از خط راه برون رفتیم
بازگشتا مگر من ستم	بر خطر صورتی غلط بستم	او که در رهبری مرا یارست	راه دانست و نیز هشیارست
جهان بی شاد جنگ و ناب	بره آهسته میزد بشتاب	کم نگردند هر دو زان پرواز	تا بدان که کسی رخ داد آواز
جون برافشاند مرغ صبح بال	شب دماغ شب از خیال تهی	ونه ره ودم خیال برست	از فریب خیال بازی بست
شد زما بهان شکل ابتدا	مانده ما ازو جو کرم هی شیدا	سستی و ماندگی مانش سعت	طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک جون شمع نیم سوز فشاند	خفت و تا وقت نیم روز بماند	جون زکر ها آفتاب سرکش	کرم ترکرد از آتش بکرشی
دفعه بگشاد بر فتار راه	کرد برکرد خویش کرد نگاه	باغ و گل رست کل باغ دید	جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار ره شد منزل خویش	مار در غار اژدهای پیش	کرجه طاقت نبود در پایش	هم بر فتن ذره شد پایش
بوی سکرد زور پایش نه	راه می رفت و در عقابش نه	تا فزوده آمد شب سیه پای خویش	بود ترسان طمع زسایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست	روز کار از سفید کاری رست	پی خود آمد بر در غاری	مرکبایی بچشم او ماری
او دران دیو خانه رفته ز هوش	کامدا و از آدمیش بگوش	جون نظر بگشاد دیده دوش	زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بر دو دستش تنها بسته	می شد او از کرانی آهسته	مرد کور ابدید بره خویش	ماند زنوا بجای آمد پیش
بال ذبح دو لامان چو کبی	باکه داری جوا دم انسی	گفت مردی غریب کادم خام	هست ما ما یکی تو فیام
گفت کاینجا چگونه افتادی	کین خرابی نداردت با کی	این مرده بوم جای دیوانست	شر از آتش فشان دیوانست
گفت ما مان بده که ای مرد	آن کن از دو دمی که شاید کرد	کر من اینجا خود نیفتاده ام	دیو بگذار که آدمی زاده ام
دوش بودم بنازد آسایی	بربساط ارم مهمانی	مردی آمد که من عیال توام	در تجارت شریک مال توام
زان بخشم بزن خرابه فکند	کم شدا از من جو روز گشته ند	مرد می کن که از جان طفلی	دیکم کرده راه سر نمای
مرد گفتا که ای جهان زیار دی	پیکی صوری سستی از گل خویش	دیو بود آنکه مردم خوار	نام او هائل بیابانی

الغرض او شریک مال تو بود	خوش ز اهل هلاک جان تو بود	جون تو صد خلق را زره بردت	هرکس [illegible] بود مردست
مزد این زن رفیق بار توام	مرد و امشب که آن او توام	لی خوی کن بیان تا عزا [illegible]	بی ز نیار [illegible] کام از کام
دفت مالها بتو آنزو دو بیل	راه رای تو شست میل بمیل	آدم [illegible]	جز [illegible] قدم [illegible]
از دم ما برکشید باکی نفس	صبح بر ما قد بست [illegible] کوس	ان دو کس قفل [illegible] کلید شدند	مرد و از دیو تا بدید شدند
باز ما ماند او شد از پای	جون فرو ماند کاندیشه اینجای	روز جون مکر روشنایی داد	خاک بر غول شب کرامی داد
نقد مالها همه کرد به سنگ	کوه در کوه دید جای شکل	ما قفس رفت و اکل هر دو نبود	[illegible] بود
تا زخم کرد جای سگ رو	اندکی اندکی [illegible] زر میخورد	باز ماندن ز راه و دور نشاندت	ره نه دار ره [illegible] نشاند
تا شب آن روز رفت کوه بکوه	آمد از جان و از جهان مستور	جون جهان سفید گشت سیاه	راه رو ماند باز مانده ز راه
در خبرهای غریب و خفت	از خوش اوراز [illegible] خفت	ناگه آواز پای اسب شنید	بر سر راه شد سواری دید
مرکب من [illegible] کرده سوار	در دو کرد [illegible] هموار	جون فرا آمد بر دو ما [illegible] ازنگ	پیکری دید [illegible] بشنگ
گفت کای رهزن زرق نمای	[illegible] جای نشانه جای	رحمت کرشتو بم آوازم	ورنه حال سرت چند ادم
گفت ما مال ز تیم او لرزان	تجم انداخت چو زلف گشاد در زان	گفت کای رهنمود کوه [illegible] خرام	کوش کن سر گذشت [illegible] تمام
آنچه دانست از آن آشکار دو	جون بهوش آمد گوشش داشت و گفت	جون سوار آن فسانه زو بشنید	در عجب ماند و [illegible] دست بگریه
گفت رو مو بیش اهول	که شدی این هلاک و زهول	مرده ماده دو غول جان کرند	کادمی را ز راه خود [illegible]
در خیال فکند و خون بریزند	جون رسید با کل مرغ بگریزند	از [illegible] و تمام [illegible] بلاست	کر دستان کزین [illegible] بلاست
شکر کن که ز هلاکتان رستی	[illegible] ستی	بر حقیقت فتنه غلبان برکش	وز هر [illegible] زبان [illegible]
هم ز باد بی رای زبان	در دل بود قضای رای خواب	عاجر یا [illegible] گشته نان در غار	بر براق [illegible] گشت سوار
[illegible] ورش رواند	داد باد بار [illegible]	جون فرو مانده راه بخوش شد	در کر [illegible] گوه [illegible] شد
گفت ستید از کوه پا [illegible]	[illegible]	آمد از هر طرف نوازش رود	بر بط و ناله و نوای سرود
باکی ازان سوی کرد تا بخدام	[illegible]	هر صحرا بجای سبزه و گل	غول در غول [illegible] در غل
[illegible] وارد بود بود	[illegible]	هر جو ز دیو بادخاک انداز	[illegible] جون دیو هر سیاه و دراز
تا زانجا رسید کز عجب [illegible] ولایت	[illegible]	جون بری ساعتی که [illegible] دور	گفت [illegible] شعل تو [illegible]
تا زان آمد بدید شخص چند	[illegible]	هر جو طوم دار شاخ کرای	کاوه و پیلی بوده [illegible] جای
[illegible] کفته [illegible]	[illegible]	آتش از حلق شان زبانه زنان	[illegible] کویان و شاخ شانه زنان
اسپ [illegible] که برقص آمد	[illegible]	کرده مالی [illegible] نظر	تا زبانش [illegible]
از خود [illegible] ملاحی دید	[illegible]	از دهان جهار پای دو بر	ورنه عجب [illegible]

فلکی کو بگرد ماکوست
وآن ستمکار دیو بازی کرد
او چو خاشاک سایه پرورده
مرد و اندیشه نهاد سرسبی
کرد بر روی هر ادکو نه فوس
چون زد بوا و فتاد دیو سوار
تا نتقسیند آفتاب برش
جشم مالید و زمین برخاست
ریگ رنگین کشیده جرخ برخ
یافت زدامکاه آن ره دکان
آنجنان شد که تیر در پرتاب
زمی سبز دید و آب روان
گفت به کر شب جا سایم
خسبم امشب زراه و سا زنی
تا به بهنوله رسید فنا ز
شد در آنجا ه خانه بوس دوان
چون در آمد زخار فوشین باز
یک هم وار دید رنگ سفید
رخنه دیده داده جرخ بلند
جنگ ناخن نهاده سوراخ
سر برون کرد باغ وگلشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت
میوکه در برون نه آید ازه
جمله موجود بد در آن بستان
او در آن میوها عجب مانده
هری آمد زخشم رفته بهوش

چه عجب ازدلی معنت رست
هر زمان بازی نو ذدکر
سیلش از کوه جش ترکرده
می زدنش بر بلندی و پستی
تا بهنکام صبح بانک خروس
رفت جون صبح بود دید کان کار
نه زخود بود نه جهان جز خویش
ساعتی تنگ دید در ولایت
سرخ چون خون کرم جون رخ زرد
کوه راهی بکوی غم زدکان
باز مانده از کشش کار شتاب
طالع بهره بود گشت جوان
کرشت آشفته می شود در ایم
تا نه هم خیال شب بازی
دید لبتی در کشیده دراز
جون رسن بازبیز او فتاده کار
کرد بالین خواهکه راساز
جون سمن بر سواد سایه بید
نور مهتاب تابید و بیوند
تنگیش از زور کرد فراخ
جاکه می لطیف روشن دید
به زباغ ارم بطبع و سرشت
جان از وتازه او چو جان تازه
در هزینه بهاره تا بستان
خورده برخی و برخی افشانده
جور جستی براو رنیه بدوش

او بران ازدها مالک رسش
پای می کوفت با هزار شکن
سر بسر می فکند و می بروش
که برانداختش جکوی از جای
سحه جون دم زد ازدها نه نیز
مانده نیه خود در آن ره افتاده
جون زکرسی کرفت مرغ جکش
دید بر کرد خود بیابانی
مرد محنت کشیده شب دروش
راه برداشت می دوید جو دد
جون در آب ست سیاه شام
خورد از آن آب و خوشتر از آن
مرغ خود اندر آن راه سودایی
جون نبید منزلی و هراهی
جا مساری هزار پایه درو
نی قطره شد در آن حجاب نهفت
دیده بکشاد بر حوالی جا
کرد آن روشنایی او ولایت
جون شد آکه از آن فوار نور
ناجار شد که فروتا کردن
رخنه کاوید تا بجهد و فصول
روضه کا می جو مند نکار درو
هر جه از میوه در شمار آید
جو نکه ماهان جنان بهشتی یافت
تا که از کوشه فغان بر خاست
لکنتکای دزد از کجایی تو

کرد از کردش دو پای بکش
بیج بیج تن زتای رسن
کرده یکبار جسته وجو رس
که بکرون در آورید تاب
حالی از کردنش بکند بزیر
جون کسی مرده بلکه جان داده
درش هر دو شب رفته آمد هوش
کرد درازی نهاست بیابانی
جون شو هند شد بطاقت نفس
سم زد زان هوای زهرآلود
او بیابانی نوشته بود تمام
ازین اکا جای جست
وین هوا خشک و راه تمهایی
بازی جست عاقبت کاهی
نا شنیده کس کس که سایه درد
بر زمین سر نهاد و خفت وقت
نقب بی بست برجی رسا
دید تا اصل روشنی بجهات
تا بدید ازماه وماه انجا دود
می تمانت از آن برون کردن
خویشتن را ز رخنه کرده برون
سرو و شمشاد بی شمار درو
خورده ل شخص انکار آید
دل زده وزخ سرای دو شش یافت
که بکیرید دزد را جست و دوات
به که یا من بحق سرای

هند سالت

هند سالت کردین ناعم
جون ماهان از آن حدیث شنود
... دیده بساز
رب دستی عابدی روز دار
... دیده رنکی خرد انی
... کونر سر کذشته خویش
... نا امید شدن
... نکان بکان بر گفت
... رسیدکان ز شهر شوم
... کاه خویش سرکشته
... کام موسی رسیدیم راه
... ابی از ارم خوشتر
... از شکفتی کار رسش
... روم وعا بکوهران رسینی
... با بانان زکل سا د
... نشان رهنما کرف باشد
... راحتی راه یکدف آمد
... از جه بازی این کتیف ان
... برت قاشتا کرد ان
... از آن حال ناکه جان جی
... کرانمایه باغ مینو رنک
... نهایت منهر رورده
... سرای انبار ست
جون نه از دیم از هرمندی
... باغ باره می بازی
... مرشما و خوش تا تم

از شنیدن روزجی ... غم
مرد مسکین بهشت ... بمرد
تا فلک خواندت غریب نواز
فارغش کرد و پیش ... نشست
جو بدین کرده اند یا تو بدان
ور بلایی که آمد او را پیش
کرسیاه و کر سفید شدن
کرد پیدا بر و حدیث نهفت
جه ز هلت که جامین بوم
هم خشک دیده ترکشته
این بلا اول آن بسم اقر
اینایی زباغ دلکش تو
خرم شد جون شنید گفتارش
بجنس گنج خانه بنشستی
دیو مردم شدند و مردم حوار
دیو را عادت این جنین باشد
هر معجز بد و بدید آمد
نماید بر بساده دلان
بود تشویش را کم کردن
حاکی آسمان تاکی ز درجی
که چو من آن کاست جنگ
هر درختی زباغی آورده
زیر تختش کرم عفو ارست
در تو دل بسته ام بفرزندی
نعمتی میخوری ومی نازی
هر جه خواهید باز کشتا تم

توجه خلق جه اصلاح اندوت
کفت تردی بخر هم از خانم
هر جه دید عار شاذی او
کفت بر کی سر کذشته خویش
جون که ماهان زروی هداری
وان زنخت محنت افتادن
تا بدان جاه و آن نجسته جراغ
جو نکه ماهان ز ماشکل وزاری او
کان نیابت بود دوش من
کام از دست دیده نالیدم
تاز رهم شدی داد جات
ترس رو شنیم از نکار رفات
کفت بو فریشته سپاس
آن بیابان که کرد از طرف
بر بند دور دار زرفت
آدمی کو فریب ناک بود
ساده دل شد تا سخ کو تو
ترس تو بر تو توکل تازی کرد
کرتلف تو فی آن زمان رسا
تا در انکار اشتب آن دست
ملک بر شد ... ظلامی بنخت
دغل و اندر کم باشد
این همه ... فرزندم
کردن شاهی آلی غلام تومن
خواهنت ... بود
کونا میلی بدین فرمان

جون زجینی جه خواندت
دور مانده جای ... بیکا نم
کرده رحمت بر ... او
ناجه دیدی ... اندیش
دید دربهر غمم کفتار ربی
هر شبی دلی عجبی داد نی
کرد تا زکلش رساند بباغ
دید بر خود سیاس جاری او
کا فرینش نیامد کوش منی
کار بر دست دیده مالیدم
ظلمت شدید بدل به آب حیات
وایشم کام ایمنی جو جاست
کابینی یافتی از رنج و هراس
دیو لا نمی ... علت
بشکند تن شکستی ... درست
نم زد بوان از خنال بود
کین خیال او فتاده در سر تو
در خیالت خیال بازی کرد
[illegible] خیال نمای
وا ز [illegible] ماند
در کلی ... کا عتراف نبت
زو کلی ... باشد
کوه ... و بند م
کیان جله راتمام تو من
تو تویی که دلکشای بو
دست ... تن جهان

گفت ما مانیم چه جای این سخن است
شاد باش ای [illegible] شاد زان
سر درستش گرفت [illegible] دست
بارگاهی بود [illegible] بلند
بود دیوار صحن او زرخام
بود بستر [illegible] درش
کرد [illegible] نشست [illegible]
[illegible] حرام
[illegible] روم [illegible] ساز
[illegible] بگردان [illegible]
که من آیم زمین [illegible] خواه
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست
[illegible] داد [illegible] بندش
اندر [illegible] احوال دراز
[illegible] شبانه رسید
رفت [illegible] درخت بلند
در جهان خانه [illegible] پوشش
خورد از آن [illegible] آب زلال
شاخ صندل [illegible] کافور
و عروسان گرفته شمع بدست
هر یکی [illegible] کرده
آن پری رخ که بود [illegible] شان
برکشیدند [illegible] نوا
رقص [illegible] برهم کرد
خواست [illegible] ساز
باز [illegible] یاد

خانه‌ای [illegible] سرای [illegible] است
ای [illegible] خان [illegible] آباد زان
عهد و میثاق کرده و پیمان بست
[illegible] بارگاه [illegible] بلند
[illegible] خام
[illegible] بوسه داد [illegible]
تخت [illegible] درست
کرد [illegible] بار و طعام
خانهٔ خوش [illegible] تو باز
در جواب [illegible]
[illegible] راه
آشیان [illegible] آستانهٔ تست
داد [illegible]
تا کرد [illegible]
زعفرانش [illegible] دید
برکشید از زمین [illegible] کمند
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] شمال
از دلش کرد [illegible] داد
شاه بر تخت [illegible]
[illegible] کرده
درج التاج عقد گوهرشان
درکشیدند [illegible] هوا
[illegible] خانه [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible] طبع نهاد

چون بدید [illegible]
دستانه بوسه داد شاد بدو
گفت [illegible] میهمان [illegible]
صفه‌ای [illegible] فلک [illegible] آورده
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
[illegible] صفهٔ کیانی کاخ
فرشهای کشیده [illegible] تخت
سفره [illegible] بود
تا [illegible] صنوبر [illegible] جای
[illegible] مجلس [illegible]
چون [illegible] سر عهد
امشب [illegible]
نردبان [illegible] بود
امشب [illegible] ساز
[illegible] سوی [illegible]
بر سرین [illegible] نشست
سفره [illegible] کشیدند [illegible]
چون [illegible] آسایش
تکیه [illegible]
[illegible] راه
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
رفت [illegible] خاص نشست
برده آوازشان [illegible]
طبع ما ما لطیف و زیرک بود
با جهان [illegible]
وان [illegible]

[illegible] خداوندی
وانکه [illegible] داد بدو
[illegible]
[illegible] طاق [illegible] کرده
[illegible] سرود [illegible]
[illegible] صندل [illegible] بلند [illegible]
[illegible]
[illegible] سفید و [illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زیر پایش [illegible]
تا نهاد [illegible] سفید [illegible]
[illegible] آرایش
[illegible] شمع [illegible]
هر یکی [illegible]
شمع [illegible] چراغ
[illegible]
[illegible]
چون سماع خوش [illegible] سرود [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون زمانی نشاط را بودند
مرغ و ماهی [illegible] و حلوا
[illegible] خوبان [illegible]
[illegible] رطب داده
[illegible] بساز [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] چون برد [illegible]
[illegible] بساط [illegible]
[illegible] اخلاص
[illegible] چون [illegible] زدند
[illegible] شکفته نهاد
[illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] چشمه قند
[illegible] دندانی
[illegible] چون [illegible]
[illegible] شکار [illegible]
[illegible] دندان هم
[illegible]
[illegible] ساقیم مستان
[illegible]
[illegible] میکرد
[illegible] ساقی [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

خوان نهادند و خورد را بودند
زیبا [illegible]
طاق [illegible]
طبق [illegible] بود با طیب
[illegible]
[illegible] دم که میهمان [illegible]
[illegible] شکل [illegible]
که زان کار [illegible]
رفت [illegible] مهمانی [illegible]
[illegible] درخت آن [illegible]
داد مردم [illegible] خاصش
شرم را [illegible] کردند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم پسند
[illegible]
دهن چون [illegible]
بوسه [illegible]
تا لم بوسی و زنخدان هم
وز زبان [illegible]
[illegible]
تا کم [illegible]
[illegible] آتشین میکرد
[illegible]
[illegible]

خوردهای [illegible] آب
چون بدین گونه [illegible]
[illegible] صندل خام
می نماید که آشنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
بلبل [illegible]
چون جوان [illegible] آورد
ماه چون دید [illegible]
کرد [illegible] خواب
چون [illegible]
چون که مستی [illegible]
[illegible] دل پسند بود
[illegible]
لب [illegible] چشمهٔ رحیق نهاد
[illegible]
[illegible]
باز کرده [illegible]
[illegible]
جگر و دندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون که ما [illegible]
[illegible] چون تیر
وان [illegible]

[illegible] گلاب
[illegible]
[illegible] عود صندلی [illegible]
[illegible]
[illegible] مهربان [illegible]
خوان نهاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جام یاقوت [illegible]
[illegible]
در میان گلاب و قند بود
[illegible]
[illegible] یاقوت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بدانجا که بوی صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن همه خانه و کاخ و باغ و سرای / هر رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در غار / گرد او خار گرم چون مار
چون زر کان زر و زر با بنده / شد دگر بار هوش با بنده
دیده بگشاد دید جای زشت / دوزخی تافته بجای بهشت
باغ را دید جمله خارستان / بار گلبن همه صنع بخارستان
سرو و شمشاد هم خس و خار / میوه‌ها بور و میوه‌داران بار
مانده چند مانده مال شده / خاک در دیده و خیال شده
زان تنی کاصل او خیالی بود / شد یقینش که طرفه حالی بود
نای چنگ و رباب کاه گران / استخوانهای گور جانوران
حوضها را که آب در دیده / بارگیهای آب گند شده
لخته او خورده بود و باقی ماند / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز خضر یا حتما / هم بالایش چاه خنفت
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزشش ستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / برخود استغفر الله خواند
بازی آن به که ره گذار شوند / روی آن به که تا بهار شود
گفت با خویشتن عجب کاری است / این چه بودند این چه کردارست
دوش دیدم شگفته بستانی / دیدم امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه سود / حاصل باغ و روزگار چه سود
و اکنون که هر چه ماه داریم / حد نقاب همه اژدها داریم
بیخها برده را چه اندازند / کابلهان بالگ عشق بیازند
گرد گرمابه پر نوا زند پوست / گلشنی را گلی ندارد دوست
چون که ماهان ز جنگ بد وا ماند / دست عجز در زفضه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبه‌ها کرد و نذرها بپذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه می‌رفت و خون ز دیده می‌ریخت
تا آبی رسید روشن و پاک / شست خود را و روی نهاد بخاک
تحاشن می نخوانی رفت / با کریمه کسان بیزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای
تو گشایی کار بسته و بس / تو نمایم ره نه دیگر کس
ته و را راهنمای شمایی / کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی در غلط خود نالید / روی در سجده گاه می‌مالید
چون که سر برگرفت بر سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت ای خواجه کیستی به درست / قیمتی گوهرا که هیچ نیست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / می‌رساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود را بمن ده از سر رای / دیده بر هم بنه و باز گشای
چون که ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را بسیل دستش داد / دیده در بسته در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش برده بود دیو از راه
سوی خضر آمد اندیار خواب / باغ را در نشاند و کرد شتاب
دید باز از خویش با خاموش / هر یک از سوکواری ازرق پوش
گفت با دوستان خویش تمام / هر چه از آغاز دید تا انجام
بادی از دوستان که خو کردند / دیده کازرق نمود او کردند
با همه در موافقت کوشید / ازرقی رنگ کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت / چون فلک کل روزگار گرفت
ازرق آنست کآسمان بلند / خوشتر از نیل گون نیافت پرند
هر کو هم رنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
هر سوی کافتاب سر دارد / گل ازرق برو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خوانده‌اش هندوی آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

روز پنجشنبه هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندل سای
بود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون

شاه از آن نوعم حسن برو زرما / خواست کز خاطر سخن بنماید گرد
با نو حسن زجمع چون بگشاد / وز رطب چون گلشکر بگشاد
گفت ای تو زنده جان و جهان / برترین پادشاه پادشاهان
بیشتر ز آنکه در ایل درخواست / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی ای ملک و بخت برخوردار
ای که خورشید ... / باد شد ملک پادشاهی ...
من خود اندیشه ناک بوسته / زن زبانی شکسته بسته
لیکن ... / ای ...

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در حوالی گوشهٔ خویش / کرد ترتیب زاد توشهٔ خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / بنقل هر یک بنام خود بود
چون بر ... ره ... راه / توشه را کو ... داشتند نگاه
خیر خورد و شر بکم می‌داشت / از غذا می‌بود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو از ... / صحرایی ...
آن چون تنور آتش گرم / کامه ... گشتی نرم
گرم سیری نخشک ساری ... / کرده باد ...
خیر خواست کاتش گرم آب / دو د رئی ارد و نه ارد آب
خشکی از آب کرد ... / در حوالی ... داشت ...

خضر فارغ که آب در راهست
چون بکوهی رسید روز نخست
خضر چون دید کوه کوه بلند
کوه در تاب تشنگی میسوخت
تا بجائی که تشنه شد جگرش
می چکید آب از زه و نقد نان
گفت مردم ز تشنگی در تاب
این دو کوه در آب خاص انداز
گفت کز سنگ چشمه متراش
صد هزاران چنین شوم زو فریب
کوری بایدم که نتوانی
گفت شیر آن دو گوهر بدست
خضر گفت از خدا ندارم شرم
چون برون از چشم خود شوم درویش
صفای جهان خورم سوگند
چشم خام کو ندارد سود
دید کز تشنگی نخواهد مرد
دیدهٔ نازنین من برکش
شیر آن دید دشنه باز کشاد
نرگسش را بتیغ گلگون کرد
جامه و رخت گوهر تیغ داشت
بر سر خون و خاک غلتید
چارپایان خوب نیز بسی
از برای علف بصحرا گشت
از قضا را در آن دو روز تموز
سوی آب از دل جگر خورد

دید خضر کاب نیست آب حیات
آب شیر آمد و آب خضر برفت
دارد آبی که نیست خود
لب ببوسد آن زلال برم دخت
گفت کی میرسیا در نظرش
آب دید و لیک آب همان
آتشم را بکش بلطفی آب
کو دو من آب تا بنوشد ز
فارغم زین فراغ فارغ باش
کرده ام زین حصار شکیب
گر زمین هم کو بزمت آب
کیمیا نان و نان این عزیز بریز
کاب سردم ده ای آتش گرم
چشمه ای صد بوذ چه کو ذات زیش
که بنزد او در شوم خرسند
لیک کو بیش ازین نخواهد بوذ
جان شیرین ازین نخواهد بوذ
آتشم را بکش بآب خوشش
خضر ازو کاه تشنه رفت و صد اذ
گوهری را ز تاج بیرون کرد
مردی دیده را بگذاشت
کس بلای جهان بچشم ندید
کان جهان چارپای بهاشتی
گله را می چراند دشت بدشت
نجه آنجا کشاذه بوذ چو شیر
تا زلیخا بناز پرورده

در بیابان کرم و راه دراز
شیر آب آب راز خضر نخفت
وقت وقت آمد رفیق نهان
تشنه در آب دید لب نکرد
داشت با خود دو لعل تابان
حالی آن لعل را بکشاد
خضر گفت آب ازان الا چوش
شیر گفتم خدای باذ برو
مرد من کو مردم بویرانی
این گوهر ستانم از تو براز
خضر گفت آنچه او درست بگوی
چشمها را من فروش تا آب
چشمه گیرم که خوشتر آید بوذ
لعل ستان انچه دارم جبین
گفت شیر کین سخن بهانه بوذ
خضر هر کار روش ندیم بماند
گفت بر خیز تیغ در دشنه پاس
نقد جان بوذ کز جان تسلیم
در چراغ دو چشم او زذ تیغ
چشم تشنه چو کرده بوذ تباه
خضر چون رفته بوذ شیر از پیش
بوذ کردی ز معتبران بزرگ
کرد صحرا نشین گله ور د
هر کجا آب یافتی و گیاه
کرد با بوذ دختری بجمال
از خزانه [illegible] خرگاهی

خورد و آن تا خشد در رگ و نان
بادی از خضر و شیر حدیث نگفت
می خورد چون رحیق ریحانی
آب دندان از جگر می خورد
آبدار و مرتفع و کان
جش آن ریگ بار نهاذ
یا من عرش با من بوذ خوش
نام خود را در ق کشاذ بر او
تا با باد شیر بستانی
که منش عاقبت ستانی باز
تا سبادم بدست گوهر جوی
کرده زین آب خورد دو بی تاب
چشم کندن بگو چه کار بوذ
ور رضایت بوذ دم غط شنید
تشنه را زین بهی بهانه بوذ
آب چشمش آب چشمه فشاند
شیر [illegible] آب سوی تشنه بیار
باید امیدواری از تسلیم
تا بدش کشش چراغ دریغ
آب تا داده کرد [illegible]
شد آگاه من ز خضر و شیر پیش
گله داشت دور از آفت گرگ
چون با بانیان بیابان کرد
کرد آنجا دو هفته منزل گاه
لعبتی نرگس چشم خد و خال
منزوی طلب کاب آب چون ماهی

چشم سر بود لاد ار دراز
الا تا کمان شنید زد و در
دست های زرد می امثا شد
کرد بامه کس تواند بوذ
خضر گفت ای فرشته فلکی
مردم از تشنگی و سنگ آب
سانی نوش لب کلید نجات
زده شد جای شیر نیف او
کرد نشید شد سفیدی نو
مرد از چشم او نهاد و بیست
جا گرفت کونها داد آورده
مرد کردی رسید با دم سرد
[illegible] وید خسته افتاده
نقد چشم کند دلش گفت شد
گفت ای [illegible] بلند
رخنه او دیده گر چه باشد سخت
لا جا کرده وزیر در خواست
باز کرد از درخت عشق لب
کرد صافی و مرهم [illegible] شد
دیده برخست کارساز نهاد
روز تخم خلاص داد شش
روز خیمه [illegible] کشاد گشد
الهایش [illegible] دل شد
چون دو نرگس کشاد سرو بلند
خبر [illegible] از لطیف سانی او
لفظ شیرین او [illegible] نبی

دید از ان چشمه آب تا بکجا
کاند از روز خورده بخورد
در تضرع خدای خواند
این چنین خاکسار و خوار آن کرد
که فلک زاده وکی ملکی
تشنه را چه کنی کو دریا بی
داد شیر آن بلطف آب حیات
شاد گشت آن چراغ دیده او
چه در حلقه ماند بوذ زد و در
وز سر مردی که رخش دست
خسته را سوی خوابگاه آورد
خورد و طعم و سر نهاد بدرد
چون کنی نم خورده جان داده
کر با ماس جرح او سفتند
آورم زان درخت برگی چند
به شود زان آب زود رگ درخت
تا کند برگل نید تو ابی راست
نو شرح زو [illegible] زمان ازو لب
و نظرگاه [illegible] شفا شد
سر بالین [illegible] باز بهار
دارویی از دیده کشاد برش
چون ز نرگس کو بشکند بحد
دل کشاذ و دیده در بسته شد
درج گوهر کشاذه گشت زبند
مهربان شد ز مهربانی او
لطف [illegible] ور سیده نبی

کرده برکرد از آب زنحانی
زنی باکی شد چو نار شنید
تا ز تیر بلا ز سر برون شد ناز
ای سم برجوانی تو که کرد
کار من طرفه بازیی دارد
آب کر نیست که من بر دم
تشنه کرم دل ز شربت سرد
دیده را که کنی دید ز جای
آن قدر دید زود ه بالش
خبر را برد تا به بنگه خویش
طلبی کردند و خورد داد نیش
کن غذا کرد چون زود شناخت
گفت کین شخص ناتوان زنجات
کرد چون دید کان جگر خسته
کوهم آن برگ و آب بستانم
این سخن چون شنید دختر کرد
کرد چون دید لابه کرد بگفت
آمد آورد و ناز بیج داشت
داروی دیده را بم درست
بود تا نه روز بسته سرش
چشم از دست رفته گشته درست
خبر کان خضر دید بر سیاس
از نهی نجا کردی بوذ
مهربان ترشد آن پری زاده
کرد روشن [illegible] بوذ تمام
دل در وبسته بوذ آن دلبند

تا برو سوخته نهانی
خفته دریای گل [illegible] جوانی دید
چشم آن زخم خورده شد پرواز
وین چنین نیز بار بار که خورد
قصه من درازنیی دارد
ور بکی قطره مست جان بردم
خورده بی قدر اگر شاید خورد
دم ابکند ورد نام خدای
گر با ملطف شاید از جا برخیز
مهربانی نمود از حد بیش
مستند و چیزها نهاد دلش
در روز بیش بر گذشت آمد
این چنین ناتوان و خسته جراحت
شد چو دید کان گلستان
سام آنجا و تاب بستانم
دل نهد بر آن علاج سپرد
راه بگرفت و رفت سوی درخت
گرفت چند ای برگ باز گذاشت
خسته از درد ساعتی بنشست
وان طلاها نهاد بر نظرش
شد ببینند جنانکی بود نخست
داد یزدان خوشش دلش لباس
مهربان شد ز مهربانی کرد
بر جمال جوان آن آزاد
دید بر او طرح شوق غم فرام
خرم بسته دل ز می بود [illegible]

خبر باکره بر عرصه‌ای
از کلاه دود کردی آفت گل
بتوالی خود عزیزش کرد
باز جست حال دیده او
قصه کو مر دختر بدین آب
این کمر کند و آن کمر برداشت
چون شنید که فرشته سرشت
داشت شد حال باید داشت
خیر یکباره دل فرو بسپرد
گفت ممکن نشد که این دلبند
من که نا شنا ن خواهم بدر [illegible]
چون بر من قصه [illegible] بگذشت
تشنه [illegible] آب زلال
گفت با کودکای غریب نواز
چون بنان ریزه تو برو [illegible] دم
کو بجوی درون و [illegible]
بر قیاس نواله خواری تو
کو چه [illegible] یابم از [illegible]
عزم دارم که با مداد [illegible]
مرغ جانم گشاده بال [illegible]
کو به گرد از میان [illegible]
از سر کوه به سر فرو برد
گفت با خیر ای جوان بهوش
نعمت و ناز دکان [illegible]
چون یکی دختر عزیز سرا
که چو در نافه مشک هست نهان

بستی آلوده جا کوی گرب
داشتی جله باس خرد و بزرگ
حاکم خان و مان چیز [illegible]
که کو بود آن ستم رسیده او
کافتش [illegible] کرد کباب
آب نا داده تشنه را بگذاشت
چه بلا دیدنان زبانی زشت
نازنین خدمتش بکس نگذاشت
از دری که زنهان بیافت باز برد
با چو من مفلسی کند پیوند
چون تو هم چشم خویش بر خوشی
شام کامروز خانه رفت ز دشت
تشنه‌تر زاکل بود اول حال
از غریبان بسی کشیدی ناز
نعمت از خوان تو بسی خوردم
بوی خون تو آید از خو[illegible]
ناید از من سپاس داری تو
خواهم از خدمت تو صبوری
سوی خانه کنم عزیمت راه
وانچه خوردم مرا حلال کنی
[illegible] برآمد از [illegible]
کوی آبی بلند [illegible]
زیر کو و خوب و مهربان [illegible]
برو با که تو داری دست
نعمت و بسیار خیز هست [illegible]
آشکار است به ای جهان

شتربانی و کله داری
کرد همواره روبه بانی
خیر چون شد خانه [illegible] گستاخ
خیر از آشیان حدیث خود گفت
[illegible] دیده خواست چون کند
کرده کار [illegible] شنیده از خیر
قدرش از نام گشت نامی تر
روی بسته بر ستیش [illegible]
کرد بر باد آن گرامی در
دختری با بزرگ جمال و کمال
به از آن نیست که عشق [illegible]
دل ز تیمار آن عروس بپیچ
آن نبات از رخنه [illegible]
نور چشم بنا نهاده نشست
داغ نور کو بر چنین منت
پیش از این مهمان نشاید بود
[illegible] هم بفضل خویش خدای
دیر کاهست کز ولایت خویش
چشم دارم ز جو تو چشمه نوش
چون [illegible] آخر برد
گرد کرباغ کرد زاده بتر
سر او زرد کرد [illegible] پای
رفته [illegible] شوهر خود باری
نیکمردان [illegible] نهند
دختر مهربان خدمت دوست
[illegible] دل بیا و دختر ما

کردی آهستگی و [illegible]
چون از او یافت آن تن آسانی
قصه بحث و جوی کرد فراغ
هر چه بودش ز خیر و شوهر گفت
[illegible] رساند [illegible]
روی بر خاک زد چو راهب دیر
شد پریشان ز جان گرامی تر
آب می‌داد و آتشش می‌خورد
خدمت او [illegible] و کار و شتر
[illegible] برد جز ملک و مال
[illegible] خانه برادرم [illegible]
چون کدای نشسته [illegible]
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
دل و جان هر دو باز داده نشست
شکر تو پیش از آفرین منت
[illegible] نشاید بود
[illegible] آوردم حق تو بجای
[illegible] از کار [illegible] خویش
کو درون دلم نداری درد
آتشی زد [illegible] کرد
[illegible] خشک [illegible]
کرد خالی [illegible] جای
خورده از هر [illegible] خواری
دوستان با بدشان [illegible]
زشت باشد که [illegible] نکوست
هستی از جان عزیز [illegible] ما

خبر چو دختر با زادی
[illegible] بعنت و ناز
چون [illegible] خوشی کنند
از سر طالع همایون بخت
[illegible] آرام بپیوند شد
تشنه برد آب حیوان یافت
اولش [illegible] آب جانی داد
هر دو بنشسته یاد می کردند
ناگهان شد که خان و مان [illegible]
خبر شد زان [illegible]
[illegible]
[illegible] نگفت
[illegible] چاره می کردند
[illegible] چاره کردی
[illegible] غنیمت
وانکه [illegible] جمال آن دختر
[illegible] روی آن تیمار
این محل گشت در ولایت فاش
خبر که مردم آن خبر بشنید
[illegible] و بفضل خدای
[illegible] خواهم کرد
چو [illegible] پیام او رسید شاه
هست نام تو گفت نام خبر
[illegible] خواست
[illegible] دید خبر چو [illegible] رسید
اندکی برگ ازان تحفه رفت

اختیار [illegible]
می‌زنم تا رسید [illegible] نواز
از سراپا و [illegible] شکفته شد
شاه خورشید رفت [illegible]
تخم اقبال از دو برومند شد
[illegible] سر کرده بود تا جان یافت
آخوش آب زندگانی داد
شکر می‌کردند و شادی می‌خوردند
بسوی خبر بازگشت همه
کار او خیر بود درمان جوی
تعبیه در میان بار شتر
وان [illegible] ز دیده داشت نهفت
به نمی شد دوایی کردند
آفتی بود از پیش [illegible]
کو دوان کند علاج درست
نکند چاره سازی [illegible]
خوار و سرگشته زان تیمار
لیک هر یک [illegible] معاش
[illegible] باخود دید
و آوردم با تو شاه شرط بجای
از برای خدای خواهم کرد
شاه داد [illegible] گشاده
که خرم داد با سعادت سیر
عاقبت خیر باد چون [illegible]
سروی از باغ صبح کشته چو بید
داشت با خود [illegible] بخت

هر چه دارم ز گوسفند و شتر
خیر [illegible] کرد
صبح صادق [illegible] بود کمر
کرد خوش دل [illegible] بر خاست
دختر خویش را سپرد بخیر
ساقی نوش لب [illegible] خویش
شادمان [illegible]
کرده همیانه که با خود داشت
چون از آن مرغزار و آب [illegible] رفت
[illegible] شاخ زان [illegible] شاخ
زان گلی بر طلوع صبح تمام
[illegible] شتافتند [illegible]
هر طبیبی که بود دانش [illegible]
هر چاره گشته در کارش
دختر او [illegible] بازادی
بر وی از تیغ ترک و ناز کم
[illegible] طبیب
[illegible] داد
کس فرستاد باد شاه [illegible]
که طمع هست [illegible] دوری
تا خدایم [illegible] فیروزی
خیر شد [illegible] کرد
شاه نامی [illegible] خیال
وانکه اورا [illegible] سپرد
کار [illegible] آشفته
سود و ناسود [illegible]

دوست از ما به کردی [illegible]
[illegible] آنچنان که دلی برد
[illegible] چون چلاچل زر
کرد کار نکاح [illegible] راست
زهره را داد با عطارد سیر
شربتش داد از آب [illegible] خویش
ذائقه [illegible] بود چیزی کم
[illegible] بگذاشت
برگرفتند سوی صحرا رفت
چند بسیار [illegible]
وان دگر بود دوای دیده نام
که در [illegible] داشت دختر شاه
آمده بر امید شهر بشهر
[illegible] بازارش
[illegible] کم [illegible]
[illegible] باز کم
[illegible] عجب
[illegible] افتاد
[illegible] رفت
بر امید [illegible]
[illegible] اسباب [illegible]
شاه [illegible] سر برد
گفت کار خیر شد [illegible]
تا بخلوت سرای [illegible] برد
شب [illegible] روز [illegible]
[illegible] آن کرد

دست از آن لوله که سودا بود
در سیوم روز چونکه سر زد آن
دختر خوبش را هوش برای
دختر سلطان ز جهت شاه
داد دختر مرا بی‌همتا م
چون معنکام تیغ تارکسای
تا چو عهد شرع تیغ درست
او کزان شد مرا علاج بدید
به زناه ول ز عهد نکشایم
کو مر یافته شمره ند شد
خلعت خاص داد شاه از خویش
کله بستند کرد شهر و سرای
جا که سرو قد و زیبا روی
بر دو گنج یافت سلطان دست
شاه را خشم و زحمتی بود
آفت آمد رسیده ماه
م شرط انک شاه کرد تخت
یافت خبر از شاه سلطان سحر [illegible]
چشم روشن گل به دختر شاه
از نکویی و ز لطافت و رای
شاه آن ملک از میان برخاست
از قضا سوی باغ شد روزی
با چو خوش عالمی ساخت
او سوی باغ رفت و خوش نشست
خبر رسید از وگر نامت حبیب
خیر گفتا که نام خویش بگوی

خوردن و خفتنش کجا بود
خورد انان چیزها که در خورد آن
دید بر تخت در میان سرای
بر خود آیین شکر داشت نگاه
تا بگوید شاه نیکو نام
شرط چیز آورید شاه بجای
بکه تاج هم نباشد ست
وز روی آتش بد است یافت
وز چنین عهد که برون آییم
هر زمان نزد شاه برد دش
از کمی ملکت بقیت بیش
شهرها ساختند شهر آرای
غالبه خط جهان مشکین بوی
همه اجنبی درست بود شک
خلق را نیک دستگیری بود
زان سبب بد عاش گشته تباه
کرده راد و اسی خیر درست
تاج کیوی و تخت کیکاوس
کین چو خورشید بود آن چون ماه
در دل خلق شد مرو را جای
غرق کرد کار او را راست
تا کند عیش یاد دل روزی
خبر چون روی او بدید شاه گفت
کرد پیش ایستاده تیغ بدست
ای که خواهد سر تو بر تو گرست
رای چون خواهی خوش بگوی

آن پری رخ سه روز خفته بماند
شه که آن مرده دلش بگوش رسید
آمد و بر خاک بلند بخت گفت
شاه رفت الاسرای خود برفت
من شنیدم که در حرم چه جهد
تا سری کو تاج شد در خورد
سرگران از تیغ هم یافت گزند
کار او را بزرگ تر بخواند گفت
خبر آزاده را حضرت شاه
شاه گفت ای بزرگوار جهان
بجز این چند نیست کوشش
دختر آمد طاق گوشه بام
بر رضای عروس و پای بچه که
عیش از آن پس گم دل بماند
دختر چو آتش [illegible] شکرف
خواست دستوری [illegible]
وان دگر روز گفت با او جفت
کاه باد خیر و روز برنشست
شاه ماند دلش به دختر گرد
تا جان شد که نیکخواهی بخت
هم آن یک شمار گرفت
شهر که راه بود در سفرش
گفت کین شخص را ببر و به داغ
شهر در آمد و فراخ کرده جبین
گفت نام مبشر سعید
گفت بیرون از این ندارم نام

با بد حال خود بگفته بماند
پای بوسیدش رسای دو دید
کای بعقل تو کس نیافته جفت
اندهش کم شد و نشاط افزود
شاه با بر [illegible] باشد عهد
شرط خود را درست باید کرد
تو کی زان بشو تاج بلند
که جهان هم تو شاید جفت
باز جستند و یافتند جواب
رخ چو داری ز تخت خویش جهان
[illegible]
دید داماد را چو ماه تمام
خبر داماد شد نکو دیدش
[illegible]
[illegible] چون زاغ بود [illegible]
که دهد خبر [illegible] داور
کو مر [illegible] که چند [illegible]
[illegible] کام خویش یافته
که جهان کوی حسن او [illegible]
بر ساندش [illegible] شاهی و تخت
پادشاهی برو قرار گرفت
کشته [illegible] قضای سرنوشت
از پس مرغ باو رسید بباغ
فارغ از خیر بوسه داد زمین
در هم کار نامها هنری
خواه تیغ نمای و خواهی جام

چیز گفت

گفت ای حرام زاده خس
[illegible] که با مرا عذاب
[illegible] و چشم و گوهر کمرش
[illegible] کشی ز خدای نگفت
[illegible]
گفت [illegible] اگر چه بد کردم
[illegible]
[illegible] کله داد بر یادش
چون خبر [illegible] دولتش
[illegible] یافت [illegible]
[illegible]
[illegible] و گوهر [illegible] زنانی
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] وقت ازبرای فتح [illegible]
[illegible] درخت صندل بوی
صندل [illegible] دارد
[illegible] و این حکایت [illegible]
شاه [illegible] از میان [illegible]
روز آن [illegible]

هست خونت حلال بر همه کس
چشم آن تشنه گشت از آن آب
کرده و بردی و سوختی جگرش
مقبل آن کو خدای گیر دست
جان بری کرده و جان [illegible]
هر چه کردم [illegible] کردم
که آید از نام [illegible] درست
کرده حالی ز کشتن آزادش
تیغ را [illegible] بود سر [illegible]
تعبیه کرده در میان کمند
[illegible] گوهری [illegible]
گنج و گوهر بدو [illegible] ارزانی
[illegible] شد و لباس حریر
تاختن سوی آن درخت بلند
جامه را کرده بود صندل بوی
بوی صندل نشان ز جان دارد
[illegible] از آفتاب [illegible]

شهر خلق که نام داری شد
دان چه بد که در جهان بایی
هم آن تشنه گو برده
دولتم چون خدا نامی داد
شکر [illegible] خبر جهانشناخت
آن [illegible] آسمان [illegible] سیر
[illegible]
[illegible] ز تیغ یافت آزادی
گفت اگر [illegible] خیر اندیش
آمد آورد [illegible] خیر [illegible]
دست بر چشم خویش نهاد و گفت
چونکه شد کار [illegible] خیر کام
[illegible]
آمد [illegible] آن درخت فرود
[illegible] صندل [illegible]
صندل [illegible]
شاه با زر و سفید [illegible]

سیرت [illegible] نام [illegible]
[illegible] آب [illegible]
بخت [illegible]
[illegible] تاج و تخت شاهی داد
خویش را [illegible]
نام [illegible] نهاد و نام تو خیر
آید [illegible] نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
راست [illegible] سخت [illegible]
داد [illegible] اسلام [illegible]
جامه جز صندل [illegible]
[illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
[illegible]
[illegible] سفید [illegible]

زمره پریرخ بجم اقلیمش
خواست تا از صدای کنبد خویش
وانچه حاصل کند دولت آفزاید
کفت جون شه زبهر طیبت خوا
ما ذرم کفت کو زنی سره بوذ
خوانی آراسته نهاذ به پیش
میوه کم لطیف طبع فریب
درم آورد و حیتم جندا جند
آمذ افسانه تا بسیم بری
بر کشاذ از عقیق جشمه نوش
عیش کاه دل افروز نوروزی
موضعی داشت همجو صحن ارم
آب در زیر سروها رجوان
تیز خاری که در کلستان بوذ
درقفای آنجنان باغی
سرو پیراستی همی کشتی
ساعتی کرد باغ بر کشتی
باغ را دید بسته در جو سنک
باغ بر سوذ از آن نغز آوازی
دستها را نکار بر بسته
خواجه کآواز عاشقان بشنید
در بسی کوفت وکس نداذ جواب
بر در باغ خوذ جو راه نیافت
کوش بر نغمه ترانه نهاذ
دو صنوبر نکاه بان بوذند
جون درون رفت خواجه از سوراخ

کنجی نوبت زبان بتسلیمش
آرد آواز ارغنون پیش

حکایت

جهره زن کرک باشد او بره بوذ
خوردنیها جه کویم از حد بیش
از ری انکور وز سپاهان سیب
مرغ جون مرغ خانه کو پنج جند
شهد در شیر و شیر در شکری
عاشقانرا بر آورید خروش
بوسه وقت محلبر افروزی
انتها کرد باغ او خرم
سبزه بر کرد آبهای روان
از پی جشم زخم ستان بوذ
بر دل هر نوا کری داعی
مشکل سوزی وعنبر آمیختی
باز بکذاشتی وبکذشتی
باغبان خفته بر نواز خ کل
دلنوازان بوذ بجان بازی
خوب رویان نرم آهسته
جام حاضر نبوذ جامه حریف
سرود در رقص بوذ و کل رعنا
دکن دیوار خویش بشکافت
دید آن باغ را بهانه نهد
کز تردد دمی نیاسوذند
یافتندش کنیزکان کستاخ

تا زند بر حریف طایه رنک
بعد از آن کافرینی آرد بلند

کاشانی را زهم نهاذ آن
جند حلوا که خوذ نبوذش نام
بکذر از نار نقل مستان بوذ
هرکسی سر که داشتی از خوذ کفت
دل فریبی جو سخن کفتی
کفت شیرین سخن جوانی بوذ
آکه از علم وز کفایت نیز
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
مرغ با مرغ بر کشیده نوا
بر کشیده زخط پرکارش
کرد هر هفته زراه فراغ
تازه کردی بدست بر کرجام
رفت روزی بوقت بیشین کام
مطربی از بر کشیده نوا
خوب رویان نشاط می کردند
برقص در هم رختی افتاده
نه بکلبی که بر کراید سر
کرد بر کرد باغ بر کرد بیذ
شذ درون تا کند تماشایی
زان کنیزان بوستان افروز
تا بران حور بیکران جو ماه
نغمه بر داشتند و جوشش

شذ زمشتاقی کرد میدان تنک
خواند بر شاه ورد سرو بلند
وانجنان تاج و تخت را شاید
انجه از طیب من نباید راست
برد مهمان که خاکش آب باذ از ان
بعضی از بسته بعضی از باذام
که زهر خانه نار بستان بوذ
یکی از طاق دیکری از جفت
مرغ و ماهی بران سخن خفتی
کز ظریفی شکرستانی بوذ
بار سالیش بیش از همه جیز
میوها بیش جو میوه بهشت
ارغنون بسته در میان هوا
جار میوه زجار دیوارش
تماشا شدی بر دل باغ
سبزه را داذی از بنفشه جمال
تا دران باغ و روضه باغ فروذ
کافرین باذ بر جنان آواز
رقص کردند و باده میخوردند
میوه دل برده سبک جانان
نه کلیدی که بر کشایذ در
در آن باغ هیچ راه ندید
صوفیانه بر آورد بانکی
که دران بوستان شدند آن دو
جشم تا جرخ نیا بذ داد
در دو نیدا شدند و بیشدش

خواجه در واذ دلش بد از خانه
کاه دو رخشه کری که کار سازش
کرد کلکل باغ باغ منت
جون کنیزان جمال او دیدند
صاحب باغ جون شناخته شد
کشتی کردش روان بدیدند
همه کشتند بیش خواجه باز
عذرها خاست و لشام ناز
روی جای درون بالفشند
بر زبان کاهکی زمان بخسام
در ونش باغ خانه تو
بهر طبع تو ساخواسته
بیشکش بسیم اندام
کل ان لعبتان قصر بهشت
بودنهان غرفه سوراخی
روضه کاه آن جستان
کزان آب جان در بسته
بکش قاب تا بافشان
دو مار فشسته بود و جاب
اهل شان جوانی آویزیب
ساعتی لهجه نو کردند
کانجنین سرو قصر بر داشت
روز بیل شفته کما یاسیت
شاذ کرده جو در دو بنما
بسته رویان جو روی کلستان
در میان بوذ لعل جنکی

ازجه از غمت جکسانی
در ره شرع تکو عمارت نیست
بدر آن دوذ ازجراغ منت
ورزشا تماشای باغ برسیذند
مرد و داده دل بهر تا فته شد
وانکه باطبعش آشنا دیدند
باز کفتند قصه کار در اذ
ماه رویان وهمه با ناز با
شمع نه دوذ وقت شامه داشتند
تا زراری تنها خواهی کام
تا نعل سر به آستانه تو
طبع باشهوت آشنایی داشت
پای بر داشت باه مید تمام
غرفه بوذ بر کشیده زخشت
روشنی تافته بدو تا جمی
جمن بر کنار سرو بستان
سوسن و نرکس و سمن بسته
آب جون آفتاب تافته شان
ماه تا ماهی او فتاده بتاب
خواجه را کرد ماهی لیکن پی
تا رو ناریخ را کرو کرده
سربازان روضهای بهشت داشت
آب بند بر و بنا بنه دست
انجه دانی جنانکه بی داشتی
جون سخن جابیذ تمام شد
روی رومی وناز هر زنکی

بعد از آن زن بجنک و جست
جون بباغ کسان در آید دزد
کو لذهک خوذ ضیافت آیذ
یافتند شعرهان کمالی راست
بوذ خوب جوان وناز کهی
دست دریای فزونذ کشاذند
کاذ درین باغ جون شکفته بهار
هر زنی خوب روی در شهوت
عذر آنرا که با تو بذ کردیم
موی را که دل در و بندیم
خواجه را کان سخن بکوش آمذ
روی در میش بابر نیت
تا بجایی رسیدشان ناورد
خواجه در غرفه رفت با خویش
جشم خواجه زجشمه سوراخ
حوضه ساخته زسنک رخام
آمده آن نتان خرکاهی
سوی حوض آمدند نازکنان
جامه کندند بی تابشند
ساعتی دست بند می کردند
بستوف همه ستون انکیز
خواجه کان دید جاره جیر بوذ
رک بر رک جوشش
سوی آن سرو تا مثی
آسمانی کون برند وشد
آفتابی هلال شعبان

یا نکهبان زوند در شت
روز مرسانیان باغبانان مزد
هرکه او زند بر زمین آید
همه بر بشت داد ورن بمقامت
زنکه دیدم حسن و قبت شب
بوسه بر دست و بای ایعاد
کاوز و باد خواجه بر شوری داد
دیده دل از جمال او مست
کرچه آن بد بجای خود کردیم
مهر بانی کنی و بسندی
شهوت خفته در خروش آمد
مرد بود آدم زنان نشکیب
تا بجایی دل قرار آورد
بازکشند با نوان ز بیش
جشمه تکی بذ و آب فراخ
حوض کرد بر و نشسته غلام
حوضه دیده ماه تا ماهی
کره از سینه کونه باز کنان
وز لطافت جو در در آب شدند
بر سمن ریش خنده می کردند
کشته فرادا تیشه تیز
دل کستاخی نداشت جه سوذ
بکشید خروش
تا مثی نه قیامتی میخواند
بر مه و آسمان خورشید
زیلی تا کنی ده کمر از ب

به بسم الله

خواجه در دادن

اوفتاده زسرو بر یار رسن
چون بدستان زدن کشادی رسن
زاهد از راه رفته شهابی
آمد اندر ره شکر باری
کز فرو لعبتان زجور نشاد
خواجه ناگفته هردو بر جستند
طرفه را چون بزور بپوشیدند
کان بت خوش کزان کنا خته بود
آن پری پیکر بسته بد
گفت نام تو چیست گفتا ختن
گفت اصل تو چیست گفتا بود
گفت کاین ... گفتا زود
زلف دلبر گرفت چون ...
گرم شد بوسه زد دل انگیزی
چون در آمد سیاه شب بکور
غرفه دربند بد فرود آمد
تا نه بیند شان ... رسد راه
دیبهای کز نشسته پیش نهاد
گفت کز جنگ من ناله و درد
مستی و عاشقم بر داد دست
عشق با تو به آشنا نبود
تو لجنی چو در زلعل افتاد
در دلا افتادشان که درد و چراغ
باز جستند از حقیقت کار
هردو با او برادری کشتند
کمان ماه را که دلبر رفت

تا در آب آب در نار رش
عشق هشیار عقل کشی ست
کافری بین می مسلمانی
کرده زیر قصب کلاه داری
میل تو بر کدام حور افتاد
گفت آمونه شیر سر مست شد
غرفه را طرفه بین که در بست شد
آن عروض را چو جنگ ساخته بود
دل در و بسته بود تا دیده
گفت حالت کجاست گفتا خفت
گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت باد این مراد گفتا بود
در آورد چون زلف کش
داد گرمی نشاط را تیزی
زیر جنگ خوش کشید زود
کار بیگانه بد در رود آمد
دور کشتند از ان فراخ کار
جنگ را در کنار خویش نهاد
باد بر عاشقان نخسته درود
صبر نا بد ز هیچ عاشق مست
توبه و عاشقی روا نبود
حسب حالی ز دن صفت میخواند
شد بادی رسیده بود بیاغ
داد شرحی که گو به آرد بار
نکتهای چو راز می گفتند
امشب اندر کنار گیر جست

بوی بی‌هوار دل برد
خواجه برفته جان از دود
بعد یک لحظه آن دو آهو چشم
خواجه را در حجاب دیدند
خواجه نقشی که دل بند آورد
آن بری زاده را بهر نیرنگ
خواجه زان شکر کار واهلت
کفته بودند سر آن دو مایه ناز
خواجه کز مهر ناشکیب آمد
گفت بردت چه برده گفتا ناز
گفت بسته دهی گفتا هست
خواجه را چوش آن انگشتان
بوسه و کار بر شکر می زد
خواست تا نو بر چشمه را خارد
جا بکه سست بود و تحریافت
این خوی آن زوری ست
شد کنیزک نشست با یاران
ناله جنگ را چو بیدا کرد
عاشق آن زنند که جنگ دارد
گرچه بر جان ز عاشقان غارت
عاشق آن به که جان کند تسلیم
آن دو لولو که رشته کش بودند
یوسف یاوه گشته را جستند
هردو تشویر کار او خوردند
کامشب اینجا که وطن سازیم
لیکن سخن گفته شد روا نشدند

ور که دیده برابرش برده
فتنه تر تا که صد دوان بر کوره
پیش خواجه شد از سر چشم
حاجبانه نگار بر سینه بند
در میان دو نقش بناورد
آورید بانوازش چنگ
یار را واهل کار او سهلت
قصه خواجه کنیز نوان
با سهی سرو در عتاب شد
گفت چشمه چه چیز گفتا سال
گفت مانع فتح گفتا آهست
شرم رعنائی از میان برخاست
بیکر خویش بازی می زد
مهر از آب حیات بردارد
خشت برخشت رضا شکافت
این از ان سو و آن از این سو
برد و ابروکه چو چشم خواران
عاشقان را ز ناله شیدا کرد
بدر رسنی شکست کاری دارد
توبه در عاشقی کند کار بت
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
در نشاط و سماع خوش بودند
چون زلیخا ز دامنش رسته
بان تدبیر کار او کردند
از تو در کار کس نبردانیم
با بنان بر سر فسانه شدند

شب جو زیر سمور انگاسی
آن رفیقانشان وفا کردند
جای خالی آن جهان باری
وانچه گفتش نشانه بر شاب
کز بر وحش از سر شاخی
رد و جستند و دل رمیده زجای
تو رس از بوی پیشتر فرو پریان
سوی بر کشیده بود بلند
باغبان باغ را سرا کرد
ای بتان باج برده هر چه راست
رازداران برده را سازش
خواجه چون بندگان روش در زد
خیره گشته زخام تو بپرسب
زیر کشت آن خفته کار او
تا آن حسن چهلهای را باز
نال بر نال شاخهای درخت
در کنارش کرفت و شادی کرد
مرغ خواجه خانه کبکی کرد
در شرح عشق کرد ناله بلند
بر زمین آمد آن جهان دلی
خواجه بنداشت کان درست چنگ
و ان صنم رفت با هوا و هوس
گفت کشتی عاشقان بازی
در کنارش کشید جان که بود
خواست تا دست را نهاد کند
ماه نو بر دانه در ابر تو

کرد پنهان دو راح بر طاسی
وان صنم را بند و رها کردند
چون کند صبر در جهان کاری
با تو گفتم نبود با قدر و تب
دید موئی بیخ سوراخی
تاب در دل فکند کوه پای
جنگ در زلف نیم شبان
غنچه گل گشاده حلقه قند
شام آمد برو تماشا کرد
چون تو کار من کرده زد راست
آنکه جا دیوانکی و آوازش
جمله بوده از زلف خمود
برد میفه ز موسش قبرب
کز پاسی رسند یاران را
من تو کرده مهربانی با ه
بسته بر اوج آن درختان تخت
سرو با گل قران بازی کرد
مهتاب طلعتش دلبری کرد
دیده بود آخته لعلی چند
هر که دو شکل جوز طبلی
شحنه با کوس عقب بی سکل
پیش آن هدمان برد بشناس
رفت یاری بحرف آن یاری
سرخ گل در کنار سرو روانست
قفل گنج و خزانه باز کند
تشنه گشته ز آب حیوان دور

تیغ بگرمی آفتاب گرفت
سرو تشنه بجوی آب رسید
خواجه در عروق صفت اندام
خواست تا درج لعل سفته کند
جست بر وی شش بر زمین افتاد
دور کشتند تا رسیده بکام
جنگ پست زد جنگ در می گفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
جام می چید در گرفت بدست
گرچه با تو زکرد تو خجلم
از در شد بغصه می خوردند
در خزینه بجوی بادی شک
باز جستند از آنچه داشت نخست
باد کشتند و در ان بکشاد
خواجه دستش گرفت و دست زجنگ
دلستانی ابرو در بر کشید
خواجه را در در آمده بکنار
چون بر آن شد که قلعه بستاند
گرد چون مرغ بر رسن پرواز
با دل آن طبل زخم بل جلی
گوشه بکذاشت راه بیرون رفت
چون زمانی بران نبود دراز
خواست کو را ز آرزومندی
از رمیسته و ز تبخدانش
ماه که آورده فتنه خوانی
این هم ضربت گشاد وارث

عشرت شب چون هزار مغول است
آفتابی با مهتاب رسید
خون بجوش آمد بجنبش کام
خلوت یار و اتفاق خفته کند
خواجه را جست و بر جبین افتاد
قلعه خفته بین کو چون شد خام
کار رغبان آمد و بهار شکفت
روز بازار عشق گشته فراخ
شد گل افتاد و جام را بشکست
پی تو می در حساب نیست دلم
خواجه را جست و جوی سیکو دید
زر خشاد و سرو و شاخ خدنگ
مل یک با دو راندار انگفت
آب گل را بگل فرستادند
تا بجای که دلخ در خور خویش
خوتم اندر کنار خویش کشید
دست بر کار و پای رفته ز کار
آتش و آب آب بنشاند
از کوه هار سر رسید بکار
خلخلی اکه جه طبل با تل جبل
ماه دنبال وقت خوش برفت
جست نشست و بافت بر جنگ
بانگ از وصل و بر ومند ب
سیب و نار چو رد ز بستانش
تا غلط شد جان تماشی
زخنه زن بر راست اندازی

برده کرده می مرا نه روانست
سوی خواجه شتند بورش ساز
حال بر سینه شد حکایت کرد
بردلش بند بسته بگشادند
وقت کار آشیانه جا ساز
آمدند انکهی بدیده کار
آمد از خواجه با دغم برداشت
برکشیده علم بد بوا کی
ساعتی مانده در تفکر و آز
میل در سرمه دان نرفته هنوز
کرکی آورده راه بر سرشان
صحبت شتند از کرا بس
دل را اندیشه و جگر برداغ
آن دو کلرخ برابرا فتادند
چند بردم زنی جوانی را
او بسوکند عذرها میخواست
در خجالت ز سرزنش کردن
کو فرا وز هر کنه پاکست
کار ما از عنایت ازلی
انکه رویش بکام خود نکند
با مروی جان بری جهری
کس از آن میوه دار بر نخورد
نوبه کردم ز آشکار و نهان
بجلالش نرو سر خوش کنم
سر نهاده بمهر او بر خاک
ای بسا رهنما که نبود

بکنم با تو من ز برده راست
یافتند شکر گینه بای دراز
انچه درد و رنج آورد دم سرد
برخ لی را بوعده دل دادند
کاف انجا نیا ورد پرواز
حرکت شد سرو قد کل رخساد
خواجه کان دید خواجکی بکذاشت
برسرش بیشه در درش عاری
تا ز غیرت درون کشیف بناز
بانی باز کرد نبند کو ز
تا کند دور زیکدیگر شان
ایشان برکنار خواجه و بس
تا حکونه برون روند زان باغ
کان همه ناز و عشوه شرح دادند
کشتی از عشق مهربانی را
نشنیده از حکایت راست
زخ این وقتای آن خوردن
کو کنا می بود درخ خاکست
از کنه داده بود بی خللی
نیکی شد هیچ نیکی بد نکند
نکند هیچ مرد بد بهدی
کو نیکی چشم بد [illegible] ز
در بدیم [illegible] از خدای جهان
خدمتش [illegible] هست بیخ
کافرین بر تمیز عقده پاک
عشق [illegible] رخ [illegible]

چون غزل گفته شد جو مسازان
نوازش کرد وه لهاری
پاره سازان بکار های خودش
کو در کار کار دان تر باشش
ما خود از دور ره که داریم
تا دکر باره ترکستانی کرد
سر زلفش کرفت جو مستان
خواجه زان بینافت بازکی
خوش کل آورید بهد
روی همچند بود بر رخسار
رو بهان از حرام خواری کرک
برد و بیند برد و چاره بکال
وان پری رخ ز بس پریشانی
دامنش [illegible] کرفت بدست
چند بار اشتبش رها کردی
تا که تا کرسید خواجه فراز
گفت زنهار دست او دارید
جابکان جهان و جالاکان
عشق را جو بارسائی داد
بر حرام آنکه [illegible] زاده بود
خاصه آن کو جوانی دارد
چشم صد کونه دام ودد بر ما
که کو در اجل بود تا خبر
نازنینان جو حال او دیدند
که درو تخم نیکوی کارند
وی بسا رده ها که بر وحدت

زو خبر یافتند مردان
برکشیدند دش [illegible] خواری
دور کردند از خیال بدش
چشم [illegible] مهربان تر باشش
بار [illegible] داریم
خواجه چون رفت [illegible] کرد
چست [illegible] دران بستان
ساخت اندر فضاش کار [illegible]
مغز بادام در میان شکر
[illegible] شکار
کان [illegible] بود [illegible] بزرگ
رو بهان پیش کرک بر دنبال
آمده بر زمینش پیشانی
کاشبانه زدست ما [illegible]
چند نیرنگ و کیمیا کردی
شمع را دید در میانه کار
یار آزرده را میان زار
هر [illegible] پاکان
از جهان کار ما رهایی داد
دور ما زنجا حرام زاده بود
پاکی و مهربانی دارد
حال از نجا [illegible] بدیرما
وین شکاری بود شکار بدیر
از خطا ترسیش نرسید
وز سرشت بدش نکه دارند
هر جان داد واندران [illegible]

[illegible] که کاف اقلیم داد
[illegible]
[illegible] علم پیشی برد
[illegible] حلقه کش [illegible]
[illegible] کویان زبان فصیح
[illegible]
[illegible] آواز
[illegible] دل فروز
[illegible] بود
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible] روز
[illegible] کرد
[illegible] وداع
[illegible] دام کاه
[illegible] شده
جون [illegible] شد
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خوق زوال [illegible] داد
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلقه تعلیم [illegible]
از الف آدم [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] اندازه
[illegible]
[illegible] سر و د
[illegible] اوست
[illegible] بدست

۵

[illegible]
[illegible] تمام کار
[illegible] شده
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن بارکاه

[illegible] دال
[illegible] کار
[illegible] عنایت
خواجه [illegible]
[illegible] وفا
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
شمع [illegible]
داد [illegible]
[illegible] سیف

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible] فلکست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] انداخته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفت بدان راه که همره نبود
بر سر مستی که دم شرع بود
تا ز مستی دم جان می سپرد
نکهت خانهٔ اصلی شتافت
کرد چو ره رفت تمام ... وقف
غیرت ازان پرده نیازش گرفت
چون تحمل ورا بدر آید تمام
پای تحمل آمد بدر انداخته
مطلق از آنجا که پسندید تخت
دید ازین پرده مکانی نبود
کم بود و فی صفاتش مگس
دید محمد نه بچشمی دگر
لطف ازل ... تحسین
تهمت انکار که ما کرده شد
زان سفر عشق نیاز آمده
دور نظرها ز قفای رسان
شمه ... سند معرفت اعتراف
احمد مرسل که خرد خاک اوست
سنبل او سنبله روز تاب
گوهر ... ز سنگی بخت
گوشه آن سنگ مفرح کرای
یافت فراخی که ازو جرح تنگ
وقوی که از هر سنگ نجات
چون درم از سنگ بخوا ... است
خواجه ساخته دعان نثار
باغ برازنگل حق خار حست

از قدم نوران قدم آمد بجود
عرش بدان ما یه مجاز و ود
خواجهٔ جان راه بترتیب بجز
دیده جان ... خیال ...
سدره کزبان ... چیست ...
حیرت ازان کو شد ...
با نحیر ... قبول اسلام
جان تماشا نظر انداخته
دید خدا را و خدا دید ...
رفتن آن راه زمانی نبود
... بود و صفت ...
بلکه بدان چشم ... سر
رحمت حق ... ولایت ...
جملهٔ مقصود میسر شده
در دلش رفته و باز آمده
ختم سخن را نظامی رسان
... خاتم پیغمبران
مرد و جهان ... ...
گوهر او لعل کرد آفتاب
سنگ ... گوهر او را شکست
کر شدی ... لعل سای
... ... ز سنگ
بالش از حمله دندان نجات
نام کرم کرده بجود ... ست
... شود ... دار
رشته ... ما ... ...

هر که ... ... باز ماند
چون همه حرف قلم در کشید
چون بند عرش بپایان رسید
راه قدم پیش قدم در گرفت
منزل ... روشن لی
رفت ولی نعمت ... نمانت
پرده بر انداخت ... وصال
آیت نوری که زوالش مرد
دید بی ... ز دیده ... بلند نهفت
هر که درین پرده ... یافت
هست ولیکن ... متر بجای
خورده شرابی که حق آمیخت
لب ... خنده ... آراسته
پشت قوی گشته ازان بارگاه
ای تخت ... ... ما

او ... ... باز ماند
راستی ... علم در کشید
کار دل و جان بدل و جان رسید
پرده ... خلوت ... ... گرفت
آمده ... منزل ... ...
جست ولی ... ... نمانت
از در تعظیم ... جلال
دیده ... ... عیال ...
کوری آنرا که ... ... نگفت
از جهت ... ... راه یافت
هر که ... ... باشد ...
جرعهٔ آن ... ... بار ریخت
امت ... بدعا خواسته
روی در آورده ... کار
بوی ... جان دارو ... ما

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

تازه ترین ... ... نازد
... گوهر او ... ...
آری از ... ... بود
گرد ... سنگ ملامت ...
بیم ... ... را
گوهر ... سنگی ... ...
در صف ... ...
از ... ...
طبع نظامی ... ...

خاصه ... گوهر ... را
تا برد آب صدف ... ...
خشکی ... ... بود
گوهری ... ...
تا ... ...
... ...
دست ... ... زبان ...
خار ... ...
بر گل ... ...

... ... تو ... ...
... ... تو ما
... ...
... ... نجات
... ...
از ... ... غبار
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... بکرد
... ... یافت
... ... دم
... ... خشند
... تمام ... تازه را
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... آب ... ...
... ... تازه ...
... ...
خانهٔ ... ...

... ...
... ...
... ... تو ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

ای ... ...
... ... آواز ...
باد ... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

ملک ... جهان تو باشی
از طرفی رخنه دین سکند
شب برات یانی جوا د
با صد و هشتاد و نه ایام خواب
خلوتی برده ، بیدار شو
کز نظر از عنایت کُلی
با تو تصرف که کند وقت کار
مغز نظامی که خبر کوی تست
ای کمر تاج فرستاده کا ن
مهر جهان گاه و خیل تو اند
اول بیت از چه نام تو بیت
اهل دلان خانه خواهی بود
آدم ... [illegible] ... دار
حل ز تو چون گلکار تو بعو د
تا بر آمد کوی چوکان هوش
[illegible] ... رسید
[illegible] ... نفس ... داشت
وصف ... آب ... نشانی ... [illegible]
[illegible] ... حق
[illegible] ... کن
تا نعدم کرد فنا ... غارت
[illegible] ... آواره کن
[illegible]
ملک ... شود
[illegible] تو ...

ما همه ... سلیمان تو باشی
وز دکر ... کمر ... سکند
سر چو ... یا ... دار
روز ... بلندست و ... شاب
ما همه خفتیم و تو بیدار شو
جمله ... حکایت ... گلی
الی ... غبار
زنده دل از غالیه بوی تست

... تو فائده ... اجرا تست
... بر و ... عزت
با دو سه ... باش
... را
ز لعت ... آنت ...
دایره ... کشت ... ست
از تو ... بره ... برانداختش
از نفس ... وفای ... خش

در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

حکم تو چون قافیه آخر بیت
... سبق ... بود
...
گلشکر ... گلشکری تو به کرد
آدم ... آمد ... بیش
... بطوفان رسید
در خور ... آهنگ داشت
جو ... نشانی ندید
شیشه ... ازین شکست
... ناخنی
رکمکار ... کارکن
... میدان ...
دست فنا ... باره کن
... برد ... ساحل برون
... کم شود
تا نشود ... سای

ای ... جوانشارت ...
آدم و نوحی ... از ... دوی
تو به دل ... ست
کوی ... زاهد ساخته ...
با رکش ... شد رفت
معدن ابراهیم جوزای ... د
دانش ... نکاه
خضر ... آتش ... یافت
عزم مسیحانه ... بود
... ماه ... تو
حقه فلک ... میدان تست
... کام ... برد
ای ... سکان
قبله ز چرخ ... ست
با قلم ... خوان ...
حرف ... سر

... ازین علم ... احرا تست
با علی ... میدان ... تست
کم ... باش
باد ... قندیل ...
دست ... راحت ...
تا تو ... سود ...
وز دو ...
ملک ... کدائی ...
تاج ده ... آزاده ...
جد ... خانه ... طفیل تو
لیک تو آدم بعمارت رسید
مرسله ... از دو ...
گلشکر خاک ... ست
در صف ... خشه
کوی ... رفت
... ده ... جای ...
ملکت آدم ... کلاه
دامن ... چشمه یافت
کوز ... ماه ... بود
ختم شدی از خطبه ...
کوی ز ... جوکان تست
تا بعدم ... بر د
وهم ... سودا ...
عزت ... نوبت ...
با ... مغز ... دری
حرف ... سی

بار ... ی سرا
ز ... این روضه ... جان پاک
... آفتاب
با سر افکنده ...
کاو ... باو ... شند
از ... شب ... خاک
... ساخته
کرده ... برون نشین
... آمیز کرد
چون ... شود ...
... اثبات ...
... جانا شود
...
... از ... سر د
... رسته اند
... سر ده اند
... قوم ... دانا
والکه ... عز ...
تا ... کردات
شعر ... با ... نام
... شمع ...
... هند
... آوری
... خاک ... این جان پاک
... ست
... تو ...

خاک تو ام آب حیاتی مرا
خیز و چون باد ... خاک

خاک ... روضه جان ...
خاک تو ... چشم نظامی کشم

خطاب زمین بوس

... خبر ...
ساخته ... زخاک
... سودا ...
...
کاو ... کرد
جان ...
... درست
... شود
...
کتاب ... سر د
... بسته اند
... برده اند
...
نقش ...
تا ... حالت
کالشعراء امراء الکلام
روز ...
... هند
تا سخن ... آوری
... خاک
... ست
...

... بخت ... دست
خاک ...
...
...
...
... ن
ادبی ...
...
... حکمت
...
...
... کشید
...
...
...
... بیت
...
...
... دست
...
...
... سیاه
... کن

روضه تو جان ...
... غلام ...
... آب
...
...
... آتش سودای او
...
...
... آسمان
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... نظامی ...

من که درین دایرهٔ دهر بند
دست رسی بی کف ایامم نیست
باد روان رفته بفتراک تو
تشنه دلیس روشن روی تو
تا بکدام آینه آیی رسید
دیدم ازانجا که دو قسمت است
شاه فلک تاج سلیمان نگین
رایت اسحاق ازو عالی است
آنکه بجوزا او وقت زوز
خاص همه ملک جهان بهرام
عالم و عادل تو اعلی وجود
چشمه دولت ماهی دهد
شعبه زبان از مگس لعل تاب
کوس فلک از نفسش شکند
ای شرف گوهر آدم بتو
چرخ کم پشت ظفر ساز تو
سکه شب تیغ درانداخت
هر که سلطان تو آتش برد
چرخ ز شیر افکن سلطان چشید
[illegible] ملک ازو قلت
دور جو کام دو دوران نوشت
ملک طبیعت سخن آورده اند
از سخن تازه و زر کهن
سیم سخن را که درم خاک اوست
کرده زوال [illegible] الی سخن
حد [illegible] نکته سخن [illegible]

اب زمین بوسش

بار فلک منت بفتراک تو
آینه [illegible] ز او بی تو
باز کدام آینه آبی رسید
مایه دهی را که دلی [illegible]
مغز آفاق ملک فخر دین
صید [illegible] کز همت حامی است
کو دو ز بهرام کو د
هم ملک ارمن و هم شاه روم
حسن کرم تراز ابای بود
چشمه آسوده دمی [illegible]
برکه لعل آتش آفتاب
شیشه [illegible] شکند

فرق بر پر قدم انداختم
من که بجان آینه پرداخته
چون نظر عقل بدان برجست
شاه قوی طالع پیروز جنگ
قلب داودی او کرد جست
یک کله ازش جهت عنکا
سرور شاهان بتوانا تری
سلطنت او زکل خلقت سری
زیر فلک دولت او اختر است
بالکش ازمخ شه سیماب ریز
رفت ازین نحره لاجورد
جام جها کرکنش باقی است

[illegible] خطاب زمین بوس

باسر تیغ تو سر انداخت
کوه [illegible] تیغ آشنا بر سر د
از تو کند چشم اندیشه
دست مراد تو ز سلطانی است
باده خاک تو سلیمان نوشت
سر شریعت سخن کرده اند
گفت جه بگفت سخن سخن
نور جمیل است سخن قرآن
شرح سخن [illegible] سخن

خنجر تیغ تو جواب قراست
شیر [illegible] کرد دلیر امکنی
آن حله وان زمین کرده وصف
دست شان ست [illegible]
آن ابد کوه [illegible]
[illegible] سخن ره دو [illegible] داشت
بیک سخن ره بر خوش برد
حد نشین ز سخن [illegible]
تا سخت از سخن آوازه باد

در فضیلت سخن و سخن وران

چون کره نقطه شدم شعر شد
سایه [illegible] ختامیم نیست
و ز سر زانو قدمی ساختم
آینه دیده [illegible]
کرد جهان دست بر آورد دست
کلبن آن روضه پیروز رنگ
از سفرش [illegible] بست
نقطه [illegible] دایره [illegible]
نام درو [illegible]
[illegible] الغاز کیمیه
ملک صدف خاک [illegible] پرست
خاند جو سیماب کریبان کریز
[illegible] که جبیش [illegible] کرد
باقی ازدین باقیست
روشنی دیده عالم بتو
زنکم آتش یک ناز تو
[illegible] آب حیات
شیر ظفر کم [illegible] شیر [illegible]
کرده او زمین زند بانو لاف
دست شان تو [illegible]
ملک [illegible] ملک
[illegible] دولت
کس ز سر [illegible] سخن بر د
دولت [illegible] ملک [illegible]
نام نظامی سخن تازه باد
[illegible] ره کو هریان گوهری

ملک [illegible] جون بود
بلبل عرشش که سخن پرورد
پرده رازی که سخن پرورست
از دو نظم محرم [illegible] اند
جان نوا شیفته منقار کل
[illegible] سخن [illegible] بوایش هست
چون سر [illegible] دل شکند
کام ازان حلقه و زان نو قرار
[illegible] شب کو جراحی [illegible]
[illegible] چو سخن چند رفت
آب درین آتش [illegible]
[illegible] که هدف بای تست
[illegible]
[illegible] او ز دو جهان تافتست
خاک باقبال تو زریا شود
[illegible] و مطرب و ساقی هست
گرچه ز شمشیر صلابت [illegible]
هست سر تیغ تو بالای تاج
جغد بود [illegible] تو همای [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
[illegible] که حکم تو [illegible] سرش
[illegible] صبا با ادب آموز کن
گرچه سخن فربه و جان پرورست
[illegible] صورت [illegible]
ساخته و سوخته درراه تو
من که سراینده این [illegible]

نکته سنجیدهٔ گوهر فروز
باز جو ماند بر [illegible] کران
سایه از پردهٔ [illegible]
آن همه مغزان [illegible] پوست اند
[illegible] خانده [illegible]
[illegible] سخن است
[illegible] عالکی شد
حلقه دهد کوش [illegible]
[illegible] آن روضه کو باغی [illegible]
ای کم اندیشه درین چند رفت
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
قصه [illegible] که سر و [illegible]
[illegible] تافتست
زهره باد [illegible] شکر می شود
غم جو [illegible] دولت [illegible] هست
تاج ستانان آخر و تخت
از ملکان [illegible] خارج
هر که رسید [illegible] تو پای کند
خصم شده [illegible] خارج
بر سر [illegible] افسر [illegible]
شمع سخن را [illegible] کن
چون که بخوان [illegible]
لعل [illegible]
ساخته من سوخته [illegible]

قافیه سنجان که سخن بر کشند
زاتش فکرت جگر شان شوند
پیش ز [illegible] کبریا
نور [illegible] آن [illegible] بود
[illegible] است
[illegible] ستان
آمده در قفس [illegible] قدم
[illegible] حلقه که جستن [illegible] کند
خون [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] آواز داد
خاک [illegible] زنده [illegible] بخش
فارغ ازین [illegible]
دور شو از [illegible] زمان [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible] عنایات [illegible]
[illegible] گنج قناعت [illegible]
دولت آن سر که [illegible] بای تست
[illegible] مقرون [illegible]
منت ملک [illegible] حلقه
[illegible] گوی
سلطنت [illegible]
این گهر لعل [illegible] کان
چون فلک طالع مسعود [illegible]
خیم تو سر چون علم افراخت

در [illegible] نظر [illegible]

[illegible] دو عالم سخن در کشند
بلبل آنجا خوشتر شوند
بس شعرا آمد [illegible]
آن [illegible] طلب [illegible] از جان [illegible]
آب شد از [illegible] سیل [illegible] است
[illegible]
حلقه صفت [illegible]
جان [illegible] شکند [illegible]
آتش از آب [illegible]
وام جهان کن که توان باز داد
آتش تابنده [illegible] قوت [illegible] بخش
[illegible] آیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
رشته [illegible] خاک [illegible]
حاجب شمشیر [illegible] کلاه
تاج [illegible] تخت ستانی [illegible]
هست [illegible] تخت [illegible]
وز تو شکایت [illegible] شده
هست [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] نظام [illegible]
گو هر [illegible]
[illegible] محمود باد
خیمه [illegible] سر چون علم افراخته
[illegible]

گفتار در فضیلت سخن و نظم و ...

مناجات شیرین با حق سبحانه

اگر وصلی سزد زود رسانی   شود مقبل یکی تا انسب خوانی   هنوز از بی‌بالی خفته باشم   ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
دل از هستی کم با تو کشتی نیست   تو هستی وان کزو جز هستی نیست   توئی پرده تو وحدت نهانی   فلک را داغ بر در قصر عالی
خطا و نیست از انجام و آغاز   نماند اول و آخر کسی باز   بدرگاه تو در امید و در بیم   نشاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر بنهی و دوران گشادی   جهان و جان و روزی هر سه دادی   اگر ره ننمودی جان ستانی   تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
چو هستی قایم از کوه برپای   چون تو هستی تو هستی سزای   چو حکمی باید خواهی یا قضایی   به تسلیم آمدیم از هر رضایی
اگر هم وقضای گمان تو دانی   بسی آمد مرگ شد ندکانی   من مسکین که و طاقت عبادم   بده دل که من طاقت ندادم
تقدیر نیاید یا جمع کاری   کرا امر تایید آید از تو یاری   با انعام تو خوردم دل خوش گر آیکار   کرا انعام تو پیوست با [illegible]
تو هستی چون بوستم این بلا نهانی   و گر روشن تو خود بوسته داری   چو خواهی کار دنیا سازد از پاک   جواب چشم خود غلطیده در خاک
فرامش آمد [illegible]   برون آید کلید کارش از گل   جوان شد گلبن دولت که بار   ز تلخی رست شیرین شکربار
نیاز [illegible] خسرو اثر کرد   دلش را چون فلک [illegible] برکرد   چو عالم بر زد آن تقدیر عالم را   گرو تاراج باشد خیل غم را
ملک را خفته بخت [illegible] برخاست   ز طالع تخت تقصیر برخاست

رفتن خسرو به قصر او [illegible]

خیال چون رخ شیرین [illegible]   ز خسرو سوی صحرا رفت بیرون
خدنگش کو سرو با [illegible]   زمین چون آسمان از جای برخاست   سپهداران علم بالا کشیدند   دلیران رخت بر صحرا کشیدند

برون آمد مرغ شبداران   باده در کام تا جداران   ز تلخیه رست پیسته مخمور   زره [illegible] سالار قصور

گره بسته و ابرو گشاده   کلاه کیقبادی کج نهاده   نهاده حاشیه چون رشته مرکوش   رکابش کرده مه را حلقه در گوش
ز رشک کاویان پر رست ماه   چو لعش ابر کاه قد بر سر ماه   گوشه شیرهای زرنگارش   بگه آموخته زرین حصارش
دهان پیشه بود از تیر و شمشیر   زبان کاوره زهره شیر   دهان دورباش از خنده بشکفت   فلک را دورباش از دور میگفت
سواد چتر زرین باز بر سر   جو برشکین حصار سرخ اندر   ندید از تیغها بر این تماشا   بیک میدان کمی ناچش و بس راه
گرامی سرکش سوزن از تیغ   [illegible] جای سوزن بر سر تیغ   فتنه جادو شان گذرگاه شود دور   ز گلی چشم بند [illegible]
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ   ادب کرده زمین را به مو سنگ   زمین را بار آهن قم گرفته   هوا را از ره داد دم گرفته
جنیبت گشن شاقان سرای   روانه صد صد از هر سو [illegible]   ز بیوکو سپهر کوه پیل   گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز طاقوم دراهای جرافشان   مشکبهای زرین عنبرافشان   هوا را اختر زمین نهاده بپا   روند زیر ز بوه تا د زبان
عمان بجاه دیگر کوه پیکر   بزیر دست گشتن از سمند زر   صد و هفتاد دستار بیاش   بآب گل می شستند راهش
صد و بیجاه مجمره دلکش   فکنده بو بهار خوش بر آتش   و ارش طرف از آن بوی بسته   هر نیم از [illegible] شکسته
بدان تا هر کجا کو آب راند   بهر کامی درق [illegible]   زمی [illegible] گذر کرد در آن راه   جو آتش کو کره انجا گذر شاه
بدان آئین جو بیرون آمد از شهر   به استقبالش آمد [illegible]   شده برعارضش لشکر جهان تنگ   [illegible] آهنگ
چنان فرمود خورشید جهانگیر   که خواهم کرد روزی چند نخجیر   چو دنبال [illegible]   [illegible] صید افگن [illegible]
روان شد در هوا باز سبک پر   جهان خالی شد از [illegible]   [illegible] در آن کوه و بیابان   [illegible] پیش عقابان
باب هر زمان نخجیر میکرد   نخجیری [illegible] میکرد   [illegible]   شکارستان [illegible]
وز انجا همچنان بر دشت ارمن   رکاب افشاند سوی قصر شیرین   [illegible] قصر دلارام   فرود آمد چو باده در دل جام
شبانگه چتر جهان [illegible]   زمستان بود و باد سرد [illegible]   هوا از سردی آتش داشت [illegible]   برغبت [illegible] شمشیر
اگر چه جای باشد [illegible]   نشاید کرد باسرما دلیری   ملک فرمود تا آتش فروزند   [illegible] سوزند
[illegible]   هوا می کرد [illegible]   [illegible]   خناق شب [illegible]
باسایش [illegible]   [illegible]   چو لعل آفتاب [illegible]   ز عشق روز [illegible]
طبیبان فلک [illegible]   فلک [illegible]   ملک [illegible]   نشاط آغاز کرد [illegible]
نبیدی چند خورد از دست ساقی   نماند از شاه [illegible]   [illegible]   [illegible]
روان شد مست [illegible]   سوی قصر نگارین [illegible]   [illegible]   [illegible]
خبر کردند شیرین را رقیبان   [illegible] آمد [illegible]   [illegible]   [illegible]
حصار خویش را [illegible]   رهی چند را [illegible]   [illegible]   [illegible]
ز منزلها [illegible]   بکی میدان بساط افکند برراه   [illegible]   کلاب [illegible]

بیامد قصر شد خفته چو ماه
نشاندش گوشه‌ای چون دیو بر راه
ز هر سو کرد مشکین پاسبانی
برد از خون نشانه دیده بانی
برآمد [illegible] تو تابان یک
که دو [illegible] چشم [illegible]
برون آمد ز گرد آن [illegible]
بدید آورد از آن [illegible]
دران مشعل [illegible] جهان خود
چراغ [illegible] از دو
خندکی بسته [illegible]
ز نشاد آب [illegible]
وضع [illegible] دوش
نگار [illegible] گوش
رخش [illegible] دیده
مشعل چو [illegible] کشیده
کرفته دسته نرگس [illegible]
زمیران چون [illegible]
کلاهش [illegible] گشته
ز [illegible] گشته
گونیدان [illegible] بسته
بدست [illegible] بسته
چو شیرین [illegible] جانست
فرو بار [illegible]

ز بیهوشی زمانی بی‌خبر بود
بهوش آمد نگار [illegible]
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند
بهوش آمد نگار [illegible] ماند
چو صبح شاه را خفته بدید شاه
از اندیشه دل [illegible]
تنا کرد با خود آن [illegible]
که کردم عاقبت رسوا و بدنام
بالماس [illegible] سفت
بزد [illegible] گفت
[illegible] دانم [illegible]
ندادم طاقت [illegible]
ولیکن زنده‌ای نام کردم
چو بیم در جهان بدنام کردم
بگوشم تا خطا [illegible]
چو شنوام [illegible]
بدل گفتا [illegible]
چه سازم چاره [illegible]
بساد دهقان [illegible]
که تا [illegible]
بسا تا کشته را [illegible]
سپهر [illegible]
چو شاه آمد [illegible]
ز راه [illegible]
ملک [illegible]
جنیبت راند [illegible] قصر
درخ [illegible]
ز حیرت ماند [illegible]
ز دست [illegible]
زبانی [illegible]
رقیبی را بزد [illegible]
که [illegible]
چه [illegible] در [illegible]
چراغ [illegible]
درون [illegible] شاهنشه [illegible]
فرستاد [illegible]

ز مهمانی خدمت می‌گراید
چو فرمایی در آید با بیاید
تو کاندر [illegible]
چهانانان [illegible] داری
قدم بگشا [illegible]
بیا [illegible] تو خواهم
تو خود [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
بباید [illegible] کشتی
[illegible] نتوان باز کشتن
[illegible] انجام [illegible]
[illegible] جسم
چه [illegible] شاه می‌گفت
شکر لب [illegible] می‌گفت
[illegible] گفت [illegible] ماه
[illegible] شاه
فلان [illegible] بر
بزن با طاق [illegible] ایوان برابر
[illegible] بساط
[illegible] نوشش
بساحل [illegible]
بیار آن [illegible] از زر
[illegible] بر بند
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] این بام
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] خفت
[illegible] گفت
که مهمان [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
[illegible] نشینی
[illegible] خود خدمت [illegible] کاخ
زمین [illegible]
[illegible] بیاید
چو گفتم آن [illegible] بیاید
[illegible] دولت یاری نماید
[illegible] بیاید
کنیزکان [illegible]
برون [illegible]
همه ترتیب کرد [illegible]
[illegible] خود رفت
رخ شیرین [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] پرداخت
ز جلاب [illegible]
بدست [illegible]
فرستادش [illegible] جلاب
[illegible]
نقاب [illegible]
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible] حلقه [illegible]
ز هر حلقه [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرآغوشی [illegible]
برسم [illegible]
سپید [illegible] افشان
[illegible] افشان
[illegible]
روان شد چون [illegible]
[illegible] رفته
[illegible] رفته
سوی [illegible]
زمین [illegible]
[illegible] لعل
[illegible]
ز لعل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible] تاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهشتی دید در خرگه نشسته
ز عشق آنگه که تابش بود چالاک
زبان بگشاد با عذر جهان‌افروز
جهان روشن بروی صبح خدمت
ز گنج دل گهر منثور و دیبا
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
من از ساقی چو شهد باشیر
زمین وارم رها کردی پستی
به مهمان تو آمد ز درین مهمان
کرامی دیا خورای بروش
جوانی شاد سرو لاله رعنا
فلک بند کمر شمشیر بادت
سر گردن طوق تو چو بیجواهی
علم گشتم بجز مهر یابی
تو وصل از سر حاجت کلامی
جهانداران که تنگ عالم دارند
و گر بالای به باشند نشستم
ما مهمانی توانا زنگار رب
به صاحب دولتی صاحب قبولی
چو من خلوت نشین بام تو محمود
را بودن بمهد خستگی امن
تو می جامی را گز را کستان
تو با شکر توانی کردن سپیدود
دو لعل تو دو دیگ مستانه جستند
سرا خمار عطا به تشنه دو بیکر

سخن گفتن خسرو با شیرین

نگر سی خطاب آغاز جگر
پرستش کرد بر شیرین شکر ریز
فلک را صبح پیش سرو بلندت
دم گرمی مهد خویشتن پا
به بیخ پرورشته لعل کشیدی
ز خود مستها نکردی مهر تقصیر
برفتی چون فلک بالا نشستی
جوابا ندیدی پیش نهاذ
که تو دیگ باشی آمدن کوش

بعیاری جهان خوشتر جست
که دایم تا نه بار آرای سرو آزادی
دم را تا نه کردم آن جز مهمان
ز تعلکهای گوش کوه آویز
همی باشند نثار اقبال کوثت
ولی دربر منت بیش جرم بود
نکوم بر قوام بالا نخست
گرمانی با مهمان نشستند
نشاید بیت در بر مهمانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مبادا از بد بداندیش رهایی
علم بالای سرو همچو تو دانی
نشسته بر سریر پادشاهی
خدمت هندوی بر بام طارم
شکفته را کمینه رهی ستم
طمع دارم که بیک کو عیاری
نشاید کرد مهمان افسونی
ز تهمت ای دورم کی شود دور
شب تار این کرد نمایش
ببقلاوم خوری چه نقل مستان
[illegible]
ز طاوس [illegible]
تو خورشیدی [illegible]

ور طعنه که بیا لا زدی تخت
مرا آنکه کردم که از ره تو آیی
مرا از عشقت بیاورده نفاق
مرا آن تر که صیم جز جز بیا
دگر گفتی که آنان کار جستند
اگر مهمانی بیک ذت خانی
صدهزار اگر [illegible] دو ابود
ترا بایست بر چندین هزار
چو من شیر زن خاری زنیخ زد
دست آورد چو بر عاقلانت
شکر بیز تر اشکر تاست
ده دلبر داشتن یک دل بایست
رها کن نام شیرین از لب خویش

جمر کز از دلان سرو سهی دل
بهشتی وار در با قصر بسته
برادر دست خود بو سیدو دست خود
سرش سبز درخت سبح دولت
خجل کردی مرا از درد میهمان
فلک بس لعلها در نعل شبدیز
بروبت نیاد ما این شاهی که دیدیت
خطا دیدم نگار یا خطا بود
که در جنس سخن رعنایی هست
به مهمان چیز که زیر پا نهند
که چو تو بیشتر جانی و جهانی
که دایم باد دولت در جهانداد
شیل و شکوه شیر بادت
کنیزان تر با لا ابود تخت
و گر کرد تو با لا ارفت تا پی
به یادمی بر چو هندو پاسبانی
که هندوی سپیت خواند نام
چنین بر دیدن بهانه [illegible]
مرا بیک [illegible] کنیزان [illegible]
کسی [illegible] آمدن [illegible] منظا بود
طلب کردن [illegible]
عروسی چو [illegible] کابین درزد
جو کلک [illegible]
که شیرین شهد [illegible]
دو دل که [illegible]
کر شیرین دهانت [illegible]

تو از عشق من وز من بی نیازی
چو سلطان شوکه بایک کی بسازد
عدا از روی یک قطره برهند
ترا مشکوی مشکین بی عدالان
بطرف خانه که خوردی زبانی
بیا مانید همه شب روز و ماهی
چو طوطی ساخته با آهن بند
چو من مانده ام کو کردم ز خانه
لبی چو شیرین شیرینی که زرکار
بکوی چو بر شیراز کنارم
ازین جزیر که تو بر تو عتابت
جو آتش که بر آخر نور یا کم
نسبو دی که بخشد با رطب خاد
ترا بسیار بر باید درین راه
تو در عشق من از مالی جانی
کدامین طعنه بریاد دم دیدی
تو سامان من نرخ داد دستان شاد
دگر بار دو هانجار از سر مهر
طمع خون با من سوزت [illegible] باد
عتاب کر چه زو ناب دارد
سهی سرو تا بالا بلندت
را بر قصر گشتی سیل لالا
دلا [illegible] بکجا خوام کشادن
شتم در حلقه همچون طوق کوش
دگر داد گناه آن رحمت
شبانی [illegible] بکنار [illegible]

چو بازی کنی در عشق بازی
نه چون هندو کمر بادی کمی بازد
نه اقبال خوارانی من خس
منکر بیک بر آهو زلالان
بود بودن در آب زندگانی
بیا سایم من انجام جام خوانی
تنهایی چو عشقا کشته خرسند
مه عالم باد در عالم [illegible] کار
زغارا بر بر دیدن یا زمرکاه
که شیرینم ترا آخر شیر خوارم
بیک جوابت حال حسابت
باول دان که آخر دو ذنام
زکی خادم نباید که رطب دار
دلیکن نخل من شیرینم ازین نا
چه دیدی جز خداوندی وشاهی
کدامین خدای در تخم کشیدی

لعل زده دری با همه شاهی
زده کوچک بر سوختی رود
اگر زیبای رفت انگار وسف
ندور را نغار من شکوی تام
پا سایم همه شب روز و ماهی
نه چون مرغ در دام گرفته
تو در شادی من خانه تنگ
دو دوزه وا کرد دست کرده
بر شکر که جا نیک تنگ بیت
نه آن طفلم که از شیر زنانی
جو زهرا ر عشقش کو سازم
[illegible] آب
ز رطب [illegible] نباید
بی [illegible] صحبت [illegible]
کدامین [illegible]
کدامین [illegible] داری بهایی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

طرز زد با طرب هستی باد
بنا بر چشمه نو شاب دارد
بیا لا تر شدن لا نیست
شکار [illegible] صد [illegible] لا
[illegible] خوام نهادن
غلط گفتم که چون در حلقه کوش
گناه آدمی رسم قدیمست
مکر یا [illegible] کان [illegible]

دهانی [illegible] از جام لبت [illegible]
نی [illegible] کز [illegible] بالا [illegible]
شادی [illegible] چشم [illegible]
جو درمیان [illegible]
جو حلقه [illegible]
نگین [illegible]
هم [illegible]
نشاید [illegible]

ز آن بر گی دو صبا [illegible]
[illegible]
از آن زیبا ترا بیک [illegible]
[illegible] ازین بدست جام
بیا سایم جز از جام جهانی
[illegible] بسته و پاسی گرفته
ترا دوری [illegible] آمد [illegible]
جا [illegible] زود
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] و استانی
بیا دارم [illegible] نخوارم
[illegible] در رباب
[illegible] بودنای [illegible]
[illegible]
کدامین [illegible] شادکردی
کدامین شب [illegible]
[illegible]
[illegible] سرو [illegible]
سر [illegible] طوق [illegible]
[illegible]
کدامین [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو خاک انداختی بر آستانم
مکن کین ظلم را روا از جستی
سحرخوانی لبش آب حیاتم کرد
جرس ... دفت جنبانیدن ...
غلط گفتم که شستست این سیاهی
اگر با من سلطانی کنی تا ...
و گر چشم کنی سر برش دارم
اگر گردد ... رخنه از تو
... کار و بیکار
بخلوت جامه از غم می دریدم
نه رندی بودم اندر عشق و ...
... نام زلفت شنیدم
... آب ... خوردم
... طاوس ...
روان کرد آن عقیق از لعل زیبا

... افکندم
که ... زکینی باز بستی
... از دست ... کرد
... نیاید وقت ... بالک ... دم
نباشد عشق ... فریاد خواهی
بگو تا حفظ ... هم باز
... چشم ... دارم
... نکردام ... از تو
نکردم جز خیالت را نگاه
... جامه ... دریدم
... کلیم ...
بتاج و تخت ... فرزندم
... کاری کردم

کلو ... او ... ترشم ... رفیقند
نه ... تیغ تیز ... دارند
... زخود ... از تو
و گر ... دوم ... راکه دیدی
بکن جفا ... خواهی ... دریغ
و گر ... بگیری ... و ... می
... رادانی که جو نم
... هم ... کاری
... از پس ... شهد
... نا ... کردند
جهان داور ... کار سازی
... دیگری ... بودم
اگر گاهی زدم در کار رانی

چو رضیم بانتی ... انگیند
... دارد
... از ... تو
جهان ... زدم ... دیدی
... اینکار ... دارند
... جفتی
... دارم ... جو
... داند تو دانی
سر کار ... سوای ... شدست
... دشنام ... کردند
... بازی
... بودم
جوان بودم چنین باشد جوانی
... شکر
... دریا

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

هنوزم در سر از شوخی شهابست
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم در لب آب زندگانیست

[illegible]

ادم با سگی روبت کلید است
کلات کز با خلوم خواب کردست
صدف را جفت با پنگام رکام
بدین خوبی رهیت رسک ملامت
اگر شاهی فشانان گوهرت کو
رها کن خسرو دا صلح کلشای
اگرچه رسم خوبان تند خویست
کلی بیداد با یار قدیمی
ز تو با آنکه استحقاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ببر از لب شکار بزم داران
واسپلت کین خار آزمودم
جفا کردن نه بیرون فتنه فالت
چو شمع از پای بنشینم از بیم
کزو دردی چرا داری لب قند
میفزون شیرا گر شیرین خود بی
وا شیرین توی با ایمان شیرین
زراه با نخ آزنا قصه ویش
کشاذ از نخ کوه قفل یاقوت
ستون سرو را در خم فکنده
جو نوبت است خدمت …
زجنس نار دم در قبح نامست
هم … راکه بود زرد
بلی کشتم از عالم بدینا …
ندیدم در تو بوی مهربانی
نه عشقی هوشی باشد هوایی

وصالت جون ادم زان … بلای
… ز عشق آب کردد
… امان … ظلم
مبین جون خوی خود … الفت
… شیرین … شکرت کو
نفاق اینز جانی غدر تا جای
نکوی … بزم رسم نکوییست
که کر شدی … در حیل
سرا … و از … دارم
ز دل … که جان برو تو باشی
… که … نشاندی
مبارک باد بسیار آزمودم
مکر کاشب شبی آخر نه سالیت
که چون … شیرین …
مکر … شیرین … بند
بطفلی … سکنج …

قرو … داد …
جو … محبت درارند
کرا … رخ … فروشی
مباذا … رخ …
و … شاهی
… نبید کو بیت …
خداوندان … شدی …
جو باد از آتشم تا کی … ریزی
همه دانند کاز … معلوم
کز از دست خود یابم جدایی
بشیرین … سود داذن
بسا … اصل … مهربانات
دم … غم خوار آمدستم
… شمع … آب …
چرا … طب … ذ خار
بشیرینی … مسکین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

رطب را نخل … قند را قوت
جو غنچه تیز شد جون بر …
برون زد … بود آن
قرا … بنده … غلامت
… شیرین … جو رد
تو … دو …
بچو کرد … کنی … دانی
کجا عاشق تو … فارغ …

مثال … راه سواری
… ز … کوشه … بام
… کفت … جهان … عالم
نه تنها خاک تو … چینست
مرا … روغن … دارم
… جون … فرو … دم
حسابی از … ن
… سوزد … بند

شکر … داد …
… جان … ساز ند
تو … کر با قلبی … فروشی
کز … خوبی … الذ …
…
و … کلی … ام
بر حسب … بزم … بید
ز من … قوام … ریزی
که باشد مستحق … محرم
ز … رهایی
بتلخی … جون زهر داذن
بسا … که دروی … مهمانست
ترا خواهم … کاه آمدستم
که او … شیرین … بیست
هم … بشیرین شد …
تو شیرینی … ایشان …
…
ز شکل کرده … طرفه … کوش
… برده دادی
که باشد … عنبر …
برآورده علم … بالای عالم
چنینست … خاک …
که … شیرین بدارم
نه خود … بر دم
بدرد … کرد ن
تو شاهی … تواند … افکند

… بیکاه
… شیرین خوار … کرد
… شیرین … خورد
چو شمع از … آتش
… زشیرین باشد
… شکر … بستان
… دار …
… بنید
… ترست
… شکر …
… شکر شیرین … مند
… شیرین … زود
… اسباب … کرد د
… کفت … خواست
… شکر خورده … ام
…
… خسرو …
… بر آید
… خواست
… سفتی … شم
… آن … ز
…
… دارد …
… کوزن
… نداشت
… خواهی … خویش

خورش با شکر بنگاه و بیگاه
شکر شیرین … در کار … کرد
… شیرین خوار می خورد
که باشد عیش … خوش
شکر … ز شیرین باشد
… شکر شیرین … جان
ز شیرین حلاوت وام دارد
… شکر طفل و طوطی … مند
که شکر … شیرین عزیزست
شکر …
… شیرین شکر … مند
که … شکر سود
دل آن … کرد د
… قیامت
مرا با من … کرد ایام
… کار … تعجیل
که از … بر سر انجام
که از … همه … برکشید
… کلاهت
نه … کمان … تیغ
که … خسرو … کند … تاز
طمع کرد و طمع … باز
که خود استغفر الله …
… بازاری … کوزن
… نداشت
… خانه … خویش

ملک … خوش … دکربار
بکرفت از شکر خوردن …
… از تیمار شیرین … در سر
… جان شیرین باز ماند
شکر … جان شیرین
جو شمع … شیرین … زند
… شیرین ساز د
ز شیرین … عیانست
… شکر …
… حلوا …
… شیرین …
… صافی …
… سر از پای …
… شیرین …
دلم با … رفتست
… خواهی …
… طمع … باید
ببین … معشوقی
… باید کرد …
… کشتم
… سینه …
ز معشوقه …
… آزادم … دارم …
… دل …
… خانه باشد
جهان … خود …

شکر با او …
… شیرین …
… کشته …
… شکر …
… شکر حلوای شیرین
… سوز د
… آب … افتاد
که شیرین … جان …
… شکر …
… حلوای شیرین …
… شکر …
… آن …
… دارم مباح …
… تا شیرین …
… کشتی …
… بر زبان …
… فتوح …
… بار …
… کند …
…
… خانه …
… طبیب
… تمام آزادم …
… کرد …
… بیکانه …
… کشت …

نگونا گشتی در سرا انشا د
بیندیشد اگر بتوان کنش باز
محلی در جهان کز سر دو سازی
که را هیچ بد محض نشستی
درخش کار هر کو کرد کاری
اگر صد دم نیکو آید ز دستش
چو خواهد صد قبا هر شاه کالی
ملک دانسته بود کان رای بر بود
که دست جهاندیده [illegible]
به تنگ آمد شبی از تنگی حال
شبی دم سرد چون [illegible]
نهاده با سپاه خوش کمر دست
شبی نا خوشتر از سوک عزیزان
زنا سوی هم خورشید و مه را
نشان کم جهان نابد پی پای
سواد شب که بر دار دیده هاند
سرافکنده فلک چون پاسبانان
نیاید هم خاکستر آلوده
ثریا چون کفی بر بد بتقدیر
بریده بال سیمرغ [illegible]
چراغ مه ز نور نور رفته
[illegible] انگه یاصد دو جو فتی
ز بیماری دل شیرین جهان تنگ
کسی کو بر سر بیمار [illegible]
بود بیماری شب [illegible] بیماری
زبان بگشاد و گفتا ای زمانه

تو با اغیار با محرم تر خود یار
که کیفیت شیده بنا گشتی یار
کنای جز دشمنه را شمشیر بازی
کنای چرخ شکوهت نا شکستی
که آن بد که آرد طمع داری
بود جز بد نبود زان بد چند [illegible]

خلوت [illegible] جوانی [illegible]
وز بتوان که بهانه [illegible] خویش
مرو در [illegible] بیابان [illegible]
اگر [illegible] و گر نادان بود یار
سحر [illegible] فرجی بر بود کار [illegible]
جنم [illegible] [illegible]

باز خواندن شاپور از پیش شیرین

زنهاری که رنگ آید [illegible]
که بود آن شب روا نیکمال
برات آورده از شبها زنی روز
[illegible] جهان [illegible]
ز وحشت چون شب [illegible]
رو بسته بر او [illegible] صبحگه را
فلک چون قطب [illegible] جای
بنات النعش [illegible] دور
زد این [illegible] فنا [illegible]
از آتش خانه دوران [illegible]
که گرد آید بکف [illegible]
چو واقع [illegible] طایر [illegible]
خروس [illegible] ز بانگ [illegible] بوده
خروسی را نه آواز [illegible]
که [illegible] از ملامت [illegible]
تو اختر [illegible] خور [illegible] باشد
ز بیماری [illegible] بیماری
شب [illegible] جاودانه

چو تنها مانده ماه سرو بالا
شبی تیره چو کوه [illegible]
کشیده [illegible] سیاهی
[illegible] رسته [illegible]
سیاست [illegible] زمین [illegible] گشاده
که گفت آسمانا [illegible] آغوش
زمین [illegible] برکشیده چتر شاهی
جهان از آفرینش [illegible] بوده
بروج [illegible] ستاره کرد [illegible]
مجره [illegible] فلک چون [illegible] بدراه
نه موبد را زبان [illegible]
به هر کام از [illegible] نور باشی
شنیدم [illegible] دیوی [illegible]
[illegible] آب
خوش است [illegible] بدار
نه دار [illegible] تا کست
ولی [illegible] جهان [illegible]
چه جای شب [illegible]

که بس باشد [illegible]
منه خاطر بیابان [illegible]
سزد کز بزم سلطانان [illegible]
قناعت [illegible]
زدا گشتی [illegible] نام
[illegible] حرف [illegible]
بد [illegible] بی
[illegible] بردار [illegible] شاه
[illegible] از [illegible]
کنار [illegible]
[illegible] صبحگاهی
کواکب [illegible]
ز ماه تیغ [illegible] گردن [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] آسوده [illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible]
فلک [illegible] چون [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
شمالی [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
نه بیمارست [illegible]
چراغ [illegible] تیره [illegible]
[illegible]

[illegible] که از [illegible]
[illegible] السرو [illegible]

[illegible] که [illegible]
[illegible] که خوابش بود

با [illegible] که امید [illegible]
تو گفتی که بیدار [illegible] بود
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] آن راه باشد [illegible]
به دو بازی [illegible] تاج و تخت
ولایت [illegible] قران
[illegible] فیروزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کلید [illegible]
نظام [illegible]
چو بلبل [illegible] هوشمند
جوان هم [illegible] جوان
[illegible] دریا [illegible]
جهان [illegible] آفاق [illegible]
تصاویر [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خوا [illegible] گیتی خدای
[illegible] آید [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] زبان [illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
که امید [illegible] باشد [illegible] پیش

[illegible] پادشاه [illegible]

[illegible]
[illegible] شکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] کشور [illegible]
[illegible] دولت قوی
[illegible] شهزاده
[illegible] تاج
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] آوردن [illegible]
یکی [illegible] فتنه
یکی مقبل [illegible] اقبال نام
[illegible] بود
[illegible] جان [illegible]

[illegible] تخت
[illegible] از [illegible] خروان
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] تا جهان را [illegible]
[illegible]
[illegible] خرم [illegible]
نظر [illegible] جام گیتی نمای
[illegible] کلید
[illegible]
[illegible] بزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خویش

774 ۱۹۸

پن

مرا از چه بیمار کرد سخن
خیال [illegible] که هر کجا هر چه
بقا [illegible] فرزادان گنج
نگهبان باز جویم بکوشش
بسا [illegible] گنج برد اختن
[illegible] یکی باید نخست
[illegible] سنگ آزمایان گو
که ما را ده [illegible] چراغ
[illegible] سر [illegible]
بود [illegible] دریا نشنید کسی
هر آوازه کان [illegible] بلند
وگر [illegible] تاراج [illegible]
[illegible] جهان سختی می کند
در هر کار [illegible] نباشد درست
[illegible] سال [illegible] کهن
[illegible] چند از قیاس
ولی دارم [illegible] سر بلند
[illegible] از دیگر برد
[illegible] آمد اندازه کار [illegible]
[illegible] و گونه [illegible] و سال
[illegible]
[illegible] از جهان
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] سخن
[illegible] می [illegible]

تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
خریدار [illegible] بود [illegible]
[illegible] انداز دست [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] اند [illegible]
[illegible] خریدار نباید [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
دگر [illegible] بود [illegible] زاغ
[illegible] آهنگ
[illegible] باید بسی
از اندازه بود [illegible]
گره [illegible] دارم از تاج [illegible]
[illegible] زختی می کند
[illegible] کار است
[illegible] تا کیم از سخن
[illegible]
که [illegible] شیران [illegible]
[illegible]
[illegible] اندازه کار [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] باید [illegible] خواند
[illegible] خویش [illegible]
دو چشم [illegible]
که باشی تو بیرون [illegible]
[illegible] کار [illegible] برداخته
[illegible] جامه را [illegible]

[illegible]
من آن
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
چو [illegible] شب [illegible]
[illegible] از سختی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باشد آن
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] خان
خدایی که [illegible]
[illegible] داد [illegible]
[illegible] زمانه [illegible]
چو [illegible] خود [illegible]
جهانی [illegible] غلط [illegible]
[illegible] بودم [illegible]
چو [illegible] آبی از [illegible]
[illegible] غم خود [illegible]
[illegible]
شب آمد [illegible]
چو [illegible]
[illegible] مرد [illegible]
[illegible]

ملا جعفر سهیزورل دخاون

محمود